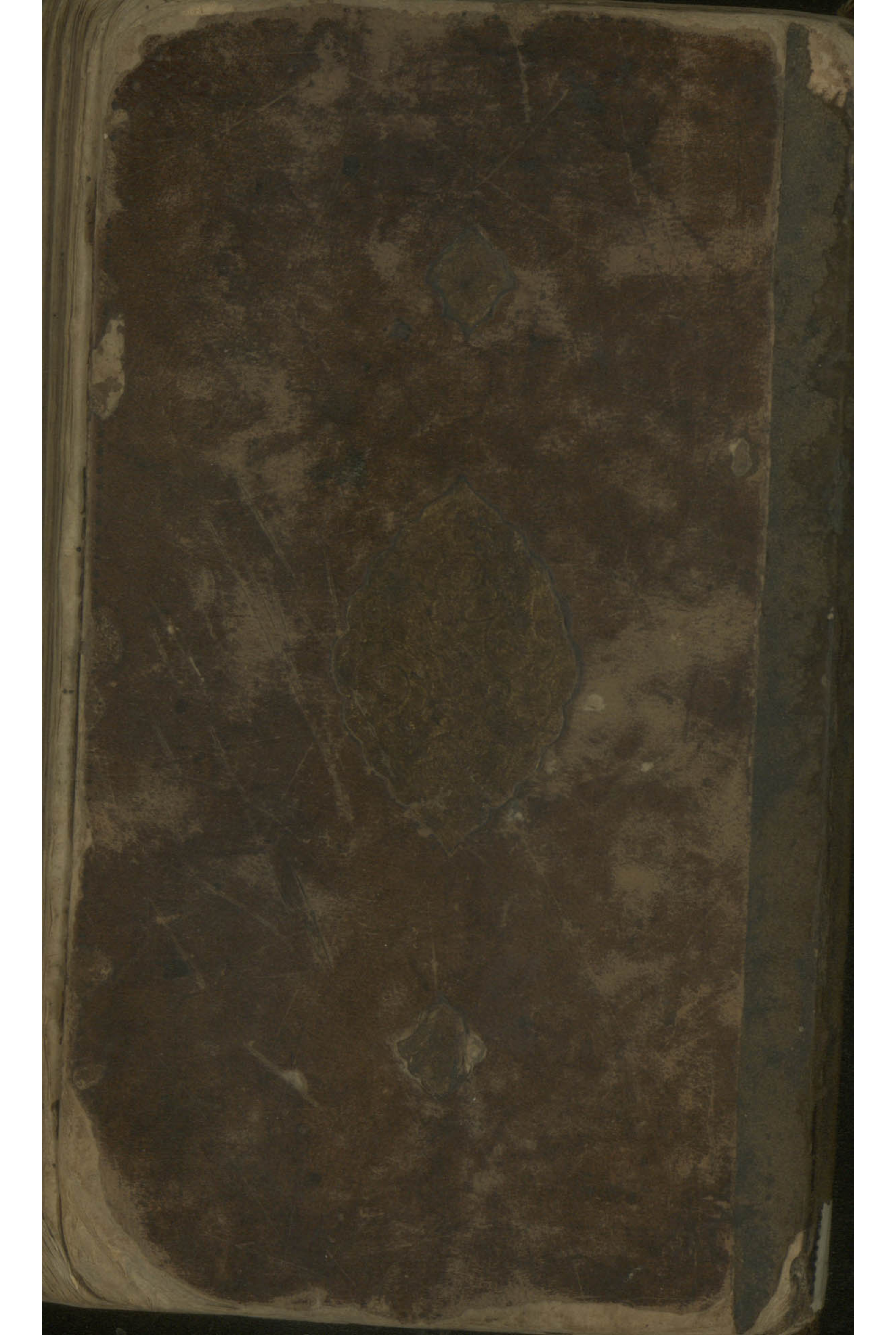




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۱۱۹) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود
کتابخانه خصوصی
غلامحسین سرود



کتابخانهٔ مجلس شورای اس
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
شمارهٔ اختصاصی (۱۱۹) از کتب اهدائی : غلامح

فرهنگ نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدای کلام هر دانشمند سخنور و انتهای سخن هر خردمند هنرپرور ستایش
و سزاوار است که مزین و محلی بسپاس بیحد و قیاس متکلمی باشد جل قدرته
که بقدرت بالغه و حکمت کامله هر یک از طبقات و طوایف بنی آدم را
بلغتی از لغات و لسانی از السنه گویا گردانید و جناب جنت مآب امام و قافله
سالار اصفیا سهیل یمن سعادت و آفتاب سپهر رسالت مهر عالم و خلاصه
عرب و عجم سرور انبیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بلسان معجز بیان عربی
که ابلغ السنه و افصح لغات منطق ساخت و آل و خنج مال و ذریت طیبه آنحضرت
بتخصیص ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین خصوصا حضرت شاه اولیا و سید
اوصیا و برهان اتقیا **نظم** آن تیر رب العالمین : آن شمع بزم افروز دین
خورشید عصمت بر فلک : باران رحمت بر زمین : اعنی امام المتقین امیر المؤمنین
ابا الامامین و ابا الحسنین غالب کل غالب و طالب کل طالب علی ابن ابی طالب
علیه التحیة و السلام را در فصاحت و بلاغت بمرتبه رسانید که فصحای عالم و بلغای
عرب و عجم در کلام معجز نظام آنحضرت که فوق کلام مخلوق و تحت کلام خالق است
عربی بحر حیرت و سرگشته بیدای وحشتند صلی الله علیه و علی نبینا و آله اجمعین اما بعد
بر رای معنی آرای ارباب فطرت و ذکا و ضمیر صفا تنویر اصحاب فطنت و ذکا

مخفی نماند که چون فقیر حقیر کثیر التقصیر بنده سبحانی جانی محمد قاسم ابن حاجی محمد
کاشانی المتخلص بسروری تتبع اشعار بلاغت آثار اکابر بسیار کوشیده بود
و در ضمن آن لابد کتب لغات عربی و فرس آنچه در میان بود دید اما چون در
تتبع اشعار بلغت فرس بیشتر احتیاج میشد همت بر تفحص لغات فرس مصروف ساخت
تا بتائید ربانی و توفیق سبحانی در سنه ثمان و الف شانزده نسخه که تفصیل
اسامی ایشان اینست ۱ شرفنامه احمد منیری تالیف ابراهیم قوام فاروقی ۲ معیار
جمالی افصح المتکلمین شمس فخری ۳ تحفة الاحباب حافظ اوبهی ۴ رساله حسین وفائی
۵ رساله ابو منصور علی ابن احمد الاسدی الطوسی ۶ رساله میرزا ابراهیم بن میرزا
شاه حسین اصفهانی ۷ رساله محمد هندوشاه ۸ مؤید الفضلا تالیف محمد لاد ۹
شرح نصاب [illegible] ۱۰ رساله ابو حفص سغدی ۱۱ اداة الفضلا تالیف
قاضیخان بدر محمد دهلوی ۱۲ جامع اللغات منظوم نیازی حجازی و چهار رساله
دیگر که اسم مصنف معلوم نبود بدست آمد و چون از مطالعه رسایل مزبوره
بهره مند شد هیچکدام از این باب نبود که متتبع را از فرس مستغنی گرداند بلکه بدیگری نیز
احتیاج می افتاد چه بعضی از آنچه در این بود در آن نبود و بر عکس غرض که هیچیک
از مؤلفان مذکوره چنین جمعی نکرده بودند و ترتیبی نداده که هر که آنرا بدست آرد
از کتب دیگر مستغنی شود و دیگر هشت حرف که در فارسی نمی باشد مگر بنا در چنانکه
شاعر گوید **قطعه** هشت حرفست آنکه اندر فارسی نآید همی : تا بیاموزی نباشی اندرین معنی
معاف : بشنو از من تا کدامست آن حروف و یاد گیر : ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و
قاف : بعضی از مؤلفان خواسته اند که این حروف نیز در کتاب ایشان باشد لغات
عربی در میان فرس آورده اند و فرس را بعربی مخلوط ساخته و ظاهر است که

طا و ظا و

مبسوط در لغت عرب بسیار نوشته اند و بر احتیاج باین چند لغت که در میان فرس آورده اند
نیست بنابرین مقدمات بخاطر فاتر با وجود غموم متوالی و هموم متواتر رسید که
اگرچه امروز متاع هنر در نهایت کساد است بلکه هنر بیهنریست لغات معتبره فرس
شانزده نسخه را بالتمام جمع کرده مکررات و لغات عربی و لغات مشهوره سهل را
که در نوشتن اینها نفعی مترتب نمیگردد حذف کند و از روی تتبع بسیار آنچه بصحت
پیوسته بترتیب حروف درج نماید و بعضی از اختلافات که در نسخ واقع شده
بقدر احتیاج قید کند و بر اکثر لغات مستشهدات از اشعار اکابر که در رسایل
فرس بنظر رسیده و آنچه در تتبع اشعار ایشان دیده بنویسد تا باعث اعتماد
باشد مامول و مطموع از کرم کریم بیمنت و وهاب بیعلت جل عظمته آنست که
مقدار
اینکتاب ملحوظ گردد بنظر عنایت بیغایت پادشاه انام حامی بیضه اسلام فارس
جهانبانی زیور سریر کشورستانی شهریار عرش اقتدار معدلت شعار لمؤلفه
فی مدحه خلد الله ملکه و سلطانه نظم شاهی که چکد مرگ چو خون از تیغش ؛ مریخ
فشاند خوشه را آذر تیغش ؛ پوشیده جهان هر دم از خلعت فتحی ؛ با آنکه
برهنه است همی پیکر تیغش ؛ نقش ملک الموت شود بر ورق خاک ؛ هر قطره خونی
که چکد از سر تیغش ؛ هر دم چو گل حسن ز رخسار نکویان ؛ خورشید ظفر بر دمد
از خاور تیغش ؛ دشمن بکف دست نهد کاسه سر را ؛ هر گاه شود جرعه فشان ساغر
برف
تیغش ؛ مشاطه صنع ازل طلق فشانده ؛ بر روی عروس ظفر از جوهر تیغش ؛ چون
تنگ ز انف خورشید تموز ؛ شمشیر اجل آب کشد آذر تیغش ؛ آنکه جهان جان و جان
جهان فدای نامش باد اعنی خاقان کشورستان و باعث امن و امان سلطان
سلطان نشان السلطان ابن السلطان ابو المظفر عباس شاه بهادر خان خلد الله ملکه و اجری

فی بحار

فی بحار سلطنته فلکه بیت دایم رخش افروخته از جام بقا باد ؛ انجام بقای او
انجام بقا باد ؛ و بر رای معنی آرای ارباب ادراک مخفی نماند که چون اینکتاب
مجمع جمیع لغات فرس است نظم کرد توفیق چو دادا تمامش ؛ مجمع الفرس سروری
نامش ؛ امید از الطاف بیغایت و اعطاف بینهایت مطالعه کنندگان
که اگر بر خطائی و سهوی و زلتی اطلاع یابند بقلم عفو و اغماض اصلاح فرمایند
و از آنجا که اخلاق زکیه و شیم مرضیه هنرمنداشت که بر بیهنران خرده
نگیرند و برین ضعیف ببخشایند که در لغات فرس ضابطه که در لغت عرب است نمی باشد
و اختلاف بسیار در حرکات و معانی آن در نسخ مولفان واقعست و برین
کمینه زیاده از بذل جهد در تصحیح آن نهایتست و غرض ازین تالیف نه اظهار
کمالست نه کسب مال و منال بلکه مراد بقای اثر و انتظار ارباب هنر است
چنانچه مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی فرماید نظم بماند سالها این نظم و ترتیب ؛
ز ما هر ذره خاک افتاده جائی ؛ غرض نقشیست کز ما باز ماند ؛ که هستی را نمی بینم
بقائی ؛ مگر صاحبدلی روزی برحمت ؛ کند در کار درویشان دعائی باب
الالف مع الالف افدستا بفتح همزه و دال مهمله و سکون فا و سین حمد خدای
عز و جل و ستایش شگفت و نیکو باشد چه این کلمه مرکبست از افد که بمعنی
شگفت و ستا که ستایش باشد شاعر استاد دقیقی فرماید نظم جز از ایزد
توام خداوندی ؛ زان کنم بر دل از تو افدستا ؛ و صاحب معیار جمالی
و شمس فخری فرماید شعر برین کتاب اجازت نمود طبع مرا ؛ که جلوه بندگی شاه
راست افدستا اپلیا سه معنی دارد اول نام نامی حضرت امیرالمومنین
و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام دوم نام بیت المقدس

سیوم اسم یکی از پیغمبران بنی اسرائیل آسا بسه معنی آمده اول بمعنی مانند بود
گویند شیر آسا و مهر آسا شهید گوید نظم عدوی او شود روباه بدل
چو شیر آسا خرامد او بمیدان: دوم دهان دره باشد و آن از حالت
باز غلبه خواب بود و آنرا خمیازه و پالک نیز گویند مثالش استاد بهرامی فرماید
شعر چنان نمود مرا دوش ماه نودیدار: چو ماه من که کند گاه خواب خوش آسا:
سیوم امر از آسایش باشد آرمیا بوزن تقیا و بضم همزه نیز گفته اند نام پیغمبری
از بنی اسرائیل ابستا بفتح همزه و کسر با و سکون سین و استا بوزن فردا
تفسیر زند است و زند و پازند دو کتابند از ابراهیم زردشت در دین
آتش پرستی مثال ابستا خسروانی گوید بیت چو گلبن از گل آتش بهار عکس فکند:
شاخ او بر دراج شد ابستا خوان: و مثال استا شمس فخری فرماید قطعه
کند بیان معانی شه مطاوی او: بدان مثال که الفاظ زند در استا: و ابستاق
ایرسا بکسر همزه و سکون یا حطی و را مهمله سوسن آسمان گون باشد
و در اصل ایرسا نام قوس قزح بود و بسبب اختلاف و انواع رنگها که در
سوسن است از زرد و سفید و بنفش او را بنام قوس قزح باز خوانند و چون
کبودی الوان ثلثه مرقوم متناول است آسمانگون گویند ازارپا بکسر همزه و سکون
را امر چه در پای کنند مثل شلوار اسنا بکسر همزه و سکون سین قریه از
قرای سمرقند است و منسوب بان را اسنائی گویند و در فرهنگ بمعنی ستاینده
کننده نیز آمده و بفتح لام و لا نیست از رستدار اوشا بفتح همزه و ضم نون
مذهب کبر است انگشتوا اسم نباتیست که بر انگشت و اخگر زنند آوا آواز ما
و هزار دستان را هزار آوا نامند مثالش حکیم خاقانی فرماید نظم هر صبح سر از گلشن

سودا برآورم وز صور آه بر فلک آوا برآورم آذرفزا آتش افروز باشد
آشنا سه معنی دارد اول آشناوری کردن است چنانکه خلاق المعانی فرماید
شعر با علم آشنا شو و از آب برسرآی: کز آب برسر آمدن از علم آشناست:
دوم اسم فاعلست یعنی آنکه شناوری کند شاعر گوید نظم کسی کاندر آب و
آب آشناست: از آب ار چو آتش برسد رواست: سیم ضد بیگانه
ابرا یعنی زیر او از بهر آن باشد خواجه حافظ گوید نظم شیراز معدن لب
لعلست و کان حسن: من جوهری مفلس ازانرو مشوشم اکدا کاهل کردن
و فاعل آن بمعنی دوم شیخ سعدی فرماید ❖ درم بجور ستانان زر بزینت ده:
بنای خانه کنانند و بام قصر اندا ازدست فرا یعنی ثانی که پیش از برآمدن خمیر شما
پزند استیا بفتح همزه و سکون سین و کسر تا کوهیست از کوههای میان غزنه
و هری الوا بوزن حلوا گیاهیست بغایت تلخ و آنرا بتازی صبر گویند
امینی گوید ❖ زحل با قدر او دون و اجل با تیغ او کیس: عسل با خشم او الوا
شکر با عفو او کوز: و در نسخه دیگر نام سلاحدار رستم باشد و در فرهنگ نیز
دار رستم بود فردوسی فرماید ❖ یکی کابلی بود الوا بنام: سبک تیغ کین بر
کشید از نیام: یکی نیزه رستم او داشتی: پس پشت او خصم نگذاشتی انگزوا
بفتح همزه و سکون نون و کسر کاف فارسی و سکون زا ارفار یعنی گوسفندان
و جای گوسفندان نیز بنظر رسیده اژدها اژدرها معروف دقیقی گوید ❖
یکی صمصام اعدا کش عدو خواری چو اژدرها: که هرگز سیر ننمودی ز مغز کله اعدا: و اژدها
بمعنی علم نیز آمده در شرفنامه اما آنچه بتحقیق پیوسته اینست که اژدها سر علم باشد نه علم
چنانکه شاعر گوید ❖ کشیده دهان اژدهای علم: که شیر فلک اندر آرد بدم: بجا

فاتر میرسد کا ارثه هاى علم استعاره باشد اِقلیما بکسر همزه وسکون قاف
وکسر لام ومیم در نسخه میرزا کرانی جسد زر ونقره باشد که بعد از گداختن باقی ماند
اما در اختیارات مسطور است که ریزه زر ونقره باشد وآن با نواع باشد
فضی وذهبی ونحاسی ومعدنی وعملی نیز باشد که از زر ونقره بود ومارقشیشا
که از جمله داروی چشمست وآنرا احجار النور نیز گویند گرند ونیکوترین وی آن بود
که از جزیره قبرس آرند وآنرا در آب یابند وبعد از و معدنی بهتر باشد و باید
که لاجوردی رنگ باشد وبعضی گفته اند اقلیمیا کفکیست که از جوهر زر ونقره پدید
آید در وقتیکه این هر دو را از معدن بیرون آرند وبعضی گفته اند که بر ریزه
جوهر زر وسیم باشند در وقتیکه با آتش زر ونقره را از جوهر او جدا کنند
وآنرا اقلیما بحذف الف نیز نامند ونیز نام دختر آدم علیه السلام باشد ودر
بعضی از نسخ اقلیما بی یا دوم دختر آدمست اندَروا نگون آویخته باشد واندر
وای ودر وای درین لغتند خلاق المعانی فرماید ✤ ایکه از هر سر موئی تو دلی
اندر واست ⁂ هر سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست ⁂ ودر فرهنگ زفانگویا
که از لغت معتبره فرس است بمعنی حاجت نیز آمده واندر بایست وبایست ودرواها
ودوابا ودوایه وتلنگ وتلنه هزد وبضم تا نیز باین معنی باشد اُسْتُقْیلا بضم همزه
وسکون سین وضم تا وکسر قاف نام ترکیست از مبارزان لشکر افراسیاب
اَنْبا بفتح همزه وسکون میم کیسه وآنرا امیان وهمیان نیز گویند انارکبرا
خشخاش باشد اوریا نام شخصیکه در جنگ کشته شد وحضرت داود زن
او را خواسته وآن زن مادر حضرت سلیمانست شاعر گوید ✤ همی در وقت
بکریم چنان ⁂ که داود بر تربت اوریا آرا امر از آراستن و آراینده

دمعی

وبمعنی فاعل باشد چون بزم آرا وسخن آرا ومجلس آرا آبا بفتح همزه
آتش باشد چنانکه خلاق المعانی فرماید ✤ در مطبخ تو چوب خورد تا آبا پزد ⁂ آتش
که از تکبر سرمایه ابا است اَنْوُبا بفتح همزه وضم نون وبای فارسی گاو زبان
تلخ را گویند آیا بمد الف کلمه تمنی باشد وبقصر حرف ندا وآن عربیست
مع ابا اندراب بفتح همزه شهریست بسر حد خراسان از جانب هند
نزدیک غزنین فردوسی فرماید ✤ زغزنی سوی اندرآب آمدم ⁂ ز آسایش
اندر شتاب آمدم اَرُوب بوزن مرغوب جرب باشد وآنرا اگر وبرنون
وگوارون نیز نامند اَشْب بوزن ادب موضعیست از نواحی طالقان
ایزدگشسب نام یکی از امرا بهرام چوبین باشد فردوسی گوید در صفت ضعف سپاه
بهرام ✤ بیکدست بر بود ایزدگشسب ⁂ که یکدشت آن آمدی با باسپ ⁂
اِسپَرم اب بکسر همزه وفتح بای فارسی ورای مهمله خطمی چند بود که در آب اندازند
وبدان بیماران را شویند وبعربی نطول گویند بوزن ملول آسیاب آسیاب بود
سحاق گوید ✤ بر سرم گرد به سنگ آسیاب ⁂ تا بر آمد گردم از جان خراب ⁂
آشناب همان آشنای مرقوم بمعنی اول عطار گوید ✤ زمین را خون چنان
غرقاب میکرد ⁂ که ماهی زمین آشناب میکرد اِشتاب بمعنی شتاب بود
مولوی فرماید ✤ چه باید کرد اینشان را که ایشان ⁂ چو برق وباد سخت
اشتاب رفتند اِیشب بکسر شین معجمه یعنی رهگذار آب که از بالا بزیر آورده باشند
اُفْرُسب بکسر همزه وسکون سین مهملتین چوبی بود که بام خانه را بآن پوشند
شاعر گوید ✤ از گرانی اگر شوی بر بام ⁂ بام وافرسپ جمله خرد کنی اُسْطُرلاب
معروف ومعنی آن ترازوی آفتاب چه اسطر بزبان یونانی ترازو ولاب آفتاب

موبد ابنوجه تسمیه امیر خسرو گوید ٭ بیونانی سطرلاب و بود: که در شکل
عدل ساز او بود: و گر معنیم باز پرسی لاب: بود هم بگفتار روم آفتاب:
پس آنکه مراد از سطرلاب جست: تر از وی خورشید باشد درست:
و بعضی گفته اند که لاب نام حکیمیست که آنرا ساخته و بعضی گفته اند که لاب نام
پسر ادریس است علیه السلام و واضع اوست و آنرا اصطرلاب و صلاب نیز گویند
آشوب شور و غوغا باشد که بتازیش مشغله خوانند سعدی گوید ٭ خیالش
چنان بر سر آشوب کرد: که بام دماغش بکلی کوبت گرد آسیب المی بود که از
پهلو بپهلو زدن بهم رسد و بتازی آنرا صدمه خوانند امیر خسرو گوید ٭ آسمان
ز آسیب خنگش راست چون آسیا زباد: چار جانب پس خرد کش وسعت میدان تنگ:
و بمعنی نکبت نیز آمده اذرب بزای معجمه و دال مهمله بوزن اشب در تحفة السعاده
بمعنی بکبر و بکنس آمده ارغاب براء مهمله و غین معجمه بوزن مهتاب بمعنی جوی بود
وار غاو نیز گویند و می آید ارغنداب بفتح همزه و راء مهمله و ضم غین معجمه رودخانه ایست
مابین عراق و آذربیجان و نیز رودی که از نواحی قندهار گذرد و معنی ترکی
آن آب خشمناک بود اریب بضم همزه بمعنی کج و محرّف و وریب نیز گویند مولوی گوید
٭ یکقدم چون زد ز بالا تا نشیب: یکقدم چون سیل رفته بر وریب:
آذرگشسپ اسم آتشکده ایست که بانی آن گشتاسپ شاه بوده و در دوم معنی
آنرا اخراب کرد نظامی فرماید ٭ بهار دل افروز در بلخ بود: کز و سرخ گلرا
دماغ تلخ بود: زده موبدش نعل زرین بر اسب: شده نام آن آذر آذرگشسپ:
و نیز مطلق آتشکده را گویند چنانچه حکیم فردوسی در خطاب یکی بسوز ٭ همان اسپ تو
شاه اسپ منست: کلاه تو آذرگشسپ منست: و در کلام فردوسی بمعنی برق

دانش

دانش بسیار آمده از آنجمله گوید در رفتن قاصد بجانب سام نریمان ٭ سوار بکردار
آذرگشسپ: ز کابل سوی سام شد با سه اسپ: اسفیجاب بفتح همزه و سکون سین و باء
حطی و کسر فا نام شهر عظیم از اعمال ماوراء النهر در حدود ترکستان و از اعظم بلاد است
از فرط نزهت و سعت و آبهای جاری و ریاض خرم شاعر گوید ٭ چشم ملکت را
بروی روم و قسطنطین نظر: چشم جاهت را بسوی چاج و اسفیجاب روی: و اسبیجاب نیز
نامند که بجای فا بای فارسی بود آب معروف و نیز بمعنی رونق و جاه و رواج بود
انوری فرماید ٭ گر برای دنیا شد تو نخواهی صدر و قدر: ور برای تو بنا شد
او نخواهد جاه و آب: و نیز نام معلم تابستان از سال رومیان هم او گوید
٭ ساحت آفاق اکنون که فرش سپهر: از حزیران آب گستر دار تموز و
آب یخ: و مدد رسوید بمعنی بطریق و طرز آمده گویند بر آب فلان یعنی بر طریق
و طرز فلان امیر خسرو فرماید ٭ نکوان رانند سوی گلشن و آب وان:
هر بتی در هر چمن بر آب دیگر میرود: آشکوب بمد الف و سکون شین معجمه و ضم کاف
فارسی سقف و آسمانه بود و بمعنی آسمان نیز باشد حکیم ازرقی گوید ٭ باد
اندرو وزیده ز بهنای آشکوب: ابر اندرو وزیده ز بالای قیروان: کذا فی
نسخة الوفائی و در یکی از نسخ بمعنی هر مرتبه از پوشش خانه آمده که بتازیش طبقه نامند
مع آلتا آلکفت بمد الف و کسر کاف فارسی و سکون فا رنج و بلا بود نعوذ بالله منه
و بفتح کاف نیز آمده معزی فرماید فی البدیهه در افتادن سلطان سنجر از اسپ در حالت
گوی باختن رباعی شاها ادبی کن فلک بد خو را: کآلکفت رسانید رخ نیکو را:
گر گوی گنه کرد بچوگان بزنش: ور اسپ خطا کرد بمن بخش ورا: معزی این رباعی
بر شاه خواند رباعی رفتم بر اسپ تا بجرمش بکشم: گفتا که زمن بشنو این عذر خوشم: من گاو

زمینم کو زمین بردارم: نه چرخ چهارم که خورشید کنم **الخت** بوزن بدبخت
طمع بود شمس فخری فرماید ❊ یکانه شیخ ابو اسحق شاه: که انس و جان بدو دارند
الخت **الفخت** بوزن الخت مرقوم فعل ماضی از اند وختن یا شد مطلقا اوکوید
❊ بجز دی کیست کاندر پادشاهی: بعدل و داد نام نیکو الفخت **انست** بوزن نشست
سرین بود هم او کوید **قطعه** از پی افتخار رخت خویش: بشر داغ او بود برانست:
و در نسخه میرزا ابن تغییر زندست وابن بیت از شهنامه آورده ❊ شهنشاه
ایران سرو تن نشست: بمعبد خرامید بازند و انست: کذا فی المؤید اما در سامی
بمعنی اول و بعربی آورده بکسر همزه **اندوخت** یعنی کرد کرده و جمع نموده سراج الدین را
فرماید ❊ هرچه از علم و عقل و دین اندوخت: آتش عشق آن نگارین سوخت **انگفت**
بکسر همزه و ضم کاف یعنی گل شکفته و امثال آن و برکشودن دل بجا خاطر نیز اطلاق
کنند و بکسر کاف بمعنی گل شکفته و امثال آن بود **اخسیکت** مدینه ایست مشهور در
ماوراءالنهر در ناحیه فرغانه و از انزه بلاد ماوراءالنهر است و مولد اثیر **آنگوست**
و آنخت هر دو بفتح خا جزیره باشد شمس فخری فرماید **قطعه** ز دریای تعظیم شاه
کریم: بود هفت دریا کمین انجوست: و عنصری در شان او کوید ❊ هر طرف باد
تند و موج بلند: تا بیک آنخت شان افکند: و در تحفه السعادة جزیره ایست که آب
دران منعقد شده باشد کذا فی نسخه الوفائی و در یکی از نسخ آنجوست بمعنیها شکر
مرقوم شده آمده و بحذف واو بمعنی خربزه و هندوانه یا کردن آن ترش شده
و باین بیت جلال الدین فرقدی متمسک گردیده **قطعه** روی ترک مست ما زیبا و کشت: زرد
بر جبین چون تخم انجوست **انبت** بنون و بای موحده بوزن درست تنیده عنکبوت
بود خسروانی کوید ❊ عنکبوت بلاش بر دل من: کرد بر کرد بر تنید انبت
ابوتن

آبدست بمد الف به پاک و وضو و شستن با آب بود حکیم خاقانی فرماید ❊
نعیم پاک بستاند چو خاک آلوده بسپارد: نه شرم از آبدست آید نه ننگ از
آبدشانش: و در نسخه میرزا ابراهیم پاک مجتنب از معاصی بود و بمعنی طوبت دست
و طراوت در هنرها نیز بنظر رسیده نظامی در تعریف شاپور کوید ❊ چنان در لطف
بود دستش آبدستی: که بر آب از لطافت نقش بستی **آفتاب پرست** نیلوفر باشد
زیرا که بهر طرف که آفتاب میل نماید او روی بآنجانب آرد و نیز حربا بود
و او جانوریست از جنس سوسمار که آفتاب را پرستد مثال معنی اول نظامی فرماید
❊ هر طرف کافتاب سر دارد: گل ازرق دران نظر دارد: لاجرم هر کلی
که ازرق است: خوانندش هندوی آفتاب پرست **آبرفت** سنگ آب خورده
بود در نسخه وفائی اشعار بحرکتش نکرده لیکن در نسخه دیگر بضم را آورده بمعنی
سنگی که از جریان آب روان گرد و مدور شده باشد **آبافت** جامه سفت
و سطبر بود و آلیفت بمد الف و فتح با نیز کویند ناصر خسرو کوید ❊ تن همان
خاک گران تیره است از زر و زر چند: شاره و آلیفت سازی قرط و شلوار او:
آلست بمد الف و فتح لام و سکون سین مهمله سرین بود سعدی فرماید ❊ همچو
رطب اندام و چو روغن کف دست: همچون شبه زلفش و چو نسرین آلست:
آیفت بوزن میرفت حاجت بود که از کسی خواهند کذا فی التحفه و در فرهنگ
آیفت بمد الف و فتح یا آمده و باین بیت بهرام متمسک گردیده ❊ رحمی آیفت
میخواهد بر آر: کند شکر تو پرهیزکار **آخردست** صف نعال باشد و آخر دست
قادر انبر نامند **آزاد درخت** درختیست که در گرگان آنرا از هر زمین خوانند
و بفارس درخت طاق کویند و بعربی علقم خوانند و در سامی مسطور است که حنظل

بار اندرخت بود آزرمیدخت بفتح همزه و فتح را و کسر میم و ضم دال نام دختر پرویز
که او را لشکر بدو بیعت کردند و شهنشاه ملک اند و بضم جیم الّتی و نیز نام شهریست
که آنرا خسرو بنا کرد در حوالی قزوین و بمد الف نیز آمده آجنت بضم جیم آلتی بود
که بآن شیار کنند و آنرا ایمر و گاو آهن نیز نامند اردیبهشت بعضی بضم
اول خوانده اند و بعضی بفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور سعدی گوید ٭
اول اردیبهشت ماه جلالی : بلبل گوینده بر منابر قضبان : بر گل سرخ از نم
اوفتاده لآلی : همچو عرق بر عذار شاهد غضبان : و نیز سیم از ماه را گویند
مثال اینمعنی مسعود سعد سلمان فرماید ٭ اردیبهشت روز نشست ایماه
دلستان : امروز چون بهشت کن بوستان : و در فرهنگ نام فرشته
که محافظت جبال و تدبیر مصالح ماه و روز اردیبهشت بدو متعلق است
نیز بود فردوسی فرماید ٭ همه ساله اردیبهشت هژیر : نگهبان و برهش و
رای و دیر : و بمعنی آتش نیاورده و باین نعت بهرام تمسک شده
٭ بسوزد تنش را اردیبهشت : روانش نیابد خوشی در بهشت :
اما این محل نظر است آخت آهیخت هر دو بمعنی تیغ برکشیده بود مثال
معنی اول شاعر گوید ٭ تیغ زبان آخته بهر جدل : گاه شهرت شده در
کاذب مثل : و مثال دوم سعدی گوید ٭ چو غرمش برآهیخت شمشیر جهم
بمعجز میان قمر زد دو نیم : و شمس فخری بفتح ها آورده و با سخت و برسخت
قافیه کرده و گفته شعر ابو اسحق سلطانی که در رزم : چو تیغش دست
بیباکی برآهخت : ابا آن هندوان ترک فلک را : بچوب کین بمالید و
بر هخت : برسخت یعنی ادب کرد انگشت زگال بود نظامی گوید ٭

زکاغ

...عد ز دهقان انگشت : بنفشه میدرود و لاله میکشت انباشت یعنی پر
...ن مطلقا اسدی گوید ٭ بدان گرد شاید نهان آفتاب : بدین
...ید انباشت دریای آب افراخت یعنی بلند کرد شاعر گوید ٭ افراخت
...ی پادشاهی : بگرفت سپیدی و سیاهی و افراشت و افراشت نیز بمعنی آ
...ت بکسر با مختصر آبستن بود مولوی معنوی فرماید ٭ آنچه آبستنست
...ب جز آن نزاد : حیلها و مکرها باد است باد ایست بکسر همزه و بای
...ارسی بوزنجه بود که جارو و آنرا اخور دسجاق فرماید ٭ بخوردی یک
...پیست هر گز : چرا گاهت بود صحرای پرخار آرست بفتح رای مهمله دو
...عنی دارد اول یعنی توانست بود و دوم مخفف آراست اجنت بنون و بای
...وحده و سین مهمله بوزن درست بمعنی غلیظ بود مع الجیم التازی
آکنج بوزن نارنج امعای گوسفند بود که بگوشت و دنبه پر کرده باشند و آنرا
جرغند و جگر آکند و زویج نیز گویند و بعربی عصیب خوانند شاعر گوید ٭ جور
برخوان کسی هر چه خواهی : ابا و قلیه و حلوا و اکنج : و بمعنی پر و مملو نیز
آمده باینمعنی سیف اسفرنگی فرماید ٭ چون لنگ خم مرده ورا مغز برآکنت :
چون کاسه ناشسته ورا اردی که آکنج : ابلوج بوزن مفلوج قسمی و نوعی از
حلویات بود احمد اطعمه گوید ٭ آورده نظم و نثر تو کان سفتوح :
ابلوج قند ابسار شکرتران : و در فرهنگ بمعنی قند بود و باین بیت پور بهای
جام ما تمسک شده ٭ تا ابلوج همچو طرز د نشد بطبع : تا چون نبات خب نزد
خو

بجه ان اندازند و باشد که بآن حرب نیز کنند هم او * کشتی همه از ساحل
مغرب بکشند باز: حکمش ز سر قدرت بر حمت اکج آخشیج بمد الف و کسر
خای معجمه ضد و مخالف باشد و چهار طبع را ازین جهت آخشیجان نامند انوری
فرماید قطعه تا سه فرزند آخشیجان را: چار مادر چنانکه نه پدرست: و در بعضی
از نسخ آخشیج بفتح همزه بالمعنی آمده اَکج بفتح همزه و کسر خای معجمه جلاب بود
کذا فی التحفه و بمد الف و فتح کاف و سکون خا نیز آمده اولنج بضم همزه و کسر
لام و سکون نون خوشه چوب انگور بود در وقتیکه انگور از آن گرفته باشند
و بعربی عثکول خوانند اِسریخ بکسر همزه سرخ باشد که آن را اسلیقون نیز نامند
آرنیج بوزن تاریخ اسم فاعل از کشیدن بود یعنی کشنده نظامی * شه عالم آهنج
گیتی نورد: در آن خاک یکماه کرد آبخورد: و بمعنی امر بکشیدن نیز آمده شمس فخری
فرماید قطعه شها کریس قوی باشد حسودت: بشفتا هنج ندپرس برآهنج:
و در اداة الفضلا بمعنی انداختن نیز آمده ارغج بفتح همزه و کسر غین معجمه
عشقه بود شاعر گوید * نهال قد من از عشق خشک شد ای یار: درخت خشک شود
برو تند ارغج: و بزای معجمه نیز آمده الفنج بوزن و سنج بمعنی اندوختن
بود و نیز فاعل از اندوختن باشد یعنی اندوزنده و گرد کننده مثال بر دو معنی
ابوشکور گوید * ز الفنج دانش دل گنج بود: جهاندیده دانش الفنج بود:
و بمعنی امر باندوختن نیز آمده شاعر گوید * بیالفنج دانش که دانش بکی:
فراوان دو دست از هزار اندکی ابزنج بکسر همزه و سکون با و زای معجمه
و ضم غین جوال بود کذا فی التحفه اسفنج و اسفنگ نیز گویند قریه ایست از فرغانه

در نسخه میرزا اَلج بلام بوزن خرج پر غرور بود کذا فی التحفه آماج خاکیست که
جمع کنند و نشانه تیر بر آن نصب نمایند و نیز آلتیست که زمین را بآن شیار کنند
شاعر بهر دو معنی گوید * بر کند تیر تو سر که خاک در آماجگاه: برزگر برکنده بنداری
با آماج و کلند. کلند کلنگ بود آرنج بندگاه ساعد و بازو و ارج نیز بالمعنی آمده
در نسخه میرزا ابن خبره گوید * ز بهر طمع که آیدت دی دست: بباکسان
انکشی سنکنان آرنج: و بقصر نیز آمده شمس فخری فرماید قطعه چه غم ملکت را
که در دفع خصم: شکست شاه آستین تا ارنج اُرج بوزن درج بمعنی قدر و قیمت
بود شاعر گوید * دل اگر نیست پسند تو بمن باز فرست: جان ندارد بر تو
ارج بتن باز فرست: و بمعنی برکنده نیز آمده در بعضی نسخ و این بیت سوزنی
موید آن بیت قطعه بظل همای همایون جاهت: دو بازوی زاغ سیه ارج کردم:
و در فرهنگ نام مرغی بود که پر او را در باش کنند و قو نیز گویند اَوَنج
بفتح همزه و سکون واو بستان بود اَفنج بفتح همزه و سکون و فاو نون
[illegible] مرده باشد یعنی دارو یکه حوت در آب اندازند همه را ابرجیند و ابر
نیز نامند کذا فی المؤید اُماج بضم همزه همان آماج مرقوم بمعنی واو [illegible]
[illegible] نیز آمده که نام آشیست که از آرد بزند مع الجیم الفارسی
ایچ بوزن و معنی هیچ بود سنائی گوید * علم با تو نگوید ایچ سخن: زانکه
[illegible] تو نی نه مرد و نه زن مع الخا اِستاخ بکسر همزه نام مبارک حضرت
[illegible] علیه السلام بود اسدی گوید * کجا نامش اخنوخ خوانی همی: دگر نامش
[illegible] همی آستاخ بوزن و معنی گستاخ بود و بستاخ واوستاخ نیز
[illegible] مثنوی فرماید * روی صحرائیست هموار و فراخ: هر قدم

دابست کم ران او ساخ ابجخ بوزن سلجوق چینی که بر روی شکم
افتد و آنرا ابجوخ نیز نامند که بعوض خانون ... شد شمس فخری فرماید
کفت چو بخت شهنشهم فیروز شد عقل و بد و کفت نام مکو ابیوخ که
جو است و جهت ... داب که فته روی تو از غایت بقا ابجوخ و در
بمعنی پژمرده شدن نیز آمده آژخ بمد الف و بزای معجمه جوشید که
که بر روی و اندام پدید آید و آنرا ازخ نیز کویند بحذف بمد و بعر
نامند و در فرهنگ بزای فارسی و بعضی نیز آمده اشکوخ بفتح همزه خ
ولغزیدن بود کویند اشکوخید یعنی لغزید و بحذف همزه نیز آمده آژیج
وزای فارسی بوزن تاریخ آبی که در کنج چشم خشک شود و آنرا ابخ نیز کو
رنگش خوانند آوخ آه باشد سعدی کوید ماکشته نفیسم و بس آ
براید از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم مع الدال ارد بکسر
وسکون را اسم پنجم ماه سپند ارد را کویند شهنامه همی رفت
سیاوخش کرد بماه سپندارذ در روز ارد سیاوخش کرد محلی
که سیاوخش بنا کرده و نام فرشته نیز بود که مصالح روز متعلق با
و در فرهنگ بفتح بمعنی خشم و قهر بود و بمعنی شبه و مانند نیز
ابیورد شهریست معروف از اعمال خراسان میان سرخس و نسا
کاوس زمینی با آورد بن کودرز مقرر داشت و باورد مذکور این
دران زمین بنا فرمود لهذا بابیورد موسوم کردید اندرخورد لایق
و اندرخورد و شایسته و فراخور نیز کویند رکن الدین بکرانی فرما
نیست هر کس در محبت مرد او نیست اندرخورد هر دل درد

جنک

جنک و خصومت و مجادله باشد شهنامه دلیر و جهانسوز و پرخاشخر ندارد
جز آفند کار دکر دسوزنی نیز کوید آورد پیامی که نباید که خوری می مسک
شوی و عربی آغازی و آفند آزمند بمد الف حریص و صاحب آرزو بود شاعر کوید
حاسد و بدخواه جاه تو بمرکست آزمند کر در بحیرت بمیرد باک نبود
کو بمیر آوکند بکاف فارسی بوزن و معنی افکند بود و اوژند نیز کویند ارغند
بوزن فرزند دلیر و خصم افکن باشد آژند بزای فارسی بوزن ما اکند کلی که بر رکا
خشت پهن کنند و خشت دیکر بران نهند و نیز کل ته آب باشد و بالف
مقصوره نیز آمده آوند بوزن آکند کوزه آبخورد و نیز بمعنی برهان
آمده فردوسی فرماید چنین کفت با پهلوان زال زر چو آوند خواهی
بتیغ نکر و در موید بمعنی سایر اوانی و ظروف آمده شاعر کوید دلیر اتش
که ناورد و پرخاش کند از کینه با بهرام آورد اورند بوزن شکوه کند بها
و زیبایی و بخت و شکوه و زندگانی بود شهنامه سیاوش مرا
همچو فرزند بود که با فر و با برز و اورند بود و بمعنی فریب و دغا نیز آمده
کذا فی الفرهنگ آکند بکاف فارسی بوزن پابند یعنی پرکرده عز الدین
شیروانی کوید سایل بسوالی از در تو صد کنج زر و سیم آکند
و بمعنی پرکرده نیز آمده شاعر کوید بسان نخ منت آن دو زلف تنک
آکین بسان حال لست آن دو چشم سحر آکند و داغند نیز کویند اوبرد
بفتح بای موحده و ضم موحده و سکون واو و رای مهمله یعنی بکلو فرو برد
شاعر کوید بر من نهاد روی و بیوبرد سر بسر نیرنک و سحر خاطر و طبع
چو اژدها در اصل با و برد بوده همزه را قلب بیا کرده اند و بیوبرد

میگویند و امثال این بسیار است **آرد** بوزن نرد آرد بود یعنی غله آس کرده
آبکند زمینی را که آب و سیل کنده باشند و آبکیر را نیز نامند شمس فخری گوید ❊
از سیل حادثه اعدای شاه را شد خانمان خراب بدستور آبکند **سفند** بوزن
فرزند الکه ایست از الکاء در حوالی نیشابور مشتمل بر هشتاد و سه قریه که یکی از آنها
زناوکروست **افد افند** هر دو بفتح همزه و سکون فا شگفت بود یعنی عجب
آهمند بوزن آبکند مرقوم در و مکو بود اسدی ❊ کفش سوختی کرد بدکاهمند
وکرراست کفتی بدبدی کژ اند **ایمند** بوزن چیند شمار مجهول عمر را گویند
شمس فخری فرماید ❊ چون تو صاحبقران نه بیند چرخ ❊ این سخن فاش گفته ام
ایمند ❊ و در بعضی از نسخ ایمندنیز با یمعنی آمده و این بیت انوری بر ین منقولست ❊
عدد سالهای عمرش باد ❊ همچو تاریخ پانصد و چل و ایمند ❊ و سایر سخنوران استاد
باینمعنی گفته اند و در ادات ایمند را بمعنی عدد مجهول که میان سه و ده
بود و بعضی سخن سنج گفتن آورده و گفته **فند** فیض جودش ز سنگ خاره یاس
گل امید بشکفاند ایمند **اروند** چهار معنی دارد اول دجله و رود خانه
بود و ده ودی فرماید ❊ اگر پهلوی می ندانی زبان ❊ بتازی تو اروند را
دجله دان دوم تجربه و آزمایش بود چنانکه گوید ❊ بارمان و اروند
مرد هنر ❊ فراز آورد گونه گون سیم و زر ❊ سیم کوه الوند را نامند و در
معجم البلدان مسطورست اسم جبل خضر نزه مطل علی همدان **ارجمند**
مرکب از ارج و مند باشد چه ارج قدر و قیمت و مند کلمه ایست که دلالت بر نسبت میکند
استخوان رند سمای باشند عطار فرماید ❊ فغان از حرص مشتی استخوان رند ❊ همه
سرتان کر به یوند **اشمند** بوزن فرزند قریه از قرای سمرقندست و آنرا

سمند بحذف الف نیز نامند **اورمزد** بضم همزه و رای مهمله و میم و زای معجمه اسم مشتری
و روز اول از ماههای فارسیان باشد سال معنی سنائی گوید ❊ که کند اورمزدت
از سرزهد ❊ زینجهان سیر و زانجهان ناهار ❊ و بحذف واو نیز آمده هم او
گوید ❊ قوس و حوتست خانه ارمزد ❊ جدی و دلو و زحل بجویدمزد ❊ مثال
معنی دوم مسعود سعد سلمان گوید ❊ امروز اورمزدست ای یار غمگسار ❊
برخیز و ناز کم کن و رطل زمی بیار ❊ و در فرهنگ نام فرشته نیز بود که مصالح
روز اورمزد بدو متعلقست **ایزد** نام مبارک حضرت احدیت جل
جلاله و عم نواله و عظم شانه سعدی فرماید ❊ اول دفتر بنام ایزد دانا
قادر روزی رسان وحی توانا **اهنود** بفتح همزه و سکون ها و نون و واو
نام اول روز از خمسه مسترقه بود که روز جشن مغانست و پنجه مسترقه را بفرس
فروردیان و بعربی فروردجان خوانند کذا فی الاسامی و بضم دال نیز آمده
و در فرهنگ مسطورست که فروردیان نام خمسه مسترقه بود در فارسی
و فروردجان معرب آنست **اشنود** بوزن اهنود مذکور روز دوم
از فروردجان مذکور بود **اسفندارمد** روز سیم از فروردجان بود
ابرقباد برای مهمله و بعضی بمعجمه نیز خوانده اند الکه ایست از توابع ارجان
که در میان اهواز و فارس بود و بناکرده قباد بن شهریار است
اناهید بفتح همزه اسم زهره باشد که او را ناهید و بیدخت نیز نامند
اسپهبد بفتح همزه اسمیست مخصوص ملوک طبرستان همچو قیصر و خان که مخصوص ملوک
روم و ترک بود و نیز نام ولایتیست بطبرستان کذا فی معجم البلدان
اما در کلام اکابر بمعنی مطلق سپهسالار آمده چنانچه فرماید ❊ که از

هم اسپهبد نامور؛ چگونه گشتایم چنین تو در؛ و در فرهنگ اسپهبد درین بیت آگ زاست
آبان جشنبد نام نوای لحنی بود؛ اسفنداد بشین معجمه و تای قرشت هست و ششم روز از ماه
را گویند و در فرهنگ نام ملکی که مصالح روز اسفنداد بدو متعلق است و نام
یکی از کتاب زند نیز باشد آغازید یعنی ابتدا کرد مولوی فرماید ∴ چون سماع آمد
ز اول بر کران؛ مطرب آغازید یک لحن گران اوگند بوزن و معنی افکند باشد
هم او فرماید ∴ حاجت آوردش بغفلت سوی مرد؛ او کشیدش موکشان در کوی مرد؛
او ز بند نیز با همین معنی است استانید بکسر همزه و سکون سین و تای قرشت و نون
یعنی باز داشت مولوی فرماید ∴ مرکب استانید و پس آواز داد؛ السلام
آن امانت باز داد آغارد بمد همزه یعنی سرشته کند و مرکب سازد این بیت
گوید ∴ بگذرد وز او خوش آمد شربت گفتار من؛ در کلابه بخ هردم چون
شکر آغارد دم آلنجید بمد الف و فتح لام یعنی بر جنگ و بحث تیز کند و بشوراند
شاعر گوید ∴ خوشدل شد و آرمید با او؛ هم خورد و هم آلنجید با او؛ انگژد بفتح همزه
و سکون نون و فتح کاف و زای فارسی صمغی بغایت بدبو و منتن که بعربی
حلتیت نامند و بیزای انگشت کنده گویند هفت پیکر ∴ خواجه چین چو نافه
باز کند؛ مشک را انگژد حصار کند؛ و در ترجمه صیدنه ابوریحان مسطور است که او را
انگژد ازان نامند که صمغ انگدانست و انگدان را نیز گویند چه صمغ را
بفارسی ژد گویند و او گرم و خشک است در درجه سیم و انجدان معرب است
آرایش جمشید نام نوای و لحنیست از جمله سی لحن باربد نظامی فرماید ∴ چو زد
آرایش خورشید رای؛ در آرایش بدی خورشید مای؛ آنجید بمد همزه و فتح ها
و سکون نون و جیم تازی یعنی کند شاعر گوید ∴ خوب گفتن پیشه کن با هر کسی؛

کلان

کاین برون آنجید از دل بیخ کین؛ انبوئید بنون و بای موحده بمعنی بوئیدن بود شاعر
گوید ∴ چو انبوئید زلف مشکسایش؛ عشق گردید از سر تا بپایش؛ و امر بو کردن
آمده استاراباد استراباد را گویند منوچهری فرماید ∴ تا طرب و مطرب مشرق تا
مغربست؛ تا بین و [illegible] آمل و استاراباد؛ بنشین خورشید سان می خور جمشید
وش؛ فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد؛ ازارود ماوراء النهر بود شاعر گوید ∴
بکوی ما دار سر او کم که چار؛ کان موی بود به رسم قند و ازارود؛
اسفرود بکسر همزه و سکون سین و فتح فا و رای مهمله و واو مرغیست سیاه و او را
بفارسی قطا نامند شاعر گوید ∴ هیش عمان کی نماید آب؛ نزد شاهین
چون بیاید اسفرود؛ آزاد حر که ضد عبد است و نیز صفتی است سرو و سوسن را
و مطلق بیعیب را نیز نامند معنی اول سعدی فرماید ∴ رسمست که مالکان تحریر؛
آزاد کنند بنده پیر؛ و معنی دوم نیز هم او گوید ∴ بجهان بندی فرستاد
هرد؛ که ای بندگان آزاد مرد؛ آمود یعنی بر منبت و آراسته بمعنی نخست
نظامی گوید ∴ فسونی چند با خواهش برآمود؛ فسون کردن بباطل کی کند
سود؛ مثال معنی دوم فخر الدین ابوالمعالی گوید ∴ گرانمایه سیاهی داشت
عقد فرمود؛ با استقبال شهزاده برآمود؛ مثال معنی دوم هم او گوید ∴ گر سیل
آمد از دریای مقصود؛ که شد پای حریفان گوهرآمود؛ مثال هم امیر خسرو
فرماید ∴ نشاندش بر سریر گوهرآمود؛ زمین را کرد از لب شکرآلود؛
از بیت اول معنی ثانی نیز مستنبط میشود ابرود بوزن نمرود سنبل باشد و بعد
نیز آمده آباد معمور بود و آفرین را نیز گویند نظامی [illegible] ∴ در جلوه
انگوری صلی آباد؛ آباد بر آنکه گو بیا آباد؛ انار فرهاد درختی انار بود که در بیستون
واقع است و کیفیت و حکایت که چون فرهاد خبر وفات شیرین شنید تیشه که در دست داشت

وبآن کوه وخار ابتر شد برسر خود زد و دسته تیشه خون آلود شد و از
کوه بزیر افتاد و سر آن بر زمین نشست وچون آنچوب از نخل انار تر بود
بقدرت الهی از آن دسته درخت اناری بهم رسیده و انار آنرا چون
پاره کنند اندرون بجای دانه مانند دل عشاق خون سوخته وخاکستر تیره ظاهر
میکردد و این از شرفنامه منقولست اسپندار مدت ماندن آفتاب در برج حوت
که فارسیان بکماه شمرند و اسفندارمز نیز گویند و نیز روز پنجم از ماه فارسیان
مثال معنی اول شرف الدین شیرازی گوید ❀ باسپندارمذ ماه او قند جمر ⁂ وه البرد
مثل الجمر و الجمر ⁂ مثال دوم شاعر گوید ❀ روز اسفندارمذ بر تخت شد ⁂ تخت از
نور قدومش بخت شد انبرود بنون و معنی امرود باشد شهاب کاشی
گوید ❀ انبرودش که قند از و خجلست ⁂ در حلاوت جان بخش دلست ابند
بفتح همزه و بای تازی و سکون بای حطی شرار آتش بود کذا فی المؤید مع الرا
آذریر بمد الف و کسر زای فارسی چهار معنی دارد اول زیرک و هوشمند
بود فرهنگ و ماند ❀ سپهر انگهدار آذریر باش ⁂ شب و روز با ترکش و
تیر باش ⁂ دوم پرهیزکار را نامند سیم در نسخه میرزا گوی باشند که در آن
آب جمع شود و گفته که آذرا آذری و آبگیر نیز گویند مثال آن منوچهری فرماید
در صفت اشجار ❀ شیر دهد شاخهای مادر آذریر ⁂ کودک دیدی کجا
بپای خورد شیر ⁂ چهارم بمعنی بانک کردن و غلبه نمودن نیز آمده اُور
بوزن مور مشت بود که بر دندان زنند کذا فی المؤید اُوار بضم همزه کرما
بود و بفتح همزه حساب ایضا منه انبر بپای موحده بوزن زنجیر برکردن
گل تر و خشک بود ایضا منه افراز معروف و نیز آنچه در دیگ کنند از زیره
و نخود و کشنیز و امثال اینها خاقانی فرماید ❀ افراز پس کنند در دیگ ⁂ حلوا
زبی

ز پس آورند بیرون ⁂ و دیگ افراز نیز گویند و اوزار نیز بامعنی است
آغار دو معنی دارد اول فرو شدن نم باشد عنصری گوید ❀ عقیق و آ
بود این زمین زبسکه در و ⁂ بروی دشت و بیابان فرو شدست آغار ⁂
دوم دو چیز را گویند که بیکدیگر سرشته باشند از خون یا از آب کذا
فی نسخه الوفائی و در یکی از نسخ بمعنی زمین نمدیده آمده و در نسخه حلیمی بمعنی
سرشتن و امر سرشتن و فاعل آن نیز آمده آمار بمد الف استقصا و تتبع حساب
بود امارگیر یعنی محاسب و در شرفنامه امارر ابمعنی مرض استسقا آورده
و گفته قطعه حسود جاه تو بی آب در تموز مباد ⁂ جز به بیابان فتاده آمار ⁂
و اینخلاف جمیع است و غالبا که شمس فخری را درین لغت سهوی واقع شده آدر
بوزن نادر یعنی بود سیم او گوید ❀ بنده او بود فلک چنک ⁂ چاکر او بود
جهان آور ⁂ و بمعنی اسم هفتم نیز آمده هم او فرماید ❀ اکر دین بکردون
برکار د ⁂ ز سهمش پاک پاک گردد آور ⁂ و نیز بمعنی سخن زشت نیز آمده مؤید
اینقول عنصری گوید نظم نزدیک عقل جمله در تعهد ما درست ⁂ کامروز همچو جهل سخن
زشت و آورست ⁂ و بمعنی صاحب خداوند و دارنده چیزی نیز آمده چون دل
جنک دلاور و نگاور و بامعنی بدون ترکیب اطلاق کنند و بمعنی آرنده و بیارنیز
آمده که اسم فاعل و امر بود آوار بمد الف ستم بود شمس فخری گوید ❀ شکوه
تاج کیان وارث ممالک جم ⁂ که از ممالک آواره کرده است آوار ⁂ و بمعنی خانمان
و وطن دور افتاده نیز آمده شاه ناصر گوید ❀ بکجا و شغل ما غار تا سخن گویم ⁂
که ما ز شغل و ز خانه آواره ایم انخار بشین و خای معجمتین بوزن آزار قلیاب بود
و نوشادر را نیز گویند که زنان ناخنها را بآن خضاب کنند مثال معنی اول شاعر گوید ❀
آب و دل آتش چون زنگار ⁂ خاک او جانگزای چون انخار ⁂ مثال معنی دوم ابو جرد

بعد از خار

فرماید ◦ خدا اهمی خواهی بکر رنگ باش چون مردان ؛ که زن بسرخ و سپید حنا و اسفیداج است ؛
آزار نام اول بهار بود در سال رومیان حافظ فرماید ◦ ابر آزاری
برآمد باد نوروزی وزید ؛ وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید ؛ آبشخور بمد همزه
و کسر با بمعنی رود و جوی باشد و بمعنی نصیب و قسمت نیز آمده مثال معنی اول اخلاق المعانی
فرماید ◦ هر کی باز سر رهیت تو سایه فکند ؛ کبک و شاهین هم آب آبشخور ؛ مثال
حافظ گوید ◦ ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما ؛ سیل غم بین که کجا میبرد آبشخور ما ؛
اخز خال و ستان باشد مثال معنی دوم فردوسی فرماید ◦ یکی اخزی
گفت از آن پس براه ؛ کز ایشان برم من بنزدیک شاه ؛ و روایت اخیر نامند
هم او فرماید ◦ بتازید کامد بنزدیک شاه ؛ چو ترکان بدیدند اخز براه ؛
و هم او فرماید ◦ چنین گفت هومان که این اندر است ؛ که نیروی ایران بدین
اندر است ؛ و هم او فرماید ◦ چنین گفت هومان که این اندر است ؛ اسکدار بفتح
و ضم کاف با دال مهمله قاصدی که در هر منزلی بجهة او اسبان آسوده مهیا دارند که
او بسرعت رود و او را ایام بیای حقل نیز نامند اما در سامی الاسامی اسکدار
خریطة یقع فیها الکتب یعنی اسکدار کیسه ایست که مکاتیب در آن گذارند و بمعنی مذکور
نیز مناسبت دارد استبر بکسر همزه و سکون سین مهمله و فتح تا بمعنی غلیظ و کنده
بود دقیقی فرماید ◦ دو بازوش استبر و پشتش قوی ؛ فروزان از او فره
خسروی ؛ اسابر نام اصلی شاپور بود آسمار بمد الف و سکون سین مهمله آسی
باشد که مورد نیز گویند آر بوزن دار از برای شمار است و نیز آره نجاران از آن نامند
شهنامه ◦ چو خسرو بیامد ببند دگر ؛ بتزم بیاتش بیر بند آر ؛ ابیور نام ضحاک
دو روی و هنگ یعنی تفل که از ارزن که از آن روغن گرفته باشند نیز آمده و بمعنی مطلق
تفل نیز آمده ◦ افدر بوزن صفدر برادرزاده و خواهرزاده بود بو شعیب فرماید ◦

سلسله جعدی بنفشه عارضی ؛ کت سیاوش افدر و پرویز جد ؛ و آذر و هنگ
برادر بی پدر آمد ؛ آذر آتش و نیز مدت ماندن آفتاب در برج قوس
که فارسیان یکماه شمرند و آن از ماههای خزانست و نیز نام نهم روز
از هر ماه مثال معنی اول و ثانی مسعود سعد گوید ◦ ای ماه رسید ماه آذر
برخیز و بده می چو آذر ؛ و بمعنی بضم ذال نیز آمده آموزگار بکاف فارسی
معلم و آموزنده را گویند سعدی فرماید ◦ دولت جان پرور است صحبت
آموزگار ؛ خلوت بی مدعی سفره بی انتظار ؛ استیر بوزن تدبیر شش درم و
نیم باشد و بحذف همزه نیز آمده انگار بفتح همزه با کاف فارسی
پندارنده و تصور کننده باشد و امر بمعنی نیز آمده خیام فرماید ◦
چون عاقبت کار فنا خواهد بود ؛ انگار که نیستی چو هستی خوش باش ؛ و در نسخه
میرزا بمعنی تصور نیز آمده امیر خسرو فرماید ◦ نصیحت مردان ما مردان
بدان ماند ؛ که بر آب روان صورت نگارد مردم انگار ؛ و بمعنی امر
بمعنی نیز آمده افسر تاج بود که ملوک و سلاطین بر سر نهند افسار معروف
مثال هر دو لغت شاهی گوید ◦ بر افسر شاهان جهانم بودی فخر ؛ گر بار دم
کشش تو افسار منستی اخگر آتش پاره ها باشد که بعربی جمر گویند اژدر بمعنی
اژدها بی رقوم بمعنی اول لبیبی گوید ◦ از این هفت سر اژدر همخوار ؛
بپرهیزد آنکو بود هوشیار ؛ انجکر کاهل کننده باشد انبار چند معنی
دارد اول گود که بجهة بانبار وزرعت برند شاعر گوید در هجو حیدر کلوج ◦
◦ شعر نگارنده از طبع کج حیدر کلوج ؛ همچنان سر بر زند کز توده انبار کل ؛
دوم بمعنی فرو ریختن دیوار و امثال آن بود آچار بجیم فارسی چیزی که از آن
ترشی سازند و با طعام خورند و آنرا بعربی مصوص نامند چنانچه انوری گوید ◦

۲ کردن

شراب خواهم و سبزه که کهن وادی که گر خورم بعقاب مصوص بر خیزم ایمر بوزن
کیفر کاو آهن بود و این لغت از شرفنامه منقولست اما در سامی ایمذ بدال
معجمه نیز آمده و بمعنی چوبیکه بر گردن گاو نهند و آنرا خیش نیز نامند و آن
آهنی است که بران چوب نصب کنند و زمین را بآن شکافند و آنرا آهن ایمر
گویند و بعربی سکه ایثمر بوزن اثر در جانوریست سگ مانند که در عهد
یکی از سلاطین سابقه پیدا شد و آنرا اشکال گویند اوبار بفتح همزه چیزی بگلو فرو
بردن در شرفنامه خاقانی گوید آن روح هر زخ باربین جوزر بای سار بین
بحر نهنگ اوبار بین آهنگ اعدا داشته اما در مویدیه مسطوریست که اوبار
بفتح خانه بود و چیزی که جانور در زمین را فرو برد چون ماهی و زهر مهلک و آتش
غالب و نیز امر بفرو بردن و افکندن بود و در ادات همین بمعنی خانه آمده و بس
آخر آخور مسکن و معلف دواب بود و آنرا آگنده نیز گویند خلاق المعانی
گوید نه کاه در و نه جو نه سبزه این آخر او چه پایگاهست و در
فرهنگ استخوان زیر گردن که بتازی ترقوه گویند آمده و باین معنی برای
تمسک جستن بزد بر آخر گردن جانش که بگذشت از بغل آب روانش
ابگار در فرهنگ بمعنی زراعت کردن آمده و اشعار بحرکتش کرده اسغر بسین مهمله
و غین معجمه بوزن رهبر خار پشت بزرگ بود که هرچند او را بزرگ شود موای
دراید هست جوانی که اسمش اسغر است او بزخم چوب رفت و مقرنست
اتار بمد همزه بوزن ناهار شوربا بود که بر جامه مالند تا صیقل بگیرد
و سراحه بر روی کاغد مالند بجهه استحکام کاغد و صفای آن آبگیر گوی باشد
که آب در وی ایستاده بود و آنرا از برورس و آبدان نیز نامند و بمعنی
لیلی که جوانان کار را بآن تم کنند نیز آمده اشتوا چند معنی دارد اول محکم و متین را

کوبند

گویند سنائی گوید این الهیشه ها مومنی باشد که در ایمان تو حق همی خالی نماید
خاک و سرگین استوار و استوار داشتن بمعنی باور داشتن نیز آمده سعدی فرماید
ایکه پرسیدی خرد به یا روان من بگویم گر تو داری استوار آدمی را
عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار ایدر بکسر همزه بمعنی اینجا بود
سید حسن غزنوی گوید ناورده برون خوشی در هزار سال اینک تو ایدری
فلکا و منم ایدرم اشترخار خاری که شتر آنرا خورد و فربه شود اسبابر
بفتح همزه و سکون سین مهمله و بای موحده و سکون الف و ضم باء اسم شهریست
که کسری بنا کرده و طاق کسری در انجاست و در اصل اسفابور بوده و آنرا
اسفابر نیز گویند آتشناکر آتشناور بر آب رونده را گویند افره کر
عصار بود اگور بکاف فارسی بوزن ساطور خشت پخته را گویند آگر
بمد الف و فتح لام در نسخه حلیمی بمعنی بیرون بود ازادوار دو معنی دارد
اول نام نوائی و لحنی از نواهای موسیقی بود شاعر گوید فغو صلصل باغی
بباغ اندر همی لد شمتی بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار این زند بر
چکهای سغدیان باربزبان وان زند بر نایهای لوریان ازادوار
دوم نام قریه ایست از قرای اسفراین که در انجا میوه خوب باشد خصوصا انگور
افشار بپای ریزیدن و فشار نه خلاق المعانی فرماید بحر و لعجب این و کوه
راه آتشین برق آشنا رو بار آب افشار و بمعنی چلانده نیز آمده سوزنی گوید
هم کلوک و خرفشار و کنگ و خنگ سیهوز حرامزاده و قلاش و رند و عالم
سوز و نیز امر بود بریختن و فشردن و چلانیدن اژدر یعنی لاابالی و سر او را
الورن فرماید در هجو ریش ارپی کندن بپایی سر از در سیلی دمادم و بحذف
همزه نیز آمده ایر بوزن تیر دانهای خرد بود که بر اندام بر آید و خارش و سوزش

[illegible]

ازان ابر عاصی چنان بر زم آب ؛ که نارد دگر دست در آفتاب ؛

انگار . بوزن افراز جراحت پشت چارپا که از ثقل بار گران و امثال آن بهم رسیده باشد کذا فی التحفه و در کلام اکابر بمعنی مطلق آمده و بمعنی آزرده نیز آمده در یکی از نسخ و در ترجمه مصادر بمعنی ریش شده و بر جای مانده آورده اوکار نیز بامعنی است و بهیلفظ مرکبست بمجور رنجور و کنجور شاعر فرماید

دمان تیر چنان باز ماند از پی جست ؛ اگر نشد بجگر گوشه عدو انگار ؛

و بوزن ناجور نیز آمده اسدی گوید بچرخ رفیده دل آزور ؛ که باشد نباز ش

آهو بز . بوزن صابونگر نقابی بود که در نقب زمین استاده باشد شاعر گوید

بدل در فکندی چاکرا ؛ که منین آهو بزان خاکرا انجور چهار معنی دارد اول نصیب و قسمت باشد خواجه حافظ

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند ؛ آدم بهشت روضه دار السلام را ؛ دوم شربه بود در رودکی گوید سر فرو بردم میان آبخور ؛ از فریح منش بنگ آمد مگر ؛ و خاقانی نیز فرماید

در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم ؛ تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین ؛

سیوم بمعنی رود و جوی که مردم و جانوران از ان آب میخورند و بتازی عطش نامند چهارم اسم فاعل یعنی آب خورنده باین دو معنی لطیفی فرماید

درین آبخور کس نشد آبخور ؛ که آخر بخاکش نشد دیده پر آبیار بهمزه کسرا گویند که مزروعات و باتین مردم را آب دهد خلاق المعانی گوید ما گشت

تخم مهر تو بکدم جدا نشد ؛ از چشمه سار خون جگر آبیار چشم مع الزا

اسپروز بکسر همزه و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم رای مهمله اسم کوهیست شهنامه جنین گفت کاوس لشکر فروز ؛ سرکاه تا تنگ اسپروز ؛

انگز

انگز بفتح و ضم همزه در نسخه میرزا ابیلی بود که زمین را بان هموار کنند و در مؤید آلتیست که بدان فیل را رام کنند با بمعنی شاعر گوید تو گویی که طور است موسی مهابت ؛ بجای عصا انگز مار پیکر ؛ مهابت بیلبان را نامند ازیز زای اول نیز معجمه بوزن مویز در فرهنگ بانگ و فریاد باشد مثالش این بیت مولوی را آورده

زبس سبب کز غیرت بانگ و ازیز ؛ مادر فرزند دار دصد مویز ؛

افراز . بوزن انداز بمعنی بالا بود لیبی گوید زبس فغفش نشاهبار خرد نیار دبر افراز او بر پرید ؛ و بمعنی بلند کرد ن نیز و امر به بلند کردن نیز آمده باین معنی ابو عاصم فرماید

ایدر همه علمها سرافراز ؛ بپوسته بهر دمان سرافراز ؛ او را از نیز گویند آبریز متوضا بود ابریز بکسر همزه و رای مهمله بوزن ارزیز زر خالص بود و آبریز بمد الف نیز بود سنائی فرماید دو سینه را ابریز چرخ بیز ؛ زانکه او که تحی شود که بر آرز بوزن قرض قدر و قیمت بود فردوسی فرماید

بسنده کنم زینجهان مرز خویش ؛ بدانم مگر پایه و ارز خویش ؛

اندرز بفتح الف و سکون نون وصیت و نصیحت باشد خاقانی فرماید مرا

چلیپ دل اندرز کو نه کرد ست ؛ کزین سوا دبترس از حوادث سودا ؛ و بکسر دال نیز آمده اسب انگیز مهاز را گویند و بمعنی فاعل و امر نیز آمده که اسب انگیزنده اسب ابا نگیز در اورد اورمز همان اورمزد مرقوم که بنظر بود شهنامه

کمین بنده تو بود اورمز ؛ که تو چون شبانی و مردم چو بز آز بوزن ناز حرص و خواهش باشد و نیز نام شهری بود ارنواز خواهر جمشید که زن ضحاک بود شهنامه

در ایوان شاهی دیر باز ؛ بخواب اندرون بود با ارنواز

اشترغاز گیاهیست که بیخ انرا آچار سازند کذا فی المؤید انداز بمعنی افکنده و امر با فکندن و بمعنی مقدار و مقیاس و اندازه نیز آمده افروز بمعنی

بمعنی دلی

روشن کننده و امر بروشن کردن بود مثال هر دو معنی ابو عاصم گوید
ای روی تو ماه مجلس افروز: برخیز و چو ماه مجلس افروز الاکز ایلدکز هر دو
نام پادشاه مشهور اندوز جمع کننده و جمع کن باشد مثال معنی اول امیر خسرو
فرماید نقد بقا را امل اندوز: قسمت فردای خود امروز کن: مثال معنی
ثانی بدر الدین جاجرمی گوید گنجها گیر و سایلان بخش: وام اندوز و
دشمنان را سوز اهواز بفتح همزه شهریست از خوزستان که هر که یکسال در آنجا
مقام کند عقلش مختل شود و البوم خرابست آبخز موج آب بود اوحدی
فرماید اندرین آبخز نوح توئی: وندرین دام کم فتوح توئی:
ابجاز بفتح همزه و سکون بای موحده اسم ولایتی است مشهور که اکثر
سکان آن مغانند و ترسا و ظلم مشهور خاقانی فرماید در ابجاز یا ان
اینک گشاده: حریم رومیان اینک مهیا آغاز بمعنی ابتدا بود
و بمعنی امر با بتدا کردن نیز آمده شاعر گوید همه انجامهات مسعود است:
محکم آغاز هر چه فرمائی اسبرز بکسر همزه و رای مهمله و سکون سین و فتح
بای فارسی ولایتی است جلالی گوید ببر کرده یکسر سلاح ستیز: نهادند
رو جانب اسبرزا و بحذف یا نیز آمده انگاز بوزن و معنی افراز بود
انباز یعنی شریک بود سعدی فرماید مگو دشمن تیغ زن بر در است:
که انبار دشمن بشهر اندر است مع الزاء الفارسی آبژ بوزن پالیز شرر
آتش بود و نیز دارو نیست که آنرا لوی مادران گویند ارنبر بفتح همزه و رای
مهمله طرخون بود که متورش ترخونست بتازی و شت مع السین ارس
بوزن جرس رودخانه باشد حافظ فرماید ای صبا گر بگذری بر ساحل
رود ارس: بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس: و بسکون را انگ

بود هم او گوید زاشم بود بگنبرات درخش: ارس را بود ارس من بابه
بخش: و بضم همزه سرو کوهی بود که بعربی آنرا ابهل نامند لطیفی گوید تو ای
شهسوار جوانان فرس خدو قد تو ماه رسته بر ارس آذرطوس نام شهری
بود که مادر عذرا را خواسته بود عنصری گوید بدر داده بود دش گوی دگی:
با ذار طوس آن حکیم ذکی اندروس نام شهری که زنی داشت نارو نام و جزیره
نار و در میان دریا بود و شبها نارو آتش افروختی تا اندروس بفروغ آتش
شنا کرده نزد او رفتی یکشب باد بوزید و آن چراغ خاموش کرد و اندروس در
میان آب گم شد عنصری گوید نه مرکمتر از اندروسم بمهر: نه نارو نه نیز عذرا
بچهر اندخس بنون و دال مهمله و خای معجمه بوزن بد نفس پناه و پشت بود آلاس
بمد نیم انگشت و زغال بود ابریس ابرس هر دو بکسر همزه و رای مهمله و سکون
سین و فتح بای فارسی بمعنی میدان بود آس آسیا باشد انوری گوید دامن
پاک از گرد آس آسمان: وز جفای آسمان خصم تو سر گردان چو آس: و نیز آنچه در
زیر سنگ آسیا نهند آمده و بمعنی نشری که موی ریخته باشد نیز آمده و نام قریه از قرای
فارس نیز آمده و در عجایب البلدان مرقومست که آس بغایت بغایت خوشبو
و گویند عصای حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از درخت آس بوده و در روم از
آس درختیست در نهایت بزرگی و از آن بزرگتر درختی نیست و در هر بهار شکوفه
کند و هر که آنرا ببوید محتلم شود و این از شرفنامه منقولست که آس بعربی مورد
را نامند و در نسخه مهر هند و شاه شهری از ولایت قبچاق نیز بود اسکندرس
نام بر اسکندر باشد که از دختر دارا بهم رسیده اندلس شهریست مشهور در
در مغرب الکوس نام پهلوان تورانی آکس بمد الف و ضم کاف آلت
خراشیدن سنگ بود آکارس بفتح همزه و کسر رای مهمله گیاهیست که بتازی کاه

نامند الماس معروف و نیز جنسی از فولاد جوهردار و بر تیغ نیز اطلاق کنند ظهیر فرماید
❁ همین نسبت که الماس خاطرم دارد ؛ جو خنجر ملک الشرق بر زبان گوهر افسوس
دریغ و تحسر بود و بحذف همزه شهر دقیانوس باشد مثال معنی اول انوری فرماید ❁
آخر افسوستان نباید از آنک ؛ ملک دست‌شستی افسوسست اقلیدس بضم همزه و کسر
دال و بعضی بکسر همزه نیز گویند اسم کتابیست از ارقام ریاضی و نام صاحب کتاب
بمعنی کتاب خواجو گوید ❁ در اقلیدس و طب و نحو و نجوم ؛ چنان شد که شد داستان
در علوم ؛ و بمعنی صاحب کتاب مولانا جامی فرماید ❁ ز شکلیش محیطی بخت آسمان
ز تحریر وی اقلیدسش آسمان ؛ در حاشیه تحریری بنظر رسیده که اقلیدس بضم الهمزه
اسم مصنف هذا الکتاب و بالکسر اسم الکتاب انبس بعد از همزه نون و بای موحده
بوزن تلبیس خرمن گندم پاک کرده را گویند اروس بوزن عروس در فرهنگ
بمعنی متاع و کالا بود مع اشین آذرخش صاعقه باشد یعنی آسمان و رعد و برق
که مردم را هلاک کند آخش بمد الف و فتح خا قیمت و ارزش بود شمس فخری فرماید
❁ در سلک مدحت تو بنگر که چون کشیدم ؛ درری که هست آنرا صد ملک نیم آخش ؛
و ابوحفص سغدی بوزن رخش آمده و باین بیت عنصری تمسک کرده ❁ خود
فزاید همیشه گوهر خش ؛ خود نماید همیشه مهر فروغ آغالش بمد الف و کسر لام
معروف و مردم بخصومت انداختن بود و بتازی اغرا نامند دقیقی گوید ❁
خویشتن پاک داری از پرخاش ؛ رو با آغالش اندر و مخراش الکنش بمد الف
و کسر کاف فارسی آوخچه و دراز کرده باشد اداوش بوزن خطاپوش
نام مردی که مدارس او را پیش عذرا فرستاد عذرا خشم رفت و چشم او را
کند عنصری فرماید ❁ بروجب عذرا او شبرتر زند ؛ بزد دست و چشم اداوش
کند اوش بوزن دوش شهریست میان ترکستان و ماوراالنهر شاعر گوید ❁

معلوم می

معلوم می‌شد که کی رفت بیراوش ؛ با او چه کرد گردش ایام دی و دوش
اسفیوش بوزن قطونا را نامند آگوش بمعنی بر بود که آنرا آغوش نیز گویند شاعر
گوید ❁ گاه باد وش گرفته در گردن ؛ گاه گردش گرفته در آگوش آذرگوش
بت پرست باشد افراش زیاده شدن و نمو کردن بود و اوراش نیز گویند
جامی گوید ❁ هست از و بخشش بحساب بشم ؛ هست از و کاهش و افزایشم ؛
ارتش بفتح همزه و رای مهمله زیرک و هوشیار بود کذا فی المؤید آکنش بمد الف
و فتح کاف فارسی و کسر نون پر کردن بود کذا فی المؤید و بمعنی آنچه جوف چیزی را بآن پر
و بعربی حشو گویند آذبش بکسر ذال معجمه چوبی که بر آستان در استوار کنند و در
مؤید و شرفنامه بمعنی آتش نیز آمده چنانچه شاعر گوید ❁ گر کند چون آستان تو
حکم ؛ شحنه چو بها شود آذبش ارش بفتح الف و را از سر انگشتان دستی تا سر
انگشت دیگر چون از هم بگشایند و نیز از آرنج تا سر انگشتان مالعی فرماید
❁ بکف یازده نیزه ده ارش ؛ ز خون عدو یافته پرورش ؛ و در فرهنگ
نیز همین بمعنی ساعد آورده و بسکون ر و باین بیت فرهنگ تمسک جسته ❁ دل
اهرمن آذر آتش ؛ ساعد مرد و ارش دارش ؛ و بفتح نام شهری از شیروان
انگنش بفتح همزه و کاف و سکون شین و کسر نون در نسخه میرزا بمعنی دلاور آورده
بود اکدش بکسر همزه و دال دو تخم از ترک و هند لطفی فرماید ❁ نظامی اکدش
خلوت نشینست ؛ که نیمی سرکه نیمی انگبینست ؛ و در نسخه بتازی بمعنی اسپی که یک
طرفش تازی و طرف دیگر عربی بود و در فرهنگ اسپی بود که پدر از جنسی
و مادر از جنسی بود ظهیر گوید ❁ نعل می‌بشند روزی اگر شانت را بروم ؛ حلقه
کم شد از و در گوش قیصر یافتند اندابش کاهل کردن باشد ارتش بفتح را

را نیز آورده

اسب و سلاحدار طهماسب پادشاه ایران که بحکمت راست کرد و از آتل
بهرواند جست و نیز نام پسر دوم کیقباد برادر خرد کیکاوس و او را کی آرش
گفتندی مثال معنی اول نظامی فرماید ✿ ازان شد نام آرش را جهانگیر
که از آتل بهرواند جست و تیر آغوشش همان آگوش که گذشت و کنیزک را نیز نامیند
بهر دو معنی سعدی فرماید ✿ مگر با سپاهان فراموش شد که دست دو را آغوش
آغوش شد ؛ بمعنی اجرم او گوید ✿ الخواجه ارسلان و اغوش ؛ فرمابر
خود مکن فراموش ایکاکش بکسر همزه و لام بمعنی اندیشه و فکر بود مولوی معنوی
گوید ✿ او همی خندد ز فرق ماشت ؛ او همی خندد بران اسکاشت ؛
انبارشش بفتح همزه و کسر رای مهمله آنچه جوف چیزی بآن پر کنند و بعربی حشو
گویند ارقش برای مهمله و قاف بوزن لرزش در نسخه میرزا و سایر نسخ بمعنی
کاروان بود اکنش بفتح همزه و سکون کاف فارسی برآوردن دیوار
و جز آن بود کذا فی الادات احروس خروش بود مع العین آرنغ بمد الف
و کسر رای مهمله نفرتی بود که از قول یا فعل کسی در دل نشیند شمس فخری گوید ✿
از جفای زمانه چند رسد ؛ بدل خسته محنت و آرنغ ؛ و خسروانی نیز گوید ✿
آه از دل آن نگار بد مهر ؛ کآرنغ زمن بدل گرفته آمرغ بمد الف
و فتح میم اندکی از چیزی کسائی گوید ✿ از عمر نماندست بر من آمرغ ؛ در
کیسه نماندست درم مگر مهال ؛ و در تحفه و معیار جمالی بمعنی آمده
و قول کسائی مؤید اینست شمس فخری ✿ سیل ستم و حادثه
بنیاد مرا کند ؛ در نامه امید نماندست جز آمرغ ؛ و ثانی بضم میم آورده
و گفته ✿ بیکی دلو سر کرد مرغ ؛ صد درم مر مرا شود آمرغ ؛

مرزا

مرزا ابراهیم بمعنی قدر و قیمت آورده و خلاف همه را اختیار کرده ازغ
بفتح همزه و سکون زای معجمه آنچه ببرند از شاخهای انگور که بعربی از آن جمله خواند
نیز آمده ارغ بضم همزه و سکون زای معجمه گرد کانی که بدبو و بدطعم شده باشد
و آنرا بتازی جبز گویند بفتح خای معجمه و کسر نون و آخرش رای مهمله آریج بوزن تاریخ
آمیخته بود رودکی فرماید ✿ آه از جوران زمانه شوم ؛ که بود در حشش غنا آمیغ ؛
اما در تحفه بمعنی آمیزش آورده و این بیت عنصری موید قول اوست ✿ جوا آمیغ
بر ناشد از آهسته ؛ دو خفته سه باشند برخاسته ؛ و میرزا ابهر دو معنی آورده
الجوغ شکنج پوست روی و بدن بود و آنرا الجوح نیز گویند افروغ پرتو
و تابش خواه از آفتاب باشد و خواه از آتش و غیرهم مثال هر دو لغه او شکور
گوید ✿ جو بر رویت از پیری فتاد الجوغ ؛ نه بینی دگر بر دل خویش افروغ ؛
آشوغ بمد همزه بوزن آروغ کسبی مجهول بغیر معروف بود آرغ آروغ هر دو
بضم راء بادی بود که از گلو بر آید و آنرا آجل نیز نامند بمعنی اخیر شاعر گوید
✿ ز امتلا هضم نیابد بد و صد گونه فقاع ؛ گر کسی نان خورد و بر درش
آروغ زند انباغ زنانی که یک شوهر داشته باشند هر یک دیگری را انباغ
خوانند و آنرا اوسنی و نباغ نیز نامند و این دو لغه در محل خود خواهد آمد ان شاء الله تعالی
شاه ناصر فرماید ✿ زن قبه که خواهران انباغ ؛ هستند دران جهاز هم پهلو ؛
مع الفاء اسپرهف بکسر همزه و سکون سین و صاد مهملتین و فتح بای فارسی
و رای مهمله میدان باشد و اسپرس نیز نامند و بجای صاد سین مهمله نیز آمده
ازدف بکسر همزه و سکون زای معجمه و فتح دال مهمله میوه ایست سرخ که کوژ نیز
گویند و بعربی زعرور نامند اشکرف بمعنی نیکو خوش آینده و بزرگ بود مولوی فرماید
✿ قصه آن آبگیرست ای عنود ؛ که دران دو ماهی اشکرف بود ؛ و بمعنی

وبمعنی حشمت
وسطر نیز آمده مع اللحاق اُلاق بکسر همزه ولایتیست مر ترکان را کذا فی الادات
ایلاق بفتح همزه وسکون یای حطی شهریست در ادات منسوب جوهری فرماید ❊ اگر
خواهی ابر ترکستان و سند مهر کیخوری ؛ پیاده از بلاساغون دوانند تا بایلاقش ؛
و در شعر فقاع نام درختی نیز بود آشاق بفتح همزه غلام بچه بود و وشاق نیز گویند
نظامی گوید ❊ بفرمود اشاقان درگاه را ؛ زدن بر لب چشمه خرگاه را ؛
والوری نیز فرماید ❊ وشقی که در بزم گیرد ؛ با وشاقی که در برش گیرم الالیق
بفتح همزه ولام دوم وسکون لام اول ولایتیست کذا فی المؤید ارُوغ
بوزن ومعنی همان آروغ مرقوم بود جام جم ❊ با چنان خوردن و چنان
اروق ؛ کی بری رخت خویش بر عیوق مع الکاف الفارسی اَرفَندک
بمد الف وسکون زای تازی وفتح فا قوس قزح بود اسدی فرماید ❊
کمان از فنداک شد ناله تیر ؛ گل غنچه پیکان زره آبگیر اژدهاک ضحاک را نامند
فردوسی فرماید قطعه اما شاهی که ملک تو قدیمیست ؛ بساب برده تخت اژدهاکا
داورا ایورا اسپ وده اک نیز گویند چه اک عیبست و ضحاک را ده عیب بود
اسپرک بکسر همزه وفتح بای فارسی گیاهیست که جامه را بآن رنگ زرد کنند
وزریر نیز نامند ایلک بوزن زیرک شهریست در ترکستان که خوبان آنجا
مشهورند شاعر گوید ❊ بیا ای خسرو خوبان ایلک ؛ که بی تو جان شیرین
گشت مهلک ؛ اما از بیت ابو الفرج که ❊ تا ایلک و خان قبله یغما و
تتار بدا جز در که تو قبله مبادا ایلک و خان را ؛ چنان مستنبط میشود که ایلک
نام پادشاه یغما بود و آن شهریست حسن خبر مسعود سعد سلمان فرماید
❊ بر درگاه تو شاهان و خسروان خدام ؛ بر درگاه تو خاقان و ایلکان
حجاب ؛ و این بیت مسعود سعد که ❊ کدام خان که نبود است پیش تو ایلک ؛
کدام

کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ ؛ موهوم بمعنی آنکه ایلک را بر بنده و چاکر
و وشاق نیز اطلاق ایک بمعنی زیبق بود چنانچه گفته اند ❊ مس وجود
من شود از می لسان زر ؛ گویی که می چو ایک از اجزای کیمیاست ؛
الیک کرمک خرد که شب مانند چراغ تابد و شبچراغ و شبتاب
نیز نامند و دیگر مرضی معروف و در فرهنگ بمعنی برق باشد آک آفت
بود منصور شیرازی گوید ❊ عدوی تو که چو آتش نشسته باد مدام ؛ بنور
حادثه سوزدش در آتش آک افنگ بفا و شین بوزن تغرک شبنم بود
کذا فی المؤید امسک بفتح همزه وسکون سین مهمله قاصد و الاغ بود
اتابک مودب آموزنده خاقانی فرماید ❊ با حکیمی چو مصطفی میساز ؛
چه کنی جز مثل اتابک لست ؛ و ملوک شیراز را بواسطه آن اتابک مینامند که
سعد بن زنگی اتابک سلطان سنجر بود و سلطان او را حاکم شیراز ساخت
و بعد از فوت سلطان لقب اتابکی بخود قرار داد و شرح آن در تواریخ
مبسوط مثبت است اسک بعد از الف سین مهمله بوزن ابک موضعی است
نزدیک ارجان و ارجان شهریست که میان او و شیراز شصت فرسنگ است
و عوام ارغان گویند ادرک بفتح همزه و را اباذیج بود و آن ریسمانیست
که بر درخت وغیره آویزند و بر ان نشینند و دیگری سر ریسمان آنرا
بهر طرف حرکت دهد و بزبان گیلانی هلوچین نامند شاعر گوید ❊ هر کرا
عقل باشد و فرهنگ ؛ نزد او گشت به ز اورنگ ابلک دو رنگ
باشد عموماً سیاه و سفید خصوصاً ابلق معرب آنست سیف اسفرنگ
فرماید ❊ گر بدانند که بدور تو در نکی عیبست ؛ صبح صادق نکشد ابلق هم
شب را ابلک اَتشنک بعد از شین تای قرشت بوزن چشمک جامه طفلانرا

بآن بپیچند اندبک بنون و دال مهمله بوزن نزدیک در نسخهٔ میرزا بمعنی توک
بود که بعربی لعل وعسی خوانند اما در ادات الفضلا بمعنی باید آمده و از کلام
استادان نیز این معنی مستنبط میشود چنانچه عمادی فرماید ❊ گر خوار شدم پیش
بت خوش روا بود ❊ اندبک نه مهتر خود خوار بنهاشتم ارنجک بکسر همزه و جیم
وسکون رای مهمله و فتح تا برق آتشین بود فرید احول فرماید ❊ نیستند
به پشت فیل چو ابر ❊ انگشت ارنجک در دست ❊ معنی انگشت گذشت ازبراک
بمد الف وکسر زای فارسی وسکون یای حطی و بعد از یا رای مهمله بانگ
ستوران بود کذا فی المؤید وبمعنی مطلق بانگ و فریاد نیز آمده ازگک بزای
فارسی بوزن زیرک شرر آتش بود و ازک نیز بود انجوک بفتح همزه و سکون
نون وضم جیم نام دشتی کذا فی المؤید آداک بوزن خاشاک خشکی و جزیره
که در وسط دریا باشد اخسیک خسیک شهریست بماوراء النهر انک مصغر
اینک که اشارت بعید ست ضد اینک و دیگر آبله که بر اندام بر آید آفتاب
گردک آفتاب پرست بود که بعربی حربا گویند اخلوک بخای معجمه وکاف
اول نیز تازی بوزن مملوک زرد آلوی نارسیده بود اسکوک بکسر همزه و کاف
تازی و دال مهمله فواق بود یعنی بادی که بیایی از حلق بی اختیار برآید
اسگنگ بوزن بهترک آلت نجاران که اسکنه نیز گویند الاک بوزن
افلاک بمعنی قی بود که بتازی قلس گویند آهک معروف وبقصر نیز آمده
بمعنی اخگر سوزان گوید ❊ کس چون دنیا نیز در رو سیم ❊ پس چه زر و سیم و چه سنگ و
آهک ❊ وبمعنی آلو دیگری گوید ❊ کند دود چراغ و کند آهک

مع الکاف الفارسی افرنگ بوزن فرسنگ فر و زیبائی و حشمت بود شاعر گوید ❊
ز خاک پای تو دارد سر فلک افسر ❊ ز حسن رای تو دارم عروس ملک افرنگ ❊

بمعنی گزره

آذنگ

آذنگ بوزن بارنگ چینی است که بر روی و ابروی از پیری و خشم افتد
بمعنی اول فرخی فرماید ❊ بزرگواری کردار او ببخشش او ❊ ز روی پیران بیرون
همی برد آژنگ استخوان رنگ در لسان الشعرا بمعنی استخوان رنده مرقوم آمده
که نهایی بود استرنگ بکسر همزه و سین مهمله و نون و فتح تا و رای مهمله یبروح الصنم
بود که در چین روید بصورت انسان هر که او را بکند بمیرد و لهذا در وقتی
که آنرا بجویند حوالی آنرا خالی کنند و سگی گرسنه حاضر سازند و ریسمانی
بران ببندند و سر دیگر بر گردن سگ و قدری نان پیش آن سگ اندازند
بواسطهٔ برداشتن نان زور کند و آن گیاه بکند فی الحال سگ بمیرد
و از نتیجه آنرا سگ کن و سگ کن گویند و بحذف همزه نیز آمده ازرقی فرماید
❊ از آنچه که تر ابند کان ز چین آرند ❊ بشبه مردم روید بحد چین سترنگ
اشتالنگ بکسر همزه بمعنی کعب پا بود و بمعنی که بان بازی کنند و قاب گویند
شاه داعی فرماید ❊ ز جیب خوبی ایشان ز ترک لهو و لعب ❊ ز جیب و رشتی
ایشان زند دو اشتالنگ آذرنگ بزای معجمه و برای مهمله بوزن بادرنگ
خیار سبز بود کذا فی المؤید آهنگ دو معنی دارد اول توجه بمعنی قصد
بود سعدی گوید ❊ هوا آهنگ رفتن کند جان پاک ❊ چه بر تخت مردن چه بر
روی خاک ❊ دوم آواز بود که گویند در اول گویند کی برکشند ظهیر فرماید
❊ چو زهره وقت صبوح از افق برارد چنگ ❊ زمانه نیز کند ناله را آهنگ ❊
وبمعنی یکنوع عمارت دراز که طاق آنرا خمیده کی باشد و سع نیز نامند
و بعربی ازج گویند آمده که شاعر گوید ❊ جلال تاریک فلک بر بصدر نشینند ❊
خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ اژک دو معنی دارد اول قلعه
درون قلعه دوم قلعه از ولایت سیستان شاعر گوید ❊ جنگها کرده جو

جگر دشت بلخ قلعها کرده چوارک و سیستان **آذرنگ** بمد الف و فتح ذال معجمه
و هلاک بود شمس فخری گوید ❁ ز ترکیب دست شه و تیغ او ؛ فلک کرد رفع
غم و آذرنگ ؛ در اکثر نسخ بامعنی است اما در نسخه میرزا در رنگ بدال مهمله بمعنی
دمار و هلاک بود و بذال معجمه روشن بود و این بیت فردوسی مؤید قول
اوست ❁ فروغی پدید آمد از هر دو سنگ ؛ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ ؛
و بمعنی آتش نیز آمده از کلام اکابر یافت میشود ❁ هو گو در دو چشم آذرنگ ؛ که در
خاکم افکنده چون باد در رنگ **اورنگ** تخت بود و نیز نام عاشق گلچهر باشد حافظ
❁ اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو ؛ حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم ؛
آونگ آویخته بود شاعر گوید ❁ جانم چو بدار هجرت آونگ شود ؛ صحرای جهان
در دل من تنگ شود **انارنگ** رمان معرب است و نارنگ نیز گویند **آرنگ**
بوزن نارنگ حاکم ملک را گویند و بمعنی گونه و مانا نیز آمده و بمعنی گونه که رنگ
بود شاعر گوید ❁ زمین شبوه خوش از انگونه گردد ؛ که انگور ز انگور
بر رنگ و آرنگ ؛ و بمعنی مانا رودکی فرماید ❁ هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
آرنگ نخواهد که شود شاد دل من ؛ و بمعنی ارنج نیز آمده منصور شیرازی گوید ❁ کر بجهد تو
ظلم یاز د جنگ ؛ باد دستش بر بیخ تا آرنگ ؛ در فرهنگ بمعنی مکر و حیله
نیز آمده **ارژنگ** نگارخانه مانی بود که نقاش چین به شاعر گوید ❁ زبس
جادو بهای وارژنگ او ؛ بد و بکرو بدند و نیرنگ او ؛ و در رساله وفائی ارژنگ
بثای سه نقطه آمده و گفته که بمعنی صورتهای خوب و تجانه را نیز گویند و نیز
کتابیست که در آن اشکال مانی بوده و این اصح معاینست و اسدی گفته
که در لغت دری این کتاب را جز بکنام بیش ندیده ایم و باید دانست که در لغت
فرس حرف تا جز در ارژنگ نیامده و بدین سبب تای ارژنگ را ابدای

شاعر گوید

در رنج و محنت

فارسی

فارسی بدل کرده اند که ارژنگ بود و شمس فخری گوید که ارژنگ نام دیو بیست تا اینجا
سخن وفائی بود و ارغنگ و ارژنگ نگارخانه بود در نسخه میرزا اسعد فرماید
❁ گر التفات خداوندیش بیاراید ؛ نگارخانه مانی و نقش ارژنگست ؛ اما
ازین بیت چنان ظاهر میشود که ارژنگ نام نقاشی بوده که مانی نیز بدین معنی فرماید
❁ روان کرد کلک سیه رنگ را ؛ ببرد آب مانی و ارژنگ را ؛ و بمعنی
نگارخانه مطلق نیز آمده هم او فرماید ❁ که چون کرده اند ابند و صورت نگار ؛
دو ارژنگ ابر یکسان بکار ؛ و ازین بیت چنان ظاهر میشود که ارژنگ
نیز نام مانی بود **اژنگ** بوزن نهنگ همان ارنگ مرقوم که گذشت جامع نیز فرماید
گوید ❁ اگر در جبین تو افتد اژنگ ؛ فتد لرزه اندر تن شاه زنگ **اُشنگ**
آب چشم و قطره باران **اوشنگ** بوزن اورنگ پانی بود که بندند و جامه و انگور را
بران آویزند و اثر آونگ وزره و ثره نیز گویند **مع اللام اسبغول**
بفتح همزه و سکون سین و فتح بای فارسی بزر قطونا بود که آنرا اسغیوش نیز نامند
و بهرامی آنرا اشپیش تشبیه کرده و میگوید ❁ دمی نیارم کردن بهیچ نه
مقام ؛ از آنکه خانه پر از اسبغول جانورست ؛ و در صیدنه ابو ریحان مسطورست
که وجه تسمیه آن باسبغول آنست که غول گوش بود و چون شبیه بگوش اسپ بود
اسبغول گویند **اِل** بکسر همزه نام خدای عزوجل بود بزبان سریانی و ایل
نیز گویند کذا فی المؤید **آغال** بوزن پامال سقط بود یعنی افکندنی شاعر گوید
❁ از بس گل مجهول که در باغ بخندد ؛ نزدیک همه کس گل معروف شد آغال ؛
آغیل بمد همزه بوزن قابیل بگوشه چشم نگریستن بود از روی خشم شاعر گوید
❁ نرگس او را یکی سلام زدم ؛ کرد زی من بنیم چشم آغیل **آغال** بوزن
اجال در بند کردنست چیزی را بچیزی چون چشم را بگریستن و کسی را بر کسی

باشگفتن آوردن وانرا اثبازی اغوا مانند شاعر گوید ❊ ترک آغال وفتنه سازی کن؛ خانه خلق وخود دمسازی کن؛ وبمعنی امر نیز آمده فردوسی گوید ❊ تو لشکر برآغال بر لشکرش؛ بیکبار تاجیره کرد دهرش؛ وبمعنی انگیزنده وشورانند نیز آمده که اسم فاعل باشد ازرقی گوید ❊ زرو تیغ تو آید دو چشم دشمن تو؛ دهان گشاده نماند دو چشم مرگ آغال؛ ودیگر بمعنی خانه زنبور وپشه وامثال آن نیز آمده ودر فرهنگ بمعنی جای گوسفندان که آغل نیز گویند آمده آغل بوزن فاعل جای گوسفندان بود اسپیل بوزن مندیل دزد اسپ را گویند که بغیر از اسپ دزدیدن کار دیگر نکند کذا فی التحفه

اَیلول بفتح همزه نام اول از پاییز از سال رومیان باشد اَفزول بزای فارسی بوزن معقول تقاضا وانگیزنده وافزول نیز آمده اَنگشتال بفتح همزه وضم کاف بیمارناک بود شاعر گوید ❊ زخانمان ومراتب بغربت افتادم؛ بماندم اینجا بی ترک انگشتال اَفتال بتای دو نقطه بوزن افعال پاشنده وپراکننده باشد اردبیل معروف وآن اول شهریست که فیروز خدیو نوشیروان بنا کرد و نام او از آن فیروز کرد وبعضی گفته اند منسوبست باربیل بن ارمین بن نطی یونان اُخگُل بفتح همزه وسکون خای معجمه وضم کاف دهس بود یعنی آنچه بر سر دانهای جو وگندم بود ودهسم نیز گویند ارمائیل نام شهزاده که مطبخی ضحاک بود و نیز یکی دیگر کرمائیل نام که هر روز از دو نفر یکی مطبخ او می آوردند از جهة کشتن ایشان یکی را آزاد میکردند وبکوه وبیابان میفرستادند وگویند که اکراد صحرانشین از آنجماعتند اَندول بوزن مفعول گلیمیکه بر چهار چوب بمیخها استوار کنند و در زنگبار حکام ایشان بران نشینند اسدی فرماید

وسکون نون

نظم نشستنگه بازدارند وکام ❊ در آن پوشش اندول خوانند نام کذا فی نسخة الحلیمی آجل بجیم تازی بوزن آتل بادی که از گلو بر آید وانرا آروغ وآروغ ورجک نیز گویند ودر بعضی از نسخ بضم جیم آمده کذا فی الفرهنگ واین بیت شیخ روزبهان شاهد آورده ❊ ناخوشیهای دهر را بالکل؛ بایدت خورد وناز دن آجل اَشتَردِل بددل بود حروانی فرماید ❊ خصم اشتردل تو جز خرنیست؛ از چه رو افسار؛ اَلکُل بوزن جنگل حلقه زلف باشد که گوی گریبان دران اندازند وانرا النگه نیز نامند شاعر گوید ❊ در الکلهای زلف شکست؛ افکند زمانه گوی طامع اَلیم ستام بوزن بسطام یعنی ساخت مرکب از زر یا نقره شاعر گوید ❊ بفرش واسپ واستام وخزینه؛ چه افرازی جبین از فخر سینه؛ وبحذف همزه نیز آمده آرام یعنی قرار وسکون وامر بانیمعنی نیز آمده مثال اینمعنی سیف گاهی ❊ ای برده زمن قرار وآرام؛ نزد من بیقرار آرام؛ وبمعنی جا ومکان نیز آمده فردوسی فرماید ❊ بمردی نشیند بآرام تو؛ بتاج ونگین سبز نام تو اوستام معتمد بود داوشکور گوید ❊ به افرای خوانند از انام؛ هم از نام کردار وهم او ستام؛ ودیگر بمعنی لگام وساخت زین نیز آمده شاه ناصر ❊ چون برانیجی زتن بنرم ای پسر؛ بافتی دیبا واسپ او ستام اَنگام بوزن ومعنی هنگام بود خلاق المعانی فرماید در تعریف دندان ❊ همه ثابت قدم انگام کوشش؛ همه در وقت راحت لذت افزای اَفنوم بقاف بوزن محروم اصل هر چیز وکتاب یهودان باشد وآن سه بود خاقانی فرماید ❊ سه اقنوم وسه قرقف ابر هان؛ بگویم مختصر شرحی موفا اَوام بفتح همزه قرض بود خلاق المعانی فرماید ❊ تا درین شهر آمدم از بس وام؛ من رهی لاغر وخم کا شانه ام

وایام نیز گویند اندام کاری آراسته وبنظام چنانچه گویند این کار باندامست
وبدین را نیز گویند مثال بمعنی سعدی فرماید ❁ اندام تو خود حریر چینست
دیگر چه کنی قبای اطلس ؛ وبمعنی نظام وآراستگی عضو نیز آمده ودر بعضی از نسخ
موید بمعنی سوزنی فرماید ❁ چون سخن در نظر از لطف تو آرام گرفت ؛
تا عدم باز رود خصم تو اندام اندام آزرم انصاف وحیا ونگاهداشت
وزرمی ودر بعضی از نسخ بمعنی حرمت آمده انوری گوید ❁ ای بزرگی که از
بلندی قدر ؛ آسمانت نگاهدارد آزرم آدرم بمد الف وسکون دال
مهمله وفتح رای مهمله نمد زین بود چنانچه یکی از استادان گوید ❁ دو پهلوی
من از خستگی بسود دست ؛ چنان اسپ کاورا آدرم نه ؛ اما شمس فخری
گوید زین بود که نمد زین او دوبیم بود ❁ زین اسپ که ایلچی شهرست آ
وبقصر نیز آمده شاعر گوید ❁ چنان باشد هلاک دادخواهش که در حمله خون
خوی شد از ادرمش ؛ شنه شبیه بود استیم بوزن بستیم آستین بود
خسروی فرماید ❁ خیز وبیش آر از آن می خوشبو ؛ زود بگشای چنگ را
آستیم ؛ اُشتُلُم بضم همزه وتا ولام تعدی وزیادتی وخیرگی باشد امیر خسرو
فرماید ❁ چو پوئی بدنبال لشکرکشان ؛ مباش اشتلم جوی با همرکشان ؛
اَلُم بفتح همزه وضم لام بمعنی ارزن بود کذا فی الفرهنگ اسپرغم
بکسر همزه وسکون سین ورای مهملتین وفتح بای فارسی وغین معجمه ریحان
بود وآنرا اشاهسپرم وشاهسپرغم نیز گویند شاعر گوید ❁ بر رخش نقطه
برخم نگر ؛ بر ریاض خلد اسپرغم نگر ؛ اما شاه ناصر بفتح زا آورده ودر چند نسخه
اسپرجان مسطورست که اسپرغم اسم مطلق ریحانست وشاهسپرغم نام یکی
از اقسام ریحانست که برگ خرد دارد وبغایت خوشبوست واکثر اشاهسپرغم

آذربو

نیز گویند آشام بمد الف آشامنده وامر باشامیدن بود مثال امر بمعنی سراج الدین
راجی گوید ❁ در ادرم بزم رندان غم آشام ؛ زشادی صاف شو دردغم آشام ؛
وبمعنی آشامیدن نیز آمده سید حسن گوید ❁ آشام خود زجرم زبان میخورد
عوان ؛ آری درندگان همه آب از گلو خورند ؛ بامعنی امیر خسرو دهلوی فرماید
❁ چون نتوانم که نفس را رام کنم ؛ خود را چه بهرزه شهره عام کنم ؛ زاین تیره شود
تیرگی خاطر من ؛ گر چشمهٔ خورشید المثل آشام کنم انجام آخر کار نماو بافدم ووجام
مرادف اینست عطار فرماید ❁ زهر چیزیکه داری کام وناکام ؛ جدایی بایدت
گشتن بانجام ؛ وبمعنی باخر آوردن وبنهایت رساننده نیز آمده که اسم فاعل بود
چنانچه سعود فرماید ❁ صبوو صابر گشتم بعید وبندارچه ؛ زمانه دارد
اندر بلای هجران انجام ؛ وبمعنی امر بآخر آوردن وبنهایت رسانیدن نیز آمده
انگم بجای معجم وکاف تازی بوزن مرهم یعنی چنبر وغربال وغیره انجرادم
میوه ایست که در هند بود مانند حنظل گرد وسرخ رنگ ودر میانش نقطه
سفید اشام بقصر همان آشام وبمعنی سوم خلاق المعانی فرماید ❁ بناسوی
قناعت همی برم زنعم قوم ؛ که اهل خانه خود را آشام می ندهند آدرم بمد الف
وسکون دال مهمله آلتیست که نمد زین را با آن دوزند مانند درفش کذا
فی التحفه ودر فرهنگ منظومه بمعنی یکی از سلاح آورده بابیغولا ❁ چیست انجام
که آخر کارست بردرم اسلحه که خونخوارست ودر فرهنگ بمعنی اول
اورام بوزن اندام آورده مع النون آنون بوزن کانون رخنه ونقب
آورده ابناخون بفتح همزه وضم خا حصار قلعه بود بهرامی فرماید ❁ زسوی
هند گشادی هزار شهرستان ؛ بسوی سند گرفتی هزار ابناخون ؛ ونقد کم
نون بر بانیز آمده اردشیر نام شهریست که بعربی مرو نامند انجیدن بمد الف

و فتح تا و دال و کسر جیم کشیدن بود و در موید بمعنی انداختن آمده **اوباریدن**
بضم همزه ناله و زاری کردن و بفتح همزه افکندن و فرو بردن باشد **آستان**
بوزن کافرستان پدر زن و امی که حافظ او را بگشت عنصری فرماید ❁
بفرمود تا آستان بگاه ❁ بیاید بنزدیک رخشنده ماه ❁ و در تحفه بمعنی استان
آمده بفتح همزه و سکون سین و تشدید تا **ازکهن و ازمن و ازکهان**
هر سه بزای فارسی اول بوزن اهرمن دوم بوزن الکن سیوم بوزن زعفران
بمعنی کاهل و بیکار و باطل بود مثال اول اثیر بخاری گوید ❁ بدل ربودن مردی
شاطری ایمه ❁ بیوسه جان بدر بس ازکهنی ❁ و در فرهنگ ازکان و ازنان
نیز آمده **آذربون** گل خیری بود در تحفه و در رساله وفائی آمده که آذرگون
و آذربون گلیست زرد رنگ که در خراسان همیشه بهارش خوانند و شیرازیان
خیرو کاو چشم نامند و آذرگون بمعنی آتش گون بود مثال معنی اول ظهیر فرماید
❁ هوای طاقت لست آن نسیم جان پرور ❁ که از میانه آذر برآید آذربون
آیین رسم و عادت باشد سعدی گوید ❁ کس این رسم و ترتیب و آیین
ندید ❁ فریدون اباآن شکوه این ندید ❁ و نیز بهر چیزی را نامند و آن
چیزیست که روغن و موم را با آن از یکدیگر جدا کنند کذا فی التحفه و در نسخه
وفائی باینمعنی بجای بای حطی اول نون آمده **آبان** بودن آفتاب
بود در برج عقرب و نیز روز دهم از ماه را نامند مثال معنی اول شاعر گوید
❁ کرم خونم چو آتش مرداد ❁ سرد آیم چو باد در آبان ❁ مثال معنی دوم
و اول نیز مسعود سعد گوید ❁ آبان مهست و روز آبان ❁ خرم گردان با
رز جان **ایرمان** برای مهمله بوزن میزبان حسرت بود و در نسخه دیگر بمعنی مهمان آمده
مثال معنی اول کمال اسمعیل گوید ❁ ای شرع پروری که گذشت از جناب تو ❁ اقبال

اقبال هرگاه که بود ایرمان بود **آمادن** یعنی مهیا شدن **آذرشین** بذال و شین
معجمتین و رای مهمله سمندر را گویند شاعر گوید ❁ در شود بی زجر و رجم و در شود
بی ترس و بیم ❁ همچو آذرشین با آتش همچو مرغابی با آب **آستن** بمد الف بمعنی آستین
بود و مخفف راستن نیز بود **ابرنجن و ابرنجین** حیلی از طلا و نقره و غیرها که بر سر دست
و پا کنند و اورنجن و اورنجین نیز گویند و بحذف همزه نیز آمده **ارسن** برای مهمله
و سین بوزن بستن در فرهنگ بمعنی انجمن بود **آشفتن** برهم زده شدن و پریشان
کردن و بمعنی متعدی نیز آمده و آشوفتن بزیاده واو نیز آمده **آجگان** بوزن آدنگان
قریه بود از قرای سرخس و اجفان معرب آنست **آسبرستان** بجیم بیت روان
بر کوهی که اگر بانگ وی زنی از جریان بایستد و باز چون خوش کنی بیاید
و همچنین ابی عجز النهار است **آب مرغان** سر چشمه ایست که بجهة دفع ملخ باطراف عالم
برند و مرغ چند ملازمت آن آب کنند که ملخ را کشند یا گریزانند **اماکیدن**
ستودن و ستوده آمدن **آشن** بغین معجمه بوزن رشن جامه با شکوه بود که در فروشند
و نیز خربزه نارسیده بود **انکدن** بفتح همزه و سکون کاف فارسی در موید نشناس بود
یعنی دیو مردم و در اختیارات مرقوم است که انکدان که او را انگوان نیز نامند
و معرب آن الجدانست که انکدرختیست که حلتیت صمغ آنست و از الفارسی انکدنا منند
فلکی گوید ❁ تا بمشام ذوق جان ندمد و نادر جهان ❁ نکهت گل ز انکدان لذت
مل ز انگد و انکدان نیز گویند **انگاردن** بکاف فارسی بوزن انباشتن یعنی تصور
نمودن و پنداشتن و انگار بدن و انگاشتن نیز گویند **آذرآبادگان**
آتشکده بود چه آذر آتش و آبادکان و آبادگان حافظ و خازن باشد
پس معنی آن بیت النار بود و چون در آذربایجان آتشکده بسیار بود آنرا
نیز آذرآبادگان خوانند مثال معنی اول توقف کاوس و کیخسرو در آتشکده

بیکماه در آذرآبادکان ؛ ببودند شادان و آزادکان ؛ مثال معنی دوم شیخ نظامی در آمدن اسکندر به آذربایجان فرماید وز انجا بتدبیر آزادکان ؛ بیامد سوی آذرآبادکان آفریدن بمد الف فریدون باشد شهنامه ز دهقان پرمایه کس اندید ؛ که شایسته آفریدون سزید وبقصر نیز آمده خاقانی فرماید دست آهنکر مرا در مار ضحاکی کشید ؛ کنج افریدون چه سود اندر دل دانای من اداند بکسر همزه و رای مهمله و سکون نون بمعنی انکار بود در فرهنک انبودن بنون و ذال معجمه بوزن بنمودن اصل و آفرینش بود شاعر فرماید بود نست در خاک خواهد عاقبت ؛ همچنان کز خاک بود انبودنت انکلیون کتاب ترسایان بود حکیم سنائی کوید تا دم عیسی خنیا کر شد اکنون بلبلان ؛ بهر انکلیون سرا شدن بترسائی شدند ؛ شمس فخری بمعنی جامه آورده که از صفای رنک بافته باشند و کفته کنند بساط چمن از برای مجلس شاه ؛ بهر بهاری فراش باغ انکلیون ؛ و در فرهنک بمعنی انجیل عیسی علیه السلام و کتاب مانی آورده که هرجا نام عیسی و نصرانی و امثالهم مذکور بود مراد بانجیل بود و هرجا بانقش و تصویر بود کتاب مانی است انبوسیدن بفتح همزه بوسیدن بود انجیدن انفغدن سرد و بفتح همزه بمعنی کردن مثال اول ابوشکور کوید درستی عمل کر نخواهی ای یار ز انجیدن علت ناچار ؛ مثال معنی دوم شاه ناصر فرماید تو بی تمیز بر انفغدن ثواب باش ؛ اکر بدانی مزدور را الکان شنو اپیون صحاتونی بود بعضی افیون ارمبین بوزن انکبین انار بربست اطلیون قوس قزح باشد استهیدن بکسر همزه و سکون سین مهمله و کسر تای قرشت و ما استهیدن لجاج کردنست مولوی کوید هر که باشد شیوه استهیدنش ؛ دیده خود را

بهوش

بهوش از دیدنش آب دندان صفای دندان بود خاقانی فرماید بیاد و بوسه بده زان لبان مسکینت ؛ که در دلم زدی آتش ز آب دندانت ؛ و دیکر بمعنی سفید زبون و مغلوب آمده انوری فرماید حادثه در نرد در دو فتنه در شطرنج غم ؛ بدسکال را حریف آب دندان یافته ؛ و نوعی از امرود را نیز کویند و در فرهنک نوعی از اماج و قسمی از حلوا و کلیچه بود آتش دهقان آتشیست که دهاقین بعد از حصاد غله بر بقیه آن زنند تا زمین قوت کیرد حافظ فرماید فلک چون آتش دهقان بسان کین بشد برمن ؛ که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی انک شیرین یعنی کریه شادی انکین بتای قرشت و کاف فارسی یعنی خداوند و خانه دار بود آردی روغن حلوای تر بود و آرد روغن نیز کویند بسحاق اطعمه فرماید آردی روغن برم لال آمدست ؛ نام حم از غیب چکال آمدست آفریدن بوزن رنجیدن و شکفتکی کردن و تعجب کردن آنذخنیدن بفتح همزه و سکون نون و فتح دال و سکون خا و کسر سین قریه بود از قری طبرستان و میان آن و جرجان سه روز راه است و دریای آبسکون بآن نزدیکست رضی فرماید و بحر آبسکون دیده ها تا شد ؛ شریف قالب شهزاده را در آبسکون ؛ و بفتح همزه نیز آمده آزن بوزن قارن مرفق بود شاعر کوید زمانی دست کرده جفت رخسار ؛ زمانی جفت کرده آرن ؛ آبین بوزن آیین ظرفی سفالین باشد مانند خمی که دوغ دران کنند و جنبانند تا روغن از وی جدا شود طیان فرماید سبوی و ساغر و آبین و غولین ؛ حصیر و جای روب و خیم و پالان ؛ معنی خیم و غولین در محل خود خواهد آمد انشاء الله اترمون بفتح همزه و سکون رای مهمله و ضم میم زری بود که پیش از کار بمزدور دهند و آنرا العربی عربون و اربون نیز کویند لطیفی فرماید هم در دترا باجان خریدارم ؛ که اربون داده ام جان نیز ابازار ارغیان بوزن غربیان

سکفتی ر

مخالف بود اما در تحف و معیار جمالی سخن بهود و در وغ بود شمس فخری فرماید

نه در جودش بود هرگز تذنق * نه در قولش بود هرگز ابشان **ارون** بوزن

پروین تجربه و امتحان باشد و بمد نیز آمده **آخشن** بمد همزه یعنی آمیختن و ممزوج کردن

آذربایون نام ساحره ایست از نسل سام نریمان که خادم آتشکده سیامان بود

چون ذوالقرنین بنجار رسید او را به بلیناس حکیم داد و از نیجه حکیم به بلیناس جادو

مشهور شد نظامی فرماید در ان دختری بود از نسل سام * پدر کرده آذر

همایونش نام **انبان** بفتح همزه نام آن پوست بود که از گوسفند برکشند و دباغت کنند

تا ظرف چیز ها شود و بعربی جراب گویند خاقانی فرماید برین نان ریزها کنگر

که شب دارد در ین سفره * که از در یوزه عیبست خشکاری در انبانش **ارزانیان**

بفتح همزه مستحقان و درویشان باشند و دهی فرماید بار ز انبان بخشش نرحت بجاست *

که مال تو ارزانیان است **آروک** بوزن خارکن کفگیر بود و انرا بالاون

و بالانه نیز گویند و آن آلتیست حلوا ییان که شکر و مثل ذلک با آن صاف کنند

و ارون بوزن برکن نیز گویند **آغاردن** بمد الف و کسر رای مهمله و دال فرد

نم بود بزمین و بنگ برشتن و مرکب کردن مثال مغز دوم شاعر فرماید

ز آغاریدن آندشت با خون * شده بکسر در خانش طبرخون * و آغاردن

نیز بمعنی است **آغالیدن** بمد الف و کسر لام برجنگ تیز کردن و تیز شدن و بحث

بشورانیدن ابو شکور گوید زاغالیدنش آهسته کردنها بکینه چون پلنگش

تیز کردند **آمیتن** بمد همزه نام پدر فریدون بود خاقانی گوید خاصه سیمرغ

کبست جز پدر رستم * قاتل ضحاک کیست جز پسر آمیتن **افغالیدن** بفتح همزه یعنی ترشیدن

و برافکندن و فش شدن **آبدان آبادن** نیز گویند گوی که در وآب باران جمع شود

و آنرا بکیروزی نیز گویند و شاه ز انرا با مسعد **آورنگ** بکسر کاف یعنی آنکه هر کرا ببیند

باد در آویزد و از و چیزی خواهد **آذربرزین** بضم بای موحده آتشکاهیست که آنرا یکی از

ائمه دین ساخته است انوری گوید ای نمودار رحمت و سخطت * آب حیوان و آذر

برزین * و فائی بفتح با آورده و گفته که وجه تسمیه او آنست که روزی کیخسرو سوار

بود که غله برزین اسب مرکب او افتاد و آنرا برزین را با آتشکده بردند تا زمان

ولادت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم نکذاشتند که آن آتش خاموش شود

بخاطر این ضعیف میرسد که این قول پر معتمد نباشد بو بهط انکه فرهی فرماید مویدی و ل

یکی آذری ساخت برزین بنام * که با فرخی بود و با رای و کام **ارسون** حلق بود

یعنی زر ورق و آنرا بعربی کوک الارض نامند و کیمیا گر انرا بکار آید **آخربان** بمد الف

و سکون خا و کسر را کالا بود و کالا نیز گویند و اخربان بفتح همزه نیز آمده خلاق المعانی

فرماید چون بمدحی مرا و عطاهای به کزین * جز به کزین جرارت آخزاخربان

انگاشتن انباشتن و پر کردن باشد شاعر گوید بهیان تا یکی اکندن زر *

ز نقد علم دل را کن توانگر * اکندن بزیاده یا نیز آمده اوحدی فرماید انکه اندر

جهان ندارد گنج * چون توان اکندنش در گنج * و اغنیدن نیز آمده **آلودن**

بمیم و دال مهمله بوزن آلودن آراستن و آراسته شدن بود دقیقی گوید در آمودن

آن همایون بنا * نماند ایچ باقی بگنجینها * و در موید آمودن را بمعنی آمیختن و آمیخته شدن

نیز آورده **استرون** بضم همزه و سکون سین مهمله زن نازاینده را گویند خسروی فرماید

گشته از زادن مخالف تو * ما در روزگار استرون **آونگان** آویخته بود شاعر گوید

رفته تا با روش ز تندی مرکب آهستین * گشته آونکانش از بالای سر پوستین **آبان**

بیای حطی بوزن پایان بمعنی شب درانی باشد در تحفه السلام **آژن** بمد همزه کد بانوی

که دختران را تعلیم کند و در فرهنگ بمعنی بچه دان آمده **آویشن** بمد همزه و کسر واو و شین

معجمه سعتر بود **آهنگیدن** بمد یعنی قصد کردن **آگوشیدن** یعنی در گوش فرو کردن و آغوشیدن

نیز گویند آفرین دعای نیک و تحسین بود انوری فرماید ؛ تا کسان آفرین سخن گویند
سخن خلق آفرین تو باد ، و بمعنی آفریننده نیز بود دقیقی فرماید ؛ جهان آفرین
تا جهان آفرید ، جوانی چو رستم نیامد پدید ، و امر با آفریدن نیز آمده افزون
یعنی زیاده انوری گوید ؛ همیشه تا که جهان در کمی و افزونیست ، حسود جاه تو کم باد و
عمرت افزون باد ، و افزون نیز گویند افگندن بفتح همزه و کاف فارسی یعنی افکندن
و او کنیدن بزیاده یا نیز آمده اهرمن بفتح همزه و را و بکسر را و اهریمن نیز دیو
بود مثال اول و دوم سعدی فرماید ؛ دو کس بر حدیثی گمارند گوش ، ازین تا
بآن اهرمن تا سروش ، مثال سیم امیر معزی گوید ؛ مگر ناگه کمین آورد بر عفریت شیطانی
مگر در شب شبیخون برد بر مریخ اهریمن ، و بمعنی آید آزمون امتحان باشد ازرقی
گوید در تعریف اسب ؛ از کین بیرون جهد چون باد در روز معرکه ، گر کسی گوید زبهر
آزمون او را که هین ارمان بوزن فرمان پشیمانی و دریغ بردن و حسرت و آرزو و
بود مثال معنی اخیر نظامی گوید ؛ بارمان و اروند مرد هنر ، فراز آورد گنج
کوه سیم و زر ، و بمد الف نیز آمده چنانچه خواجو کرمانی گوید ؛ از فرقت
روز و شب عشاق را هست الامان ، هر که دیدار تو چند هستش هیچ ارمان آهیختن
و آهیخش برآوردن تیغ بود از نیام مثال اول فردوسی فرماید ؛ ز آهختن تیغها در غلاف
که قاف اندر دل افتاد کاف ، و آختن نیز بامعنی است مثالش سعدی فرماید
؛ کرش بر فریدون بدی تاختن ، امانش ندادی بتیغ آختن آکون
نشسته را گویند اخترکاویان یعنی علم کاویانی که درفش کاویان نیز گویند و منسوبست
بکاوه آهنگر ارمن ولایتی بود از میانه آذربایجان که ارشیم ارمنی باو
منسوبست نظامی فرماید ؛ خاص کن ملک جهان از عموم ، هم ملک ارمن و
هم شاه روم اب بربب بسکون بای اول و فتح دوم کنار رود که زیرش

مجوف

مجوف بود و مردم از ان آب باز فرو ریزد ابستن بمد الف و کسر با و سکون سین
نهفتن چیزی در جای و اسکاه که یعنی متوطن است و بعد از ین می آید ازین مرکبست
آشوردن بوزن آموختن خمیر کردن هرچه بود آغاریدن بمد الف و کسر زای معجمه
یعنی آغاز کردن هرچه و ابتدا کردن افسندیدن بمد الف و فتح فا و دال ثانی جنگ و خصومت
بوزن پسندیدن لبیبی گوید ؛ در دل او آن نصیحت کار کرد ، ترک افسندیدن
بیکار کرد ابدستان ابریق و آفتابه اسطهر حکیم خاقانی فرماید ؛ نعیم پاک بستاند چو
چو خاک آلوده بسپارد ، نه شرم از آب دستان آید نه ننگ از ابدستانش اندوختن
یعنی جمع کردن و گرد آوردن اشنان بضم همزه گیاهیست مشهور که رخت بآن
شویند و اشنه نیز گویند ایذون بذال معجمه بوزن بیرون در نسخه میرزا ابراهیم
بمعنی چنین بود و از اشعار استادان نیز این معنی ظاهر میشود فردوسی فرماید ؛ و را ایدون
که ایشیم نباید پدید ، سر از ابی سر بخواهیم برید ، و سعدی نیز مناسب انتقام فرماید
؛ و را ایدون که در شوار آید سخن ، دگر با بزرگان درشتی مکن اذون
بذال معجمه بوزن قانون یعنی چنان مثال هر دو لغت را حکیم سنائی فرماید ؛ تفکر کن
یکی در حلقت هنر و مرغانی ، نگوئی کز چه معنی رسته این ایدون و اذون
آن در نسخه محمد هند و شاه نکی بود که خوبان را بود که بزبان بیان آن نتوان
کرد حافظ فرماید ؛ شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد ، بنده طلعت آن
باش که آنی دارد افروختن یعنی روشن شدن و روشن کردن و لازم و متعدی
هر دو می آید و افروختن نیز گویند افغان و باد و زاری و نیز قبیله معروف
که در قندهار می باشد مثال معنی اول سعدی فرماید ؛ بر آورد افغان که سلطان
بمرد ، جهان ماند و خورسندیده برد ، مثال معنی دوم امیر خسرو فرماید ؛
نه از بزمگه رستا مثلی عارف گرار فغان ، ببین در شانه تا خود چهای بیند افغانش

آژن برای فاعل بوزن دادن یعنی خلاننده تیر و سوزن و غیرها شاعر گوید
❁ کنف کرد ار سر کوسر کشد از طوق امر تو ❁ سان خارپشتش کرد دست
چرخ تیر آژن ❁ و امر بامعنی نیز آمده اوژن بوزن جوشن یعنی انداز زنده
و افکننده منوچهری فرماید ❁ بدرگاه سپهسالار مشرق ❁ سوار نیزه باز
خنجر اوژن ارژن در فرهنگ نام درخت بادام کوهی بود شاعر گوید
❁ دی محتسبی ز راه بگذشت ❁ بر دست گرفته چوب ارژن ❁ وارجن
نیز گویند که بجای زا جیم بود دمنون سحرست و حیله مثال معنی اول انوری
فرماید ❁ از نهیب معده او هر شبی تا بامداد ❁ اهل شهر و روستا بر نان
همی افسون کنند ❁ و بمعنی دوم صاحب گلشن فرماید ❁ همه فسانه و افسون
بند ست بجان حاله کاینها زنیخند ست ❁ و اوسون نیز گویند آذین بکسر ذال
معجمه بوزن آیین آرایش بود که بهنگام عیش در شهر و روستا کنند و آذین
نیز گویند شاعر گوید ❁ برگل و نسرین ز عنبر بند آذین ای عجب ❁ و انگهی نظاره
کرد اند برین آذین مرا اذندیدن برای فاعل بوزن افندیدن یعنی گل
میان دو خشت اندمان بمعنی بمعنی جمع آمده بود چنانچه جانور را با جانور
و مردم را با مردمان شاعر گوید ❁ روزی سه چارانده او دانسته گی
الیسور بر طرف شد و آن اندمان نماند آزیدن بمد الف و کسر زای فارسی
و رای مهمله شیاری کردن بود افریدون بفتح همزه و سکون فا و کسر رای
مهمله و ضم دال مهمله اول ریشه دادن و آراستن بود افرولیدن بفتح همزه
و ضم فای فارسی و کسر لام بر انگیختن بجنگ و کار و غیرها و تقاضا کردن و دور
کردن گرد و غبار که بر جامه نشیند و امثال آن اردن بزای معجمه و دال مهمله بوزن
آمدن زنگ کردن و خلانیدن و امثال آن بود و ازدن و ازیدن و اریدن

هر دو بوزن نایدن درین لغتند ارمغان ره آورد که بعربی عراضه خوانند خاقانی فرماید
❁ از سفر حج آیم و در راه صید افکنده ام ❁ هست صید چارپهلو کار مغان آورده ام ❁
اِکسون بکسر همزه جامه سیاه که ملوک و سلاطین جهة تفاخر پوشند مثال ظهیر گوید
❁ برسم خدمتی اندر لی جنیبت تو ❁ فکنده دهر زر روز اطلس و زشب اکسون ❁ و در
معیار جمالی جامه ایست مثل دیبقی و وفائی گوید که نوعی از دیبا بود اَلان بفتح همزه
نام ولایتیست از ترکستان و بعضی گفته اند نام شهریست شاعر گوید ❁ بگرد ا
گرد خرگاه کیانی ❁ فرو هشته بندهای الانی ❁ و بمد الف نیز آمده و نام کوهی نیز
بود اَفسان مسن بود یعنی سنگی که بآن کارد تیز کنند و او را سان
و فسان نیز نامند و آنرا اوسون نیز گویند اَفشُون بفا و شین معجمه بوزن
افسون پنجا نکه از چوب سازند و بآن خرمن بباد دهند تا دانه از کاه جدا شود
انجوخیدن بفتح همزه و سکون نون و ضم جیم و فتح دال درهم کشیده شدن
پوست روی و انجیدن و انجوغیدن نیز آمده انگوخیدن بشین و خای
معجمتین بوزن انجوخیدن یعنی لغزیدن و بکسر همزه نیز آمده اَمان بفتح همزه
و سکون میم بوزن پیمان همان امیان که گذشت یعنی کیسه و همیان نیز
نیز گویند انجبن بجیم تازی بوزن زنگین یعنی ریزه ریزه کننده افراشتن
و افراختن هر دو بمعنی بلند کردن بود سعدی فرماید ❁ چه خواهی از خادم افراشتن ❁
هیبت لس از بهر بگذاشتن ❁ و افرازیدن نیز گویند و اورشتن نیز آمده آکِن
بوزن دادن امریست با گندن یعنی پر کردن ناصر خسرو گوید ❁ حری او
آنکس که بغیر مودت ❁ آکهیست شکم و معده همی آکن ❁ و بمعنی آگنده جوف و غیره
بآن پر کنند نیز آمده و بمعنی پر کننده نیز آمده که اسم فاعل بود آموی بوزن
ناموس رودیکه بر کنار خوارزم گذرد و آنرا آموی نیز نامند شاعر گوید ❁

[illegible]

زابناتش جاده رخداش بنگ؛ معلوم شد که دل برون باید از و **اران** بفتح همزه و رای مشدد نام ولایتیست وسیع که مشتملست بر برده و گنجه و شکور و بیلقان و میان آن و آذربایجان نهریست که آنرا ارس خوانند شرف الدین شفروه در هجو مجیر بیلقانی گوید ❦ شهری که به از هزار ارّان باشد؛ کی لایق همچو تو گرانجان باشد؛ سرمه چکنی که در صفاهان باشد؛ مثل تو میلیت فراوان باشد؛ و علت گفتن این رباعی آنست که مجیر باصفهان آمده اسب در رباعی در حق اصفهانیان ❦ گفتم ز صفاهان مددجان خیزد؛ لعلیست مروت که از آن کان خیزد؛ کی دانستم کاهل صفاهان کورند؛ با این همه سرمه کز صفاهان خیزد ❦ نه اهل صفاهان و نه بد عهدیشان؛ در کار هنر نیست کم جهدیشان؛ صبحی می ای مجیر دم در کش؛ زین قوم که دجال بود مهدیشان **اَرْدَجان** برا و دال مهملتین و جیم تازی بوزن بندگان نوعیست از اشکال و اسرار علوم نجوم کذا فی الادات **اَرْدَبیان** نام مبارزیست تورانی **اَرْطَبُوس** برا و طا مهملتین و بای حطی زیرک و دانا و نیز حکیمی بود در روم که داناترین حکمای روم بود کذا فی الادات **اَرْخَنْج** بفتح جیم و تای قرشت و سکون نون و خا بر جستن بود **الاخن و ارخنج** اول بوزن برجستن و دوم بوزن برجستن هر دو بمعنی کسب کردن بود ابو شکور گوید ❦ اگر قارون شوی ز ارخنج مال؛ شوی در زیر پای خاک پامال **اَرْغَن و اَرْغَنُون** هر دو نام سازیست از سازهای افلاطون که در میان نواز ند و دارند مثال خاقانی گوید ❦ اگر ناهید در عشرتکه چرخ؛ سراید شعر من بر ساز ارغن **اَیْران** بنون بوزن فیران روز سیم از ماه بود شرف شیرازی مولف تاریخ وصاف فرماید ❦ سال و مه بر هفتصد ده از که هجرت این شعر؛ گفته شد روز ایران زمه فروردین **آسمان** معروف و روز

بیست و هفتم از ماه بود شاعر گوید ❦ آسمان روز ای چو ماه آسمان؛ با ده نوش و دار دلرا شادمان **اَنُوشیدن** بفتح همزه و ضم نون و کسر یای حطی اول و سکون دوم بمعنی ناله و زاری بود **اَوْزیدن** بوزن افروزیدن مرقوم بدو معنی اول **اَرْزیدن** یعنی ناینکه از ارزن بخته باشند شاه ناصر فرماید ❦ بر شگفته انداز و نزکا چگویم؛ میان سگان در یکی ارزنی **اَرْمانیدن** بوزن رنجانیدن یعنی حسرت بردن **اَوْزَندیدن** بفتح همزه و زای فارسی و دال مهمله دوم و کسر اول و سکون نون بمعنی افکندن بود **اُسْتُخوان** معروف اما استه تخم خرما را گویند سعدی گوید ❦ چو خرما بشیرینی اندوده پوست؛ چو بازش کنی استخوانی در اوست؛ مثال چو نرم شاعر گوید ❦ همیشه خصم تو در سانه سمای بود؛ زبس که برسرش از بهر استخوان **اَنْبَریدن** بفتح همزه همان انباریدن مرقوم **اَوْزَندیدن** برای مهمله بوزن اوریدن مرقوم بمعنی فریدادن مرقوم بود ابو شکور گوید ❦ زر روز و این انگشتری نیست؛ جز او رندید نشکار د گر نیست **اَفْشین** بفا و شین بوزن بمکش نام یکی از مکرمان وقت خود بود سوزنی فرماید ❦ ای نه بهمه سندی از صاحب و ارصابی؛ دی بجوانمردی از حاتم و از افشین **اَبْرَن** بوزن کندن اسم داماد قیصرست **اَنْجَیدَن** بوزن رنجیدن بیرون کشیدن بود در شرفنامه و بمعنی ریزه کردن نیز آمده و برحجامت نیز اطلاق کنند چه این عضو را نیز ریزه کنند نظامی فرماید ❦ علاج رگ اسلام انجیدن کوش؛ دم الاخوین و خون سیاوش **اَنْجیرَن** بنون و جیم بوزن شمشیرزن سوراخ کردن بود **اَوْزَنبون** بوزن انگلیون نام دختر پادشاه مغرب که در حب اهل مغرب به **اَنْدودن** اندائیدن و تملع کردن **اَیْزَن** بضم همزه و زای معجمه و سکون نا عقیمه بود یعنی نازاینده کذا فی التحفه

اسفراین شهریست مشهور از نواحی نشابور بر منتصف طریق جرجان وبعضی
اسپراین گفته اند چه اسپر سپر است و آیین رسم و عادت چون مردمش
دایم سپر میساختند ومیباختند لهذا آن شهر موسوم باین اسم شد ارمین برای
مهمله بوزن غمگین نام پسر چهارمین کیقباد شاه برادر خرد کیکاوس اردوان
نام یکی از ملوک مشهور بود شاعر گوید ٭ جهان مرد جنگست از اردوان ٭ اگر ارد بیست
اگرار دوان آب سواران یعنی حباب سواران آب نیز گویند امیر خسرو فرماید ٭
آب که او خیمه زباران کند ٭ دایره آب سواران کند انجمن محلس و مجمع بود
گروه فرماید ٭ بنایی دلی انجمن بر شگفت ٭ شهنشاه گیتی زبان برگرفت انگبین همان
انگبین مرقوم بهر سه معنی آمده آس افزن آن آهنی بود که سنگ آسیا را بآن تیز کنند
وآنرا ازینه نیز گویند ازیدن بوزن جریدن بمعنی سخن سنگ گفتن بود ازگن
بزا و کاف فارسی دری باشد سنگ که از پس آن نگاه کنند الکوفیان کنایه
از چیزی کج و منحرف بود خلاق المعانی فرماید ٭ نجم ولفظ زر زیبق و منحرف دم را
کردن چو کردون الف کوفیان نم ٭ و درمویدمعنی فضیلت آمده ایلخان نام
ملوک مغول ترک بود آذربایجان نام ولایت مشهور در معجم البلدان آذربیجان
نیز تصحیح کرده اند وگفته که معرب آن آذربایکانست چه آذر آتش است و بایگان وخازن
حافظ آن پس معنی آن بیت النار و حافظ النار بود اسپناخ معروف
و آنرا اشکنبه و بکنه نیز گویند اومان بوزن عمران قریه است از قرای
همدان که مولد اثیر اومانیست مع الواو آهو معروف و دیگر بمعنی عیب
بود خواه در کالا و خواه در مردم ابو شکور فرماید ٭ یکی آهو شنو ترا
چو نار نشی پیش ٭ چو پیش آوری بدی شد آهوی پیش انگلنده چیزی بود از سنگ
و یا از چوب ساخته و سری کوچکتر دو دسته بران نصب کنند و سنگ بسیار ریزه

بران

بران تعبیه نمایند و چون آنرا بجنبانند آواز میدهد و طفلان بآن مشغول
سازند شاعر گوید ٭ طرازر ابتند لشاد باشد ٭ بسان کودکان از خلکند د
آبجو بضم جیم جزیره عمیق بود بخاری فرماید ٭ کوئی که هست مردم چشم
جو آبجو ٭ یا خود چو ماهیست که باشد در آب جو اشکو همان اشکوب مرقوم
خواجو فرماید ٭ این چار طاق ششدر نه اشکوی چرخ ٭ یک تابخانه از حرم
کبریای اوست ٭ و بقصر نیز آمده اسو بفتح همزه وضم سین مهمله بمعنی ماتم بود
آذربو آذربویه بود و آنچ خاربست و بشیرازی چوبک اشنان گویند اسو بفتح
همزه وضم سین جانب بود و بان بیت سوزنی تمسک شده ٭ خری که گاه
جو بن برگ تاک میل کند ٭ مراغه کردن و غلطیدنش اسو باسو ازما و بزای
معجم ونون وبعضی ازناوه گفته اند ناحیه ایست در حوالی همدان آمیزه مو بالف
مردم دو مویه را گویند دقیقی فرماید ٭ اگر شاه هر هفت کشور بود ٭ چو
آمیزه مو شد مکدر بود اندزرو بفتح همزه وضم ذال معجمه وضم رای مهمله در نسخه
میرزا فاوزهر بود اوسو بضم الف وسین مهمله ربودن و ربایش بود و هم
بحذف واو نیز آمده کذا فی اشته قنامه ودر فرهنگ اوسو دا او سه
بامعنی آورده انگلتو بفتح همزه وضم کاف فارسی و تای قرشت یعنی نانیکه
ریزه کنند و باشیربی و روغن بمالند و مالیده نیز گویند انگشتو بفتح همزه
وضم تای قرشت وسکون شین انگشتوان بود در نسخه میرزا اما در ادات
مسطور است که انگشتو بضم همزه انگشت بود که زغال نیز گویند و بعضی بفتح همزه
نیز گفته اند و در فرهنگ انگشتو بهای موحده انگشتدان و بضم همزه بود
و زغال انیز گویند الاو بمد یعنی آتش مشتعل آذری گوید ٭ براوج گنبد گردون
بتابد مهر ٭ که یافت از تف قندیل مرتفع الاو ٭ والاو بقصر نیز آمده انبرکاو

زراف بود ارب نوعی از امرود کوچک بود شاعر گوید • بر چشمه بالی بود
دار البسفی الدار عرد دیار اردشیر دارد همان اردشیر مرقوم است و نشاید بود
ازدو بزای معجم و دال مهمله بوزن ارد و در نسخه میرزا صحیفست که حلوا از ان پزند
انداو بفتح همزه و سکون نون و بعد از ان دال مهمله تره بزرگ بود و آنرا گنگیز
بزای معجم نیز گویند و اهل سیستان تره گویند و بعربی جرجیر نامند او آب بود دلیلش
• کی تواند که همچو باغ چکاو • بزند غوطه در بسانه آو ارغاو بفتح همزه و سکون را و
مهمله و بعد از ان غین معجم آبگیر کذا فی الادات آرو بمد الف و فتح واو و لام
شهریست مع الهاء اکشته بکاف فارسی بوزن آغشته محکم بسته بود شمس فخری گوید •
کردن دشمن بزنجیر بلا • انتقام او بکین اکشته است • و در فرهنگ بفتح کاف بمعنی آغشته
و بکسر کاف بمعنی محکم بود و دو ابسته بشین مهمله با نعمی آورده ارونه بوزن پروانه
دو معنیدار د اول نوعی از شتر بود دوم نام گلی که خیری صحرائی گویند چون آنرا
بخور کنند بوی گند که باران زایل کند اشکنه بکسر همزه سه معنی آمده اول چین و شکن بود
اثر حسرو ظاهر • فتنه زخش نرگس بیمار هم • اشکنه زلف بخروار هم • در فرهنگ
بمعنی لحن و نوائی آورده و باین بیت منوچهری متمسک شده • مطربان ساعت
بساعت در نوای زیر و بم • گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه • و بمعنی
ترید نیز آمده مثال آن بمعنی لیبی ق طعمه فرماید • بر سیت چه بود اشکنه لورانی
بر نیارت چه بود نان و پنیر و ریچال الفخته بلام و فا و خای معجم و تای دو نقط
بمعنی اندوختن بود شاعر گوید • تا جهان باشد بمان کز اصطناع • نام
نیکو در جهان الفخته • و اثر حسرو بر فراید • غزی کو بغارت ببندد
میان • در الفخته خویش بیند زیان آشتنگاه بمد الف و کسر با و سکون
شین معجم و فتح تای دو نقطه و نون متوضا بود شاعر گوید • نه همی یار نشناسند

نیز

عبیر از سرگین • نه گلستان بشناسند ز آتشگاه • و در شتنگاه بیرون معنی
آمده آزگونه بوزن بازگونه گلگونه بود شمس فخری فرماید • رخسار مروت
باد همیشه گلگون • زانسان که رنگ خوبان از رنگ الغونه • الکنده بکاف
تازی بوزن تابنده و بضم کاف نیز آمده اصطبل بود یعنی طویله آواره بوزن
ستاره دیوان حکم بود یعنی بارگاه و نیز بمعنی فرو حساب بود که حسابهای پراکنده
دیوانی با آن نویسند والمال آخر الاوارجه گویند مثال آمعنی و هم فرماید • دو صید
درج پر طوق و باره همه • که بد نامشان در اوارجه همه • و بهر دو معنی بمد الف نیز آمده
دور ساله و فانی بمعنی آهن پاره بود که از سوراخ نعل بیرون آرند و بمعنی از وطن
و مسکن دور افتاده نیز بود شمس فخری فرماید قطعه شکوه تاج کیان وارث ممالک جم •
که از ممالک او آن کرده است آواره • آبرابه بمد الف و کسر زای معجم آبیست که از چشمه
بر آید و ابراه نیز گویند سیف اسفرنگی گوید • خاک خور گو پس از بن وطبیعی
با من • آبرا هش رکنذر گاه جگر بر بندم انگوده بنون و کاف فارسی و را و دال
مهملتین دانه انگور بود در صیدنه ابوریحان اما حرکتش معلوم نشد آشغده
بشین معجمه و غین معجم بمعنی آماده و مهیا بود شاعر گوید • خاطر عالی تو عارت
کرد کنج آشغده نهان قلم اندازه همان انداز قلم مرقوم بمعنی اخیر یعنی بقیاس
و مقدار نظامی فرماید • خواندانه ز چشم خویش گیرد • بر آهوی صد آهو
پیش گیرد اوره بفتح همزه ابره قبا بود آرزه بوزن هرزه کاهل و نیز
نام درختی بود و بعضی گویند نام سرو است انباشته یعنی بلند کرده
افرشته یعنی پر کرده مثال سرو لغة لبیبی گوید • دل از حرص وار کینه
انباشته • سر کبر بر چرخ افراشته • و بلغت اول افراخته و اوراسه
و افرازیده مترادف مثال افراخته خاقانی فرماید • برچم رب

برد اخته مه طاس برجم ساخته: برق زصبح افروخته روزش سپهدار ارا مدکه:
آخشته یعنی آمیخته وبمعنی آلوده وترکرده نیز آمده آماده یعنی موجود و مهیا
ساخته حافظ فرماید ❊ تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف: مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی آنگاه بوزن افسانه بمعنی هنگام مرقوم یعنی وقت وزمان
خواجو فرماید ❊ خوشدصبح اقبال روز آشکار: شد انگاه عشرت روزی کار:
آرسته دو معنی دارد اول بمعنی نوشته دوم مخفف آراسته بود انگشتوانه آلتی بود
که خیاطان انگشت دران کنند خلاق المعانی فرماید ❊ فتاده خود چو انگشتوانه
خیاط: شکسته تارک وبروی زنبزه مانده نشان ارزه بکسر همزه وبای فارسی
کرمیست که در غله افتد مولوی فرماید ❊ آنکه در انبار ماند و صرفه کرد: اشپش و
موش حوادث جمله خورد: ودر فرهنگ بمعنی شپه که در پشمینه افتد نیز آمده املیه
بعد از همزه میم بوزن قبیله آنکه بود اندخوان پناه وحصار بود دلیبی گوید ❊
زخشم اس کهن کرگ زکات: ندارم جز درشاندخوان اردماله بمد الف
وسکون را و دال مهملتین و فتح لام طعامیست مانند کاچی که بعربی سخینه
گویند آردهوا بضم دال مهمله دوم همان اردماله مرقوم بود وارده‌ولا نیز
نامند که بدل دال تا نا باشد بسحاق گوید ❊ آن آرد توله خورکه بمن لوت
خوار گفت: چون ماستابه بخت زمن عذر تا بخوت آمغد بوزن یازده
هیزم نیم سوخته بود معروفی فرماید ❊ ایستاده میان گرمابه: همچو آمغده
درمیان تنور آشگنبه یعنی نقیض وقوی ودرشت سنائی فرماید ❊ صحبت
عام آتش و پنبه است: زشت روی وسیاه و اشگنبه است: وبمعنی قوی و دلیر
نیز آمده افرنجه بفتح همزه وسکون فا و را و جیم نام شهریست که مادر عذرا
از انجا بود و آن شهر از بناهای نوشیروانست ودر دستور ولایتیست از
انگبار

زنگبار و درزفانگو یا نام زمینی بود از بلاد عرب ارغده بفتح همزه وسکون را و غین
معجمه شد دحریص بود منوچهری فرماید ❊ ارغند بر ثنای تو جان منست از انکه:
پرورده مکارم اخلاق تو منم انفخته بفتح همزه وسکون نون و فا و خای معجمه اندوخته
بود شمس فخری فرماید قطعه ابو اسحق شاهی کز خیالش: سلاطین سلطنت انفخته باشند:
و الفخته نیز نامند که بدل نون لام بود و گذشت انگزه بفتح همزه وضم کاف
فارسی وزای فارسی همان انگژد که مرقوم شد انوری فرماید ❊ بکدم از خالی
شود حلقش که زهرش باد و مار: راست چون دیوی بود کش انگزد در کون
کنند آشنا یعنی شنا کردن فرخی فرماید ❊ بزرگان دانش بنا بند راه:
ز دریا گذر نیست بی آشناه انجیره بوزن زنجیره حلقه دبر بود شمس فخری کنایه
بخصم ممدوح ❊ ولی تا نبکرد از انتعاش: مداش خرج در انجیره باشد:
وشانی نیز گوید ❊ هر که شد کون پرست بر خیره: کوز باید نوالت انجیره:
اوبه بوزن کوبه قریه ایست از قری هراة آسته بوزن خسته استخوان خرما
و امثال آن بود و آنرا استه هرما سد و بعربی سکه خوانند شاعر فرماید
❊ کی بعیب بنبود در زمانه: رطب را استه باشد در میانه اگنده بوزن نابنده
پرساخته و انباشته بود و اگنیده باضافه یا نیز آمده شاکر بخاری فرماید ❊
منم در کشور عشقت خنیده: ولی از مهر رویت اگنیده آهیانه بمد الف
و فتح ها وسکون یای حطی و بای موحده خمیانه بود و انرا اساودمان
درج نیز گویند ایغده بکسر همزه و فتح عین مهمله ودال بیهده گوی وسبکبار
بود آوره بمد الف وسکون واو و فتح رای مهمله را گذر آب گویند ارغده
و الغده اول برای مهمله و دوم بلام وعین معجمه ودال مهمله و ارغنده نیز گویند
و هرسه بمعنی خشم بود کذا فی التحفه و در نسخه دیگر بمعنی جنگ آوره و خشمناک

آمده وحقتعالی اصحت مثال اول فردوسی فرماید ◦ سوی رزم آمد چو ارغنده شیر
کمندی بیازو و سمندی بزیر ؛ مثال سیم ◦ همه سوسرا پرده دیدم بزرگ ؛ سپاهی بکردار
ارغنده گرگ ؛ و در رساله وفائی ارغند و ارغنده بوزن لرزنده یعنی خشم آلود
بود و در ادات ارغنده بوزن برکنده یعنی مستی که طالب شراب و دنبرآمده
اندمه بنون و دال مهمله و میم یاد کردن غم گذشته ما سدار رودکی فرماید ◦ بهترین
یاران و نزدیکان همه ؛ نزد شان دارم شبه یکانه مه آنیشه بوزن همیشه
جاسوس بود و در شرفنامه آبسته بجای موحده آورده و گفته که آنرا آبسته بوزن
وابسته و آیسته نیز نامند انگاره بوزن همواره جریده حساب و نامه اعمال بود
پسی فرماید ◦ زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول ؛ بنشین و تن اندر
ده و انگاره به پیش آر ؛ و در شرفنامه یعنی انگارش یعنی افسانه و سرگذشته
و کسیکه از گذشتها خبر ها گوید گویند انگاره میکند شمس فخری بمعنی گوید ◦ هر کجا
جمعی بود زر شهان ؛ همه از وی کنند انگاره آغاره بمد همزه و غین معجم و را
مهمله دوالی بود که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند تا مانع دخول آب باشد
آمیزه دو موی بود که بعربی کهل خوانند شمس فخری گوید ◦ هر که باشد کان ش جهان
دارد اخلاص ونیت دو تیزه ؛ هر گرد د ولی یقین نبو د ؛ درجهان رنگ موش
آمیزه ؛ و بزای فارسی نیز آمده اُشکوه بضم همزه یعنی شکوه و حشمت بود حکیم
گوید ◦ هدیه تیر بر عصا و کین زد ؛ بلکه بر دریای پر اشکوه زد انگره بضم همزه
و فتح کاف و رای مهمله کاسه باشد هم او فرماید ◦ بجر را چو ده ات انج انگره ؛
شیر را بر دو شتت ہر گز بره اسکیزه بکسر همزه و کاف و زای تازی و سکون یاء
مهمله جست و خیز باشد هم او گوید ◦ چونکه مستغنی شود طاغی شود ؛ خر چو بار
انداخت اسکیزه کند آشغته بوزن آشفته بهم برآمده و آزرده خاطر باشد سعدی

فرماید ◦ پدر گفتش ای نازنین چهرمن ؛ چه داری دل آزرده از مهر من ؛ و بمعنی شوریده
نیز آمده و آشوفته بزیاده واو نیز بنظر رسیده انجیده بوزن رنجیده کوهی است
کذا فی الاختیارات و بمعنی ریزه ریزه کردن نیز آمده نظامی فرماید ◦ زمین خسته
از خون انجیدگان ؛ هوا بسته از آه رنجیدگان آغنده بوزن و معنی آکنده
بود امیر خسرو گوید ◦ دل ز مهر جهانیان کنده ؛ زانکه از یاد دوست آغنده ؛
آلیزنده یعنی جهنده و بدخوئی کننده و بر استر و خر بیشتر اطلاق کنند ابو شکور گوید ◦
چو آلیزش شد در مرغزار ؛ نباشد بردش از بار باز اغره بضم همزه و غین
معجم و فتح رای مهمله رشیب که بر گردن و شکم پدید آید و بعربی نکفه خوانند آماس ؛
بفتح همزه و سین مهمله بکوشه چشم نگریستن بود کذا فی الادات آبرمرده دارو ست
که چون در آب اندازند همه را برچینند و بخور د کذا فی المؤید افجه بضم همزه
و سکون فا و فتح جیم خار و چیزی که در کشت از برای رمانیدن مرغان گذارند انقاص
آتش زنه ؛ چخماخ بود اسغره بضم همزه و غین معجم و فتح نون همان اسغر که گذشت
آلکونه بکاف فارسی غطه بود افزره تیره هر چیز که افزوده باشد و بعربی
عصاره نامند اخجسته آستان در باشد در نسخه حلیمی اما اشعار بحث نکرده
و موید خود این بیت لطیف آورده ◦ خنک آنسنگ که بر در بسته باشد ؛ که با این
ازدرش اخجسته باشد انکوفه شکوفه باشد شاعر گوید ◦ باش تا وجه قبال
تو انکوفه کند ؛ کز شمیمش همه آفاق معطر گردد ؛ و اشکفه نیز گویند ازره بفتح همزه
و زای فارسی در فرهنگ یعنی آهک بود آکنه بکاف فارسی بوزن عاقله محلوچی
که ما بین ابره و استر بود دسوزنی گوید ◦ شد زمستان و زجودت بتو
ابره و استر و آکنه میخواهم آمار بوزن سستاره حساب بود و آنرا
آمار و آوار و آمان و آوان نیز گویند لبیبی گوید ◦ اگر خواهی ساختش را شمار ؛

سکون

میجواهم ؛

برون باید شد از حد اماره د آخته . بوزن ناپخته مختصر آموخته بود آخگوزنه بفتح همزه
وسکون خا و فتح زای فارسی و نون کوی گریبان بود فرید احول گوید ؛ دُر دری فلک
که مهرست ؛ آخگوزنه کلاه او باد آنگشته بنون وکاف وشین معجمه بوزن خوشته
آلتی بود که برزگران خرمن را بآن پاک کنند و بباد دهند ارتده برای مهمله مشدد
مختصر آرمیده بود حکیم عنصری فرماید ؛ بود مرد ارتده در بندبخت ؛ چو جنبنده جنبد
شود نیکبخت آسمانه سقف بود شاعر گوید ؛ نامی آسمان توانی دید ؛ آسمان
بین و آسمانه مبین آخته بوزن تاخته بیرون کشیده بود انوری فرماید ؛ تا
تیغ بد هر تو طاوس زرکین عدوت ؛ پر های برز دست بتیغهای آخته آلغنه بوزن
معنی اشفته مرد مفلس و بینوا بود آکنه . بوزن امده توده هیزم بهم گذاشته بود و میرزا
ابراهیم بدو قصر بمعنی پشته هیزم آورده سوزنی گوید ؛ هزار امنه هیزم همه زکوه
خشک ؛ نهاده اند در انبار و من دران بارم ؛ خشک نام کوهیست آبخسته بنون
و های موحده بوزن در بسته جزیرا گویند که بسته باشد و بدسواری و اشود
مثل بود با خون و منقلذ لک شاکر بخاری فرماید ؛ همچو ابسته هیر برزم بر زرین ؛
زانکه خونابه بماند ست درین درج تر ؛ و در موید بنون و سین مهمله و ابا
بالمعنی آمده کذا فی الادات انگشه بفتح همزه وکاف وسکون نون وشین معجمه
برزیگری که او را سرمایه نیک بود و کارکنان بسیار باشند و بسین مهمله نیز آمده
رودکی گوید ؛ در ره نشابور دهی دیدم بس خوب ؛ انگشته او را نه عدد بوده
نه قره ؛ و در فرهنگ سنائی قرشت بحرف شین آمده آتشزنه چیزی بود که بدان
آتش افروزند و افروزینه نیز گویند آتشگیره نیز بالمعنی است جامی فرماید ؛
شد آتشدان و آتشگیره هم بخت ؛ عوان حس ؛ که بهر خانمانها سوختن تا شد اعوان آتش ؛
آگسته بوزن و ابسته بیخ گیاهیست خوشبو و آنرا مشککنیز نامند آفروشه بمد الف

وکرفا

وکسر فا و ضم را و فتح شین معجمه اسم حلوائیست که از آرد سازند و آن چنان بود
که اول آرد در روغن بریزند و پس آنرا در ظرفی کنند و بدست بمالند تا
دانه دانه شود پس در آن کنند و در پاتیل پزند تا سخت شود اِستار بکسر الف
وسکون سین طنبوری سه تار داشته باشد مثال معنی اول مولوی معنوی فرماید
؛ بیمار شود عاشق تا به نمیرد ؛ ماه ارچه شود لاغر استار نخواهد شد آهنجه
بفتح الف و فتح ها و سکون نون پهناکش جامه بود که جولاهان دارند و در
شرح سامی گوید که آنرا سیمابکه در آن کنند گویند و بر آخر کار بسته در سقف خانه
بندند اَوَرَه بفتح همزه و واو و رای مهمله بمعنی آراسته بود کذا فی الادات
اُستُوه بضم همزه و تا بمعنی وامانده و فسرده باشد شهنامه ؛ ز البرز آن
سه کوه تا کوه شد ؛ ز انبوه او کوه استوه شد ایمه بوزن خیمه یاوه بود
که یافه نیز گویند خاقانی فرماید ؛ ایمه مگو که آسمان اهل برون نمی‌دهد ؛
اهل چو نیست در عدم جیب گناه آسمان ؛ اگرچه معنی مرقوم برای ایمه لغت
بعنوان اینکه در بیت مذکور و دیگر ابیات استادان واقع شده برمناسبت دارد
اما چون در تحفه و دیگر نسخ بنظر راقم نرسیده بود لهذا بهمین طریق نوشته شد
انبره بوزن خنبره نیز موی ریخته بود آوه بوزن و معنی ساوه قریه ایست
از ساوه کذا الی آخره آوه گویند اُفرولنده برای فارسی بوزن افروزنده
یعنی برانگیزنده و تقاضا کننده و بمعنی دور کننده نیز آمده بدو معنی
اول اولنده نیز آمده اوَج مخففا و ارجه بود که بمعنی دفتر و حسابهای
متفرقه است و اوارجه نیز گویند کذا فی نسخه الحلیمی آموده بمیم بوزن
آلوده یعنی آراسته و آمیخته شده مثال معنی اول نظامی فرماید ؛ دو خرگه
داشتی خسرو مهیا ؛ بر آموده بگوهر چون ثریا آنگله بوزن مرحله

کوی گریبان و کلاه بود که آنرا جوزکره نیز گویند شاعر گوید ❊ افلاک چیست
خاسته گرد سپاه اوست ؛ خورشید چیست انکه بر کلاه اوست ؛
آپارده بپای حطی و را و دال مهملتین بوزن چهارده تفسیر زند است
و نیز کتابی بود بدین مغان خسروانی گوید ❊ چه مایه زاهد و پرهیزکار و
صومعگی ؛ که تنگ هوان شده در عشق و اپارده گوی ؛ انسک بکسر نون
و سکون سین مهمله جزوی از کتاب گبران بود انبوه مرتبه معنی
بسیار باشد و در عمر مردم نیز اطلاق کنند مثال معنی اول کمال اسمعیل و ثانی
❊ انبوه و گران و زشت و ناخوش ؛ مانند ابر مهرجانی ؛ مثال
دوم مولوی فرماید ❊ با سپاهی همچو استاره اثیر ؛ انبه و فیروز و
صفدر ملک گیر ؛ آغالیده بمد همزه یعنی بر جنگ تیز کرده شده و شفته کرده
آویزه گوشوار بود آهیانه بمد همزه و یای حطی و نون بوزن ماهیانه
استخوانیست که بر بالای دماغ واقعست و آنرا بتازی قحف نامند انبارده
بفتح همزه و سکون نون و بای موحده و را و دال مهملتین بوزن انباشته
یعنی پر کرده و بمعنی بالغت نیز آمده آخشیمه بمد الف و سکون خا و فتح
شین مهمله و میم و بالفتح نیز آمده شرابی بود که از جو و ارزن
سازند و در بعضی از نسخ آخمسه بتقدیم میم بر سین آژده بزای معجمه و دال
مهمله بوزن آمده یعنی خلانیده شده از سوزن و غیر آن نیز آمده
و آنرا ازده و اجده و اجیده نیز گویند آشنه بضم همزه و سکون
شین و فتح نون همان آشنان مرقوم آنبیره بوزن زنجیره خاشاکی
که بعد از پوشش بر بام اندازند و گل بر ان اندایند اسپاه
بکسر همزه و سکون سین مهمله و بعد از سین بای فارسی لشکر بود مولوی
فرماید

فرماید ❊ جوق جوق اسپاه نفوبرات ؛ سوی خیمه دلستانان زنها ؛ و ظاهر
بتازی لشکری بود و سگ را نیز گویند و در کتاب معجم البلدان مسطور است که در تصحیح
اسم سپاهان که قال حمزة بن الحسن اصبهان اسم مشتق من الجند و ذلک
ان لفظ اسپهان اذا رد الی اسمه بالفارسیة کان اسپهان و هی جمع
اسپاه اسم للجند و الکلب و تخفیف فیقال اسپه ؛ افگانه بوزن افسانه بچه آدم یا حیوان
که بیوقت از شکم افتاده باشد امیر خسرو گوید ❊ فلک را همش از در خانه فتنه ؛
حوادث را شکمش افگانه افتد ؛ و بمد نیز آمده ابن سعود فرماید ❊ شکم حادثات
آبستن ؛ از نهیبت تا افگانه کند ؛ و بحذف همزه نیز آمده انگارده بوزن فراخنه
همان انگاره بمعنی اخیر که فسانه بود سنائی گوید ❊ بانگ برداشتم از غایت
نومیدی عشق ؛ کعنم العفو ؛ فروشنده انگارده خر ؛ و بمعنی پنداشته و تصور کرده
نیز آمده و با بمعنی انگاشته و انگاریدن نیز نامند افسانه دو معنی دارد اول
بمعنی سرگذشته امیر خسرو گوید ❊ شبی بودم با او افسانه آن بگوئیدم ؛ و گر
میرم بتعظیم سگان او مویبدم ؛ دوم بمعنی معروف و مشهور بود سوزنی گوید
❊ با مردمی و مردی افسانه شد بدهر ؛ آثار جود حاتم و اخبار زال سام ؛
و بمد نیز آمده بمعنی اول عماد فرماید ❊ مردم جستم نه زریش و دستار ؛ حکمت
جستم نه افسانه ارد شیر خره بضم همزه و را و دال مهملتین و کسر شین معجمه و خای معجمه مشدد
و رای مهمله نام الکایست عظیم از الکای فارس که شیراز یاقوت و بیضا و شبانکاران
و برخان و اسپراق و کازرون و کام فیروز از جمله اوست و رسم کرده نمرود
بن کنعان آغرده بغین معجمه بوزن آورده جامه تنگ و تاتن بود و در فرهنگ
فخر قواس بجای تازی تاتن آمده آزادمیوه یعنی پسته و بادام و نخود قندی بود
اشکنبه بوزن بارزنینه تخم مرغ بود و در مؤید بشین معجمه نیز آمده و در نسخه نیازی

بفتح همزه آمده ابره بفتح بمعنی روی قبا که بعربی ظهاره نامند بود و بضم همزه
مرغیست که چرز و رجال نیز گویند ظهیر گوید + روزیکه باز قهر تو پرواز کند
در چنگ او عقاب فلک همچو ابره ایست اَنوشه بنون و شین خرمی و خوشحالی بود
فردوسی فرماید + بدو گفت شاها انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی و بمعنی
آفرین نیز آمده هم او فرماید بطریق طعنه در حکایت فریدون و جواب پیام
سلم و تور + انوشه که کردید گوهر پدید درود از شما خود بدیشان سزید در
شرفنامه بمعنی پادشاه نوجوان آمده و در رساله وفائی بمعنی حکا وطوبی آمده
موید ابمعنی هم او فرماید + فروغت جسم و روان را خرد انوشه کسی کو خرد
پرورد آمه بوزن نامه دوات باشد و آنرا خوستان و خوانسته نیز
نامند آبسته بوزن پابسته جاسوس و چاپلوس بود و در شرفنامه آنرا آبشه
بوزن عالمه و آبیشه بوزن تیشه نیز گویند و در موید آبسته زمینست که ده
بجهه زراعت بود و بکسر با بمعنی آبستن شده و بمعنی زهدان نیز آمده که بعربی
رحم گویند اَفرا بوزن اشباه طعامیکه از برای محبوسان پزند کذا فی التحفه
آذینه بوزن آدینه آلتی بود که آسیاب را بآن تیز کنند و آسیازنه نیز گویند اَجره
بوزن پنجره تخمیست که بآن مداوا کنند آسمان دره کهکشان بود که بعربی مجره نامند
آخره بمد همزه و ضم خا طویله بود عز الدین شروانی گوید + تیغ زبان میرسد
خسرو انجم ز شرق کاد هم شب ببرید ز آخره کهکشان آزاده در تحفة السعاده
بمعنی ولی و صالح و اصیل و حلالزاده باشد مثالش بمعنی اخیر شاعر گوید + مرد آزاده
بگیتی نکند میل دو کار تا وجودش ز ملالت بسلامت باشد زن نخواهد اگرش
دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد و بمعنی حر ضد عبد
نیز آمده حافظ فرماید + بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری

طلب

طلب وزری نهاده کنی و دیگر صفت سرو سوسن را آشیبه آواز آب بود
که تشنه و تشبه نیز گویند و بعربی صهیل گویند آسه بوزن کاسه در نسخه میرزا از من
ترتیب داده بجهه زراعت کردن بود و در موید آبسته بوزن وابسته نیز بامعنی آمده
آسیمه حیره بود و در بعضی از نسخ بمعنی دیوانه مزاج و شوریده و مجنون و مدهوش
نیز آمده خاقانی فرماید + ایمه ور ان جوم آسیمه سرست نیست جور بدوران بکنم
اَنداوه بنون و دال مهمله و واو بوزن افسانه ماله که بدان اندود کنند و اندایه نیز
گویند سوزنی فرماید + تا مجه اندودن کس را بدروغ خواست زمن عاریت اندایه گیر
آفرابه شعله آتش بود هم او گوید + نرم گشته بهوس و لابه خود گرم گشته با فرابه خود
افروره بمعنی قبیله بود مثالش بمعنی هم او فرماید + کنم ز آتش طبع خود افرازه بلند
آفرین تو اگر باشد افرابه خود و بمعنی مثال له ابیات سابق نیز شود انبانه همان انبان
مرقوم بود حافظ فرماید + چه جای مرکه بلغزد سپهر شعبده باز از آن حیل که
در انبانه بهانه تست و انبانچه نیز گویند ارزوانه در تحفة السعادة بمعنی آنچه آرزو
کنند نیز آمده اوسه بفتح همزه و سین مهمله یعنی ربودن اشته بوزن پشته گیاهی است
که شکسته بندان بر موضع بدر رفته بندند و بتازیش اشق خوانند ابزاره بکسر همزه
و فتح رای مهمله مفصل از جدران خانه بجانب سقف بگچ و غیره اشکره بکسر همزه و سکون
شین و فتح کاف و رای مهمله در شرفنامه بمعنی مرغان شکاری بود امیر خسرو فرماید
+ اشکره را از پی جرز و کلنگ هست هوا آویزش قصاب جنگ آوردگاه یعنی
معرکه جنگ فردوسی فرماید + نهادند آوردگاه بزرگ دو جنگی بکردار ارغنده
گرگ اندوخته یعنی جمع آورده و گرد کرده شیخ سعدی فرماید + سفر کرده و دانش
آموخته جهان گشته و صحبت اندوخته مع الیا اورنگی نام نوائی و لحنی از جمله
سی لحن باربد نظامی فرماید + چو ناقوسی و اورنگی زدی باز شدی ناقوس

اورنک ازآ وازافای بفتح همزه فسون خوان ورام کننده بود انوری گوید ❊
گرحسود تو سبب عاجزیست ؛ اژدها از جواب افسای انوجتی بنون و بای موحده
وجیم تازی نام اهل حرفت باشد آورده اند که جمشید خلایق را بر چهار قسم منقسم ساخت
اول زهاد و عباد و کوه نشینان و ایشان را کاتوزیان نام نهاد دوم سپاهیان
و ایشان را نیساریان خواند سیم زراع و دهاقین و ایشان را نسودی نام کرد
چهارم اهل حرفت و صناع ایشان را انوجتی خواند و نام هر یک درین نسخه در مقام
خود مذکور خواهد شد فردوسی فرماید ❊ گروهی که کاتوزیان خوانیش ؛ برسم پرستندگان
دانیش ؛ جدا کردشان از میان گروه ؛ پرستنده را جایگه کرد کوه ؛ صفی کرد
کردند و بنشاندند ؛ همی نام نیساریان خوانند ؛ کجا شیر مردان جنگ آورند ؛ فروزنده
لشکر و کشورند ؛ نسودی سه دیگر گره را شناس ؛ کجا نیست کس را از ایشان سپاس ؛
بکارند و خود بدروند ؛ بگاه خورش سرزنش نشنوند ؛ چهارم که خوانند انوجتی
همان دست ورزان با سرکشی ؛ کجا کارشان همکنان پیشه بود ؛ روانشان همیشه
پر اندیشه بود ؛ انبوی بنون و بای موحده بوزن بدخوی یعنی بوی گرفته بود
منجیک گوید ❊ گل انبوی شد لاله اندر کمر ؛ سنبای شد با دتش بخار ؛ کذا فی التحفه
اما ازین بیت معنی بوی ظاهر میشود نه بوی گرفته چنانچه فخر زرکوب فرماید ❊ از
دست خیال روی تو وقت بهار ؛ کلدسته وصل تو همی انبویم آشغتی یعنی برهم زده و پریشان
شدی و ساختن شال معنی اول سعدی فرماید ❊ اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ؛ چو
آشغتی الف بی تی ندانی ؛ و آشوفتی نیز با واو نیز آمده هم او گوید جوز نبود
خانه بیاشوفتی گر بزار محلت که خوراه فی انبارک برای مهمله و کاف فارسی بوزن
ابلهانسکی یعنی بربری و لستانی لغت اباری بیای حطی و رای مهمله بوزن آباد
در تحفه چیزیست مانند نقاب که بر پشت چشم بندند و اگر سیاه بود و برای

بز

معجمه نیز آمده رفیع لبنانی گوید ❊ شفق علاله خورشید ارغوانی دوخت ؛ جو زهره
بست بازی عنبرین بر جنیم ؛ کذا فی التحفه الفرهنگ ابادی نیز آمده اشتاه بکسر همزه
امر باشد باستادن ایدری بوزن میدری یعنی اینجا لی اندربا دربایست و ضروری
و حاجت بود فرخی فرماید ❊ زهی هنر در چشم تن نیکنامیرا ؛ چو روح در خورد
همچون دو دیده در بانی ؛ و بمعنی نگون و تخته نیز آمده و اندروای نیز گویند
ارمغان یعنی راه آورد که بعربی عراضه گویند خلاق المعانی فرماید ❊ چو فکرت
بمعراج معنی برآید ؛ همه حور عین آورد ارمغانی آبی بمعنی به بود و بمعنی قسمی از
انگور نیز بود و بمعنی رنگی مشهور نیز بود آنی بوزن یحی در تحفه السعاده بمعنی چوب
بازوی در بود اُردی بضم همزه در فرهنگ مخفف اردیبهشت فرخی فرماید
❊ دی و اردی و بهمن و فروردین ؛ همیشه پر از لاله باشد زمین استخوانهای
همان استخوان ارند مرقوم که همای بود آموی شهریست بر کنار جیحون و جیحون را
بآن منسوبست اسپری بکسر همزه و فتح بای فارسی و رای مهمله در شرفنامه بمعنی
تمام شدن باشد انوری فرماید ❊ آنکه قوم نوح را از تند باد لا تذر ؛ در
دوم کرد از زمین آسیب قهر کس اسپری ؛ اما ازین بیت معدوم و نیست مفهوم
میشود نه نیست شدن و تمام شدن انکبی بکسر همزه و کاف فارسی و نون و سکون
بای حطی اول و ضم و تای قرشت بمعنی خانه دار و کدخدای و انکبین خداوند
خانه بود آوری بوزن داوری یعنی موقن و صاحب یقین بود و چه آوریقین بود
و گذشت ابو شکور گوید ❊ کسی کو ببخشد بود داوری ؛ ندارد دلش کینه و
داوری اسپنوی بکسر همزه و فتح بای فارسی و ضم نون نام کنیزک تژاو داماد
افراسیاب که بغایت جمیله بود و چون تژاو کریخت بیژن او را دستگیر کرد
اژدمی بزای معجمه و دال مهمله بوزن محرمی جانوریست و در مؤید بزای مهمله آورده

ایرمان سرای خانه عاریتی بود خاقانی فرماید ٭ بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو:
دار الخلافه پدر رست ایرمان سرای آینه اسکندری آن آینه ایست که بجهة آگاهی از
حال فرنگ بر سر اسکندریه در حدود فرنگ در کنار دریا بنا کرده بدستیاری
ارسطو آن را ساخته بود و نصب کرده بودند آخر پاسبانان غفلت نمودند فرنگیان
وقت جسته آن را در آب انداختند و اسکندریه را بر هم زدند نوبت دیگر ارسطو
آن را از آب بیرون آورد آتش پاره جوششی که بر ظاهر بدن بر آید و بسیار سوزان
بود و با شدت وجع و آن غیر آتشک است و بعضی بمعنی تبخاله گفته اند و این بیت خاقانی
موید معنی دوم است ٭ دیدمرا گرفته لب آتش پاره ز تب: لطف مرا ب تا زبان
برده بنکته دری اخسی بفتح همزه و سکون خا و کسر سین همان اخسیکت مرقوم
آرامی آراینده و ساخته کننده نظامی گوید ٭ کواکب را بقدرت کار
فرمای: طبایع را بصنعت کار آرامی: و بمعنی امر با آمودن نیز آمده یعنی بیارای
و ساخته کن شاعر گوید ٭ کف شاطرا که خلد آرای: یعنی [illegible]
و در تحفه السعاده و فرهنگ بمعنی پر کننده و امر بپر کردن نیز آمده ابرو فراخی
یعنی خوشی و خوشحالی و خوشخوئی نظامی فرماید ٭ دل شد در انجمن شکیبا ز شد ابرو
فراخی در آمد بکار اندروای یعنی آرزومند و بمعنی نگون آویختگی نیز آمده
مثال مصراع اول شاکر بخاری فرماید ٭ ز اندروای اگر خواهی نجاتی: ترا
ز جود او براتی باب الباء مع الالف بالا معروف و نیز اسب
جنیبت بود دقیقی فرماید ٭ ببالای رزم اندر آورد پای: خروشان و
جوشان در آمد ز جای بتا بعد از با تا بوزن بیا بگذار را گویند
ابوشکور گوید ٭ بتار ورکاری برآید برین: کنم هیچ کس هزار آفرین
و در فرهنگ بفتح با نوعی از طعام بود بادپروا روزنی که در عمارت

برطرف

برطرف باد باشد خاقانی فرماید ٭ بتثلیثی کجا در فلک را: بتربیع و
صلیب بادپرواست: و در فرهنگ بمعنی خانه که بادگیر داشته باشد آورده
بادبیا یعنی بیفایده و بیحاصل بیا بیای حطی بوزن تنا پر باشد ضد
خالی در نسخه میرزا ابلد بغا بغین معجمه حیز و مخنث باشد خلاق المعانی فرماید
٭ هر که در کون بلد بغا باشد: در بزرگی شهر ما باشد بغرا بغرا نام
آشی بود معروف و نام یکی از ملوک مثال معنی اول اسحاق گوید ٭ بجو
قلیه در صحن بغرا دلا: که جوئید کی عین پاینده گیست مثال معنی دوم شاعر گوید
٭ قرا خان و ایلک چو بغرا گذشت: تو گفتی که بادی بصحرا گذشت:
و دادات اسم ملوک خوارزم باشد و بمعنی کلنگی که بیشتر و کلنگان بود نیز آمده
و در فرهنگ مسطور است که واضع آش بغرا خان بود و بغرا خانی میگفتند و بمرور
ایام خانی را حذف کردند و بفتح با خوک نر بود که گراز نیز گویند بوا
بضم با مخفف باد ابود بارجا یعنی محل بار ملوک که بارگاه نیز گویند امیر خسرو
فرماید ٭ دل باش که هست از کنه معصوم: بهیجا آهن و در بارجا موم:
بسیرا بسین و رای مهملتین بوزن بینوا شتر بچه یکساله و دو ساله در کمال
قوت بکیاسا بکسر با و سکون کاف و با یای حطی و سین مهمله دوم در ادات
مملکت بود یعنی بار اندک و در تحفه السعاده بجای کاف ها آورده حین بمعنی شمله
و پس و در فرهنگ بکیاساه آورده بسکون سین مهمله باضافه بمعنی بسته
کوچکی که بالای بار نهند و سر باری نیز گویند بادپا یعنی تیز تک سعدی فرماید
٭ سمند بادپا از تک فرو ماند: شتربانان همچنان آهسته میراند برو نیز ا
در فرهنگ بمعنی زری بود که در غیر دار الضرب سکه کنند نزاری فرماید ٭ افسانه
موعظت سرایان لغو است ولی برون سرائی بارخدا خداوند

ورسول و شعرا ممدوح را بارخدا گویند انوری گوید ❊ اجل از بار خدای اجل
اندر نگذشت نگر تو کی که زخم درگذرد این سود هست بن با بنون و بای
دوم نیز تازی بوزن فردا آشیست که از بن کوهی پزند بروزبا نام مبارزی
بود از لشکر افراسیاب برج ثریا دهان شاهدان و خوبان و نیز برج
نور بود خاقانی گوید ❊ آخر تو آسمان شکنی یا گهرشکن ؛ از درج درّ و
برج ثریا چه خواستی بابا بیای حطی یعنی دربایست و ضروری بهرا بوزن
صحرا یعنی بجهة و برای چیزی سنائی گوید ❊ حاجت عقل اندر و کشتی وا
وین عجب ؛ ساخت ز بهر خویش از دل وطبعش سلب مع الباء بتگوب
بتای قرشت و کاف بوزن مجبوب یچالیست که از مغز گردکان و شیر
ور هست کنند و ترتیب دهند بیوراسپ بکسر با و سکون یای حطی و واو و رای
الف و سین مهمله نام ضحاک و وجه تسمیه او آنست که او صاحب ده هزار اسپ
بود چه بیور یعنی ده هزار بود خاقانی گوید ❊ دوش محمد از پی مهر نبوت ؛
آن دوش بیوراسپ دجای اژدها بوب بوزن خوب بساط و فرش باشد
که خانه و بزم را بآن آرایند رودکی فرماید ❊ شاه دیگر روز باغ
آراسته خوب ؛ تحفها بنهاد و برگسترد بوب باراب اسم ناحیه بزرگ
بود و وسیع ورای نهر جیحون و آنرا فاراب نیز نامند سوزنی گوید
❊ بیت آن سرکه وی خاربست لله چو آن یک که دوست در فاراب برغاب
برای مهمله و غین معجمه بوزن مهتاب بنداب بود یعنی کوی که دران آب
جمع شود کذا فی الشرح السامی و در نسخه حلیمی برای معجمه آمده اما اول
اصح است باب بمعنی پدر بود خاقانی فرماید ❊ غطه او ادم عطه
آدم مسیح ؛ این خلف که شرف غطه او بود باب مع التاء بفتح با اتار

بود که جولان بکار دارند عماره گوید ❊ ریشی چگونه ریشی چون ماله بآگچ ؛ د
کوئی که روز تا شب از ریش کوه پالود بجست بفتح با و جیم و سکون سین مهمله
در نسخه زفانگویا آواز هر چیز بود و در نسخه فامه بجای معجمه نیز آمده اما در سامی
بخت بجای معجمه و ضم با و تشدید مخصوص آواز خفته ساخته و آنرا بعربی غطیط
گویند برهخت بفتح با و رای مهمله و ها و خای معجمه بوزن بدبخت یعنی ادب کرد
شمس فخری گوید ❊ بسان هندوان ترک فلک را ؛ بچوب کین بمالید و برهخت
و برهیخت با خاء فزایا نیز آمده و صاحب فرهنگ منظوم گوید ❊ هست یا وت
بهرمان برهیخت ؛ ادب آمد که دلواز و برکخت بروت بضم با و رای مهمله
سبلت بود انوری گوید ❊ فلکش گفت بر بروت مخند ؛ که جهانی بریشخند
کنند برگست بوزن بربست بمعنی معاذالله و مبادا بود شمس فخری فرماید ❊
کسی چون او بود در ملک هیهات ؛ شهی چون او بود در تخت برگست بلغخت بلام و فا
بوزن بربخت یعنی ببید وخت و کرد کرد بدست بفتح با و دال و سکون
سین مهملتین و جب بود که بعربی شبر نامند سعدی فرماید ❊ بدستی را
که در مستی نگنجد ؛ چو انگشتی فرو برده بخاتم بیدخت بکسر با و ضم دال زهره بود
و او را ناهید نیز نامند بیلفت بکسر با و سکون یا و فتح لام و فا نیز زهره بود
برکاشت بوزن برداشت یعنی برگردانید فردوسی فرماید ❊ عنانرا به پیچید و برکاشت
اسپ ؛ بیامد بکردار آذرگشسپ برغست براء و غین معجمه و سین مهمله بوزن
بربست در تحفه و معیار جمالی علفیست که به چهارپایان دهند و بیشتر خورش خر
بود و گل زرد دارد و در نسخه وفائی تره بهاری بود که با طعام خورند
و چون خشک شود بکاو دهند و گفته که سبزه روی آب را نیز گویند و در اختیارات
مسطور است که آن گیاه را بعربی قابوری و عملول و کملول گویند بابات

بفتح و شین معجمتین یعنی برشت و نم کرد از آب یا از خون مظفر هروی گوید ∴
شهنشهیکه چو بردشت رزکین خنجر ، بخون خصم بیاغشت خاک اکبر نبکوت
همان تبکوت که در باب یا گذشت بادست و بادبه اول بمعنی سرف و تلف دوم بمعنی حاصل
و تهیدست را نامند مثال اول شاعر گوید ∴ از پی نابدیهم دست چار ،
بادست ، بسکه بر نقد لطافت ساخت ابر در فشان ، و مثال دوم ابن یمین
گوید قطعه تکیه بر چار چیز می کنی ، که سوی زن امید باد دست ، بدبا بر و فای زن و تعصب
عام ، خوابی امرد و تواضع مست بخت در فرهنگ بسه معنی آمده اول معروف
که بعربی جد گویند سعدی فرماید ∴ یکی مشت زن بخت و روزی نداشت ، نه اسباب
شامش مهیا نه چاشت ، دوم کابوس که بلخ شبیه برنگاست در نسخه وفائی دوا
بود که اثر آبوی مادران گویند اما در اکثر نسخ برنجاسف آمده که بجای تا
فا باشد بیخت بهای تازی و خاء و شین معجمتین بوزن انگشت در نسخه وفائی
مثل چوبی بود که از بیخ برکنده باشند بشاخت یعنی بنشاند فردوسی فرماید ∴ باکرام
شاهانه بنواختش ، بر خویش بر تخت بشاختش بناست یعنی نشست مع الجیم
التازی بیمار رنج بفتح غین معجمه و سکون نون بیمار ناک و دردمند بود
رودکی گوید ∴ وگشت آن پریروی بیمار رنج ، ببرید دل زین سرای سپنج ،
بغج بفتح با و سکون فا کف دهان و خیو بود که از دهان مردم رود در
وقت تکلم پاشیده شود در اکثر نسخ با این معنی است اما شمس فخری گوید که آب
از دهانش پاشیده شود بروج بوزن منبج یکی از اعظم بلاد هندست که بیل
و لک از آنجا آرند و مراد از لک رنگی بود بغایت سرخ که اسپاهی رنگرزان و
رزان و نقاشان بکار برند بج بفتح با اندرون دهان بود و کذا بلحفه
اما در سامی بمعنی گوشت روی بود بر زنگ کنار لب و بمعنی آلایش است در آب نیز

امرا

آمده بریج و نونج دو قصبه اند نزدیک هراة بانج بفتح با و نون و سکون نون
و نون دوم دو زن باشند که یک شوهر داشته باشند هر یک دیگری را انباج خوانند
شمس فخری فرماید ∴ بقا نساز دبا خصم شیخ ابو اسحق ، بدان صفت که نسازد
انباج بر انباج باغج و باغنج هر دو بفتح غین معجمه دوم بسکون نون انگور
نیم رسیده بود بشنج بوزن سکنج تابش روی بود موافق نسخه میرزا اما
در سامی مسطورست که وشنج خشکی بود که بر روی افتد و اکثر الکلف خوانند و این
بصحت اقربست از قول میرزا بغنج بغا و نون بر روی منهج ماری که در
باغها بود و گزند نرساند بادسنج خام طمع و کسیکه اندیشهای خام کنند و تکبر
باشند مثال معنی اول شاعر گوید ∴ بود یکی هرزه دوی بادسنج ، برده بسی
در طلب گنج رنج بزوج بفتح با و ضم زای فارسی در نسخه میرزا بمعنی پیدا کردن
بود باج خراج بود و نیز زری که راهداران از رهگذریان ستانند و آنرا
باژ و ساو نیز گویند سعدی گوید ∴ چو دشمن خر روستائی برد ، ملک باج و
ده یک چرا میخورد ، و در فرهنگ بمعنی سکوتی که مغان در وقت بدن شستن و خوردن
کنند و بعد از آن زمزمه اختیار کنند نیز آمده برخنج بهای مهمله و خا بر وزن برجست
گرانی و ثقلی که مردم را در خواب واقع شود و اکثر العرب کابوس و ضاغوط نیز گویند
و اکثر العرب سکاچه و فرنانج و فرنجک و خنج نیز گویند بلاج بعد از با لام بوزن علاج لای
که در مساجد افکنند بود بونج بضم با و غین معجمه و سکون نون شو نیز بود بادروج
بسکون دال و ضم رای مهمله بستان افروز بود بتنج بفتح با و تای قرشت
و سکون نون افزودن بود بلنج بفتح با و لام و سکون نون انداختن و قدر جزی
بود در نسخه میرزا مع الجیم الفارسی بسیج بسین مهمله بمعنی ساز کار باشد سعدی
فرماید ∴ بسیج سفر کردم اندر نفس ، بیابان گرفتم چو مرغ از قفس ، و نیز امر بساز کار

آمده و بمعنی فاعل نیز آمده که ساز کار کند نظامی گوید ❁ ترازوی کرهن کردن

بسیج؛ نماند و نماند سنجیده هیچ **بُجُج** بضم و کسر هر دو با و جیم اول بر فارسی بر و
معنیت اول سخنی بود که پوشیده از مردم گویند و دیگر لفظیست که شبانان خوانند

بادبیج بسکون دال ریسمانی بود که در ایام نوروز بر بام آویزند و کودکان
و زنان در ان نشینند و در بعضی کار[ها] خوانند و بکرمانی کواجوا گویند و باصفهانی
حنجولی نامند و در ادات بازبیج و آزبیج هر دو بسکون زا و کسر نون بامعنی بود

بازبج بسکون زای تازی و کسر بای فارسی مهره چندست که بر ریسمان بندند و بر
بالای گهوارات آویزند و بعربی دوداه گویند شهید گوید ❁ لی مهد اطفال
جاهش بنزد؛ که عقد تر باشود بازبیج؛ اما در سامی مسطورست که بازبیج
هی خشاب بضم بعضها الی بعض و یوضع علیها شیء امام خشب عریض او غیره
من اللباس لیکون للصبی بمنزلة المهد **بخج** بفتح و خا و سکون لام زاج سیاه بود

بَرخَج بمعنی رشت بود و فرخج نیز گویند **بُلُوج** قومی اند بغایت بیعقل از مردمان در
بیابان قافلها زنند و اگر شجاع و تیرانداز باشند و ایشانرا کوچ بلوج نیز گویند در
نسخه میرزا علامتیست که بر سر تیری در طاق ایوان نصب کنند و نیز پاره گوشتی که بر ختنه گاه
زنان بود و در موید نام ولایتی از ایران زمین و در ادات پاره گوشتی که بر سر حرکوش
رسته بود و نیز آورده مثال معنی اول مجد همگر فرماید ❁ با برگ و چار پای جنس مرکب بندم
گوید و زبوست لگورست یا بلوج **مع الخاء بَرخ** بمعنی چرخ بهره و حصه بود و ماهی
را نیز گویند و بضم شبنم بود کذا فی الادات **بُستاخ** بوزن و معنی گستاخ که مرقوم
شد **بَلخ** اول ثانی شراب بود مثل شرح او قرابه و نیز شهری که از آنجا
و مفتوح العنوه است و جیحون بر دوازده فرسنگی او گذرد و قبة الاسلام
نیز نامند مثال معنی اول سوزنی گوید ❁ بهای سمن و جگریم فرست امروز؛ که دو بیتم

دو بلخ شراب داد الوا **مع الدال بُناوَرد** بضم با و فتح واو و سکون را
زمین پشته پشته باشد **بِنند** بکسر با و سکون نون بمعنی هستند باسد اوری
فرماید ❁ چه بزرگی بود در ان پیشند؛ هم در ان آشیان و ما و اجای **بِناوند**
بکسر با و سکون نون و واو بمعنی باز دارند چیزی را در جای مثلا ابر را در کوی
نگهدارند **بُوند** یعنی باشند و دیگر مرد صاحب مستی و نخوت را نیز گویند **بوزمند** برای
معجم و میم بوزن زورمند گیاهی بود خوشبو و در موید بیای فارسی نیز آمده **بَرد** بوزن
نرد یعنی ببر انوری ❁ مرغ حکم تو صد بار فزون؛ چرخ را گفته بود که زره
برد **بادغرد** بدال و رای مهملتین و غین معجمه بوزن رادمرد خانه تابستانی بود
ابوشکور گوید ❁ بیاجای کاشانه بادغرد؛ بدو اندرون شادی و نوش خورد
بَربَند بوزن فرزند سینه بند اطفال است باز رنگ نیز گویند **بارپند** یعنی شکل
پسند **بُزغُند** بضم با و غین معجمه و سکون زا نام درختیست و در نسخه میرزا آورده
که مانند پسته چیزیست که از درخت بهم رسد و مغز ندارد و بان پوست را دباغت
کنند و بیای فارسی نیز آمده **باوَرد** بوزن نامرد حال ابیورد مرقوم **بَسَند** بوزن
کمند یعنی کافی و تمام امیر خسرو ❁ بسندست انکه زلفا ندر بناگوشت علم گیرد؛
مفرما غمزه خونریز را کز خط حشم گیرد **برُومَند** یعنی با ثمر و با نفع سعدی فرماید ❁
خدایا برومند و فرخ نژاد؛ ندارد جهان تا جهانست یاد؛ و در تحفة السعادة بمعنی برخوردار
و توانا و خرم و کامیاب نیز آمده **بَغَند** بفتح با و غین معجمه و سکون نون کنارهای
کیمخت که عوض نیز گویند سوزنی گوید ❁ روز هیجا از ره چابکسواری برددی؛ از
رخش گرد ان اسپ کیمخت و بغند **بُرد** بضم با و سکون رای مهمله چنان آن که
از یکدیگر پرسند **برکند** برای مهمله و کاف فارسی بوزن فرزند رشوت بود
و بدکند بدال مهمله نیز آمده شاعر گوید ❁ تا به بند کمنظر رخسارشان؛ روح قدسی

یعنی لغز

جان ببر کند آورید **بوزکند** بزای معجمه وکاف فارسی بوزن کوسفند ایوان بود
وبیای فارسی نیز آمده **بَند** معروف ونیز نام ولایتی بود ونیز مکر وحیله را اطلاق
آید وزرق وفریب نیز آمده بامعنی صاحب گلشن فرماید همه افسانه و
افسون وبندست بجان حلقه کاینهار شخندست وبمعنی سدیکه به پیش
آبها بندند مولوی معنوی فرماید کر در بسته کند منع زحمت دبلا چونکه این
سیل بلا آمد واز بند کذشت ودیکر فنون کشتی را کویند وبمعنی طناب
وآن بستن چیزها مطلقا بود مثال بمعنی علی فرقدی کوید جهد با حیله
دشمن بند دل دشمن ببند احسان بند ونیز بمعنی حبس آمده بامعنی سعدی فرماید
چو یکبار کفتی وشنید پند بده کوشمالش بزندان وبند و در فرهنک
بمعنی فاصله میان دو عضو آمده هلالی فرماید عاقبت بکسلد چو بند از بند
بند بند مرا بهم پیوند ودیکر بمعنی جفت کاوی که برای زراعت بود و بند
ترجیع وترکیب نیز آورده ودر تحفة السعادة بمعنی طمع محب وصال نیز آمده
بَناوَند بسین مهمله وواو وسکون نون بوزن دماوند قافیه شعر بود بنی
فرماید همه باد وبمه خام وهمه سست معانی باز کونه با بناوند **بادآورد**
کنج باد آورد بود وآن یکی از کنجهای هشتکانه خسرو پرویز ست عالم فیض
فرماید ریزی ار دل تو باشد درد خاک بر فرق کنج باد آورد ونیز نام
کیاهیست که در کوهسار روید وبتازی آنرا اشوکة البیضا خوانند وچون آن
کیاه در وزن بسیار سبک بود آنرا باد آورد کویند **بادشجرد** بسکون شین
معجمه وکسر با قریه ایست بر چهار سنکی مرو که آنرا ملک بلاش خان ملکشان فیروز
بنا کرده که یکی از ملوک جابر ست **بر وزد** بفتح با و واو وسکون رای
ورای مهمله کوشت وتره وخاکینه که در نان تنک پیچیده میکنند که بعرف آنرا
نواله

نواله کویند وآنرا الکارد پاره کرده خورند **بادکُند** بضم کاف یعنی بادی که در
شکم وخایه پیچد وخصیه از ان ورم کند **بالاد** اسپ جنیبت بود که بپیشاپیش
ملوک کشند بمعنی محو واهد شهنشهیکه کشند بجنیب رمو کب او جو نقو ختک سمند
فلک بعد بالاد و در تحفه بمعنی اسپ بالانیست وبیای پارسی نیز آمده **باشاد** نام
مطربی بود مشهور چون باربد منوچهری فرماید بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد
خوبتر از باربد نیکتر از باشاد **بَربَد** بای دوم نیز تازی بوزن فرقد در فرهنک
نام ولایت سیستان بود ونیز مخفف باربدست **بسورید** بسین ورای مهملتین
بوزن نمودید یعنی دعای بد ونفرین کردند وبسولید بلام نیز آید **بشکلید** بکسر با
وسکون شین وکاف تازی وکسر لام رخنه بود که از سر انکشت وناخن بهم رسد
کسائی کوید یاسمن لعلپوش سوسن کوهر فروش بر رخ بیلعوس خنک زده و
بشکلید کذا فی التحفه اما در نسخه وفائی بمعنی نشان ورخنه در افکنده بسر ناخن
یا بانکشت آمده وبه بیت مذکور معنی اخیر مناسبت دارد نه معنی اول **بلکفد**
بلام وفا وکاف بوزن بشکفد در شرفنامه بمعنی رشوت بود ودر تحفه بوالکفد
آمده بضم با وسکون واو وکسر کاف بوالعباس فرماید بوالحرب یار تو بود
از مرو تا نشابور سوکند خور که صد بار بوالکفد از وخوردی **باربد** نام
مطرب پرویز بود که سرود مسجع کفتی وآنرا سرود خسروانی کویند ازرقی
فرماید شاخهای چمن مرغکان باغ پرست بلحن باربدی برکشیده اند آواز
بَغیاد بعد از لام بای حطی بوزن بغداد جامه ساده بود **برمود وبهود** اول
برای مهمله بوزن فرمود وثانی بیای حطی بوزن میبود هر دو جامه بود که آتش
دران کرفته باشد وهنوز نسوخته مثال اول شمس فخری کوید جو زرم کویم باتو
مرا درشت مکوی بسور داسخر انرا که هر تر ابرمود مثال دوم هم او کوید

آهنک ر

بالیدن

کفند بلا را که تن وجان عدو سوزا گفتا که چه وقت هنوز آنچه نه بیهوده بالید
یعنی نمو کرد و افزود و رشید گوید ابر اندر میان شلوارم بر هن بر هن همی بالید
بردمید یعنی رو شد و نیز بمعنی در غضب شد باشد مثال معنی شهنامه جو رستم بهام
سپهبد شنید جو دریای آتش زکین بردمید بادغند بادغر هر دو بسکون دال
وفتح غین معجم بادرس بسکون دال و فتح رای سه جاییست که از همه طرف باد بآنجا
رسد بازخید بسکون زا و فتح خا و کسر میم یعنی کسی لطیفه حکایت کس را کرد
و لطیفه بازنمود بخفد بخا و فا بوزن بکشد یعنی عطسه کردن و خفیدن بود
منجیک گوید جون بخفد صبح سعادت اثرا غالیه ساکرد دماغ نجم
کذا فی الادات وبوزن یعنی سرفه کند بود بنلاد بوزن ومعنی بنیاد
بود شاعر گوید لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلاد دست کذا فی
ودر زفانگو بامعنی شبستان آورده واین بیت دلیل متوقل جو داورده
بنلاد تو شد رسب حلقه ولیک بنلاد دوست همچو بنیاد دلو باد وبند
نیز بامعنی است بجید بجا وجیم بوزن بخشد رسم آهن انامند شمس فخری باد
گر آهنگر آن سکر جود تو گوید بکوره درون زر شود جمله بجید بسجد
بجیم فارسی بوزن بشکند یعنی ساز کار میکند دقیقی فرماید کنون رزم کردن
بسیجد همی سرا زرا و تدبیر بسیجد همی بیوسد بیای حطی و سین مهمله بوزن فروشد
یعنی طمع کند و امیدوار د عنصری فرماید نکند مثل تهنیت بهنر که نیوسد ز زهر
طعم شکر بخسد بخای معجمه و سین مهمله بوزن بخشد یعنی کد خت و پژمرد
و فراهم آمد بید بیج معنیدارد اول درخت معروف دوم بمعنی بی خبر باشد
بود مثال اینمعنی فردوسی فرماید میان بسته دار بد و بیدار بید همه در
پناه جهاندار بید سوم اسم دوست مازندرانی اسم او گوید بدر بدر پهلوی دو

بجو

سپید جگرگاه اولاد غندی وبید چهارم مترادف باد بود گویند باد وبید
یعنی بیهوده و ناسودمندم او گوید که بهرام دادش بایران نوید
سخن گفتن او شود باد و بید پنجم کرمکی که در پشمینه افتد آنرا بید نیز بود
گویند بوزن دیو مطهر بن فردوسی فرماید هوا چنان زبردست که آدمی خواهد
که همچو بید بموینه در شود پنهان براژد یعنی زیبد خلاق المعانی فرماید
می براژد ترا که سیم بری زانکه شیرین زبان و سیم بری بجاد بیجاده
بود و آن نوعی از یاقوت باشد که کاه رباید و در بای مع الطا شرح
آن خواهد آمد شمس فخری فرماید شمول معدلت و بیغ نابر سید که از تعرض
کاه هست بر حذر بیجاد برگ بید پیکانیست که آنرا برگ بید گویند از جهة
که شبیه باوست نظامی فرماید بدی کرد و بدی دید و بیدی به پیش بید برکش
برگ بیدی بیاد بوزن زیاد یعنی بیداری فردوسی فرماید که
افراسیابش بسر بر نهاد بیو جدا از و خواب و بیاد ومعزی نیز
فرماید خلد را بیند بخواب انکوترا بیند بخوب نحر را بیند انکوترا بیند ۲ بیاد
بخواب بیداد ظلم و نیز شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد و پادشاه
آن کافور نام داشت و آدمی خوار بود فردوسی فرماید دزی بود
از مردم آباد بود کی نام آن شهر بیداد بسد بفتح با و سین مهمله مشدد و بسد
بتخفیف سین نیز مرجان بود و آنرا کامه نیز گویند و بعربی مرجان
نامند و منبت آن قعر دریاست طریق اخذ او چنانست که رسنی بر افکنند
و بر کشند جون باد بران وزد و آفتاب بران تابد سرخ گردد کذا فی عجایب
البلدان انوری فرماید فرو گسسته لعاب عنبرین سنبل فرو گسسته
بجوشاب بسدین شکر بیرداد بیای حطی و رای مهمله و زای معجمه بوزن

بیرزاد براده آهن باشد که روی گران از سونش سوهان جمع کنند و در رحها مالند و بمعنی داروئی که بردمید کیهاما لند تا به شود و بمعنی آن نیز شنیده و روی گران برای وصل بکار برند نیز آمده بغداد نام شهری معروف و نیز نام خطی از خطوط جام جم خاقانی فرماید ❁ دجله دجله تا خط بغداد جام: میدهد وارکسان یاد آورید باد معروف و دیگر روز بیست و دوم از ماه بود در راقمی فرماید ❁ همیشه تا بود از بیش رشن مهر و سروش: چنانکه از پس بهرام روم باشد و باد: بدرود بکسر با و ضم رای مهمله وداع بود چنانچه خواجه حافظ فرماید ❁ ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد: وقت آنست که بدرود کنی زندان را برزد یعنی برسید بود موکو معنوی فرماید ❁ چون در و آثار مستی شد پدید: یک مرید او را در آن دم بر رسید: و بمعنی سوال کنید و پرسید نیز بود بخساند بخای معجمه بوزن ترساند یعنی گذارانند و از تپش چین چین سازد و بمعنی پژمرده کند نیز آمده بشکند بوزن بشکند یعنی بجهید و در آید بخرد بکسر با بمعنی صاحب خرد سنائی فرماید ❁ دوست دانی نه تنبل مرخود را: این بود پیشه مرد بخرد را بنام ایزد یعنی بنام خدا و اینکلمه را در هنگام تعجب نیز گویند سنائی گوید ❁ چون تو آراسته ای غلام ایزد: چشم بد دور و ره بنام ایزد برو فرود یعنی فراز و نشیب بود نظامی فرماید ❁ چون بود در دست کار روبارت: بند پیش برو فرود کارت بد بوزن صد ضد نیک بود و رکوی سوخته و سخت کهنه و سوده گشته که در آن آتش زود در گیرد و بالضم مخفف بود و نیز گیاهی است که زیر چخماخ نهند تا آتش زود در گیرد و آن را پود و پوک و خف نیز گویند بازود بوزن داود ذملک جنیبت مع الراء با لار بوزن ناچار چوب یعنی چوبی که بام خانه را بدان پوشند و آنرا فلوج نیز گویند شاعر گوید ❁

ای

زمین خانه و باغ از زمرد سبز عقیق: عجب مدار که هست از زمردش بالار بادغر بسکون دال مهمله و غین معجمه بوزن کاشغر بادگیر بود شاعر گوید ❁ از آتش حرص و حسد اینجا کسا را آتش: بر باد داده خویش را پیوسته همچون بادغر بوجور بوزن فغفور بهره بود و بمعنی شریک و انباز فرخی فرماید ❁ زبس عطا که دهد هر که زو عطا گیرد: گمان بری که مر او را شریک و بوجور است: در نسخه وفائی و شمس فخری و لسان الشعرا چنین آمده اما در شرفنامه بوزن انبر آمده بشتر بوزن جعفر اسم حضرت میکائیل است شاعر گوید ❁ گرچه بشتر را عطا بارش بود: مرزا در دهر باشد عطا: کذا فی التحفه اما ابوحفص سغدی بشتر را بمعنی ابر آورده و بیت مذکور را سند نموده باخکار بسکون خا و کاف تازی بوزن راز دار جولاه بود بلخی گوید ❁ باخکار بود در شهر نیز: داشتی یار روی و رعنا دختری: بناور بضم با و فتح واو دمل بزرگ بود که بر بدن برآید بعربی جبن گویند بکسر حای مهمله و فتح بای تازی و نیز کسرا گویند که فخر کند و مهم و منصب و مال خود بر دیگران عرضه نماید و او را بعربی قیاش نامند بوزن عیاش بشکار بشین معجمه بوزن بهار یعنی شکوفه بود در نسخه وفائی بمعنی مس نیز آمده شاعر گوید ❁ امروز بت پرستان مستند بیگمان: در بتخانها خربت و در غار ما بشار اما صاحب تحفه و شمس فخری بمعنی بشار آورده و شمس فخری بمعنی بشار آورده و شمس مؤید ابمعنی فرماید ❁ بشیر باد صبا مژده گل آورد: همی فشاند در بارش ابر شاخ بشار بشار و بشتا یعنی فلان و بهمان بمعنی خر هم او گوید ❁ با وجود تو از تنها باشان بر زبان نار و فلک جو بشتار بتیار بتای قرشت و یای حطی بوزن ناسرا رنج و مشقت باشد ابو الفرج فرماید ❁ بوزن عدلش منزلهای ظلم سبک: بعون رایش بتیارهای دهر سلیم بیور بوزن زیور ده هزار بود و فردوسی فرماید

کی بیور از پهلوانی شمارند بود از زبان دری ده هزار و نیز ضحاک را گویند
و وجه تسمیه ضحاک باین نام در بیوراسب گذشت **بِگار** بکسر با و کاف پارسی
و میم یعنی مستولی کن رشید وطواط گوید بازگردان از حرب بیگرا بردل
از عیش لشکری بگار **و تیمار** هر غمی که آنرا غمخوارگی نیز نامند و بعربی مالک الحزین
گویند نقلست که بر لب آبها نشیند و از بیم آنکه مبادا از خوردن او آب کم شود
واو تشنه بماند با نهایت تشنگی کنار بر دست و ماند از پی رخت چو بلبل باشی
در رخت نشین بدام دل چه فرو مانده چو بو تیمار **تیار وار** بعد از با تای
قرشت بوزن سزاوار در فرهنگ یعنی عاقبت بود شاعر گوید من خوب
مکافات شما باز گذارم من حق شما باز گذارم بتیاوار **تبور** بوزن سمور
دعای بد و نفرین بود **بهار** معروف و نیز بتخانه را گویند شاعر بهرمعنی آید
رسد موسم نوروز کز نسیم بهار شود بساتین آراسته بسان بهار و در
ادات نام خانه ایست و در شرفنامه نام خربزه ایست و در تحفه گوید که خانه
منقش پر نگار را گویند و نیز بمعنی آتشکده آمده موید آن نظامی فرماید قرآن نامه
بهار و لغروز در بلخ بود که زو سرخ گل را دماغ بود زده مو بدش نعل
زرین براسب شده نام آن آذر آذر گشسب و در زفانگویا بهار گلیست
که آنرا العار کاوچشم و بعربی عین البقر خوانند و در لسان الشعرا اسم خط ایست
در هند **باختر** مشرق بود دلامعی گوید خورشید را چون ایستید در جانب خاور
علم بیدا شد اندر باختر آستین شب علم لفظ باختر و خاور را استاخرین
برعکس تصور نموده اند خاور را مشرق میدانند و باختر را مغرب و حال آنکه متقدمین
باختر را مشرق میدانند و خاور را مغرب کذا فی التحفه اما آنچه بصحت پیوسته
آنست که باختر بمعنی مشرق و مغرب آمده و همچنین خاور نیز بدستور از انجمله خاقانی

خاورا

خاورا بمعنی مشرق فرموده در این بیت ماه چون در جیب مغرب رخ بسر آفتاب از
جانب خاور برزاد و نیز در این بیت باختر بمعنی مشرق و خاور را بمعنی مغرب فرموده
چو مهر آورد سوی خاور کریغ هم از باختر برزند باز تیغ **بیر** بوزن شیر جامه
خواب بود شمس فخری گوید تو آنشهی که همیشه دعات میگویند مسافران همه در راه
خفتگان در بیر و در بعضی از نسخ بمعنی صاعقه نیز آمده و صاحب تحفه میگوید که نیز بتای
قرشت بمعنی صاعقه باشد **بور** بوزن نور اسپیکه رنگ او بسرخی گراید شاعر گوید
خواهی که بر کتف نهی اطلس بهور خواهی که در طویله کشی اسب جنگ و بور و در
ادات مسطور است که تندور را نیز گویند **باد** یعنی متکبر و خود ستا فرماید مرا پیش
کاوس بردی نوان یکی باد سر نامور پهلوان **برادر اندر** یعنی پسر مادر و پدر را
نیز گویند **بادَر** بسکون دال با زن بزرگ بود که بر سقف خانه آویزند **بدا آغار**
بدال مهمله و غین معجمه بوزن دغا دار بمعنی زشت بود ابوشکور گوید یکی زشت
روی بد آغار بود تو گوئی بمردم گری یار بود **بر** بفتح با سینه بود و بمعنی بالای
هر چیز و کنار مردم و پهنای هر چیز و نفع و ثمر و پرنده و بیر و بمعنی استعلا نیز آمده
بار جز یکه پشت بردارند و بمعنی نوبت نیز آمده و دیگر بمعنی بزرگ و بار فعل نیز بود
بهر سه معنی شاعر گوید باران مکش که بار دگر بر ما نیفتد بد از غم بار و بمعنی
وقت ملاقات و رخصت در آمدن نزد نیز آمده و دیگر بمعنی بیخ و بن نیز آمده سنائی
گوید قفس جار طبع و پنج حواس بر و بال تنگ از بن و بار و در فرهنگ
مرادف کار نیز بود هم او گوید بر در ما تمسرای دین و چندین از روش بر در
رعنا سرای دیو و چندین کار و بار **برداد** بوزن سردار بمعنی حجره بالای حجره بود
و بردار نیز گویند و در تحفه بوزن و معنی فروار بود دیگر معانی **بخنور** در فرهنگ
بضم با و تا رعد باشد و بمعنی میوه درخت بارنده و بار نیز آمده و در نسخه بمعنی بنا زی

کناه پر کردن نیز آمده و در یکی از نسخ بمعنی دیگدان نیز آمده بسحق فرماید ❁ خالی بی
جو تر اصیل طبیعت باشند: تتمه خاتون بنهد بهر تو دیگی بر بار بوی افزار ادویه که بجهه مطیب
ساختن طعام در ان کنند و بوی را نیز گویند و مجمر را نیز شاملست یعنی عود سوز
کذا فی تحفة السعادة مثال اول الطافی فرماید ❁ کباب و بوی افزار خشک: ابابای
پرورده با بوی مشک بلادر در نسخه میرزا درختی مشهور و نیز پیرایه عروسان بود
بود که از زر سازند و در موید یعنی زرینه که عروس بر سر نهند و نوعی از باکو رخت
نیز آمده و در فرهنگ و تحفة السعادة نیز باشد یعنی زرینه ابریشم و فرماید ❁
بسته بلادر همه در سر بلا: داده به پهلوی عالم صلا: و بلادر نیز آمده باضافه واو
برزگار بفتح با و سکون را و زای معجمه یعنی بزرگ بود و برزیگر نیز آمده بلغور
بضم با و سکون لام و غین معجمه آشیست که از گندم و جو نیمکوفته پزند و آنرا ابلغور نیز نامند
بروکر بوزن سه ور یعنی بار دار و میوه دار بیاوار بیای حطی بوزن هوا دار
بمعنی شغل و کار بود شاه ناصر گوید ❁ من نقش همی بندم و تو جامه همی باف: این
مرا با همه شغل بیاوار بندامیر بندیست که در ایام عضد الدوله دیلمی امیر نام
ساخت برکه اردشیر نام شهریست بشتر بضم با و سکون شین معجمه دمیدگی اندام
بود بلقندر بفتح با و سکون لام و قاف و سکون نون لفظیست که در قدح و دشنام
استعمال کنند و در موید بمعنی بیدیانت جمع خلاق المعانی فرماید ❁ بزر و مال مردمان
اندر: نیست بر قهرمان بلقندر: و در فرهنگ بضم با و فتح عین آورده بهاگیر
و بهاور یعنی خشت بها مثال اول فرموده فرماید ❁ دو یاره بهاگیر و دو گوشوار:
یکی طوق پر گوهر شاهوار: مثال دوم ابو المظفر گوید ❁ بهاور دری از دیم بردن
کرد: به نیرنگ و با فسون دهر غدار بندشهریار نام نوا و لحنی باشد منوچهری نام
❁ بر بند عندلیب زند بند شهریار: بر سرو در مدام زند تخت شهریار بیکار بکسر با

ولکاف

وکاف فارسی کار بیمزد بود بهر بوزن شهر نام ولایتی بود و در شرفنامه نیست و برخ
وحصه بود نظامی فرماید ❁ عراق از ربع سکون حشت شهی: وزان بهره مدائن است
بهری باخور بخای معجمه بوزن ساطور در نسخه میرزا بخاریست که بهنگام گرما از زمین خیزد
و باخور نیز گویند و در ادات بمعنی سختی گرما بود داوری گوید ❁ باغ دولت را که آب آن
لعاب کلک تست: با نمای عهد نیسان حاصل باخور باد باد بر بسکون دال مهمله
و فتح بای موحده چیزی که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بر ان بپیچند و از دست گذارند
تا بر زمین گردان شود و آنرا فرفره نیز گویند کذا فی الشرفنامه و در شرفنامه
باد فرآمد که بجای با دوم فا بود و در نسخه حلیمی باد برآمد بفتح بای بار بمعنی کبر
و بمعنی کسیکه سخن پر گوید اما از و هیچ کار نیاید باد دار بسکون دال اول
یعنی هیچ انگار و کله پر باد را نیز گویند مثال در و معنی را شاعر گوید ❁ دلا از تکبر
مشو باد دار: همه ملک اینجا گرا باد دار باد مار یعنی متکبر و بی وقار بشخور
بضم با و سکون شین و ضم خای معجمه آبی که از دواب باز ماند در وقت خوردن
و بعربی سؤر گویند بالاور بفتح واو گونه پر آب بود کذا فی الموید بازدار
بوزن رازدار زراع و دهقان بود و بازیار معرب است و جمعش بیازرة
بود حلاج سلمان گوید ❁ باغ چون کاغش خراب و کشت چون دشتش سراب:
زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار: و در نسخه میرزا و شرفنامه چنین
آمده اما در شرح سامی بازدار را بمعنی دارنده باز آورده و همان بازیار
معرب اوکرده بشیجر بضم با و سکون شین معجمه و کسر جیم تازی نام درختیست که
از چوب آن کمان گیرند و بعربی تبغ گویند بزه کار بفتح با و رای معجمه نام
گناهکار بود و بعربی اثیم گویند نزاری فرماید ❁ از دل چه لاف میزنم:
آخر چه آید از بزه کار رهی ابرست برد بار یعنی متحمل و حلیم بامار بوزن ناما

در نسخهٔ میرزا پهلوی بود که در هندی نامند **بگمز** بکاف تازی بوزن جعفر پارهای
آهن موصل که مخمل بر روی آن کشند و بروز جنگ بر سر گیرند **بُندار** بضم با یعنی خانه
دار و صاحب مکنت **بَنْدَر** بضم با و دال و سکون نون نام شهریست در عرجم
کذا فی التحفه مع **الزا باز** معروف و دیگر بمعنی باغ نیز آمده و باغ بعربی کشادگی
میان دو دست بود از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر چون از هم بگشایند و برا
فارسی نیز آمده و دیگر بمعنی کرده و معاودت و باز نده نیز باشد و بمعنی فرق
کردن و واماندن و نارسیدن نیز باشد مثال اینده و معنی خلاق المعانی فرماید ❁
کمی دست چپ از دست راست ماند باز ❁ باختیار مقصود خود نماند باز **بَز**
بفتح با در فرهنگ بمعنی آهن و رویش باشد و بمعنی امر بریدن نیز آمده ·
بتفوز بتای قرشت و فا بوزن مرموز بر اهن دهان بود و دیگر
منقار مرغ را نیز گویند بمعنی اول سوزنی فرماید ❁ نهاده اند زن و
بچه من از سرما ❁ بسان سگ بچه بتفوز بر در سوراخ ❁ و در تحفه گفته که بتفوز
منقار مرغ را و چهارپا را و بر اهن دهان بود **بادان فیروز**
نام اصلی اردبیلست که فیروز بنا کرده و بادان فیروز اسم کدشته
والی اردبیل نامند **بُرز** بضم با بلندی مردم و چهارپایان وغیره بود
❁ منش باید از مرد چون مرد راست ❁ اگر برز و بالا ندارد رواست ❁
و در نسخهٔ میرزا مسطور است که بَرز بفتح کشاورزی و بلندی بالای مردم
که آنرا برز بضم نیز گویند و بمعنی تنهٔ درخت و زیبائی و ماله که بدان اندود
کنند نیز بود کذا فی اشرفنامه و در لسان الشعرا بالفتح زیبائی و ماله مذکور
و بضم بمعنی بالای مردم و بلندی تنهٔ درخت و بمعنی بلندی مجرد آمده فردوسی
بمعنی اخیر فرماید ❁ چو خورشید برزد سر از برز کوه ❁ میانها ببستند یکسر
گروه ❁

کرده و بمعنی بلند نیز آمده و از بیت مرقوم این معنی ظاهر میشود اگر باضافه بخوانیم
هم او فرماید بمعنی بلندی ❁ برش چون بر شیر و بالاش برز ❁ ز ترکان بدینسان
چنان دست و گرز **بستان افروز** در نسخهٔ میرزا گلی بود که سرخ مرکش گویند
سپاسفرنگی گویند ❁ گر بخواهی بدم سرد صبا در گیرد ❁ در شبستان چمن شعله
بستان افروز ❁ و در نسخهٔ حلیمی بستان ابروز نیز آمده و اثر اکل یوسف نیز نامند
بَراز بفتح با بمعنی نیکو و آراسته کن باشد فردوسی فرماید ❁ مجلس عنبر بسیج و چهره
معشوق بین ❁ خانه رامش براز و روش دولت کستران ❁ گویند کار مرا براز
یعنی نیکو و زیبا کن و نیز چوبیست که کفشگران در پس قالب نهند از جهت اندام کفش
و نجاران نیز در میان چوب دیگر نهند در وقت شکافتن **بندرز** بفتح با و سکون
نون و فتح دال و راء جوالدوز بود و در سامی نبند و زبود و واقع شده و بمعنی
ریسمانی که جوال را آن دوزند **بشتبز** بشین معجم بوزن بر خیز بوی مادران که آنرا
برنجاسف نیز گویند و در شرفنامه بر دار برای مهمله و نتواند بتا و شب بر دو
آرامگاه و نشیمنه باز بود که بعربی مقعد خوانند و بای فارسی نیز آمده و شمس فخری
بدال آورده و بمعنی مطلق آرامگاه و گفته **فخر** ملاذ یوسف و خسم ❁ که هست خلق جهانرا
جناب او بدوازه ❁ و در رساله و فانی پرواز بجای بد و بمعنیت یک نشیمن
و نشستنگاه و دیگر پر باز کردن طیور **پاپز** یعنی با بز بود که فرماید ❁ برگ
ریز شاخ دولت را ❁ این خزانرا بهار بایستی **بغاز** بغین معجم بوزن
نماز چوبی بود که چیز شکافتن چوب در رخنهٔ آن نهند و نیز چوبی بود که کفش را از
در پس قالب نهند تا کفش باندام برآید و نجاران نیز در میان چوب دیگر گذارند
در وقت شکافتن **بَرپوز** برای مهمله و بای پارسی بوزن و معنی همان بتفوز بود و در فرهنگ
بر فوز و بربوز بدال آمده **بکماز** بکاف تازی و بیم بوزن پرواز شراب بود و هی فرماید

قلم خروشان

نوازنده چنگ در چنگ چنگ؛ ز دل برده یکبار چون رنگ رنگ؛ ماه
زماه بیکبار نشست بکروز شاه؛ همیدون بزرگان ایران سپاه؛ هم او گوید
توبا انسواران بس ارجمند؛ بیارای دل ایکبار چند؛ اما صاحب شرفنامه
و میرزا ابراهیم بمعنی غم و اندوه و مهمانی آورده اند و این مخالف جمهور است بغاز
بغین معجم و یای حطی بوزن انباز شاگردانه بود شمس فخری فرماید بهر طریق که خواهی
همیشه مال دهد ببخشش و بصله خیر و صدقه و بغاز؛ و فغیاز و مغیاز نیز بامعنی آمده
بنیز بوزن پنیز بنون و بامعنی هرگز بود و بجای هزل در میان سخن بکار برند
ابو شکور گوید نه این را انبازر در روزی بنیز؛ نه آنرا ازو رانده بود دیر
بقلنقاز بدو قاف بوزن سنگانداز جانوریست ابلق و گردن و پای دراز
دارد و منقارش پهن و رنگش کبودی مایل و میرزا ابراهیم گوید که این لفظ
ترکیست باخرز نام شهریست مشهور و در شرفنامه گوید ناحیه ایست از جمل و پشت نغمات
مثال اینمعنی امیر خسرو فرماید که نغمات تر اندوه کش؛ یافته در عرصه باخرز راه
و نیز نام نوایی و لحنی بود برنوز برای مهمله و میم بوزن هرموز در نسخه میرزا اعلک
دواب بود و بجای با پای فارسی نیز آمده بیواز بعد از یا بوزن شیراز اجابت بود
و با سخ بهره آموده بامید رفتم بدرگاه او؛ امید مرا جمله بیواز کرد؛
مع الزاء الفارسیه بژ بفتح با برف را گویند که از هوا بارد و در جبین شدت سرما
بوژ بفتح با کردار بدی کذا فی الادات باژ مهاج مرقوم بمعنی اول ده
فرماید به سپارگی باژ و ساو گران پذیرفت باید تر اینکران و در فرهنگ
نام قریه از قرای طوس باشد گویند مولد فردوسی آنست بژبژ هر دو بضم با و جیم
حرف تخمین لحم دسنایی گوید نشود دل بحرف قرآن به ا نشود دیر به بژبژ کی
قریه؛ و در فرهنگ هر دو بجای فا زا آمده مع السین باس بضم بیم بای بسته بود

بیچاره

بیچاره باشد که نه در وطن تواند بود و نه در غربت و بیرون تواند شد دقیقی فرماید
خدایگانا باهش شهر بیگانه؛ فرون از من نتوانم نشست دستوری باد رس
بسکون و فتح دال و رای مهملتین همان بادغد برتاس بفتح با و سکون رای مهمله و تای قرشت
اسم یکی از مبارزان و نیز نام شهریست در حدود روس و بعضی نام ولایت ترکستان
گفته اند که روباه آنجا پوست خوب دارد و برطاس بطای حطی نیز آمده و پوستین آن روباه
را برتاس گویند بجس بفتح با و سکون جیم نرمه و سستی بود کذا فی المؤید برگس
بوزن نرگس نعوذ بالله بود بادغیس بسکون دال مهمله و کسر غین معجم ناحیه ایست
مشتمل بر قری بسیار از اعمال هرات و مرو رود و قصبه آن بون و باسین بود که دو
بلده قریب یکدیگر و گفته اند که اصل آن باد خیز بوده یعنی محل هبوب ریاح برناس
برای مهمله بوزن الماس یعنی غافل و نادان شاه ناصر گوید نامهابش تو همی آید
هم زبیدار دلیم از برناس؛ و فرناس نیز بامعنی است، بلکس بضم با و لام عدس بود
بلنیس بعد از با نون بمعنی دریچه بود بلیتیس بوزن بلعتیس نام دارو بست کذا فی الفرهنگ
بیباس بوزن الماس بمعنی و میزنج بود کذا فی الفرهنگ بجلوس بفتح با و سین مهمله
و لام نام آن پادشاهیست که عذرا ابنه ابن قیصر سنایی فرماید حال اصحاب کهف و
دقیانوس؛ قصه بجلوس و شهر فلقوس برنس بوزن ترس مهار بود در نسخه میرزا او در
سای بمعنی چوبی بود که در بینی شتر میکنند انوری فرماید چون بریدی مهار و بیر بدی
رود بینی به بینی اندر برس بالوس بلام بوزن سالوس بمعنی کافور مغشوش بود و شین
معجم نیز آمده برنس برای مهمله بوزن برجیس نوعی از بلوط است بناس بوزن الناس
اسم استاد دهر یان باشد بخش بفتح با و سکون خای معجم پژمرده شده و فرام
آمده را گویند ارزحمتی یا از سببی دیگر کمال گوید چون جان بدهد دشمن این شاه
بیدر روزه زبیان که دلش گشت آسیب فنا بخش؛ و در تحفه بمعنی غنوده و گذار بمعنی

مزروع یا آب حاصل آمده نیز باشد و پوستینکه تابش آتش باو رسد و چین چین شود
نیز گویند و بخیه یعنی قمنا اندک باشد **برُتُس** بضم و سکون سین سیخی که کباب بران کشند
و بلک نیز گویند و بعربی سفود خوانند **بَرَدیس** یعنی برس **بَلوُس** بوزن عروس شهر ا
گویند که بجرب بانی مردم را فریبد و ازراه برد تمس گرگو ید **ق(طعه)** چابلو خود را همی
در کار زه ولی نکو نبود کار چابلوس بلوس **بَلکِس** بسکون لام و کسر کاف سردیوار بود
و بجای با نون نیز آمده **بَیوُس** بیای حطی بوزن عروس طمع و امید بود بچیزی از
هر نوع که باشد انوری فرماید **ه** کر به بیوس نتوان بود هم درین آستان ماوا
جای وهم او گوید **ه** به بیوی در جهان دانی که چون آید مرا همچنان کز یار کین
کردن امید کوتری و در نسخه حلیمی بمعنی تواضع آمده **بادمش** بسکون دال و کسر میم
در فرهنگ شان بادگیر باشد **بالیوس** بسکون لام وضم یا در نسخه میرزا اوکایت
قند بود **بَرَنوس** برای مهمله و نون بوزن افسوس و رونوس در نسخه میرزا نام
لشکری بود و در موید مسطورست که کلاه ما بشین معجم نیز لشکریست و در ادات نام سری
از سران لشکر بود و بشین معجم نیز بود **بَلیناس** نام حکیمی که جلیس و انیس سکندر بود
و او را بلیناس جادو نیز گویند **مع الشین باء اُدُش** بضم همزه بوزن جادش خیار بزرگ
بود که بجهة تخم نگهدارند و خوشه انگور را نیز گویند کذا فی الشرفنامه **بُرُمِش** بضم با و کسر
رای مهمله و نون و سکون یا برآمدن شکم و بریدن آن بود و در نسخه میرزا او در
شرح حسامی گوید که بمعنی آنکه گویی شکنش از غایت درد میبرید باشد و بمعنی بریدن مطلق نیز
آمده **بَبُوشِش** بفتح با وضم سین و کسر لام بوزن برزومش یعنی برهمزدگی و پریشانی
عطار فرماید **ه** صبح از کشتی نفس را در دهان کی رسد این بسوشش در جهان
و بمعنی کارگذاری و بندگی و ادانیز آمده **بادکش** با دزن بود که بعربی مروحه
نامند **بَدَخش** بفتح با و دال مهمله و سکون خا کو هیست کانی که محل آن کوههای مشرق و رنگ

لعل

وجابلو

سرخ دارد کذا فی المؤید خاقانی فرماید **ه** صبح ستارت نمای خنجرت اندرن
کان در خش خزان کاه بدخش مذاب مذاب بجیم و ذال معجم بوزن انتخاب یعنی گداخته
بود **بَراش** برای مهمله بوزن خراش در نسخه میرزا بمعنی پاشیدن و فروفشاندن بود و در
فرهنگ بمعنی خراش که غراش نیز گویند آمده **بانغش** بسکون نون و کسر قاف
بن بود که شور و بریان کنند و خورند و دون نیز گویند و بعربی حبة الخضرا نامند
بوفردش عطار را نامند کذا فی الادات ابن یمین گوید **ه** در چین زلف
تو در بوی فروش دم خر بخطا می نزنند نافه آهو **بدست باش** یعنی آگاه باش
و تقصیر مکن مثال معنی اول سعدی فرماید **ه** جوبر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که سر باد داد و ماهیت مثال دوم خاقانی فرماید **ه** کرت ز دست
برآید مراد خاطرها بدست باش که کاری خوبست **ابید موش** یعنی گربه بید
و آنرا ابید مشک گویند خواجو فرماید **ه** چو بیرون دهد گربه بید موش جمن سگ خنجد
لاله از جارسوش **بَزَهش** بضم با و سکون زای معجمه و کسر ها در تحفه بمعنی معاینه بود
بِشن موشی جانوریست مانند موش که در زیر درخت پشن باشد و تریاق
بیش باشد **بلاشن** در تحفه نام شهریست و نام یکی از ملوک بود **بنددش** بنون
و دال مهمله بوزن مفرش در نسخه میرزا ابینه زده و کرد کرده بود برای زراعت
و آنرا باغنده و بغنده و بنندک و کنندش نیز گویند و در فرهنگ بضم بای فارسی
آمده **بنا گوش** بضم با معنی اندلود سعدی فرماید **ه** ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت شکر لب سیمین بنا گوش **بن گوش** بمعنی اطاعت بود هم او گوید **ه** اندر طلب
سجان بکوشیم و انگاه ضرورتست زبن گوش **بخش** بوزن رخش معروف و برخ
را نیز گویند و ماهی نیز بود کذا فی التحفه رودکی گوید **ه** آفتاب اید بخشش زی
بره روی گیتی سبز گردد دیگره و وزد هر روز بر ماهی **ه** چو پیدا شد آن جادر

کالجامی ۱۳

عاج کون: خور ار بخش دو بیکر آمد برون برخش برای مهمله وسکون خای معجم
بوزن بدخش کفل اسب را کویند کذا فی التحفه بتکیش بتای قرشت وکاف فارسی
حقلی در تحفه تیردان بود اما اشعار بحر کتش نکرده بش بفتح با بندی که
از جهه محکمی برصند وقمار زنند وبتای فارسی نیز آمده فی المؤید فرماید ٭
زانبوس دری اندر و فراشته بود: بجای آهن سیمین همه بش ومسمار:
وبضم با موی وکردن ویال اسب را کویند بنواش بنون بمعنی باش بود
ودر نسخه میرزا احمد طعم کوید ٭ کذشت آنکه بنواش ساده آوردی: صباح
خادم وشبکاه شربت بیشین بوش بفتح با بوزن جوش کرو فر را
کویند امیر خسرو کوید ٭ دکر کفت از خور شهاس جو شیرست: دران بوش
زبالا تا زیرست: بتای فارسی نیز آمده بامعنی در نسخه میرزا بوش بضم با
وکسر واو بمعنی هستی وبودن که بعربی کون کویند وبودش باضافه دال
نیز آمده شاعر کوید ٭ بیرون برند از در مرکانذر آی: مع اللعین
بالغ بضم لام در نسخه وفائی شاخ کاو خالی کرده باشد که بدان شراب خورند
عمان فرماید ٭ با چنک سغد باده و با بالغ شراب: آمد بجان چاکر
خود خواجه باصواب: در نسخه اسکندری مسطورست که بالغ بفتح لام و[illegible]
ثنالی وبکسر لام پیاله بود که از چوب یا از شاخ وغیرها سازند وبدان شراب
خورند ودر مؤید بتای فارسی نیز آمده [illegible] بمعنی ودال مهمله بوزن [illegible]
چو بها باشد که بر آب کذارند تا آب براه دیکر رود رودکی کوید ٭ آب
اکرچه کمترک بزو کند: بند رو غ سسته نفکند بربغ بوزن دریغ در نسخه
وفائی خوشه انکور باشد بشترغ بفتح با وسکون شین وضم تای قرشت
امیرک بود کذا فی المؤید برغ بوزن ومعنی وزغ بود وانرا غوک نیز نامند

وبسکون

وبسکون را در نسخه حلیمی شاخها باشد که نشانیده باشند وهنوز سبز نشده مانده
که کشته باشند وهنوز نه میده برنغ بفتح با وراء وسکون رای مهمله کویت بزرک
که دران آب جمع شود یعنی آنجا که از جوی یا از چشمه در برغ رود برداغ برای
معجم ودال مهمله بوزن کستاخ وبفتح با نیز آمده در نسخه میرزا الصیقله باشد که
بآن رنک داهند مع الفاء برجاف بجیم فارسی بوزن نام غله باشد که بتازی جلبان
خوانند بوزن سلطان کذا فی الفرهنک مع القاف بت وبکوشاق یعنی
بت و یک صورت شمالی از جمله چهل وشش صورت فلک هشتم که آنرا فلک
البروج خوانند بوسحق وبواسحاق طایفه ایست وکفته اند در نیشابور چندکان فیروزه
هست بکیرا کان بواسحق نامند وفیروزه بواسحاقی منسوبست بآن خواجه حافظ
فرماید از قبیل ایهام ٭ راستی خاتم فیروزه بواسحاقی: خوش درخشید ولی دولت
مستعجل بود بشبق بوزن خندق قریه ایست از قریهای مرو وکاه هست که به شین
نیز کویند بیرق علم بود خاقانی فرماید ٭ تف غضب تیغ در کف صبح: بر بیرق
چرخ سوخت پرچم: وبمعنی آنشقه حریر رنکین که بر سر نیزه وعلم وخود کنند
ما نفی کوید ٭ زبیرق بلاند ابر خود زر: بجای بود برک خراش ببر بغلطاق بفتح با
وغین معجمه ولام وطای حطی بغلبند وقبا ودر تحفه السعادات کلاه درویشان نیز آمده
او شیخ سعدی فرماید ٭ بغلطاق دستار ورختی که داشت: ز بالا لایدا مان
در کذاشت بخطاق وبغطاق هر دو بضم با نیز بامعنی آورده مع الکاف
التازی بارک بکسر رای مهمله زیک بود رودکی کوید ٭ خلنجیان خواهی وجامش
جنم: کرد سرین خواهی وبارک میان بتوک بوزن کدوک در نسخه وفائی
طبق بود چوبین بر مثال دف که بقالان دارند واجناس بر ان کنند وبتقدیم
تا بر با نیز آمده بتنک بوزن خسک کیاهیست که بعربی اکلیل الملک کویند بتنک

بفتح با و سکون سین مهمله دسته جو و گندم درووده بود کذا فی الاداة **بُنگ** بضمتین فتیله
که زنان از پنبه پیچند برای ریسیدن **بنیاسک** بنون و یا و سین مهمله بیطاقت و در کجا آمده
بنجگ بنون و جیم فارسی پنبه زده و کرده برای ریسیدن و در فرهنگ بیای فارسی
نیز آمده **بهرک** برای مهمله بوزن مردک ریم و چرکی که بر بدن باشد کذا فی التحفه و در
فرهنگ بمعنی پوستی بود که از کثرت کار و غیره سخت بود نیز آمده **بغلگ** بفتح با و سکون
غین معجم و لام آماسی بود که در زیر بغل بهم رسد و چرک کند اللهم عافنا **برناشگ** برای مهمله وشین
معجم بوزن جلباسک در فرهنگ گیاهی بود که برنجاسب گویند **بزک** برای مهمله بوزن
نمک رود خانه ابیات خسروی فرماید ❁ چون نمک خود تبه شود چه علاج ⁘ چاره چه غرق
را از رود بزک ⁘ و بمعنی سهیل نیز آمده عمید فرماید ❁ طاسک مه تنگ بسته شد در سرو
پای مرهمی ⁘ سر بمحیط بسته شد کرد ستاره ترک ⁘ و باین معنی صاحب شرفنامه بیای فارسی
بمعنی مطلق صدا نیز آمده و در فرهنگ بمعنی بافته از پشم نیز که درویشان قبا و دستار
کنند نیز آمده شاعر گوید ❁ برکی بسته بود بر سر خویش ⁘ برزمین میکشید زیر آن ⁘
و دیگر بمعنی جامه کوتاه که اهل آمل دارا المرز دارند کمال غیاث فرماید ❁ تو سبز پوش و
روی سپید بسان خضر ⁘ از سندس عمامه و از استبرق برک ⁘ بخاطر فقیر میرسد که
ازین بیت معنی اول مستنبط شود **باسک** بضم سین مهمله خمیازه باشد لبیبی گوید ❁ چو
باسک کند ماهم از خمار ⁘ قرار از مه نو نماید فرار **بچک** بجیم فارسی بوزن مردک
بادام کوهی بود در نسخه میرزا **بلکنجک** بضم با و سکون لام و کاف و فتح نون ثانی و نون و جیم
چیزی بود ظریف و در نسخه وفائی سهید گوید ❁ ای صورت تو چو صورت کاوجک ⁘
مستی تو بچشم مرکبی بلکنجک ⁘ و در نسخه دیگر بولکنجک و بولنجک و بوالکنجک نیز آمده
بوزک برای مهمله بوزن کوچک نسل بود شاعر گوید ❁ با اهل بزم ده چون دست
بردی ⁘ نقود چرخ هشتم را بوزکی ⁘ و اثیرالدین نیز گوید ❁ ندانم توازوی چه بردی

دبلکن

دبلکن ⁘ کنار جهان پر گهر شد ز بوزک ⁘ و نیز بمعنی آن زنگار شکلی که بر روی نان (وبمثال آن)
نشیند از کهنگی و نیز آتشیت کار از آن دبرند بسحاق فرماید ❁ قدح بر بورک سنبوسه قلیه کی
چه بودی گر چو بورک قلیه بودی **بَتوک** بوزن تبوک عروس بود رودکی گوید ❁ بس عزیزم
بس گرامی شاد باش ⁘ اندر بنجاره بسان نو بتوک ⁘ و در بعضی از نسخ بکاف فارسی نیز آمده
بُوک بوزن دوک یعنی باشد و بعربی لعل و عسی گویند انوری گوید ❁ بیا دبوک و
چندسال برادادم ⁘ مرا خدای بداد دست زندگانی نوح **بنخاک** بنای قرشت
و خای معجم موضعیست نزدیک کابل کذا فی شرفنامه **برنداک** بضم بای فارسی و را
و دال مهملتین و سکون نون پشته و کوه خرد و کوچک بود کذا فی المؤید **بلغاک**
بلام و غین معجم فریاد و غوغای عظیم بود که یکبار برآید و بلغاق نیز گویند امیر
خسرو فرماید ❁ یکبی گشت بلغاکی پدیدار ⁘ که مردم در زمین در رفت چون مار ⁘
بلکگ بلا و کاف تازی آب تیکرم بود و بلکل نیز باین معنی است **بیراک** بفتح با (بکسر د)
و فتح سین و رای مهملتین در نسخه میرزا شتر بچه یکساله و دوساله بود معزی فرماید
❁ پیوسته چون چشم و دلم در آب و آتش منزلم ⁘ بر بیراکی محملم در کوه و صحرا
کام زن ⁘ اما در نسخه دیگر بمعنی شتری آمده که مادرش عربی و پدرش دوکوهان بود
و در شرفنامه بمعنی کره خر [illegible] رسیده **بساک** بسین مهمله بوزن ملاک تاجیکه از یاسمین
کنند و در روز جشن و عشرت بر سر نهند شمس فخری فرماید ❁ همو خاک جناب شاه جهان
خاک پایت استاج بساک ⁘ **بُگ** بدر بود سعدی گوید ❁ بسر کفش ای بک ناجوی کی
بلکه سکلت می پرسم بگوی ⁘ و پادشاه عظیم را نیز نامند و از دشمنان بکار
گویند کذا فی الشرفنامه **بُرفنجگ** بفتح با و فا و جیم و نون کابوس را گویند **بگوک** (وسکون را)
کاف اول نیز تازی بوزن تبوک نشه تیز باشد **برونشگ** بفتح با و رای مهمله وشین معجم
خاک بود کذا فی التحفه **بکوک** بلام بوزن تبوک جامی که بدان شراب خورند عسجدی فرماید ❁

می کسار اندر بلوک شاهوار؛ خور بادی روز کار نوبهار؛ و در بعضی از نسخ بدو کاف آمده و بلوک بضم با بمعنی سرگین شتر بود که پشک نیز گویند **بلکنگ** بکسر با و فتح لام در نسخهٔ میرزا اجامه نو بود و در شرفنامه چیزی باشد نو که خوش آیندش و نو باو و تبارش طرفه خوانند **بندک** بفتح با و نون بوزن اندک پنبه زده و گرد کرده باشد از برای ریسیدن و باغنده و کندش نیز گویند کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ بیای فارسی آورده **بشتک** بفتح با و سکون شین و تای قرشت حمن بود و بضم نیز آمده کذا فی المؤید و الادات **بیامک** بکسر با و یای حطی و میم گیاهی بود که از آن بوریا سازند ایضاً منها **بنکلک** بضم با و کاف و لام در نسخهٔ میرزا درخت گل بود و در شرفنامه مسطور است که میوه غلیظیست مثل سپستان که آنرا الکاک نیز گویند **برِدک** برا و دال مهملتین بوزن مردک در نسخهٔ میرزا افسانه و اغلوطه که از یکدیگر پرسند و آنرا بعربی لغز گویند و در ادات بفتح با افسانه و بضم با لغز باشد **بَبلَک** بفتح با و ها و لام قسمی از بیکان که دو شاخ بود و آنرا فیلک نیز گویند شمس فخری ماند؛ ای شهی که بدور بروز کین و مصاف؛ بر آسمان مه و خورشید را ببیک بیلک **بَک** بوزن سک و زغ بود که بتازی ضفدع خوانند شمس فخری ماند؛ بسله جون سرطان با توکج بود بکین بصفاف؛ بسنگ پشتش و در بارگین فکن جون بک؛ و بضم با بمعنی رخ بود و بمعنی نوعی از کون دهن تنگ شکم فراخ که تنگ نیز گویند این **بَرمَک** برای مهمله و میم بوزن نمک در نسخهٔ میرزا نام ولایتی باشد و نام مردی که در انشا و فضل و شعر و کرم ضرب المثل بود خالد برادر است اما در تواریخ مسطور است که وجه تسمیه جعفر برمکی آنست که او و نام در آن

چین

آمده

چین که از دار السلطنه حکام بنی امیه بود و خوانک سلیمان عبد الملک را بمنبه چون در مجلس او بار یافت سلیمان فرمود تا او را اخراج کردند حضار از سبب آن جرأت استفسار کردند فرمود که انهمرد زهر همراه داشت گفتند چون دانستی فرمود که دو مهره بر بازوی من بسته هست که هرگاه زهر یا طعام مسموم در مجلس حاضر شود این مهرها حرکت میکنند چون این شخص داخل مجلس شد این مهرها حرکت عنیفی کردند بعد از آن الفاح این اسرار از جعفر پرسیدند گفت قدری در زیر خاتم دارم تا بهنگام نوایب حوادث بر مکم شد هذا او و اولاد او ملقب ببرمک شدند **بوی کلک** مان بوی کلک مرقوم در شرفنامه بمعنی کومی آورده که جلا فوج باشد و گفته؛ مخور ان الجگک بوی کلک بیحاصل؛ که برنش خود و باران نکنی تف بسیار **بَلیک** بفتح با و کسر لام و سکون سین مهمله و فرا بود که بعربی خطاف گویند و آنرا پرستک و پرستوک نیز نامند کذا فی الادات **پوسلیک** نام نوائی و لحنی از موسیقی بود **بزرَک** نام یکی از حبوب که روغن چراغ از آن گیرند و بتازی کتان گویند **باک** ترس و بیم بود حلاق المعانی؛ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک؛ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ **بُلارک** نوعیست از پولاد که بغایت جوهردار بود خلاق المعانی فرماید؛ تیغ بلارک رکوهر تو انگرست؛ پیوسته هم ز پهلوی کلک کند ترسش؛ و شمشیری که از آن فولاد ساخته باشند نیز آمده خاقانی فرماید؛ روضهٔ آتشین بلارک تست؛ با وجود تکاف ناوک تست؛ اما لطف بمعنی جوهر تیغ آورده؛ بلارک خان تا فتار ز تیغ؛ که در شب تار زنار یک میغ **بَلک** بوزن سلک شرر آتش بود کذا فی التحفه **بسر الکاف الفارسی بتر آهنگ** آنچه بر روی بستر و نهالی پوشند که گرد بر آن ننشیند و آنرا چادرشب نیز نامند شاعر گوید؛ خوشا حال الی قد

ارجه

الجگک

وزن

بستر آهنک د که میکیرند هر شب برت تنک بِرَنگ بکسر با و فتح را در نسخه
حلیمی ذخیره وجرس وکلید باشد و بعضی با زای معجم کلیدر او بعضی ذخیر یعنی آورده ام
و نیز ولایتی بود که قطب سهیل از انجا طالع شود بَنگ بوزن رنک تخم شبنم
بود ودر ادات یعنی باشد و حمزه نیز آمده و بضم با موی مجعد بود یعنی بمجعد
و درهم بُلُنگ بضم با و لام و سین مهمله سیخ کباب آهنی بود و در نسخه وفائی
بکسر سین آورده و در نسخه میرزا دمو ید بکاف تازی آمده و در رسالۀ بلسک بفتح
با و لام و سکون سین انجوانی بود که نان بریان در تنور آویزند فرخی فرماید
در تنور ویل باد ا دشمنت ؛ از بلسک در تنور آویخته بانَنگ بشین معجم
بوزن نارنک خوشه انکور بود که بر تاک بندد و بمعنی خیاری که برای
تخم کذارند نیز آمده بِجَنِگ بکسر با و جیم کنجک بود بادرنگ بسکون دال
و فتح رای مهمله ترنج بود و خیار معروف یعنی اول شاعر کوید اگر بهر تسکین
صفرا کنی ؛ بلیمو مرکب کند بادرنک ؛ زترکیب دست تو تیغ او ؛ فلک
کرد دفع غم و داد رنک بهنت کنک دار الملک افراسیاب بود دیونک
تره ایست شبیه بریحان که میخورند و بعربی بادروج نامند برک موقوف
و دیگر ساز و سامان و اسباب مطلقا یعنی خیر سعدی فرماید بهیکل قوی
چون تناور درخت ؛ ولیکن فرو مانده بی برک سخت بِزَنگ بکسر با و فتح زا
بوزن سرهنک طبیب بود و او را الجنک نیز کویند بَزَنگ بوزن خدنک
نوار مانندی بود که از کرباس وغیره بر کودک بپیچند رکن الدین فرماید
ز مهر دامان جلال تو آسمان طفلیست ؛ فکنده دایه صنعش زکهکشان
برتنک بَکَنگ بوزن درنک حیوان دم بریده بود کذا فی المؤید
باذرنگ بذال معجم و رای مهمله و سکون نون همان بادرنک مرقوم

یعنی

یعنی ترنج بَشَنگ بشین معجمه بوزن بدرنک قلعه ایست در هند باذرنگ
بزای معجمه بوزن بادرنک سینه بند طفلان بود کذا فی التحفه سوزنی
فرماید در کام ما حلاوت شهد شهادتت ؛ در مهد بسته اند بدینگونه
بازرنک بَرَنگ بوزن و معنی برنج کابلی بود بیدبرگ قسمی از اقسام پیکان
تیر بود که برک بیدرا ماند خواجو کوید زترکش کرد بیرون شاهزاده
خدنک آتش بید برکی آب داده بیرنگ بوزن نیرنک هیولا که نقاشان پیش
از کشیدن صورت کشند و آنرا رنگی نباشد شاعر کوید انکه بیرنک
بیرنک زد ترا نیرنک ؛ بازنستاند از تو هر کز رنک مع اللام بشکول
بوزن کشکول قوی هیکل در کارش و حریص در کار بود شمس فخری فرماید
چون در ارزاق بیش وکم نشود ؛ فارغ البال مردم بشکول ؛ چه که
بر تخت بازخسپی خوش ؛ چه که بر کل نهی دو پای بزول ؛ و بزول کعب پا بود
خواهد آمد و بشکول را نیز کویند که بدل شین زای فارسی بود
و بکسر با نیز آمده بَسُول بسین مهمله بوزن قبول دعای بد و نفرین بود
بَلْگَل بوزن فلفل آب تکرم بیل معروف و نیز چوبی که کشتی با آن
رانند کذا فی المؤید برک نیل داروئیست که بتازی وسمه خوانند کذا
فی المؤید بلال آذربویه بود و آن خاریست که شتران چون بکشان خوانند
بُرخَل بضم خای معجم خرفه بود که بعربی بقلة الحمقا نامند بَسَل بسین مهمله بوزن
عسل کاورس بود کذا فی التحفه برطابل بفتح با و سکون رای مهمله
و کسر بای حطی نام جزیره است که انجا از درختی بانک عظیم آید ایضا منه
و در یکی از نسخ معتبر مسطورست که کوهیست دران جزیره و از ان کوه شبها بانک
و ضجه بکوش آید برغول برای مهمله و غین معجم بوزن معقول در نسخه وفائی ثبت

باو فتح

که ازجو وکندم نیمکوفته پزند شمس فخری و ماید ❊ مطلب بال وجاه و فانع باش

بدو تا نان وکاسه برغول؛ چند باید برای شهوت وحرص؛ پای بسته

بطن مرغول؛ و بلغور نیز کویند ودر نسخه میرزا حلو است که از آرد دود و

فروشنده

سازند و آن آش افزیشه کویند کذا فی المؤید والادات وبپای فارسی نیز آمده

بل بکسر با یعنی بهل وبکذار سنائی و ماید ❊ بل تا کف پای تو ببوسم

انکار که مهر لا الکرام بدسکال یعنی بد کوی و بد اندیش سعدی ❊ دمی آب خوردن

از پس بدسکال؛ بود خوشتر از عمر هفتاد سال بشول بوزن رسول

یعنی کذارنده کار بود و بمعنی بهنده و دانستن نیز آمده اسدی کوید ❊

کار بشولی که خرد کیش شد؛ از سر تدبیر و خرد بیش شد؛ وبمعنی امر

بکذاردن و دیدن نیز آمده اسدی کوید ❊ زمان بهزاد کفتا مول کی

همی کارهای دکر بر بشول؛ مول یعنی درنک مکن و از این بیت ابن یمین همرد

و پریشانی معلوم میکردد ❊ بیان ظن تو کردمی ولیکن لم؛ زبشولکه دارد

بکنه آن نرسید؛ و امر بر بمزدن نیز آمده اثیر اخسیکتی فرماید ❊ بربند دست

آسمان بیشول نکاه جهان؛ بر وزن زمین را بر زمان انداز در کتف فرو؛

بشکل بکسر با و سکون شین معجمه کرک کلیدان بود یعنی آن چوبکها که در سوراخ

کلیدان افتد و بآن در بسته شود و بفتح با و کاف نیز آمده و در تحفه السعادت

بضم با و فتح شین آورده و بشل امر بمعنی آورده بالال بوزن پامال

سقف خانه بود بهرام تل مانی که بهرام چوبین از سر ترکان برآورده

بود بسمل بکسر با و سکون سین و میم بمعنی مذبوح آمده در بکسمنع و جای دیکر

دلدار

آن باشد که بتیغ کشته شود شاعر کوید ❊ بسمل خنجر اخلاص شوار معشوق؛

میخواهی؛ که بتیغ ملک الموت نکردی مردار بازل بکسر بای دوم و بعضی بضم

خوانده اند

خوانده اند میان عراقت وعراق وسط عالمت پس بابل مرکز بود و یونانیان

بمنزله

شهر برا بابل خوانند کذا فی عجایب البلدان و در نزهت القلوب مسطور است که

بابل از اقلیم سیم است و از مداین سبعه عراقت و بجانب شرقی واقع و کنون

خرابست و از توابع شهر حله است و بر سر تلی که قلعه آن شهر بوده چاهی عمیق بود

کویند هاروت و ماروت در آنجاه محبوسند بشل بشین معجمه در نسخه وفائی

یعنی در آویز و بچسب شاعر کوید ❊ کرت باید که بکذری ز تنها؛ دست خود در

رکاب شاه بشل؛ و بنون نیز آمده و بمعنی دو چیز که بهم کیرند هم آمده بال از

باز و و از مرغ پر و دیکر اعراز بالیدن باشد یعنی ببال مثال خیر شاعر کوید

❊ ابرو بباغ سینه ام بال تا دل شود دم سینه با مال بیغال بوزن قیقال

در نسخه وفائی بمعنی رمح بود یعنی نیزه مع المیم بادزم بسکون دال و فتح زای معجمه

کار بیهوده باشد در نسخه وفائی و در بعضی از نسخ برای مهمله نیز آمده و در فرهنگ

بضم رای مهمله بمعنی رعیت آورده و متمسک باین بیت صاحب فرهنگ منظومه شده

❊ جلا بشکول دان دخوش بدرام؛ بادرزم شد رعیتان را انام بافدم

بسکون فا و سکون ما قبت کار بود رودکی کوید ❊ کرچه هر روز اندکی

بردار دش؛ با فدم روزی بپایان آردش بچم بکسر با و جیم فارسی

کاری با نظام باشد شاکر بخاری کوید ❊ چرا نه شکر کنم نعمت ترا شب و روز؛

که از تو آخر مرا سعد کشت و کار بچم؛ زیرا که جم بمعنی نظام باشد و رونق و نیز

امر بچمیدن که خرامیدن بود سعدی ❊ یکی سر برار از کریبان غم؛ بارام

دل با جوانان بچم بچکم بوزن شبنم خانه تابستانی باشد رودکی کوید

❊ از تو خالی نکارخانه جم؛ فرش دیبا کشیده بر بچکم بدرام بسکون دال

مهمله و را بوزن اندام خرم و آراسته و بزم دلکشا را نیز کویند انوری فرماید

ای زطبع تو طبعها خرم • وی زعیش تو عیشها بدرام

وبمعنی توسن نیز آمده بهر دو معنی شمس فخری فرماید • چرخ بدرام تا که رام شد • از کواکب چو خلد شد بدرام **بَشَم** بوزن چشم سفیدئی را گویند که بامداد بر سر سبزها مانند شبنم نشیند و نیز موضعیست میان ری و طبرستان بغایت سرد و سیرست **بَخَم** بفتح با و سکون خا و لاتیست شکنجه و بحرکت ظاهر میشود از این بیت اثیراخسیکت • ماه تو در شکنجهٔ بخم لعل تو با جزع درزم • شهد بیت دی آغوش سم نفعیست دی کام ضرر • و در فرهنگ اشعار بحرکتش نکرده و بخاطر ضعیف میرسد که بکسر با نیز توان خواند که نسخهٔ میرزا بای بمعنی مع باشد یعنی با خم **بُشتُرم** بشین معجمه و تای قرشت و رای مهمله از اشتلم در نسخهٔ میرزا بمعنی دمیدگی اندام باشد یعنی جوشش اعضا اما در سامی بضم با و فتح تا و رای مهمله آورده که اثر العربی گویند **بادنجم** راز یانه بود و اثر العربی راز یانج نامند **بَفغَم** بفا و فای معجمه بوزن شبنم بمعنی بسیار بود منجیک گوید • بدان ماند بنفشه بر لب جوی • که بر آتش نهی کوکرد بفغم • و نیز ازاری بود که نثار چینان بر چوبها بندند تا نثار بدان ربایند عنصری فرماید • از درم کرد کردن بفغم • نه شکر چید هیچکس نه درم •
بهرام نام پادشاه مشهور و مریخ را گویند سراج قمری بمعنی اخیر فرماید •
ای زبدهٔ زمانه جهانت بکام • کیوان ترا بخر و بهرام رام باد • و نیز نام روز بیستم از ماه بود رافعی گوید • بیشه تا بود از پس رشن مهر و سروش • چنانکه از پس بهرام رام باشد و باد • مخفی نماند که رشن روز ۱۸ از ماه بوده و مهر ۱۶ و سروش ۱۷ پس مهر و سروش پیش از رشن باشند و بهرام روز ۲۰ باشد و رام روز ۲۱ و باد ۲۲ پس رام و باد بعد از بهرام باشد

باشند **بادودم** غرور و تکبر بود فردوسی فرماید • بیاراست آن جنگرا بیلسم • همی راند چون شیر با دودم **بادزنام** بکسر دال و سکون زای فارسی و نون در نسخهٔ میرزا شراب سرخ و صوفرا باشد و در ساقی بادزنام بود دال مهمله غلبهٔ خون که بر اندام ظاهر شود و از ان ریشها تولد کند و در موید بادزنام و باذرُوام بکسر دال اول بفا و دوم بواو سرخ باد یوسفی فرماید • آنجا که گرفتار به بادزنام شد • گر رگ نزنند در خورد شاید مطبوخ هلیله بعد از ان گر بخورند • در طور و طرز بخته کاری خامند **بام** معروف و دیگر بامداد بود و بمعنی قرض نیز آمده که وام گویند و در فرهنگ بمعنی بم که ضد زیر باشد نیز آمده **بام چشم** یعنی پلک چشم که بتازی جفن گویند **بَکَم** بوزن بقم باشد **بیم** بمعنی ترس بود سعدی فرماید • شنیدم که در روز امید و بیم • بدانرا بنیکان ببخشد کریم **بَرزَم** برای مهمله و زای معجمه بوزن مریم بمعنی کرشمه بود **براهام** نام جهودی که بهرام گور مال او را گرفته بلنبک سقا داد خاقانی فرماید • بهرام بنگر دبراهام چونکه چشم • بر خانمان لنبک سقا برافکند • و نیز براهیم را گویند **بَزم** یعنی مجلس شراب و جشن و بساط عیش **بخور مریم** گیاهیست که به پنج انگشت ماند و در شرفنامه مسطور است که گیاهیست که مریم در آن دست زده مانند پنج انگشت گشته و بوی خوش دارد و آنرا پنجه مریم نیز گویند **بسته رَحِم** زن عقیم را گویند رکن الدین فرماید • ای در نظر • در زادن شبه تو جهان بسته رحم **بَرسَم** برای بی مهملتین گیاهیکه آتش پرستان در حین پرستش آتش و جز آن بدست گیرند فردوسی فرماید • سر و تن بشوییم برسم بدست • چنان چون بود مرد یزدان پرست **بشکم** بکسر با و سکون سین و فتح کاف تازی صفه بود شاعر گوید • خانه چون سرای جان خرم •

بنگلش غربت فضای ارم **بغم** بکسر با وفتح غا دلتنگ وغم و مایه بود **بجر خوارزم**
در باچه ایست که آب آموی آنجا جمع شود **بختالم** بشین معجمه و تای قرشت ولام طفیلی
بود **بلخم** بلام وخای معجمه بوزن مرهم فلاخن بود در نسخه میرزا اشاره کوید کله
بامان او نهند از قدر مهر ومه را چو سنگ در بلخم **برکم** برای مهمله و کاف
بوزن پرچم بمعنی باز داشتن بود در نسخه میرزا **بوم** مرغ مشهور از جنس
جغد بود و نیز جایگاه و زمین را کویند ودر تحفه کفته که مرغیست که شب شکار
کند وبروز نتواند پرید از آنکه هیچ نتواند دید و سر بزرگ دارد و بخانه
کربه ودر رساله میرزا از بین شیار نا کرده باشد که ضد مرزست و جغد را
نیز نامند شمس فخری بهره معنی فرماید **قطعه** هست در حکم شیخ ابواسحق مرچه آن
نام بوم و برداردند الحیان کشت عدل او که بروز پرده از پیش بوم بر دارد
امابمعنی جغد غریب واکثر مولفان بفرس آورده اند **بخسم** بخای معجمه وسین مهمله
بوزن انجم شرابی بود که از گندم سازند مولوی فرماید بخور بهر طل و بگوی نوشی
می کوز شکند روزن نه زانگورست و نز شیره نه از نکسی نه از بخسم **بدخیم**
بلغم با کرفته روی بود وبمعنی بدطبعیت **بدرم** بوزن شبدرم کوی بزرگ که آب باران درآنجا جمع
نیز کویند شهید بلخی در صفت چشمه عشق افزا حون تن حو دبدرم پاک بشست
از مسامش تمام لولو رست ندم ز نمک برم بیرون شد مهرش از آنچه
بود افزون شد وبوزن درم حقنی بود که تاک و بنه کدو و خیار را بدان
اندازند **برزوشم** بضم با وسکون زای معجمه وشین شپش زبود که دانی شرح
التامی ودر و همک برشم آورده بحذف واو وبمعنی پشم زیرینه درخت موی
نرمی باشد واین بیت سعدی امثال آورده یارم ز سفر آمد دیدم که برشم
آورده حون نیک نظر کردم پیش آمد و پشم آورد **باشام** بشین معجمه بوزن نادرام
بوده باشد

بوده باشد مع النون **بادخون** و **بادخن** بدال مهمله وخای معجمه اول بوزن
بازکون دوم بوزن چاه کن بمعنی بادگیر بود مثال اول اکسابی کوید
عمر حکونه از دست مرک جهید با دچکونه جهد از بادخون ولامعی کوید مثال
ثانی را وقت سحر بعقب فلک بنات نعش جون نافه کشفته در گلستان
عطن کردان بدان مثال که از کاغذ آسیا آرند کودکان سوی بالا باد خن
بخسان بخا وسین مهمله بوزن مستان بمعنی پژمرده وفراهم آمده ورنج دیده بود
رودکی کوید از دل اندهی بکزین شادی باش آسانی تیمار دل اچرا
باید که بخسانی ودیگر بمعنی کداختن وکدازان باشد ودر نسخه وفائی وشمس فخری
بمعنی کدازان آورده وکفته مخالف ار چه که خود را جو سنگ می پندارد
ز تاب آتش قهرش جو موم شد بخسان **برمایون** بضم با وسکون زا و یای حطی
بوزن افلاطون نام کاوی که فریدون بشیرا و پرورش شده ودر موید بکسر
وسکون رای مهمله آمده **برجستن** بوزن رجستن بمعنی ادب کردن باشد
برهون بوزن معزون دایره بود شمس فخری در تولیف حصار کوید
فرود چرخ محل حوادث آمد و آن بصد هزار جهان خارج است از برهون
ودر تحفه بمعنی پرکار نیز بود ودر یکی از نسخ که اسم مولف معلوم نیست این بیت
عمیق را باستشهاد بمعنی پرکار آورده اما بخاطر فقیر که دایره انسب بود ودر
شرفنامه بمعنی هاله وار آتش نیز باشد ودر نسخه وفائی برهون بیای تازی را
بمعنی کمر آهنی آورده وبیای فارسی بمعنی دایره **بشوتن** بوزن زدودن نام برادر
اسفندیار ودر نسخه وفائی بوزن نبود **بشولیدن** بشین معجمه ولام بوزن بموئیدن
بمعنی دیدن ودانستن بود و بمعنی برهم زدن و پریشان کردن نیز بود مثال
انیقی بهرامی کوید فلک در بشولیدن کار او تو بنشین و بنگار زستان

کمرگاه دد

زدوست؛ و بمعنی گذاردن کار نیز آمده **بلندین** بضم با و فتح لام و سکون
نون و کسر دال مهمله بیرام در باشد شاکر بخاری فرماید ✿ در آن
افراشته در نای سیمین؛ بی جوهر نشانده در بلندین؛ در اکثر
نسخ بمعنی آمده و در فرهنگ بمعنی چوب بالای چهار چوب در بود و همین
بیت مرقوم را شاهد آورده **بامین** بوزن نازنین قصبه‌ایست از اعمال
هرات بر ناحیه بادغیس اما شاه ناصر با سقاط میم آورده و گفته ✿
دیگر چو تو کیست چون تو کیستی؛ مفتی و فقیه بلخ و بامین **بهرمان** بوزن قهرمان
یاقوت سرخ و حریر زنگار رنگ و در نسخه شمس فخری بهرم معنی گفته ✿
تا بود خورشید و مه برگردنان؛ تا بود در کان عقیق بهرمان؛ بشنیغ
خسرو گیتی بود کوه خاره را بر مثال بهرمان؛ و بمعنی دوم ابن خسرو گوید
✿ درویش کو برنگ یابی؛ زناده کرد؛ جای گلیم به که بهر بهرمان کشد؛
و بعربی گل کافیشه را که معصفر گیرند بهرمان گویند **بهمن** در نسخه وفائی اسم گیست
که در زمستان نیز باشد و نام پسر اسفندیار و ماه یازدهم از سال فارسیان
که ماه دوم از زمستانست و این مرتبه بعینه از خاقانی فرماید ✿ نشکفت اگر
خواهی چین مشک نردم؛ کز سر بخور دسنبل بهمن در آورم؛ چون زال
بسته قسم نال زان کنم؛ تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم؛ لی لی که با غمت ز الحرم
مریم صفت بهار بهمن در آورم؛ و دیگر روز دوم از ماه را بهمن گویند؛
مسعود سعد گوید ✿ بهمن روز است ای نسیم دلستان؛ بنشین با عاشق در بوستان
و در نسخه دیگر آمده که بهمن داروییست که بدن را فربه کند و باد را دفع کند و با
را بیفزاید و نیز نام قلعه بود در حدود دارد بیل فرو به فرماید ✿ چو نزدیکی
بهمن رسید؛ سپه را برابر فرود آورید؛ و دیگر ماندن آفتاب در برج دلوست

برزار

برقزان

برقذان در نسخه میرزا آخر شعبان بود و از آن سکار هاز نیز گویند **رخیدن**
بضم و خای معجم بوزن برکمیدن عاق و الدین شدن باشد **برین** یعنی بالایین
چون سپهر برین و بهشت برین و بمعنی پارچه تنک که از حریر بریده باشند
نیز آمده مولوی معنوی ✿ چون برید و داد او را یک برین؛ همچو شکر خوردش و خون انگبین؛
و نیز بمعنی رخنه آمده و در فرهنگ بمعنی بکسر با آمده **بنوان** بعد از با نون بوزن
دزدان در نسخه میرزا بمعنی نگاهبان خرمن بود و در فرهنگ بوزن خندان
آورده و گفته که بن بفتح خرمن بود **برازش** بفتح زای فارسی چشم و گله گوسفند بود
که نهازش نیز خوانند **برازدان** برای مهمله و سکون زای معجم بوزن چراغدان
آهن پاره بود که با دنباله کارد و شمشیر در دسته کنند تا او را سخت نگهدارد
و برازنان نیز گویند **بامیان** الکه‌ایست در کوهستان میان هری و بلخ که میان آن و بلخ
ده منزلست و بر یکی از کوههای بامیان صورت دو بت کشیده بودند یکی را خنگ بت
و دیگری را سرخ بت میگفتند سیف اسفرنگی فرماید ✿ مردم نادان اگر حاکم دانا شوند؛
تخته یونان شود خنگ بت بامیان؛ و خنگ بد و سرخ بد نیز آمده **بومهن و بومهین**
اول بضم با و فتح میم و ثانی و دو بکسر ها و یای حطی در نسخه وفائی سرد و بمعنی لرزه بود
که زلزله باشد و در تحفه همین بومهن بمعنی آمده بهرام فرماید ✿ زمین از بومهن
از پای تا سر؛ چنان لرزان که عاصی روز محشر؛ اسدی نیز گوید ✿ بر آمد
یکی بومهن نیم شب؛ تو گفتی زمین دارد از لرزه تب؛ و در نسخه میرزا بومهن روده
گوسفند که سرگین که در آن بود و بمعنی بچه دان که بعربی رحم نامند نیز آمده **بون** بوزن
خون بمعنی بود دقیقی فرماید ✿ موج کریمی بر آمد از لب دریا؛ ریگ همه لاله گشت
از سر تا بون **بادبان** خیمه کشتی و سر آستین و گریبان شد شمال بمعنی اخیر
ازرقی گوید در تعریف [illegible] ✿ ز آبگینه عکس آن چون نور بر دست افکند؛ دست

بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان بادبرزن وبادبیزن بمعنی باد زن بود سعدی فرماید
◦ راست گویی که بادبرزن فتادش: خاست از دو بادبرزن گوش بخسیدن
وبخسانیدن هر دو بخای معجم وسین مهملتین اول بوزن ترسیدن وثانی بوزن ترسانیدن
یعنی پژمرده ساختن وگدازانیدن ودر ریح داشتن بالان یعنی بالنده ونمو
کننده خاقانی فرماید ◦ سرو بالان که بابلین سرش آمده بود: دالکان
تن بالاش ببر بازدهید: وبمعنی جنبان ومتحرک نیز آمده سنائی فرماید ◦ باز تا صنعتی
درانداز د: رتش بالان بسوی ده تازد: وبمعنی دهلیز نیز آمده شال انجمن عنصری
فرماید ◦ یکی زاستد یاجو جستار: یکی را روضه خلد ستالان بردیدن براو دال
مهملتین بمعنی لرزیدن ودور شدن بُجُون بوزن مقرون در نسخه میرزا احمد بود
و دراد است چو بوده پای حطی آمده شاعر گوید ◦ از لب طفلان آب وگل صبا
فرآتش وارد: بالش از بغدادی و بستر ز بر یون ساخته بخون بوزن زبون هیچ را
خوانند در نسخه وفائی بوکان بوزن خوکان زهدان بود یعنی رحم بُریون بکسر باو سکون
رای مهمله و فتح پای حطی رشتی بود که بر بدن برآید و هر چند برآید پهن شود و خارش
کند و پوست ریزد و بضم بانیز آمده بُشن بوزن جشن بدن بود انوری فرماید ◦
وه که برخی زپای تا سر او: بشن و بالای چون صنوبر او بابنگان بوزن ومعنی
بادنجان شد سوزنی گوید ◦ جیب کاسنی الکاسه سرت بنگان: که عاشق کله د
کون شدی جو بابنگان: کاس بسین مهمله بوزن دادن نام محلت بهوسیدن یعنی امید
داشتن و در نسخه حلیمی یعنی تواضع و چاپلوسی کردن بود بَن بوزن من چتلاقوچ که
بعربی حبة الخضرا نامند و در فرهنگ بمعنی خرم و باغ و درخت نیز آورده و بضم با بیخ
وپایان هر چیز بود با بمعنی سعدی گوید ◦ سخن را سر است ای خداوند وبن: میاور سخن
درمیان سخن بکند آنچه در ته دیگ بان شده بود از طعام و بحذف نون نیز آمده

احمد

احمد الطعمه گوید ◦ هر سیه از بکران است که دشمن بندی بار زنبک تکه در آغوش
بود بر بالش بادبرین باد صبا بود شمس فخری فرماید ◦ بر زیر چرخ بر بن
بیمال فرمانش: بروی خاک نیارد وزید باد برین بادورَین بفتح واو
وسکون رای مهمله وکسر دال باد دبور بود بُرون بکسر با وضم رای
مهمله گویند برون تو یعنی برای تو کذا فی التحفه بژن بزای فارسی
بوزن رسن گل سیاه ته حوض بود که آنرا لای نیز گویند الفیامنه
بلگن بوزن الکن منجنیق بود شمس فخری فرماید ◦ ز سیل خشم فنا ابنیت قصر
بقات: چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلگن: و در شرفنامه بمعنی سر دیوار بود
شاعر گوید ◦ نیش مژه که میگذاری زمحن: خود گو که چگونستی حال دل من:
ای عهد تو ناتوان و پیمانت سست: چون برف تموز و آفتاب
بلگن باشتین بشین معجم بوزن آستین ماری که از میان درخت بیرون آید
و در فرهنگ نام بلوکی از بلوکات سبزوار بود بستان شیرین نام نوعیست
که مطربان نوازند بزن بفتح با و زای تازی چوبی که بآن زمین را
هموار کنند کذا فی التحفه بُرِدندان یعنی اطاعت وانقیاد تمام ورغبت
بسیار نمودن بهرام ◦ فتح بدندان داهیش جان کنان: ازبن دندان
شده دندان کنان ببربیان جامه بود که از پوست پلنگ که رستم پوشیدی
وبعضی گویند از بهشت آورده بودند کذا فی التحفه اما از بن بیت فردوسی
چنان ظاهر میشود که از پوست پلنگ بود ◦ یکی خام دارد ز چرم پلنگ:
بپوشد همی اندر آید بجنگ بربروشان بفتح بای تازی وسکون رای مهمله
وضم دوم و شین معجمه است بود شمس فخری گوید ◦ اگر دعوی کند
رایش بنوت: شود خورشید و ماهش بربروشان: و دقیقی نیز گوید

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت ٭ چو مصطفی بر دادار بر بروشبان را
و در نسخه وفائی بروسبان آمده بفتح بای فارسی و واو و سین مهمله و نون
برخان برای مهمله و خای معجمه بوزن مردان صدا بود بسجیدن بجیم فارسی
یعنی ساز کار کردن لیبی گوید ٭ بباید بسجیدن این کار را نیز خیره
شدن جنگ و پیکار را برخشان نام ولایتیست میان خراسان و هند که آنجا
کان لعل و طلا بود و در آنجا جیت گوسفند بد انسان بزرگ بود که بدان سوار
شوند از غایت بزرگی و میر صدر الدین محمد شیرازی علیه الرحمه در جواهر
نامه آورده که نسبت لعل بدخشان نه از انست که کان لعل آنجاست
بلکه از معادن بدخشان نقل کنند و در آنجا فروشند برخشانی براء
مهمله و خا و شین معجمتین مقامیست میان ایران و توران بسوریدن بفتح با
و دال وضم سین مهمله و کسر رای نفرین کردن بود کذا فی الادات و بسولیدن
بلام نیز آمده یعنی رهنده بود و دیگر سبزه است مثل ترمه بدبو کذا فی الادات
بسحاق گوید ٭ عجب بدران ملمع مرجه بود نیکو بین ٭ که بصحرای جهان سبز
نروید بیکار بنگش بکسر با وسکون نا و فتح کاف در نسخه میرزا از طعام
سر باز زدن بود از غایت سیری بنگندن و بنگیدیدن را بمعنی آورده
و بنگس را امر ازین دو لغت آورده یعنی از طعام سر باز زدن بنگان
بنون و کاف فارسی بوزن سندان ظاهر بود که دهان قدح اورا سوراخ
کنند و تقسیم آب بان نمایند و در نسخه وفائی بنای فارسی آمده و فنجان
معرب آنست خلاق المعانی فرماید ٭ بر سر آمد ز بنگه معنی حکمت چه عجب ٭
زاب چون گشت تهی آید بنگان بر سر ٭ و در نسخه میرزا بمعنی صحن رو برهمن
نام حکما و دانشمند هندوان و بت پرستان بود سعدی فرماید ٭

بتقلید کاو

بتقلید کاو شدم روز چند ٭ برهمن شدم بر مقالات زند ٭ و در نسخه وفائی
بتکده است و این بیت معزی را استشهاد آورده ٭ بهار چین کن
از روی بزم خانه خویش ٭ اگر چه خانه تو نوبهار برهمنست ٭ اما در تحفه برهمن
بخانه بود بوقلمون دیبای رومی و بعضی جامه که هر زمان برنگی نماید و تلون احوال
شخص را نیز بوقلمون گویند بادافرن بوزن نادادن جزای نیکیست ضد باد
افراه که جزای بدیست و بیای فارسی نیز آمده برگستوان پوششی بود که در
جنگ بر اسپ پوشند بران بوزن وزان جهنده و باد باشد و چالاک
و بکثرت استعمال بران میگویند انوری گوید ٭ باز چون باز آمد از
اقبال میمون موکبش ٭ تا زنده شد در بحر کامان کل از باد بران برزیدن
بوزن ورزیدن بمعنی دوختن بود یعنی بو اجبت کردن در کاری بومادران نام
گیاهیست که گلی بزردی مایل دارد و بغایت بوی تند استشمام میشود و بواسطه
دفع عقرب خانها دسته دسته ازان آویزند و بومادران و بومادرمان
نیز گویند برگستان بفتح با وضم کاف فارسی مخفف برگستوان مقوم بود بشلیدن بوزن
بخشیدن رسانیدن و چسپانیدن بود داعی فرماید ٭ در گل غربت پا بشلیدم ٭
نیست ممکن روی یاران دیدنم بیژن برای فارسی یعنی بیزن و بیجن سرما مند
بسر کیو بزدودن بزدهیدن دور کردن زنگ از آینه و تیغ و غیرها باشد بژمان
برای فارسی و هاء هوز بوزن فرمان صفتیست در آدمی که چون چیزی
نزد کسی بیند که مثل آن چیز او را باشد بی آنکه ازان محروم شود و این محمودست
برخلاف حسود که عکس اینست یعنی خواهد که صاحب آن چیز ازان محروم شود
تا خود متصرف گردد و این مذمومست و در ادات بیای پارسی آمده
بهرامی فرماید ٭ برنجش لف ست شب غیرت ٭ بر تابش روی تست

سکون

برزن

مه را پز مان برون بکسر با وضم رای مهمله مختصر بیرون بود برن بفتح با
و واو بهن بود کذا فی التحفه برزن سر کوچه ومحلت بود انوری فرماید
ای ترک می بیار که عیدست وبهمنست غافل مشو نه موسم بازی برزنست تور
ادات مسطورست که در رساله بمعنی صحراست بان بانک بجه کذا فی التحفه
وبمعنی نگاهدارنده نیز باشد چون باغبان وامثال آن باغ سیاوشان نام
لحنی و نوایست براهنجیدن یعنی برکشیدن مطلقا ابو المؤید فرماید چون
براهنجیدن تیغش بدید در تن شیر ژیان شد زهره آب بلبسن
بفتح بای اول ودوم وسکون لام خرفه بود وآنرا العربی الحمقا خوانند
برمخیدن برا و دال مهملتین وجیم تازی بوزن پروریدن یعنی لمس کردن
ودست مالیدن لطیفی فرماید تو دلفریب جهانی بشیوه خوبی برمجیدن
یوسف ببوی یعقوبی برمغان بوزن ارمغان مار بزرگ بتانیدن بتای
قرشت و یای حطی بوزن دمانیدن یعنی بلند داشتن بغدیدن بیای حطی
بوزن فسون افیون بود و ابیون نیز گویند وگذشت بغریدن بغین معجم
ودال مهمله بوزن لرزیدن ساخته شدن ومهیا گشتن در کاری بشکولیدن
بفتح با وسکون شین وضم کاف وکسر لام جلدی کردن در کار و حریص بودن
بشبون بوزن معجون در شرفنامه بمعنی فربه باشد و در موید بشیون بیای
حطی آمده بوزن افسون کذا فی الادات بکتوسان بتای قرشت وسین مهمله
بوزن مخبوسان نام مردی که دانا بود کذا فی الادات بکهوجشنان بفتح با وسکون کاف

وضم ها

وواو وجیم تازی وتای قرشت در شرفنامه بمعنی خرشته بود بشاخن بکسر با
بمعنی بشاندن بود دلیلی گوید هو باز آمد از حیله وتاختن بفرمودش از
پای بشاختن به آفرین خواهر اسفندیار بن گشتاسب که ارجاسب اورا

ابر

اسیر کرده بود و در دز مجوس داشت وبعد از آن اسفندیار آنجا رفت وارجاسپ را
کشته به آفرین را بیرون آورد به گزین یعنی نیکو اختیار کند وسیم سره کند که بتازی
نقاد خوانند ونیز بمعنی مختار وبرگزیده باشد خلاق المعانی فرماید چون عیدی مرا
تو عطاهای به گزین جز به گزین چه ارزد آخر زاخریان ومعنی اخریان گذشت ومعنی
گزیدن وانتخاب کردن نیز آمده ابن یمین گوید شاها سپهر اگرچه که فرقی نمی نهد اندر
میان اهل هنر حال به گزین برازیدن بفتح با و را مهمله و زای معجم زیبا نمودن بود
شاعر گوید تا یکی از عجب گرازیدنت در نظر خویش برازیدنت بازگون
وواژگون هر دو بمعنی برگردانیده و باشگون و مقلوب بود شاعر گوید خاک
بابت را فلک از دهر بر سر بنهد آری آری هست دایم کار سفله بازگون
بوی دان ظرفی بود که دران از جنس عطریات باشد بخستن بضم با وفتح خای معجم
مشدد وتا بمعنی صدا کردن دماغ خفته باشد بیران بوزن ومعنی ویران
بود بشکلیدن بکسر با ولام وشین وفتح کاف تازی یعنی نشان کردن بیوکیدن
بکسر با وفتح یا وکاف فارسی یعنی بیفکندن برسان برا وسین مهملتین بوزن
ترسان دوشاب اعلی را گویند وبضم با اژدها بود وبامعنی روستا بوزن
عروسان نیز آمده بابزن بوزن بادزن سیخ آهن وچوب که بر آن مرغ
بریان کنند وآنرا چلوجوب اول جیم فارسی ودوم تازی نیز گویند معزی گوید
معلق وگرفتار وعاجز وگردان دل عدوت زبس کاید وفریب وفنست
گهی چو مرغ هوا وگهی چو مرغ بدام گهی چو مرغ قفس که چو مرغ بابزنست بازمان
کاردان نام پهلوانیست تورانی بنکن بجون وکاف آن آهن پهن که
آنرا دسته کژ بود و بدو طرف از ریسمانی بسته باشند که یکی دسته آن
بگیرد و دیگری از آسمان کشد و بان زمین را کارند وآنرا اکرا گویند

بضم کاف و رای بیند دمهمله و بعربی بلسغه خوانند بابیزن بای دوم نیز تازی
و زای هوز خمانه را گویند بابیزان مثله و در فرهنگ بابیزن مخفف بادبیزن است
باردان بوزن کاروان صراحی بود در نسخهٔ میرزا و در موید بیای فارسی آورده
جوال از هر چه باشد و گفته که بمعنی صراحی استعمال کرده بمعنی جوال سنائی فرماید
جو اندر باردان او یکی فرخ نگنجد چگونه کل موجودات را در باردان دارد باغ
شیرین نام نوائی و لحنی از جملهٔ سی لحن باربد نظامی فرماید چو کردی باغ شیرین را
شکربار شدی باغ از زمین پوشش شکرزار بوبان بوکننده بستان هندی
بود ابر معزی گوید عقل نپسندد که من و شروان گویم ترا اگرچه کس چون او
نبود از خسروان بستان بارکین بسکون رای مهمله و کسر کاف فارسی آبگیر است
که در اندرون شهر و ده باشد و نیز کوی بود که آب باران و حمام و مثل ذلک
در آن جمع شود خاقانی فرماید خویش همچنین خاقانی شمارند ارچه بارکین را
آب حیوانی شمارند از خری برخین برای مهمله و خای معجمه بوزن کشیدن تنوری
بود که آتش افزون نیز مانند بارافکن پارچه ایست که بر جامه دوزند و بعربی رقعه
خوانند خاقانی فرماید این فراو بزن و آن بار افکنی خواهد زمن من ز جیب
آسمان یک شاخ دان آورده ام بادان مخفف بادان بود بلاساغون بلام و سین
مهمله و غین معجمه شهریست عظیم ورای نهر جیحون و ترتیب شعر معزی گوید رومیان
یکسر گریزند از خطر سوی بلا قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون رود بالیدن
یعنی نمو کردن و افزودن باشد شاعر گوید زبالیدن قد آن دلربا گل سرو
آزاد در امان بانکبن بنون و کاف فارسی و شین معجمه و بامعنی فرو بردن
باشد و بضم کاف نیز خوانند کذا فی الادات مع الواو بخجو بجای معجمه
و تای قرشت رعد بود و در یکی از نسخ بخجو بنظر رسیده و باین بیت
رودکی

رودکی متمسک شده چون بیانک آمد از هوا بخجو می خور و بانگ
چنگ و رود شنو و در نسخهٔ وفائی بخجو شوی مادر بود بچه لو حرامزاده را
مانند و جشوک و سند و سنده و لغاک نیز خوانند بیو بوزن دلو
کرمکی بود که در جامهٔ پشمین افتد و بعضی آنرا بید خوانند شاعر گوید زعدش
کرک باصد حیله و ریو نهان کشته به پشم خویش چون بیو بستو دو معنی
دارد اول خمچهٔ کوچکی که روغن و دوشاب و غیرها در آن کنند و بستوقه
معرب اوست کمال فرماید جو کردون با دلم تا کی کنی چرب ز بستوی
تهی مکن سر مرچرب و در فرهنگ بمعنی چوبی بود که در آن ماست را
بشورانند تا مسکه از دوغ جدا شود بیاستو بکسر با و یای حطی و سکون
سین مهمله و تای قرشت در نسخهٔ وفائی دهان دره بود معزی فرماید
بیاستو بود خلق را مگر بد نان ترا بکون بود ای کون لبان
درون او صاحب تحفه بمعنی کند دهان آورده برنو بوزن بدخو بمعنی انتظار
بود در نسخهٔ میرزا بنو بفتح با و نون خرم باشد ایضاً منه باهو بضم
ها چوب دستیکه شتربانان بدست گیرند و بمعنی بارو نیز باشد بارو بضم
رای مهمله حصار بود بانو بمعنی خاتون باشد و در فرهنگ صراحی کلاب بود
برغو بضم با و غین نای حی میان تهی که چون نفیر نوازند آذری گوید
آه سحر از نایژهٔ صبح برآمد بجان تهواجون نفس از لولهٔ برغو بخجکاو بضم با
و سکون خای معجمه و تای قرشت با کاف فارسی یعنی حنظلی که با بکدی کوبی شتر
و بدن رنجور را بآن شویند و بعربی نطول کذا فی السامی و بجا خاء نیز
که بیای فارسی باید بادرو بسکون دال و ضم رای مهمله در نسخهٔ میرزا
تره ایست مانند ریحان و اورا بادرنبویه نیز گویند بنکو بنون

وکاف فارسی بوزن بدخو بزی قطونا بود احمد اطعمه گوید * طبطبانی ارده و
خرما بکوبی و مغز بز برو بمعده نیکی چه کار سکورا بتو بفتح با و پوست بچه
بود که درست کشیده باشند و بکاه و جز آن پر کنند و پیش ما در بند تا از تصور
بچه شیر دهد برد بضم با و رای مهمله ابر و باشد شمس فخری فرماید * خورشید
را بلرزد از بیم استخوان ؛ با او اگر بعزت پر چین کنی برو بتو بکسر با و فتح
تا در نسخه میرزا ادبه روغن باشد و شیشه گلاب و قبه مانندی که بر سر عصا
و دسته تازیانه و امثال آن نهند نیز بود و نیز سنگ دراز که با آن گرو
کوبند و آنرا به نیز گویند و بعربی معمع خوانند بوبو بای دوم نیز تازی بود جد
و این اسم از آواز او مشتق است سراج قمری گوید * بوشاخ ثنای تو اگر بت
فرق سر او باد بده شاخ چوب بود بیرو برای مهمله بوزن و معنی زیلو بود
کذا فی التحفه برنو بوزن بدخو دبای تنک لبه د و آنرا برنون نیز گویند
وگذشت باردو بسکون را و ضم دال مهملتین چوبی بود که در زیر شاخ
پر میوه گذارند تا از ثقل بار نشکند مع الطا بادافراه عقوبت و مکافات
بود و این ضد پاداشت و آنرا باد افراه نیز نامند انوری فرماید *
ز شیر کین بستاند غم شیر شادروان ؛ زآب گرد برارد بباد بادافراه بادریسه
بسکون دال و کسر را و فتح سین مهمله در نسخه وفائی تابی بود که زنان بدوک
دهند اما در اکثر نسخ زنجیری مدور بود که در گلوی دوک کنند که منع ریسمان
کند از جای بجای و شیرازیان بدبیر گویند و بعربی فلکه خوانند و در شرفنامه
بمعنی آنچوب آمده که میان آنرا سوراخ کرده بر ستون خیمه کنند و در نسخه
نیازی بمعنی باردن آمده بارو حصار و اسپ بود چنانچه گویند فلانی در
فلان چیز با فلان کس باره کرد و ملا محمد کشمیری مشهوری تخلص بمعنی حصار و حی

وزن

وضم ر

نوازن ؛

وحق دنان جزر دو

و شان فرماید * شهری شد مشهور بر اخراب از هجر تو ؛ وقت آن شد که کرم
فکری کنی در بار این و بمعنی اسب قره هم آمده فرماید * پی بارگه جانان جنگ
نماید بر آن روی جنگی پلنک ؛ و بمعنی مرتبه و نوبت نیز آمده مثال آنمعنی عبدالرزاق
گوید * دگر بار چه صنعت کرد با ما ؛ سپهر سرکش فرتوت رعنا برزیده بوزن و معنی
ورزیده باشد انیز فرماید * ای نقش مهر در همه دلها نشسته ؛ وی باد مهر
برمهر دلها بوزیده ؛ برده اسیر بود خاقانی گوید * که با نو بوده چون زلیخا ؛
برده شده باز یوسف آسا بایسته آنچه محتاج الیه و مطلوب هر کس بود باده
شراب باشد بزغیمه بفتح با و سکون زا و غین و میم آن سبزه بود که در میان
آب روید و وزغ در آن پنهان شود شاعر گوید * مختفی گشته نیز در رنش (?)
چون بزغیمه پنهان بیارده بفتح با و سکون را و فتح با زمینی که آب دارد تا شتند
و در شرح سامی که ببارده هی الارض التی ارسل فیه الماء بنجه و بنگه همان شکل
مرقوم یعنی کزک کلیدان بادهره فسونی بود که دزدان بصاحب کالا دهند
که خواب گران مستولی شود خاقانی گوید * بچار پاره زنگی بباد هره
دزد ؛ بهانگ نکل نباش و کم کم نقاب ؛ و در تحفه السعادت بمعنی سخن بیهوده و عده
خلاف آورده باله بفتح لام بوزن ناله در فرهنگ بمعنی جوال بود مابین
ادیبا بر ستک شده * چون کبر در سبو خم اندر کشش تمام ؛ دیدم گهی
فراخ بمانند باله ؛ و کاله نیز گویند برزه بوزن حوزه در و منگ نام
صمغی باشد و او شبیه بود بمصطکی برنیه بکسر با همان برین مرقوم بدو معنی
اخیر بوخله بضم با و فتح خا و لام خرفه بود که از آهن و برهن سر تا منبت
بکشم بفتح با و کاف و شین ریشی بود که بر گردن و شکم پدید آید و بعربی
نکفه خوانند باگیده بوزن بالیده در نسخه وفائی حریر نیک منقش و یاقوت

دبس

سرخ بود **بانگونه** یعنی مقلوب و برگردانیدن نظامی گوید ❊ کز ابانگونه بود
پیرهن، بحاجت کند بازگشتن بتن **باخنه** بخای معجم بوزن فاخته در نسخه
میرزا راه غیر متعارف بود **باخه** بفتح خا سنگ پشت **باد آبله** یعنی آبله
هلاک کننده و باد او را نیز گویند **بجنه** بوزن تخته گوسفند سه ساله و جهک
را نامند سوزنی ماند ❊ جوکرک گرسنه اندر فتد میان کله: چه میش و چه
بره دندانش را چه بخته چه شاک؛ در نسخه میرزا هر چیز که پوست کنده باشند
و دنبه فربه نیز آمده **بجیده** بوزن کشیده در شرفنامه پنبه و پشم زده باشد
نزاری گوید ❊ همه دشت و شت برهم فکنده؛ همه کوه پشت برهم بجیده
بهره بفتح با و سکون ها و رای مهمله و میم تیشه در رودکران بود و آ
نیز گویند **بالیده** هر چیز که بالا بلند باشد و نمو کرده و افزوده شاعر گوید ❊
رخسار و قدت که گل و سرو ش چارست؛ بالیده نهالیست که ما هش
بار دست **بجاده** در تحفه و در نسخه وفائی گوهر باشد اما میرصدر الدین محمد
جواهرنامه آورده که بجاده نوعی از یاقوت است و این بیت ظاهر میشود
❊ تو گفتی که بجاده بارد همی؛ بسنگ اندرون لاله کارد همی؛ و انوری نیز گوید
❊ این عجب بین لبی که از لاله و خوید؛ گفتی آهو بره میناسم و بجاده لبت:
اما آنچه بخاطر این ضعیف میرسد بجاده یاقوت سرخ بود که کاه نیز ربایدکانی
یعنی کاهربا فرماید ❊ اقلیم کش اشک ز جاسوعدش؛ بجاده نیارد که کند کا
ربائی؛ هذا اکبر با زر در ابجاده نتوان گفت **بتاب** بیای حطی و تا و و
رای مهمله بوزن بیجاب بلا و دو چیز یکه مردم آن ادهمن دارند و در تحفه بلا
دو باشد کسائی گوید ❊ برگشت چرخ از من بیچاره کنم؛ آهنگ جنگ دارد
بیتاب چون کنم؛ و در فرهنگ بیای فارسی آورده **بالکانه** در نسخه وفائی در یچه

بالش

باشد که از درون خانه بیرون را توان دید و اهل بیرون بعکس این و در
تحفه مسطور است که مراد از بالکانه دریچه آهنین باشد که در چوبین را نیز چو انند
رودکی گوید ❊ بهشت آیین سرایی را بپرداخت؛ ز هر گونه در آن تمثالها
ساخت؛ ز عود و عنبر او را آستانه؛ در ش زرین و سیمین بالکانه **بخله**
بلام و خا بوزن و معنی خرفه باشد که آن را پرپهن نیز گویند کذا فی التحفه **بنوره**
بفتح با و نون و رای مهمله بمعنی بنا و مرقوم یعنی عمارت بدیع شاعر گوید ❊
تو صدر ا... از بی که باشد؛ ز فضلش سقف و از دانش بنوره: کذا فی تحفة نور بیک ا
و بخاطر میرسد که بضم با باشد **بده** بفتحتین درختیست که هیچ بر ندارد شاعر گوید
❊ گر ز فیض دست او بلقطع بارد بر زمین؛ طوبی باغ بهشت البته بار
آرد بده **بیراه** برای مهمله بوزن تباه زیب و زینت و نیکویی بود عنصری گوید ❊
کار زر گر بزر شود بیراه؛ زر بزر گر سپار و کار بخواه **بجه** بجیم تازی
بوزن بچه مدینه ایست میان فارس و صفاهان **بته** بوزن دسته حریر منقش بود
که در تختهای منبت بندند و رنگ و نقشها زنند چنانکه زنگ آرد و در سرا ما د
و کرکان سازند کذا فی التحفه **بلاده** بلام و دال مهمله بوزن فتاده، فاسق و بدکار
بود رودکی گوید ❊ هران کریم که فرزند او بلاده بود؛ شگفت باشد اگر از
گناه ساده بود؛ و در نسخه حلیمی بمعنی سفله آمده **بلابه** بلام و بای دوم تازی
بوزن کتابه زن نابکار و فاحشه بود کسائی گوید ❊ کس بیک اندر فکن که گر کسائی:
نیز نگاید کس ز بان بلابه؛ در همه نسخ چنین آمده اما شیخ عطار بجای بای
دوم یای حطی آورده و گفته ❊ زبان بگشاد هر مرکای بلایه: ندیدم چون تو
جادو هیچ دایه؛ در یکی از نسخ بلابه را بمعنی بناه آورده و این بیت سوزنی را
شاهد آورده ❊ هران نما که نه از بهر تو شود ترکیب؛ جو سرزن کفتن او

باوه و بلا به بود بخسته بباى حطى و خاى معجم و سين مهمله گرفتار و درمانده
و عاجز بود و بباى فارسى نيز آمده و غالبا اين اصح باشد بسره بفتح سين
و راى مهملتين كشت زار بود بسكه همان پيلك كه گذشت يعنى پيكانيكه سر او
دو شاخ بسغده بفتح با و سين مهمله و سكون غين معجم آماده و ساخته شده بود
بجهة كارى و شغلى شاعر گويد ❊ كه خرسغده خويش را فرستادم: بدانكه
آمدنم را بسغده باشد كار بسغامه بر نغامه غول بيابانست كذا فى المؤيد بازه
بفتح زاى معجم چوبى بود متوسط كه بدست گيرند و آنرا دستى نيز گويند شاعر گويد
❊ نشسته بعد خشم دركار زه: گرفته بچنگ اندرون بازه بسوته بفتح با
و ضم سين و تاى قرشت بوزن كبوده در فرهنگ بمعنى زلف باشد و بسوريدن
بسين و راى مهملتين بوزن شوليدن يعنى تعرض كرده و بسوليده بلام نيز آمده
بروفه براى مهمله بوزن شكوفه دستار و ميان بند باشد كذا فى التحفه
بيهده ناحق و باطل بود چه هده بمعنى حق است فردوسى فرمايد ❊ مهر خواهى
ز من دهيهرن بيهده خوى ز من و بيهده: و بيهوده نيز بهمين معنى است بدوره بفتح
با و راى مهمله و ضم دال مهمله در نسخه و فانى خوردنى بود كه در انبارى كه بسته نهند
بزه بضم با و زاى معجم زمين لشته دار و ميوه خوشبو بود و در نسخه ميرزا
و تحفه السعادة مسطور است كه بزه ميوه گرد و خوشبو باشد و خربزه يعنى ميوه
كلان و بزرگ چه خر نام بزرگ را خر گويند چون خرلط و خرمگس برخه
بوزن چرخه پاره از چيزى باشد شمسى گويد ❊ از چرخ برخه برخه سعادت
بجانش باد: از عرش حله حله زجان كرد كار بلكنه بدو كاف تازى با
دوم نيز تازى روغن بانگ بيانيخته بود كذا فى الشرفنامه بورزه بضم با
و فتح زاى معجم و ميم گياهيست خوشبو كذا بلغنده بوزن بركنده و رزم يعنى بسته

قماشى

برين ماند

قماش و غيره سوزنى گويد ❊ راه بايد بريد و رنج كشيد: كيسه بايد گشاد و بلغنده:
و در فرهنگ بضم با و غين آمده و در مؤيد بمعنى چيز بسته باشد چون بلغم و جز آن
بود بهنجه روز دوم بهمن را گويند و ملوك فرس آن روز را مبارك داشتندى
و بهمن سرخ و سفيد در طعامها كردندى بيغاره بفتح با و سكون يا و غين معجم و راى مهمله
انورى فرمايد ❊ چو عزم خلوت آن بارگاه ديد از آن: كه صحن و سقف بيغاره زمين و سماست
بدست حادثه بندى نهاد بر پايم: كه همچو حادثه گاهى نهان و گه پيداست ابرونده بجاى مهمله
بوزن نيز منده سله و سبد بود در نسخه ميرزا و در سامى بسته قماش بود كه بعربى رزمه
نامند بزغه براو غين معجمتين بوزن وزغه چوبى بود كه شاخ درخت انگور را
بران اندازند كه بزمين نرسد و بضم با دهره بود بزده براى معجم گوشه زنگار
بود خواجو در همای و همايون فرمايد ❊ ارم نقشى از بزمه برزم: قبائى نمودار
از رزم او بزبشه براو شين معجمتين بوزن بجشه در نسخه ميرزا آرد كنجد
بود و در اكثر نسخ چنين و در تحفه السعادة مسطور است كه بزنشه كنجد آرد كرده
باشد و گويند كنجاره بود و در فرهنگ آرد كنجد بشه بوزن شبه گياهى است
كه آنرا ابنك خوانند و بعربى اكليل الملك نامند بشخوده بشين و خاى معجمتين و دال
مهمله بوزن فرسوده يعنى خراشيده بود در نسخه ميرزا اشمه بوزن چشمه پوست خام
كه آنرا اسپرم گويند كذا فى الشرفنامه بشتره بفتح با و شين معجم و تا و راى مهمله
در نسخه ميرزا اچكال بود كه بخورند و بجاى تا و راى مهمله راى معجم نيز آمده و سجاق گويند
كه ارده كنجد و خرمات كه بريكديگر مالند و گفته ❊ زتير بلا بار در كوچه ما هيچ:
از آن بسرى سازم فرشتره امانى و بضم با نيز آمده و بشليكه نيز گويند بنديه بنون
و دال و يا و ميم گوى گريبان بود و بنديمه نيز گويند بحذف يا بونه شرابى بود كه تركان
سازند و در شرفنامه بمعنى سه درخت نيز آمده مثال معنى اول ابن يمين گويد ❊ ز دونان

جو طمع داری کرمهای جوانمردان * خرد دانند که در غربت شه الی نابد از بوزن *
برزه بوزن سرزه دو معنی دارد اول زراعت دوم شاخ درخت سال دوم نزاری
گوید * مکن بیش جهد و مزن تیشه‌ای که در برزه تر نخواهد گرفت بلغونه بغین معجمه بوزن
و معنی گلگونه بود و سرخاب نیز گویند که زنان بر صورت زیب رو مالند نزاری گوید * صبا
سپیده و بلغونه کرده بر گل و سیب * بنفشه برزده سر همچو سبزه از لب جوی بهله بفتح با
و لام آنچه بازداران بر سر دست کنند مولانا کاهی فرماید * زهی ابریشم دهد از چرخ نا
دوز د سهیل * بازداران ترا بر بهله بلغار گل بوزنه بضم با و زای فارسی و فتح نون
شکوفه بود که هنوز نشکفته بود و آنرا ابرغم نیز گویند بجاره بوزن کناره قنفذ بود
کذا فی التحفه بونزه بواو و نون بوزن خوزنه در نسخه میرزا مرد با همتی بود
بواره بوزن نجاره غریب تنها بود اسدی گوید * بد و گفت کز خانه آواره ام *
ز ایران یکی مرد بیواره ام بویه بعد از واو یا بوزن پویه آرزومندی
بود انوری گوید * ای در حرم جاه تو امنی که نباید * از بویه آن خواب
خوش آهوی حرم را * و در اکثر نسخ بعد از واو با آمده اما همچنین
بعد از واو بای موحده آورده و گفته که بوبه بمعنیست یکی آرزومندی
و دیگری بد و فرماید * بدارائی که از انعام عامش * بود تاج بوبه *
که از حد و از اندازه دارد * بدرگاه شه آفاق بوبه برمخیده بمیم و خای معجمه
بوزن برکشیده فرزند عاق و مخالف و خودرای بود ابوشکور گوید *
مرا او را یکی برمخیده پسر * ز مهر جهان بر پدر کینه ور باقله غله مشهور باشد
بامه بوزن نامه دراز ریشی بود در نسخه میرزا آمده که آنرا بلم گویند بیته
بوزن پیته سنگی بود که بر روی آن چیزها صلایه کنند و آنرا ابتو نیز گویند
بسنده بوزن رسنده یعنی کافی و تمام دقیقی گوید * بسنده کنم زین جهان مرز

خویش *

۲ عوض جام و

خویش * بدانم مگر پایه و ارز خویش بسد بسین مهمله و لام بوزن بهله دانه‌ایست
مانند ماش که در سپاهان باقلا خوانند و در میان حوالی کردستان و کرمان مانند عدس
و باقلا بزنند و خورند و آنرا ملک خوانند و بعربی خلره نامند کذا فی الاختیارات
بسوده بفتح با و ضم سین و فتح دال مهمله معنی دسته و سوراخ کرده و ساییده
باشد کذا فی التحفه مثال اول خلاق المعانی فرماید * لعل تر آتشی بسوده مس و هنوز
میلبسم از حلاوت آن گربه وار دست * و در نسخه میرزا بجای سین بای فارسی آمده بیرزه
بضم با و سکون یای حطی و رای مهمله و فتح زای هوز چیزیست مانند صمغ بغایت متعفن
و بدبو و آنرا بعربی قنه گویند کذا فی شرح الشامی برته بتای قرشت بوزن
برده نام مبارز تورانی بود بزیچه بجیم فارسی بوزن ریزه نرغاله بود مسعود سعد
فرماید * از این بزیچه بسته دهن چرا ترسی * که هرگزش نه چرا خور بود نه آبشخور *
بادپره بفتح بای فارسی و رای مهمله تراشه چوب بود که در وقت تراشیدن
ریزد بادره بسکون ها و دال و رای مهملتین معنی آنچه زیر جامه بود در نسخه
حلیمی بانه بوزن و معنی خانه که بعربی زنار گویند بود بالانده یعنی متحرک و جنبان
و ساخته شاعی گوید * بیکقصده دو بیت جا خوانده * چنین پر شعله رخش بالانده *
برادبرآمده یعنی زنی که بغایت پیر بود و سال بسیار بر او گذشته برناه بوزن کاه
یعنی جوان و بضم با نیز آمده برشده یعنی بلند شده و بالا رفته انوری فرماید *
سپهر برشده را رای و بخت فحل انده * سنان بیت بجوزا چو بندگان مروال *
بپوسنده بوزن بپوشنده یعنی تواضع و چاپلوسی کننده و امیدوار سنائی گوید
* مک بپوسنده گرگ دزد است * سفله سالوس و لوس جرنده است *
بشولیده بشین معجمه و لام بوزن بشوریده یعنی دیده و دانسته و بمعنی کار گذارده
نیز آمده و از این بیت این معنی بر هم زده و پریشان مستنبط میشود * برسراتش

سودای لوام سوخت جگر: این هم از بخت بشولیده خام دل ماست بهرامه بوزن
هنگامه ابریشم بود شاعر گوید ❊ کفن حله شد کرم بهرامه را: که ابریشم از
جان کند جامه را: و در تحفة السعاده بمعنی شعر سرخ و در فرهنگ بمعنی بید مشک آمده:
باغنده بغین معجمه بوزن آگنده پنبه زده و کرد کرده برای رسیدن آمده بدزه
بفتح با و دال و رای مهملتین و زای هوز بهره بود و در لسان الشعرا مرقوم است
که چیزی باشد که در جامه و ازار گره بسته باشند و در نسخه میرزا بهمین معنی بجای پارسی
آمده باتونه بضم تای اول و فتح دوم همان بالاور که گذشت یعنی کونج پر آب
و بجای تای اول بای موحده نیز آمده کذا فی المؤید بادسره بدال و سین و را
مهمله زحمتیست که اسب را باشد ایضا منه اما بیچ اشعار بجز کنش نکرده
برنجنه بای دوم فارسی یعنی بجیده ایضا منه انوری فرماید ❊ شه اسب عدل انگیخته دست فلک
برنجنه: هم خون دشمن ریخته هم ملک آباد داشته بزه بفتح با و زا جور و حیف باشد
شاعر گوید ❊ ای چون دوستانت بکردن مکن بزه: کس برنداشت بدستی دو خربزه
و بمعنی شخص مرحوم و مسکین نیز آمده نباله بنون و سین و لام بوزن دنباله در نسخه وفائی
بمعنی کهن و سالخورده بود بوته چیزیست مشبک دارد اول از زر و سیم و امثال آن را در
میان گذارند خاقانی فرماید ❊ چون زر در بوته تلبیس مرا بگداخت کاندر مرا نه شیطان
ماند و وسوسش نه آدم ماند و عصیانش: و بوتی معرب است و دیگر رو بیده بمعنی که
او را ساق نباشد و بزمین نزدیک بود آمده بدرقه راهبر و راهنما بود آذری
گوید ❊ گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما: چرخ بر هش گسلد بدرقه سامانی بادم بوزن
باجامه در نسخه وفائی و میرزا مرقع درویشان که از چند رنگ و پارچه باشند
و در شرفنامه جنسی از ابریشم باشد نظامی بمعنی اخیر گوید ❊ ابکه ترا به ز خشن
جامه نیست: حکم بر ابریشم و بادامه نیست: و در فرهنگ بمعنی بیلیچ و بمعنی تلبیس
آمده

آمده فتان بمعنی دوم امیر خسرو فرماید ❊ تخندی پیش مرغی زچشم خرد شرمی:
بنده شاخ آخر با یکی خاتم دو بادامی: و بمعنی چشم مانند یکه بر کلاه کودکان دوزند
از طلا و نقره و مس و غیرهم نیز آورده هم او گوید ❊ از بسکه بر کلاهش بر دوختم
دو دیده: بادامه بر نشاندم بر بسته کلاهش: و مردانه زنجیر را هم بادامه خوانند
بادروت در نسخه میرزا جامه کهنه و جامه که همه روت پوشند و در نسخه وفائی
قوت هر روت بود و در تحفه بمعنی آن بود که مردم را پیوسته بکار آید
این بیت سوزنی موید همین معنی است ❊ شرف ایشرف گوهر حمید الدین: که
شد مدیح تو تسبیح بادروت من: و بحذف دال نیز آمده بیژه بزای
فارسی بوزن ویژه یعنی خالص و بیغش و بمعنی خاص نیز آمده و ویژه نیز گویند
بزمژده زای اول مکرری و تای فارسی ابرص بود و کشتن او بغایت ثواب
و بعد از کشتن او غسل سنت چه کشنده او از گناه پاک میشود و در فرهنگ
زای اول بزای فارسی آمده بشکوه بوزن بستوه بمعنی صاحب حشمت بود بخسیده
بجای معجمه و سین مهمله بوزن تفسیده یعنی گداخته و تابیده و پژمرده و فرام
آمده مولوی گوید ❊ همچو کرمابه که تفسیده بود: سنگ آهن جان بخسیده
بود دلو بجای فارسی نیز آمده برجنه بوزن برجسته یعنی ادب کرده بشنجیده بجیم فارسی
بوزن سنجیده یعنی ساز کار کرده شاعر گوید ❊ بسنجیده بودم که ایم دمان: بر بال
مرغ تن بهند و دستان: و بسنجنده اسم فاعل است بازنامه بوزن کارنامه تفاخر
و نازش و منت بود و در تحفه بمعنی لقب نیک و بد نهادن نیز آمده و در فرهنگ
بمعنی اسباب خانه و حشمت و تجمل باشد بانشومه بضم شین و فتح میم سرپوش زنان باشد
مانند چادر و غیره و باشامه نیز گویند ویس و رامین ❊ درین ماه بیکر جادو
بر افکنده لاله گون باشامه بر سر بربته در نسخه میرزا چیزی باشد که لوله کنند چون جامه

ضد برسته برسته گیاه بیاق بود الفضا منه برمه برای مهمله و میم بوزن جرم منقب درود کران که مته و ماهه نیز گویند بود الفضا منه رضی در مذمت ابیه گوید
ه در همه ابتح بخی در وقت فتن برسرش او قدمها خنه بر جای چون کرم بود و بر ماه نیز بنظر رسیده برنامه بوزن سرنامه آنچه بر سر نامه نویسند که امر زیده باد که اینکتابت بفلانکس و بفلانکس برساند و انرا العربی عنوان نامند
بلمه بلام و میم یعنی دراز ریش شاعر گوید ه گرنه ابله بود چه خواهد بود بلمه ریشی دراز دستاری بخنوه بضم با و نون برق بود کذا فی الادات و بفتح با و واو نیز آید کذا فی شرح السامی اما در فرهنگ بخنو بضم با و تا هر چیزکه غرنده باشد خصوصا رعد باشد و در بعضی از اشعار نیز بابمعنی آمده چنانچه در بای مع الواو گذشت در بخنو اما در سامی و ادات که دو نسخه معتبرند بمعنی برق آمده بخور مریم در نسخه قنیه بعضی از عطریات بود که در مجلس بگلاب تر کرده بر آتش نهند تا مجلس را معطر کند باد برادر در نسخه میرزا ابا د شمال بود دبنگاه انجا که رخت بنهند و نزل و مکان بود سعدی فرماید زنبگاه حاتم یکی نیکمرد طلب ده درم سنگ فانید کرد بنه بضم با و فتح نون رخوت و اسباب بود خسرو شیرین ه بنه در یک نگارستان نمیاند نگارستان نگارستان همیراند و بمعنی جا و مکان نیز آمده هم او گوید ه ظلمتیانرا بنه پر نور کن جوسه یا نرا عرض دورکن و بمعنی بن نیز آمده امیر خسرو گوید هر شجر باغ زسر تا بنه مانده زبی برگی خود برهنه برنون بوزن دریوزه پر ساده شاه بود و بیای فارسی نیز آمده بهانه بهدونون بوزن افسانه میمون بود و کلیچه و نان سفید را نیز گویند شمس فخری فرماید قطعه هست بر خوان سایلان درش قلیه و آتش و نان بهانه دشمنش گرچه ادمی شکل است هست کمتر بی ز بهانه باشه مرغیست که شکار کند و بعربی باشق

و بسکون فارسی

نامند

نامند بادفره بسکون دال و فا و رای مهمله چوبکیست که رشته بران بسته باشند و کودکان آنرا تاب دهند تا در گردش آید و آوازی از ان آید وانرا زفره نیز گویند بیشه جنگل و نیستان و سرلی بود که شبانان نوازند برنده بوزن درنده معروف و دیگر پروانه چراغ را گویند کذا فی المؤید بازیره اول برای معجمه و ثانی برای مهمله آنرا خمت که از زحمت دیگر تولد کند و باکره بکاف فارسی نیز گویند برداج بفتح با و رای مهمله جوم حجره بالای حجره دیگر بود و برواره بواو نیز گویند سنائی گوید ه هست برواره او رازمی ز بام فلک همت ه جهان ساکن رواق است او برانه بوزن کرانه در نسخه وفائی نام شهریست خضری گوید ه سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار چه از برانه چه از آب کند و از فارب بوزنه و بوزینه و بوزنینه هر سه بضم با و کسر زا میمون بود مثال دوم مولوی فرماید ه بر خوان شیران یکشبی بوزینه همراه شد استیزه رو کر نیستی او از کی شیران کی مثال سیم خاقانی فرماید ه بر ریش نیش و بینی سبیل و غبغب گاو بجرس رقص کن و بوزنینه لعاب مع الیا بیسکانی بکسر با و سکون یا و سین مهمله و تای فوقانی انجیر که بلشکر هند و جیره نیز گویند بیدطری نام یکی از اقسام هفده گانه بید مشک و گربه بید نیز گویند کذا فی اشرفنامه اما میرزا ابراهیم بمعنی بید مولع آورده ظهیر گوید ه همچو مستان صبوحی زده اقتان خیزان شاخهای سمن تر و بید طری و این بیت بمعنی دوم بیشتر مناسبت دارد برخی آنچه بعوض چیزی بکسی دهند و فدا سعدی گوید ه جان برخی روی یار کردم گفتم مگرش وفا ست چون نیست بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم باذری بسکون دال تکبر و عجب بود بارانی کلاهی که در روز باران بر سر گیرند انوری فرماید ه با چادر شب

کلاشان که چو باران بارد؛ آسمان بر سر خورشید کشد بارانی؛ و در نسخهٔ میرزا نام قبیله
از ترکستان نیز بود **بالا** معروف و نیز اسپ جنیبت باشد کذا فی التحفه فردوسی فرماید
٭ فرود آمد از اسپ بالای خواست؛ همان جامهٔ خسروآرای خواست **بشکاری**
یعنی کشت و زرع بود آذری فرماید ٭ چون شود وقت کشت و بشکاری؛ آب آن
چشمه میشود جاری **بی بی** زن نیکو بود ملاتقی گوید ٭ بارش گفت خواجه
کای بی بی؛ دل بران نه که از وطن کیبی **برخچی** بفتح با و سکون را مهمله و خای
معجمه و فا و جیم فارسی سستی و ستیزه کاری بود کذا فی المؤید **بهی** بکسر با به بود
برندی برای فارسی و نون بمعنی تنگی معیشت و بیچارگی بود اما حرکتش معلوم نشد
بخسی بفتح با و سکون خا و کسر سین مهمله یعنی پژمرده و بی آب شده باشد
شاه ناصر فرماید ٭ تو گشتند جهانی زد اس مرگ بترس؛ کنون که زرد شدستی
چو گندم بخسی؛ و بمعنی کدخنه شونیز آمده مثال آنچه هم او فرماید ٭ اگر زری
نکند کار بر تو آتش تیز؛ و گر سی نفغا تا ابد همی بخسی **بشل** بشین معجمه و لام بوزن
دغل یعنی بخیل و در آویزی **بوسی** بوزن سوی یعنی بانی و بهانی **برک** بای فارسی
و رای مهمله و کاف فارسی کلاه دراز بود که زنها در سر گیرند و بتازیش برنس خوانند
کذا فی ادات ای سعد فرماید ٭ حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست؛ درویش صفت
باش و کلاه تتری دار **بارگی** یعنی اسپ فردوسی فرماید ٭ چو بر تیز رو بارگی
بر نشست؛ بر فتاهرمن را بافسون ببست؛ و در نسخهٔ حلیمی قسمی از اسپ بود **بیوکانی**
یعنی خروس عنصری فرماید ٭ ساخت آنکه یکی بیوکانی؛ هم بآیین و رسم یونانی؛
بن کوهی گیاهیست بغایت چرب که از ان آتش برند کذا فی المؤید **بغری**
بوزن جعفری چوبی پهن بود که دندانها دارد که چون جولاه بود بیندارد و آنرا
بسوی خود کشد تا جامه سخت و هموار شود و آنرا الکوزی و افزار نیز گویند شاعر
گوید

حاصل

گوید ٭ کارگاه طبع را نقش چو نساجی کند؛ لفظ زیبد تار و معنی پود و کلکش بغری؛
بگنی بفتح با و سکون کاف فارسی و کسر نون نوعی از شراب بود که بعربی نبید
خوانند طیان فرماید ٭ مستم ز جرعهٔ بگنی؛ شد مزاجم ز بنگ مستغنی **بادرنگی**
بکسر دال و فتح کاف تازی و سکون نون آن بادر را گویند که به پشت مستولی شود
و پشت از ان خم گردد ٭ **نوع الباء الفارسی مع الالف** **پروا** توجه و التفات بود
شاعر فرماید ٭ داد ما آنشوخ بی پروا نداد؛ بسکه بی پرواست داد ما نداد؛ و نیز
بمعنی فراغت آمده شاعر گوید ٭ ابوسعد آنکه در گیتی بدو برگشته بد ما؛ مظفر
آنکه شمشیرش سر دار دشمنان پروا؛ و پادرا یعنی بیفراغت و سراسیمه **پور عنقا** زال
زر بود شاعر گوید ٭ بیاری زال پور عنقا؛ بر خصم ظفر نیافت رستم **پیمیا**
پیمانیده یعنی پیدا کننده اندازه هر چیز خاقانی فرماید ٭ صبحدم چون کله بندد
آه دود آسای من؛ چون شفق در خون نشیند چرخ شب پیمای من **پارسا** یعنی پرهیزکار
فردوسی فرماید ٭ زنان را ستائی سگان را ستا؛ که یک سگ به از صد زن پارسا؛
پاشنا پاشنهٔ پا بود امیرخسرو فرماید ٭ نیست مدبر اهل کشف ار خود ندارد کفش از آنک
سر شکاف پاشنا یش هست دولت را درست **پیلتا** پیالهٔ شراب بسیار
بزرگ باشد و در نسخهٔ میرزا یکی از اسلحهٔ زنگیان بود مثال هر دو معنی نظامی گوید
٭ چو در پیلتائی قدح میکنم؛ بیک پیلتا پیل را پی کنم **پیلوا** داروی فروش
بود در شرفنامه **پینوا** بکسر با و ضم آتش گنگ بود و چه پینوا آتش گنگ بود و آنرا
پیخا خرچنگ بود **پرسا** بضم با یعنی خبر گیرنده **پریا** یعنی دون **پونا** یعنی پوشنده
شاعر گوید ٭ دلیلت جوابریت پوشای حق؛ بپوشت همچون ابر کاکبا **مع الباء الباء**
بن حوض و دریا باشد که بعربی قعر گویند خفاف گوید ٭ گل کبود که بر تافت
آفتاب بران؛ ز خشم و دیر نهان گشت در بن **پایاب**؛ و بمعنی طاقت و توانائی

نیز آمده فردوسی فرماید که این بارت رهیست پایاب او : در نکی کند چرخ را
تاب او و پاژنب نام عقبه ایست برای خاقانی فرماید دست بالا رست
مردان که کرده زیر پای : پاشیبی کان عقوبت جای شیطان آمده : و در فرهنگ
پاشیب بحذف یای اول آمده بمعنی زینه پایه بود و شاهدش این بیت لاانا مظهر آورده
ساخت بستان سرای بام دهرش کز علو کاخ و فوان فراز لامکان آورده ام
از عمود صبح پاشیبی برین در بسته اند : وز بنات النعش آن نردبان آورده اند :
پای کوب رقاص بود اسدی گوید تا اشاید آنشاید سمین که هم پای کوبست و
هم چنگ زن پرتاب بوزن مهتاب تیری که نیک دور توان انداخت و بمعنی دور افکنده
نیز آمده سعدی فرماید نظر کن چو سوفار داری بدست : نه آنگه که پرتاب کردی
ز شست پاروب پیل چوبین بود که بان برف وغیره هموار و بند [illegible]
پوپ بوزن چوب کاکل مرغان یعنی موی چندکه بر فرق مرغان زیاده از موی
معتاد باشد مع التاء پیخت بفتح با و سکون یای حطی و سین مهمله و ضم
خای معجمه در نسخه و فانی بمعنی گرفتار و درمانده و عاجز کرده شده بود و در نسخه
میرزا ابمعنی متعفن و محبوس و بندی را نیز گویند مؤید معنی اول عنصری فرماید
شادی و بقا بادت زین پیش نگویم : کاین قافیه تنگ مرا نیک بپیخت پرداخت
بمعنی خالی کرد و فارغ گشت و در ساخت و آراست و جلا داد و مرتب
گردانید بمعنی اول آن ناصرخسرو فرماید دل ز سودای سوا پرداخت : راست
عشق معنوی افروخت : مثال معنی دوم نظامی فرماید میزبان چون ز
کار خود پرداخت : پیش از اندازه چنگشها ساخت : مثال معنی سیم خواجو گوید
همه شب با خیال دوست پرداخت : دوائی غیر درد دوست نشناخت : مثال
معنی چهارم رودکی گوید بهشت آیین سرایی را بپرداخت : ز هر گونه در آن تمثالها
ساخت :

ساخت :
مثال معنی پنجم عماد فقیه گوید که پرداخت آیینه روی تو : که از مشک تر ساخت گیسوی تو :
بجکنت تخمی است که بشیرازی تخم دل آشوب نامند و فجکنت معرب آنست و بعربی ذوخمسة
اصابع و ذوخمسة اوراق نیز گویند کذا فی الاختیارات و گویند که چون آن را در
زیر دامن دود کنند کثرت شهوت کم کند پای خوست و پاخست هر دو بفتح خای معجمه
بوزن پای بست یعنی زمین یا چیزی که بپای کوفته باشند اسدی گوید فراوان
کس از پیل شد پای خست : بسی کس نگون ماند و بی پا و دست پیچادست بمعنی شنیده بود
ابو شکور گوید ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که پیچادست خلاف
آرد و الفت ببرد : دستادست بمعنی نقد بود و پیچادست نیز بمعنی نقد بود
لبیبی گوید ستد و داد جز به پیچادست : داوری باشد و زیان شکست :
پخت بضم با بجنس را گویند کذا فی المؤید پیت بوزن نیت مجذوم و مبروص
را گویند و پیس نیز نامند پنت بضم با معروف و نیز بلده ایست در نواحی نیشابور
و چون این بلده همچو طهریست مر نیشابور را موسوم باین نام شد و او مشتمل
بر دویست و پنج و شش قریه و همچنین نام قریه ایست از قری بادغیس در
نواحی هراه مثال معنی اول اوحدی فرماید زرگر کان بیامد سوی راه پشت :
بر از ننگ رخسار و دل درشت بات بمعنی بخت بود بت ضد بلند
و بکر آرد جو بریان کرده اوحدی فرماید داغ داری بسر برین بنوایی شد
بت داری بدنان در نوایی زر دنهای بلت بلید بود کسائی فرماید باد ل
پاک مرا جامه ناپاک رواست : بد بر انرا که دل و دیده پلیدست و پلشت :
پیوست دو معنی دارد اول بمعنی همیشه بود ظهیر گوید از نسیم شمایلت
پیوست : در خوی خجلت آهوی چین : دوم بمعنی پیوند کرده باشد سعدی گوید
بعد از این با دلارامش پیوست : مهر از این در گرفت و در وی بست پیزی

یعنی قبول کرد دقیقی فرماید • بذیرفت از و شهریار آنچه گفت • گل و بشاز
تازکی بر شکفت • و بذرفت بحذف یا نیز آمده مولوی معنوی گوید • اندل
چون سنک را تا چند چند • پند گفتیم و نمی بذرفت پند **پایت** بکسر یای حطی یعنی بقا
کرد و پاینده شد **پخت** یعنی بخت امیر خسرو گوید • همه کس بهر غارت حیله می پخت •
نه غازی سوی بتخانه سوخت **پچیت** بوزن ریخت یعنی بپچید شاعر گوید • جز آب
دو دیده می نشوید • کردی که زمانه بر رخم پچیت • چون بینی ماه سفله پرور کی داد
زمانه بر توان پچیت **پت پت** کلیمی باشد که بر زیر ان چیزی در ان نهند و بر پشت
بندند **پردخت** مختصر پرداخت بجمیع معنیها معنی فارغ گشت فردوسی فرماید • بیاراست
روی زمین را بداد • چو پردخت از تاج بر سر نهاد **پاداشت** جزای نیکی بود و انرا
پاداش نیز گویند **مع الجیم التازی پازاج** بزای تازی بوزن تاراج دایه با شد
• بناز مادر ایام طفل بخت ترا • بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج **پجج** بفتح با
و سکون خا چیزی را گویند که بر زمین پهن شده باشد و بهط صربی که باور رسیده
عنصری گوید • اگر بر سر مرد زد در نبرد • سر و قامتش بر زمین پجج کرد •
بربخ بفتح با و کسر را نوعی از غله که بگندم ماند اما از و باریکتر بود **مع الخا**
پریخ بکسر با آبی بود غلیط که برمثل خشک کرده و از انجا انگبین بندند **برنخ**
بوزن زرنیخ تخته سنک بود کذا فی التحفه **برنخ** بفتح با و را و سکون نون
سختیان بود کذا فی التحفه **پاسخ** جواب دقیقی فرماید • زبانش کرد
پاسخ را فرامشت • نهاد از عاجزی بر دیده انگشت **پلخ** بفتح با و لام
در فرهنگ یعنی حلق و گلو باشد نزاری گوید • از بس افغان و زاری و
فریاد مردم از فرو گرفت پلخ **پخ** بوزن نخ در فرهنگ یعنی کلمه باشد
که گربه و سگ را بدان رانند سوزنی گوید • کسی که گردن شیران

نراند

۲ باداش

بوزن ملخ

شرزه را شکند • بگربه تو به پچرتی نگوید پخ • و بر معنی خوش که گویند پخ پخ باشد
و در مقام تحسین پخ پخ نیز گویند **مع الدال پرند** بوزن کمند حریر تنک
ساده بود دهن خسرو شیرین • پرند آسمانگون بر میان زد • بشد در
آب و آتش در جهان زد • و بمعنی جوهر شمشیر نیز آمده ازرقی گوید •
مبارزان قدر قدرت قضا حمله • برای تیغ خود از حجرت پرند برند • و در
شهنامه بمعنی تیغ تیز نیز آمده **پای بند** دام باشد سعدی فرماید • چو کرگس بدانه
آمد فراز • گره شد بر و پای بند دراز **پگند** بکسر با و فتح کاف فارسی جوق
را گویند انوری گوید • محنت سوی و بکند او که از بیم بکند • طبع موزونم همی
اندیشه ناموزون کنند • و حیوکی بکسر خا و سکون یا و فتح واو نام یکی از
الکای خوارزمست **پوند** بوزن پای بند و پاوند نیز گویند
پژند برای فارسی بوزن پرند نوعیست از رغت و انرا بتازی قنابری
و عملول گویند عسجدی گوید • نه هم قیمت لعل باشد بلور • نه هم رنگ گلنار باشد
پژند کذا فی التحفه اما شمس فخری یعنی خار صحرائی آورده و گفته • بوی
خلقت بهر زمین که گذشت • نیشکر آورد بجای پژند • و در نسخه میرزا پژند
بیای تازی و زای فارسی گیاهیست که انرا رغت و ورغت نیز گویند **بشند**
بشین معجمه بوزن بسند لیف خرما که از ان رسن بافند و انرا کبال و کباک نیز
گویند **پنجه بند** بهم با عصابه را گویند یعنی آنچه بر پیشانی بندند چه پنجم بوزن غنچه
پیشانی بود **پهند** بعد از با ها و سکون نون بوزن نهند دام آهو بود کذا
فی التحفه **پژاوند** برای فارسی بوزن دماوند چوب پس در باشد شاعر گوید
• در بهم شکند ار چه بود حصن عدو را • ار تند سکندر در وی از
قاف پژاوند • و فای پروند با بمعنی آورده و گفته که پژاوند ایجوب را

۲ هر دو حاشی

گویند که کازران بر جامه زنند زند و پازند دو کتابند از ابراهیم زردشت
در دین آتش پرستی انوری فرماید ٭ حرف و صوت از قفا بگرداند ٭ جد از زند و
مرحبا پازند پروند براء مهمله و واو بوزن فرزند جوان امردی ساده باشد
کذا فی التحفه پشم آگند بکاف فارسی آنچه میان تنگ بار
سعدی گوید ٭ که بجان آمدم ز محنت و رنج ٭ داغ بیطار و پشم آگند ٭
پراکند یعنی متفرق ساخت و پریشان ساخت و پراگند با ضافه نیز آمده
خلاق المعانی گوید ٭ دلم ز گردش ایام ریش بود و فلک ٭ نمک نگر که
چگونه بر آن به پراکند ٭ و پرکند نیز گویند پژمند بزای فارسی بوزن فرزند
یعنی غمگین و پژمرده شد پژغند بزای فارسی بوزن دربند در تحفة السلام
یعنی عشقه بود پس خورد اندک طعامیکه بر سبیل چاشت خورند کذا فی التحفه
انوری فرماید ٭ دست رادش کرده در اطلاق رزق ٭ ممتلی مرا ازلو
در پس خورد ٭ و در نسخه میرزا ابمعنی بلم فروخته آمده اسدی فرماید
٭ چو امید دادی نباشم بدرد ٭ که امید نیکو به از پس خورد ٭
پیکند بوزن پیوند مقامیست از توران زمین فردوسی ٭ ز دریای
پیکند تا مرز توران ٭ ازان بخش کشتی زنزدیک ور پسند یعنی
مقبول و پذیرفته سعدی گوید ٭ نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند ٭ و بمعنی قبول کننده و پذیرفته و امر
به پذیرفتن و امر بقبول کردن نیز آمده مسعود سعد فرماید ٭ خاطر
ناپسند من شاهیست ٭ بر عروسان مدحت تو غیور ٭ پژد بوزن
یزد در فرهنگ بمعنی خون باشد و بعضی بمعنی جان گفته اند پاغند
بضم غین معجمه و سکون نون پنبه زده بود پند نصیحت باشد و نیز بمعنی

غلبواج

غلبواج را گویند یعنی گوشت باو نضم بمعنی حلاجی کرده باشد که برای رشتن
و غیره کلوله کرده باشند پایمرد اجرتی بود که بقاصد دهند پیکند
بفتح با و سکون یا و کاف تازی یعنی در سلک کشید و پیوست و جمع کرد
رودکی گوید ٭ هر آنچه داد دانا ابا لها اندوخت ٭ وز آنچه فاردون
اثر العمر پیکند ٭ پاکند بوزن آگند یاقوت سرخ بود و در موید بیای
تازی آورده پایمرد بفتح میم و سکون راء مهمله شفیع بود و یاری
ده انوری گوید ٭ گفتم که پایمرد وسیلت که با شدم ٭ گفتا که بهتر از کرم
او کسی دگر پاره زرد آنچه یهودان بر کتف بندند امتیاز را و آنرا
بعربی عیار گویند خاقانی فرماید ٭ گردون یهود یانه بکتف کبود
خویش ٭ آن پاره زرد بین که چه عمدا بر افکند ٭ پاره ارد طعامیست
که فقرا بمقدار گندم از آرد درست کنند و پزند و اماج نیز نامند
پانید شکرست و فانید نیز گویند و آن معرب است سعدی فرماید ٭ ز بیگاه
حاتم یکی شکر د ٭ طلب ده درم سنگ پانید کرد ٭ پاد نگهبان و بزرگ
بود و پادشاه مرکب از این است و در تحفة السعاده بمعنی رمه گاوان و خران
نیز آمده و در فرهنگ بمعنی پاس و پاسبان نیز آمده و بمعنی تخت نیز بود و گفته
که در اصل پایت بود بمرور ایام پاد شد پهلو کند و پهلو تهی کند یعنی که
کناره کند مثال معنی اول نظامی فرماید ٭ شه از رزم او به که پهلو کند ٭
از آن پهلوان پیل پهلو کند ٭ پیشداد یعنی کسی که تظلم بر حاکم کرد و نیز
حاکمی که اول بغور مردم مظلوم رسید و هوشنگ را پارسیان پیشداد
میگفتند یعنی عادل اول و بعد از و طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون
و منوچهر و ... مثال اینان نیز ا پیشدادیان گویند ما بمعنی نظامی گوید ٭

وبخت

زکاووس و کیخسرو و کیقباد: تو ئی پیشداد ای به از پیشداد * ودر
فرهنگ بمعنی زری که پیش از کار بکار کرد هند نیز آمده عسجدی فرماید
* ز بس حرص بخشش نکرده سوال: بسایل دهد جود او پیشداد بخسود
یعنی کوفته و پهن شد بواسطه ضربی که بآن رسید جمال الدین عبد الرزاق
فرماید * چو خار پشتی گشتم ز تیر بارش: که موی بر تن من هم ز زخم او
بخسود: و بخسود و بخسید و بخجید نیز گویند پالود یعنی صاف کرد و پاک
ساخت از غش پود ضد تار و نیز آنچه بترکی قاو گویند که لازمه
چخماخت شمس فخری گوید * سنگ نیست که آتش زنه سنگ طار را: جز جان
تن دشمن جاهش نبود بود: و آنرا آتش تیز نامند پناهید یعنی پناه آورد
فردوسی فرماید * بدید از بد و نیک بازار او: بیزدان پناهید
از کار او و پریشد بفتح با و کسر رای مهمله یعنی پریشان و پراکنده
ساخت حکیم سنائی فرماید * مرد بد دل خیانت اندیشد: راز
خود پیش خلق بپریشد پژغشید پژوهید را بر او سین مهملتین بوزن فروشید
یعنی دست مالید بر چیزی بجهة امتیاز نرمی و درشتی و تفحص و تجسس کرد
فردوسی فرماید * پژوهید بسیار و پرسید چند: نیامد ز خوبان
کس او را پسند پژولید برای فارسی بوزن پژوهید مذکور یعنی
پژمرده گردد و شد پناهد یعنی پناه آورد اسدی گوید * زکینی
بدین در پناهد همی: ز جام می لعل خواهد پرا شید یعنی پریشان کرد
و پراکنده شد مثال منی اول مسعود سعد فرماید * در پراکند بخت
تنگ خوار: زر پراشید تخم سعد چو صبر: و پریشد نیز بامعنی است فرخی
* برون آمد از خیمه همچون یمن: بنفشه پریشید بر نسترن پشند بفتح با
و شین

و شین معجمه و سکون نون یعنی آب و شی آن باشد ه شود مع الرا چوبی بود که در
پادیر
زیر بنای که قصور کرده باشند نهند رودکی گوید * نه پادیر باید ترا آهنون
نه دیوار خشتی نه آهن در انجه خوار یعنی گدا و بمعنی داماد نیز آمده مثال منی
اول سعدی فرماید * اگر دست همت بداری ز کار: گدا پیشه خوانندت و
پخته خوار پهر بضم با و سکون ها مدرسه جهودان بود کذا فی المؤید
بیشیار بوزن پیشکار رفاروغ بیمار بود شمس فخری فرماید * دشمنت
در مرگ بنالد چه سود: بر دانش پیش حکیمان بیشیار را ودر نسخه وفائی بمعنی
مزدور و شاگرد نیز آمده و آوراینگار نیز گویند بامعنی رودکی فرماید *
بخت و دولت چو پیشکار تو اند: نصرت و فتح بیشیار تو باد پیراندر بوزن
پسندر د
سکندر پیرزن بود عنصری گوید * چو بماد ندر بماند ایجهان کینه زی: از بابه پسندر
مهردار دهمچو باماذر او: و پیراندر نیز گویند پیراندر شوهر مادر بود دلبی گوید
* از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی: مادر از کینه بد و مانند مادندر شود:
و در جمیع نسخ بوزن غضنفر آمده و شمس فخری بوزن بدانه و بیای تازی آورده
و پدراندر نیز گویند پروار بوزن خروار پرورش بود شاعر گوید * سودای
تو از برای قربان: بسپت زمانه را بپروار: و در تحفه بمعنی حجره و
نیز بنظر رسیده و در شرفنامه بمعنی فاروغ بیمار آمده و در مؤید بمعنی
خانه تابستانی آمده و خانه که بر بالای خانه بسازند و در بعضها گذارند
که با دیگر بود و بر بار نیز آمده که بجای واو بای موحده باشد پراور پرنده
تیز پر و تیز رو بود شاعر گوید * گهی با چرا اگر چرا گوشدی: گهی با پراو
پر اورشدی پرمر برای مهمله و میم بوزن سرور انتظار بود * ملک در
جمله امراد بیافت: که همی داشت ها پرمر پذیر یعنی قبول کننده سعدی

فرماید ❀ خداوند بخشنده دستگیر ؛ کریم خطا بخش پوزش پذیر ؛ و بمعنی امر بقبول کردن نیز آمده مثال اول شیخ عطار گوید ❀ باحسان خود پوزش من پذیر ؛ که جز تو ندارم کسی دستگیر **بربر** یعنی بربر وزر رکن الدین گوید ❀ بربر ابلیس باجمعی ز اتباع ؛ بلفظ دلکشا بکر د تقریر **پایدار و پادار** یعنی باقی و مقاومت کننده مثال معنی اول جلال خوافی فرماید ❀ حکم و مکنت مخلد جاه و قدرت ستدام ؛ عز و اقبال مؤید عمر و دولت پایدار **پور** پسر بود و در نسخه میرزا بمعنی نادان گرفتن خودرا و بمعنی دراج نیز آمده مثال معنی اول مولانا جامی گوید ❀ پور عمران بدل آن خرقه نور ؛ میشد از بهر مناجات بطور ؛ و در فرهنگ نام رای قنوج که فور هم گویند آمده **پابزار** بمعنی پا افزار بود **پی سپر و پاسپار** هردو بمعنی لگد کوب بود انوری گوید ❀ گردون که پی وشم ترا پی سپر آمد **پاکار و پایکار** آنکه سرای را جاروب کند کذا في الشرفنامه و فردوسی ❀ بدو گفت بهرام رو رو پایکار ؛ بیاور که سرگین کند بر کنار ؛ و بمعنی مطلق خدمتکار نیز آمده اسدی گوید ❀ گرفته خور شهاسمه کوه و دشت ؛ کشان پایکار آب بستان و طشت **پای پر** طاقت و قدرت بود شهنامه ❀ ستودان همسازد شش زال زر ؛ بدانند همی جنگ را پای پر ؛ ستودان بمعنی گورستان بود **پیکر** قالب پیکر و کالبد بود و آنرا تندیسه نیز نامند مسعود سعد گوید ❀ بیار آنکه دیبای کون پیکر ؛ زمین کوب و تن انجام و تکاور **پرندآور** تیغ با ورای مهمله و سکون نون جوهر تیغ بود **پیکار** جنگ سعدی فرماید ❀ به پیکار دشمن دلیران فرست ؛ هژبران بنا ورد شیران فرست **پذیرفتکار** بکسر با قبول کننده بود مثال دوم نظامی فرماید ❀ حوروش گشت بر شاپور کارش ؛ بصد سوگند شد پذیرفته کارش ؛ و پذیرفتار و پذرفتار

معنی پای ... [illegible]

و پذیرفتکار

نیز آمده مثال دوم نظامی گوید ❀ حوروش گشت بر شاپور کارش ؛ بصد سوگند شد پذیرفتکارش ؛ و پذیرفتار و پذرفتار نیز گویند **پنجه** بوزن حجره در نسخه میرزا قفس باشد **پرخاشخر** یعنی جنگ آور و شجاع بود فردوسی گوید ❀ دو پرخاشخر با یکی جنگجو ؛ گرفتند پرسش نه برآرزو **پلنگر** بوزن ستمگر پادشاه زنگ بود که سکندر در میان میدانش کشت **پالار** همان پالاور که گذشت **پای فزار** معروف و نیز آنچوبی بود که جولاهان پای بدان نهند در وقت کار کردن بمعنی اول انوری فرماید ❀ سیاوش از و بدان کش دولت دینار ست ؛ صد دست زادت را و بهای پا افزار ؛ و پافشار نیز گویند اذری فرماید ❀ نیست یابنده او بدست فرار ؛ نه بما کو نور دو پافشار **پرستار** کنیزک بود فردوسی گوید ❀ پرستار زاده نیاید بکار ؛ اگر چند باشد پدر شهریار **پرگر** بوزن زرگر طوقی مرصع بود که ملوک فرس در گردن خود انداختندی دقیقی گوید ❀ عدو را از تو بهره غل و زنجیر ؛ ولی را از تو بهره طوق و پرگر ؛ و در مؤید نیز بمعنی پرگار نیز آمده **پیلور** یعنی کسیکه سوزن و ابریشم بخانها گرداند و فروشد سعدی فرماید ❀ چو در بسته باشد چه داند کسی ؛ که جوهر فروشست یا پیلور **پروردگار** معروف و نیز بمعنی مربی و پرورنده باشد مثال اول سعدی گوید ❀ بنا کردن شکر پروردگار ؛ شنیدم که برگشت از روزگار ؛ مثال دوم فردوسی فرماید ❀ که او ویژه پروردگار منست ؛ جهان دیده و دوستدار منست **پریدار** کسی که جن داشته باشد **پندار** بکسر یا بمعنی عجب و تکبر باشد ظهیر فرماید ❀ چو خطبه لمن الملک جهان خواند ؛ برون رود ز دماغ جهانیان پندار ؛ و بمعنی پنداشتن و امر به پنداشتن نیز آمده **پاید**

معروف و دیگر بمعنی پاره بود مثال ابمعنی شاعر گوید * زیب باغ بنفشه گردد
چون گل سرخ جامه پاره کند؛ هیش دانا زبان شدت دی؛ قصه رخ بهار
کند؛ و در فرهنگ بمعنی چرم گاو دباغت کرده نیز آمده پتکیر بکاف فارسی
بوزن کفگیر پرویزن بود پشتوار بضم با بمعنی جسیم و در فرهنگ بمعنی
نشان آورده و باین بیت مولوی تمسک نموده پشکار یعنی مزدور و شاگرد
رودکی فرماید * نه ماه سپاهی نه ماه فلک؛ که این غلامست و این
پشکار؛ و نیز بمعنی مدد و معاون آمده مثال ابمعنی انوری فرماید * بحل و عقد
جهانرا زمانه است دگر؛ که پیشکار قضا و مدبر قدرست؛ و از این بیت که
در مدح سلطان محمود گفته معنی مشیر و مدبر و دستور ظاهر میشود * بکبرا
که شغله بود پیشکار؛ از وجز تباهی توقع مدار مع الزا پیواز بیای حطی و واو
بوزن شیراز مرغ عیسی بود که خرپیواز نیز نامند و شپره و خفاش نیز گویند
بمعنی اول مولوی فرماید * در جهان روح کی گنجد بدن؛ کی شود پیواز
هم قرین همای پرووز برای مهمله و واو بوزن هرگز سجاف جامه بود خاقانی
فرماید * گوی گریبان تو گر نماید فروغ؛ زرین پرور شود دامن روح
الامین؛ و بعضی اصل و نژاد نیز آمده در نسخه وفائی این بیت موید خود آورده
* بدو گفت من خوک گرسیوزم؛ بشاهی کشد بیگمان پروزم؛ و صاحب
تحفه و شمس فخری بمعنی سجاف آورده اند و همین بیت مذکور تمسک و این بر
مناسبتی ندارد و در نسخه میرزا بمعنی وصلها که بر اطراف جامه دوزند
از اصل ابره باریک دگر و جامه ملون نیز آمده پرآمد قفیز یعنی زندگانی
سپری شد و پیمانه پر شد و دودی فرماید * که کار ریستا بن خوار و دشوار
نیز؛ که رنجم ساسان را آمد قفیز پیروز یعنی غالب و مظفر آمده سعدی گوید *

چو پرداز

چو پرداز شد در ذخیره روان؛ چه غم دارد از گریه کاروان پالیز زمینی بود که
در و خربزه و خیار کاشته باشند ادیب صابر گوید * پالیزبان پای او را
بپیوسته خیار گشته دیدم پرویز صاحب جمع الاسباب آورده که پرویز
بلغت پهلوی ماهی را گویند و چون خسرو ماهیرا بغایت دوست داشتی ملقب
به پرویز شد پایز و پاییز سرد و برای تازی فصل خزان باشد و برای فارسی نیز
آمده پشیز پول ریزه بود که از مس یا برنج سازند و خرج کنند سعدی گوید
بچشم اندرش قدر چیزی نبود؛ ولیکن بدستش پشیزی نبود پرز بوزن گرز
آنست که بر روی سقرلاط و سایر پشمینها بعد از پوشیدن پیدا شود انوری فرماید
* از چه خیزد در سخن حشو از خطا بی طبع؛ و ز چه زاید پرز بر دیبا ز ناجنسی لباس؛
پوز گرداگرد دهان حیوانات بود و در ادات بمعنی ساق درخت آمده
پرهیز بمعنی احتراز از محرمات باشد و تقوی مثال اول سعدی گوید * دیدار
مینمایی و پرهیز میکنی؛ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی؛ مثال معنی ثانی هم او فرماید *
با گرسنگی قوت پرهیز نماند؛ افلاس عنان از کف تقوی بستاند مع الزاء الفارسی
پژ بفتح با کوه بود و سر کوه خسروانی فرماید * سفر خوشست کسی را که بر مراد
رود؛ ما اگر سر امر کوه و پژ آید اندر پیش؛ و نیز چوبی بود که بآن عداوات کنند
و بعربی وج گویند مع السین پروس برای مهمله و واو بوزن الماس در نسخه وفائی بمعنی
آمده اول سودن دست بود باین عنوان که بجنبند برست یا درشت نه مطلقا
دست سودن و گفته * نبود طلس کرده سرای بارگش؛ بس اگرچه قضا
کرد اندر آن پروس؛ و پرماس بمیم نیز آمده پرگس معروف و نیز نام قماش
ابریشمین و گوهر شمشیر و یکی از اسلحه و نام سازی نیز بود کذا فی التحفه پارس
نام ولایتی مشهور که شیراز از آنجاست سعدی * اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست؛ تا بر سرش

درب

بود چو تو ای سایه خدای پلوس بوزن فلوس چاپلوسی و چرب بانی بود شاعر گوید
۞ بچاپلوسی خود را همکند در کار ولی نکو نبود کار چاپلوس پلوس پلپس
بای دوم نیز فارسی بوزن مفلس در فرهنگ تریدی بود که از نان خشک سازند
و در تحفة السالم طعامی بود بغایت سهل پخش همان بخس مرقوم در بای تازی
و در موید بمعنی پژمرده چیزی که در خوشه بود نیز باشد و در نسخه وفائی بمعنی پژمرده
باشد از نم نیستی و در فرهنگ بمعنی گدازش و کاهش دل و بدن بود
از شدت هموم و غموم و گداختن سه و موم و امثال آن از حرارت آتش و یا
از تابش آفتاب پیس معروف و در نسخه میرزا ابو جهل بود که از پوستش
ریسمان تابند پاس نگاهبانی و حراست بود و وفائی گوید که پاس یک بخش از شب
بود و آنکس که در آن وقت بیدار بود پاسبان گویند اما بخاطر فقیر میرسد
که پاس یکپنجش شب را گویند درست چه در کلام اکابر واقع شده که چون نصفی
از شب بگذرد پاس گویند نظامی فرماید ۞ چو پاسی از شب دیجور بگذشت:
از آن در مدعی رنجور برگشت اما اینکه هرکس در آن وقت بیدار باشد پاسبان گویند
معلوم نیست از آنرو که معنی پاسبان صاحب پاس و حراست و حافظ بود همچو
باغبان و میزبان و این بیت انوری موید این قولست ۞ ای بوسم دولت از آغاز
دوران داشته: طارم قدر تو از هندوی هفتم چرخ پاس پریش
یعنی پریشان کننده انوری فرماید ۞ باد بر در که تو هم نوزد: باد فکرت بر باد
خاک پریش: شمس فخری گوید که بمعنی چیزی از یکدیگر جدا کردن و فش شدن
آورده و گفته که پریش و پریشان یک معنیست و مؤید قول خود آورده ۞
مگر که در سر زلف بتان ز باد صبا: نماند در همه ملکش دگر مجال پریش: اما بخاطر
این فقیر میرسد که از این جهت پریشانی زیاده مناسبت دارد که پریشان کردن و افشاندن

وجدا کردن

وجدا کردن و نیز بمعنی پریشان و پرفشان آمده که امر از فشاندن باشد پاغوش بغین معجم
بوزن خاموش غوطه خوردن باشد شاعر گوید ۞ نه هر که غوطه خورد دُر برآورد ز محیط:
بساکسا که بود مردن وی از پاغوش پژوهش تفحص و تجسس بود کمال اسمعیل گوید ۞ بجز بکرمت
تو بنده اهتمام نکند: بهر کجا که پژوهش کند ز اهل و تبار پوزش عذر آوردن باشد
سعدی گوید ۞ خداوند بخشنده دستگیر: کریم خطابخش پوزش پذیر پرندوش بوزن
سمن پوش شب پیشین که بعربی بارحة الاولی نامند چه بارحه شب دوش و بارحه
اولی شب دوش باشد و آنرا ابفرس پریدوش گویند انوری گوید ۞ دیدم از
باقی پرندوشین: نشسته نیم بر کنار طاق پرناودش در موید فلک بود
اما اشعار بحرکتش نکرده پنجنوش معجونی بود مرکب از پنج جزو که مقوی دست
و معرب آن فنجنوش بود خاقانی فرماید ۞ در چار سوی فقر در آغاز راه شوق:
دل از پنجنوش سلامت کنی دوا پرکارش بفتح با و سکون را و کاف و کسر را
پیراستن تاک بود و شاخهای زیاده را بریدن و غیره پیلغوش بکسر با و لام و غین معجم
سوسن منقش بود و آن گلیست از جنس سوسن که آنرا سوسن آسمانگون خوانند
و بر کنار آن نقطهای سیاه بود مانند خالی که بر جهت خوبان باشد و زخمهای
کوچک دارد و آنرا ابیلکوش نیز گویند شمس فخری گوید قطعه وصف خلق شه میکردند
سنبل و نسرین و در دو پیلگوش: بلبل بشنید و در زاری فتاد: در خلافش بر آمد
صد خروش: خلانوش بمعنی آواز و صدائی بود که از منقار مرغان ظاهر گردد در تحفه
و در نسخه میرزا نیز چنین آمده اما در شرفنامه و ادات پیلگوش نیلوفر باشد
و اسم داروئی و گیاه نیز باشد پرخاش جنگ و محاربه بود سعدی گوید ۞ چو پرخاش
بینی تحمل بیار: که سهلی ببندد در کارزار پاداش جزای نیکی بود و آنرا
پاداشت و پاداشن بوزن نادادن نیز گویند انوری گوید ۞ ای بتو زنده

سنت وی هو مرده رسم باد افراه بخش همان بخ مر قوم کامعنی بیا کوفته بود و بهمن شده
کویند بخش شد فردوسی فرماید ؛ بسوی طلایه برانگیخت رخش ؛ بکرزی سواری همی کرد
پخش پاغوش بوزن آغوش کا … فرماید ؛ حسود اکر نبود باتو
خالعوا اندر مهر عجب … ارکه و بژه نباید از پاغوش پالش بوزن نالش بمعنی
افزونی و افزایش بود در نسخه میرزا انجه جوش شراب تیز جوشانیده بود ایضا
منه پرناش برای مهمله و تای قرشت بوزن پرخاش ولایت ترکان بود کذا
فی المؤید پازهوش بهیکله تیارش عنصل کویند و بعضی کویند نام دارو کیست که تیازی
اسقیل نامند پُشش بضم با در نسخه میرزا احد بود و بفتح دستار و طرف که بر کمر زنند
دو دو مایه از هر چیز که باشد کذا فی المؤید پیرامش بکسر با و … و پیرایش بکسر یای حطی هر دو
بمعنی پیراستن و زینت دادن بود مطلقا و دباغت پوست را نیز کویند و دباغ را
پوستپیرای کویند نظامی فرماید ؛ به پیرامش نامه خسروی ؛ کهن نسخه را بار دادم نوی
پذیرش بفتح با و کسر ذال و رای مهمله بمعنی قبول بود دهم او کوید ؛ خردمند روا ز
پذیرش متاب ؛ تعوای تبعی … در بدر یا شاف پرویش بوزن درویش کاهلی و عطلت
بود و آن افرویش نیز خوانند و خواهد آمد پژولش بفتح با و ضم رای مهمله و لام بمعنی
پریشانی و درهم شدگی و پژمردگی باشد و بمعنی نرمی نیز آمده مع الغین پیاغ بعد از با
نون بوزن چراغ دبیر بود و بمعنی نویسنده منصور شیرازی کوید ؛ ضمیر تو بود آن
بلبلکیک کاه بیان ؛ به پیش او بود زبان تیز پیاغ ؛ و بمعنی تار ابریشم نیز آمده
شاعر کوید ؛ تو شمع همی من شمس پیاغ ؛ تو تابان همی منم چو سوزان چراغ ؛ در
نسخه وفائی بمعنی ریسمان خام که بر دوک ریسند و مانند بیضه باشد و تیر نیز کویند مع الفا
پای باف جولاهه را کویند ابوشکور کوید ؛ کث در زد آهنگر و پای باف ؛
چو بیکار باشند سرشان بکاف پُف بضم با بادی بود که در وقت خاموش کردن

چراغ

چراغ از دهان بیرون کشند مولانا جامی فرماید ؛ هر که بر روی مه فشاند تف ؛ باز زند
بر چراغ انجم پف مع الکاف الفارسی پاهنگ بوزن آهنگ در نسخه وفائی بمعنی شکنجه بود
پنیرک نام نباتیست که آنرا ملوکیه خوانند و اورا پنیرک از آن جهت کویند که میوه او
شبیه بود به پنیر و آنرا آفتاب کردک نیز خوانند زیرا که آفتاب بهر سمت که کردد
او نیز میل بآن سمت نماید اثیر فرماید ؛ ذبولیکه خیزد ز ذوار الثمانین ؛ تلافیش
مشکل بود در پنیرک تُک و پُک بهندی و رعنائی بود و در تحفه بمعنی الات خانه بتقدیم لک
بر پک آورده و این صحیح است که حلاسم لک و پک کویند شاعر کوید ؛ چو لوت و
پوت شود مارو نامرد فقیر ؛ چه میکند حرز چه میکند لک و لک ؛ اما در ادات مسطور است
که پک بضم با بهندی و رعنائی و بکسر با بند انکشت بود و در فرهنگ پک بضم با بمعنی
آمده اول چیزی کنده و ناهموار دوم بمعنی … و میان تهی و … بمعنی مخفف پوکت سیم پیک
آهنگران مثال اینمعنی اسدی … بهای جای آورده ؛ البشور بخت مدبر معلول سوم …
وی ترش روی ناخوش … لک و پک ؛ تیزی و بطعام و تلخ چون پنیر و دوغ ؛ …
خشک مغز و همچو جوز پک ؛ … آهن و پولادی خشم ؛ تا شکنم سر تو بوسنده
برخم پک پخنک بضم با و نون و سکون زای … و سکون شین …
وبر و امثال آن باشد پرنک بفتح با و نون و سکون رای مهمله جانوریست که چون ش…
شیر روان شود و آواز کند که شیر می آید پس جانوران بکریزند و بوطاهرا …
کویند پیچک بضم … بوزن میمک عنغبو د و در تحفه … از ابریشم و ریسمان
بران پیچند و در فرهنگ بمعنی کروهه ابریشم و ریسمان باشد و نیز انکشتری
بی نکین بود پیسوک بنون کنک بود و در نسخه حلیمی پیشو نیز کویند پُشنگ بضم با مخفر
پشت بود و دیگر بمعنی بود مرچهار پا یانیز اودر فرهنگ بمعنی جامه کوتاهی که تا
کمر بود و اکثر مردم دارالمرز پوشند و بمعنی نوعی از بازی که مرد و پا برهوا

کرده بدست براه روند و اسکندر نیز گویند بالیک بوزن باریک پای افزار
چوبین بود و در تحفه بمعنی پاتابه که اکثر الفاظ خوانند بود بلنگ گربه بود و کذا
و او نیز آمده کمال غیاث گوید ؎ از جرغ تا کبوتر و از مرغ تا شتر از گرگ
تا بره و از موش تا پلنگ ؛ روزی خوران خوان پر از نعمت تو اند ؛ هر کو
که منکرم صد هزار لک پوک بوزن دوک غله بود که در جاهی پنهان کنند
و بر سرش بپوشند منجیک فرماید ؎ بر مرگ پدر گرچه دارد سوک ؛ در
خاک نهان کنند مانند پوک ؛ و دیگر بمعنی بادی بود که از دهان در هنگام

در نسخه وفائی

آتش روشن کردن دمند تا برافروزد اغاجی گوید ؎ گر بر فکند گرم
دم خویش بگو کردی پوک گوکرد زبانه زند آتش ؛ و بمعنی حراق نیز بود
یعنی سوخته که آتش در آن زنند شمس فخری فرماید ؎ ثم اگر یار من بود چه عجب
میل آتش بود همیشه به پوک ؛ و دیگر بمعنی مغز و میان تهی بود و بخاطر این ضعیف
میرسد که بمعنی که وفائی باستشهاد معنی دوم آورده بمعنی حراق بیشتر مناسبت
دارد و بمعنی بادی که از دهن بیرون کنند در آتش افروختن مطلقا مناسبت
ندارد و در موید بمعنی غله که در جاهی کنند و بیای تازی نیز آمده بلالک
و بلالک جنسی از پولاد جوهردار بود که از آن شمشیر سازند بجواک بجیم فارسی
و واو بوزن افلاک ترجمه زبانی زبانی بود و در فرهنگ زفان گویا بزای
فارسی آورده بمعنی آوازی که در گوش کنند و امثال آن کنند و شنوند
و صدا نیز گویند بجکوک برای مهمله بوزن ملوک عمارت بود بلکوک بوزن
تبوک در نسخه میرزا ابراهیم آنکه بر بام سازند بود و در تحفه السعادة بمعنی تکیه گاه آمده
و نشستنگاه چوبین که فراز بام بود و مجرد بالاخانه که بعربی غرفه گویند
و تکیه گاه چوبین کنار بام که بتازی محجر نامند آمده و بلکوک نیز آمده که بجای

کاف

کاف لام بود بنجابک خرچنگ بود بیلکونک گل ریباس که بعربی نورالحماض نامند
کذا فی الموید پوپک بای دوم تازی بوزن کودک هدهد بود کذا فی التحفه و در موید
بهر دو بای تازی آورده و بمعنی دختر دوشیزه نیز آورده پاسک بضم سین خمیازه
بود پیپک بای دوم نیز فارسی و تای قرشت پاره از خوشه انگور بود
و در شرفنامه و موید بهر دو بیای تازی آورده پلنک بوزن پشنگ
جغد بود و در فرهنگ بمعنی برابر بود نزاری گوید ؎ بجز افتاده با خورشید
در پلنک ؛ بقامت سرو را افکنده در رنک ؛ و بمعنی عشق و بمعنی همی
هراسیان اثر نیز بود پرستوک خطاف بود و آن مرغیست سیاه و سفید که بهار
بچه کند و پرستک و فرشتک نیز گویند پلک بکسر لام معروف و بعربی جفن
نامند بفتح جیم و سکون فا و بحرکت لام نیز آمده ابر حسه فرماید ؎
دران گفتن پلک بر هم غنودش ؛ در آمد خواب کرد در بر بود دش ؛
و برک نیز گویند که بدل لام رای مهمله باشد بگک ژاله بود که آنرا
تگرک نیز گویند باجک بفتح جیم سرگین گاو که خشک کرده باشند
بود و آنرا پاجنک و غوشاک و غوشا نیز گویند مع الکاف الفارسی
بشلنگ بوزن خرچنگ بمعنی افتاده باشد برنگ بکسر با و فتح رای مهمله
و سکون نون گوهر شمشیر و فروغ آن کذا فی الموید بپک بفتح زن مارسنان
و بندق که بچگان آن بازی کنند یعنی گروهه نیز آمده ایضا منه پشنگ در تحفه
پشه بود و شمس فخری فرماید که افراسیاب نیز که بنا بیان و لوارزا بآن سوراخ کنند
و گفته ؎ در آورد بخطش پاره سپهر از پای ؛ بپیک اشارت وی و تبر و تنگ و
پشنگ ؛ و نام پادشاه مشهور که پدر افراسیاب بود و بمعنی زهر نیز آمده
پالهنک و پالاهنک دوالی بود که بر کنار لگام بسته باشند که بدان اسب رانند

مثال اول انوری فرماید * در کردن اختیار احرار ؛ اکنون نه در دست پالهنگ است ؛
مثال معنی دوم معزی گوید * گشتی ز روم بخوارزم بت پرستانرا ؛ فسار بر
سر و بر دست نیز پالاهنگ ؛ در جامع اللغات نیازی مسطور است
که لگام نیز انرا پالهنگ گویند پاچنگ بوزن ماربنگ دریچه بود کوچک در
کوشک چنانچه بیک چشم از ان نگرند کذا فی التحفه شمس فخری فرماید * هزار
کوز گل از شاخ چون نموده ؛ چو لعبتان گل اندام مارک از پاچنگ پس آهنگ
آن آهنی که کفشگران در پس کفش نهند تا بان کفش را فراخ کنند و قالب را
دران کنند و بتازی مُوَیل نامند پش آهنگ آنچه در کفه ترازو نهند بجهة برابر
کردن ترازو و پارسنگ نیز گویند پشنگ بعد از با دو نون دریچه بود کذا
فی المؤید پلنگ مشک نباتیست که بعربی بخلاط و در شرح سامی الاسامی مسطور است
که بلنگ مشک هو نبات متعلق له نور اکهیئة الورد شبیه لونه لون الحمر
و ریحه ریح المسک خاقانی فرماید * عطر کنند از بلنگ مشک ببغداد ؛ و هوی
چین آید از فضای صفاهان پوشنگ بضم با و فتح شین نام قریه است از نواحی
هری که فوشنج معرب آنست پشک بوزن پشک سرگین گوسفند و شتر و مثال
آن بود سنائی فرماید * پشک و مشک تنگیست تا توهمی ؛ بارگین راندانی
از عطار ؛ و در فرهنگ بضم با نیز آورده بانیمی و بمعنی جره و نام دختر نیز
آورده و بکسر با بمعنی رقعه باشد که شرکا در میان اندازند از برای تقسیم اشیا
مع اللام پل بوزن گل پاشنه پا باشد معروف فرماید * همینه کفش پلش را
کفیده می بینم ؛ بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی ؛ و بفتح با هر رود با صلابان
قطعهای کشت پشکال بکاف فارسی پوست دُبُر و دنبه گوسفند و سرگین که از پشم
آن آویخته بود نظامی فرماید * از غلام آنکه زی عیال آمد ؛ او ز دنبه بپوست کال
آمد ؛

پاسنگ ؛

آمد و پوستکاله نیز گویند پالاپال چیزی بود سخت که بسیار باید دقیق گوید *
بلوق هیبت شمشیر تو قرار گرفت ؛ زمانه که پرآشوب بود و پالاپال ؛ و در تحفه
بمعنی پالوده نیز آمده پکال بکاف و میم بوزن بدحال افزار کفشگران که بدان
حفظ کنند و بتازی مخط نامند پژوال بزای فارسی بوزن اقوال در نسخه حلیمی
صدا انکه معکوس شود پُوپَل بای دوم نیز فارسی بوزن و معنی فوفل بود پکول
بوزن قبول همان بلوک که در بای مع الکاف گذشت پنجال بیای حطی بوزن قیفال قفل
مرغ بود امیر خسرو گوید * روز کور فسق کی بیند مقام نور شرع ؛ گنبد مسجد پر از پنجال مرغ شب پرست ؛
و نیز آبی که در کنج چشم جمع شود و آنرا ایخ نیز گویند پرکال بوزن و معنی پرگار بود
پژول بژول نیز از فارسی بوزن قبول کعب پا باشد و در مؤید بندق بود که بدان
بازی کنند یعنی گروهه و نیز پستان نرم را گویند و در لسان الشعرا نار پستان بود
پل و پُول طاق که بر روی آب بندند شهنامه * یکی پول دیگر بباید زدن ؛ شدن
را یکی راه باز آمدن ؛ و هر دو بمعنی پشیز مرقوم نیز آمده که بعربی فلس گویند
مثال معنی دوم اوحدی فرماید رباعی اوراز ملک پی که بغول افتاد است ؛ آنکه زر بین
که به پول افتاد است ؛ افشاندن دست و پای مردان ز ره کون ؛ اکنون باصول
بکجول افتاد است پنگل بوزن انگل همان بنگ مرقوم بمعنی ادل پشه عالم نام
درختی است که در اندرون میوه اندرخت پر از پشه است و پشه را نیز گویند مع المیم
پایدام مرغیکه صیاد بر دام بند برای صید کردن و آنرا اخر و هه نیز گویند و بعربی
ملواح نامند کذا فی الشرفنامه و بمعنی دام نیز آمده خاقانی فرماید * گفتم بپارگاه
ملایک توان رسید ؛ گفتا توان اگر نشود حرص پایدام پیلارام بلام و رای مهمله بوزن
دل آرام حصار عظیمست و مسعود سعد بحذف یا آورده * تو در بلهارد و هولت در نیز اند ؛
تو پیلارام و سهم در خراسان پرچم بوزن برهم آن چیز سیاه مدور بود که بر نیز ؛

کنند مناب نیزه ما تقی گوید زپرچم فروزنده نوک سنان : چو آتش که آید برون
از دخان : مثال مناسب علم عماد فقیه فرماید پرچم شکین علمهاش که دسته
ریحان وگریبان ماه : و نیز بمعنی کاکل بود مثال همعنی فرماید گرچه ناخن رفت چون
ماهی مرا برکنم من پرچم خورشید را : و در نسخه نیاری بمعنی قطاس نیز آمده یعنی دم
گاو بحری اثیر گوید کاوی نشان دهند درین قلزم نگون : لیکن نه پرچمست
مراورا نه عنبرست پیام خبر بود و پیغام نیز گویند انوری گوید نوک پیکانها
چو پیکان قضا : از اجل آرند خصمانرا پیام پژم بزای فارسی بوزن بشم
اندوه بود و پژمان یعنی اندوه زده پیلسم نام یکی از مبارزان که با رستم جنگ
کرد و رستم اورا کشت فردوسی فرماید بیاراست آن جنگ را پیلسم : همی راند چون
شیر با باد و دم بنام تعوید زخم چشم باشد در نسخه وفائی شهید فرماید تا
نگار ا از چشم بد بترس همی : چرا نخواهی با خویشتن تو چشم بنام پژدم بفتح با و ضم
زای فارسی فقیر و خوار بود برشم برا و سین مهملتین بوزن گندم آن ارد بود
که بر تخته باشد که خمیر بر تخته بخشید باردم بسکون را و ضم دال چرمی پهن
که بر پس دم ستور اندازند و بعربی ثفر نامند حافظ فرماید فاش نه هر بین که
چون لقمه شبهه میخورد : بار دشی از بار دان حیوان خوش علف : بالدم بلام
نیز گویند برگم در فرهنگ یعنی ناچیز شده و از کار افتاده آمده امیر خسرو فرماید
مور که بریافت بهر برگم بود : برزد لشکر آشوب عالم برگام برای حطی بوزن
انجام بچه دان بود الفاظ مع النون بالیزبان باغبان و دهقان و صاحب کشت بود
و نیز نوائی و لحنی است که مطربان نوازند شاعر فرماید رونق بالیزبان رفت
اکنون که ببلبل نیم شب : بر سر بالیزبان کمتر زند بالیزبان پرواسیدن برا و سین
مهملتین و واو یعنی دست سودن بر چیزی بجهة نرمی و درشتی شهاب الدین فرماید

نظم

نظم زپرواسیدن آن نازک اندام : شکفت اندر کفم گلهای بادام : و بمعنی پیدا
و فراخ یافتن نیز آمده برماسیدن نیز آمده که بجای واو میم باشد پژون برای حطی
بوزن گردن نام پیرن بن کیو بود کذا فی الادات پژوهیدن یعنی تفحص
و تجسس کردن ابو المؤید فرماید در پژوهیدن اسرار علوم : مثنوی
از کاملی آخر محروم پژمان بزای فارسی و میم بوزن فرمان غمناک و اندوهگین
باشد شمس فخری فرماید نشسته بخت فتح خوشحال بر سریر شاه : عدو گریخته
در کوه خسته و پژمان پخچیدن و پخشیدن یعنی بپا کوفته شدن و پهن شدن
چیزی که با آن ضربی رسیده بود و سر دو بود و نیز آمدن پژاگن بفتح با
و کسر کاف فارسی بمعنی زشت و پلید باشد ابو شکور گوید لطیف و
جوانم چو گل در بهار : پراکن نیم سالخورده نیم پرشن بوزن خریدن
فشاندن و پریشان کردن باشد پایون بضم یای حطی پیرایه و زیور بود
کذا فی الادات پژختن بوزن شناختن گداختن بود کذا فی المؤید
پژوهان بزای فارسی و میم بوزن خموشان یعنی فقیران بود پژولیدن بفتح با
و ضم زای فارسی و فتح دال و کسر لام پژمرده شدن و کردن و در مؤید
بمعنی نرم کردن نیز آمده و بمعنی درهم و پریشان نیز آمده پندیدن بوزن خندیدن
نصیحت کردن و پذیرفتن نصیحت بود کذا فی اشتفناه پوزن بوزن سوزن
زمین پاک کرده بجهة زراعت پوشکان بضم با و شین معجمه موقوف با کاف
فارسی معامیت نزدیک نیشابور پشم شدن پراکنده شدن و ساختن
و جدائی ورزیدن پالدون بوزن ما دادن التی خلوا اینارا
که بکفگیر مانند ابو شعیب فرماید افشره خون دل از چشم او را بچه
پالاون شرگان فرو پاسیدن بوزن مالیدن یعنی نگاهبانی کردن و پاس

بلیغ

داشتن پایکیدن یعنی سنبه کردن پای ماچان جایکه در وثانیز اکه کاه ازنبان
صلا در شده باشد نکاهدارند و او کوش خود را بدست کرفته و سرفرو پیش
انداخته بایستد خاقانی فرماید هوا نخواست تا در صف بالا برتری جوید
کرفتم دست و افکندم بصف پای ما جاش پرچین بوزن پروچین خارستی
که بر اطراف باغ کنند تا مانع از دخول لقور و افراس شود و آنرا اتلفغد نیز
مرکویند شاه ناصر کوید باری بد بد ترا برین دین جز طاعت و حب آل
بستن کرد دل خود در دو ستیشان بر دیو حصار ساز و پرچین و نیز میخی که بر
جای زنند و پایه آنرا از طرف دیکر کج کنند کویند که پرچین شد پرپهیز
بفتح بای فارسی و سکون رای مهمله و ما خوذ بود و آنرا العربی فرفج کویند
و در قصیده ابیرکان مسطورست که آنرا فرفین نیز کویند بفتح هر دو فا
و سکون رای مهمله و یای حطی و ابیموب پرپهیست پاینداز بوزن باد نجان
صمانرا کویند کذا فی الشرفنامه مولید الدین فرماید رزق را دست تو
پایندان شد علم را کلک تو پایندان باد پیراهان پیراهن بود که بولا
قرطه کویند مولوی مثنوی فرماید اس نفس جان دانم بریافت بوی
پیراهان یوسف یافت پایین ضد بالا بود پشن بشین معجم بوزن رسن
نام معاییست که میان طوس و افراسیاب دران جنک بود و تورانیان
فتح کردند و اکثر پیران کودرز دران محاربه کشته شدند و اینجنک را جنک
پشن و جنک لادن کویند شاعر کوید مژکانت همی کذر کند از جوشن
مانند سنان کیود در جنک پشن پرده شناسان یعنی مطربان نظامی فرماید
پرده شناسان بنوا در شکرف پرده نشینان نوفا در شکرف پارنجن
بفتح رای مهمله و جیم و پاورنجن هر دو خلخال را نامند کذا فی الشرفنامه

وپاورنجن

۲ ورجل

وپاورنجن نیز آمده خاقانی مثال اولرا کوید کرده زلی بجیب برست پارنجن
یا و یاره در دست مثال دوم بدر الدین ساوی ماند کند حور بهشتش طوق
کردن اکر از پایش افتد پاورنجن و بجای واو با نیز آمده مولانا سیم موفی
کوید زپاورنجن آن رونوشاد بکل در ماند پای سرو آزاد پخین بفتح بای
و سکون بای حطی سداب را کویند و فیجن معرب آنست پیمودن بوزن پیمودن
در نسخه میرزا ایل کردن باشد پالاندن بکسر بای حطی اول زیادت کردن و شدن و اسراف
کردن ایضا پرداختن یعنی خالی شدن و فارغ کشتن از علایق و اشغال خود در
فرماید دل از دار و بها پرداختند با آیین ملکی جشن نو ساختند و نیز بمعنی
در ساختن و آراستن و مهیا کردانیدن و جلا دادن نیز باشد پرشیدن یعنی پریشان
و پریشان کردن و شدن و بیخود کشتن کذا فی الشرفنامه پرشیدن نیز بمعنی
بکندن بیای حطی و کاف و سکون نون بوزن و معنی پیوستن و جمع کردن و در سلک
کشیدن پنجیدن آب و امثال آن پاشیدن بود بر زمین پرنیان حریر منقش بود
عنصری کوید آینه دیدی بران کسترده مروارید خرد ریزه الماس دیدی تافته بر
پرنیان پرنون نیز کویند بجیدن بوزن رنجیدن یعنی بجیدن پژن برای فارسی
بوزن و معنی زغن باشد پشین بشین معجم بوزن زمین نام پسر کیقباد برادر خرد
کیکاوس که لهراسب پسر اوست فردوسی فرماید پشین بود از تخمه کیقباد خردمند
شاهی دلش پر زداد پشنن بوزن رسن لیف خرما که از آن رسن فند کذا فی الشرفنامه
پرویزن آرد بیز بود سعدی کوید پرویزن معرفت بیخته شهد ظرافت آمیخته بحذف
واو نیز آمده پهلو کردن یعنی کریختن و کناره کردن پایان انتها هر چیز و کار را و کران
را نیز کویند شاعر کوید نیست پایان شغل من پیدا نیست شغلک کسی را پایان
پیرامن و پیرامون کرد اکرد را کویند سعدی کوید در میر و وزیر و سلطان را

دقرب ر

وسیلت مکر دبیر اهرمن؛ مثال دوم ابوشکور گوید * به پیراسون آن دژ بود کوهی
گران بد در دل کردون شکوهی؛ پرندین براو دال مهملتین بوزن سخن چینی از پرند
سازند و پرند حریرست پژوین براز فارسی و واو بوزن قزوین در نسخه وفائی
بمعنی چرکین باشد و چرکین داشتن نیز آمده و بمعنی چرکین نیز آمده پاپوزان بای
دوم بر فارسی و زای معجم فارسی در نسخه وفائی بمعنی بانک بیهناک بود و تبلیغ جای
دیگر بنظر نرسیده پشتوان چوبی بود که بجهه استحکام دیوار در زیر آن گذارند خلاق
المعانی فرماید * چنین خلل که به بنیاد دین در آمده بود؛ کر اعتماد برین پشتوان
نبودی وای؛ و پشتیبان نیز گویند سعدی فرماید * چه غم دیوار امت را که باشد چون تو
پشتیبان؛ چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان پزگن برای مهمله
بوزن رسن پروین باشد پالودن یعنی صاف کردن پیغون بوزن میمون عهد و شرط
بود در نسخه میرزا پلوان بضم با وسکون لام پشتواره کاه بود کذا فی المؤید
پریخوان یعنی افسونخوان مولوی معنوی فرماید * فسون بخوانم و بر روی آن
پری بدمم؛ از آنکه کار پریخوان همه افسونست پیمان عهد و شرط بود
حافظ فرماید * مرا بدور لب دوست هست پیمانی؛ که بر زبان نبرم جز حدیث
پیمانه پروین آن چند ستاره ریزه که قریب بیکدیگر باشند و بعربی ثریا نامند
سعدی فرماید * همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت؛ آنکه در خواب نشد چشم
منست و پروینست پاسبان یعنی نگاهبان و دارنده پاس که شبها حراست کند پوستین
معروف و بمعنی عیب نیز آمده انوری فرماید * از عقاب و پوستینش کر نکو بنده بود
گرچه در دریا تواند کرد خرابط کار زری پرزیدن برای معجمه بوزن پوشیدن یعنی عذر
آوردن پروان برای مهمله بوزن مردان شهریست نزدیک غزنین کذا فی التحفه
فردوسی فرماید * بدو گفت کای نام بردار هند؛ ز پروان بفرمان تو تا بسند؛

در

و در فرهنگ بمعنی چرخ ابریشم که بپای کرد هندیز بود مع الواو پالو بضم واو چیزی که بر
بدن بر آید مثل غده و آنرا آزخ نیز گویند و بعربی ثولول نامند بیغو بوزن و معنی
نیکو یکی از بلاد هندوستان و چنان ظاهر میشود که بیغو نام پادشاه آن ولایت بود
هر که باشد همچو ایلک که نام پادشاه بغماست بیتو بفتح با و ضم تا نوعی از ثافتهای پشمینه
بود بخچو بکسر بای اول و ضم خای معجمه غده بود یعنی زیر بغل بخارند تا باعث
خنده بی اختیار شود شاعر فرماید * شده از شوم بخنده مگر؛ شوهر حکم بخچو دارد؛
پرخو برای مهمله و خای معجمه بوزن پرتو آن باشد که دیواری بست در کوره کشند و غله
و امثال آن در آن کنند انوری فرماید * گنده مغز قدرش که ذخیره جو؛ بجای حنطه ساخت
چرخ را پرخو؛ و در فرهنگ یعنی بریدن شاخهای زیاده درختان نیز آمده
پرو بفتح با و رای مهمله پروین بود بینو بوزن مینو دوغ ترش خشک کرده را
گویند که کشک باشد پراو بسکون رای مهمله و فتح همزه زن پیر بود کذا
فی التحفه پاتو بضم تای قرشت منزل عطارد و نیز منزل بهرام بود پهلو
بفتح با و لام ولایتی بود در شهرستان که زبان پهلوی بآن منسوبست و پهلوی
معرب است شهنامه * بفرمود تا قارن جنگجوی؛ ز پهلو بدر اندر آورد
روی؛ و در معجم البلدان مسطورست که پهلو بضم لام نواحی اصفهان باشد
و بفتح لام شجاع و دلاور پرستو معروف و بتازی آنرا خطاف گویند
شاعر گوید * همای فتح در ایوان جاش؛ نهاده آشیان همچون پرستو؛
پرتو روشنائی و فروغ بود از هرچه باشد پرمو بفتح با و سکون را
و مای حطی و کسر میم مرتبت که سوراخ نیز گویند و بعربی حرقة البول خوانند
پیلو بوزن زبلو چوبی بود که از آن چوب مسواک کنند و بعربی
اراک نامند در حقایق الاشیا مسطورست که پیلو بار درخت اراک

گویند بود کذا فی المؤید **پو** یعنی دویدن نظامی فرماید ۔ شیر سگی در دشت
که چون پو گرفت؛ سایه خورشید بر آهو گرفت؛ و امر بدویدن نیز آمده
بانیمعنی ابن یمین گوید ۔ گرت باید نظر کردن بمینو؛ بسوی مشهد سید حسن
پو **پارو** بضم رای مهمله بیل چوبین بود که بآن برف پاک کنند **مع الهاء پالاده**
بدال مهمله اسپ جنیبت بود عنصری گوید ۔ ابلق ایام را تا بر نشیند
میرود؛ بنز خنگ چرخ پیش قدر او پالاده وار؛ و در رساله وفائی
بمعنی اهل غیبت و فساد بود و در فرهنگ نیز بمعنی بدگوی بود **پرو آسیده** برا
و سین مهملتین دست مالیدن بجهة امتیاز نرمی و درشتی شهره آفاق گوید
۔ هر که پرو آسیده آن اندام را؛ در کف خود دیده سیم خام
را؛ و بمعنی پرداخته و کذا اخته و فراغ نیز آمده و پرماسیده نیز آمده **پرستنده**
یعنی عابد و خدمتکار **پراکنده** یعنی متفرق و پریشان سعدی فرماید ۔
خداوند نعمت بحق مشتغل؛ پراکنده روزی پراکنده دل؛ و بمعنی پاشیده
نیز آمده **پویه** بمعنی دویدن بود دهلوی گوید ۔ بکری چو برق و نیز می چو ابر؛
بپویه چو رنگ و بکینه چو ببر **پایه** معروف و بمعنی مرتبه نیز باشد سعدی گوید
۔ دریغ آیدم با چنین مایه؛ که بینم ترا در چنین پایه **پده** حراق
باشد و نیز درختیرا گویند که هیچ بر نداشته باشد **پناهنده** یعنی پناه گیرنده
باشد یعنی پناه بکسی برده لطفی گوید ۔ درگذر از جرم که خواهنده ایم؛ چاره
ما کن که پناهنده ایم؛ و بمعنی پناه دهنده نیز آمده هم او فرماید ۔ پناهنده
را یادگار از نخست؛ بنیت گر دبر کامکاری درست **پراکوه** بفتح با و را
مهمله و ضم کاف یعنی آن روی کوه که بکوه بود و در رساله مسطور است که پراکوه
هو خلف الجبل مسح الماء او ای نیک **پیشاه** بکسر با و سکون یای حطی
و بمعنی

و شین معجمه و فتح رای مهمله حلوای تنک بود و نرم مرکب از آرد و روغن و آنرا بعربی
شفارج گویند بضم شین و کسر رای مهمله ناصر خسرو گوید ۔ سخن با مرد که پیش آری
خوش ایراک؛ سخن بهتر بسی از پشنگ **پاغنده** بوزن آگنده پنبه که زده و گرد
کرده باشند برای رسیدن **پراکنده** یعنی پریشان شده و بر باد داده سعدی گوید
۔ پریشیده عقل و پراکنده هوش؛ ز قول نصیحتگر آکنده گوش **پرلیده** نیز بمعنی آ
نا گوید ۔ مجلس پراشیده همه میوه خراشیده هم؛ زرها پاشیده همه نقل
گران کرده همه **پابسته** بوزن شایسته یعنی بقا کرده و پاینده شاه نامه گوید ۔
جهانا چه در خورد و بایسته؛ و گر چند با کس نپابسته **پالوانه** بوزن شادمانه
مرغکی سیاه بود که دایم در هوا پرد و چون بنشیند برخاستن نتواند گویند غذای
او باد است و در تحفه بیای حطی نیز آمده و گفته که او را پیلوایه نیز گویند اما شمس
بازمانه قافیه کرده و در رساله میرزا ابنون و یای حطی هر دو آمده و در
فرهنگ بیای تازی و یا آمده **پرپان و پروان** هر دو برای مهملتین بوزن
غلطان بمعنی خانه تابستانی بود و خانه که بر بالای خانه بسازند و در یجها
گذارند تا از هر جانب باد در آید **پهنه** بفتح با و نون چوب کنجه باشد که بدان
گوی بیازند و تازی طبطاب خوانند و در اداة بمعنی گوی باختن نیز آمده
اما معنی اول اصح است **پرواره** بوزن درواره طعامیکه از پس کسی بتفرج برند کذا
فی التحفه سوزنی گوید ۔ بر سر هر کوی جوانمردوار؛ نقل برون آرم و پرواره نیز؛
و در نسخه وفائی پروان بدو معنی آمده اول درمنه که از پس عروس در پزند و حالا
در شیراز کسی را که کمان ساز و پروان گرمیگویند اما در شرفنامه آمده آتشی باشد
که در برابر عروس افروزند و در فرهنگ مسطور است که پروان آتشیست که یاران
چون در شب زفاف بغرو خندی و داماد و عروس را هم برانگیزند آن حولی نموده نشینند

و بمعنی ورق زر که ریزه ریزه کنند و در شب زفاف بر سر عروس ریزند و نثار
کنند نیز آمده پودینه نعناع را نامند و بحذف یا نیز آمده پنجچار جمع ستره بود
و در فرهنگ بمعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل آمده پرچه
بفتح و رای مهملتین و یای حطی و جیم فارسی بدکاره و سفله بود پله بعد از
با لام بضاعت قلیل و نیز موی اطراف سر و این هر دو لغت از مؤید نوشته شده
و هیچ اشعار بحر کشش نکرده و در فرهنگ بمعنی پیران بدکار آورده
پنجه بوزن غنچه پیشانی بود شاعر گوید • الخ و بکه سرخ ز خون عدو
شد سلطان نوبهاری پیکان غنچه را بر آستان درگه شاه جهان پناه سایند
مهر و ماه شب و روز پنجه را بیغاله بفتح با و لام و یا و غین معجم قدح شراب بود
برمایه برای معجم و میم بوزن همسایه گاو یکه فریدون شیر او بزرگ شده فردوسی
فرماید • یکی گاو برمایه خواهد بدن جهانگیر را دایه خواهد بدن هم او
گوید • یکی گاو کش نام برمایه بود ز گاوان ورا برترین پایه بود کذا
فی التحفه اما در مؤید بکسر یای تازی و سکون رای مهمله آمده پرپایه بضم با بر از
پای را گویند و او را اعرابی شبث خوانند بفتح بتین و آخرش تای مثلثه پرغونه
برای مهمله و غین معجم بوزن گلگونه بمعنی زشت بود و فرخی تر گویند شخیده بوزن
سنجیده یعنی آب و خون یعنی آب و خون و مثل آن پاشیده شده کمی گوید • نخچو
بم انجیده اند بر آن خاک خونش شخیده اند پایگاه مرتبه و جای ستور مثال
معنی اول سعدی فرماید • بعقلش بباید بخت آزمود بقدر هنر پایگاهش
فزود بمعنی دوم کمال اسمعیل فرماید • بدتر جای بد هبا او در زیر ستوراء پایگاه است
پرزه بوزن خرزه یعنی شیاف بود پالوسه بلام و سین مهمله بوزن شاهکاسه
یعنی غم و اندوه کذا فی التحفه اما در اکثر نسخ بتای فوقانی آمده پرونده بوزن برکنده

الخ

الخ بزازان قماش در آن پیچند و در فرهنگ بلونده بلام آمده پاده بفتح دال
نگاهبان و چوپان آمده و در لسان الشعرا بمعنی چراگاه اسپان و شتران مثال
اول شاعر گوید • ماده گاوان ماده اش هر یک اشاه بر ور بود چوبانان
پژپژ بفتح هر دو با کلمه که در وقت تحسین حیرت آمیز گویند خاقانی المعانی فرماید •
روحانیان چو بیند افکار بکر من پژ پژ زنند بروی و نام خدا برند پرمازه
برای مهمله بوزن دروازه رکوی سوخته و چوب پوسیده که در زیر چخماخ نهند
پژمرده بوزن فرسوده سخن بیهوده باشد دیگر جامه بود که از تابش آفتاب
رنگ گردانیده باشد پژوه برای فارسی بوزن گروه تفحص و تجسس بود نظامی
گوید • سپهبد برآمد چو بر تیغ کوه بشد نزد آن پیر دانش پژوه و امر تفحص نیز آمده
منوچهری فرماید • جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران بت فریب و کین گزار و
دین پژوه و ره نمای پشنگ آنقدر بار گه چیدند که به پشت بر توان داشت
عطار فرماید • هر که از روی چون گلش یاد آید مدتی خار پشت آنچه کند پنجده
بوزن اشکنجه انگری که چوگان دارند و در سامی آن رسته کباده باشد که شنوگان
بدان شنو برکار افشانند پیشگاه در نسخه وفائی فرشی باشد که در پیش افگنند
و در رشیدی بمعنی صدر مجلس آمده و بمعنی فرشیکه بر صدر گسترانند نیز آمده
و فردوسی بمعنی پادشاه و صاحب تخت و مسند چند آورده از آنجمله فرماید
• بیزدان گرفتند هر دو پناه همان دل شده شاه و هم پیشگاه اینجا مراد
لهراسب شاه است و نیز گوید • از آن پس بدخم سپرد شاه تو گفتی نبد نامور
پیشگاه و اینجا منوچهر شاه است و مسعود سعد نیز بمعنی فرماید • از چو تو
محتشم فروزد ملک ور چو تو پیشگاه نازد گاه بیغه بوزن تیغه چوبی
بود خرد رنگ پوسیده که در ولایت خوزستان بجای هیزم بکار برند پیچاره

در فرهنگ بمعنی مکنون و مخزون آمده سید ذو الفقار شروانی گوید ❊ اندر ضمیر اد
پتیاره هنر قدرش؛ و سند گان او نهان پیرایه نور یقین؛ و نیز بمعنی آفت و بلا و چیزی
مهیب آورده وچه فرماید ❊ جهانی بران جنگ نظاره بود؛ که آن اژدها جنگ
پتیاره بود؛ و بمعنی مکر نیز آورده هم او فرماید ❊ نباید ز ما با قضا چاره ای؛ که سود
کند هیچ پتیاره؛ و بمعنی نفاذ حکم نیز آورده و مانند بسته ذو الفقار متمسک شده
❊ گردش افلاک با پتیاره حکمش خجل؛ صورت تقدیر در آیینه علمش نهان پرکنه
بفتح با و سکون را و کاف فارسی و نون در نسخه میرزا بمعنی در بیکوفته از عطریات نیز
بود و بمعنی زمین نیز آمده که از آن خراج گیرند و بفتح کاف نیز آمده پایزه بیای حطی
و زای فارسی بوزن جایزه چیزی بود که عنان بدان استوار کنند پلمه بلام و میم
و سین مهمله بوزن وسوسه دست و پا گم کردن و دروغ گفتن و متهم ساختن در نسخه
میرزا و در موید بحذف سین آورده پوسایه بسین مهمله و نون بوزن بوداده بمعنی
فروتنی و فریب دادن در نسخه میرزا ابیچه بعد از بای حطی بوزن پرابستم برج و حصار
و فصیل را گویند ابفانش بای اوزاره بار ای فارسی چوبیکه جولاهه در وقت کار کردن
پای بران نهد کذا فی السامی پلیته بوزن و معنی فتیله چراغ بود که بعربی ذباله
و فتیله خوانند پروانه بهر دو معنی معروف همان پروانک مرقوم مثال بمعنی
خاقانی فرماید ❊ خادل عشق تو و پروانه نوس؛ پروانه در سپاه عشق تو نکوترست
پایژه بکسر بای حطی و فتح زای تازی حکمی بود که ملوک بکسی دهند که همه کس اطاعت
او کنند و مخالفت نورزند پذیره استقبال باشد شهنامه ❊ پذیره شدن را
جیره شدند؛ سپاه و سپهبد پذیره شدند؛ و در نسخه میرزا بمعنی قبول کسی آمده
پله بکسر با و فتح لام نیز آمده درخت بیدی که برگش پنجه را ماند قران السعدین
❊ پنجه گشا دست درخت پله؛ راست بخون ناخن شیر یله؛ و نیز پایه نردبان
باشد

باشد و بامعنی تشدید لام نیز آید و در نسخه هندو شاه مسطور است که پله بفتح با
و تشدید لام پایه نردبان بود و بکسر با کفه ترازو و مثال معنی اخیر شمس فخری فرماید
❊ زجود و بخشش و بار کرده؛ زر ز بر کرده کیل و صاع و پله؛ و بتحتین و تخفیف
لام شیر حیوان نو زائیده بود که اول بار دوشیده باشند و فله نیز گویند و بعربی
لبا نامند پرسه بوزن و معنی پرسش و عیادت بیمار بود ابو القاسم نخری فرماید ❊
سحر سار خواهی در بن درکهن؛ خسکان پنوار ا پرسه کن پخلوچه بجیم فارسی
بوزن فرموده دغدغه بود یعنی آنکه زیر بغل بخارند تا باعث خنده بی اختیار شود
در فرهنگ پخلیچه بلام و جیم فارسی نیز بامعنی است پنجاهه یعنی اینکه فرزاید ترسایان
که پنجاه روز بود خاقانی فرماید ❊ پس از چندین چله در عهد سی سال؛ روم پنجاهه گیرم
آشکارا پشنره همان پشنر مرقوم و دیگر بمعنی چیزیست که میان تیغه و دسته کارد وصل کنند
بواسطه استواری و نیز چیزی باشد که در دم خیمه دوزند تا نایژه بدان استوار کنند
کذا فی الادات و در تحفه بمعنی دم ماهی نیز آمده انوری گوید ❊ سموم قهر تو با آب اگر
عتاب کند بشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم پیغوله بوزن بیغوده گوشه و کنج
خانه بود انوری فرماید در طلب شراب ❊ بیخ فلک نشیم در پیغوله؛ با حریفی گور با
خوش زند؛ پشیزهای آتش اندر مارزدست؛ کیست کو آبی بر این آتش زند؛ جرعه مردم
خوار گوی خصم ماست؛ ما چو برخیزیم بر سرش زند؛ و بیغله بحذف واو نیز گویند و دودی
فرماید ❊ گرنم ز کیهان یکی بیغله؛ کنم آنچه دارم بگیتی یله؛ و در نسخه میرزا بمعنی کنج چشم
نیز آمده کذا فی الادات پرکاله و پرکاله هر دو پاره بود که بر جامه دوزند از هر چه
بود و آنرا اگر نیز خوانند کذا فی التحفه و در کلام اکابر بمعنی مطلق پاره نیز آمده سراج
قمری گوید ❊ دیده ام در غم فراق تو کرد؛ پر ز پرکاله جگر دامن پاتله و پاتیله هر دو
دیگ حلوا پزان بود و در نسخه وفائی ابو العباس گوید ❊ دی چو باکنده شدم با فتم؛

آخر چون پا تلیسفلکان اما ازین بیت مطلق دیک مفهوم میشود پرسته بوزن گسسته
پرستنده باشد در تحفه و در فرهنگ بکسر با در امعنی زن خدمتکار بود پناه
معروف و بمعنی امر نیز آمده یعنی پناه بر فردوسی در وصیت کاوس بمیلاد گوید
بد و گفت اگر دشمن آید بدید: ترا تیغ کین بست نباید کشید: ز هر بد بر او بر ستم
پناه: که پشت سپاهند و زیبای گاه پالیده صافکرده و صاف شده و در ادات بمعنی
افزوده نیز آمده پیوسته یعنی پیوند کرده شده باشد امیر خسرو فرماید زان
زر و پولاد که پیوسته شد: راه خصومت ز میان بسته شد: و نیز بمعنی همیشه بود
انوری فرماید باد پیوسته از سر شک حسد: روی بدخواه تو چو شیر د پلنگ:
و در تحفه بمعنی کسی بود که از بسیاری کریه نتواند سخن گفت و اگر گوید گره بر سخنش افتد
پوده همان پده مذکور بمعنی دوم مسعود سعد گوید نم بر آمد ز ریک تفته زمین: بر
برون زد ز شاخ پوده شجر: و بمعنی چوب پوسیده در تحفه و در مؤید بمعنی سخت سوده
و ریخته بود و مثال پوسیده شده فردوسی فرماید چو فرزند بیدرفت بیدبدرا تو
انده این چوب پوده مخور: و از این بیت معنی سوده نیز مفهوم میشود پارش معروف
و نیز بمعنی رشوت بود عنصری فرماید مرا انجا که پارش نشد از درون: شود
استوار زر و زن برون: و سوزنی نیز گوید که دعوی پرستش شود با نارجم
سوی زنش پارش کیر پالوده معروف و نیز پاک کرده از غش و آلایش باشد سنائی گوید
زر آنکه کم عیار بود: زر پالوده پایدار بود: پژه بفتح با و زای فارسی
همان پژوه مرقوم و در فرهنگ بکسر با آورده پیله و پله در تحفه مرد و کرمی بود
که ابریشم از و گیرند امیر خسرو فرماید پیله که از برگ گیا گوشش: برهنه چینی هم
آفاق پوشش: و شمس فخری بمعنی ابریشم آورده و گفته زانکه ایشان چو کرم قز
بتنند: از حرص کرد خود پیله: و در سامی بمعنی آن ابریشمی بود که کرم انرا بر گرد

خود بتند و این اصحت مولانا کاتبی فرماید وجود حاصل در نج نیج بود:
چو کرم پیله ثمر گو درون پیله درست: و در نسخه حلیمی هر دو بمعنی پلک چشم نیز بود
و در نسخه میرزا ابرهیم مسطورست که پیله نوعی از گیاه و زمین گشاده که همان
دو اب بود و چرکیکه از زخم رود و بپای تازی نیز آمده پغنه بفتح با و فتح
سکون
و فتح نون پایه نردبان بود در نسخه میرزا شهاب الدین فرماید پغنه بام
دولت باشد: این چهار خشت و هفت فلک پانه بوزن خانه چوب
تنکک که نجاران در شکاف چوب نهند در حین شکافتن و نیز چوبی که گازران
در پس قالب نهند و نیز آن چوبی که در پس در نهند تا نشود و بهر سه معنی پانه نیز گویند
پیرایه آرایش و زیور بود انوری فرماید بهتر از گوهر تو دست قضا
هیچ پیرایه بر زمانه نبست پرزه بفتح با و یا و زای هوز و سکون رای مهمله چیزکی
دراز که از بند پاجامه کرده باشند کذا فی المؤید پخجوده بجای و شین معجمه
بوزن فرموده و پخج بهم گشته باشد و پخجوده و پخشیده و پخجیده نیز گویند
پرگنده بکاف فارسی همان پراکنده باشد ازرقی گوید از آن قصاید
پرگنده دفتری کردم: که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر پذیرفته
یعنی قبول کرده سعدی فرماید عیب جوانان نپذیرفته اند: پیری و
صد عیب چنین گفته اند پرپره بدو رای مهمله و های دوم نیز بای بوزن
مخره دعار بود و در اکثر نسخ چنین آمده اما در فرهنگ بمعنی تیز آورده و این
بیت خواجه شمس الدین محمد را مثال آورده درست گشت چو خورشید در خزانه
تو: قراضه ایست دغل بر مثال پرپره پروچ برای مهمله یعنی فربه شده و پروار
کرده شده پوله بوزن لوله خربزه مضمحل شده بود و بر دیگر میوها که پوسیده

وضایع شده نیز اطلاق کنند کذا فی الفرهنگ پناهیده یعنی پناه گرفته پرداخته
یعنی تهی کرده و خالی ساخته انوری فرماید ❊ تا خاکی آمد شدن کاین وعا
برداخته و پر نکند پشت و شکم را ❊ و بمعنی ساخته و جلا داده نیز آمده مثال
از آهسته نظامی فرماید ❊ چو شد آراسته آن نامه شاه ❊ ز شادی باد بان زد
بر سر راه ❊ و بمعنی مشغول شده و در ساخته نیز آمده شاعر گوید ❊ دل از هر دو
تهی ساخته ❊ بیاد خداوند پرداخته ❊ پرداخته مختصر آنست پیراسته یعنی آراسته
شاعر گوید ❊ ز پولاد پوشند پیراسته ❊ چو گنج شهنشاه پر خواسته ❊ و نیز باغی
را که شاخهای زیاده درختان آنرا ازبیخ باشند پیراسته گویند انوری گوید
❊ ای جهان از عدل تو پیراسته ❊ باغ ملک از نخوت آراسته ❊ و در سامی
بمعنی دهی که در آن زرع و نخل بسیار باشد پوشنه بضم با و فتح شین و نون بروزن بیشه
بود پیچه بکسر با و فتح جیم فارسی عشقه بود که بر درخت پیچد و آنرا افغند و عشقه
نیز گویند و بمعنی طره زلف که بپیچد و بر یکدیگر گره زنند کذا فی المؤید پیلسته بیای
حطی و لام و سین مهمله و تای قرشت رخسار باشد و آنرا ادیم و دیمه نیز
نیز گویند و در اکثر نسخ بهمین معنی آمده و در رسالة العاشقین مسطور است که شعرای
ساعد را پیلسته می نامیده اند عنصری فرماید ❊ به پیلسته سنبل همی دسته کرد ❊
بدر باز پیلسته رخسته کرد ❊ اما بعد از تتبع بسیار در یکی از کتب معتبره بمعنی
عاج آمده و بر منقول اعتماد تمام هست و در پیه مرقوم بمعنی اسب ابلق آمده
پاچال بفتح ها کوی که جولاهان در وقت کار در آن روند پژمرده و پژمرید
مردد بمعنی افسرده و پیر و نو بود مثال اول رودکی گوید ❊ هر گلی پژمرده
میگردد نه دیر ❊ مرکب ثر دهمه در ریزغن ❊ مثال دوم فخر گرگانی فرماید ❊
چو گشتی بود مهرش پر دریغ ❊ امید از آب و از بار آن بیغ ❊ پیچایه همان
پیچاپک رقم

پیچاپک مرقوم که خرچنگ بود و یکی از بروج دوازدگانه نیز بود پاینده یعنی همیشه سعدی
گوید ❊ بسی بر سر خلق پاینده دار ❊ بتا شد ایزد دلش زنده دار ❊ پارسه بمعنی
گدائی و دریوزه باشد و پرسه نیز گویند بحذف الف پدرز بفتح با و دال
مهمله و زای معجمه و سکون رای مهمله همان پرز که گذشت پدمه بدال
مهمله و میم بوزن چرمه در نسخه میرزا ابهره بود پرز بضم با و رای مهمله و سکون
و فتح زای معجمه در نسخه میرزا پاره از جامه کی بود و صاحب تحفه
بمعنی پرزی آورده اند که از جامه پشمین و ابریشمین برخیزد پره پره
قفل بود اثیر اخسیکتی گوید ❊ گر رای روشنت نه کلید جهان بود ❊
در کام قفل شب نشکند پره نهار ❊ و دیگر صف بود و حلقه لشکر از سوار
و پیاده انوری ❊ گر پره زند لشکر عزمش نبود تنگ ❊ جز داخل آن نیز
ردیف سرطان ❊ و در نسخه میرزا آمده که دایره ایست از مردم که
بجهة شکار مرتب شود و بمعنی پهلو نیز آمده و پره چرخ و آسیا نیز بود
و در فرهنگ بمعنی دامن و کنار نیز آمده چون پره بیابان پژه بفتح با
و زای فارسی آستر قبا و غیره باشد در نسخه میرزا و اداث بمعنی زمین پشته
آمده و در فرهنگ بمعنی گریوه آمده پالونه همان پالاون مرقوم
که افزار حلوائیانست مانند کفگیر سوراخ بسیار دارد و چیزها را بدان
صاف کنند شاعر گوید ❊ دین پالونه سرشک امل ❊ طبع بیمانه عذب شد است ❊
پاچیله بکسر جیم فارسی و فتح لام کفش باشد نظامی فرماید ❊ برون کن پا از این
پاچیله تنگ ❊ که کفش تنگ دارد پای را لنگ ❊ و مولانای روم فرماید
❊ در درون کعبه رسم قبله نیست ❊ چه غم از غواص را پاچیله نیست ❊ و در فرهنگ
مسطور است که پاچیله چیزیست مانند غربال کوچک که پیاده ها برای برف کوفتن

بر پا بندند **پژولیده** بزای فارسی ولام بوزن پژوهیده نرم شده و بژمرده شده و درهم و پریشان بود بمعنی دوم مولانا جامی فرماید • بژمرده آن هوا آب و گلش را ؛ پژولیده نکرده سنبلش را **پاپچه** یعنی پاچه زیر جامه و شلوار و بعربی جلبان گویند امیر خسرو فرماید • ساخته طاوس طلایک نگار ؛ پاپچه بالا زده طاوس وار **پژوهنده** بوزن فروشنده باز پرس کننده و تفحص نماینده نظامی فرماید • پژوهنده بود حجت نمای ؛ دران انجمن کشت شاه آزمای **پاغره** با خای موقوف و فتح رای مهمله شتالنگ در بود که در پیش در بود **پاژه** بوزن و معنی پاچه که بعربی کراع گویند **پادگانه** بوزن شادمانه درز فاکوبا بام بلند بود در شرفاه دریچه باشد **پرازده** برای مهمله و زای معجمه و دال مهمله بوزن نگاشته پاره خمیر بود که بجهة نان کرد کنند کذا فی المؤید **پلغده** بفتح با و لام بسکون و غین و دال یعنی کنده شده گویند مرغ بیضه را بلغده کرد یعنی کنده کرد و پوسانیده و بچه نیاورده **پنجه** معروف و دیگر در مؤید گوی از رقص عجم بود که دستهای یکدیگر را گرفته رقص کنند و دستبند نیز گویند و در شرح مخزن غلولهای سنگ بود که دیدبانان برای جنگ دارند و در یکی از نسخ بمعنی غلوله منجنیق و سنگیکه از کشتی بکشتی مخالف اندازند آمده **پتنازه** با تای موقوف سلک مهمله تای پشت که بتازی صلب نامند شاعر گوید • در آنکهی که ز طعن سنان و زخم تبر ؛ ز پشت مازه کردان کریز جوید ماه **پیاده** معروف و نیز نام کلیت کذا فی المؤید مثال اینمعنی امیرخسرو فرماید • جائیکه برزه کشته گلگشت ؛ در کوچه دهد کلی پیاده و بمعنی یکی از انواع بید نیز آمده **پیسه** یعنی سیاه و سپید با هم آمیخته که بتازیش ابلق خوانند انوری فرماید • جاه تو سایه است که خورشید در ابعر امکان پیسه کردن آن هست در شمار **پژوهیده** خردمند و زیرک باشد که متتبع علم و حکمت

بلبار

کیل

بسیار کرده باشد **پیمانه** وقفیز بود یعنی ظرفیکه چیز برا پیمایند شاعر گوید • پیمانه خرمن غمت شد دل ؛ بکشا ز سر مهر و وفا شکل من ؛ و دیگر پیاله بزرگ را گویند که آن شراب باشد حافظ گوید • مرا بدور لب دوست هست پیمانی ؛ که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه **پوشکاله** مان پوستکال مرقوم سنائی فرماید • دوستی کز پی پیاله کنند ؛ بدل دنبه پوشکاله کنند **مع الیاء** **پریسای و پری فسای** یعنی آنکه افسون خواند از برای تسخیر جن لبیبی گوید • کهی چو مرد پریسای گونه گونه صور ؛ همی نماید زیر نکینه لبلاب **پیرای** پیراینده بود یعنی زینت دهنده و امر بالمعنی هم آمده و آنکه شاخهای زیاده را از درخت ببرند بستان پیرای گویند **پژوهندگی** بضم با و نون از آتش آوردست که در فصل زمستان در زمستان پزند و خورند **پولانی** تفحص و تجسس بود نظامی فرماید • در و کرد باید پژوهندگی ؛ که از ماندار دشکوهندگی **پوی پوی** یعنی تند آمدن و دوان دوان فردوسی فرماید • همه پیش من جنگجوی آمدند ؛ چنان پوی پوی آمدند **پلچی** بضم با و سکون لام و کسر جیم فارسی در فرهنگ یعنی حرجهو باشد ابن یمین فرماید • بر سر بازار دانش چون نهد دکان که هست ؛ رونق بلچی فروشان بیشتر از جوهری **پی** چند معنی دارد اول عصب شاعر گوید • چون کمان خدمت تو خواهم کرد ؛ تا مرا پی بر استخوان شد ؛ دوم نشان پای بود مثال اینمعنی عطار فرماید • لیک نامت کل میبرند ؛ زیر پای همه شدی چون پی ؛ سیم بمعنی بهر و برای باشد سنائی گوید • از پی آنکه ناتمام شوم ؛ پای بر منتهم دایره وار ؛ چهارم کرت و مرتبه بود **پنجم** بمعنی پای بود مثال اینمعنی سوزنی در تعریف رازی ذکر خود گوید • بزیر پی سپرم مفرش را چو سیر بود ؛ بگاه گرسنگی آنکه بشکند دقنم ششم بمعنی دنبال و عقب آمده سعدی فرماید • پسر در پی کاروان سر بهاد ؛ زد و شنام چندانکه دانست داد **پذیرای** فرمانبردار بود نظامی فرماید • شه نامور نام او

فیلقوس: پذیرای فرمان اور وم وروس: وبمعنی مقبول نیز آمده پیازکی نام لعل
قیمتی که سرخ بود منسوبست به پیازک که دردم کوهی واقعست که کان لعل دران کوه است
عجمی کرکانی فرماید ٭ از چشم برده قاعم جزع معدنی: وز لب شکسته قیمت لعل پیازکی:
وپیازی نیز کویند پشانی معروف ودیکر شوخی را کویند شاعر کوید ٭ نکارا چند
ازین همان شکستن: به پشانی ودل سندان شکستن: معنی اول سعدی فرماید
٭ طاعت آن نیست که برخاک نهی پشانی: صدق پیش آر که اخلاص به پشانی نیست:
پای معروف وبمعنی مقاومت نیز آمده چنانکه کویند با فلانی پای آرم یا پای کم
نیارم جلال قاسمی فرماید ٭ مهلت پای داری تو در مقام وصل: چون کسی نبرد
هجر به پیشی بدار پای: وبمعنی پاینده نیز آمده نظامی فرماید ٭ کیست درین دستکاه
دیرپای: کو لمن الملک زند جز خدای: وبمعنی بپای نیز آمده که امر باشد مثال
اینمعنی مسعود سعد فرماید ٭ زملک خویش بناز وز عدل خود برخور: بکام
دولت پای وبعز وجشن مان پاژکی بسکون را وکسر کاف فارسی بمعنی لجکی بود
کذا فی المؤید پژوی بزای فارسی بوزن مروی فرومایه ازمردم بود ایضا منه
ودر فرهنگ بضم با وزای فارسی وسکون واو آمده پهپی بفتح با وکسر حا حنظل
بود وانرا خربزه تلخ نیز کویند پالای یعنی صاف کننده وصافکن ودر ادات
اسب جنیبت بود وبمعنی قرابت نیز آمده مثال معنی اول عطار فرماید ٭ کهی از
نرکست خوناب پالای: کهی بیخواب که مهتاب پیمای: مثال معنی دوم انوری کوید
زانکه پالوده سرکوبست امتحانش کن وفرو بالای ٭ پیزورهای همان پای درمرقوم
یعنی توانائی وطاقت فرهنک فرماید ٭ جوان کو مرنا بجای آورد: دلاور شود
پیزور پای آورد پاتنی بکسر تا ونون یعنی طبق چوبین که بدان غلاف تند
پتنی نیز کویند پلالی بوزن کلالی اسب کند رو باشد پهیکی غنودنی سبک

باشد

باشد که بتازیش سنه خوانند کذا فی المؤید پیکانی یکی از اقسام لعل را نامند ونوعی
از نوشادر را نیز کویند سیف اسفرنکی کوید ٭ کر سرمه کشد روزی در دیده حسود
او: سر ذره اوکرد د نوشادر پیکانی

باب التاء مع الالف

ترا دیواری
بود سخت بزرک که پیش کسی یا چیزی بندند شمس فخری فرماید ٭ محیط مرکز دولت جلال
دین ودین: که سد عدلش یاجوج فتنه را بست ترا: و شهید نیز کوید ٭ صف اعدا
شکستد پیش: کر بود آهنین ترا باشد ترف با آشیرا کویند که ترشی طرف باشد
وطرف قراقروت بود وطعام را مصلیه نامند ترکش جوزا ستارکانیکه در برج جوزا
بصورت ترکش باشند تا ضد جفت ونیمه خروار را نیز کویند وتا چه نیز بهمین
معنی است اوحدی کوید ٭ بنویسد برات بر جائی: کز دو خروار را ادا شود تائی:
وبمعنی تار روی ساز تا نیز باشد حافظ فرماید ٭ مغنی کجائی بنوائی بزن:
بیکتائی خود که تائی بزن: وبمعنی مانند ومثل نیز آمده در فرهنگ بابن رباعی
کاتبی تمک نمود رباعی چون خواجه نظام نسیم آرای: بصوت خوش مبادی جائی
جائی: هر ساز که هست تای آن بتوان یافت: طنبور ولیست آنکه ندارد تائی: وبمعنی
سابق ازین رباعی مفهوم میشود ومعنی زنهاری که در مقام تحذیر استعمال کنند
نیز آمده مسعود سعد کوید ٭ تا نکولی چو شعر برخوانی: کین چه بسیار کوی
کشخانیست: ودیکر از ادات عانت وتعلیل نیز در آمده مثال این دو
معنی اسماد لطیفی فرماید ٭ از مهد تا بلحد بیاموز وپاک زی: تا
حق وخلق جهان معتبر شوی: ودیکر در ادات بمعنی طلب شاعر فرماید
٭ تا پریشان نشود کار بسامان نرسد: شرط عقل است که تا این نشود
آن نشود: تنکلوشا بفتح تا وسکون نون وکاف فارسی وضم لام وشین معجمه
علمی نه روسیان بود در نحو وفائی ودر یکی از نسخ تنکلوشا واز تنک

دولتا بندار رومیان واین بیت خاقانی موید خود آورده بنام قیصر ان
سازم تصانیف: به از ارتنگ چین و تنکلوشا: وبعضی گفته اند حکیمیست که
اینکتاب تصنیف اوست اما در موید مسطورست که تنکلوشا علمی نه رومیانست
در صورتنگری غیر ارتنگ و در فرهنگ کتابیست که لوشای حکیم که از حکمای
روم در صنعت ممتاز بود تصنیف کرد تیلا بعد از یا لام بوزن زیرا
در نسخه میرزا چنبر رسن باشد تُرا امر کُ از تُرادیدن است و در کتابت واو در
تلفظ می افتد و در نسخه میرزا بمعنی خود در اشعار آمده نظامی فرماید کفت بروم فروش
باغ ترا: تا دهم روشنی چراغ ترا: و در مخزن اسرار نیز فرماید جسم ترا
پاکتر از جان کنی: چونکه جهل و زنخدان کنی ته و بالا زبر وزبر و زیر کنایه از
پیواریست کذا فی المؤید تیما بفتح تا و یای حطی و میم دشت و بیابان باشد
مع الالف تراب تراویدن آب وامثال آن از ظروف باشد در نسخه وفائی
شمس فخری فرماید قطعه خدایگان خدائی که چشمه حیوان: غلام رنجم کلکش بود
بوقت تراب: و در تحفه بمعنی آبی با روغن باشد که بالایش اندک اندک میچکد
تکاب بوزن سراب زمینی بود که آب دران فرورود و جای جای بماند
انوری فرماید چو آب تیغ تو سیل ظفر انگیزد: از و کمینه تکابی فرات و
جیحون باد ترب بوزن حرب مکر و حیله و زرق و ریا باشد و در فرهنگ قوافی آورده
بود که ترفند گویند بفا تب و شیب سرگشته و مدهوش و متحیر باشد شمس فخری فرماید
اصف اگرچه صاحب تدبیر و رای بود: با عقل و فطنت تو ورا تب و
شیب تاب گرمی و فروغ و پیچ و تاب باشد و اینجا بمعنی اخیر عنصری در
دوبیت فرماید گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب: گفتا ز بهر تاب
تو دارم چنین بتاب: گفتم که بر دلم بهی آن تابدار زلف: گفتا که شک تاب

ندارد

ندارد قرار و تاب بمعنی اول و دوم و سیم و بمعنی امر از ان معنی نیز آمده شکیاب
آنچه بدشواری حاصل آید خاقانی فرماید صاحب همه بانگ پیشان
زدند: کین حرم کبریاست بار بود شکیاب مع التا توخت بوزن دوخت
یعنی گذارد و ادا کرد سنائی فرماید عقل حقش بتوخت نیک بتاخت: عجز
در راه او شناخت شناخت: و بمعنی کشید و جمع کرد و حاصل کرد آمد
تبست بتای موحده و سین مهمله بوزن نشست بمعنی تباه باشد و در نسخه وفائی
بمعنی چیزی زشت و سست و ملتی تباه و بمعنی از کار شده نیز آمده شاعر فرماید
دریغ و درد مرا مرگ و زندگی تلخست: که دل تبست و تباهست و دین
تباه و تبست تشت طبقی که دران دست شوئید و در فرهنگ بمعنی لگن نیز
آورده تریت اشکنه بود که ترید بدال نیز گویند بسحاق اطعمه فرماید اگرچه مطبخیت
انتظار مهمان داد: تو از تریت سر دیگ علی خواهی کن تفت گرم شد
و بشتاب دویدن را نیز گویند مثال معنی اول سعد گوید تفت این دل
گرم از دم سرد من همه شب: شد سرخ ز خون چهره زرد من همه شب: مثال معنی
اخیر فردوسی فرماید بدستوری شاه دیوان برفت: به پیش جهاندار کاوس
تفت: و در فرهنگ بمعنی گیاهی و دوائی نیز آمده که بیخ او مانند ناوله
آورد و شوکران نیز نامند و نام موضعی از مضافات یزد باشد تلب و تلبت
بمعنی بار اندک بود ترت و مرت یعنی پراکنده و سرمایه نیز آمده شاعر گوید
عالمی کردی ز تاب تیغ بران ترت و مرت: کشوری کردی ز سهم تیر پران
تار و مار تبت بکسر تا و بای موحده مشدد شهریست در حدود چین بغایت
خوش هوا و مشک خیز و بوزن مدت نیز آمده تیرشت بکسر تا و رای مهمله بمعنی سپید نود
فردوسی فرماید بر آورده یکسر ز سنگ رخام: دراز او پهناش تیرشت گام تکت

بفتح تا و سکون نون و فتح کاف معاشیست که بلور را ای جنس بلورست در عمامه شهرت
ازان آرند کذا فی المؤید مع الجیم التازی ترفیج برای مهمله و فا بوزن زرنج
راه باریک و دشوار بود شاعر گوید ✿ ره مقصد بود نزدیک و آسان : نباشد
دور و پهناور زر فیج تُتماج آش آرد بود احمد الهم گوید ✿ جانم از کاجی و
تتماج زمستان سیر شد : استخوانهای قدیدم در نظر شمشیر شد تتماج بکسر تا و میم
جلد و باغت را گویند تلاج بلام بوزن خراج بانگ و مشغله باشد طیان گوید
✿ آمد شب دیر با بانگ و تلاج : در بجنبانید بامر دخراج : و منصور شیرازی
نیز گوید ✿ ز آه زخمی و آوازهای کوس و ناله نای : بگوش چرخ رسید غلغل و غرلو و تلاج :
تاراج غارت بود نظامی گوید ✿ مال بصد خنده بتاراج داد : رفت و بصد خنده
بپا ایستاد . توج نام پسر بزرگ فریدون که اورا تور و توز نیز گویند و توران زمین
بحصه او معین شد توبج بعد از واو بای حطی کیاهیست که بتازی عشقه نامند
کذا فی المؤید اما اشعار بحرکتش نکرده و در فرهنگ بوزن کوچک آورده نخ
یعنی بجنبد و فرام فشار زن و بمعنی امر بانیمعنی نیز آمده شاعر گوید ✿ کهی میزن
بپای کین و میکش : کهی میکش بدست قهر و می تنج تُرُنج بضم تا و رای مهمله
معروف و بمعنی سخت درهم کشیده و امر بانیمعنی نیز آمده و بمعنی خشک شده
و درشت شده نیز آمده مع الخا تاخ نام درختیست که عرب اثر اعضا گوید
بوزن رضا سوزنی گوید ✿ سوال من تبوکرتخت و میدانم : از انکه آتش
افروخته بهیزم تاخ : و اسدی نیز گوید ✿ پر از کوه و بیشه فراخ : درختش
همه عود و بادام و تاخ تنخ بوزن چرخ نام کیاهیست تشلیغ مصلا بود
شمس فخر گوید ✿ زبیم محتسب قهر او بخهد زهره : بجای چنگ و دف و جام مصحف و
تسلیغ : و بشین معجمه نیز آمده تنسخ بفتح تا و ضم سین و نا در و بحشل بود در غایت نجاست

نظم

نظم کاه مهرم کین نماید وقت صلح آید بجنگ : دور باد از چشم بد زان شیوهای تن تخش
و معرب آن تنوخ بود مع الدال ترفند برای مهمله و فا بوزن فرزند مکر و حیله
بود در تحفه و ترفنده نیز گویند بمعنی محال و دروغ نیز آمده انوری فرماید ✿ پس چه
گفتار این چه گو بود : یاوه بیهوده باشد و ترفند : و در مؤید ترفند بقاف و ترکند
و ترونند بمعنی مکر و حیله آمده و ترفند نیامده ترونند در فرهنگ بمعنی نوباوه آمده
تنند بوزن جند بمعنی تیز باشد و نیز سرکوه را گویند مثال منصور فردوسی فرماید
✿ تو با شاه بر شو ببالای تند : ز هامون و لشکر شو هیچ کند تنند
بوزن نهند تنیده عنکبوت بود شاعر گوید ✿ ز باریکی و سستی هر دو با هم :
تو پنداری که همای تنندست تند و خند هر دو بفتح اول اتباع اند چون اشباع و رخت
و بخت و معنی تار و مار باشد شاعر گوید ✿ از صرصر فنا همه گشتند تار و مار :
و ز تندباد قهر اجل جمله تند و خند تکبند بوزن الوند کمری که از پشم یا
از ابریشم بافند و سر آنرا حلقه کرده برکمر بندند جامی گوید ✿ شد تنگ تکبند
قلندر کشتی تجرید را : از پی شکستن بحر سنوائی لنگرست تنومند تندرست
و توانا و شاد و خرم باشد در نسخه وفائی بمعنی دارنده تن نیز آمده نظامی فرماید
✿ تنومند را قدر چندان بود : که در خانه کالبد جان بود تکند بفتح تا و کاف
و سکون نون در نسخه میرزا ابراهیم ستانبو تبند بفتح تا و با و سکون نون همان
ترفند که گذشت یعنی مکر و حیله ترند بفتح تا و رای مهمله و سکون نون
مرغیست کوچک و جهنده که اورا دالبزه خوانند تو بی وضع خوانند
بفتح واو و سکون ضاد مهمله تندید بوزن جنبید یعنی خشم گرفت و تیز
شد عنصری فرماید ✿ بتندید بروی چو شیر نژند : بزد دست و چشم ادا
نوش کند : و در تحفه مسطورست که چون درخت شکوفه آرد گویند تندید

هم او فرماید ❁ بصد جای تخم اندر آورد بخت؛ بتندید شاخ بر آورد درخت؛
تنبید بوزن شنید در نسخه میرزا بمعنی جنبید و از جا جست و کمین کرده آمده
عنصری فرماید ❁ چو آواز سم ستوران شنید؛ فلاطوس دل همی بر تپید؛
ترابد و تراود متصل و تراویدن شد یعنی آب و غیره تراوش میکند چنانکه
شاعر گوید ❁ از کوزه همان برون تراود که در وست تندد بنون و بای
موحده بوزن خندد بمعنی خاموش بود کذا فی الادات بمعنی لرزد
نیز آمده امیر خسرو فرماید ❁ پای بتند چو برمی بود؛ مستی و ثابت
قدمی کی بود تن در دهد یعنی راضی شود انوری فرماید ❁ پایه قدر ترا از هم
نشان میخواستم؛ گفت او کی در دهد تن را بمعنی قیام تن زند یعنی خاموش شود عطار
فرماید؛ عشق آتش در همه خرمن زند؛ آتش بر فرقش نهند و تن زند توفید
بوزن کوشید یعنی صدا و آواز از غلبه و جوش در افتاد فردوسی فرماید ❁
بتوفید کوه و بلرزید دشت؛ خروش سپاه از فلک بر گذشت تنجید
بضم تا و سکون نون یعنی تخت درهم شد شاعر گوید ❁ جان تنجید از غم هجران
مرا؛ از نسیم وصل کن درمان مرا؛ و بمعنی کشید نیز آید تزید آنکه
که بتازی تزید گویند بنای نقطه سجاق گوید ❁ آنکه منع کند از جهر تزید و باج
نا بخوردش ندهم بر منش الکاری است توزید برای مهمله بوزن کوشید یعنی
اندوخت و حاصل کرد و گزارد و محکم کشید مع الراء تار میان سر و تارک
بود اوستاد گوید ❁ زدن مرد را چوب بر تار خویش؛ به از باز گفتن ز گفتار خویش؛ و دیگر بمعنی تار ابریشم و ریسمان و موی و
آن و بمعنی تاریک نیز باشد فردوسی فرماید ❁ شبی تار بود و چو قطران سیاه
نه بهرام پیدا بود و نه ماه؛ و بمعنی ضد پود نیز آمده مثال آنهم فردوسی فرماید

بز

بت تن زال سیمرغ بدرود کرد؛ از و تار و از خویشتن پود کرد تیر فصل خزان
و دیگر حصه و نصیب و بهره باشد قطران بمعنی بهره فرماید ❁ لاله سرخی یافته بهره
ز تو وقت بهار؛ از رخ مه یافته زردی بگاه تیر تیر؛ و دیگر بمعنی عطارد
و سهم بود و باین دو معنی شمس فخری فرماید ❁ ز رخم تیر ز خورشید نور بستانی؛
چو نوک نیزه بسقف فلک بدوزی تیر؛ و دیگر نام ماه چهارم از سال شمسی باشد
که مدت ماندن آفتاب در خرچنگ باشد بمعنی سعدی فرماید ❁ با تیر و دی ماه و
اردیبهشت؛ بیاید که ما خاک باشیم و خشت؛ و دیگر نام فرشته است که مصالح
ماه تیر و روز تیر باو متعلق است و در فرهنگ بمعنی قهر و غضب نیز آورده
و بابن یمین بر خرومنمک شده ❁ سهلست اینکه تیر تو بر که نه ایستاد؛ بل که
نه ایستاد به پیش کاه تیر؛ و دیگر بمعنی چیزیکه از انواع و اجناس خود بهتر باشد
نیز آمده و دیگر تیره و تاریک بود و دیگر تیر کشتی و تیر عصاری هم بود هم او گوید
❁ ز موج موکه کشتی عمر آن بجهد؛ که باشدش ز دعا و ثبات لنگر و تیر؛ و دیگر
سیزدهم روز از ماه را مسعود سعد فرماید ❁ ای نگار تیر بالا روز تیر؛ خیز و جام
باده ده در لحن زیر؛ و در نسخه میرزا نام مرغی نیز باشد تیمار غم و اندیشه و غم
خوردن و محافظت کسی کردن بمعنی اول انوری فرماید ❁ سایه رمح و عکس شمشیرش
گر برافتند بر بحار و جبال؛ خاک این تیره گردد از اندوه؛ آب آن تیره گردد از تیمار؛
و بمعنی دوم هم او فرماید ❁ آنکه دارند در مراتب ملک؛ بندگانش ملوک در تیمار؛
تور بوزن نور معشوق هرجائی باشد و بمعنی شجاع و دلاور نیز آمده و تور که
توریج نیز گویند و ولایت توران منسوب باوست نیز بود در مؤید نام گیاهی و مهمان نیز باشد
تشتر بوزن ابتر نام حضرت میکائیل بود و ابلغت در باب با نیز آمده تیوز و تیز
هر دو بکسر تا و ضم بای حطی نام مرغیست شبیه بطاوس ماده کوچک و او را بعربی ...

بشنعین نامند تندیور بضم تا وسکون نون وکسر دال مهمله و یای حطی و بای موحده نیز
آمده بمعنی برجستن وجست وخیز کردن بود ترة شیر بکسر شین ترة ابت
تلخ مانند طرخون ایضاً منه تارتار یعنی ذرّه ذرّه و پاره پاره سنایی فرماید
بنگر بدا کنون بنات نعش دار از دست هرکه تیر ماشان تارتار و تیرماشان
شاخ شاخ تندر و تندور هر دو بضم اول وسیم رعد بود شاعر گوید چو باباد
تو باشد غم نباشد شبی تاریک و ابر و برق و تندور و در اداه تندور
و تندر بفتح تا وضم دال آمده و گفته که بلبل را تندور گویند تیزویر تیز هوش بود
شهنامه همان بچه شیر ناخورده شیر همان شاه موبد تیز ویر تار و تور یعنی تخت
تاریک و تیره شهنامه بمیدان چنین گفت بهرام گور که اکنون چو شد روز ما
تار و تور تفور بفتح تا وضم فا کل باشد که بعربی طین خوانند تور بوزن و تبر بود
تخوار بخای معجم بوزن بخار نام پادشاه دهستان که مبارز سپاه بخجه بود
تبیره بوزن فقیر دهل و نقاره بود و تبیره نیز گویند تالار خانه باشد که بر سر چهار
چوب با پنجره سازند تکندر بوزن سکندر در فرهنگ چوب پس در بود تزندر
بفتح تا و زای معجمه و دال مهمله وسکون نون صعوه را گویند و این لغت از لسان الشعرا
منقول است تکمر بضم تا وسکون کاف وفتح میم تیر معروف بود که پیکان ندارد
و آنرا انجار نامند و تمار نیز بمعنی است امیرخسرو فرماید هم از و بت خوارج نشانه
لعنت آنکه سگ زنید و برایشان سزا انگارست تمر بکسر تا وسکون میم علتی بود
که چون بمردم بچپل رسد در چشم پدید آید و بینایی نقصان پذیرد تبرزن
بکسر نام مرغیست وبعربی زرزر آنرا گویند کذا فی الموید ترشیر بفتح تا وسکون ا
ومیم وشین معجمه و یای حطی دارویی باشد که از آن اکسیر سازند کذا فی المویّد
و بسین مهمله نیز آمده تغار بوزن منار دو معنی دارد اول معروف دوم آذوقه

در ابم

ورا ته و جیره باشد سعید هروی گوید از برای مطبخ انعام او کیوان زچرخ
زار تغار سنبله هر روز بفرستد طغار تخار د شیر نام نوایی و لحنی باشد منوچهری فرماید
بر بنده عندلیب نه نبد شهر یار بر سه روز ندواف زند تخار د شیر تناور
یعنی صاحب تنه وفربه و تو هیکل سعدی فرماید هیکل قوی چون سار درخت
ولیکن فرو مانده بی برگ بخت تنگار بکاف فارسی بوزن زنگار نام دارو
در تحفه آمده و در فرهنگ دارویست که زر و نقره وصله کنند بهم پیوندد
و بلجیم نیز گویند تنگبار بوزن سنگسار انگس را گویند که هر کس بدان آبرو خود
راه ندهد اقبالنامه وجود تو از حضرت تنگبار کند پیک اندیشه را سنگسار
تتار و لایتیست شکر خلاق المعانی در پای تا فکنده آن زلف مشکبار بر هر بنی
زنار بند کافر تتار وپای و منسوبست بترکان و آن ترکان را تتار گویند و اهل آن
دیار رجولکان دار باشند سعدی فرماید که در سینه پیکان تیر تتار به از نقل
ماکول ناسازگار و تتر نیز نامند هم او گوید گر نیز نگشد انجخت را تیر را
دگر بنا بد گشت تر بفتح تا معروف و تیر نام مرکبیست خرد و کم سکون و آواز
خوش دارد و سیه فام باشد و تر ندس نیز نامند تار و مار از قبیل توابع یعنی
ناچیز و پراکنده همس گوید عالمی کرد ی زتاب تیغ بران ترت و مرت
کشوری کردی زسهم تیر پران تار و مار تبار اصل مردم بود شهنامه کجا بزرگ
تبارش بزرگی نبود ببار است نام بزرگان شنود مع الرا تبریزه اول سر بر
جامه باشد و دیگر پر مرغان بود در نسخه وفایی و بنقطه معتبر را موند معنی آورده
بکمرکه کبکان را ندر ضیافت نوروز بریده اند سر زاغ بر سر کهسار که بسته اند همه
سر زاغ تبریز را که کرده اند همه خون زاغ بر منقار تبغوز ببای موحده و فا بوزن
و معنی همان تبغور که در مع الرا گذشت و در نسخه تمغوز نیز با یمعنی بود تنگیز بوزن

انگبین پالاون بود و آن آلت حلوا ایانرا که بدان روغن و امثال آن صاف کنند
کذا فی المؤید و در یکی از نسخ که اسم مولف معلوم نبود تنکبیر آورده بفتح تا و ضم نون
بمعنی آرد بیز آورده تخم ریز یعنی خاکینه و اثر اخایه ریز نیز گویند توز بوزن یوز
یعنی اندوزنده و کشنده مثال بمعنی اول انوری فرماید گفتمش هان چگونه داری حال
زیر اینورطه تاب حادثه توز؛ مثال بمعنی دوم هم او گوید ای برا عدا و
اولیا؛ در مکافات اس و آن شب و روز؛ بر یکی جود عالیت غالب؛ ورزد کرجا
قاهرت کین توز؛ و بمعنی گذارنده و ادا کننده نیز آمده و بمعنی امر باندوختن و کشیدن
نیز آمده مثال بمعنی اول هم او فرماید بدل نزدیک همت تو هر وام؛ کرمت وام
توز و شکر اندوز؛ مثال بمعنی دوم شهاب الدین احمد مؤید فرماید از سلاطین
ملک گیر و بر فقیران بذل کن؛ با سوار باده نوش و با مخالف کینه توز؛ و بمعنی امر باد ا
کردن و گذاردن نیز آمده مثال بمعنی سنائی فرماید بگذر هان از کنج دانش وام
نادانی بتوز؛ با خرد یکبنک [illegible] بر آب همت انباز؛ و دیگر پوست درخت را گویند
که بر کمان پیچند مثال بمعنی خلاق المعانی فرماید کرد چو روی توز کمان پشت پای
آن؛ کور اشود ز ناوک سهم انکار های تخرمز بجا و رای جهلتین و بیم در
موید و سایر نسخ بمعنی حرامزادگی بود و گفته اند که این لفظ موضوع فارسیان است
مشتق از حرامزاده تاز بمعنی فرومایه باشد که عرب آنرا سفله خواند و بمعنی
تازیدن و بتاز که بمعنی امر باشد نیز آمده کذا فی المؤید و بمعنی امر دیگر با فساق می بیت
کنند نیز آمده اوحدی فرماید چه و فاخر دشت تاز و جلب؛ یاری از روشنان
چرخ طلب تازباز علامات را نامند روحی گوید چندانکه تاز باز شود
بر فراز تاز؛ بگذشتش مهار و شدم بر فراز او تر بفتح تا همان تر که در باب را
گذشت رودکی فرماید چون لطیف آید بگاه نو بهار؛ بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تر؛
ودیگر

و دیگر بمعنی دندانه کلید نیز آمده شاعر گوید مکاری دهست و شتربان بی شتر
پالان بی خر است و کلید تهی ز تر تموز بفتح نام ماه دوم تابستان بود از سال
رومیان سعدی فرماید عمر برفت و آفتاب تموز را اندکی ماند و خواجه غره
هنوز ترکتاز تاخت آوردن بود در پس غارت و بمعنی جولان نیز آمده
سنائی فرماید ترکتازی کنیم و بر شکنیم؛ نفس زنگی مزاج را بازار تغوز همان
تغور که در تای مع الرا گذشت بمعنی گل مع الزا و الفای تکژ بفتح تا و کاف
دانه انگور بود شمس فخری بضم کاف آورده و گفته که قافیه ندارد اما در سامی
بفتح تا و کسر کاف تصحیح کرده ابو العباس فرماید تکژ نیست گوئی در انگور او؛
همه سبزه دیدیم یکسر رزش؛ و تکش نیز با همین معنی است رژ بکسر تا برگ درخت و گیاه
نورسته بود و اثر اعربی حقل خوانند تاژ خیمه بود مع السین تکس بوزن
نکس استخوان انگور را نامند تندیس بنون و دال بوزن تدریس بمعنی صورت
و تمثال باشد دقیقی فرماید نگارند تندیس او گر بگنج؛ ز سنگ خارش که آید برنج
و تندس بحذف یا نیز آمده تغس بفتح تا یعنی گرمی ابن یمین فرماید ابر و هوای
خوش خاک افسرده باش؛ نی چو آتش در هوا در تاب و تغس؛ و امر تغیدن و گرم شدن
نیز آمده تباس پشه بود که بعربی [illegible] گویند و انکر پوستین [illegible] بود ترس
بضم تا و رای مهمله زمین سخت بود که کلنگ بران کار نکند و در مؤید و نسخه میرزا ابراهیم بفتح تا و ضم
رای مهمله آورده تنکس نام درختی پر خار بود که تنکر نیز گویند تس بضم تا در نسخه
میرزا ابراهیم بجانب کسی انداختن بود تلاس بوزن هراس شهریست از ترکستان تاس
تاسه بود و اثر تاسو و تاسواسه نیز گویند همه بمعنی [illegible] ماسه کیر در اوجی
شدی جز بگویم رو است شو تو تاس تخش بفتح تا و سکون خا نام فنی است از
غم و اثر الجنس بباء موحده نیز گویند مع الشین تش بوزن غش تیشه بزرگ باشد که با آن

درخت تنکا فند ودر فرهنگ بضم تا بمعنی غم واندوه ودرد دل باشد وبکسر تا بمعنی سستی
وشپش تازش بکسر زای معجمه تک وپوی باشد اسدی گوید ۞ دو رخ شهر از
ابر تازش هیون: ز فرش وشمد بار شان گونه گون تراش بفتح اخذ و کردن بود
خلاق فرماید ۞ تیغ بلارک ار چه ز گوهر تو انگیزت: پیوسته هم ز پهلوی کلکت
کند تراشش: و تراشنده وام بر تراشیدن نیز بود توش طاقت وتوانائی
بود تکش همان تکش مرقوم ونام از ملوک سعدی فرماید ۞ تکش با غلامان یکی
راز گفت: که این را نباید بکس باز گفت تنکوش همان تنکوشای مرقوم
تپش بکسر با گرمی بود هم او فرماید ۞ همی بر فلک شد ز مردم خروش: دماغ
از تپش می درآمد بجوش: و توش نیز نامند تاش خداوند خانه ویار بود کذا
فی المؤید ودر ادات شرکت نیز باشد چه در آخر هر کلمه که در آید افاده شرکت
میکند چنانکه خواجه تاش وخیلتاش ودیگر بمعنی کلف بود که بر روی واندام پیدا
شود یوسفی فرماید ۞ چو بیخ سوسن آزاد را جوشی وارتبش: بشوئی روی خود را
پاک سازد از کلف رویت ترمش بفتح تا وسکون رای مهمله وضم میم نام کتابیست
که اثر اتو ردترس بسین مهمله نیز گویند توخش بفتح تا و واو وسکون خای معجمه
در زفان گو یا بمعنی کشیدن بود تخش بوزن کفش بمعنی طعنه وبکسر فا گرمی بود تخش
بوزن رخش کسیکه با لا نشیند گویند نخشید مع الغین تاغ هیزم کوهی بود
که آتش آن اگر ضبط کنند مدتی بماند واثر اتوغ نیز گویند ودر تحفه ترغ بفتح تا
وسکون زای معجمه نیز بمعنی است ودر فرهنگ تاغ را بمعنی تخم مرغ نیز آورده وگفته
که نام قلعه نیز بود در سیستان تغاغ بعد از تا فا بوزن چراغ قدحی بود
که از ان شراب خورند کسائی فرماید ۞ دل شاد دار وپند کسائی نگاهدار: یک
چشم زد جدا مشو از رطل واز تغاغ تیغ شعاع مهر وماه بود هم او گوید ۞ نرم
زنگ

زنگی پس پرده بجا گرگوید: گفتی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه: وبمعنی شمشیر وسر کوه
نیز آمده تیغ بضم هر دو تا وسکون غین در نسخه وفائی قفیز بزرگ را گویند که بر
ازان چهار خروار غله گیرد وبفتح هر دو تا نیز آمده مع الفا تلاتوف بضم تای
اول وضم دوم وبعد از تا لام کیست که خود را چرکین وپلید دارد تا مردم از و
نفرت کنند شاعر گوید ۞ نباشد فیلسوف آنکس که باشد: بهر کشتی دنیا یکی
تلاتوف تف بوزن کف گرمی بود انوری فرماید ۞ ز تف تیغ آتش بر آورند
بخار: نعل اسپ زخاکش بر آورند دخان: ودر فرهنگ بمعنی پرتو وروشنی
نیز آورده وباین بیت حکیم خاقانی متمسک شده ۞ آه من چندان فروزان شد که
کوران همشب: از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند ترف
بوزن ظرف نوع از ترشی است که از دوغ جوشانیده وخشک کرده سازند
واثر اقرا قروت نیز گویند هم او گوید ۞ ترف عدو ترش نشود ز انکه بخت او:
کاو یست بنگ شیر ولیکن لگد زنست توف بوزن صوف بمعنی صدای کوه وصدای
که از غلبه وجوش مردم افتد اسدی فرماید ۞ فتادید در لشکر افتاده توف:
از ان پهلوان جهان شکوه: وتوف بنون نیز آمده مع القاف تاق همان تاقی
که گذشت تفرجاق ... بمعنی ساخته بود کذا فی التحفه تزغاق بضم تا وسکون
رای مهمله وغین معجمه بمعنی پاسی که در شب دارند تا خصم ودزد را بکار دست نباشد
مولانا مطهر گوید ۞ بردر که همیون تو در نوبت خاقی: بیزان ومهان بر عدد
ریگ برآری کذا فی الادات تیلاق بکسر تا وبعد از تا لام در موید آن
ریش بود که در میان فرج بود ودر نسخه میرزا بمعنی ازار نیز آمده مع الکاف تتوک
بفتح تا وضم با طبق چوبین بود که بقالان اجناس در ان کنند وتبوک نیز گویند
شمس فخری فرماید ۞ خاک بر تارک وان قلم: چند ادبه وجوال وتبوک تتوک

بفتح تا و ضم کاف و میم نشانه تیر بود هم او فرماید ٭ پسر مدح شاه بس کهر را بکند
پیش تیر فاقه تموک ٭ و در تحفه بمعنی پیکان تیر که از زخم با گوشت بیرون آید شاعر گوید
٭ پسر خواجه دست تکوک بود ٭ خواجه ادرار بدهد به تیر تموک تگوک بفتح تا و ضم کاف
در نسخه وفائی ظرفی بود که از زر یا نقره سازند بر صورت شیر و با آن شراب خورند
رودکی گوید ٭ می گسار اندر تکوک شاهوار ٭ خور بشادی روزگار نوبهار ٭ و اسدی
نیز گوید ٭ هزار از بزرگان خسرو پرست ٭ تکوک بلورین و بالغ بدست ٭
و در تحفه تلوک آمده که بجای کاف لام باشد و بلوک و بکوک نیز آمده تاشک
بفتح شین لعاب ماست بود یعنی آنچه از ماست بکار نیاید و زبون باشد و آنرا
را نیز گویند کذا فی التحفه و در فرهنگ بمعنی مسکه بود توشک بعد از واو
شین بر جامه باشد کذا فی التحفه و در فرهنگ بوزن کوچک آورده و بمعنی نهالی
ترکیب ترلک بکسر تا و لام و سکون رای مهمله قسمی از لباسست در تحفه حکیم
شاعر گوید ترک خنجر کش لشکر شکن ترلک پوش ٭ بت خورشید لقا گوش و مه ساغر
نوش ٭ و در فرهنگ جامه پشمینه بی آستین کوتاه بود ترغاک بوزن و معنی
همان ترغاق مرقوم تبرگ بوزن مردک مطلق حصار را گویند و برقلعه کوهها
بخصوص اطلاق کنند مثال معنی اول شرف شفروه گوید ٭ یکروز وجه و
یکشبه درگه تو نیست ٭ چندین ذخیرها که برین سر تبرگست ترپاک بوزن
چرپک ترف باشد که قراقروت نیز گویند کذا فی الفرهنگ تاونگ بمعنی دو
تا باشد شاعر گوید ٭ بیک تا دگر بیشتر تاونک ٭ که باشد کم بیشی کند گاه
تک تارک میان سر بود ناصر فرماید ٭ خلعت شاه مبارک بادت ٭
تاج اقبال بتارک بادت ٭ بفتح تا و قاف و زای معجمه و کسر میم
و سکون رای مهمله و آن مجید بود و در موید الفضلا از فرهنگ فخر

قواس

قواس نقل کرده زک بضم یکدسته موی و پشم پشت پای اسپ را گویند کذا
فی التحفه تبوراک دف باشد شاعر گوید ٭ آن خر پدرت بدشت خاشاک
زدی ٭ مامات دف دورویه چالاک زدی ٭ آن بر سر گور ما تبارک
خواندی ٭ وین بر در خانها تبوراک زدی ٭ و در تحفه بتوراک آمده
تقدیم با بر تا اما ازین رباعی بخاطر میرسد که تبوراک اصح باشد بواسطه
مناسبت تبارک تاپاک ببای فارسی بیقراری و اضطراب بود ترک
بوزن برک کدا شستن و حصه از کلاه مثال معنی دوم امیر خسرو فرماید
٭ داده بهر سر کله چرخ سای ٭ ترک از و بوده و ترک از خدای ٭ بتکلف
معنی اول ازین بیت میتوان فهمید و بمعنی خود عربیست و بفتح را حلوایست
احمد اطعمه فرماید ٭ تخم ریحان این ترک بردست ٭ از دلم غصه خط دلبر ٭
تباک ببای فارسی بوزن مغاک همان تاپاک یعنی تندی و اضطراب
فخر گرگانی فرماید ٭ بیا ساقی آن شیره جان بیار ٭ همان حاصل عمر دهقان
بیار ٭ همان خون جوشیده از بار تاک ٭ که از دل برد رنج و از تن تباک ٭
تغنبک بغا بوزن نزدیک در فرهنگ بمعنی موی نرمی که در ته موی بز
می باشد و بتازی زبر نامند تریاک یعنی پازهر سعدی گوید ٭ درد
از طلب تو عین داروست ٭ زهر از قبل تو محض تریاک ٭ و انوری نیز فرماید
٭ زهر آسیب زمانه نکند هیچ اثر ٭ هرکجا خدمت درگاه تو کرد تریاک ٭
تهک بفتح تا و ها برهنه و عریان باشد گویند تهی و تهک بر طریق اتباع
تابوک بضم با مخرجه عمارت بود در نسخه میرزا اتاوک و تاول هردو بفتح واو
کاو و جوانه بود تزدک برا و دال بوزن مردک کرم گندم خوار بود کذا فی الادات
و بزای معجمه نیز بنظر رسیده تزتک بزای معجمه و تای قرشت در نسخه میرزا الغک

دهان بود و هیچ اشعار بحرکتش نکرده و در فرهنگ بوزن ارزک آورده تلک
بوزن سلک لوبیا بود و بفتح تا زر ورق و طلق معرب آنست و نیز نام قماشیست
که در هند می باشد تازیک و تاجیک یعنی بچه عرب که در عجم بزرگ شود و در نسخه
میرزا نام طایفه ایست مر ترکان را تپنک بهای فارسی و بضم تا نیز آمده قالبی باشد
که زرگران و صفاران زر و روی گداخته در آن ریزند عنصری فرماید
تپنگ ار گزند نهد کسی پشنگ ٭ ریخته گر بر آید از تپنگ ٭ و بتقدیم نون بر با
نیز آمده تگ بفتح تا دویدن و بمعنی قعر نیز آمده مثال اول سعدی فرماید
تنگ شد ای امیر بخت بر کوه و دشت ٭ تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت ٭ مثال معنی ثانی
سوزنی گوید هر که در جاه عریض او نگه کرد از حسد ٭ زان حسد خود را
فکند اندر تگ چاه قعیر ٭ و در فرهنگ بمعنی قلیل و اندک نیز آمده و باین بیت
نزاری تمسک نموده صفت تره زار ماهیهات ٭ چون کنم مشتبه بگوشه نخ ٭
همچو پشت کس بتان تتار ٭ مانده هر جای تگ تگ و نخ نخ ٭ و دیگر گیاهی است
که در آب روید و کاغذ از آن سازند و بضم تا بمعنی منقار جانوران و نوک
نیزه و نحو و امثال آن آورده توتک بضم تای اول و فتح دوم طوطی باشد
و در فرهنگ نوعی از نی باشد که نوازند و پشه نیز گویند و نام محله از شیراز
نیز باشد ترترگ بفتح تای اول و دوم و رای مهملتین همان ترند مرقوم که
ترندک نیز نامند تنبک و تنبوک هر دو بفتح تا و سکون نون و ضم با کباد
بود و در نسخه میرزا بمعنی جناغ زین باشد و دوال پهن بود که در رکاب
زین کشند و در شرفنامه بمعنی فرود دم زین آمده اما این بیت ابو الفرج
موید معنی اولست ٭ گمان رستم دستان بدی کم از تنبوک ٭ برم شهریار ٭
و در ادات تنبک دریچه زین و تنبوک جناغ زین باشد تافنک بفتح فا و سین

مهمله ارضه باشد که او را ریو نیز گویند تلوک بفتح تا و ضم لام نشانه تیر بود
تماتک بعد از نون تای قرشت بوزن افلاک نام پادشاهی است و نیز نام
مردی ترشک بضم تا و سکون رای مهمله و فتح شین نام پرنده ایست سبز فام
کذا فی الادات تراک طراق بود یعنی صدائیکه از شکستن چیزی بگوش
رسد تبنگ آن چیز عمیق که یکجانب آنرا پوست خام گرفته باشند تا بوقت کار
اجلاف هوا رسن در آورده معرکه آرائی نمایند انوری فرماید آنجا که فتد
مال تو در معرض قسمت ٭ تبنگ زند و حق طمعها نگذارد ٭ و تبنگ و طبنگ
بطای حطی نیز آمده تلخک مصغر تلخ باشد و نیز گیاهیست و در نسخه حلیمی گیاهی
بود و در فرهنگ یعنی حنظل بود تیزک مصغر تیز و تیز یعنی تره ایست که طعم او
تیز بود و او را تره تندک و بعربی جرجیر نامند تفک بضم تا و فتح فا چوبی
مجوف بدرازی نیزه که گلوله گلین بباد دهن از آن اندازند و مرغکان
ریزه را اندازند امیر معزی فرماید ٭ همچو سیمرغ که طوفان ببرد از جایش ٭
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک ترلیک بکسر تا و لام همان ترلک مرقوم
ترک بضم تا معروف و دیگر معشوقه را گویند حافظ فرماید ٭ اگر آن
ترک شیرازی بدست آرد دل ما را ٭ بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را ٭
و دیگر مجاز ترکستان را نامند ترنک بضم هر دو تا و سکون رای مهمله در نسخه
میرزا اندرونه بود و او را رنگ و هم رلور نیز گویند و در موید بجای رای مهمله
زای معجمه نیز آمده ترنک برا و دال مهملتین و نون همان ترنگ مرقوم ورک
برای مهمله بوزن کوچک خرفه بود که او را پرپهن نیز گویند کذا فی الاختیارات مع الکاف
الفارسی تنگ چند معنی دارد اول نیمه خروار باشد دوم تنگ اسپ سوم دره کوه بود
چهارم ضد فراخ پنجم در شرفنامه نام مقامیست از ترکستان زمین که ترکان

تکلی آن منسوب بند مثال این معنی شاعر گوید ✤ بت فرخار ندیدم بحسن و جمال ؛ ترک
تنگی نشنیدم بدین شیوه و تنگ ؛ و در تحفه بمعنی صفه که نقاشان اظهار صنعت بدان
کنند عموما ونگارخانه مانی نیز آمده و بمعنی ستوه آمده شاعر گوید ✤ ناله را هرچند
میخواهم که پنهان برکشم ؛ سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن ؛ و بمعنی تهند فراخ
نیز کنایه از بیت معلوم میشود **تلنگ** بضم تا و فتح لام و سکون نون گندا ای
وخواهش بود و تلنگی گویند منسوب بتلنگ سنائی فرماید ✤ راست
خواهی بدین تلنگ خوشم ؛ این کشم به که بار حلق کشم **تبنگ** بوزن خدنگ
طبق چوبین که حلوائیان و خبازان دارند ابن یمین فرماید ✤ برای بزم غلامان او
ز ناله و ماه ؛ نهاده کاسه شربت قضا میان تبنگ ؛ و در فرهنگ بمعنی دف آورده
مثال این بیت امیر ابن یمین گوید ✤ در جد فرشتانم لیکن بگاه هزل ؛ من کوس
خسروانم و شان دف و تبنگ **تنبک** بکاف تازی و سین مهمله همان تنگس مرقوم
سوزنی فرماید ✤ به تبنکی نیرزد و خواهد ؛ بوسه از سیم بهای دو وزر **ترنگ**
بوزن خدنگ آواز زه کمان باشد و بمعنی صدای تار روی ساز تانیز آمده
منصور شیراز فرماید ✤ بتیغ غصه عدوی ترا بریز گلو ؛ بسنگ حادثه خصم ترا
شکسته ترنگ ؛ وبضم با تذرو لو دوبکسر با ور اخوش و خوب و زیبا باشد
سعد و سعد فرماید ✤ لاجرم چون چنین کرانجام ؛ ناخوش و ناترنگ ناد ام
ترنکاترنک او آوازاند اختن تیرها پیاپی و آوازی که از چاشنی زه کمان
و تار روی ساز تا برخیزد **تکرگ** معروف و آنرا اسکیچه نیز نامند **تارزنگ** بفتح زای
مهمله پیلپایه دیوار بود کذا فی لسان الشعراء و در ادات برای معجمه آمده
تنگ بضم تا کوت سرتنگ کوتاه گردن که اکثر مسافران و ساکنان میدارند
سوزنی فرماید ✤ کاروانگاه میان پای ترا خابه وکیر ؛ تنگ خرسنده و باهوی کا

شترنال

و معنی تار کرم

شتربان آرند **تونگ** بفتح تای اول وضم دوم بمعنی بسته باشد کذا فی الادات و در شرفنامه
بجای دوم نون آمده و در فرهنگ نیز بنون آمده اما بضم تا آورده و تونک بیای
موحده نیز آورده **توزنگ** همان ترنگ مرقوم بضم تا که تذرو لو د **مع اللام تال**
در مؤید درختیست که آنرا درخت ابوجهل گویند و بار آنرا خرمای بوجهل و از پوست
رسن کنند و بمعنی روی نیز باشد که بعربی صفر نامند و در فرهنگ مسطور است
که درختیست بنخل شبیه که در هند میباشد و درازی برگ آن یکذرع بود و برهم
بجای کاغذ بر برگ آن کتابت کنند و مرد انشان نرمه گوش را سوراخ کنند
و برگ آنرا لوله کرده دران کنند امیر خسرو گوید ✤ گوش هلال بازتوا گرد
از نبید رخت ؛ بهمچون سکاف گوش برهمن زبرگ تال ؛ و دیگر بمعنی طبق آورده
و باین بیت امیر خسرو تمسک جسته ✤ رخ چو سکه هند و سیم خورشید ؛ همه تال
بر بخش تال زر شد ؛ و بمعنی آبگیر نیز آمده که تالاب نیز نامند **تکس** بفتح تا
وسکون کاف و سین مهمله دانه انگور را که آنرا خسته و استه نیز گویند و بعربی
و بفتح عین و جیم **توپال** بیای فارسی بوزن کوپال مس باشد که بتازیش نحاس
نامند و بمعنی سوکس مس هم آمده کذا فی المؤید و در یکی از کتب طب مسطور است
که مس و آهن و غیرهما را که تافته باشند چون به پتک بکوبند ریزها که ازان
جدا شود انهارا توپال گویند **تول** کج دهان را گویند **تاتول** هم بمعنی است
عمعق فرماید ✤ من پیرم و فالج سه پیدا شده برمن ؛ تاتولم و کج بینی و کفته
شده دندان **تکل** بوزن جمل نوخط باشد و در شرفنامه امرد باشد
و بفتح کاف قوچ جنگی باشد **تنبل** بنون و بای تازی بوزن جنگل مکر و حیلت
جادوگری باشد شاعر گوید ✤ دولتا وعطای یزدانست ؛ نه بمکر و تسلسل و
تنبل ؛ احتیاجش بدان رسید که برد ؛ نخی و شکر از طبیعت تل ؛ و در نسخه وفائی

نجم نامند

بفتح با نیز آمده تَنْبُل بوزن کفیل اصلع بود یعنی کسی که بر بالای پیشانی موی نرسته
باشد و او را اجلح و جلح نیز گویند رودکی گوید ✽ پشت کوژ و سر تویل و روی پر گرد آژ
نیل؛ ساق چون سوهان و دندان بر مثال اسپره؛ و در بعضی از نسخ بمعنی پشانی آمده
شمس فخری فرماید ✽ افسران بر زمین زیم نهند؛ از پی بندگی شاه تویل؛ اما بیت
رودکی مؤید قول اوست تاوَل بفتح واو کاو جوان بود شمس فخری فرماید فلک
کرد تسخیر جن و انس و پری؛ بهوا و نشستن مندل؛ گاه بخشش بسایلان بخشند؛
گله اسپ استر و تاول؛ و بکسر واو آبله که بر اعضا پدید آید به سبب تردد یا سوختن
تابال بجای تا بوزن پامال تنه درخت بود و کذا فی الادات تال و مال بمعنی
تار و مار مرقوم یعنی متفرق و پریشان و در روی و ماید ✽ همه دشمنان بود
بیدست و پال؛ شده از بی شبانی رمه تال و مال تنبول بوزن مقبول برگی
بمقدار کف دست که در هند با فوفل و آهک خورند آذری فرماید ✽ برگ تنبول
خاص هندستان؛ بونج آمد نصیب ترکستان؛ و در فرهنگ گفته نیز آمده و تنبول
بکاف نیز گویند و کدنت و دیگر قلعه است در هند بمعنی اول تامول نیز گویند تبخال
جوششی که بر لب از حرارت تب ظاهر شود تزوال بزای فارسی و واو بوزن
افعال برگ گیاه باشد و در نسخه و در مؤید بزای مهمله نیز آمده و تزاول بوزن
حمایل نیز بمعنی است مع الهیم تَهَم بوزن سهم یعنی بی همتا در بزرگی و مردی و تهمت
و تهمتن مرکب از تیست شهنامه ✽ یکی آفرین کرد سام دلیر؛ که تنها هژبر ایمان
سال دیر؛ و بفتح ها نیز آمده شاعر گوید ✽ نیست در بزم چون شهنشه راد؛
نیست در رزم همچو شاه تهم تِرَم بکسر تا و ضم رای مهمله خاتون و بزرگ بود
شاعر گوید ✽ اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را؛ سر عالی مهد عالم ترم
ترکان تویی تِزَم بوزن بزم ابر تنک که بر روی زمین نشیند و آنرا میغ نیز نامند
درم

و تزم بنون نیز آمده و در سامی بنون و زای فارسی آمده تارَم بفتح رای
مهمله شهربیت حسن خیر سوزنی فرماید ✽ بر تارم هوای دل خود نشاط کن
با دلبری که قبله نیغا و طارمست تَم بوزن نم قبتت که پرده بران کشیده
شود و بعربی غشاوه گویند ابن یمین فرماید ✽ نرگس نشان سروری اندر
جبین تو؛ بیند اگر در نظرش علت تم است تُتُم بضم تا هر دو در فرهنگ
قطاس بود تُخُم بضم تا و فتح خای معجم چادری بود که نثار جیبان بر سر چوب
بندند تا بآن نثار از هوا بگیرند شاعر فرماید ✽ هر زمانی که شاه زر بخشد؛
چرخ سازد ز مرط ابر تخم؛ و مرط بکسر میم و سکون رای مهمله بعربی گلیم را
گویند تیم کاروانسرا بود عطار فرماید ✽ سالی بگذشت تا درین تیمارم
تا دست بگیرم و سوی تیم آرم؛ و دیگر بمعنی اندوه و گرفتگی دل آمده شاعر فرماید
✽ من ز تیم تو گرفتار به تیمار شدم؛ تو به تیمار دل باز به تیم آمده را تُتُم بضم
تایین سماق بود و در شرفنامه و در مؤید بضم تای اول و سکون دوم
آورده و گفته که در فرهنگ علم اللغت ترکی آمده اما در صیدنه ابوریحان
مسطورست که تتم بفتح تای اول و ضم دوم پارسیان سماق را گویند
تَم بمعنی اندک بود در نسخه میرزا مع النون تان تار و پود که بافندگان
بود دران اندازند و در مؤید بمعنی دهان نیز آمده ترکون برای مهمله
و کاف بوزن مجنون در نسخه وفائی دوال فتراک بود تریان بوزن
مرجان چیزی بود که از شاخ بید بافند بر مثال طبق و بر طبق چوبین
نیز شامل بود شمس فخری فرماید ✽ زحل بطلعت ارکنست را ز چرخ آرد؛ بقول
بر طبق مه بصورت تریان؛ و تریان بفتح تا و سکون را و کسر با هم بمعنی
آمده اما در سامی تریبان آمده بوزن کریمان بمعنی سبد عالیفی تیان بکسر تا یعنی

دیک سرکشاده مولوی فرماید ❊ عشق چو مغزست و جهان همچو پوست ؛
عشق چو حلواست جهان چون تبان ترخان کبرا گویند که ملوک و حکام بر قول
و فعل او مواخذه نکنند دوم نوعی از سبزی بود در فرهنگ اسم قومی از ترک
باشد تشنوان بفتح تای دوم و سکون یعنی خوانی که برای نان نهند توپان بوزن خون با
شلواری بود که کشتی گیران بوقت کار پوشند شاعر گوید ❊ فغان و زاری
رخیر دار زمین و زمان ؛ بگاه کشتی کیست چو برکشد توپان تبنیدن بوزن و معنی
لرزیدن بود تونخیدن بضم تا و سکون نون و کسر دال در برگ بر آمدن درخت را
گویند درخت تند ید یعنی در برگ آمد توفیدن بعد از واو فا بوزن پوشیدن
غریدن شد و آوازی که در زمین افتد بجهت غلبه و جوش و مردم گویند قید ؛
تازیان بوزن قاضیان تاخته باشد انوری فرماید ❊ نفس تو تازیان و دو منزل ؛
تازه کلهای ارجعی و بیان ؛ و در رشیدی بمعنی قصد کنان آمده و تیر جمع تاجانکه
شاعر گوید ❊ اگر سود و سرمایه کردم زیان ؛ بیخ انه بیغم تازیان ؛ و در بعض
از تازیان آمده که عوض یا نون باشد تغسیدن بوزن ترسیدن یعنی گرم
شدن و تفسیدن نیز گویند تنجیدن بوزن رنجیدن یعنی پیچیدن و فهم فشردن
تالان غارت باشد تنبیدن بای دوم فارسی بوزن جنبیدن کمین کردن
باشد در نسخه میرزا و در رشیدی بمعنی جنبیدن و از جای برجستن بود و بمعنی
کمین کردن نیامده ترزبن بفتح تا و سکون رای مهمله و ضم بای موحده زمین
سخت باشد کذا فی الادات ترخون معروف و گویند سپندرا که در
زمین بپاشند ترخون بر آید و بجای واو الف نیز آمده و معرب او طرخون است
ترن بفتح تا و را الترین باشد که نسترن نیز گویند توختن بوزن دوختن گشیدن
باشد و در نسخه میرزا بمعنی باز دادن چیز بصاحب خود بود خواه امانت و خواه غیر آن
وگزاردن

سرکلامی اصله ملح کوه دوره عمران

وگزاردن مثال معنی اول خلاق المعانی فرماید ❊ از پی کین توختن خصم تو ؛ آب
زره دارد و آتش سنان ؛ مثال معنی دوم امیر خسرو فرماید ❊ کم ز انکو جان
بلوی تو دانم سوختن ؛ کز جمله حق تو نتوانم توختن ؛ و بمعنی جمع کردن و حاصل کردن
نیز آمده تن زدن یعنی خاموش شو فرخی فرماید ❊ ای برهمنی که چشم
اندری ؛ تن زن زمانکی و برآسا و کم گری تن آسان بمعنی آسوده باشد
ترزفان بزای تازی و فا بوزن ترجمان یعنی معنی از زبانی بزبانی دیگر و ترزفان
نیز بهمین معنی است تخته زدن یعنی پنبه را محلوج ساختن که بتازی ندف
نامند ترنجیدن بضم تا و رای مهمله و سکون نون و فتح دال مهمله سخت تنگ درهم
شدن بود و در رشیدی خشک شدن پوست و جز آن و در تنگ شدن باشد
تافتن گردانیدن و تاب دادن رشته و جز آن و نیز آزردن و مکدر و گرم
شدن باشد تفتن مختصر تافتن آمده و معنی اخیر توران بضم تا نام ولایتی
بر آنطرف آب آموی که بخش توراین فریدون بود ترائیدن بیای تازی
بوزن و معنی تراویدن باشد یعنی چکیدن آب از ظروف تادن غرامت
تباسیدن بفتح تا و بای موحده و کسر سین و دال مهملتین از کرما نحو دکشتن
کذا فی زفانگو یا توزیدن بوزن کوشیدن شدن در خصومت شدن توزیدن
برای معجمه بوزن نوشیدن اندوختن و حاصل کردن و گزاردن و ازاد
کردن و کشیدن تپش بکسر تا و فتح شین دانه ایست که پوست آن سیاه
و نرم و روشن باشد و از عدس بزرگتر باشد و آنرا خاکشو نیز گویند
نزاری گوید ❊ در سرای مجازیست عجب ؛ زهر اگر با ترنگبین باشد تکسین
بعد از کاف سین بوزن پروین نام بزرگ از بزرگان ترکان و نیز نام
شهریست حسن خیز توفان بوزن طوفان دوست وامق که با او بکتب عنصری گوید

برای

یکی دوستش بود طرخان بنام ؛ بی‌آزموده بناکام و کام ترنیدن براء و دال مهملتین
بوزن خریدن یعنی بیرون کشیدن و برای معجمه نیز آمده توزشکان بتین معجمه بوزن کوهستان
گلخن باشد در نسخه میرزا کذا فی الفرهنگ تلبهان بلام بوزن نریمان نام پهلوانی
تورانی تنگ ترکان نام موضعی باشد از ترکستان سعدی فرماید * نه عقل و نه
معرفت بکجوم ؛ اگر من دگر تنگ ترکان خرم : و اینجا مراد از تنگ ترکان
نه موضعیست که بلد یا دیار باشد بلکه مراد شیخ سعدی موضع مخصوص ترکانست تعجب
اللهم ارزقنی بفضلک وجودک تکین اسم پادشاهی بود انوری فرماید * آنکه قدر
در ازای خدمتش افکند : موی کشان گردن ینال و تکین را ؛ تاپیدن درسیدن
و طاقت آوردن باشد توسن یعنی اسب سرکش باشد خاقانی فرماید * لگام
بر دهان افکند ایام : که چون ایام بود دم تند و توسن توان بضم تا بوزن جوان
یعنی قدرت کمال الدین عبد الرزاق فرماید * تاج ملوک اردشیر و افسر
پرویز ؛ گوهر دریا نوال قلزم کردن توان ؛ و در فرهنگ بمعنی برآورده و تمک
نان بیت امیر خسرو شده * زسیلی که برکه ریزد دوان ؛ شود بر سر کوه کشتی
روان ؛ و دیگری نیز گوید * ز روی بحر معلق توان شده پیدا ؛ چو پشت ماهی
شیم از میانه جیحون تون بضم تا گلخن و قرارگاه نطفه باشد که زهدانش
نیز گویند و نیز روده گوسفند که در آن سرگین پر بود مع الواو تو بفتح تا
جای آب در دشت بود شاعر گوید * ز دست نوای یار دشتی شدست : رخ
من چو دشتی دو چشم چو تو تبنکو بفتح تا و با و سکون نون صندوق بود
و آنرا خاکدان گویند نیز گویند شاعر گوید * زر و یاقوت و لعل اندر خزینه
زروی کیسه با تبنکو ؛ و در نسخه میرزا از قبیل جام و طغار و سبد نیز آمده
تسو بفتح تا و ضم سین چهار جو که بعربی طسوج خوانند و در اکثر نسخ باهمین معنی آمده

و در فرهنگ

و در فرهنگ بمعنی یکحصه از بیست و چهار حصه گز و سیر و زر و شب بود مثلا از بیست و چهار
حصه گز یکحصه را تسو گویند و سیری بیست و چهار توله است و یکتوله تسو بود و شبانه
روزی بیست و چهار ساعت است یکساعت را تسو گویند خلاق فرماید * گرچه تن را
بجز و از ضعف نیست دانگی ؛ نه مرا یک تسو تکاو بفتح تا همان تکاب که در مآ
باگذشت یعنی زمینی که در ان آب کم شود و بعضی محلها بماند و بر علف و سبز بود منوچهری
فرماید * وقت سحر که چکاو خوش بزند در تکاو ؛ ساعتکی گنج گاو و ساعتکی گنج باد
و نیز نام ولایتی بود تنکو بفتح تا و سکون نون و ضم کاف نام پادشاه
خطا و ختن باشد کذا فی الادات تندو بنون و دال مهمله بوزن بدخو
عنکبوت بود و در تحفه تنند و نیز بامعنی آمده و در نسخه وفائی تنند وا آمده و بس تو
بوزن بو بمعنی اندرون باشد و در نسخه حلیمی بمعنی قیماق آمده که از شیر حاصل میشود
تاهو بضم تا عرقی بود که از درد شراب گیرند کذا فی الفرهنگ تیو بوزن
ریو طاقت و توانائی بود و در تحفه تاو و تیو هر دو بمعنی طاقت باشد تیهو فرفور
بود و آنرا غیشار کبک کوچکتر و عرب آنرا اتیهوج نامند تکو بوزن عدو در نسخه
میرزا موی باشد و بفتح کاف نیز بنظر رسیده و در فرهنگ نیز بضم کاف آمده
بمعنی موی مجعد و بمعنی نان تنکی که از خمیر آن روغن کرده باشند نیز آورده تذرو
بفتح تا و ذال معجمه جانوری باشد ماتقحل که در گرمابها باشد و او را اسکنتر نیز نامند
تو انت و خود را نیز گویند نظامی فرماید * ای نظامی پناه در تو بدارکس
مرانش از در تو تانکو بوزن کهنکو در نسخه میرزا اجام بود و تو تکو نیز گویند
تترزبو بفتح تا اول و سکون رای مهمله و سکون تای ثانی و ضم بای موحده تسخر
ولاغ بود و در نسخه میرزا با اضافه تا نیز آمده سوزنی گوید * لیکن ترا باز
کردم از شرم مردمان ؛ کاندر خور تماخره و تترزبو شدم ؛ و معنی تماخره

بعد ازین می آید ترید برای مهمله و یای حطی بوزن بد خو عامه سفته
و باریک بود و عوض یای حطی بای موحده نیز آمده تندرو بضم تا و سکون
نون و رای مهمله بخیل و ممسک بود سعدی فرماید ﴿ نبالید در وی کسی از ضعف
حال ؛ بر تندر ولی خداوند مال تاو طاقت و قدرت باشد و تاب
مثله تذرو بفتح تا و ذال معجمه و رای مهمله مرغیست خوش رفتار که در
مازندران و استراباد بود نظامی فرماید ﴿ جنگل دراج تخون تذرو ؛
سلسله انداخته در پای سرو تژاو نام مبارز تورانی که داماد
افراسیاب بود و کیو او را زنده بکمند گرفت و بانتقام برادر خویش
کشت تهو و تفو خیو بود و آنرا تف نیز نامند شمس فخری فرماید قطعه
نپنداشت دشمنت که اندیشه محال ؛ باشد که آتشی بجهاند ز خاو شو
ایام چون بدید خیال محال او ؛ کردش هزار بار بر ریش تهو تفو ؛ خاو شو
خار باشد تنو بضم تا و ضم نون توانا نیز نامند مع الحاء حجنة دو با
را گویند و نیز تار ریسمان تابیده بود تالوسه و تلوسه هر دو بمعنی عکوی
اندوه و اضطراب باشد مثال اول خفاف گوید ﴿ مرمرا ایدر و
ستر کی تالوسه گرفت ازین تاسه مثال ثانی مولانا جامی فرماید
﴿ آن بکیر ار گرفت تلوسه ؛ که خورد بیشتر ز مکاسه تباهه بفتح
تا و ها خام مرکب از گوشت بادنجان چنانکه مرقی در ان باشد
و آنرا تباهجه نیز گویند کذا فی الشرفنامه و در موید خایه ریز بود
و در یکی از نسخ بمعنی کباب آمده و در فرهنگ گوشت نازک و نرم
باشد و این سه اوری موید آنمعنیست ﴿ مرا کفت بپسنج حمدان
سیزن ؛ زکون زنش روز کی دو تباهه ؛ تباهجه نیز گویند مولانا مطهر
فرماید

فرماید ﴿ نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست ؛ بهین تباهجه یا لطیف حلوائی ؛ توبجه
نیز آمده تب باده تب لرزه بود که از بر آمدن سپرز بهم رسد شمس فخری فرماید ﴿ مباد دشمن
خسرو که بود باشد ؛ همیشه از یرقان در بلا و تب باده ؛ و در موید تپاده بود که ماده
لرز بود تخله بفتح تا و لام و سکون خای معجمه عصا و نعلین باشد شاعر گوید ﴿ آیا شاهی
که هر سایل که آید ؛ بدرگاه تو بی دستار و تخله ؛ زجود و بخشش تو باز گردد ؛ زرزر پر کرده
صاع و کیل و پله تیغال همان تیجال مرقوم ترید برای مهمله و بای موحده بوزن غریبه
در فرهنگ نعلی از انگور بود ترانه دو بیتی بود و بمعنی شاهد تر و تازه نیز باشد و سرود
هفت پیکر ﴿ مرغ نغمه دری سفت ؛ هر ترانه ترانه میگفت ترزده بوزن
سرزده قباله و در تحفه ترده میگویند و حالا تره میگویند ترفینه بوزن برفینه آشکه
ترشی آن از ترف باشد مولوی فرماید ﴿ من مستاید بابشم نه مست ز آب رز ؛
من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه ترونده برای مهمله و واو و سکون نون بوزن
ترفنده در فرهنگ نوباوه بود مولوی ﴿ ترونده بالیزبان مرکا و حزر ا
کی رسد ؛ زین میوه های نادر زیرک دل کربر خود ؛ و این نیز نیز فرماید ﴿
ز ایجان از آن دشاخی انجمن ترونده ؛ هم رنجت حرو خروشان آمد پدید
و بمعنی ترفنده نیز بود تریوه بوزن کریوه راه پشته پشته و ناهموار بود تانه همان
تان مرقوم بمعنی اول تنجیده بوزن رنجیده فراهم شده تلّه بکسر تا و فتح
لام مشدد دام و نردبان باشد که حالا بله نامند تغنه بوزن دفینه عنکبوت
باشد شاعر گوید ﴿ بجی کر دکاری آنکه دارد ؛ ز دشمن احمد مرسل به تغنه تننده
بوزن زننده چوبیرا گویند که جولاهان هر ریسمانرا در میان آن افکنند
و پیکر دهند تا از ریسمان که در میان آنست بتند و نیز عنکبوت را گویند توارده
بضم تا و واو و رای مهمله خانه باشد که در ان سرگین و کاه و پلیدی کنند تا کرم خورد

فرماید ❊ بباید رفتن آخر چند باشی ٭ چو ستواری درین خانهٔ تواب ٭ و در نسخه
میرزا بمعنی خار سر دیوار نیز آمده توجه بضم تا و واو و جیم تازی میل را گویند
رودکی فرماید ❊ خود ترا ٭ همچنان چون توجه جوید شیب ٭ ترسه
بفتح و سین مهمله قوس قزح بود کذا فی التحفه و بضم تا نیز آمده تبنگ بفتح تا و با [وسکون را]
و سکون نون تنور نان باشد سوزنی گوید ❊ منت از خلق بهر نان چشم
که جهان چون تبنگ نانست ترنجیده بفتح تا و رای مهمله و سکون نون و کسر جیم تنگ
درهم شده باشد شاعر گوید ❊ جان ترنجیده و شکسته دلم ٭ کو بیا از غم فرد
کسلم ٭ و در مؤید بضم تا و را آمده بمعنی شکنج گرفته و درشت و بعضی گشنیز نیز گیره
آمده تغار همان تغار مرقوم بمعنی دل تاخیره بجای معجمه و رای مهمله بوزن با
آن باشد که گویند تاخیره تو چنین بود یعنی بران زادی و بدید آمدی ترومیده
و ترومیده هر دو براو و دال مهملتین اول بها و ثانی بمیم بر وزن پژوهیده
بمعنی اندوخته و سنجیده بود کذا فی التحفه تاوانه بوزن کاشانه
خانهٔ تابستانی باشد ایضا منه و در فرهنگ تابخانه بود تبرازه [بزای فارسی] بوزن شیرازه
قوس قزح بود ایضا منه تازانه تازیانه بود شاعر گوید ❊ گر تیشه لعل قلم
هواری ملکم ور تازانه قهرم برنی شیطانم تسمه و تاسمه چرم خام را
گویند و دوال چرم و در شرفنامه بمعنی موی شانه کرده که بر فراز پیشانی بود
نیز آمده تماخره بفتح تا و میم و سکون خا و رای مهمله تمسخر باشد و در نسخه میرزا بمعنی تمسخر
و لاغ نیز بود ناصر خسرو فرماید ❊ گر تو تماخره کنی اندر جهان مستی ٭ بر خویشتن کنی
نه تو بر من تماخره توره بفتح تا و سکون واو و رای مهمله در نسخه میرزا فرزند عزیز باشد
و بضم تا شغال بود تننده بفتح تای اول و دوم و سکون نون تنیده عنکبوت بود شاعر گوید ❊
عشق او عنکبوت را ماند ٭ که تنیده است تننده گرد دلم توروه بضم تا و واو و فتح رای مهمله

آرام فتاده

و در شرفنامه جفت باشد که بعربی زوج گویند و در مؤید تروه بوزن حرفه
و ترووده بوزن شکوفه بهمین معنی آمده و در لسان الشعرا توده آمده بفتح تا و را
بوزن غوث تنه تن بود و بمعنی تنیده عنکبوت نیز آمده مخزن اسرار ❊ چند
پری چون مگس از بهر قوت ٭ در دهن این تنه عنکبوت ٭ یاسه در نسخه میرزا
تیرگی روی باشد که از اندوه بهم رسیده باشد و در نسخه وفایی افزودن گلو باشد از
ملالت یا از سیری انوری فرماید ❊ تو با من نسازی که از صحبت من ٭ ملالت فزاید
شمار او تباسه ٭ و بمعنی میل نیز باشد بهر چیز از خوردنی و غیر آنچه لت زنان بستن
بود تزوده بزای فارسی بوزن سرفه در نسخه میرزا افزودن و آتش کردن باشد
و برای معجمه نیز آمده کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه مرد و زن کردن آسیا بود توابچه
بوزن و معنی طپانچه بود تکله نام یکی از اتابکان سعدی فرماید ❊ در اخبار
شاهان پیشینه هست ٭ که چون تکله بر تخت شاهی نشست ٭ و در فرهنگ بمعنی دلو است
نیز آمده و حرکتش ظاهر نشده و اما در فرهنگ بضم تا آورده و محل تأمل است
تودری بضم تا و فتح دال و رای مهملتین در فرهنگ نام مرغیست که جاش نیز نامند
اسدی فرماید ❊ دهان یوز تازان بر آهو بره ٭ کمین ساخته باز بر تودره تومسه بوزن
وسوسه غلاف کارد و تیرها باشد در نسخه میرزا و در سامی بضم تا آورده شجاعی گوید
❊ خیال غمزه ات از بسکه در دلم بخلید ٭ دلم ز تلوسه شد شرابدار تو گشت تمیشه بفتح تا
و کسر میم مشدد و فتح شین شهریست در ایران که نشستگاه فریدون بود که وقتیکه از آمل
بیرون رفت بآنجا رفت فردوسی فرماید ❊ ز آمل گذر سوی تمیشه کرد ٭ نشست اندران
نامور بیشه کرد ٭ تنجه بضم تا و سکون نون و رای مهمله غنچه باشد که برگ از آن بیرون
آمده باشد تندیسه بسین مهمله بوزن اندیشه تمثال و صورت و پیکر باشد
و در شرح سامی مسطورست که تندیسه تراه و مجسمه صورت آدمی و لایکون الا شبیها

تندسه بحذف یا نیز آمده تونگ بفتح تا و واو و نون و کاف فارسی کنجفه باشد
و در فرهنگ بضم تا نیز آمده ترشه بفتح تا و را و شین آنچه در حین تراشیدن
از قلم ریزد تتربوه بفتح تای اول همان تتربوی مرقوم ترنبه بوزن حربه قراقوت
بود در فرهنگ تفته بوزن رفته بغایت گرم کوده سعدی فرماید ؎ بدست
آهن تفته کردن خمیر ؛ به از دست بر سینه پیش امیر تافته نیز باهمین است و معنی
برگشته و پیچیده و تاب داده و آزرده و مکدر شده نیز آمده و قسمی از قماش را
نیز نامند ترغنده بفتح تا و سکون را و ضم غین معجمه و سکون نون عضوی که از درد آن
عضو بیمار حرکت نتواند کرد منجیک فرماید ؎ ز بس کوب از زمانه یافت جمعت ؛
همه اعضای او ترغنده گشته ترفنده برای مهمله بوزن پراکنده یعنی مکر و حیله
و ترقنده نیز آمده که بجای فا قاف باشد و در نسخه میرزا بمعنی کوتس نیز آمده ترینه
بوزن قرینه طعامیست در نسخه میرزا اترنه برای قرشت در فرهنگ نوعی از قاتق
بود که نان تنوری هم بخورند آخر دوسیند و با ادویه حاره و بقول در ظرفی کنند
و سرکه و دوشاب آن آمیخته در آفتاب گذارند تا چهل روز بعد از آن قرصها سازند
و خشک نمایند بوقت حاجت قرصی از آن در آب اندازند تا نرم شود و در طعام ریخته
خورند تره بفتح تا و رای مهمله و ترنه برای قرشت دندانه کلید بود و در سامی ترنه
برای قرشت یعنی چوبی بزرگ آمده که اطراف چوبهای سقف را بر آن گذارند و آنرا
بعربی جایز گویند بجیم و یای حطی و آخرش زای هوز و در نسخه حلیمی یعنی آنچه از سر
دانهای جو و گندم روید که داسه نیز گویند و ترنه برای قرشت در فرهنگ بمعنی تخم
گل بود کذا فی تحفة السعادة تش بفتح تا و شین معجمه پیمانه روغن بود تمیره بوزن کره
دهل و نقاره باشد و در تحفه بمعنی خانه باشد که در آن سرگین کنند تاخ بوزن
کاخ زبانه قبان بود که بآن بار سنجند و نیز تار جامه بود دقیقی فرماید ؎ لباس

عمر او را

عمر او را باد دایم ؛ ز دولت پود او اقبال تاخ ؛ و در نسخه دیگر بنون آمده
و بمعنی تاریک نیز آمده خواجو فرماید ؎ شود در گردن سلاسل ؛ خیال زلف او
شبهای تاخ تجنسه بوزن مدرسه قالی بود و طنفسه معرب آنست تمنده بمیم بوزن
زننده گنگ زبان بود که درست تکلم نتواند کرد و او را بزبان تازی فافا نامند
و تنده نیز آمده بحذف نون و در سامی بمعنی شخصی آمده که زبان او بغا کرد و حرف
دیگر نتواند گفت تفسیده بسین مهمله بوزن رنجیده یعنی گرم شده انوری فرماید ؎
داغ و ماتش چو تفسیده شد از آتش پاس ؛ نسخ اول از آن سایه ایام گرفت تبسیده
نیز گویند تن زده یعنی خاموش شده شاعر گوید ؎ از بد و نیک خلایق تن زده ؛ نفس بد
فرمای را گردن زده ترغازه بوزن دروازه در فرهنگ بمعنی غالب آمده و کسی که از
روی غلبه حکمها کند توده در تحفه بمعنی تل و پشته و خرمن غله و غیره نیز آمده بمعنی اول
سعدی گوید ؎ یکی غله مرداد مه توده کرد ؛ ز تیمار روی خاطر آسوده کرد تله دام
باشد از هر نوع که بود ابن یمین گوید ؎ نفس نفیس او نشود خاضع فلک ؛ سیمرغ
را کی بیفکند سوی تله ؛ و در نسخه حلیمی بمعنی جا شکه جار و اینداند و او نوکه بر جامه نهند
نیز آمده تا و تیر ولای تراوفند هر سه بمعنی طاق ضد جفت بود و در موید بمعنی
زنگ شمشیر نیز آمده ته بمعنی تنگ چاه و حوض نیز آمده ابن حسام گوید ؎ در ته
حوضش ز صفا عکس خرد ؛ طفل تواند که دل ریگ شمرد ؛ و بمعنی بن هر چیز نیز آمده
که عرب طبق نامند ترشه بضم تا و را و فتح شین معجمه میوه معروف و ترونسه نیز گویند
تنکه معروف و تنکه بغرا یعنی برک بغرا البحاق گوید ؎ قلیه صرفست و روغن نیز با
در میانشان تنکه بغرا خوشست تانجانه خانه که در آن خانه شیشه بندی بود
که هر چه در بیرون بود در آن شود و تاب وی اندرون افتد انوری فرماید ؎ هر دو
در تانجانه رفتیم ؛ که بندد آشنا هوای رواق ؛ کذا فی شرفنامه و آنرا جامخانه نیز نامند

توخته بوزن دوخته یعنی گذارده واداکرده سوزنی گوید ❊ خوش بخندید و مرکفت
بدین زر نشود ؛ نه ترا ساخته کار و نمرا توخته وام ؛ و بمعنی جمعکرده و حاصل کرده نیز
آمده مثال آنمعنی مجد همگر گوید ❊ خلقی ز بذل شامل رز اق جمع توخته ؛ جوقی ز عدل کامل
بافته و بمعنی کشیده نیز آمده توبه بضم تا و فتح بای موحده قوس قزح باشد و توبه
بیای حطی نیز آمده تباه آنچه باطل شده و بفساد آمده باشد و بهیچ کار نیاید سنائی
فرماید ❊ از نیز کرمت وجود من نام نیاز ؛ خامه او کند از تخته تقدیر تباه تبه بحذف
الف نیز آمده سعدی فرماید ❊ تبه گردد آن مملکت عنقریب ؛ کز آن خاطر آزرده گردد
غریب تپانچه معروف و نیز تپنچه و توانچه و بعربی لطمه خوانند حکیم سنائی فرماید
❊ یکطپانچه مرگ وزن مردار خواران بگهان ؛ یکصدای صور وزن فرعون طبعان
صد هزار تپاترخه یکی از اسامی تیر ها که پیکان خاص دارد تخمه بضم تا و فتح میم اصل و نسب بود
و بمعنی تخم نیز آمده و نیز مرضیست در اسب کذا فی اشرفنامه و در فرهنگ نوعی از بیماری
که انواع مرغان را بود خصوصاً کبوتر را و بخاطر این ضعیف میرسد که مرضیست عام
که مطلق حیوانات را بهم رسد حتی انسان را و آن از ناگواری معده بهم رسد و بعربی
بیضه نامند تلوسه بلام و سین مهمله بوزن وسوسه همان تلواسه مرقوم اثیر
فرماید ❊ کاخر عمر آخرم آید چو روز ؛ تلوسه جان شودم سینه سوز ؛ دیگر بمعنی
پشه نیز آمده تنبده بضم تا و سکون نون بوزن غنچه بود کذا فی المؤید تغسه بضم تا
و سکون غا و فتح سین مهمله همان ناسه مسطور بود کذا فی اشرفنامه و در فرهنگ
سیاهی بود که بسبب اندوه وسودا بر روی پیدا شود تفسیله بفا و سین و لام
بوزن تمدید نوعی از جامها که از آن قبا و لباچه دوزند کذا فی اشرفنامه تلکه
بضم تا و سکون لام و فتح نون همان تنکه که گذشت در تای مع الکاف تنوره
بفتح تنور آتش و تنور لفظ مشترکست میان عرب و فرس و ترکی و دیگر بمعنی

نوعی از پوشش مبارزان بود مانند جوشن لیکن جیبهای دراز دارد نظامی
در رزمیه فرماید ❊ تنوره ز تفسیدن آفتاب ؛ بپوشند کی چون تنوری بتاب ؛
و بمعنی حلقه زدن لشکر و غیره که حرگه گرنگ نیز گویند آمده اسدی گوید ❊
تنوره بزد گرد دشت اندر سپاه ؛ ز هر سو بر جمش گرفتند راه ؛ و بمعنی تنوره
آسیا نیز آمده و بمعنی پوستی که قلندران بر میان بندند نیز آمده . توابه نام
مبارز تورانی که پیرا و برته نام داشت توباره بضم تا و سکون واو و بای
تازی و رای مهمله بز نر باشد کذا فی الادات تکه بفتح تا بز نر بود در
فرهنگ بمعنی یکجلد دفتر و بمعنی سرگین گاو که بدست پهن کرده بچسپانند برای سوختن
نیز آمده و بضم تا بمعنی نوعی از تیر و بمعنی پشته و بلندی و تیزی نیز آمده و بکسر تا بمعنی
پاره بود از چیزی چنانکه گویند تکه تکه یعنی پاره پاره تابه و تاوه آلتیست که مرغ و ماهی   یعنی
و مثل لک در آن بریان کنند و آجر بزرگ را نیز گویند شیخ ابو علی فرماید ❊
هر که خواهد که مبتلا نشود ؛ پشت ننهد بتابه حمام تالانه بوزن کاشانه
میوه ایست شفتالو مانند و شفترنگ و شلیل نیز گویند تاتوره بضم تای دوم
و فتح رای مهمله شکل دنبا و بود که بر دست و پای اسب زنند تیره معروف
مع التای تتری بضم تای اول و سکون دوم و رای مهمله سماق بود شاعر گوید
❊ در بابتن ز لطف لهجه او ؛ شاید ار قند آید از تتری تن شوی یعنی جوی
یا چشمه که در آن غوطه خورند توری جامه تابستانی و قماش تنک باشد
انوری فرماید ❊ قاقم و سنجاب سرما سه چار ؛ توزی و کتان بگرما هفت هشت ؛ و بمعنی جمع کنی و حاصل و اداکنی نیز آمده و بمعنی
کشی نیز آمده شاعر گوید ❊ فرزین بنهی دو عرصه رستم را ؛ انجا که
بلعبت کین را توزی ؛ و بمعنی جمعکردن و اداکردن و کشیدن نیز آمده و در

فرهنگ مسطور است که توزی جامه ایست منسوب بشهر توز که شهریست در حد
فارس و قریب باهواز واقعست و کشتی را نیز گویند که بعربی سفینه نامند
عمید لوبکی گوید ٭ تا ابد نا امید بربط ساز ٭ از بن خدمت: در بن
دندان مذاق شکر توزی نشست ٭ هر که بر درگاه او گرد التجا رست
از محن ٭ ایمنست از موج دریا هر که در توزی نشست توامی بکسر تا کلیم
و فرش باشد عبدالقادر گوید ٭ فکندست فراش باد بهاری ٭ توامی الوان
ابر کوه و کردر ٭ کذا فی الفرهنگ تزلی بوزن خونی دزد و عیار
و گدا او دریوزه گر بود مولوی فرماید ٭ کای مکر قصدم آمد خونیست ٭
یا طمعدار و گدا او تزلیست ٭ و منسوب بتون گرمابه را نیز نامند تبکی
بضم تا و سکون بای موحده و کسر کاف درمیست که در قدیم زده بودند و در ان
وقت رایج بود تشنی بفتح تا و کسر شین آن خارپشتی بود که خار خود را بر گرگ
زند هلاک کند و او را زگاشته و زیکاشه و روباه ترکی و سنگ پشت خوانند
تالکی بوزن بالکی کشتی کوهی بود تخت طاقدیسی نام تختیست و لحنی از
جمله سی لحن باربد نظامی گوید ٭ جو تخت طاقدیسی ساز کردی ٭ بهشت از
طاقها در باز کردی ٭ تی بکسر تا تهی و خالی بود مولوی معنوی فرماید ٭ آن
یکی مردیست قوتش جمله درد ٭ وان دگر مرد میان تی همچو گرد ٭ تبنی
بوزن وحشی طبقی بود که از مس و نقره و امثال آن سازند احمد اطعمه گوید
٭ صحن مزعفر نهاد بر طبق لاجورد ٭ خادم صبح و ستد تبنی زر زعفران ٭
تنفنی بفتح تا و سکون فا و کسر نون پرده عنکبوت بود توزی
بضم تا و کسر زای فارسی آن باشد که اطفال هر یک چیزی بیاورند و بر
هم نهند و یکدیگر را ضیافتی سازند و توشی نیز گویند و بعربی توزیع خوانند
تی

منقش

تُلی بضم تا و کسر لام در نسخه میرزا دست افزار حجامان باشد و نیز خریطه که درزیان
سوزن و ابریشم و انگشتوانه در ان نهند سوزنی گوید ٭ بدریده تلی
سوزنم که سوزنیم ٭ نیم چو سوزن در روی نهان میان تلی تودری دارویست
که در اصفهان قدامه و در کرمان مادر دخت نامند تاری تاریک باشد
منوچهری فرماید ٭ من عمر تو در شادی با عمر شه عالم ٭ پیوسته همچو هم زایزد
شب تاری تُلنگی بضم تا و فتح لام و سکون نون حاجتمند و گدا بود شاعر گوید
٭ از تلنگی مجوی صدق و صواب ٭ که نجوید کسی از آتش آب تن آسانی یعنی آسودگی
شاعر گوید ٭ مدح هر کس مگوی بدشواری ٭ چون نیابی ز کس تن آسانی تُهی بمعنی خالی
بود سعدی فرماید ٭ چه مردی کند در صف کارزار ٭ که دستش تهی باشد و کار
زار تکاپوی آمد شد از روی عجلت و سرعت بود تُقلی بضم تا و سکون قاف
و کسر لام بره شتر شاهد باشد باب الجیم التازی مع الالف جابلقا
شهریست عظیم بسر حد مشرق که بعد از ان آبادی نیست جابلسا نام شهریست
بسر حد مغرب آورده اند که هزار دروازه دارد و بهر دروازه هزار
پاسبان نشیند کذا فی عجایب البلدان ناصر خسرو مثال هر لغت گوید ٭ ای پسر
بنگر بچشم سر درین زرین سپهر ٭ کوز جابلقا سحر که قصد جابلسا کند جویا جوینده و نیز
نام پهلوانی مازندرانی که رستمش کشت جغتا بفتح جیم و سکون غا بمعنی خمیده و کج شده
باشد مع الباء جلجب بضم جیم اول و لام و جیم فارسی سیخ چوبین که مرغ بران زنند
جلاب بوزن گلاب نام شاعری استادست که در بخارا بود جُناب بضم جیم و بعد از
جیم نون آن بود که بیکدیگر گرو بندند که هر که ببرد از مغلوب بگیرد حکیم خاقانی
فرماید ٭ دیدمرا است صبح با دلم ابرو کوی ٭ عشق نهاده گرو فقر کشیده
جناب جناپ بوزن گرشاپ در فرهنگ نام جمشید بود جاماسپ حکیم مشهور

در نسخه وفا مسطورست که او را حامات و جاماس نیز گویند جَبَب زن قحبه و نابکار بود انوری فرماید • جلبی جَبَبه اند حریف الفیه شلفیه تباروب • و در نسخه ابوحفص بمعنی شور و غوغا نیز آورده و دیگر بمعنی آن طبقچه باشد کمچمچ که از برنج سازند و خنیاگران بر هم زنند و بصدای آن اصول نگهدارند و صنج نیز نامند زخی گوید • چشم روشن نه بیند دیده از گرد سپاه بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و جلب دقیقی هم گوید • بناگاه از دشت دریچه ببرآمد زهر سوی بانگ جلب و در شعر فردوسی بسیار بامعنی آمده و در فرهنگ بجیم فارسی آورده و این لغت را در کنز نیز ملاحظه شده بمعنی آواز جرنا مع الالف جَبُوتْ بفتح جیم وضم بای موحده حشو بالش باشد کذا فی التحفه و شمس فخری جبعوت آورده تقدیم با بر عین و در نسخه حلیمی هر دو طریق آمده و در نسخه محمد هندوشاه بتقدیم عین آمده جَغَتْ نیز بامعنی آمده چنانچه شاعر گوید • آن را که بستر جغت دلال خانه هاست وقت جماع زیر حریفان فکنده می • و در فرهنگ هر دو را بجیم آورده بمعنی حشو بالش و نهالی و جامه و امثال آن جُفت بضم ضد طاق بود که بعربی زوج گویند و نیز کاوکش و برزگرا نامند شال بمعنی اول حلاق المعانی فرماید • ای چشم تو که بیماری او بنهفت درخیره کشی طاق فلک را جفت معذور بود زلف تو گر بشکفت زانرو که دو بیمار عزیزش جفت شال بمعنی دوم سنائی فرماید • برزگر رفت و نان و جوغ ببرد مانده در اس و جفت و یوغ ببرد جُفرات ماست بود جُمُت بفتح جیم و میم و سکون سین گوهریست فرومایه و کبود و آنرا کمست نیز گویند و در اختیارات مسطورست که سنگیست منقش که برخی مایل است و معدن آن به روضه مدینه واقع شد و اگر بطرفی از آن شراب خورند مستی نیاورد و اگر در جامه خواب نهند از احتلام ایمن باشد جَستْ یعنی خیز کرد و بمعنی کثبت

نیز هم

و بمعنی ...

نیز آمده جَغنت بوزن بلنت تره بهاری بود که پیش از جمیع تره ها بهم رسد جات بوزن راست در نسخه وفائی جای فشردن انگور بود جَفت بوزن تفت در نسخه وفائی خمیده و کج شده باشد و مولانا محمد کشمیری جفت را سقف چوب بندی که تاک را بران انداز ند آورده و شیخ عطار فرماید نظم بمعنی سقف • آن جفت را اگر و شد قوس قزح ملون وان سقف را اگر و شد صحن فلک مطرا ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا روح و ملک مزوق نوح و ملک درودگر مزوق نقاش بود جَبفوت بیای حطی و بفتح بجیم توبره که از لیف بافند و جیف گیاهیست که لیفش خوانند کذا فی التحفه مع الهمزه جَخ بفتح علتی است که در گلو مانند بادنجانی پیدا شود و جخش نیز نامند جَرَج بوزن کوچ آن پاره گوشتی سرخ که بر سر خروس رسته باشد و آنرا تاج خروس نیز نامند و آنکه بر سر پای طاق و ایوان و امثال آن وصل کنند تا زیبا نماید کذا فی الادات مع الخاء جوخ بفتح جیم و حوق بیک معنی باشند و بتازی فوج نامند جخ بوزن یخ جنگجوی و ستیزنده باشد و بمعنی امر بامعنی نیز آمده منجخ یعنی مستیز و بجیم فارسی نیز آمده جخاخ بفتح جیمین آواز زخم تیغ که در زدن برگی بگوش آید کذا فی الادات مع الدال جُرغند بهای مهمله و غین معجمه بوزن فرزند امعای گوسفند که بگوشت و دنبه پر کنند و آنرا جگرگند نیز گویند و بمعنی چراغ سوزنی گویند و محتمل معنی دوم نیز هست • ادرد بیائی که از آنروز که رفتی در خانه ما پیش نه دودست و نه جرغند جُغد مرغی است که آنرا کوچ و کوف و کول نیز نامند و بمعنی کنگره حصار نیز بود و بمعنی گره بسته بقفا نیز آمده شال معنی اول انوری فرماید • گر زنبور را همه در سایه زفاف کشند جغد جا و مدبر دطع از ویرانی جَند نام شهریست انوری فرماید تو که در حفظ ایزدی چه کنی حرز و تعوید اهل جند و جخند جغرد بضم جیم و فتح

غین معجمه وسکون رای مهمله سبزه ومرغزار بود جَرْد بوزن نرد مرغیست که بتازی
حباری نامند وکبود فام بود واکثر بر کنار آب بود واورا ابو خرجال نیز نامند
کذا فی التحفه جاوَرد برای مهمله جاوَرْز برای معجمه بوزن ناورد خار سفید بود کذا
فی المؤید جلوند بوزن الوند در نسخه میرزا چراغ بود جَرْد بوزن یزد جانور
که تابستان در صحرا باشد مانند جعل بود سبز فام با تکلف لالی کند واورا
چراسک نیز گویند جمشید معروف وآن مرکب از جم وشید بود چه جم سلطان
بزرگ بود وشید آفتاب را گویند واین اسم را هرگاه با جم مذکور سازند مراد
جمشید بود حافظ گوید جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل
مبند باسباب دنیوی واگر با خاتم و آصف گویند مراد حضرت سلیمان بود جُرد بفتح جیم
ورای مهمله در فرهنگ یعنی زخم دار ومجروح بود کاتبی در مذمت اسبی گوید
وحشی وخام وبد لگام وجموش جرد دست لنگ وناتمام الراجذر بوزن
صدر شتر چهار ساله بود شاعر گوید وجود اشرف دارای دهر ابو اسحق
شکوه مسند وایوان وتخت وصدر بود کجاست در همه عالم شهی که همچون او کینه
بخش وصدر هزار جذر بود اما صاحب شرفنامه بذال معجمه آورده بهمین معنی
مذکور وگفته ودیگر عددی باشد که در نفس خود ضرب کنند ودر فای عجم فارسی
ودال مهمله آورده جَنبوَر بفتح جیم وکسر نون وواو پل صراط بود عنصری نام
ز جهت محمد رسول حجاز دهنده هول جنبور رستجواز ودر نسخه حلیمی
معدوم با بر نون نیز آمده بوزن کینور وقائلش این بیت اسدیرا آورده
سیه روی گشته ز جرم گناه سوی جنبور پل باشدش راه جالندر نام ولایتی
از سومنات ودیگر غم وشفقت ورنج را گویند انوری گوید کرده کاتب که جنید
باد که یکی کرده بی جگر ند جَوْر بوزن دور ستم را گویند ونیز نام
یکی از

یکی از خطوط جم که بر لب جام وپیاله باشد وجور پیاله پر مالامال را نیز گویند وچون
خواهند که دران پیاله حریف را جبذ از بند در بسیار دادن شراب هجو کنند سراج
قمری فرماید سوی جهان دگرمان ببر بساغر جور که دل تباه شد از جور این جهان ما را
جَمَر پور بعد از میم رای مهمله و یا اسپی را گویند که روی وشکم وهر دو دست
وپایهای او سفید بود واین لغت در نسخه میرزا وموید است اما هیچ اشعار بحر گتش نکرده اند
سعد وسعد فرماید آتش وآب وباد وخاک شده ابرش وبور وخنگ وجمر پور
جَزْدَر برای معجمه ودال مهمله بوزن افریقیه دنبه گداخته بود واورا جز خانه نیز نامند
جُور نُور بوزن روز کور تذرو بود کذا فی اشرفنامه جُور بضم جیم نیز بمعنی آب
ودر فرهنگ بجیم فارسی آورده ومثال جور این بیت سوزنی را آورده جُوذَر بدال
معجمه بوزن کوثر در فرهنگ یعنی گاو باشد وگیاهی که در میان جو وگندم روید
ودانه ریزه بار او باشد سر آید جویبار کنار جوی وآنجا که جوی بسیار گذرد
جَغْز بوزن قعر غوک بود کذا فی الادات جانوسار وماوسار هر دو قاتلان
داراب ابن داراب باشند جانشکر بسکون نون وکسر شین وفتح کاف شکار
کننده جانورانا مند عبد الواسع گوید گهی خونم بدان دو زلف دوتای پر شکن
ریزد گهی خواهم بدان چشم سیاه جانشکر بند دُجکار بوزن زنگار خرچنگ
بود واورا ابخیایه وپنجایک نیز خوانند وبجیم فارسی نیز آمده جوذر بذال معجمه
بوزن یعنی جو بجو کذا فی اشرفنامه آنا جوز بوزن گراز ماون چوبی بود که بر
بان کوبند وسر کوبه نیز نامند وبتازی مهراس نامند ابر خرو گوید کنجد که ز گام
آسیا جست اندر لگد جواز شد پشت جلوزه بلام وواو بوزن برخز مفسد
وغماز بود شاعر گوید بعد او نبود قدر مفسد وظالم بدورا و نبود کار جلوز سود
جلوزه ودر اکثر نسخ بهمین معنی آمده ودر فرهنگ بمعنی گنجد نیز آورده ودر رساله

شخصی

پیرز ایمعنی مختار و برگزیده بود **جفت ساز** در نسخه میرزا اصفی از صفات او تار سازهای ذوی الاوتار بود و آن سه نوع است اول جفت ساز دوم رباب سیم یک ونیم ساز مجیر بیلقانی گوید ❁ اسمان بر جفت ساز زهره این بیت میزند کا بنزاو بالعدل

جون نوشیروان آمد بدید **جبروز** بای موحده و رای مهمله خاربشت بود و جبرو که رای ثانی نیز مهمله باشد هم بامعنی است **جره باز** باز سفید را گویند و بعضی گفته اند باز نر بود سعدی گوید ❁ بر اوج فلک چون پرد جره بازا که بر شهپرش بسته سنگ آز؛ و جره بمعنی جلد و چابک نیز آمده **جالیز** خربزه زار بود و بعضی تره زار را نیز نامند مع السین **جرس** بفتحتین در فرهنگ بدان باشد و مثالش این بیت بهرام را آورده ❁ مشو بسیج ما خوانچه مهمان کس، مکن بر دل خویش کنج جرس؛ و بعربا زنگ را گویند و بوزن درس بمعنی صدائی آورده که از برهم زدن دو چیز بر آید مع الشین **جاش** خرمن و غله پاک کرده را گویند و بعربی صره نامند سوزنی گوید ❁ هر که تخم کین شه کارد جو وقت جاش گشت، جاش بر دانه را دستاجل کیال باد **جَشن** بفتح مهره کبود که بدفع چشم زخم بر طفال بندند سوزنی گوید ❁ جشن اگر چه بر یک فیروزه است، فیروزه پیش اندر جشن **جَخَش** بفتح جیم و خای معجمه معروف همان جخشه مرقوم **جخش** بوزن رخش علتی باشد که از گلو مانند بادنجان بر آید و اگر ببرند بیم هلاک بود و اکثر مردم گیلان و فرغانه را بود **جوشش** معروف و نیز چهارده هم از ماه را گویند و بمعنی حلقه مانند حلقه زره نیز آمده حکیم سنائی فرماید ❁ مایه فرزت و عزت ناوک دلدوز او، دایه کفوت و دیبا جوشن زرخ جوشن او؛ کذا فی الفرهنگ مع الغین **جوغ** بضم جیم و دوال پهن باشد که در رکاب زین کشند در نسخه وفائی و در ادات نوعی از اسباب زاید زین بود که برای زینت منقش سازند و بفتح جیم نیز آمده منجیک فرماید ❁

همه تفاخر آنها بفضل و دانش بود؛ همه تفاخر اینها بغاشیه است و جناغ؛ و در نسخه وفائی فرود دو جانب زین بود که آنرا اجناغ نیز نامند و این مثال کمال اسمعیل را آبستشهاد آورده ❁ موی بروی نرسته جز که نمد؛ پوست بروی نماند جز که جناغ **جُغ** بضم چوبی بود که بر گردن گاو بندند برای شیار کردن و آنرا جو نیز گویند بضم جیم و در تحفه بمعنی چوب ابنوس رنگ آمده اسدی فرماید ❁ یکی تخت عاج و یکی تخت جغ؛ یکی جای شاه و یکی جای فغ مع الفا **جاف** زن قحبه را نامند ابوشکور گوید ❁ [illegible] زن جاف جافت و بل کم ززن؛ و جخجاف نیز گویند [illegible] جناغ مرقوم انوری در قافیه جناق و دناق فرماید ❁ عصمت ایزدی رکاب و عنانش؛ مدد سرمدی ستام و جناق مع الکاف **جاخشوک** بضم شین و سکون خا در اس بود کذا فی التحفه و در نسخه وفائی بسین مهمله نیز آمده **جنگلوک** بفتح جیم و سکون نون و فتح کاف و ضم لام آنرا نامند که از رنجوری دست بزانو نهد بوقت برخاستن و استعانت از دیوار و غیره کند لبیبی در هجا گوید ❁ ای غوک جنگلوک چو پژمرده برگ کوک، خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا؛ و در نسخه میرزا بمعنی دست و پای کژ آمده و در فرهنگ بجیم فارسی آمده **جدانک** بدال و نون بوزن فلانک در نسخه میرزا بمعنی بازی بود که آنرا اکون گردان گویند **جک** جنبانیدن حجرات بود **جلونک** بفتح جیم و لام و فتح نون خربزه باشد **جوسک** بفتح جیم و سکون واو و سین مهمله گوی گریبان بود **جامه غوک** شمر بود یعنی جوی در نسخه میرزا اما در نسخه وفائی گیاهیست سبز که در آب روید و آنرا جغز واره نیز گویند ابر خرد گوید ❁ بحر که باشد زگهر جوش او؛ جامه غوک نی برپوش او؛

جوشاک یعنی جوشیدن هم او گوید ﴿ چون قرابه دیده از خمخانه جوشاک
شراب؛ شیشه خانه بین که چون از بهار آوار آستند جنگ بفتح جیم و سکون سین
بمعنی بلا و آفت بود سنائی فرماید ﴿ از رنج جنگ و مرگ ماده و نر؛ آرزومند
مرگ یکدیگر؛ و بکسر جیم نیز بنظر رسیده جشک بفتح جیم و سکون میم و شین معجم
کفش بود و آنرا جمشک نیز گویند جولایک عنکبوت بود جرنک بفتح جیم
و رای مهمله و شین معجم جانوریست سبز رنگ مانند جعل در جثه و در تابستانها
درمیان سبزه باشد و بانگ طولانی کند و آنرا اجرد نیز گویند و آنرا بعربی
صرّار خوانند جگک بوزن فلک نام مرغیست خرد و کوچک کذا فی الادات
جونک بشین معجمه بوزن دونک کوزه با لوله باشد که بعربی بلبله نامند
مع الکاف الفارسی جسنگ بفتح جیم و سین مهمله و سکون نون همسنگ جو بود خاقانی
گوید ﴿ بقسطاس بنجم راز موبد؛ که جوسنگش بود قسطای لوقا؛ و معنی قسطا
و لوقا بمحل خود خواهد آمد جسنگ بکسر جیم و سکون یا و نون و کسر سین
نام گجرات بود که در هند اول و پادشاه کرد نظامی گوید ﴿ بدان
دو سنبل هند و جوجیسنگ؛ که برچین زد بترکی لشکر زنگ جرجک
بزای معجمه و جیم تازی بوزن تیز چنگ جرمینه زنان بود و بجای زا
معجمه رای مهمله نیز آمده جنگ بضم جیم کشتی کلان بود در نسخهٔ نیازی
مع اللام جُبُل بعد از جیم لام بوزن سهیل جل اسب و پرده باشد
ذوهی فرماید ﴿ برفتند پوشیده رویان خیل؛ عماری تکی در میان جلیل؛
جال دام بود که بعربی فخ گویند شاعر گوید ﴿ همه با همت خسته گشته
بشست؛ همه مرغیست بسته گشته بجال جلب بفتح جیم مرکبیست خوش
آواز

آواز شاعر گوید ﴿ خوش بود دایره در صحرا که در آن؛ بر زنان همچو جلاجل الغان
آید جل جامشغول بسکون میم و ضم غین حرامزاده بود جُذَل شخصی است که
فریدون او را بخون شکاری دختر نزد پادشاه یمن فرستاد مع المیم جَم نام
جمشید و نیز نام سلیمان علیه السلام هرگاه با خاتم مذکور شود مراد سلیمان ع
بود و هرگاه با جام واقع شود مراد جمشید است ظهیر فرماید ﴿ قصه ملک
جم و تاج مرصع مشنو؛ جام برکف نه و انگار که این ملک جم است؛ و در تحفه
مسطور است که بزبان اهل مرو چشم را جم خوانند جَرَم بوزن درم نام مقامیست
از ایران زمین در نسخه میرزا جمجم بمیم و جیم دوم نیز نام زگیوه باشد و در
نسخه میرزا یکی از اقسام پاافزار است سعدی فرماید ﴿ جمجمی در پای
مرد ابله لطیف؛ بر سرش خربندگانه میزری جم اسپرم نام یکی از انواع
ریحان است که شکوفهای خرد دارد و نبات آن بدرختانیکه در جوار
اوست تعلق کند و آنرا العربی ریحان السلیمان خوانند مع النون جگون بوزن
ارغوان شهریست در ولایت هند کذا فی التحفه شاعر گوید ﴿ ای
ترک باده جنگ برون کن یکی ز سر؛ برخرد باده در ده بر جنگ جگون؛
جوغن بغین معجمه بر وزن جوشن هاون سنگین باشد جامخان یعنی
جامخانه که رخوت پوشیدنی در آن پوشند خلاق المعانی فرماید ﴿ گر برتهم
بهم قصب و اطلس ترا؛ تنگ آید از فراخی آن جامخان گر جوزن بوزن
جوشن آفتیست که در جو و گندم افتد و آنرا خشک و خراب کند و بمعنی ساحر
نیز آمده جشن بوزن رسن تب باشد شاعر فرماید ﴿ چو دید اندر د
شهر بار زمن؛ در افتاد از بیم در وی جشن؛ و بسکون شین بزم
شادی و نشاط باشد انوری فرماید ﴿ می بیاور که جشن دستور است؛ جشن عالی

سرای معمورست جَمَن بفتح جیم و میم چوبی را گویند که بعوض بر چوبهای تارم
ببندارند و شاخهای تاک بران کشند جودن در فرهنگ نوعی از کافور
خوشبو باشد و بعضی چینه دان مرغان نیز آمده امیر خسرو فرماید ❊ بسا چینه
را کاندر دو ادو : ز زخم تیر جودان کشته جو جو : و بعضی سیاهی مقدار
جو که در میان دندان باشد و از علامت جوانی است نیز آمده و بعضی
جنسی از انار که دانه آن خشک و بی آب و نارس بود نیز آورده جهان معروف
و آنرا جهن نیز گویند و بعضی جهنده نیز آمده جُرعه دان چیزی باشد که در آن
جرعه شراب نهند خاقانی ❊ خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام :
پس بپای دجله بر جرعه دان آورده اند جَرَوُن نام شهر هرمز بود خواجو
فرماید ❊ باختیار کسی هرگز اختیار کند : جرون و تشنگی و باد گرم و تابستان :
جاودان و جاویدان هر دو یکی و او بعضی همیشه و پیوسته بود جُرغُون برای مهمله
و ضم غین معجمه نام داروئیست که آنرا جرغول و زبان بره نیز گویند جَخجَن
بفتح جیم و خای معجمه و سکون جیم دوم دانه ایست سیاه و نرم و روشن و از
عدس اندک بزرگتر بود و آنرا خاکشو نیز گویند مع الواو جوجو بفتح جیمین هر دو
معروف و بعضی نود و ششم مرتبه از خلوص زر که آنرا عیار خوانند نیز
باشد در نسخه میرزا جوجو و جو بجو یعنی پاره پاره و ذره ذره مثال هر دو
معنی خاقانی فرماید ❊ جو بجو جور دلستان برگیر : دل جو جو شده ز جان
برگیر : و در فرهنگ جوجو نام نهریست از خطا که تنگ و کافور و جامههای
ابریشمین از آن آرند و بدین جهت این بیت متمسک شده ❊ مژگان تو زجوشن
الماس بگذرد : چون سوزن فغان زده از لا و جو جوی : و این بیت خاقانی را
نیز آورده ❊ جو بجو را از جهان بنمود صبح : تنگ جوجو در جهان بنمود صبح : اما

این

درین مثالها اندک تاملی میرود جَلُرچوب بفتح جیم و ضم لام سیخی بود که بران مرغ
با گوشت کباب کنند آنچه از چوب بود جلوچوب گویند و کذلک و آنچه از آهن
جلو آهن نامند کذا فی الفرهنگ جاندارو تریاق بود خاقانی فرماید در خطاب
با آفتاب ❊ ای مهر دمان روشن داران : جاندارو ی علت نهاران جَمَهلُو
بفتح جیم و میم و سکون ها و لام در نسخه میرزا اشنک بود که نوعی از مرو عات
بود و بوزن مرغ گونیز آمده مع الهاء جامه صراحی بود منجیک فرماید ❊ چو خون
جامه بجام اندرون فروریز : هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال جهودانه
امعای گوسفند که اندرون آنرا بیاگنده باشند و پخته و بعربی آنرا القانق
بضم لام و کسر نون و دو قاف و نام درختی نیز باشد که گورده صمغ است
جاه منزلت و مرتبه باشد حافظ فرماید ❊ عزیز مصر برغم برادران غیور :
ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید جَرَدَه بوزن برده اسپیکه پدرش
عربی بود و مادرش غیرآن جَبَر بفتح جیم و بای تازی اسم داروئیست کذا
فی الفرهنگ جَدکاه بفتح جیم و سکون دال و کاف و رای مهمله بمعنی ابهای
مختلف باشد شاعر گوید ❊ زرای نکو کار گردد تمام : ز جدکار
گردد سراسر تباه جَلغُوزَ معروف و آن میوه ایست بهی رودکی گوید ❊
یکسو نهمش چادر یکسو نهمش موزه : این مرده اگر خیزد ور نه من و جلغوزه :
و در نسخه میرزا میوه ایست که در بلاد خراسان بسیار باشد و بعربی
جلوز خوانند جَشَنَه بشین معجمه آستین پیراهن باشد و در شرفنامه بمانند
روغن بود کذا فی المؤید جَوَلَه بفتح جیم و لام خارپشتیست بزرگ که خارهای
درازدارد و آنرا اسکر و بعربی دُلدُل خوانند بضم هر دو لام جاجرمینه
نام چشمه ایست که آفتاب چون طالع آب دران نماند جَوَشه بفتح جیم

وواو وسین مهمله کوشک و تعریبش جوسق بود جَغابه بوزن خرابه بمعنی قوام
باشد خاقانی فرماید: حرلت و ملت جغابه زاد جو جوزا: ما در رجب یگانه نزای
صفاهان جُرّه بوزن دُرّه بمعنی چلد و چابک بود امیر خسرو گوید: زلیک بود
اشقر گزین شاه: جره تر ز ابلق سفید و سیاه. و بمعنی ترانه نیز آمده و در فرهنگ
بمعنی سازیست شده ذُرغو مانند اما از ان کوچکتر نظامی گوید: مغنی بآن جُرّه
جان نواز: بآهنگ آن نغمه نو ساز: و امیر خسرو فرماید: بیا مطرب آن
جُرّه طفلوش: چو طفلان بر گیر و نواز خوش جَغاک بوزن مغاره پنج تره
بهاری بود که جغش نیز گویند و بمعنی نان ارزن و نیز نام قریه است از هرات
جاوه بوزن ساوه و لا تیبت از در بابار جَفتَه بفتح جیم و تا خمیده و کج
شده باشد شاعر گوید: دلم از آتش غم تفته کردی: قدم از بار محنت جفته
کردی: و در مؤید بمعنی طاق بنا نیز آمده و بمعنی چوبهای قوی که بر زمین فرو برند
و چوبهای باریک بران نصب کنند تا بران شاخهای تاک رنجکنند نیز آمده
جُفتَه بضم جیم و سکون فا و تای قرشت لگد بود که اسب اندازد خاقانی فرماید:
جفت و طاق سپهر در شکند: جفته کان لگاور اندازد: و بمعنی شیرین مردم
نیز آمده جَبیره بوزن تیره بمعنی جمع شدن و جمعشدن مردم بجهه کاری و مهمی
بود شهنامه: بفرمود شان تا جبیره شدند: سپاه و سپهبد پذیره
شدند جرّاره بوزن مکاره یکی از اقسام عقرب بغایت قتال و در اهواز
بسیار بود انوری گوید: زلف بر چهره نماید اندر خشم: شکل جرارهای اهواز:
و نیز زلف محبوبان را شامل است عبدالواسع گوید: شکوفه بر سر شاخست
چون رخسار خوبانی: بنفشه بر لب جویست چون جراره دلبر: اما بمعنی اول
عربیست جُولاه و جُولهه معروف و بر عنکبوت نیز اطلاق کنند مولوی گوید

دبر

فرماید: چو کنج جای کنج خانه آمد: بگردش بر تنیدم همچو جولاه: ام او فرماید:
چون جولهه حرص در نخانه ویران: از آب دهان دام مگس گیر تنیدم جودانه همان
جودان مرقوم بمعنی چینه دان شرف شفروه گوید: چرب و شیرین و ممتلی کرده:
از تو طوطی قدس جودانه: و بمعنی کافور زمینی نیز بود رومیه: بعضی بر آنکه
نه مهر قطیم مرکب است: که در جزایر جودانه میشود کافور جَخ بفتح جیم و شین
همان بود که روباه ترکی نیز نامند جاودانه همان جاودان مرقوم جرگه بر او
کاف دایره که از مردم بواسطه شکار مرتب شود و پره نیز گویند کاتبی
گوید: زهی جرگه بسته تو گرد کوه و کمر: برون ز دست جو صحرا نشین حشر
لاله جیوه بوزن میوه سیماب بود جامخانه همان جامدان مرقوم جُغنه
بفتح جیم و سکون غین معجمه مرغیست شکاری فراخ چشم که زنکش نیز گویند
زند و جغنق معرب آنست جَغاله بوزن نواله جوقی از مرغان بود عنصری فرماید:
ز مرغ و آهو و وحشی بجویبار و بدشت: از آن جغاله جغاله وزین قطار قطار:
جفرسه بفتح جیم و سکون فا و را و سین مهمله ریسمان خام که بر دوک رسید
و آنرا ازغونه و کبه و پناغ نیز گویند کذا فی الشرفنامه: و در ادات بوزن کلمه
در سامی بمعنی ماسوره آورده و وفائی نیز بامعنی بیان نموده جُلَّه بضم جیم و لام
در نسخه وفائی بمعنی سماروغ باشد یعنی نباتیکه مانند روی زمین از دیوار حمام روید
عسجدی گوید: چو کودک سر فرود آرد بجیب سر حمدان: چنان گردد که پنداری
سماروغست یا جُلّه: و ازین بیت چنان معلوم میگردد که سماروغ و جله دو چیز
باشند و بمعنی درخت خرما نیز آمده و در نسخه میرزا ظرف مایعات بود
و همان سماروغ مرقوم جرنده بوزن درنده غضروف باشد یعنی استخوان نرمی
که بتوان خایید جرخه بوزن بهره آن باشد که جولان بآن ماسوره پیچد جواز:

مان جوار که مرقوم شد **جمره** بفتح بخاریست که در آخر زمستان بزمین افتد و آن قسمت هفتم شباط ماه سقوط جمره اول بود زمین گرم شود بخار آن و چهاردهم شباط سقوط جمره دوم از ان آب گرم شود و بیست و یکم شباط سقوط جمره سیم بود و ازین نباتات گرم و سبز شوند انوری فرماید ❊ جمره است مگر خشم تو زانرو که نپاید ؛ در سیح عمل منقلب او پیش سه دم را ؛ در نسخه میرزا مسطورست که نزد عرب سقوط جمره که عبارت از سقوط منازل قمرست چه هفتم ماه مذکور سقوط جبهه و در چهاردهم زبره و در بیست و یکم سقوط صرفه و تاثیرات مذکوره بطریق مزبور مرتب میشود **جنبیه** بعد از جیم نون و بای موحده و یای حطی نوعیست از اسلحه که بهندش کتاره نامند کذا فی المؤید اما هیچ اشعار بحرکتش نکرده **مع الیا جنکامی** بفتح جیم و سکون نون غلیواژ باشد کذا فی الشرفنامه و بجیم فارسی نیز آمده **جانی** ساقی باشد **جالی** بوزن قالی درختیکه از چوب آن مسواک گیرند **جامکی** بامیم موقوف و کاف فارسی مکسور آنچه بنوکر دهند بجهة بهای جامه و ماکول و غیره حافظ می فرماید ❊ فهرست جمال هفت پرکار ؛ از هفت خلیفه جامکی خوار **جمری** بضم جیم بازاری بود و اصح بکسر حیمت **باب الجیم الفارسی مع الالف چا** اسم نباتیست و معدن آن زمین چین باشد و او مضرت شراب را دفع کند و از همه شهر تبت نقل کنند چه عادت اهل تبت آنست که خمر بسیار خورند چون تجار انرا به تبت برند قیمت آن چون خرنگ بگیرند و صاحب معرب است **چلیپا** صلیب نصاری بود و در اداة مسطورست که انرا اسه گوشه بود برشکل چیزی مثلث از زر و نقره و چوب و مس و غیر ما سازند و برابر در زنار کشند و در گردن آویزند و عرب انرا صلیب خوانند و در اکثر جا آورده که نشانه ایست که ترسایان برخود بندند

ابی لک

هرین شکل + خاقانی فرماید ❊ بدست آرم عصای چوب موسی ؛ بسازم زان عصا شکل چلیپا **چوزه‌لوا** بضم جیم و فتح زای فارسی و کسر لام غلیواژ بود و بضم جیم بازای تازی نیز بامعنی است و در فرهنگ جوزه ربا نیز آمده **چوغا** جامه پشمین بود باشد خاقانی گوید ❊ مرا پشند در سوراخ غاری ؛ شده مولوزن و پوشیده چوغا ؛ **چیزا** برای تعجب بوزن زیبا خاریست که خبز دو نیز گویند **چادر ترسا** وطای زرد و کبود باشد هم او فرماید ❊ از پشت کوه چادر احرام بر کشید ؛ وز کتف او بر چادر ترسا برافکند **مع الباء چرب** معروف و بمعنی غالب و زیادتی نیز آمده خسروی گوید ❊ اگر شیر نر بجرب آید ؛ بدلیری از شیر چرب آید **چیچاب** بای و جیم دوم بای فارسی بوزن مهتاب صدای بوسه بود سعدی گوید ❊ قلقل قرابه و چیچاب بوس ؛ خرخر قلیه ؛ **مع التاء چرب‌دست** شیرین کار و چابک بود نظامی فرماید ❊ همه نیم هشیار و نیم مست ؛ همه چرب گفتار و شیرین چرب‌دست **چنگال‌لوست** یعنی سرچه بچنگال اندر آیم بمالند و برشند **چست** نازک و زیبا و محکم و چالاک را گویند **چرخشت** بفتح جیم و را و خا و سکون سین و بضم نیز آمده جائیست که انگور شیره کنند کذا فی التحفه و در اداتست چرخشت که انگور در ان شیره کنند و این لغت در حرف خا آورده **مع الجیم الفارسی چاچ** اسم شهریست از ترکستان که کمان چاچی منسوب باوست شهنامه ❊ ستون کرد چپ و خم آورد راست ؛ فغان از دل چرخ چاچی بخاست ؛ چرخ اینجا بمعنی کمانست **پچ** بفتح غربال بود که بان غله بباد دهند و انرا که بپنجه مانند بر هم بندند و دسته دراز بران کنند و خرمن کوفته بباد دهند نیز پچ گویند **چکوچ** بفتح جیم و ضم کاف در نسخه میرزا سکنه باشد که بآن دندانه آسیا تیز کنند و در فرهنگ آورده که چکش انرا گویند **چاکوچ** چکش بود **مع الخاء چخ**

کیسه پوست بود که از جهة شانه وغیره دوزند و دیگر آهنی بود که آتش زنه نیز گویند یعنی اخیر سوزنی گوید ❊ از آنکه تا برهمسایگان خجل نشود ؛ همیزند زن من سنگیات بر چخماخ ؛ ودر [مختصر] آمده که کیسه دو طبقه باشد که سپاهیان در آن چیزی نهند و تیر زن را نیز چخماخ نامند **چرخ** فلک و کمان سخت و گریبان جامه بود و نیز نام شهریست کذا فی التحفه ودر سامی بمعنی آن موضع که در آن انگور ریزند و بعد از آن [بپای] فشارند و شیره از آن گیرند نیز آمده و بعربی آنرا معصر خوانند

چخ بوزن بخ آنکه آب از چشم بیوسته رود و دو قرگان لش بخیه باشد امیر خسرو گوید ❊ بچخ که شد غمزه زنی سار او ؛ کور بود هر که کشد ناز او ؛ وچخ نیز آمده که بجای یا نون باشد **چاخ** بوزن فراخ یعنی بلند و بلندی هر چیز که باشد کذا فی تحفة السعادة **چمچاخ** بکسر جیم اول بمعنی خمیده و منحنی شده باشد و باین بیت فرخی متمسک شده ❊ زلف چو چمچاخ کردم از غم عشق ؛ دو رخ لعلفام و قامت راست **مع الدال جرد** بوزن مرد آنچه آستانه در آن نهند شاعر گوید ❊ ابا بیلور چند مردان مرد ؛ که جویند مر گنج را زیر جرد **چرغند** براء مهمله و غین معجمه بوزن فرزند چراغ و چراغدان و همان چرغند مرقوم در نسخه میرزا **چمند** بوزن سمند اسب کاهل بود و در فرهنگ بجیم تازی آورده بمعنی مطلق کاهل **چندفند** بفتح جیم و فا بیم و نهیب بود که بر مردم افتد کذا فی التحفه **چند** یعنی عدد غیر معین و نیز بمعنی چرا آید شیخ سعدی فرماید ❊ مهیا کن روزی مار و مور ؛ اگر چند بیدست و پایند و زور **چکاد** سر کوه را گویند شهنامه ❊ بیامد بمیدیبان از چکاد ؛ که آمد سپاهی ز ایران چو باد و دیگر میان سر باشد شاعر گوید ❊ گر خذور ابر آسمان فکنم ؛ بیکبارم که بر چکاد آید وانرا تارک و تارک و چکاد و هباک

دکلاج

وکلاج نیز گویند **چهرزاد** نام [همای] دختر بهمن بود فردوسی فرماید ❊ دگر دختری بود نامش همای ؛ هنرمند و با دانش و هوش و رای ؛ همی شاه خواندی ورا چهرزاد ؛ ز گیتی بدیدار او بود شاد **چمانه** یعنی در سرو خرام آرد هم او گوید ❊ بی باره گو چماند بجنگ ؛ نماید بر او روی جنگی پلنگ **چخسید** بوزن و معنی چسپید **چخد** بوزن جهد یعنی کوشد و دم زند **مجخید** یعنی کوشید و دم زد **جخد وجخید** نیز آمده که بجای [دو] خا دو خین باشد **جروید** برای مهمله بوزن ترسید یعنی بجهد چابک چون چولی دوید **جُنبَد** بضم جیم یعنی جست و خیز کند و بمعنی گریختن نیز آمده مثال اول مولوی مثنوی فرماید ❊ حلقه حلقه بر او رقص کنان دست [زنان] ؛ سوی او جنبد هر یک که منم بندهٔ او **مع الراء جرگر** بوزن سرور سرود گوی و مغنی باشد در تحفه و در فرهنگ نیز بامعنی آمده اما در نسخه و فالی بمعنی مغنی آمده و این بیت را مؤید قول خود آورده ❊ بوس و نظرت حلال باشد بابا ؛ جرگر **چار** چاره بود سعدی فرماید ❊ دست بر آور ز میان چارجوی ؛ وز غم دل را دل غمخوار جوی ؛ و در تحفه چار و چدر مردود آمده و چار بمعنی دامن خشتپزی نیز آمده **چرب آخُر** یعنی فراخی و عیش و کثرت علف خاقانی فرماید ❊ رخش بهرا بتافت بر سر صحرا آفتاب ؛ رفت بچرب آخوری گنج روان در رکاب ؛ **جنبور** بفتح جیم و نون و ضم بای تازی در نسخه میرزا با لهنگ باشد که بعربی یعقود گویند **چندر** بوزن بندر چغندر باشد بسحاق گوید ❊ هر کز نشنیده ام که اسی ؛ فخری بوجود چند رارد **جغز** بفتح جیم و سکون غین التفات نمودن و پرسیدن بود کذا فی الادات **جندار** بوزن بیدار سر موزه باشد یعنی نوعی از کفش که بر سر موزه کشند و بعربی جرموق خوانند **چپر** بضم جیم و بای فارسی سه معنی دارد اول حلقه و دایره باشد شاعر گوید ❊ کنار جوی از سبزه چپر بست ؛ میان جوی

از لاله کبریت: دوم دیوار خانه که از علف ونی وبوریا سازند سیوم پوست
بارهای خام که بند ونوار بافان تار را ازان گذرانند ودر بافتن آنها
گردانند وباضافه ها نیز آمده چالنگر بکسر لام بمعنی آمده اول خرمهره دوم
افراط کننده در مباشرت سیم شجاع ودلاور باشد چپر دلاور وغالب را
گویند خسرو شیرین: با خرخون شود دیوانگی چپر گریزد مرد از وحوش آهو از
شیر: وبزیاده ها نیز آمده چراخور چراگاه باشد شاعر گوید: ازین برگچه بسته
دهن چراگه: که هرگزش نه چراخور بود نه آبخور چوب خوار کرمی باشد
که چوب خورد وبعربی ارضه خوانند مع الزا چغز بوزن مغز غوک بود وغوک
وکاس ومکل ووزغ نیز گویند ودر فرهنگ بمعنی چراغیکه سر وانکرده باشد
نیز آمده مولوی مثنوی بمعنی اخیر گوید: تا بشکافی بنشتر ریش چغز کی شود
نیکو وکی گردد نغز: وبمعنی ناله نیز آورده واین بیت مولوی موید قول اوست:
از فاجلی کند فایده ستیها: پس نباید زبان گربه ودر چغزیدن چغز بفتح جیم
وعین معجم در فرهنگ بوته گیاهیست شبیه بدرمنه که بغایت سفید باشد
واثر اثار نیز نامند چغاز بوزن جواز زن دشنام ده وسلیطه بود
مثال هر دو لغت ناصرخسرو گوید: چون چغز گشت بناگوش چو سبز تو:
چند تازی پی این پیرزن زشت چغاز چوز بوزن روز فرج زنان بود
چرز بوزن قوش بمعنی بود که در روز هر دو بترکی خمیرق گویند بجیم فارسی
اما در شرفنامه آورده که چرز حبکاو کست که بعربی ابو الملیح نامند ودر سامی
بجیم تازی آورده وگفته که جرز مرغیست که وی را حباری نامند رودکی گوید:
بچنگال قهر تو خصم بد دل: چو چرزی که باشد بچنگال شاهین چشم آویز قمعی بود
که از موی سازند وبر چشم آویزند که مگس آزار نکند وزنان بر پیشانی فروگذارند
اب ۲
تاکی

تاکی اینها ز آنه بیند وایشان مگس را بینند شیخ آذری گوید: سحر چشمان تو باطل
نکند چشم آویز: مست هرچند بپوشند نباشد مستور چخ اغماز در فرهنگ
بمعنی کمانداره آمده مثال نجیب جرپادقانی گوید: شهاب وار خدنگی که در کمان
رانی: نشانی دست تو گوید سپهر چرخ انداز چارمغز یعنی گردکان چاهیوز
یعنی قلابیکه بان دلو وکوزه از چاه بیرون آرند وآنرا چاهجوی نیز گویند مع الباء
چابلوس وچپلوس هردو بمعنی فریبنده بود ودر تحفه چالپنوس بود وچابلوس
بجیم وبای تازی آورده وگفته که بجیم وبای فارسی مشهورست مثال اول شمس فخری گوید:
بچابلوسی خود را همی کند درکار: ولی نکو نبود کار چابلوس بلوس: وبلوس
در باب با گذشت: مثال دوم انوری گوید: جذا احمد رازی: هم ازان
رهزنان چپلوسیست چکس بوزن نقش در فرهنگ دو معنی دارد اول نشیمنه
باز بود دوم بمعنی خجلت وشرمندگی چلوس [illegible] باشد بکوشد چشم
چرس بفتح جیم فارسی ورا در فرهنگ سه معنی آمده اول چوبیکه انگور در آن
شیره کنند مولوی مثنوی فرماید: من خفته وشم اما بس آگه وبیدارم:
هرچند که بیهوشم درکار تو هشیارم: با شیره فشاران اندر چرس عشقم: پامال
آن گویم کانگور تو افشارم: ودوم بمعنی سدوزندان آمده مثال انجمی تتاری
فرماید: که سر بشاه نیارم فرود تو دهی: اینهمه زیاد نکردی چرس: هر که بقید تو
گرفتار گشت: ماند بجان تو بدین چرس: وبمعنی شکنجه نیز آورده واز
بیت مذکور اینمعنی مستنبط میشود وبمعنی چراگاه نیز آمده مثال انجمی شانی
فرماید: همه جان وخرد باشی سوی عالم قدس: نه ستوری که ترا عالم
قدس چرس: چکلس آنکس را گویند که پیش از انداختن سفره لقمه چند از
سر دیگ ما از سر کاسه خورد واو را بعربی لوّاس گویند مع الشین المعجمه [illegible]

هفت پیکر ❊ غنچه با چشم کاهوش بناز؛ مرغ با گوش بلبلش پرداز چالش خرامیدن
و بناز رفتن لستان ❊ بیا تا درین شیوه چالش کنیم؛ سرخم را اشک بالش
کنیم؛ نظامی در اسکندرنامه بمعنی جنگ در چند جا آورده از انجمله فرماید ❊ از آن
سهمگین ترسپاه قوی؛ عنان تافت ترچالش خسروی چکش نام مبارزیت
تورانی که بیاری افراسیاب آمده بود بدست رستم کشته شد چاوش نقیب لشکر بود
چمش بسکون میم چشم بود چرنش بفتح جیم و کسر بای تازی بمعنی چربی باشد
و بمعنی افزونی و زیادتی نیز آمده بهر دو معنی نظامی گوید ❊ ترازوی چرنش فروشان
برنگ؛ بود چرب و چرنش بغار دلتنگ چموش بوزن حموش بمعنی ستور
لکدزن باشد و شموس معرب آنست شاعر فرماید ❊ ان اسر چموش لکد از آن
وان گربه خموش شکاری از ان تو؛ و نوعی از کفش نیز باشد مع الغین چناغ
بفتح جیم با بای فارسی جنسی از ماهی بود کذا فی الادات و در فرهنگ بمعنی مطلق دو
رنگ آمده و بخصوص بر کبوتر کبود و سفید و بر اسب ابرش اطلاق کنند چرغ
مرغیست صیاد که بتوری صنقر گویند چغ بفتح چوبیکه ماست میان زنند تا مسکه
جدا شود و چق و شیرزنه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی چرخیکه زنان بآن رسیند
آورده مع القاف چقاچق آواز زخم تیغ چون بپالی رسد نظامی فرماید ❊
زبیم چقاچق که آمد ز تیر؛ کفن گشت در زیر خفتان حریر چخماق همان چخماخ مرقوم
و آنرا چقمق و چقماق نیز گویند مع الکاف چک حجت و قباله و برات بود کذا فی التحفه
اما شمس فخری بمعنی قباله آورده و گفته قطعه جمال دنیی و دین خسرو یکه قاضی چرخ
نوشت تا باید ملک اینش چک؛ اما غالبا که بمعنی برات اصح باشد چه شب
برات را که شب نیم شعبانست شب چک گویند و در تحفه بمعنی قطره نیز
نیز آورده و تمسک باین بیت شده ❊ چکی چون نبود از بر تیره خاک؛

بکن

بکن سیمتن را سراز تیغ چاک؛ اما ازین بیت با بمعنی پر مناسبتی ندارد و بمعنی
جای دیگر نیز نیامده و بمعنی انچه حلاج برزه کمان زنند نیز آمده مولانا کاتبی گوید ❊
نشانند چو تو خورشید را الحلاجی؛ ز چرخ قوس و ز غضبان سد اش چک ساخت؛
و در فرهنگ امر بچکیدن نیز آمده و بمعنی فک اسفل و زنخدان آمده چابک جلد بود
سعدی فرماید ❊ بجا بکتر از خود مینداز تیر؛ چو افتاد دم بدندان بگیر؛
و بمعنی تازیانه نیز آمده امیر خسرو فرماید ❊ خشم ستیزنده را چابک تادیب زن؛ ظلم
شتابنده را لنگر فرویش نه؛ و بمعنی اول چابوک نیز آمده و فرویش بمعنی
فروگذاشت و عطلت بود در امور مثال چابوک اسدی گوید ❊ چو
چابوک دستست باری سگال؛ که در پرده داند نمودن خیال چوبک مصغر چوب
و نیز آنچوبی خرد که پاسبانان بر طبق زنند تا مانع خواب ایشان شود
چکاچاک آواز زخم تیر از بی زخم تهنامه ❊ چکاچاک خنجر بگردون رسید؛
ز هندوستان خون بجیحون رسید چکاچاک نیز گویند هم او گوید ❊ ز چکاچاک
تیغ و رشباب تیر؛ بر آورد از جان دشمن نفیر و چکاچک نیز مانند
چالاک جلد و چابک باشد اما ولی بمعنی جای بلند و دزد و خونی آورده
چکوک و چکاوک مرغیست مثل کنجشک تاجدار بود و بتازی قبره و ابو الملیح و ام صعفانی
موش خوانند و در ادات چلوک نام گیاهی نیز باشد و چکاوک بمعنی نوک
و لحنی نیز بود و در فرهنگ چکوک بمعنی خرفه آمده که بعربی فرفخ و دیگر کنجشک
و او را چکوک و چلک نیز گویند چوک مرغیست که خود را سرنگون بیاویزد
از درخت و چندان بانگ کند که خون از و روان شود و در تحفه الاسلام
بمعنی بوم کلان باشد که شبها بانگ کند و در فرهنگ بوزن جو جک
مرغی باشد که بوم گویند و در بعضی از نسخ جرک آمده بعد از جیم رای مهمله

خجرد

وجوک زدن یعنی زانو زدن نیز باشد و در نسخهٔ حلیمی لطیفی فرماید ٭ مردمی کو مرا
توک زند : پیش او دل ملا به چوک زند : و بحذف واو نیز آمده و جوک یعنی آلت
تناسل نیز آمده در فرهنگ مؤید بمعنی فرالادی فرماید ٭ برکشی چون کمان اندر انی
بزنی چوک چون حک عاف بچگ بفتح اول وجیم دوم سرفار کل بود که بتازش ورد
خوانند کذا فی المؤید و در ادات خال رخسار نیز بود و بامعنی درخت فنا مکجای
دوم خا آمده چاک چاک یعنی طراق طراق و بمعنی شکافته نیز آمده چنبک بوزن
تنبک دو معنی دارد اول جست و خیز کردن دوم بمعنی مقاطیس آمده چلگ دگرگ
بوزن خنک کنجشک بود شمس فخری فرماید ٭ سعادت وشه فیروز که حضرت
او : خنک کسیکه بیابد هزار بار خنک : اگر کند طیران در هوی دولت او :
زچنگ شاهین بازآورد شکار چلگ چربک مصغر چرب و نیز سخنی باشد که بطریق
غمز و سعایت بکسی بندند انوری فرماید ٭ بمیش مغز زین افترا آلخی کرف و
توهنوز : چربکا و همچنان چون حال شیرین بیجزی چژوگ بفتح جیم و ضم زای
مهمله در نسخهٔ میرزا نانی باشد که در ته ابنان نهند چربک بکسر معروف
وانرا شوخ و شوغ نیز گویند یعنی لشکری که بمدد لشکر آید ساعر فرماید ٭
چربک از تمام ممالک بخواست : بهر شهر سوی زر لشکر بخاست چزک
بکسر جیم و سکون زای فارسی خار پشت بود چغنگ بفتح جیم و سکون فا و فتح نون
ششین پرنج است دراز کردن که او را جوینه و کاروانک نیز گویند
و بجای نون تای قرشت نیز آمده جگگ بضم جیم و فتح کاف در نسخه
میرزا طناب ابریشمین شد و در مؤید حلقه آورده بضم جیم و فتح
کاف یعنی مرقوم و بسکون نام کنجه دیگر بود چگگ بضم جیم و فتح
نون منقار مرغان بود چپلگ بسکون بای فارسی و فتح لام بمعنی الوده
بمانا بن

وبلید

بنا شایست باشد کذا فی الادات وچردک بوزن مردک یعنی سخت شدن
چیزی بچیزی بود دشمن فخری فرماید ٭ پادشاها بعون و بخشش تو : کشته دولت
دولت چردک : و در فرهنگ بامعنی بجیم تازی آمده بوزن کپنک یعنی زوب
ترنج باشد چالیک بوزن باریک آن چوب دراز و کوتاه که اطفال بآن
بازی کنند درازرا حفته و کوتاه را پل گویند و دوداله نیز گویند و خواهد آمد
چکمیزک بوزن شبخیزک مرض سلس البول باشد یعنی قطره قطره چکد چرکمک
بفتح جیم و کاف و میم و رای مهمله مرغکیست خرد و کوچک الضعافه چلانک بفتح جیم
ولام و نون جعل بود و او را دلمک و سرگین غلطانک نیز گویند و جلاک بوزن
هلاک نیز نامند چلپک بفتح جیم و لام و بای فارسی نانیست که در میان روغن
پزند و جواک نیز بامعنی آمده و در تحفة السعادة جولاک و جوک نیز آمده چمگ
بفتح جیم و میم چند دستی و افزونی باشد عمید فرماید ٭ بایکه سخنوری با فم از حد
قبول تو : بل زازل زعون تو دست استاین چمک چرسک حیونیست مانند
ملخ و از ملخ کوچکتر و بشب آواز کند و او را جراسک نیز خوانند چچک جیم ثانی
نیز فارسی بوزن زیرک بمان خمک مرقوم شاعر گوید ٭ شتر را مغیلان
به از چیچکست : نیز دیک خرگاه بهتر ز درچیچک بضم جیم و غین معجم کنجشک بود
و چغک بحذف واو نیز آمده چشمک مصغر چشم و گیاهیست که انرا العوبا اهراس الکلب
خوانند و بمعنی عینک و اشارت بچشم نیز آمده و نام دانه سیاه بمقدار عدسی
نیز باشد که انرا خرد سایند و در چشم کنند و چشام نیز گویند و بمعنی عینک تاج الدین
علی صابر فرماید ٭ زچشمک چار کرده چشم خود را : نمی بیند تمیز نیک و بد را :
و بمعنی اشارت شاه طاهر فرماید ٭ زنشود لاله و بر داغ دل پر خوش : زیر
لب خنده زند نرگس چشمک : و در تحفة السعادة آورده است که چشم ابرج و خاکشو

بجچک ٥

چرنگ مضموم چرم و نیز بادریسه دوک بود مع الکاف الفارسی چرنگ بکسرتین آواز درا و آوازی که از کوفتن گرز بر آید شهنامه ✤ از آن ماهروی کاد چرنگ درای بکردار طهمورثی کره نای چمچنگ بفتح جیم وضم میم وسکون شین کفش بود وجمشاک نیز نامند چک چند معنی دارد اول ساز مشهور ا نگشتان و دیگر بمعنی شل بود گویند دست فلان چک شد یعنی شل شد مع اللام چنگال پنجه دست آدمی وسباع بود و نیز چنگالی که از نان و روغن و شیرینی بسازند سنائی گوید ✤ این زمان در چنگ چنگال اسیر منحوم مالش ایزد برنا پیر و نیز بمعنی هدف آمده در تحفه اما در نسخه وفائی چکال بخا و بای موحده آمده اما در موید چنگال را بمعنی باریک میان آورده چال مرغیست آبی بقدر زاغ که گوشتش بطعم گوشت بط بود و آنرا بترکی قشقلداق گویند و بمعنی مغاک نیز آمده و بمعنی مرد و موی که بعربی کهل گویند و در فرهنگ بمعنی اسپیکه موی او سرخ و سفید درهم باشد آمده وبمعنی کرو فار و آشیانه مرغان ونیز نام مرغیکه قسم بزرگش را خرچال و کوچک را چال نامند و دیگر قریه از قری قزوین نیز بود چپال بفتح بوزن ومعنی چپار باشد چرول بفتح خمیده باشد وبضم جیم بمعنی خیابان چندل بوزن و معنی صندل باشد چرخول دار ویست که آنرا اجر غول نیز گویند چیپال نام پادشاه لاهور باشد هر که بود چغداول بضم واو کرد و هیرا گویند که از پس سپاه روند وچغدل و چغدول نیز گویند بکسرتین شهریست بترکستان حسن خسرو سعدی گوید ✤ محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان چین و چگل چخل بضم جیم و فتح نون منقوط و میتار و پوشش غازیان که در روز جنگ پوشند کذا في الادات و بفتح جیم و نون در فرهنگ چین و شکنج و بمعنی آشنا نظر قبیله از بلغار دور زند

ولوله بران نصب کنند و مسافران از آن آب خورند وبضمتین بمعنی سخن چین و نمام و بکسرتین بمعنی گل ولای آمده مع المیم چم بمعنی معنی است شهید فرماید دعوی کنی که شاعر دهرم و لیک نیست ؛ در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم ؛ و نیز امر از چمیدن باشد چشام و چشم مرد و بفتح اول و دوم بضم شین یکی از حبوبات که صلایه کرده در چشم کشند چام چام در تنها ورا بهای بر پیچ و تاب بود در نسخه وفائی منجیک فرماید ✤ گفتم مرا چه جات که آرام نیستم ؛ گفتا که زود خیز و همکرد چام چام چشم نام در تحفه تعویذ بود اما شمس فخری چشم و نام آورده یا بمعنی وگفته ✤ هر که با حرز مدح او زاید ؛ نبود حاجتش بچشم و نام چک مریم همان بخور مریم که گذشت و آنگیاهیست مانند پنج انگشت و چون زنی دشوار زاید آنرا در آب گذار ند بس در زمان آنزن را وضع حمل شود لطافی و ماند ✤ برست از جنگ مریم شاه عالم ؛ چنان کابستان از چنگ مریم ؛ چچم بضم هر دو جیم هم در فرهنگ بمعنی رفتار و خرام آورده پور بهای جام فرماید ✤ زمستان منهزم شد تا در آمد ؛ سپاه ماه نوروز دین پچم ؛ و بمعنی سم شتر و اسب و گاو نیز آمده مع النون چکن بوزن خشن جامه زرکش و زر دوزی بود دخلاق المعانی فرماید ✤ خروس وار سحرخیز باش با سرو تن ؛ بتاج لعل و قبای چکن بیارا ای ؛ و باضافه یا نیز آمده چغان بفتح بوزن زنان موضعیت و بمعنی کوشتن نیز آمده و چغان بجا نیز آمده چخیدن کوشیدن وستیزه کردن بود عطار فرماید ✤ در طپیدن سر شده پیوند او ؛ در چخیدن سخت شد بند او ؛ و چغیدن نیز گویند چمین بضم بکاو وزن شاهین بول فردوسی فرماید جو زد دشنه و بدرد خم ناکس چو چاهین شتر بکرخت ای پس چمین نیز گویند مولوی معنوی ✤ هیچ عاقل افکند در ثمین ؛ در میان مستراح پرچمین ؛ ایضا ✤ جان نبود هم جهان از چمین ؛ لیک نبود انجبین با معین ؛

چابن ر

چندن معروف و دیگر شهرست معظم از شهرهای چین اسدی فرماید ۞ سخن چند اندند
ازرزنگاه ۰ وز انجا بچندان گرفتند راه چانشکدان چاندان هر دو صندوق نان بود
کذا فی التحفه اما در نسخه دیگر خاسکدان بجای معجمه بنظر رسید ، واین اصح است چوگان چوبی بود
که بدان گوی بازند و بعربی صولجان خوانند سعدی گوید ۞ چه کند بنده که عاجز شود
فرمانرا : چه کند گوی که گردن ننهد چوگان را : ونیز چوب سرکج را گویند که دهل و نقاره
بران زنند هم او فرماید ۞ خردمندان نصیحت میکنندم : که سعدی چون دهل بیهوده
مخروش : ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش چتین بضم
جیم و کسر بای تازی مشدد طبقی بود که از بید بافته باشند و سبد فرماید ۞ بگسترد
کرباس و چتین نهاد : بچتین بران میوه گشکین نهاد : و گشکین نانیست که از جو و عدس
پزند چرسدان بفتح جیم و را و سکون سین و دال مهمله بوزن جرمدان روپاکی چهار گوشه
باشد که قلندران و درویشان سر چهار گوشه آن ابند ند و بر دوش اندازند
جنید خلخالی گوید ۞ برون رفتم چو درویشان نمدپوش : چرسدان حمایل
کرده بر دوش چُندن بضم جیم یعنی جست و خیز کردن و کرچکین چوکبین نام چوبی بود
در موید که با آن پنبه دانه از پنبه جدا کنند اما در شرح نصاب مسطور است که
هو ما ینزع علیه حبُّ القطن من حدید او خشبه جحین بجای معجمه بوزن زمین مکین
و چرکین بود و بکسر جیم نیز آمده چخریدن بخای معجمه و را و دال مهملتین بوزن دمیدن رسیدن
و التفات کردن باشد کذا فی الاداة چراهین چراگاه حیوانات بود و بمعنی علفزار
شمس فخری فرماید ۞ چو حیوانست مانده در بیابان : ز بخت بد نه آب و چراهین :
چمیدن خرامان رفتن باشد سعدی گوید ۞ چو باد صبا در گلستان وزد :
چمیدن درخت جوان اسزد : و بمعنی چم خوردن نیز آمده در تحفه چیلان
سنجد گرگان بود که آنرا عناب گویند شمس فخری گوید ۞ بیاد دست تو شاهها و هم

دولت تو

دولت تو : اگر درخت نشنند در حد گرگان : زمین دست تو و عمان سخاوت تو :
عقیق و لولو روید ز شاخ نه چیلان جنسان بکسر جیم و سکون نا و سین مهمله
اغلوط و پرسیدنی باشد و بعربی لغز گویند چدن مختصر چیدن باشد
چُرویدن براو دال مهملتین بوزن پرسیدن چاره جستن و دویدن
باشد شاکر بخاری فرماید ۞ یکی آتش پژوهی داشت گر بر : بچرویدن
نگشته هیچ عاجز جوخیدن بوزن کوشیدن لغزیدن و افتادن باشد
چخدن بوزن و معنی سندان باشد سید حسن غزنوی گوید ۞ در درد سرم
مبا دو گر باشدم سپهر : آرد زمه گلاب و ز خورشید چخدنم : و در فرهنگ
چغدان نیز آمده باضافه الف چغکیدن آواز کردن گرزه هنگام کوفتن امثال
آن فردوسی فرماید ۞ بچغکیدن گرز گاو چهر : تو گفتی همی کوه بارد سپهر :
چونان یعنی چنان عنصری فرماید ۞ گشت قصر بلند کاخش قلعه های شاهمند :
قصرهای قیصران روم هم چونان بود چونین یعنی چنین اسدی گوید ۞
چنین بود دلبی و چونین بود : کهش مهربانی کهش کین بود چخسیدن بخا
بمعنی چسپیدن و چوسپیدن نیز گویند و در فرهنگ چبسیدن بعد از
جیم بای موحده فارسی آمده چامین بول باشد یعنی شاشیدن چاویدن
بانگ کردن سایر مرغان و از آدمیان نیز بطریق استعاره اطلاق کنند
چیذان بوزن و معنی چیدار مرقوم کذا فی الفرهنگ چمان چمنده بود
یعنی آنکه از ناز میل بهر طرف کند در رفتن حافظ فرماید ۞ سرو چمان
من چرا میل چمن نمیکند : همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند چشم آغاریدن بمد
الف از خشم بگوشه چشم نگریستن باشد چوبکزن یعنی نوبت زن
شاه طاهر گوید ۞ عنقریبست که چوبکزن ایام خزان : میزند بر در و

دروازه گلشن چوباب: سعدی نیز فرماید ❊ نگه کن که سلطان بغفلت بخفت: که چوب
بامداد ان چه گفت مع الواو چکاو و چکاوک باشد چاوچاو بانگ گنجشکی که از مرغ شکاری
باگیکه خواهد که بچه او را بگیرد هراسان شده بهر طرف پر دو فریاد کند چُنُو بضم
جیم و نون یعنی چون و لطفی فرماید ❊ جهان داند که تا خسرو دگربت: جهاندا
ر بر تخت نشست چِرَو برای تازی بوزن نیکو خار پشتی که خار خود را چون
تیر انداز د کذا فی الاداة چُرِبُو چربی باشد شاعر فرماید ❊ بدو گفتم نگار
چه باشد گر مرا با: که هستم در غمت سوزان چو بر آتش کهی چربو چرندو بفتح جیم
و رای مهمله و سکون نون و ضم دال مهمله استخوان نرم گوش و بینی که نه گوشت
بود و نه استخوان و بعربی غضروف نامند چَغُو نوعیست از جغد در تحفه اما و فائی
بمعنی گنجشک آورده و گفته که در خراسان گنجشک را چغول میخوانند ابو شکور گوید
❊ اگر بازی اندر چغولم نگر: و گر باشه سوی بستان مپر جامه گو یعنی
غزلخوان شهنامه ❊ یکی جامه گوی و یکی چنگ زن: یکی پای کوب و یکی دستکش
بر شکن چشم آرد بمد الف و ضم رای مهمله چیزیکه برای دفع چشم زخم بر بام
خانها وضع کنند چاکشو بسکون کاف و ضم شین در تحفه و نسخه و فائی دانه باشد
سیاه و گرد که با کافور بسایند و در چشم کشند اما شمس فخری بحا آورده و اس
و گفته قعد اعظم جمال دنی و دین شهریار ملک: ای خاک در گهت را آثار خاکشو:
و منجیک نیز گوید ❊ چو دو تو سود دارد بر علت نیاز: چو نانکه سود دارد در چشم خاکشو:
و در نسخه حلیمی بجیم و خا هر دو آمده چچا بضم هر دو جیم پستان بود چابهو بضم
چاهیور مرقوم خلاق المعانی فرماید ❊ چاهبوی زیر زلف کجت اینکه تا کار از دم
دل از ان چاه زنخدان برسد چاره بضم رای مهمله آهک بود مع الها چخیده دم
زده و کوشیده بود انوری ❊ تیر فلکان سر سرا پرده وزان: در مرتبه باشر ساخت چخیده:

وچغیده

وچغیده بغین معجمه نیز آمده چاره تدبیر بود نظامی گوید ❊ در گذر از جرم که خواهنده ایم:
چاره ما کن که پناهنده ایم: و در فرهنگ بمعنی حیله و جدائی آمده و ازین بیت بمعنی پیاله و جام ظاهر میشود ❊ ساقی مجلس صفاچارت بجاست: چاره و بس که حالت
مست جز این و جات: و بقالان ظرف سیم پهن که پیش دست گذارند و اجناس را
که سنجند در ان ریزند چارت گویند و در نسخه وفائی بمعنی یکبار آمده و بمعنی بیار
غریبست چزده بفتح جیم و سکون زا و دال مهمله جز دره آنچه از دنبه و پیه گداخته
باقی بماند کذا فی المؤید جَوْتَره بفتح و تا و رای مهمله بلندی مربع که در صحن
باغ و خانها سازند ایضا چرویه براد بوزن لرزیه یعنی ارحه جاره بوی
دویده و گردیده چغانه سازیست که مطربان نوازند و دیگر قصیده چغام آمده
که بجای نون میم باشد چکسه بفتح جیم و سکون کاف و فتح سین کوچک و خرد را
گویند انوری گوید ❊ نشست و یکی کاغذی چکسه برون کرد: از کدیه بجو
شده حاصل نه بتفاک: کذا فی اشه فنامه و در فرهنگ بمعنی پارچه کاغذی
که در ان مشک و عبیر و دارو و امثال اینها کرده بپیچند و بمعنی شیشه نیز آورده
نزاری میال معنی آخر فرماید ❊ نزاری اگر دیده باشی کسی: که غماز راز محرم راز گرد: چنان
دان که از قوم نصرانیان: چلیپای را چکسه باز کرد چُنْبَه بنون و بای تازی
بوزن بنده چوب پشته بود و چندت و امثال آن لبیبی گوید ❊ دو چیز
بر کس منه بشش زغلغل و زخنبه: ز ندانش باکش: پهلو بر بوس و سر چنبه:
دبوس گرز بود و بضم جیم نیز آمده چکامه قصیده بود چکره بکاف تازی
و رای مهمله قطره ریزه مطلقا که بر هنگین چیزی چکد ملا روحی فرماید ❊
هفت دریا اندران یکقطره: جله هستی ز موجش چکره: و بعوبه رشحه گویند
چغنده بوزن چسپنده چاوله بفتح واو کلی باشد نیکو چکرنه بکسر جیم

و فتح نون مرغیست که او را کاروانک و بعربی کروان خوانند چده مخفف چیده
بود چینه دانه مرغ و چینه دیوار باشد مثال معنی اول انوری فرماید ❊
زاغ سیه روی دانه چین چرغ سیه چشم بود دور بین چوناه بوزن کوتاه
بمعنی همچنین بود چلچله بکسر هر دو جیم و بدو لام غلیواژ بود شاعر فرماید ❊
چل چله بکرفت عابد ره نیافت چلچله صد بار به زین چل چله و در موید
الفضلا مسطور است که هلیغت در هیچ فرهنگی بنظر رسیده اما از افواه
واسته بمعنی کشف مسموع شده و چنین مرقوم بامعنی است چراغره بفتح با
و رای مهمله و چراغوزه هر دو بمعنی چیزی بود که چراغ دران نهند تا باد چراغ را
نکشد و بعربی مشکوة نامند انوری فرماید ❊ باد اچراغوزه فراشت جاه تو
تا هیچ در فتیله خورشید روغنست جغته بوزن مغته سرکوسفند بریان باشد
چگامه چگاده بغین معجمه بوزن و معنی چکام مرقوم چگانه همان چکاد مرقوم بود در
فرهنگ چغرند بغین معجمه و رای مهمله و یا و دال بوزن رسیده النغات گردن
بود چاچله بفتح جیم دوم و لام بوزن پاتله پا افزار بود مسعود سعد فرماید ❊
کبر کردندی همه کفها نه کور دین صدر جستندی همه در پایها نه چاچله چابه شور بود
نهفته ❊ بزد دست و طنبور را بر گرفت سرایندن چابه اندر گرفت
و یکی از شعرا نیز گوید ❊ چابها یافته از و شاعر چون برو عرض کرده
یک چابه چیچک بیا و جیم هر دو تار کوهپاره نرم که بران کودکان لغزند
و یکدیگر را بر بر کشند و بعربی زحلوقه خوانند چخله بکسر جیم و سکون
خای معجمه و فتح لام در نسخه میرزا اکرم شتاب بود چرابه بوزن قرابه چربی
بود که بر روی شیر بندد و آنرا بترکی قیماق نامند ایضاً چردنده براو دال
مهملتین بوزن شرمنده در نسخه میرزا بمعنی چراغپایه بود و در فرهنگ خرپود

که چراغ

که چراغ دران نهند تا باد نکشد و در موید بمعنی چاه جوینده و دونده نیز آمده
چلپاسه بلام و بای تازی و سین مهمله بوزن نلواسه یکی از اصناف ضب که
سوسمار بود و آن کوچکترین ایشانست چمچمه جنسی از تازیانه بود در نسخه میرزا اما
در اداه است بمعنی رشته تار تار آمده چمنده بنازو بکسر خرامنده بود انوری فرماید
❊ تو در چمن باغ وزارت بتماشا چون آب خرامنده و چون سرو چمنده
چشمه معروف و نیز سوراخ سوزن و جوالدوز بود شاعر گوید ❊ بود چو چشمه
سوزن بچشم اعدایت ز بس بلا و محن عالمی بدین فرخا چوزه بزای فارسی
بوزن موزه فروج را گویند که بچه مرغ خانگی باشد و نیز آشکاف کمر دوک که ریسمان
دران افتد در وقت رشتن چوزه دوک نامند چونه بضم جیم و کسر با و فتح نون
مرغ صحرائی که بمرغ خانگی ماند و بعربی کروان خوانند چیره بمعنی غالب و مستولی
چنه بکسر جیم چینه بود چغنه بوزن شحنه نام سازیست در فرهنگ با این بیت
امیر خسرو متمسک شده ❊ بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان کشد ز اهد انرا
و بضم جیم بمعنی گنجشک آورده پور بهای جامی گوید ❊ شوم چون بوم و کرسنه
چون زاغ خرد چون چغنه سست چون کوتر چانه بوزن خانه آن عنبر که گرد
کرده باشند از برای بختن نان و آنرا آکنده و برکونه بمعنی کردا کرد دهان که بوز
نیز گویند مولوی المثنوی فرماید ❊ سگ میگوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه نداریم
آن نوا چکاده بوزن فتاده یعنی میان سر شیخ عطار فرماید ❊ بجستن پیش
میدان شد پیاده قدم غرقه در آهن تا چکاده چرخه بانیت سست
و ساق باریک دارد و بعربی سکاغی نامند چرخله با اضافه لام نیز آمده چپ آنکه
اکثر کارها را بدست چپ کند چهره بمعنی صورت روی بود و بحذف های آخر
نیز آمده چهر همان چانه بمعنی دوم چرمه بوزن نرمه اسپ معین و بعضی گفته اند

که اسپ کبود بود فردوسی فرماید ❁ چو اهنگ کرگس ابر برد چمانندهٔ چرمه

ره نورد چارتاره نام سازی بود مانند رباب چوبه بضم جیم و فتح بای

تازی آن آلت بود که بدان خمیر پهن کنند بجهة نان و کرد نه نیز کویند و نیز

لقب بهرام چوبین بود امیر خسرو فرماید ❁ بک چوبکی بام نوشند ؛ بک زنی

در رست سبز امدست چغزواره همان جامهٔ غوک که گذشت و آن سبزه — بهرام چوبه

بود که در آب روید و بعربی طحلب خوانند و در موید چغزباره نیز بامعنی امده

چانه بیای فارسی بوزن زمانه پیاله و ساتکینی و مغش که دران شراب کنند و در اوهک

بضم جیم آورده و مثالش این بیت میرخسرو را آورده ❁ چه لا فیکم مر یک چانه

بخوردم ؛ چه فضلت پس مر ترا بر چانه چشم کشته احول بود مع الیا چکری

بضم جیم و سکون کاف و کسر رای مهمله ریباس بود چاولی همان چخ

مرقوم بسحاق کوید ❁ دستاد برنغ بهر کاولی ؛ که با قند بهر سر جاولی ؛

چاپخی کوزه سرتنگ بزرک شکم بود که دران شراب کنند چاپاتی ببای

فارسی و تای قرشت نان لطیف بود چرخی بمعنی جنبی از جامهٔ ابریشمی

و نیز جنبی از اطلس را چرخی خوانند چوکانی اسپی را کویند که برای کوی بازی

مناسب و نیکو بود برای سوار امیر خسرو فرماید ❁ نه بر شبرنگ چوکانی

بر آمد که خورشید سلیمانی بر آمد چاشنی چشیدن اندکی از طعام یا شراب

بود بجهة امتیاز مزه و نیز ابتدای زدن چوب بر نقاره و کوس باشد مثال

معنی اول هم او فرماید ❁ پیاله خواست از ساقی دران جوش ؛ برسم چاشنی

کرد اندکی نوش ؛ مثال دوم هم او کوید ❁ مکر بر نوبتی خوب اشتلم کرد ؛

که امشب چاشنیرا وقت کم کرد چخی بفتح جیم و کسر خا یعنی ستیزه کنی یا مر

خسرو کوید ❁ مستی تو و مست خواهد ؛ با من چه چخی که هوشیارم ؛ بر طبع نقاد

و خاطر نقاد ارباب استعداد مخفی نماند که اگر چه حرف حا در فرس نیامده اما لغتی چند

بنادر واقع شد نوشته شد حوض ترسا حوضی باشد که انکور در ان شیره کنند

خاقانی فرماید ❁ کفتم بپسند داورم کز فیض عقلی بگذرم ؛ جفت عروس از خورم

در حوض ترسا داشته حسادر نام شهریست حسن خبر حرف کیر یعنی متعرض و عیب جو

نقاع کوید کز هشت من حرف کیری کند ندانم کسی کو دبیری کند حقهٔ کاوس

نام یکی از سی لحن باربد هم او فرماید در تعریف باربد ❁ چو قندازحقهٔ کاوس دادی ؛

زنشکر پای اورا بوس دادی وحقهٔ کالوس نیز آمده حزیران نام ماه اول

تابستان از سال رومیان بود انوری فرماید ❁ ساحتا قافرا اکنون که فراش

سپهر ؛ از حزیران صدر کستر دار تموز دا آب یخ حمدان فقیب باشد هم او کوید

❁ او جو حمدان خود قیام کند ؛ من جو حمدان خود قیام کنم ؛ اما بر فقیر ظاهر شد

که هلیف بجه زبانست چه در کتب معتبرهٔ لغات عرب و فرس بنظر نرسید ه

حمدونه میمون را کویند و بعربی قرد کویند حالی آند و میل که بر سر طرف میدان

وضع کنند که کوی از ان بگذرانند مولوی معنوی فرماید ❁ شاد باش

ایمقبل و خندهٔ فال ؛ کوی معنی اهمی برسوی حال حری بکسر حا و رای مهمله

در نسخهٔ وفائی رواق بود دستفتی بلخی فرماید ❁ یکروز خطا کردم و تاش

بشکستم ؛ تلکست مرا دست و برون کرد بجبری حق کوی مر عکبت که ابث

خود را بیاویزد از درخت وحق حق کوید و اورا مرغ شب آوبز کویند

حوض ماهی برج حوت را کویند حلقی حلواییست که بعربی زلابیه نامند

بسحاق فرماید ❁ در انتظار حلقه زنجیر حلقی ؛ اصحاب را دو دیده

چو مسمار بر درست باب الخا المعجمه مع الالف خارا سنگ سیاه

سخت بود و قسمی از جامههای قیمتی نیز بود که انرا اطلس کویند وساده و مخطط

محفظه را خار ای عتابی گویند و عتاب نام شخصی باشد که منسوب باو سال بردو
معنی خاقانی فرماید ۞ جیب من بر صدره خار اعتابی شد ز رشک، کوه
خارا را ز عطف دامن خارای من خنکبا یعنی تا اینکه پیش از برآمدن پوند
دانرا فطیر نیز گویند خلولیا بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم و یای حطی
در نسخهٔ میرزا چیزی که هر کس آنرا اشرف کند و مانعی نباشد گذرانها آلات
جنیا بوزن دنیا سرود بود و خنیاگر سرود گوی را گویند اسدی گوید
۞ ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت، ز لب تا رو کوه بر شد باگرفت:
خورا یعنی در خور و لایق ابو شکور گوید ۞ خور ای تو نبود چنین کار زبد
بود کار بد از در میر بد خوا بکسر خا مزد سر چیز و بضم چیزی بود که از آن
روز گذرانند و بتازی قوت خوانند و این از رسالهٔ میرزا منقولست
و در فرهنگ بفتح خا آورده و گفته که در آثار البلاد در وجه تسمیهٔ خوارزم
مسطور است که سمی خوارزم بذلک لان الجماعة التی بنوها اول الامر کان
ماکولهم لحم الصید فقط و کان فی هذه الکتاب الحطب کثیر و بلغت اهل
خوارزم خوا اللحم والرزم الحطب مع الباء خوشاب سیراب و تازه و بر مروارید
بیشتر اطلاق خلاق المعانی و ماید در تعریف دندان ۞ وشاقانی
چو مروارید خوشاب یاسمن دیدار و شیرین شکرخای، و در فرهنگ
نام قصبه از مضافات لاهور نیز باشد شهابی فرماید ۞ روان باد
چو آتش بتاب، ازان خاک آمد بسوی خوشاب جنب بفتح خا و سکون
نون بمعنی صفه باشد خلهجوب بفتح خا و لام و ضم جیم فارسی چوبی باشد
که کشتی بآن رانند خیزاب یعنی موج آب که آنرا آب خیز هم گویند خلاب
یعنی زمین گلناک که پا در ان باند و بد سواری برآید انوری گوید ۞

بهده

بهده خر در خلاب قصه مرزاند، کار قوم گر تکلم کاو سجاد در خر منست خنب بضم خا
و سکون نون خم باشد اسدی گوید ۞ بهر کام خنبی پر از لعل می، طبقهای
نقل و شکر زیر پی، و خنب نیز آمده مع الباء الکاف خپ بفتح خا یعنی خاموش و بمعنی امر
بخاموشی این نیز گوید ۞ فلک چون این سخن بشنید گفتا، برو این بلخ خپ باش
یعنی مع التاء خرخشت بفتح خای اول و ضم دوم جائیکه انگور در آن فشارند
شمس فخری فرماید ۞ چنان بنیاد ظلم از کشور خویش، بفرمان الهی کرد بیخت
که بهر عصر کس بر فرق انگور، نیارد زد لگد در بیخ خرخشت خشت معروف
و نیز یکی از اسلحه که در قدیم بآن محاربه میکرده اند فردوسی فرماید ۞ یکی خشت
ز در میان قباد، که بندکمر بند او برگشاد خست یعنی خسته کرد و آزرده ساخت
خاربست آنکه برگرد دیوار باغ زنند و پرچین نیز گویند امیرخسرو فرماید ۞
بگرد دیت خود خاربستی از مژه کردم، که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
خوست بوزن پوست در نسخهٔ میرزا خربزه و راه کوفته آمده کذا فی الاداة
خنگ بت نام تلی که بر کوهی از کوههای بامیان که الکه ایست میان هری و غزنه
کنده بوده اند سیف اسفرنگی گوید ۞ مردم زال اگر حاکم دارا نشستی، شحنه
بودی بدن خنگ بت بامیان خات ملبواز بود که خاد نیز نامند مع الجیم
خنج بوزن پنج سود و نفع بود ازرقی فرماید ۞ گرت مرستانی بگویم
مریخ، که بهره ندارم ز گنج تو خنج، و در نسخهٔ میرزا بمعنی ناز و طرب نیز آمده
عنصری فرماید ۞ تر اهر چه ملک و سپاه است و گنج، همه زان لنت و تراز و تست
خنج، و این بیت بمعنی اول انسبست و در نسخهٔ وفائی بمعنی با هلهله و آواز که در
حین جماع از مردم آید و نشاط نیز آمده خفنج بوزن شکنج نام گیاه مرقوم
و بمعنی ناز و طرب و نفع خاج بمعنی چلیپا باشد خرمنج بسکون را و ضم میم خرمگس را

یعنی سیب

گویند چه منج مگس بود خنج بکسر خا و سکون نون تخمیست که آنرا خاکزی نامند
وبعربی بزر الخبه خوانند خفج بفتح خا و فا حبه الخبه باشد که آنرا اسکاجه
و برخنج و فرنجک نیز گویند خفرج بفتح خا و سکون فا و کسر رای مهمله خرفه
باشد و بفتح فا و سکون رای مهمله نیز آمده خلنج بوزن شکنج یعنی دورنگ
و درمؤید یعنی کبوتر سیاه نیز آمده که از پرهای او یک دو پر سفید بود
و بکسر خا و لام بمعنی شکنج بود یعنی گرفتن اعضای بناخنان مع الهای الکاف خوج
بضم خا فر خروس بود که تاج خروس نیز گویند شاعر گوید ٭ هر خروسی که بحر
مدح شهنشه خواند ؛ بامدادان رشته ف بر فلکش ساید خوج ؛ و در تحفه بمعنی چرپر
سرخ که بر سر بزه بندد آمده و در نسخه میرزا بمعنی گوسفند جبلی که و تاج
نیز گویند و کلیکه تاج خروس نیز گویند آمده یعنی بستان افروزه آن بتاج
خروس شبیه بود خلج بفتحتین طایفه اند از صحرا نشینان خروج بوزن و معنی
خروس بود کذا فی الادات خوخروج تاج خروس بود و ایضا منه مع الخاء خلخ
بوزن فرخ نام از ترکستان شکخیز بود و منسوب بخوبرویان مثال امیر معزی
امیر معزی فرماید ٭ ای ساقی ترکان خلخ و یغما ؛ بدلبری دل مار همکنی
یغما ؛ یغمای اول نیز شهریست منسوب بخوبرویان مع الدال خوید بوزن پرند
گیاهیست مثل اشنان که بآن رخت شویند خشین بند در تحفه و نسخه وفایی
زغن بود آنچه اشعر مرزا اینست که ایشانرا اندک سهوی واقع شده زیرا
که خشین چیزی کبود رنگ بود و باز خشین باز زیرا گویند که رنگ
او بکبودی مایل بود و بغایت گوهری و صیاد باشد و بند بمعنی غلیوازست
پس معنی آن باشد که تا غلیواز نبغر باز خشین نباشد زانکه خشین بند نام
غلیوازست و بغیر از ایشان کسی اینلغت را نیاورده خرده بوزن زرد

گل دلی

گل دلجن که در ته جوی باشد خداخند یعنی خندان خندان انوری فرماید ٭ دفع چشم
بد جهانرا ؛ همچنین نرم نرم و خنداخند خندوتند هر دو بفتح اول اسرا دفند یعنی
ترت و مرت شمس فخری فرماید ٭ از صرصر فنا همه گشتند تار و مار ؛ وز تند باد
قهر اجل جمله تند و خند خردمند یعنی عاقل و هوشمند خرسند بضم خا و سکون را و فتح
سین و سکون نون آنکه رضا بقضا دهد و داده باشد و قانع بود حافظ گوید ٭
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست ؛ خدایا منعم گردان بدرویشی و
خرسندی خشک بید خار بود رودکی گوید ٭ تن خشک بید ار چه باشد سفید ؛ بنزدی
نرمی نباشد چو بید خاید یعنی بدندان نرم کند سعدی گوید ٭ روی در روی دوست
کن بگذار ؛ که عدو پشت دست میخاید خشود بضم خا و شین یعنی درخت را
ببرست و شاخهای زیاده آنرا افکند شمس فخری فرماید ٭ در مزرع ملک هم تخم
دعا کشت ؛ شاخ ستم و ظلم و تعدی همه بخشود خلید یعنی چیزی در جای
سوخت باشد که ریش شود هم او گوید ٭ گردن حسادرا گرز کینش بشکست ؛
دیده بدخواه را نوک سنانش خلید خجاید یعنی خاید بود هم او گوید ٭ از نیش
گردست محنت تیز دندان ؛ که حلق دشمنانت را بخاید خرشاد بضم خا و سکون
رای مهمله آفتاب بود که خورشید نیز گویند روحانی فرماید ٭ گشته از
فیض تابش خرشاد ؛ کوه پر سبزه بوم و بر آباد خاد غلیواز باشد ظهیر
فرماید ٭ هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند ؛ کسی که باز شناسد همای را
از خاد ؛ و اورا زغن و گوشت ربا نیز گویند خم زه یعنی دفع درد نکند
انوری فرماید ٭ شاهی که چو کرد ز قران بیلک دستش ؛ البته کمان خم زه
خوید بوزن دوید خوشه بود سعدی فرماید ٭ هر که مزروع خود بخورد
بخوید ؛ وقت خرمنش خوشه باید چید ؛ و بوزن دید نیز آمده ازرقی فرماید

٭ ز خید سبز نگردد همی سرین گوزن ؛ ز لاله سرخ نگردد همی سرون غزال ؛
خرداد بفتح نام پهلوان ایرانی و در موید نام پادشاهی نیز باشد که بدان آتش
منسوب بود و نام آتشکده نیز باشد مثال انجمنی شاعر گوید ٭ چه آذر
گشسب و چه خرداد مهر ؛ فروزان چو ناهید و بهرام و مهر خرداد
مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که فارسیان یکماه شمرند و دیگر
روز ششم از ماه فارسیان و فردوسی فرماید ٭ ز نیت باغ ماه خرداد است
کز باده گرانی از داد دست ؛ و نیز نام ملکی باشد که مصالح روز و ماه خرداد
بدو متعلق است و بر آبهای روان موکلست خود مغفر و بعربی بیضه
گویند خمانید بوزن دمانید یعنی نصب کمی کرد و بمعنی کج کرد نیز آمده
خمانَد یعنی کج کند فردوسی فرماید ٭ خماند شمار اسمی روزگار ؛ نماند خماننده
هم پاید از خنبید بوزن شنبید یعنی صدای آواز در کوه و صحرا و طاس
و امثال آن پیچید هم او فرماید ٭ همه دشت از آواز شان می خنبید
همی رفت تا جای پیران رسید خط بغداد یعنی خط وسط جام جم چه در جام
جم چند خط بود یکی خط مذکور و دیگری خط ازرق و دیگری جور خاقانی
٭ گرچه خرد در خطست بر خط پند ارسم ؛ تا خط بغداد ده دجله صفت
جام را خوشید یعنی خشک شد بستان ٭ بخوشید سرچشمهای قدیم ؛ نماند
آب جز آب چشم یتیم خسانید بوزن دمانید یعنی بدندان ریش کرد
و بشین معجمه نیز آمده خساید بوزن ستاید یعنی بدندان ریش کند رودکی
گوید ٭ دریا دو چشم و آتش بدل همی فزاید ؛ مردم میان دریا آتش چگونه
شاید ؛ پشنگ نهنگ وار دل را همی خساید ؛ ندهم که تا گوارد کاید و نخورد
خاید مع الراء خنبر بتای قرشت و نون و بای موحده بوزن عنبر کسی را
گویند

گویند که او را چیزی نباشد و اظهار داشتن کند کذا فی التحفه اما بخاطر این
ضعیف میرسد که از این بیت عکس معنی که صاحب تحفه گفته مستنبط میشود و این
بیت فرخی موید این معنی بود ٭ بدان سان که هستی چنان مینمای ؛ مزن
هرزه لاف و خنبر مباش خواربار یعنی بار بلکه مردم آنرا قوت کنند
فردوسی گوید در یوسف و زلیخا ٭ اگر مصر یابد ز کنم برگ راست ؛ شود خواربار
بار همه زود کاست خرانبار آن بود که جماعتی در کاری جمع شوند
و در نسخه محمد هندوشاه آمده که جماعتی که با یک کس در جماع جمع شود بود
و بدین بیت متمسک شده ٭ یکی مو اجری شدم ناخوشی که تو را ؛ هزار بار
خرانبار پیش کرد خس ؛ و در نسخه حلیمی یعنی آنکه کبیر الجثه رسوائی بر خر
سوار کنند آمده و همین بیت را موید خود آورده خنگمار یعنی تتبع
و تفحص حساب بود شمس فخری فرماید ٭ خدایگان سلاطین که روزگار ندید ؛
نظیرش ارچه بسی جست و کرد خنگمار خر بفتح معروف و دیگر گل سیاه ؛
ته جوی باشد که خرد نیز گویند هم او فرماید ٭ باد با سیر او بوقت شتاب
چون خر لنگ مانده اندر خر ؛ و بمعنی خرک طنبور و عود و امثال آن نیز بود
خنگ بور بکسر خا و سکون نون و کاف فارسی و ضم بای موحده اسپ ابلق
بود خرخر بفتح خای اول و دوم و سکون رای مهمله دو ته و شته و طاق
ایوان بود و در موید بمعنی دو تو شدن نیز آمده خشنار و خشنسار مرغ آبی
بزرگ و تیره گون که میان سرش سفیدست و بضم خا و فتح شین و سکون
نون و بعد از نون سین مهمله نیز بنظر رسیده و بر منقول اعتماد بیشترست
و اسدی نیز چنین آورده و گفته ٭ لب چشمها پر خشنسار و ماغ ؛ ز دمن
شقایق همه دشت و راغ خنجیر بوزن زنجیر بوی دود و چربی بود شاعر

زماید + بگذرد سالیان که بر ناید: روزی از مطلعت همی خنجر خاور مغرب
بود و باختر مشرق لامعی فرماید + خورشید را چون پشت شد در
جانب خاور علم: پیدا شد اندر باختر بر آستین علم: و اسدی نیز بالمعنی گوید
+ شادی ز جام و مادم نبید: ببودند تا خور بخاور رسید: و از کلام
متقدمین چنین معلوم میشود اما متاخرین برخلاف اینمعنی خاور مشرق
را میدانند و باختر مغرب را اما آنچه بعد از تتبع بسیار ظاهر شد آنست
که در باب با در لغت باختر مرقوم شد خنور بوزن تنور آلات خانه از کاسه
و کوزه و خم و امثال اینها باشد و در سامی بضم خا آمده خو بکسر خا بمعنی خوبی
بود و این لفظ پهلویست کذا فی تحفه السلام خوالیگر بوزن بازیگر طباخ و خوانسالار
بود فردوسی گوید + یکی خانه او را بیاراستند: بدیبا و خوالیگران خواستند:
بفتح واو نیز آمده و خوالگر بحذف یا نیز آمده ختار بضم خا و تای قرشت پاک
کردن باغ و زراعت بود از فضول شاعر گوید + باغ دین و کشت ملت را
تتبع کرد از خار و خس اعدا ختار خزر بفتح خا و زای معجمه ولایتی است در
حوالی دریای کیلان که دریای گیلان با و منسوبست و عسل خوب از آن آرند
انوری فرماید + زنبور خزر فضله لطف تو سرشته: آهوی ختن کشته خلق تو چریده
و در آن ولایت طوطی نزید و خزران نیز گویند و در موید نام ولایتی است
از ترکستان خجیر بوزن خمیر بمعنی خوب باشد فردوسی فرماید + بشاه
جوان گفت زردشت پیر: که در دین ما این نباشد خجیر خنگسار بکسر خا در
فرهنگ بمعنی سفید سر بود چه خنگ بمعنی سفید و سار بمعنی سر بود قطران فرماید +
زال زر اندر ازل ز اول شمشیر تو دید: در ازل شد خنگسار از بیم او زال زر ا
خنبور بوزن سمنور قامت بود و بمعنی زراعت نیز آمده در نسخه میرزا و در
ادات

ادات خنبور بضم خا و کسر واو آمده خنگبیر دیوانه مزاج و تندخو بود
بفتح خا و سکون نون خزنه بود یعنی حشرات مثل مار و موش و غیرهم
خوار دلیل و نیز اسم ولایتی است حوالی ری ظهیر گوید + کسیکه غیر قبول
تو یافت در عالم بچشم همت و ملک ری نماید خوار: و دیگر بمعنی آسان آمده و بمعنی
نرم نیز آمده و بمعنی خوردن هم بود انوری گوید + راحت آنجنت حق گستر: نعمت
مخرفیت باهل خوار خیرخیر بی سبب و بیهوده بود هم او گوید + خیرخیرم کرد
صاحب تهمت اندر هجو بلخ: تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری خانه گیر گیرنده
خانه باشد ابن یمین گوید + شفقت چو در سراچه دل خانه گیر شد: زین پس
برون رود خرد از در باضطرار: و بازی چهارم نرد و در نرد هفت بازیست
۱ فارد ۲ زیاد ۳ ستان ۴ خانه گیر ۵ طویل ۶ هزاران که ده هزار
نیز گویند ۷ منصوبه خواجه سلمان فرماید + فارد ز عقل مانده عدد
که کم زیاد در معرض شاه مقید بشندرست: گوره خانه گیر و حکایت
مکن طویل: با آنکه ده هزار کشش چون تو جا گرفت: منصوبه حیل نتوان باخت
با کسی: کز جاه کعبتین بخوشش مسخرست خسر بمعنی پدر زن بود [illegible]
فرماید + بگوهر بدان روز ننگ آورم: که نزد خسر هدیه جنگ آورم خار خار
بمعنی میل نهان باشد جامی فرماید + از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها:
هر دم شکفته بر دلم زان خارها گلزارها خنگ افزار بضم خا و فتح رای مهمله
خره اردشیر
شد الکه آبادان کرده اردشیر و خره اردشیر نیز نامند خنگ افزار نخود
و عدس و ماش و امثال اینها که در دیگ کنند خوگر بمعنی معتاد بود حافظ
فرماید + من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال: کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم:

خوشنغر نام گلیست که زرد و سرخ و سفید بود در روضة الانوار خواجو فرماید ۞
باز کن نرگس ما زاغ را ۞ آب بر خوشنغر باغ را ۞ و در نسخه میرزا بمعنی
لاله خطائی آمده خشکار آن آرد که از آن نخاله نگرفته باشند و اطبا گفته اند
که هر صباح سر لقمه از نان خشکار باید خورد بجهة دفع زرداب یوسفی طبیب گوید ۞
نخواهد انکه زر زرداب در وی شود ۞ خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار ۞ و در تحفة
السعادة نان ریزهای خشک که در توشه دان مسافران بود نیز آورده مثال آن بمعنی
خاقانی گوید ۞ برین نان ریزها منگر که شب داری درین سفره ۞ که از دریوزه
بهیمت خشکاری در انبانش خشک آخر یعنی سال قحطام او گوید ۞ ز خشک آخر
خذلان برست خاقانی ۞ که در رباط محمد چرید کشت رضا خنباگر رود زن
و مطرب بود انوری فرماید ۞ نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار ۞ همی کنند خجل
لحنهای خنباگر خبر بکبر یکی از اقسام بازیست و آن چنان بود که خطی بکشند و یکی در
میان خط بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خود در اجنباند
بهر کدام که پای او برسد او را بجای خود ببرد و این بازی را خسنگ نیز
گویند و بعربی ججوث خوانند و بحذف با نیز آمده و در فرهنگ خبره گیر آمده با جانه
خوارکار ستمکار و خوار کننده را گویند خوارکار منوچهری فرماید ۞ تو خوار کار
ترکی هر دو بار عاشق ۞ زشتست خوارکاری خولت بر دباری ۞ کذا فی شرفنامه
و در فرهنگ بمعنی دشنام شنو بود خار معروف و در فرهنگ بمعنی نار
و کرشمه نیز آورده ختار نام شهریست منسوب بخوبان در خط و بعربی علالی باشد
که بعد از کیفیت شراب بهم رسد خور بضم خا و سکون واو آفتاب و روز یازدهم
از ماه و بمعنی امر بخوردن نیز آمده شاعر گوید بهر دو معنی ۞ روز خوریست
ای بدرخ همچو خور ۞ نافه خور از چرخ فلک باده خور ۞ و بمعنی خوردن نیز

دنز

ونیز خوردنی باشد از طعام و جز آن که روز بآن گذرانند و نیز مزه را گویند
و نیز آنکه نشک نعمان بن منذر که خورنق گویند و این از شرفنامه منقولست خراخر
بفتح خای اول و دوم و رای مهمله آوازی بود که از گلوی خفته بر آید یا گلو بسته فرزدقا
خزر بفتح خا و کسر زای معجمه خاکستر سوزان که در آن آتش بود و در نسخه میرزا
آتشیست خرخر شهریست شکنج مع الراء خرموز شب پره بود شاعر گوید ۞
نکنی هیچ کار روز دراز ۞ کار تو شب بود چو خرموز خویوز بضم خا و یای
حطی همان شب پره بود کذا فی المؤید و در سامی بفتح خا و یای حطی هم
همان شب پره آمده خاز ریم اندام بود کذا فی الادات و در فرهنگ
بمعنی چرک جامه که بتازی وسخ خوانند و باین بیت استشهاد نموده وبدن
۞ تو خاز غصه و غم از لباس هستی رهی ۞ باب لطف و بصابون التفات بشوی ۞
و بمعنی نوعی از جامه کتان نیز آمده ابن یمین فرماید ۞ ز روی کسوت اگرچه
امتیاز نیست ۞ ولیک اهل دکسون توان شناخت ز خاز ۞ و بمعنی سنگ پا
نیز آورده نزاری فرماید ۞ بودم اندر شوق آنحضرت مثل ۞ همچو دنیا دار غرق بحر
آز ۞ ز آرزوی پای بوس شهریار ۞ داشتم روی در زم چون سنگ خاز ۞ بخاطر
میرسد که ازین بیت نیز معنی وسخ میتوان فهمید نه آنکه اضافه بیانی بود خودبوز
نام آتشکده ایست که در آذربایجان باشد سکندرنامه ۞ در آن شهر بود
آتشی سنگ بست ۞ که خواوندی خود بسوزش آذرپرست خشک مغز همان خشک سر
مرقوم خرگواز بضم کاف چوبیست که خر بدان رانند خوشنواز نام والی هیاطله
که شهر عظیم است خیزد خیزنده و امر برخاستن یعنی برخیز و هر موج آب که از آن
البحر و کوه اب نیز گویند خوز ولایتیست که شکر خوب از آنجا آرند و شوشتر
شهر آنست و آنرا خوزستان نیز گویند خانباز یعنی آن مقام که خانه و اسباب خانه

در بارد خرخز همان خرخیز مرقوم شاکی کوید ٭ جابکان خطا و خرخیزی آب آتش بر ده از تنزی خامیاز بسکون میم بایای حطی یعنی دهان دره مولوی فرماید ٭ همچنان کز عطسه و از خامیاز : این دهان باز باخواه تو خاک بیز بیزنده خاک و بمعنی دقیق النظر نیز آمده هم او فرماید ٭ چون مراتی جدا زین حد بیکر بیز : تا به بیحد در رسی اینجا که بیز خایه ریز همان تخم ریز مرقوم یعنی خاکینه خربز هندوانه بود و اتر العربی دابوغه کویند صاحب نصاب فرماید دابوغه خربز آمد و بطیخ خربزه خربوز بوزن مرموز همان خربوا از مرقوم یعنی شب بره خاراندازه خارپشتی که اورا اتشی نیز کویند مع الیسن خراس آسیائیکه بدون آب کردد انوری فرماید ٭ آنکه از ملکش خراسی دبه یا چش نه : کر روی بر بام آن سقف بدین پهناور خس مردم فرومایه و خاشاک و در نسخه میرزا بمعنی مرغ سفید بزرکتر از کلنک و مردم کوهی آمده و در نسخه دیکر بمعنی حیوان خرد که بر روی آب رود آمده و بتازی کاهو را خس خوانند خایه دیس کیاهیست که بتازی کاه خوانند خندروس بوزن سندروس کندم رومی بود کذا فی المؤید مع الشین خلالوش آشوب و غلغله و شغل بود دو بیتی فرماید ٭ بر کرد کل سرخ تو خطی بکشیدی : تا خلق جهان را بخلالوش فکندی خجش بفتح خا و سکون جیم بمعنی همان خجش مرقوم که در باب جیم کذشت خرکش یعنی کشنده خر و سرموش که خارکش نیز کویند و جانوری مانند جعل و خاکستری رنک و در کورستانها باشد خنده خریش خنده زدن بود و افسوس بر کسی داشتن بود شمس فخری فرماید ٭ شهنشهی که زند پاسبان درکه او : ز قدر و همت بر تر چرخ خنده خریش : و وحی فرماید ٭ ایکه دهر اخنده خریش همه کس : و خنده ریش نیز کویند کذا فی التحفه

اما از فحوای این بیت معنی ظاهر میشود که افسوس داشته شده و خنده زده شده باشد خاکش بکاف تازی بوزن آتش ماله زمین بود که بعد از تخم افشاندن زمین را بآن هموار کنند کذا فی الحلیمی خلیش بفتح خا و کسر لام یعنی جراحت کردن و دراندرون بردن مولوی فرماید ٭ جانب یکر خلیش آغاز کرد : باز قزوینی فغان اساز کرد خدیش بضم خا و کسر دال مهمله کدبانو بود رودکی فرماید ٭ چه خوش آمیزد با آن خدیش : ایکس بدا کر بد نخواهی بخویشتن و بمعنی خداوند نیز استعمال کرده اند خرنجاش نام مبارز ایرانی بود خرموش نوعیست از موش بغایت بزرک که کربه بران غالب نتواند شد خریش بفتح خا و کسر را خنده که بر کسی از روی هزل کنند و خریش و خنده خریش نیز کویند خلاش بکسر غلغله و غوغا بود خوش بوزن کوش خشک را کویند شمس فخری فرماید قطعه زهی فرشته صفت خسرو یکه در ملکوت : دعای جان تو باشد همیشه ورد سروش : اکر نبودی فیض سخا و همت تو : شدی درخت امید جهانیان همه خوش خش بوزن غش مادرزن بود کذا فی التحفه و شمس فخری نیز باکش و غش قافیه کرده اما در نسخه وفائی بضم خا آمده خش بوزن کش یعنی تیز دویدن باشد هم او کوید ٭ در راه مدح ذات کلکم ببین که دایم : از فرق پای سازد در وقت رفتن خش خلش آن چوبست که بر کردن کاو بندند و آنرا ایمد نیز کویند و کذشت و بمعنی خار بن و کتان نیز آمده بمعنی اخزاوری فرماید ٭ اسمان خود سال و مه پاینده اندیستان کند : در دیم باخیش دارد در تموز و در بافنک : و فنک در نسخه میرزا جامه است که در کرما پوشند خروش بضمتین خروش باشد خراش خراشیدن بود و چیزی سقط و افکنده نیز آنرا کویند شمس فخری هم نیز کوید قطعه رسیده رافت عدلش

بدانکه با مهر شاخ؛ نمی نماید ات که تراش خراش؛ برون فکنده بجاروب
لاندر کردن؛ عدو دش راز در خانه جهان چو خراش **خَرَبِش** بفتح خا خراشیدن
بود و بکسر خا یعنی پوششی از اندام تازکلز آمده و در نسخه وفائی یعنی امر باشد
خسروانی فرماید ❊ جهان مانند داوود دست و من چون اوریا کشتم جهان تا
یا فتی کامت کنون زین بیش مخرشیم؛ و در فرهنگ یعنی خنده برکی کرده
نیز آمده **خارکش** براء ساکن وضم واو قوف سر بوزن و خرکش نیز گویند و بعربی
جرموق گویند و بفتح کاف معروف و نیز سبکه سرود خارکش باو منسوب
شال ایمعنی عطار فرماید ❊ بلبل شوریده بکر دید خوش؛ پیش گل بی گفت
زاده خارکش **خواجه تاش** غلامان یکخواجه یکدیگر را خلجه تاش بگویند سعدی
فرماید ❊ من و تو هر دو خواجه تاشانیم؛ بنده بارگاه سلطانیم؛ و در فرهنگ
یعنی خداوند خانه نیز آمده **خُروش** فریاد و بانگ نا کریه و بیکریه را نیز گویند
هم او گوید ❊ چنان خب کاید فغانت بگوش؛ اگر داد خواهی برآر خروش؛
خلتاش یعنی لشکر و سپاهی که از یکجا باشند منوچهری فرماید ❊ دل بازده
بجوشی ور نه زدر که شه؛ فردا خلتاشی ترک آورم بیاری **خلیش** بکسر خا
ولام و سکون یا خلاب تیره که پای از آن بدشواری توان کشید کذا
فی الادات **خیره کُش** بضم کاف یعنی ضعیف کش و هرکس سعدی فرماید ❊
کهش جنگ با عالم خیره کش؛ که از بخت شوریده رویش ترش؛ کذا فی المؤید اما
بخاطر میرسد که چون خیره یعنی بی سبب و هرزه بود اگر خیره کش را یعنی بی
سبب کش قرار دهیم بهتر باشد چه خیره بمعنی ضعیف جای بنظر رسیده •
خس و خاش یعنی ریزریز باشد و در یکی از نسخ یعنی قماش ریزه بود و یعنی
خس و خاشاک نیز آمده شاعر گوید ❊ زمر خانه خویشتن پرورد؛ بجز خاش

دیرا

و در بعضی نسخ زرا

دیرا چه اندر خورد؛ ابو حفص سعدی خاش را یعنی خاییدن آورده خواه از
حیوان و خواه از انسان و بااین بیت رودکی تمسک شده ❊ نشنیدم سخن
راهمی خاش زد؛ از آب دهان کوه را شاش زد **مع الطاء خَرَبَط** بطا بزرگ
باشد انوری فرماید ❊ از عقاب و پوستینش گرنگوید به بود؛ اگرچه در دریا تواند
کرد خربط کازری؛ و در نسخه وفائی یعنی ابله و نادان آمده و این بیت انوری موید اوست
❊ بنده مانست و خربط است امروز همچو خر در خلاب افتاد **مع الفاء خَف**
یعنی رکوی سوخته که بجهة آتش ترتیب دهند شمس فخری فرماید ❊ آتش زنه سنگ شانان
شمار را؛ از اطلس افلاک دهد چرخ برین خف؛ و یعنی انگیاهی نرم که آتش زود
در آن درگیرد و در زیر سنگ آتش نهاده چخماخ زنند تا آتش درگیرد نیز آمده
خرگُوف در فرهنگ بجم بزرگ بود امیر قاسم فرماید ❊ عاشق که سمندر نبود
خرگوفست؛ صوفی که قلندر نبود موقوفست؛ زاهد که نه پارسا بود نامرد است؛
رندی که نه شاهد کش باشد یوفست **مع القاف خفچاق** بیابانی و ولایت بزرگ را
که ایشان را خفچاقان نیز گویند **خَفَرَق** بفا و راء مهمله بوزن احمق یعنی زشت
و بدخوی و نگون بخت بود سعدی فرماید معنی از این بیت مستنبط میشود **مع الکاف**
خنبک بوزن تمک خفه کردن باشد شاعر گوید ❊ بعهد عدل تو دزدان معذب
خفه اند؛ خنک کسی که بود ایمن از عذاب خنک **خاک** خار دیوار برگشاده
که شبانان گوسفند در آن کنند دقیقی فرماید ❊ خدنگش بیشه بر گوران کند تنگ
کمندش دشت بر گوران خباکا؛ و در رساله وفائی یعنی حظیره مجدا آورده **خُرمک**
بوزن نرمک مهره بود از آبگینه سیاه و سفید و کبود که بدفع چشم بد برگردن
بندند و چشمزد نیز گویند **خرد وک** بفتح خا و با و سکون زا و ضم دال حنف بود یعنی
جعل امیر خسرو فرماید ❊ بوی گل و لاله خرد وک را؛ در مرو در منفز خلدوک را؛

خوردک نیز گویند خشوک حرامزاده را گویند شمس فخری فرماید ✤ که فلک نقص علم
زاد چه شد از بلا په چه زاد عمر خشوک معنی بلا به شتر گذشت و استاد لطیفی
گوید ✤ هر که بد اصل با خشوک بود فتنه زاید چو با ملوک بود خشتوک نیز گویند
با فا و تای قرشت بوزن مفلوک چنانچه شاعر گوید ✤ از بزرگی که هستی ای خشتوک
چاکرت بر کتف نهد دفنوک و معنی دفنوک بعد ازین می آید خشاک خاک بود
یعنی گرفتگی گلو خنجک بفتح خا و سکون نون و فتح جیم خشک باشد یعنی خار سه پهلو
که خشک شده باشد و در موید بمعنی سیاه دانه نیز آمده و بعضی گویند که غلط است خجک
همین خنجک است بمعنی اخیر خنگ بضم خا نباتیست که آنرا درمنه نیز گویند خنجک
بکسر ون کوهی که بعربی حبة الخضرا نامند منالش معروفی گوید ✤ باد آکو بدرت
داکه مدام که به تنبک بدی و که خنجک خجوک بفتح خا و ضم با محکم و استوار بود
کذا فی المؤید خورنک بضم خا و سکون واو و را و فتح میم همان خرمک مرقوم
خراک براء مهمله بوزن مغاک آوازیکه از بینی خفته بر آید بهنگام خواب
خمک بضم خا و فتح میم صدائی ست بر دست زدن بود در نسخه میرزا اما در
نسخه شیخی بتشدید میم مفتوح باینمعنی آمده و بمعنی دفی کوچک که چنبرش از روی
باشد نیز آمده نظامی فرماید ✤ در آمد بشورش دم گاو دم بخمک زدن
نای روبینه خم و در فرهنگ بمعنی اول آمده و گفته که خنک نیز گویند خبک
بفتح خا و بای فارسی نان بزرگ بود در نسخه میرزا ابراهیم فرماید ✤ از جگر بوزنه ق
امر توی بر آورد قرصه زر نعمه بی ازته سیکون خبک خرچلوک بفتح خا
و جیم فارسی و سکون راء مهمله و ضم لام گیاهیست که شیر زنانرا افزاید و آنرا
خروک نیز گویند انتهی و بجای لام کاف نیز آمده خزک بفتح خا و را تخته
که واجب الثغور را بر آن چسپانند و در زنند و نیز خرک طنبور بود و در نسخه

جلبی

جلبی مسطورست که خرک مصغر خر و نیز کرسیکه دستها و پاهای دراز دارد
و نیز چوبیکه هیمه شکن در حین شکستن آن در زیر آن گذارد و در یکی از نسخ
مخفف خارک که قسمی از خرماست و بمعنی آن سه چوب که بر پایهای هر یک
غلطکی وضع کنند تا اطفال با آن رفتار و رفتن بیاموزند نیز آمده و دیگر
بمعنی چوبکین مرقوم یعنی تخته که پنبه دانه از پنبه جدا کنند آمده و در تحفة السعاده
بمعنی بدانچه دیوار را سوراخ کنند آمده خشنک بضم خا و سکون نون و فتح
با در نسخه میرزا جامه درشت خشن بود که درویشان پوشند خشنک مصغر خشن
و نیز آن پارچه مربع که در زیر بغل جامه دوزند خدوک بفتح خا و ضم دال در نسخه
وفایی بمعنی طیره و خشمناک باشد و این بیت عنصری آورده ✤ هر که بر درگه
ملوک بود از چنین کار با خدوک بود و گفته که درین زمان بضم خا مستعمل است
اما در تحفه بمعنی رشک و حسد و خشم آمده و در رساله میرزا بمعنی غصه و این معنی
بصواب اقرب است مؤید این مقول این بیت انوریست ✤ از حسد فتح خصم تو
بی گرد است همچو جمی کز خدوک چرخ ما در شکست و بخاطر این ضعیف میرسد
که این بیت عنصری که پیش ازین مرقوم شد چنین باشد ✤ هر که بر درگه ملوک بود
از چنین کار با خدوک بود وفایی بار اما خوانده باشد زیرا که در هیچ نسخه
بمعنی خشمناک نیامده خاناک معروف خانه نیز باینمعنی است خسک معروف
و دیگر آنچه از آهن سازند و در پای قلعها ریزند و آنرا اسپایلک نیز گویند
نظامی فرماید ✤ خسک بر گذرگاه کس ریختند نقیبان خروشیدن انگیختند
خسک خوشاب که بعربی طولی بود سعدی فرماید ✤ نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد خایسک مطراق آهنگران یعنی پتک کوچک که چکش نیز
گویند شهنامه ✤ بپولاد خایسک آهنگران فرو برده مسمارهای گران خانگک

یکی از اقسام بازیهاست وآن چنان باشد که خاکرا توده کنند وچیزی
دران پنهان نمایند بعد ازان آنخاکرا بدو بخش سازند آن چیز پنهان
کرده از نصف هرکه برون آید او غالب باشد واین را زیر العربی
قیال بوزن قیفال خروک برای مهمله بوزن کبوک همان خرجلوک
مرقوم خرهک بضم خا وسکون را وفتح ها بسد بود یعنی مرجان خرسک
مصغر خرس ونیز همان خرنکر مرقوم که نام بازیست سعدی گوید
استاد معلم چو بود دکم آزار خرسک بازند کودکان دربازار
مع الکاف والفارسی خلنگ بفتح خا ولام وسکون شین کوزنکلین بود که از رنگهای
الوان منقش سازند وجهاز دوشیزکان کنند ابو المظفر منجم فرماید
مامرغ هفت رنگ بمانند این خلشک وندر میانش باده
ببوی مشک تا زان خلشک رنگین وبلعبت بدیع باده
خوریم تر وبکون در بریم خشک ودر اکثر نسخ چنین آمده اما در
نسخه حلیمی حکشک آورده بجای لام کاف تازی وگفته که در شهر
خلخ برای دخترکان سازند ودر اکثر نسخ خاک خشک بوده بتخفیف داده اند
خکشک او در بیغول متعود ست ودر نسخه میرزا بمعنی پارچه ازار رنگین آمده
خرچنگ سرطان بود وانرا اینجا بنگ گویند خرسنگ سنگی بغایت بزرگ وکسیکه
میان طالب ومطلوب مانع بود نیز گویند مثال معنی اول شیخ اوحدی در جام جم گوید
تادلت راز غیر او نگسست پیش راهت ز شرک خرسنگست ودو
معنی مسعود سعد فرماید اول میان ما بهنگام کنار اگر تار قصب بودی بود خرسنگ خوار
اکنون بمیان ما وآن ده دله یار وسنگ دو دیت کشت وخرسنک ار خلنگ
بعد از خا لام بوزن پلنگ همان خلنج مرقوم یعنی ابلق ودو رنگ منوچهری فرماید
تا بر آید لخت لخت از کوه میغ فاختگون آسمان آنگون کرده ز رنگ خلنگ
خنک

خنک بمعنی کچلی بود خدنگ چوب سخت وهموار اسدی فرماید همه سبز
کوه بید وخدنگ همه بیشه کردش زر بر وزرنگ وازان تیر سازند واز
کثرت استعمال آن تیر را خدنگ گویند شاعر گوید بسوی مرد یک چشم بهمت
ترنگ پیامهای درشت آورد زبان خدنگ وزین را نیز گویند فردوسی
گوید ببند کمر بندش آورد چنگ جدا کردش از پشت زین خدنگ
خنگ بضم خا وسکون نون عاشق عظیم را گویند ودر فرهنگ بمعنی گوشه
وکنج هم آمده خِنگ بکسر خا وسکون نون اسپ سفید را گویند وبمعنی مطلق
سفید نیز آمده فردوسی فرماید یکی مادیان نیز بگذشت خنگ برش چون
بر شیر وکوتاه لنگ مع اللام خرچال مرغیست کبود فام که اکثر اوقات در
آب بود خول بضم خا وسکون واو چکاوک بود که بعربی ابو الملیح نامند کذا
فی المؤید ودر ادات مسطورست که مرغیست تیز پر وبلند پرواز وگویی
گویند که دراج سفیدست ودر فرهنگ مرغیست شبیه بچل وا ما از و
کوچکترست خوهل بضم خا وسکون واو وفتح ها کج بود وضد راست خیتال
بیای حطی وتای قرشت بوزن قیفال مزاح ودروغ بود کذا فی التحفه ودر نسخ
وفایی بمعنی مزاح بود خرطال برا وطای مهملتین بوزن اطفال قنطار باشد
یعنی پوست گاوی که پر از شوشه زر بود عطار گوید دو بدره زر بکرم
بفتح ماراین بفتح رومیه صد بدره کرم وخرطال خرغول برای مهمله وغین
معجم بوزن معقول در نسخه میرزا همان خرگوشک که گذشت اما در رشیدیه
ابیر بجان مسطورست که خرغول بزرقطونا بود وآنرا خرغول بدان گویند
که غول بزبان پارسی گوش بود وچون آن شبیه است بگوش خر غول گویند
واسپغول نیز گویند بجهه مشابهت بگوش اسپ خل بفتح خا وکاف تیست

که اسپ ختلی بآن منسوبست وختلان نیز گویند خال نیز سیاه بزرگ بود
خبکال بفتح خا وسکون بای موحده در نسخه وفائی نشانه باشد یعنی سوراخی
ودر نسخه حلیمی نیز چنین آمده ودر نسخه هندوشاه بجای بای موحده نون آمده
خُل بضم خا آن آب غلیظ که از بینی رود وبفتح خا خلنده باشد خوال بوزن
جوال طعام بود لهذا مطبخ را خوالگر گویند خاول بضم واو مورچه باشد کذا
فی الفرهنگ ابن یمین گوید ◦ از آرزوی مدح سرودت برستی ؛ بر من زمانه تنگتر
از چشم خاولست مع الیم خم بفتح خا کج وناراست وخفتگی چیزها ونیز بمعنی تکاپو
بود عنصری فرماید ◦ شه پهلوان بود با شاه خم ؛ بهم اندرون شاد وخرم
بهم ؛ ودیگر طاق ایوان عمارت را گویند انوری فرماید خطاب بعمارت ◦
خاکی مهربان حمت بصدا ؛ هم دران پرده هم دران آهنگ خُلم بضم خا
وسکون لام آب که از بینی فرو چکد شاعر گوید ◦ عدو را خیال سر تیغ
تو ؛ ز کله کند مغز بیرون چو خلم ؛ ودر فرهنگ بکسر خا نیز بنظر رسید ◦
خرام یعنی رفتار بناز وسرکشی ودیگر زنان خوش صورت را گویند
هم او فرماید بهر دو معنی ◦ کاخ او پر خرام وجادووش ؛ باغ او پر بتان
کبک خرام ؛ ونیز بمعنی نوید مهمانی آمده اما حکیم فردوسی بمعنی مطلق نوید گفته ◦
یکی نامه فرمود نزدیک سام ؛ سراسر درود ونوید وخرام خالُم بضم لام
بمعنی مار بود ابن یمین گوید ◦ همیشه تا که بر اهل خرد محال نماید ؛ که خار پشت
بود در کباس چو خالم ؛ بسان خالم وبر شکل خار پشت حسودت ؛ کشیده پوست
ز تن باد وسر درون شکم کم خُرّم یعنی خوشحال وشادمان وبمعنی [illegible]
نیز آمده ظهیر فرماید ◦ ای کشته چهار فصل گیتی ؛ از عدل تو چون بهار خرم ؛
وبمعنی مسعود ومبارک نیز آمده انوری فرماید ◦ صبا عید بر تو خرم باد ؛ گل گیتی

ترتم سلم باد ودر فرهنگ بمعنی ماه دی وروز اول ماه دی نیز آمده واول
خرم روز نیز گویند ودرین روز ملوک عجم جشن کردندی وجامه سفید پوشیدندی
وبر فرش سفید نشستندی وبار عام دادندی واز تخت فرود آمده با سایر
ملوک صحبت داشتندی خیم بوزن نیم چند معنی دارد اول چرکی بود که از گوشه چشم
آید دوم جراحت بود سیم جوالی که ریسمان آن از پنبه کهنه بود طیان فرماید
◦ سبوی وساغر وآتش وغولین ؛ حصیر وجاروب وخیم وپالان ؛ وبمعنی
آتشین بیشتر گذشت وغولین سبوی کنده را گویند چهارم ریزش شکسته وریزه
بود یعنی آنچه از شکسته وریزه برداشته شود شمس فخری فرماید ◦ خصمش از که خورد
نجب بود ؛ که سکان را کلیچه باشد خیم ؛ پنجم خوی وطبیعت باشد وجلال دراز خیم
گویند چه دزد درشت خوی وخشم بود وخیم طبیعت ودر نسخه وفائی بمعنی خوی بد نیز
آمده فردوسی فرماید ◦ دگر خوی بد آنکه خواهش خیم ؛ که با او ندارد دل از
دیو بیم ؛ ودر تحفه بمعنی دیوانه نیز آمده خُم بضم خا معروف وبمعنی خاموش
نیز آمده وشاعر ابن معز الطالبی کنایه گفته ◦ ای منزن وفرزند ترا چون
انگور ؛ بفشرده وتو خویشتن خم کرده ؛ ودیگر بمعنی کوس بود که در حرب زنند بها
ودر وینه خم نیز نامند فردوسی فرماید ◦ بفرمود تا بر درش کاودم ؛ زدند و
ببستند بر پیل خم خام ضد پخته مطلقا وبر مرد نامجرب وروزگار ندیده
وکم وبر دارن بخشیده نیز اطلاق کنند که پخته باشد سعدی فرماید ◦
تا بدکان وخانه در گروی ؛ هرگز انجام آدمی نشوی ؛ ودیگر ضد را گویند
شمس فخری فرماید ◦ با تیغ تا هلال جهانگیرش ؛ افکند بر حصار گردون خام ؛ ونیز
بمعنی چرم دباغت ناکرده آمده ومهستی نیز گوید رباعی شاهان چو روز بزم ساغر
گیرند ؛ بر یاد سماع چنگ جا گیرند ؛ دست چو منی که پای بند طرب است ؛ در خام نگیرند

که درزار کیرند خم بکسر خا معروف و در نسخه میرزا خُرّم بضم خا و سکون رای
مهمله در فرهنگ نام مرغزاری بود نقلست که چون اسکندر فوت شد بر سر
مدفن او میان رومیان و فارسیان کفتکو بود رومیان کفتند سرجا که مولد
اوست آنجا بکذاریم بالاخره یکی از فارسیان کفت در این نواحی کوه بلندیست در میان
او مرغزاریست در او کوه هر سوال که کنند جواب مسموع میشود بانجا رویم و سوال
کنیم هرچه جواب آید با آن عمل کنیم فردوسی فرماید ❁ برفتند پویان بکردار
غرم ❁ بدان دشت کش نام کردید خرم ❁ بکفتند و پاسخ چنین داد باز ❁
که تابوت شاهان بدارید باز ❁ که خاک سکندر باسکندریست ❁ که او کرده
روزکاری که زیست ختام بنون بوزن خدام و بتخفیف نون نیز آمده
در فرهنگ مرضی باشد که اسپ و استر را بهم رسد عمید فرماید ❁ هزاران
چشمه چون ختام کیرد ❁ ز نوک پیلک و زخم سنان اسپ مع النون خداکان
پادشاه بزرک را کویند انوری کوید ❁ کردل و دست بحر و کان باشد ❁ دل و
دست خدایکان باشد ختلان موضعیست که اسپ خوب از انجا آرند و انرا
ختلی نیز کویند هم او فرماید ❁ بشیر آمد و اخبار فتح ختلان داد ❁ بساط باده
کن انجیر و خراسان شاد خرخون نام شهری باشد خورخیون بضم خای اول و دوم
و سکون واو و رای مهمله و یای حطی دیویست که در خواب مردم را فرو کیرد و بعضی
انرا کابوس کویند خارکن آنکه خاقانی کوید ❁ سرو د خارکن ار عندلیب نیست
عجب ❁ که مدتی سر و کارش نبود جز با خار خان پادشاه خطای مرکه باشد
و در ادات نام پادشاه سمرقند و ترکستان باشد انوری فرماید ❁ انکه چه
که بس دره تدبیر صوابش ❁ در بندگی شاه کشند قیصر و خانرا ❁ و دیکر بمعنی خانه بود
شاعر کوید ❁ آنرا که بکور خفت باید بحیفست ❁ با جفت سخان خویش نتواند جفت ❁

خکمان

خسکامان بسین و کاف و نون بوزن بد نامان بمعنی تفتیش و تفحص بلیغ بود
خُلین بضم و کسر لام آنکه دایم آب آرد ماننش و دخزان معروف
نیز باشد شال سرد و معنی شاعر کوید ❁ چون خربزه رفته بنور وز در
خزان ❁ در زیر بر زر خزان شده باکون عیسی ❁ و روز هیجدهم از شهریور ماه را
نیز کویند و نیز نام ماه هشتم از ماه فلکی بود خارجیم منقاش و آلت ملک زدن
باشد خزنگین بفتح خا و تا و کسر کاف فارسی نوعی از سلاح که خرپشته نیز کویند خیدن
بوزن دیدن یعنی جنبیدن خون خار و خسک که از کشت کنند تا کشت قوت کیرد
خشین چیزیرا کویند که تیره رنگ باشد و باز خشین باز یرا کویند که کبود
رنک بود و بغایت قیمتی و کوهری و صیاد باشد شمس فخری کوید قلم بعهد او کند
رنک تا ز شیر ژیان ❁ بدور او نبرد کبک جور باز خشین ❁ و در تحفه بمعنی لا
از ماورا النهر نیز آمده خاوران ولایتی که مشتملست بر مهنه و جهجه و غیرها و مولد
انوریست چنانچه خود کوید ❁ دی ز دشت خاوران چون درج مجهول آمده ❁
کشته امروز اندر و چون آفتاب خاوری خسوردن بضم خا و سین مهمله و را
در نسخه میرزا درودن باشد خنک باختن یعنی بشرط بازی کردن و باختن شاعر
❁ چشمم با رخ تو هر دو جهان ❁ خنک می باز دو تر بماند ❁ و در بعضی از نسخ
بمعنی ما یعرف خود را باختن آمده خُشان بنون و شین بوزن فرزدان
در نسخه میرزا بمعنی خجسته و فرخنده و مبارک بود فردوسی فرماید ❁ باد
بر تو مبارک و خشان ❁ عید نوروز و کوسفندکشان ❁ یعنی عید اضحی و خفسان
نیز آمده بنون و سین مهمله و تای قرشت بوزن استان خُرَن برای
معجم و برای مهمله بوزن مردان ولایتیست که طوطی در ان نزید و خورنز
با نیمعنی است خونکبان دارویست خفیدن بعد از خا فا بوزن شنیدن

نسخ و دال مهمله

یعنی عطسه کردن مویدالدین فرماید ❊ دماغ صبح را در خنبیدن ❊ ز فیض رای او خورشید زاید ❊ کذا فی الادات و بضم خا بمعنی سرفه کردن بود خُنبیدن بضم خا و کسر نون و فتح دال بمعنی بر جستن باشد کذا فی الادات خنبستان بنون و دال بوزن ارد ستان بمعنی سخن و فسوس بود کذا فی الموید و ادات و در فرهنگ بمعنی جای باشد که سخنهای هزل و مزاح کنند و بمعنی لب و دندان معشوق نیز آورده خلستان بلام و سین مهمله بوزن خارستان در نسخه میرزا بمعنی دو آب باشد و اگر اخواسته بوزن وا بسته و آمه بوزن خامه نیز گویند و در تحفه السعادة خوستان بوزن رستان نیز گویند خُرزین بوزن فرزین سه پایه ایست که زنها بر سر آن گذارند و قتیله از پشت ستور بردارند انوری گوید ❊ ور زی احبای دین خزان و بهاری ❊ بر سر خرزین ندیده خنگ تو زین را خوزستان بدون اشباع ضم خا و سکون را و سین مهملتین شاخ و تاکها که از تاک سر زنند و اگر اخورند ترش مزه بود و اگر استان نیز نامند خاییدن یعنی بدندان نرم کردن خوزان نام پهلوان شاه ایرانی که خوزان صفهان ساخته و نام شهری نیز بود مثال اثیر عطار گوید ❊ مرا در شهر خوزان مهربانیست ❊ که با غ خاص شهر را مهربانیست خمانیدن بمعنی فالج کردن و بمعنی تقلید کردن حرکت و حرف کسی ارز و طنز و سخره نیز آمده خوزستان همان خوز که گذشت و آن ولایتیست کر خز که شوشتر شهر آنست نظامی فرماید ❊ ز بس خنج که شهدش بر شکر زد ❊ بخوزستان شد افغان تبرزد ❊ خسیدن بوزن رسیدن خاییدن را گویند کذا فی الشرفنامه خشک انگبین شهدیست که در زنبور خانه خشک شده باشد ایضا منه خفیدن بمعنی غلطانیدن بود خماهن سنگ سیاه که نگین سازند و پاره ببرخی زنند شمس فخری گوید که بشکند

سنگیست سیاه و سفید خران بکسر خا و رای مهمله شد و مخفف رام و مطیع بود کذا فی الفرهنگ خوشدامن مادر زن بود که اگر اخوش دامن نیز گویند و در موید خشتامن بتای قرشت نیز آمده خستن یعنی مجروح کردن خرکمان بفتح آلتی بود کمانگر را که کمان بران حلقه افکنند و چله کنند و در شرفنامه و ادات بمعنی کارهای پیچیده و کاریکه از و بدشواری بیرون توان شد آمده مثال اول انوری گوید ❊ تنی چون خرکمان از کوژپشتی ❊ بر و دوشی چو کنجی از درشتی ❊ و در فرهنگ آلتی از چوب که تیری بران تعبیه کنند و در باغها در خاک پنهان سازند تا چون شغال و روباه پا بران نهند آن تیر جسته بر ایشان خورد و این بیت خاقانی فرماید ❊ ز امتحان طبع مریم ذات بر چرخ دوم ❊ بر مسیحی نطق را در خرکمان آورده ام ❊ اما بخاطر شکسته میرسد که خرکمان درین بیت بمعنی اول انسبست خفتان جامه قزا کند که در روز جنگ پوشند سعدی فرماید ❊ نه بینی که در تیغ و تیر ❊ بپوشند خفتان صد تو حریر خستون بفتح خا و سکون سین و ضم تای قرشت بمعنی اقرار و اعتراف کنندگان بود خفدن بوزن و معنی خفتان مرقوم خرمن بمعنی توده غله و جز آن بود و بمعنی هاله ماه نیز آمده مثال اول سعدی گوید ❊ خداوند خرمن زیان میکند ❊ که با خوشه چین سرگران میکند ❊ مثال معنی دوم رضی نیشابوری فرماید ❊ ماه پیکار جناب تو چنان تنگ آمد ❊ که برو دایره خرمن زندان دیدم خرجین بعد از زوا و بارسی رو خای معجمه و یای حطی مومیایی باشد در موید اما اشعار بحرکت نکرده مع الواو خو چوب بندی که بنایان بر سر آن ایستند و کار کنند و دیگر گیاه خودرو که در میان کشت بود او را بکنند از جهة قوت گرفتن زرع و کشت سنائی گوید ❊ تا جهانست عمر خسرو باد ❊ باغ عمرش همیشه بی خو باد ❊ و بمعنی درو نیز آمده مثال اثیر اخسیکتی فرماید

✱ خوشه ملک تخته شد خوکن: جامه دهر کهنه شد نوکن: و دیگر لبلاب بود
یعنی عشقه که خود را بر درخت بپیچاند و خشک سازد ✱ بیان خوکه بپیچد بگلبن:
بپیچم من بان سیمین صنوبر: و فایی گوید که بمعنی قالب طاق نیز آمده و این بیت را
موید قول خود آورده ✱ هر جا که عمارت نو آغاز کنند: در کردن طاق
آن خو ساز کنند: بخاطر این ضعیف میرسد که از این بیت نیز معنی چوب بست
استنباط میتوان کرد و بواسطه معنی طاق بیامده خدیو خداوند و یگانه باشد
سعدی گوید ✱ خدیو خردمند فرخ نژاد: ندارد جهان تا جهانست یاد خُشنو
خشنو در اگویند خُستو بضم خا و سکون سین و تای قرشت کابوس بود یعنی دیو که مردم
را در خواب فرو گیرد خجا و بضم خا بمعنی صدا بود خرو خیر را گویند شاعر گوید
✱ سینه تا نباشد لاله چون گل: گل با بو نبود تا چو خیرو: و در یکی از کتب بمعنی خطمی بوده
کذا فی الفرهنگ خُبو و خُذُو آب دهن را گویند خَزَدو بفتح خا و بای موحده
و سکون زای معجم و ضم دال مهمله جعل بود خُشُو بضم خا و شین معجم مادر زن بود
داور اخوش و خوشدامن نیز گویند خکاو بفتح خا با کاف فارسی ولایتی بود
و در شرفنامه و نسخه میرزا و تحفة السعادة چنین آمده و صاحب تحفه گفته که خرکاو نیز
گویند و در بعضی از نسخه لکاو بتا آمده و گذشت خَسَتُو بسین مهمله و تای قرشت
بوزن بدخو مقر و معترف بود و در نسخه میرزا بمعنی جانور خزنده آمده
خاکستو دانه ایست سیاه که با کاورسایند و بر خمیر کشند خُتُو بضم خا و تا
شاخ گاو و بوت که در زمین چین باشد و بعضی گفته اند شاخ ماریست
که چون مار را هزار سال از عمر بر سر آید شاخ بر آید و در زفانگویا شاخ
و در نسخه حلیمی مسطور است که شاخ کرگدنست و بعضی گویند در میان الکه ایست
خراب و در آن مرغیست بغایت بزرگ و شاخ اوست والله اعلم وسلم

دسته

دسته کارد میکنند و خواص او آنست که اگر در مجلس طعام سموم حاضر کنند ظاهر میشود
خرودارو نباتیست که آنرا اسپید تاک میگویند و بعربی کرمة البیضا خوانند خُرد
بضم خا و را اخبازی بود و خروس را نیز نامند مع الماخاوقله بضم تای قرشت
و فتح لام دغا و دونی و مکر و حیله بود و خاره برای مهمله نیز آمده خاشه خس
و خاشاک را گویند خَبَه بفتح خا و بای موحده خفه باشد خوره بفتحتین نیز بمعنیست
خنبیده بای فارسی بوزن خمیده و معنی خفته شده بود خَسَتَه بیمار و مجروح
و استخوان خرما و شفتالو و مانند آن بود امیر خسرو فرماید بهر دو معنی ✱
لب رطب خواهی و آنگه خسته از دندان کنی: خسته از دندان مکن گر رطب
میخواهیش: و آنرا استه و هسته نیز گویند و بعربی زمینی نیز آمده که بشدیار و تردد
بسیار خاک آن نرم شده باشد و بضم خا بمعنی پی دیوار آمده خشوانه بفتح خا و تای
قرشت و سکون سین مهمله پشمینه که درویشان پوشند و موها از آن آویخته
بود شمس فخری فرماید ✱ از و تا دشمنش وقت جدل: که از دیبای چین
تا خشتوانه خشاوه بشین معجمه و واو بوزن کجاوه پاک کردن جالیز از خس و خاشاک
بود در نسخه وفایی و شمس فخری بمعنی زمینی آمده که از برای زراعت پاک کرده باشند
و در موید بسین و رای مهملتین بمعنی شاخهای زیاده از درخت دور کردن باشد
خِشَنَه بکسر خا و سکون شین و فتح تا منعل لایک خشتچه آنچه در زیر
بغل دوزند و خشتک نیز گویند خُفَجَه بوزن گنجه در نسخه وفائی شونیسم ورزم
بود و در فرهنگ بمعنی موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بمعنی شاخ
راست نیز آمده خشکنانه بضم خا نان بی نانخورش بود در فرهنگ و شمائلش
این بیت مولوی را آورده ✱ چون روزگار دید و از بهر کسب بهره: تا خشکنانه
او شود از مشتری تر نانه خفنیده بفا بوزن شنیده خفه شده بود

در نسخه وفائی و در ادات بمعنی عطسه زده بود و بوزن بریده بمعنی سرفه کردن
باشد **خارجینه** بسکون رای مهمله و کسر جیم فارسی آلت نیلگرزی دن بود و نیلک آنست
که گوشت و پوست ببر دو انگشت گیرند چنانچه بدر آید **خامیازه** آسا بود
که خمیازه و فاژه نیز نامند **خرگه و خرنگاه** هر دو بضم خا و فتح رای مهمله مشدد
و مخفف و کاف فارسی یعنی خرگاه خاقانی فرماید ع تابش خیار تو از راه چشم
کرده خرمگاه دل از ارغوان **خفته** بوزن رفته یعنی کج شد **خخره** بضم خا و فتح
رای مهمله صدای خواب باشد **خوسه** بضم خا و فتح سین آن صورتیست که در کشتها
و پالیزها سازند که سباع و بهایم بگریزند و بترسند کذا فی المؤید و در
فرهنگ خواسه باضافه الف نیز بدین معنی آمده **خلاشمه** بلام و شین معجمه
علتیست که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود **خنبره** بضم خا و سکون نون
و فتح بای موحده و رای مهمله خمچه کوچک بود لطفی فرماید ع خنبره نیمه برارد
خروش / لیک چو پر کرد دگر د خموش / خنبره بتیم گویند **خخخ** هر دو بفتح خا
زه بود که در وقت تحسین گویند خاقانی گوید ع زه زه ای بخت و خه خه ای
دلدار / هم وفادار و هم جفا بردار **خنچم** بوزن غنچم آوازی باشد که در حین
لذت جماع از فاعل برآید کذا فی التحفه و در فرهنگ بفتح خا آمده **خنیده**
بوزن شنیده یعنی پسندیده و در مؤید خنیده بفتح نیز بدین معنی است و دیگر بمعنی
آوازیکه در میان دو کوه یا طاس و امثال آن برآید و در ادات
بمعنی دانا در کار و سرود خوب گوی و بمعنی سرود ستوده نیز آمده **خنبچه**
بضم خا و سکون بای موحده و جیم تازی ثمر هندیرا گویند **خلیجانه** بمعنی خانه
بود کذا فی الادات سعدی فرماید ع هر کرا پادشه جبین دارد / کسش از خلیجانه
ننوازد **خبوه و خبره** اول بفتح واو و دوم برای مهمله بوزن کیره جمع حابت بود

درز فانکو یا خبره را بمعنی توده ریگ آورده و در نسخه میرزا بمعنی جعد و پیچیده
آمده که خبره نیز گویند **خجاره** بحم و رای مهمله بوزن شمار بمعنی اندک بود
و بفتح خا نیز آمده کذا فی الادات **خوازه** کوشکی بود که از سپرغمها
سازند و در تحفه بمعنی قبه بود که در عروسیها بندند از جهت انبساط خاطر و بفتح
واو نیز آمده **خودخروه** بستان افروز را گویند و در شرفنامه بمعنی تاج خروس
آمده **خوراب** برای مهمله و بای موحده آبیست ضعیف که از پیش آبگینه تابش
تراوش عنصری گوید ع ز جوی خوراب چه گیتی بگوی / که بسیار گردد بیکبار جوی
ها بیان از آن آب دریا شود / که ابر از بخارش ببالا شود / و دیگر در بعضی
از نسخ بزرگی که همه اسباب بزرگی داشته باشد نیز آمده **خسورن** بضم خا
و سین مهمله و رای مهمله پدر زن بود **خوشنه** بوزن توشه مادر زن بود
که خوش نیز گویند **خوبله** بجای فارسی آبله و باد دان را مانند انوری گوید ع
هر خوبله در سبلت افکنده بادی / جو در ریش خشک از ملاقات شانه **خبیده** بوزن
دیده یعنی خفته و خمیده و آنرا اخبیده نیز گویند و گذشت **خوگان** بمعنی معتاد
و عادتی بود **خراه** بوزن براه در فرهنگ قضیب بود و خرنه نیز مانند
خراه برای مهملتین بمعنی آوازی که بسبب بیماری گریه از گلو برآید **خرغوله** همان
خرغول مرقوم **خنجه** بضم خا و سکون فا و فتح جیم تازی نام درختیست بر غار
و میوه آن گرد و بلون سرخ بود و آنرا بعربی عوسج خوانند **خف** بضم خا
و فتح فا سرفه که بعربی سعال گویند بود **خائیده** یعنی جگرده و خمیده اسدی
گوید ع خاییده دم حوت کانی زفر / همه نوک دندان چو پیکان تیر
و بمعنی تقلید کرده حرکت و حرف کسی را از روی طنز نیز آمده **خائیده** یعنی بدندان
نرم کرده عماد فقیه فرماید ع شده در کار او مدهوش و حیران / سر انگشت خاییده

بدندان و بمعنی بدندان نرم شده نیز آمده **خاییده** یعنی بدندان نرم کرده شده

خیره سترگ و لجوج بود و بمعنی متحیر و فرومانده نیز بود سعدی فرماید
ملک در سخن گفتنش خیره ماند ٭ سر دست فرماندهی برفشاند ٭ و بمعنی بیهوده و بی سبب
نیز بود انوری گوید ٭ هر که تواند که فرشته بود ٭ خیره چرا باشد و دد بود
ستور ٭ و در نسخهٔ میرزا بمعنی شگفت و بسیار شکار و شوخ دیده و بازیچه
عضو در خواب رفته آمده **خاده** شاخ راست رسته کذا فی التحفه و در اداة
چوبی باشد که جاروب بران بندند تا سقف بدان پاک کنند **خرویله**
برای مهمله و لام بمعنی آواز بلند بود **دوت** بوزن نوت در تحفه بمعنی خرزهره
باشد که آنرا بتازی دفلی خوانند و در موید بمعنی کنده **خرزهره** در نسخهٔ میرزا
درختی بود که بت پرستان برگ آنرا بکار برند و حنظل که آنرا ابت تر
خوانند سعدی گوید ٭ رطب ناورد چوب خرزهره بار ٭ چو تخم افکنی
همان چشم دار ٭ و نیز گربه سیاه و سرخ زهر دارد و اورا کافه
نیز گویند کذا فی المؤید **خرخشه** بفتح خای اول و دوم و شین معجم جنگ
و خصومت بود شاعر گوید ٭ در خور نیست بجز خرخشه کار رهانا
که بود خوی بدت خرخشه بازی ٭ در تحفة السعادة خرخره و خرشه نیز بدین معنی است
خواره بواو و رای مهمله بوزن شماره در نسخهٔ میرزا ستور بود و نیز طعامی
که مقوی بدن بود کذا فی المؤید مثال مفرد دوم بوزن خاره یعنی خورنده
خاره سنگ سخت بود و بمعنی قماشی که آنرا خارا نیز گویند باشد و در
نسخهٔ میرزا بمعنی جاروی آمده که رسته چوبی نصب شده سقف خانه بدان پاک نمایند
و در تحفة السعادة بمعنی آنچه بوی بدن خارند و گرمک خرد که چون باندام چسپد خارش
آرد نیز آمده و در فرهنگ بمعنی زن نیز آمده **خرمهره** مهرهٔ کم قیمت مشهور
ودر شرفنامه

و در شرفنامه نوعی از بوق که بهنگام محاربه زنند نیز آمده **خُنبه** بوزن پنبه در نسخهٔ میرزا
بمعنی طاق و صفه بود **خاج** بوزن تازه گل سرشته که بجهت دیوار و غیره باشد و در فرهنگ
بمعنی سرشته و خمیر کرده آمده چنانچه ازین شعر ظاهر میشود ٭ خدایا اهل دل را
ذوق دل ده ٭ خیالی نخ شوق دل ده ٭ گلش از آب رحمت خاج گردان ٭
دلش از یاد قربت تازه گردان ٭ **خشکبان** بیای موحده و زای تازی بمعنی شاخهای
خشک که برند و بعضی بمعنی پوست درخت آورده اند **خواسته** زر و مال و اسباب را
گویند و طلب کرده بهر دو معنی حسین ثنائی فرماید ٭ سید بد خواسته ناخواسته
محتاجان را ٭ هیچ محتاجی محتاج نباشد یا رب ٭ **خزینه** بوزن کرینه آنرا گویند
که در کنجی یا رخنه نهفته باشد شاعر گوید ٭ می چیم از نقرتبه خورشید فلک را ٭
چون شب پره در سایهٔ لطف تو خزینه **خمیده** یعنی خم شده و خفته **خودکامه**
یعنی خودمراد و خودسر شهنامه ٭ نویسد بهر کشوری نامه ٭ بهر شهریاری و خود
کامه **خیزه** بوزن کیزه آن بود که کودکان بر سر خاک نرم نشینند و دست
و آنرا بعربی زحلوفه بفا و قاف هر دو گویند **خوه** بفتح خا و سکون وا و
عرق باشد که خوی نیز گویند و بضم خا گیاهیست **خُنبه** بوزن دنبه خم کند شمس فخری
فرماید ٭ ز جودش خلق را باشد لآلی ٭ بجای غله در انبار و خنبه **خورنگه** بضم خا
و فتح رای مهمله و کاف فارسی پنگاه خانه بود خاقانی فرماید ٭ خواهی که در خزانه
دولت کنی طواف ٭ بگریز ازین خرابه ناد لکت ای خاک ٭ خورنگاه نیز گویند بالف
خَشَک بوزن تله بیابان و سرزن کفش باشد شاعر گوید ٭ هر هیچ دانی
که نه اندر شامی است ٭ نزد یک عقل باشد شش فسانه و خله ٭ و بمعنی کم شده نیز آمده
عنصری فرماید ٭ او مر انرا در ان بلک کرده ٭ مهرا ورا ز دل خله کرده ٭ و بمعنی درد
که ناگاه از مفاصل براید آمده مسعود سعد فرماید ٭ رو بها تا بان زخشم اندامها

از خود بر دوشتن ٭

بزرگ را

پنهان زبغض؛ گویا دارند با دلغوه و درد خله؛ و نیز بمعنی آنچه سر تیز آمده که در
جای فرو برند چون درفش و جوالدوز و امثال آن امیر خسرو گوید ❊ آدمیان را
سخن ابس بود؛ کاو بود کش خله در پس بود خُلَّه بضم خا و فتح لام مشدد
خلم بود یعنی آنچه از بینی رود خُلَه بضم خا و فتح لام مخفف چوبی بود
که کشتی بآن رانند خَلَنده یعنی در اندرون رونده و مجروح کننده پیر
گوید ❊ بود بر دل زنگان خلنده؛ گهی تیر و گهی ناوک زننده خَلیده یعنی
در اندرون رفته و مجروح گشته خاییده یعنی جاییده نظامی گوید ❊
گهی سروش بابلین خوابیده؛ سرشک از لاله و گل بر دمیده خرایه بطا و رای
مهملتین و یای حطی بوزن همایه جامه بود پشمین که درویشان پوشند و این
از تحفه منقولست خَرَه بضم خا و فتح را در فرهنگ از شرح هیاکل علامه
دوانی منقولست که خره نوریست که از رب الارباب فایض میشود و خلایق از آن
نور ریاست کنند و بعض بر بعضی قادر شوند و از آن نور آنچه بملوک عادل
بود کیاخره گویند و خوره باضافه واو نیز گویند و دیگر حصه باشد از پنج حصه
ملک فارس حکمای فارس ملک فارس را به پنج حصه قسمت کرده اند و هر حصه را
خره نامند برین ترتیب اول خره اردشیر دوم خره استخر سیم خره
داراب چهارم خره شاپور پنجم خره قباد و خوره بواو و کوره خَشِنه
بفتح خا و کسر شین کبود رنگ را گویند خَوَله بواو بوزن توبه تیر دابست
از چوب که غازیان در گردن آویزند کذا فی التحفه خانچه بکسر جیم و فتح
جیم فارسی حوض خرد بود خُجَوه بجیم تازی و واو بوزن قهوه محکم و استوار
بود خُدَره بدال و را مهملتین بوزن بدره آتش که در میان دود رود یعنی
شرار مولانا کاتبی گوید ❊ مجز مه بدره موزون تو؛ آتش خور خدره کانون

دُ

خاص

تو خربط یعنی بحث کذا فی المؤید خَردگاه بضم خا و سکون را و فتح دال مهملتین یعنی
بالای سم ستور که بدان چدار بندند نیز آمده ابوالفرج فرماید ❊ برون
کند خرد از خردگاه لهو شکل؛ فرو کشند طرب از طره جای عیش لگام خرالسه
قلم و تل ریگ انبار مانند خُرفه پرپهن بود که بعربی بقلة الحمقا خوانند و فرفخ نیز
خَرَن بوزن سرن ذکر بود انوری گوید ❊ زندگانی خرن قاضی؛ باد چنانکه
او شود در ریش خجسته یعنی مبارک و میمون خراشیده یعنی ریش کرده و مجروح
ساخته خُفته یعنی خوابیده و خمیده خَرپُشته یعنی پشته که میانش تند بود و خم
و طاق ایوان را نیز گویند صحیح لطافه فرماید ❊ ز خرپشته آسمان در گذشت؛
زمین و زمانرا ورق در نوشت؛ و بمعنی یکی از جامهای خنگ نیز آمده خالسته
بوزن شایسته همان خاییده مرقوم خَرَه بفتح خا و رای مهمله گل ته جوی
که خرد و خره نیز گویند سنائی گوید ❊ پل بود بر دو سوی آب سره؛
چون گذشتی از آن چه پل چه خره؛ و هر چه بر بالای هم چینند هم خره گویند و بمعنی
ثقل هر مغز که از آن روغن گرفته باشند نیز آمده خُرده بوزن بُرده
یعنی ریزه و شرار آتش و بمعنی دقت در نکته و باریکی و بر قول و فعل کسی گرفتن نیز
آمده و در نسخه وفائی بمعنی تغیر زند و پازند است و در فرهنگ بمعنی کسی از جمله
جست تنگ لباب زند بود و باین بیت متمسک شده ❊ ببینم آخر
روزی بکام دل خود را؛ گهی ابارده خوانم شها گهی خرده؛ ابارده گذشت و بمعنی
هم ستور که شکال کاهم گویند آمده مثال آن معنی مسعود سعد سلمان گوید ❊
سرین و گردن و پشت و برش سمین؛ میان و خرده و پای در خشن مضمر؛ مضمر
بضاد معجمه بمعنی تاریک بود بعربی خُرُوسه یعنی پارچه گوشتی بود که برخسته گاه زنان
روید و در مؤید مسطور است که خروسه پوستی بود که بختنه دور کنند خواه بغرج

خامه

۲ وکجا گویند

دخواه بذکر خُرُوَه بضم خا و رای مهمله و فتح واو مرغیرا گویند که بواسطه صید کردن
صیاد بر دام بندد و آنرا پای دام نیز گویند و بعربی ملواح بضم ی و لام و حای
مهمله بوزن مصباح خَرَوَه بوزن شکوه خروس را گویند و خره نیز گویند
بحذف واو خَرَشَه بوزن عرشه بمعنی خرخشه مرقوم خرچه نیز گویند خشخانه خانه
ئی است بود در نسخه میرزا او در موید خانه بود که از جامه خویش بسازند دفع
گرما را و در یکی از نسخ مسطور است که خشخانه خانه بود از چوب که دیوار آنرا
از خار بر آورند و سقایان از بیرون آب بران پاشند دفع گرما را و این
طریقی در هند بسیار بود خواجه خداوند خانه و شیخ و حاکم و بمعنی دل و روح
نیز آمده انوری فرماید ✽ خواجه مع القصه که در بند ماست ؛ گرچه خداست خداوند
ماست خواسته بلام و سین بوزن وابسته همان خواستان که گذشت یعنی
دواب خوجه بضم خا و فتح جیم فارسی در شرفنامه بمعنی تاج خروس آمده کذا
فی السامی و در فرهنگ بمعنی گلیست سرخ رنگ که بستان افروز نیز خوانند
و بجهة مشابهة بتاج خروس آنرا باین نام خوانند خازنه و خیازنه هر دو بزای تازی
بمعنی خواهر زن بود کذا فی اشرفنامه خوشه معروف و برج حوت و بمعنی اخیر نظامی
فرماید ✽ خوشه کزان سنبل تر ساخته ؛ سنبله را ابر اسد انداخته خوره بوزن
نوره مرضی مهلک بود اللهم عافنا خفاجه بفا و جیم فارسی بوزن کلاجه طایفه اند از
قطاع الطریق مع الباخی بکسر خا یک بود خشی همان خشینه مرقوم خسروی یعنی
پادشاهی و در فرهنگ بمعنی نوعی از شراب یا عرق بود و قسمی از خربزه نیز
باشد در خراسان مثال اینمعنی و معنی اول شاعر گوید در ذکر خربزهای هری
✽ از سبز خطان باد ترا خوشحالی ؛ و ز ساق عروس کف مبادت خالی ؛
خواهم کنی از باطن با پا شی ؛ پیوسته تو خسروی و من ابدالی اخشی بشین و نون بوزن
نفی

بمعنی
قطنی زن فاخته آورده و باین بیت پندار را از نمک گفته ✽ دشمن آل علی دانی
که کیست ؛ آن پدر کشتنان مادر خشتی است ؛ کشتنان دیوث باشد خُوِی بوزن
نوی آب دهن بود خازنی نام حکیمی بود دانا در کار حکمت کذا فی الاختیارات
خشکنای بضم خا و سکون شین و کاف فارسی و نون نای گلو بود که حلقوم نیز نامند
خوی بضم خا عادت و طبیعت بود و نیز خود را گویند که در دار چوب بر سر
گیرند خای یعنی خاینده خلاق المعانی گوید ✽ دندان لقمه خای جو در کام من نهاد ؛
بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر خرامای کرته مای بود خیری گل زرد را گویند که
خوشبوی بود و شب رو اقحانیز را مانند اما معنی اول عربیست خوالی بوزن
قالی و نهالی مطبخی و آبرود بود در نسخه میرزا اخانی چشمه را گویند نظامی گوید
✽ چشمه آب زندگانی بود ؛ آب کوثر نه آب خانی بود ؛ و در نسخه میرزا بمعنی زر
خالص آمده خاکژنی بکسر زای فارسی همان خفج مرقوم خسروانی نوعی از سرودهای
مسجع که باربد مطرب خسرو پرویز گفتی و در فرهنگ نوعی از زره بود ختلی
منسوبست بختل و ختل نام محلیست که اسب خوب از انجا آرند نظامی گوید ✽
و ثاق شکیم هفت خرگاه ؛ بران ختلی شده سوی شهنشاه ختلانی نیز
گویند خلال مامونی اذخر را گویند و آن گیاهیست خوشبو که گوم نترش گویند خوی
بفتح خا عرق را گویند مو گوید ✽ بر روی خط تو قطره خوی ؛ بوی عرق بهار
دارد خهی کلمه تحسینست مرکب از خه و ای انوری فرماید ✽ زهی بیان تو اسرار
غیب را حاکی ؛ خهی بنان تو آثار جود را انفیر خدنستانی همان خدنستان مرقوم
خالبی نام آشی بود خاص بسحاق گوید ✽ خالبی چو تر امیل طبیعت باشد ؛ عمه خانه
بنهد تو و مثنی تر بار خوردی یعنی طعامی باشد سنائی فرماید ✽ چند از این نان و
چند از این خوردی ؛ ای بدل کرده دین بنامردی خزی بکسر خا و را همان خزی

مرقوم و بمعنی نحس و شوم نیز آمده **خوهکی** بعد از ها لام و کاف فارسی کجی و نارستی باشد

باب الدال مع الالف

دروا نگون آویخته باشد و اندروای نیز گویند و در فرهنگ که یکی از کتب معتبره و نسست بمعنی حاجت نیز آمده و باینمعنی اندر بایست و بایست و درواى و تنگ و تنه و دواهه و وایامراد فند اسدی گوید ز درواى ما هرچه بایست خیر ببستت برما در گنج نیز و بضم دال بمعنی درست و تحقیق بود **دوتا** یعنی دو شدنی **دولا** در تحفه آب بود **دوغوا** آتش هست بود **دیبا** حریر باشد **دادا** کنیزک بود **درازنا** بمعنی طول باشد سعدی فرماید ❊ تو چه غم خوری که داری ز وصال یار ابدال ؛ که شبی ندیده باشی بدر از تای سای **درخنک دانا** در فرهنگ نام درختی است که بهر طرف که آفتاب که گردد برگ او بدان طرف میل کند و بعضی گفته اند درخت و فوقست **دلپرا** بکسر دال و سکون لام و ها نام پدر پادشاه هند بود **دیوپا** بود در نسخه میرزا ابراهیم ادات گیاهیست که عرب انرا خند قوق نامد مثال معنی اول عنصری گوید ❊ زبالان فرو ریش ار شیده ؛ تنید ، در و خانه دیو پا **درادورا** یعنی شخصیکه در کارها مجرب بود اما بود چنانچه از و ناصوابی واقع از غایت دانشگی اصلاح آن توان کرد و انرا بعربی مزبل خوانند **درمم** یعنی ضرابخانه **دارا** نام پادشاه مشهور که دارای اکبر بود و دارا نیز گویند و دارای اصغر پسر اوست و پادشاه مطلق و دارنده را نیز گویند نظامی گوید ❊ بدان داور که او دارای دهر است ؛ که مینو جان نثیر بهم خور زهر است ؛ و در تحفه بمعنی در و درون نیز آمده **دما** بفتح بمعنی دم و نفس بود **دغا** دغل و نارست انوری فرماید ❊ ای اسپهر نوالیکه صدق و سخات سخای ابر در وغ نوال بحر دغاست **درپا** برای مهله ماه بدر روای مرقوم یعنی حاجت کند الخ ز فانکو یا **درها** بدار مهله و میم بوزن فرد الکذا فی موید الفضلا

درافا

درافا برای تاری و فا و تای قرشت دری و حصاری که شاپور بنا کرده

مع الباد اشاب

دهش بود منوچهری فرماید ❊ ز قهر تو غمناک گردد عدو ؛ زداب تو شاد گردد ولی **درباب** دربا بود و امر بدر یافتن نیز آمده شیخ سعدی فرماید ❊ درباب کنون که نعمتت هست بدست ؛ کاین نعمت و ملک میرود دست بدست **داب** **داراب** در نسخه میرزا اکرو ذ و خود نمائی بود و در مؤید وادات بهای قرشت آمده باینمعنی و این صحیحست

مع التا

دخت بضم دال دختر بود **دیودولت** یعنی دولت لیکه ر و در زوال باید **دادار** یعنی عادل فرماید ❊ جو بشنید جاماسپ بر پای خاست ؛ چنین گفت کای خسرو دادراست ؛ **درنسح** و **درهو** بکسر دال و ضم ها قبله ترسیان که بیت المقدس بود **دمنت** بفتح دال و سکون ها و سبن درختیست که چون سوخته شود دبو روش دهد و عرب انرا اغار گوید **درابات** مان در دوای مرقوم یعنی دوم **دخت** معروف و بمعنی دو شده و اداکر د نیز آمده **دستادت** یعنی نقد ابو شکور گوید ❊ ستدود اد بکن جز دستادست ؛ که با دست خلاف آرد و لقب برد ؛ **بیادت** بمعنی نشسته بود و گذشت **درشت** یعنی خشن و بمعنی رهم و دنیار نیز آمده بهره معنی حافظ گوید ❊ بکن معامله و نید ل شکسته بخر ؛ که این شکستگی ارزد بصد هزار درست **دهشت** بکسر دال و سکون ها و فتح شین بمعنی بکا کی بود کذا فی التحفه **دست** ید و قوت و قدرت و فرصت و فیروزی و یکنوبت بازی در نرد و شطرنج و یکدست جام از سر تا پا بمعنی فرصت سعدی فرماید ❊ درباب کنون که نعمتت هست بدست ؛ کاین نعمت و ملک میرود دست بدست ؛ و بمعنی قوت و قدرت نیز مناسبت دارد بمعنی فیروزی کمال اسمعیل گوید ❊ ای مانده زیر سنگ وقار تو کوه دست ؛ وی یافته شکوه تو بر هر حصار دست ؛ و بمعنی خلعت سر تا پا کال

کنون که نعمت هست ... دست [illegible]

اسمعیل گوید ۞ خواهیکه راست کرد دنبه‌ی دنیای من: یکدست طعم ده و یکسر چهار پای را
و در فرهنگ بمعنی طرز و روش نیز آورده و این بیت فاخر امثال اینها ۞
کس را سخن بلند از این دست: سو گند بمصطفی اگر هست **دشت** بیابان
و بعربی نیز دشت گویند و نیز نام موضعیست از شیراز که آنرا دشت ارژن
گویند و در شرفنامه بمعنی ولایتیست از خراسان که دشت بیاض گویند و نام
صحرای از ترکستان که بدشت قبچاق مشهور میشود **مع الجیم درناج** بفتح دال و سکون
رای مهمله با تای قرشت گیاهیست که بهر طرف که آفتاب میل نماید او نیز بآنطرف
میل کند و آنرا نوله گویند **دزهرج** بکسر دال و فتح زای تازی و فارسی نیز
آمده و سکون ها و فتح را قبله یشیبان که آنرا درزهوخلنگ و گنگدز نیز
نامند و بعربی بیت المقدس بود و ایلیا نیز گویند و در لسان الشعرا
بمعنی بتخانه مندرجست و در ادات دزهرج آمده **دستانج** کسب زر بود
سعدی گوید ۞ با موز و زندر از دست رنج: اگر دست داری چو قارون بگنج:
مع الجیم الفارسی دیوکلوچ مصروع را گویند **مع الخاء دژدراخ** بفتح دال
آنرا گویند که از بیماری برخاسته در نقاهت بود سنائی گوید ۞ کرد جهان
بر وجهان فراخ: تنگتر از در تنگ دژدراخ: شمس فخری نیز گوید **قطعه** جلال دین و
دین شاه شیخ ابو اسحق: که خصم او رابود زدرد ما دژدراخ: اما از این بیت معنی نقاهت
ظاهر میشود و بمعنی محکم و مضبوط نیز آمده و در شرفنامه بمعنی درشتی و غلیظ بود
منصور شیرازی گوید ۞ فلک جناب عطارد بنان مهر ضمیر: زحل مرتبت و بهرام
اسد دژدراخ: و در تحفه بمعنی درست آمده بر خلاف گمان گویند کانم بعدان
دژواخت بمعنی درشت و در نسخه میرزا ابراهیم فاروقی آمده امابد و معنی اخیر
دیولاخ یعنی مکان دیو چه لاخ بمعنی مکان آمده **دخ و دوخ** هر دو بضم اول

وسکون ها

بمعنی

گیاهی که از آن حصیر کنند شمس فخری فرماید **قطعه** از بهر حصیر بار گاهت: از سدره
طوبی آمده دخ: در نسخه میرزا بمعنی آن تیرکه شهباز در آتش انشبازان
بالا فرستند نیز آمده و در فرهنگ دخ بمعنی دختر نیز آمده و باین بیت
شهاب عهد بهم تنگ شده ۞ در چمن دلبری کسی قد ماه رخ: چون تو نو رسیده است
هیچ دیده بر بچه دخ: و بفتح دال بمعنی نیکو بود سوزنی فرماید ۞ ز رحرخ
باد همه کار دشمنان تو زلیف: زبخت باد همه کار دوستان تو دخ: و دیگر
بمعنی موج آمده مثال انمعنی نزاری فرماید ۞ همه امواج بحر شکرستانت: منقبت
میرسد دخ و دوخ **مع الدال ددخ** بوزن بند ابله و نادان و جباک بود
شاعر گوید ۞ در اصابت بنزد فکرت خود: شغل مخطی شناس و عاقل ددخ:
و در شرفنامه نام گیاهی نیز بود و در نسخه حلیمی بمعنی جسد طی و بمعنی آنچه
دنانرا بیفشرد و در هم کشند و زبر کند همچو مازو و پوست انار و امثال آنها
نیز آمده و در فرهنگ بمعنی استخوان پهلو و بمعنی دندان نیز آورده **دوستینه**
بسین مهمله یعنی چند جام جم ۞ دست بگذار باش می دوستینه: تو بهل تا
در و هی دوستند **دانشومند** بمعنی دانشمند فردوسی فرماید ۞ بود دانشومند
م پهلوان: نه چندکی پیر از یشان جوان **دندهرد** زر بکه بعد از ضیافت
بفقرا و محتاجان دهند انوری فرماید ۞ زانکه دایم بهیچ دندان مزد:
بر سر خوان آسمان ننشست **دادرند** بکسر دال و فتح رای مهمله برادر بزرگ بود
و گاه که تخفیف دهند دادند گویند **دندپسند** آنکه جز اکل و شرب نپسندد **دژند**
بفتح دال و زای فارسی و سکون نون تند شده و خشم **دژبند** بفتح دال برج گاه
باشد **دیرند** بکسر دال و فتح رای مهمله دهر و زمانه را گویند رودکی فرماید ۞
باقی چون تو مال غن مشو: چون تو بس دید و بسیار دیرند: و ابو حفص سغدی

دربندر ایعنی تعویذ آورده و باین بیت رودکی متمسک شده ❁ ایا بهره
من در تنگ بوی آنم که دیر ندا آسیا به بیچم بتوبر دارورد یعنی گرو و نبرد فردوسی
فرماید ❁ بپوشید رستم سلیح نبرد ؛ بیاورد که رفت با دارو برد دربند
نام شهری و نیز گذرگاه دریا که بندر گویند دیو بند نام طهمورث و نیز نام
داروئی باشد در شرفنامه اما در ادات دیو بند بوزن جیبند نام داروئی بود
دستان نام زال بن سام دوکارد چیزی بود بشکل ناخن پیرای که در زبان عامه
بآن برند و بعربی جلمان گویند و سرفه دار آن احلم نامند دستبند یعنی دست یکدیگر
گرفتن و رقص کردن کذا فی شرح السامی نظامی گوید ❁ ساعتی دستبند
میکردند ؛ بر سمن ریشخند میکردند ؛ و بمعنی مسلک جواهر که زنان برسر اندازند
نیز آمده مثال ایمعنی مختاری گوید ❁ ارغوان بنی چو دست دلبران پر دستبند ؛
شاخ گل بنی چو گوش شاهدان پر گوشوار درونه برای مهمله و واو بوزن
فرزند چنگک بود که بعربی معلاق نامند و در فرهنگ نام داروئی و نام یکی از
پهلوانان نیز بود و بضم دال بمعنی بد مذهب و فاسق آورده داشاد بوزن
دلشاد عطا و دهش و نیز آمده و این عبارت حسین وفائیست اما دانشاد
اصح است عنصری فرماید ❁ خواستم با نثار داشادش ؛ بدر انجا بمن فرستادش ؛
دژ آباد یعنی خشم آلوده دژ آگد نیز بامعنی است مثال لغوهرامی گوید ❁ اگر
شیری در آباد دشتی بیخ تا چو سگ اندر پس زانو نشیند درود از خدای رحمت و از
ملائکه استغفار و از مومنان دعای و در فرهنگ بمعنی صلوات آمده سعدی فرماید
❁ درود ملک بر روان تو باد ؛ بر اولاد و بر پیروان تو باد ؛ و بمعنی درو
نیز آورده است و باین بیت قره متمسک شده ❁ اجل تیغ الماس آورده است
درود ترا دس پرورده است ؛ و بمعنی روز پنجم از خرستر قمر و ساطای ملکی نیز
دادآفرید

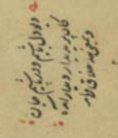
دادآفرید نام یکی از نواهای موسیقی باشد فردوسی فرماید ❁ سرودی بآواز
چون برکشید ؛ که اکنون تش خوانی تو دادآفرید درفشد بضم دال و فتح رای
مهمله و شین معجم یعنی ارزد خواجو گوید ❁ قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید
بدرفشد چو بکف قبضه خنجر گیرد دست داد یعنی حاصل شد سعدی فرماید ❁
همان لحظه کاین خاطرش روی داد ؛ غم از خاطرش رخت یکسو نهاد دراند
یعنی علم دارد و بمعنی توانند نیز باشد مثال ایمعنی انوری گوید ❁ آخر از
رابطه دهر کجا شد ؛ سرعت سیر نفاذت نه بپای سرت دیو باد یعنی گردباد
کذا فی اشرفنامه نظامی فرماید ❁ چو زان دشت بگذشت چون دیو باد ؛
قدم در دگر دیو لاخی نهاد دندان نماید یعنی بخندد و خوشحال شود خاقانی فرماید
❁ نقاب شکر فام بند دهوارا ؛ چو صبح از شکرخنده دندان نماید دو تا نبید
یعنی چیپانید در باقی شد یعنی نماند و آخر شد در میان باشد یعنی بگرو باشد دد و دام
معروف است در کجا میخورد یعنی در کجا میزیبد و کجا درخورست انوری فرماید ❁
جز بنی بری در رعنائی و گوهرها ترا در کجا میخورد زندگانی در خطا شد یعنی
متغیر و آزرده شد خاقانی فرماید ❁ اگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خطا ؛ نه منصفی
تو بفضل خطاب دهید یعنی بزنید اسدی فرماید ❁ پس از خشم فرمود
کاین را دهید ؛ بسم دستبار الحون در نهید مع الراد دستیار معاون و مددکار
خلاق المعانی فرماید ❁ نباشد ترا ضایع از کردگارت ؛ اگر بیک ترا
کنی دستیاری دود خوار بوقف است هم بر نده ایست دمار غار و دره
و شکاف در کوه بود اسدی گوید ❁ یکی بیک پراکنده بر دشت غار ؛ قدی چون
درخت و دهان چون دمار ؛ ایضا منه فی صفة الجبل ❁ کهی چون دمار و
شکسته درش ؛ دمانش پر از کان بکسره دغمه بوزن افر شخصکه سراو موی

بود چه وغ زمینی بود که گیاه در ان نرسته باشد دیودار نام یکی از اقسام سرو
باشد وبعضی صنوبر هندیرا دیودار گویند ودر نسخهٔ حلیمی درختیست مانند کاج
که شیری از ان حاصل شود که بران اشترهای عجب و افلاج خوب و دیودار نیز آمده
دادِر برادر بود مولوی المعنوی فرماید ❊ تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما ❊ که ترین میدارد
ای دادِر تر ❊ دزدافشار مدد و معاون دزد باشد در فرهنگ نظام الحکمر بزرگ
که محرم راز و حامی او بود مولوی گوید ❊ دلم دزد نظر او دزد ان دزد عجب
آن دزد دزد افشار خوبست دیگ افزار آنچه در دیگ کنند از زیره و نخود
وامثال آن و آنرا بعربی توابل خوانند دربار براو سین مهمله بوزن
سرکار یعنی درگاه دستوار عصا بود کمال اسمعیل گوید ❊ وقت قیام هست عصا
دستگیر من ❊ بیچاره آنکه او کند از دستوار پای ❊ و دیگر بمعنی یاره بود یعنی عصا آمد
دستی و در فرهنگ بمعنی چوب دست سامان که با هو نیز گویند آمده دانشور
و دانشگر یعنی دانشمند دختر دختر زن بود و در ادات بمعنی دختر شوهر نیز
آمده و دختر پدر نیز گویند دمسار بوزن رازدار بمعنی سمار بود دمهار
بیای حطی بوزن کامکار بمعنی مهار بود اسدی فرماید ❊ جهان
دامیار بست نزدیک سار ❊ هوا از دلش چینه و دام آز ❊ دُرت خطر آندت نرد
وشطرنج که در ان شرط بسیار فرماید دُشمر بضم دال و سکون شین و فتح میم جنی
از غله بود اما در شرح سامی دسمر بسین مهمله آورده وگفته که حبی هست صورة
تشبه الماش و اکثر العرب دُز جمع خوانند دُسور بوزن غیور آواز
آهسته و نرم بود دوخواهر دوستاره که شعرای بیانی و شامی باشند و در نسخهٔ قدیم
گوید که ایشانرا بعربی اختاسهیل گویند دستور بوزن مستور صاحب دست
و آنکه در تمشیت امور بر او اعتماد کنند و بمعنی اجازت و رخصت نیز آمده و با معنی دستوری

تأکید

نیز گویند یعنی اول نظامی گوید ❊ کار چو بی رونقی از نور برد ❊ قصه بدستوری
دستور برد ❊ و بمعنی دوم شاعر گوید ❊ دستور کربه دادم جیم کهرف ان را ❊
در فرط اشک بردم ناموس بحر و کان ❊ اذنبر بوزن عنبر شهریست از هندستان
دادار دادر دادگر هر سه نام نامی حضرت احدیت جل جلاله وعم نواله و بر ملوک
مجازی نیز اطلاق کنند و در ادات الفضلا مسطور است که دادار اسم
حضرت احدیت جل ذکره بمعنی دهنده و در خی که ستون کنند شاه
❊ دوم داشش از آسمان بلند ❊ که بر پای چون تابی دار و بند ❊ و دیگر داری
که دزدان ابران آویزند و بمعنی دارنده و امر بداشتن نیز آمده مثال
هر دو معنی نظامی گوید ❊ چو کردی چراغ مرا نوردار ❊ زمن باد آتش کشان
دور دار ❊ و بمعنی خانه و محلت عربیست دَردار بوزن سردار درختیست
که بعربی شجرالبق گویند دمدار بضم دال یعنی دنباله سپاه که بعربی ساقه
دزدار بکسر ضابط و حافظ قلعه بود نظامی فرماید ❊ بگفتا که دزدار این
کوهسار ❊ ستاد دست بردر باید بار دستکار ساخته کسی بود بهر که اضافه کنند
خلاق المعانی فرماید ❊ چون آستین ز دست گذشت کار من ❊ او در
نمیکشد ز چنین دستکار من ❊ وبمعنی چابک نیز آمده و در تحفة السعاده بمعنی
استاد آمده و از پیت هر قوم انجمعی ظاهر میشود و بمعنی صانع نیز آمده دیجور
شبی بغایت تاریک مانند دو پیکر جوزا بود دهزار یکی از بازیهای شطرنج گانه
نرد بود دیمر بکسر دال و فتح میم یعنی دیم که رخسار بود و بعربی خد گویند
دی باذر بفتح دال و بای حطی و بای موحده و ضم ذال روز بیستم از ماه را
گویند مسعود سعد گوید ❊ دی باذر است خیز و بیار ای نگار می ❊ ای ترک می
بیار که ترکی گرفت خوی دیوسار یعنی بدخو و زشت رو و دیو مانند بود و در نسخه

میرزا کسی را گویند که دو جامه پوشیده بود و آن جامه ایست که پرها
بران بندند و در وقت شکار کبک پوشند و در مؤید گوید که آن جامه
پلاسین درشت بود که در روز جنگ بجود در پوشند و در تحفه السلطان
آورده که پوشنده آن جامه را دو سوار گویند دبیر نویسنده است و اورا
بیاغ نیز گویند دریابار در شرفنامه یعنی دریای بزرگ بود و نیز نام شهری
آمده و در نسخه میرزا یعنی ولایتها آمده که بر کنار دریا بود دی مهر بفتح دال
و کسر های موحده و میم پانزدهم از ماه را گویند مسعود سعد گوید ۞
دی بمهرست مهربانی کن : کز همه چیز مهربانی به دُردُور بضم دال اول
و دوم و را اول مهمله ساکن گرداب غرق کننده بود ابو الفرج گوید
۞ گرد باد شراب کینش را : با فلک بازگونه در دورست دیوخانه همان
خنبچه که مرقوم شد یعنی درخنبک بعربی عوسج نامند و آنرا اسپند خار نیز
نامند دیدار روی نمودن باشد سعدی فرماید ۞ دیدار مینمائی و پرهیز میکنی :
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی : و هم نیز فرماید ۞ اگر خود جای
گفتار نیست : و لیکن شنیدن چو دیدار نیست : اما ازین چه دیدن باشد بیشتر
مناسبت دارد که روی نمودن و در فرهنگ یعنی بینائی و قوت باصره
نیز آمده شالی گوید ۞ ز دیدارت نیوشنده است دیدار : ببین دیدار
اگر دیدار داری : و دیگر یعنی پیدا و روی نیز باشد بهر دو معنی خاقانی
فرماید ۞ نجد اشک او زعطسه خوک : موش را گر در جهان دیدار :
بفتح با و دیگر درج کن هم او فرماید ۞ چون نافه مشک ما رسیده :
لاله همه کون و در گرفته : و یعنی کرت و مرتبه نیز آمده مثال آنمعنی عبید الواسع
گوید ۞ اگر گیتی بگرداند رخ از فرمان او یکره : دگر گردون بهیچ اندر از



فرمان

فرمان او یکدره : و یعنی درنگ و امر بردن نیز باشد مع الدز بکسر دال
قلعه بود فردوسی فرماید ۞ دژی بود و از مردم آباد بود کجا نام آنشهر
بیداد بود دیرباز دراز بود و درازی زمان و مدت را نیز گویند سوزنی
گوید ۞ در عمل یاد رباری و درازی مملکت : چون امل باد اثر اعمر درازد
دیرباز دلاویز مرغوب و مطلوب بود نظامی گوید ۞ از آن سرد آمد
اینکاخ دلاویز : که تا جاگرم گردی گوید خیز دمساز یعنی موافق دماغ از
یعنی حوال بجاب و تعدی و تحکم یعنی اجرا نوری فرماید ۞ پایه قدر تو جاست
که از حضرت او : چرخ را عقل بردن کرد بصد دست انداز دام دز بفتح واو
آن سله بزرگ را گویند که دو چوب بدو گوشه آن فرو برند و بدان سرگین
کشند دالبوز بسکون لام و ضم بای موحده فرستوک بود که دالبزه با هاء
ما نیز آمده دژبراز بکسر دال و سکون زای فارسی و فتح بای موحده خام طمع
و خشم آلود بود یعنی اخبر ابوشکور فرماید ۞ پلنگ دژ براز دید برکوه
که شیر چرخ گشت از کینش استوه دندان افزیز خلال بود دریوز بروان مهمله
و بای حطی بوزن افروز گویند کذا فی تحفه السلام مع الزاء الفارسی دماز بانگ
و نعره و فریاد بود شاعر گوید ۞ اگر نه عنایات و فضلش بود : بگردون برم
زمردم دماز دژ بفتح خشکین و بدخو بود و در نسخه وفائی یعنی مدبر آمده
و در نسخه میرزا بکسر دال یعنی چسبندگی مع السین دریواس بفتح دال و کسر رای مهمله
چو بیکه گرد برگرد در بجهة استحکام استوار کنند رودکی گوید ۞ دیوار د
دریواس و فرو گشت برامد بست که یکباره فرود آید دیوار : و در نسخه وفائی
یعنی گرد اگرد خانه نیز آمده داس معروف انوری گوید ۞ گاو گردون اندر خرمن
عمرت مباد : تا مه نو گشت ز استکانه است داس : و خاقانی یعنی داسه که خوشه

جو وگندم آورده وگفته ٭ از سر خوشه ناکهش داس شکست در گلو: کرد رک کلوش
را سر سرد داس نشتری: و در تحفه بمعنی دهره ودام نخجیر نیز آمده داس دلیس
اتباعند چون خراب و یباب ومعنی آن سفله و دون باشد شمس فخری گوید
نظم مقام دشمن اذیت جو بیاب: صفات حاسد اذیت فیر داس ودلیس
دیس بفتح یای حطی ویای موحده بعربی خراب را گویند دِس بکسر دال مانند
بود شاعر گوید ٭ جهان را اگر شه تو باشی بعین: شود در پناهت جهان خلد دس:
دَس بفتح دال نیز بمعنی آمده عنصری فرماید ٭ نه بیند و نه بیند جز از مجلس: که رزم
مثل وکه بزم دس دمخنوس بفتح دال وخا وواو وکسر نون نام بازرگانی که عذرا
را از منقلوس دزدید و آورد تا بآن رسته شد عنصری فرماید ٭ دل دمخنوس
بشد ناشکیب: که در کار عذرا چه سازد فریب دُبُوس بفتح دال وضم بای
موحده اسافل مردم بود و بمعنی گرز نیز آمده فردوسی فرماید ٭ ز باد دبوس
تو کوه بلند: شود خاک نعل سر افشان سمند دست بس یعنی آخر کار شنها ٭
کیا اشب بکوشیم دست بس: که داند که دیدار باشد جز این دستاس
آسیا بکه بدست گردانند مع الشین درخش بوزن بخش ابتدای کار بود شاعر
گوید نظم بمدح شهنشاه اعظم کنند: سعود کواکب بهر کار درخش درخش
بفتح دال وراء مهمله برق باشد شاعر گوید ٭ درخش ار بخندد بوقت بهار:
سما نابکرید چنین کار زار: و در رساله و فای درخش بذال معجمه نیز برقت و در
موید الفضلا بمعنی آتشکده بود در شهر ارمنیه وبضم دال ورا نیز آمده درخش
بضم دال وفتح را تابنده ودرخشان بود شمس فخری فرماید ٭ خسروا در سپهر ملک
مدام: همچو خورشید و مشتری بدرخش: و در فرهنگ قریه نیز بود از قاین قهستان
دبورخش نام ولایت از نواحی موسیقی دباوش بفتح دال وبا وضم نون نام
مهتر

مهتر دزدان بود که در روزگار رواسق وعذرا در دیار راهزنی کردی عنصری
گوید ٭ بر آن راهداران جو شیر کام: یکی مهتری بد دیاوش نام دمش بفتح
دال وکسر میم بمعنی بوی دادن باشد وبعربی معجون بود از عطریات دُرُفش
بکسر دال وضم عطا بود دُرَفش علم را گویند فردوسی فرماید ٭ نگرد اندر آمد
درفش سپاه: سپهدار وبسته به پیش سپاه: و دیگر الفیت نکاران نکو کن آن را
ودر فرهنگ بمعنی برق وروشنی بنظر رسیده دستخوش سخن وسهله لهو را گویند
شیخ نظامی گوید ٭ دستخوش بازی سیارکان: پی سپر جرعه میخوارکان:
ودر ادات بمعنی دستمال آمده دورباش چاوش را گویند وبمعنی آن نیز آمده اقبالنامه
٭ جو دارا پیام سکندر شنید: یکی دورباش از جگر بر کشید: و دیگر چیزی مانند
نیزه کوچک باشد که چاوشان بر دست گیرند تا مردم را از سر راه دور کنند
و دیگر چیزی مانند نیزه کوچک شد که چاوشان بر دست گیرند تا مردم را
از سر راه ملوک دور کنند و در جامع اللغات زر مسطور است که دورباش
تاج بود و آه را نیز گویند و در نسخه حلیمی عصا وچماق وبحذف دورباس
و این بیت را سوید خود آورده ٭ دی بدر کاهش کذشتم دید درباش
مرا: بر سرم درباش زد گفتا کزین در دورباش دندان برش خلال را گویند
دانوش نام مردیست که عذرا را فروخت دانش تنور خشت پزیرا مانند
شاعر گوید ٭ قصار ابو دانجا دانش کرمی: که در دی خشت میکردند بریان:
دَنَدِش دال دوم نیز مهمله لرزش یعنی سخنی که با خود گویند چنانکه کس نفهمد
وبعربی زمزم گویند دوش چهار معنی دارد اول کتف را گویند دوم
شب گذشته بود دعا دهقه و ماید ٭ انکه در مجلس نشستی دوش بر دوش خطیب
دوش دیدم کز منبر نه بر دنکش بدوش: سیوم نوشیده بود چهارم امر

بدوشیدن باشد دَرَوِش بوزن سرجوش درویش را گویند شاه ناصر خسرو
گوید ✤ بنگر که چه میگویدت این گنبد گردان ؛ گفتار جهان از رخ چشمت
بنیوش ؛ زینجا نه الفتح و از بنیعدن گوشش ؛ بر کبر هلا زاد و مرو لاغر و
درویش دَرَغیش بفتح دال و سکون رای مهمله و کسر غین معجمه بسیار
و انبوه را گویند دِلیش بکسر دال امر از دادن بود یعنی بدهش و این
از تحفه منقولست دُرُدِش بفتح دال و ضم رای مهمله آلت حجام را گویند یعنی
نیشتر و در فرهنگ بمعنی بضم دال آورده و بمعنی داغ و نشان سوزنی گوید
✤ بموسمیکه ستوران دروش و داغ کنند ؛ ستور وار برا عدا نهاده
داغ درویش ؛ و بکسر دال و فتح را مترادف درفش هر قوم بهرسه معنی دِشکنش
در شرفنامه بمعنی قاید و نا بینا و بمعنی اسیر و سایل نیز آمده مثال معنی اول شاعر
گوید ✤ ز وقت میان آنکه از ره یقین ؛ با دیده بینا رود اندر ره دین ؛
با آنکه دو چشم بسته با دشکنش ؛ هر سوی همیرود دلبطش و تخمین ؛ و بمعنی دوم
و سیم نظامی فرماید ✤ ساقی شب دشکنش جام تست ؛ مرغ سحر دستخوش
نام تست ؛ و بمعنی محکم و مضبوط نیز آمده مثال معنی [illegible] فرماید ✤ چو بیدار
شد رستم از خواب خوش ؛ بیاد آمدش باره دشکنش ؛ و در موید
بمعنی کباده و مزد دست نیز آورده بمعنی مزد دست نظامی گوید ✤ دستخوش
کس نیم از بهر گنج ؛ دستکشی میخورم از دست رنج مع الغین دَاغ نشان بود نظامی
فرماید ✤ صید چنان خورد که داغش نماند ؛ روشنی از بهر چراغش نماند ؛
و داغ غیر آنکه میسوزند بو اسطه آن داغ نشان میماند دَغ بفتح زمین گیاه
نرسته باشد و سرهموی را که از کچلی موی بران نباشد دغ گویند دَرْغ
بفتح دال و سکون رای مهمله بند آب را گویند مع الفاء دُخف بضم دال
دفا

دفا زنبور سیاه بود دَق بفتح دال گدائی باشد انوری گوید ✤ اگر چه عادت
نیست انوری را لیک ؛ بحضرت تو کند یارب ار شاید دق ؛ و بمعنی عراض نیز آمده
و در نسخه میرزا بمعنی پشمینه که از ان مویها آویخته باشد نیز آمده ؛ دَرَک
مع الکاف
بوزن برک دستارچه بود و در تحفه برای معجم نیز آمده رودکی گوید ✤ الطرفه
خوبان من ابنهره ری ؛ لب را بر درک کمن پاک زنی دُژَک بغا و زای معجم
بوزن نوزک سطبر و فربه بود از هر چیز کذا فی المؤید دَرَفَنگ بفتح دال و سکون را
و فتح فا و نون کاف پوستین بود دَانگ بوزن تنگ دانه بود دُفنوک بوزن
مغلوک غاشیه بود کذا فی التحفه اما در رساله ابوحفص بمعنی چماق آمده
و با بن چیت مشک شده که بجهة معنی غاشیه نیز خوبست ✤ از بزرگی
که هستی ای خشنوک ؛ چاکرت بر کتف نهد دفنوک دِرَیک بکسر دال و سکون
را و کسر لام در جامه پشواز آستین کوتاه بود دوفانی گوید ✤ دوزد
فرسنگ بمعنی
فلک قباچه دوران بچابکی ؛ تا بر نهاد عالم و بر قدر روزگار ؛ باد ا قبای
ملک بالای قد تو ؛ و انکه بر بردمن جاه تو درکی ؛ و در لیک نیز نامند دَرَنگ
بفتح دال با رای موقوف و کسر نون نام در باشست دُنگ بفتح دال دفاه دف
بود در فرهنگ مثالش این بیت سنائی را آورده ✤ هر کز نبوده دفرود ف
در مصاف عشق ؛ تیر امید کی چو شهان بر هدف زنیم دُورَک بضم دال و رای مهمله
هیزم باریک بود در نسخه میرزا دِزَک بکسر دال و زای را ابله بود و در نسخه قلم
بمعنی کرهی آمده که از ما فتن ریسمان بران افتد دَنگ بفتح دال و سکون شین
در نسخه میرزا رشته ایست که بسوزن کشند برای دوختن جامه و بمعنی مهمل نیز آمده
دَک زمین سخت را گویند که پی بر نگیرد و پای بت دیوار که چینه بران گذارند
و در فرهنگ بمعنی گدا ظاهر میشود و بمعنی چهره نیز آمده مثال معنی اول رودکی گوید ✤

کسی را که ناموس نباشد بود دک ودیم او را تماشا بود و بمعنی صحرا و زمینی
که از گیاه و درخت عاری بود نیز آمده لهذا کسی را که چهار ضرب زده باشند
گویند دک ولک زده دوالک مصغر دوال ونیز آن دوالی که بآن قمارباز
ابرخر گوید ✿ بهم بوس براقت عرشیان محتاج وقرا کت ، بدست
آویز انمشتی دوالک باز آویزان دبوک بکسر دال وسکون یا وفتح واو
ارضه بود که چوب وکاغذ وغیره را خورد و بیدرا نیز گویند که در پشمینه افتد
وآنرا دوبچه نیز گویند وسوزنی بمعنی زلو آورده دیلمک بفتح دال مصغر
دیلم وبسکون لام نام یکی از حشرات که خون بر بدن آدمی بدود و در ریش
کند وآنرا بعربی رتیلا خوانند وبحذف یا نیز آمده دُسوک بفتح دال وضم
سین مهمله دروک که هیزم باریک بود دُرُونگ بوزن ومعنی درونج بود
وآن بیخیست دوائی که بعقرب شبیهست لهذا درونج عقربی گویند دهاک
نام ضحاک بود چه اک عیب و آفت باشد چون او صاحب ده عیب بود اورا
دهاک گفتند وضحاک معرب آنست وعیوب عشره اینست ۱ زشتی ۲ کوتاهی
۳ بیدادگری ۴ بیشرمی ۵ بسیارخوری ۶ بدزبانی ۷ دروغگوئی ۸ شتابکاری
۹ بددلی ۱۰ بیخردی مع الکاف الفارسی دِزِهوخلکنک قبله ترسایان و هشتبان
بود وبعربی بیت المقدس خوانند وبحذف واو نیز آمده مثال اول شهاب
✿ کنون سلم جویای جنگ آمده است ، که بارش ز دزهوخلکنک آمده است
دود آهنگ دودکش حمام ور وزن مطبخ باشد دُنگ بوزن سنگ احمق وابله
باشد ودر نسخه میرزا بمعنی نشان ونقطه نیز آمده ودر مؤید الفضلا بمعنی دیوانه
ومدهوش ونشان ونقطه دایره پرگار بود مثال آنمعنی شاعر گوید ✿ تو لی
مانند دنگ منم چو پرگار ، بگردت چرخ و بی پای گردم ، کذا فی الفرهنگ

دستانک

دستانک بوزن ومعنی قلماسنگ که فلاخن نیز گویند ایضا منه دلنگ
بفتح دال ولام آلتی آهنین که آنرا استین گویند کذا فی اشرفنامه وتحفة السعاده ودر
فرهنگ بمعنی حربه مانند نیزه که چکش وشل نیز گویند ودیگر بندی باشد از چوب
وعلف که پیش آب نهند وبرغ نیز گویند ودیگر بمعنی غلاف خوشه خرما باشد کذا
فی الفرهنگ ودر تحفه بمعنی آنچه از شاخ خرما بران باشد آورده ودیگر بمعنی
آویخته بود که آونگ نیز گویند دِژآهنگ بکسر دال با زای فارسی بدخوی وبدکردار
بود وبمعنی تیروز وپیل نیز آمده مثال آنمعنی عنصری فرماید ✿ زبس کینه جوی و
دژآهنگ بود ، فراخای گیتی بر و تنگ بود دارنگ بکسر را مهمله خوان ماحضر
مثل آن که گوشت بران نهند دُم گرگ بضم دال صمغ گاوشیر را گویند خاقانی فرماید
✿ دم گرگت با دم آهو ، که همه مشکبار بند دصبح دُشنگ بشین معجم بوزن
فرنگ بند آب بود وآنچه شاخ خرما بران باشد کذا فی الادات دبوشنگ
نوعی از چوبست که چون پوستاره ورکنند بعدس مقشر ماند وآنرا گاوشنگ گویند
دُرَنگ بمعنی سکون ودرنگ بود وبمعنی وقت وزمان نیز بنظر رسیده مع
اللام داهل بضم ها علامتی بود که در صحرا بر نی فرو برند تا صید از آن بترسد
وبدام آید شمس فخری فرماید نظم احتشامش بآن رسد که بر دهل دشتی از هیبت
مل صید اگر حرز نام او سازد ، بود صید ترسش از داهل ودر نسخه
میرزا داهول آمده بمعنی علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطه منع وحوش
از خرابی زرع اما در سامی بمعنی اول آمده ومعربش داحول بجای مهمله
در نسخه حلیمی دَیهول بمعنی تاج مرصع بود وبا ها دهول گویند دغول حرامزاده
بود ودغول نیز بمعنی است دمغول بسکون میم وضم غین معجمه دانها بود که بنبات
گردکان که از بدن برآید وبعربی ثُلُّثُل خوانند دُنکل بنون وکاف فارسی بوزن

منزل ابله و بی اندام و دیوث بود شمس فخری فرماید دغو چارکس هست در ممالک
شاه: ظالم و خبره مفسد و دنگل دُمَّل بعد از میم لام بوزن دلدل نحو دخام
که در خلاف جدد و انرا بریان کرده خورند دِل بکسر دال معروف و بضم دال
در نسخه میرزا ابنا دفیکه از قبض بعد از بیماری در اعضا باقی مانده باشد و در
فرهنگ بضم دال رضیت که مانند کرهی در درون شکم بهم رسد و در تحفه السعادة
بفتح دال بمعنی شد دُول آنچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم از ان در آسیا
رود و در نسخه میرزا بمعنی مرد سفله آمده انوری فرماید در طلب شراب ❊ کر
نفرستی بمانیم اندر غم: وین دول غلام جست ناکاده؛ و بمعنی مکار و بیجا نیز آمده
و بمعنی دلو انگشتی نیز آمده دستال و دستلاف در نسخه میرزا اسرد و بمعنی سودا های اول بود
معروفی کوید ❊ دست فالیکه جود او کرده؛ کرد از بحر و کان بر آورده دارخال
بسکون رای مهمله با خای موقوف درخت و نشانی که نهال نیز کویند کذا فی شرح قاسم
و در شرح ... می مسطور است که دار خال هو الاغصان منقل من موضع الی موضع
اخر للغرس شهاب الدین کوید ❊ و کفتی مکر دارخال بهشت؛ بیاورد رضوان
در باغ کشت؛ و دال خال نیز آمده که بجای را لام بود دیودل بمعنی سخت دل
و دلاور خاقانی فرماید ❊ دیودل باشیم و پریشیم جان؛ کان پری بدیدار دیدار
آمدست؛ و بمعنی تاریک دل و جاهل نیز آمده داخول بضم خای معجمه دار فرن
بود که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند و آن سه کوبی بود در تحفه شش
دُشْبُل بضم دال و کسر بای پارسی کوهی که در میان کوشت و پوست مردم برید آید
و بعوبغده کویند دَغَل مکار و حیله ور و در رسم نامه را نیز کویند
و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله نیز آمده و در نسخه میرزا بمعنی خاشاک که بطبیخ حمام
سوزند نیز آمده دُرّاعُل برا و میم بوزن تغافل گلیست که شراب بغایت خوب از آنجا
آرند

آرند سراج قمری کوید ❊ می در امل الجان بیار تا بخوریم؛ که سوی خاک در امل
ز آب تشنه تریم داخُل بضم خا مان داخول مرقوم و در فرهنگ بمعنی درگاه آورده
دَوال بضم دال بمعنی تاسمه بود و در فرهنگ بمعنی چرم حیوانات نیز آورده
و بمعنی مکر و حیله نیز آمده سنائی کوید ❊ ننگرم من سوی دوال شما؛ نشنوم نیز
در جوال شما دُوبَل بای موحده بوزن فوفل در فرهنگ بمعنی هوفا و مرد
بحقیقت بود مع المیم دم نفس و افسون و دم آهنگران بمعنی اول و دوم جامی
کوید ❊ چون کل خندان زدم او شکفت؛ غنچه خندان شکفایند و کفت؛ و بمعنی بوی
نیز آمده درازدُم سگ بود دَیهیم تاج بود فردوسی فرماید ❊ جو دیهیم شاهی بسر
برنهاد؛ جهان را سراسر همه داد داد؛ و آنرا دهیم نیز نامند دام معروف
دُلُم بضم دال و لام جو شنیت بهمن که بسیار خارد و تا سه آرد داربام چوبهاست
که بام خانه را بآن پوشند دَژخیم بفتح دال و سکون زای فارسی و کسر خا بدخو
و طبع را مانند چه این کلمه مرکب است از دژ که بد بود و خیم که خوی و طبع باشد از جهت
دژخیم میکویند فردوسی فرماید ❊ بدژخیم فرمود کین را بکوی؛ بدار اندر آویزد
برتابد وی دَژَم بحذف یا نیز آمده فخر گرگانی کوید ❊ چنان شو تو امشب
کنان سوی او؛ که باز آید از دژمی خوی او؛ و در رساله بمعنی بخیل و تنگ
نیز آمده دژاکام بکسر دال زاهد و پرهیزکار بود کذا فی الادات و در فرهنگ
بمعنی خشمگین و بدخو آمده و دژکام باسقاط الف نیز آمده دِم بکسر میم
دو معنی دارد اول تازیانه بزرگ مولوی کوید ❊ کر خری دیوانه شد یک دم
کاد؛ بر سرش چندان بزن کاید بجا؛ و در فرهنگ بمعنی نفیر که نوازند
کاو دم نیز کویند دَرْغَم برای مهمله و غین معجمه بوزن مرهم موضعی است که شراب درغمی
با و منسوبست سوزنی کوید ❊ شراب درغمی از جام شاه؛ بشادی نوش کن از منبع

تا شام **دِژَم** بکسر دال و فتح زای فارسی غمگین واند و هکین بود و بمعنی آشفته
نیز اطلاق کنند فردوسی فرماید ❁ همی ز آسمان کرکس اندر کشد ؛ ز دریا نهنگ
دژم برکشد **دِیم** بوزن بیم روی را گویند **دَادَم** بفتح دالین یعنی متعاقب
و پیاپی انوری گوید ❁ الحکم ترا قضا پیاپی ؛ وی امر ترا قدر دمادم **دارَخ**
بکسر خای معجمه رزق و روزی بود **دَم البُّوشَن** یعنی بنا طارونده و امرینا طارنس
دودمان یعنی قبیله **دست برنجن** بفتح با و را و جیم دستینه که زنان بر دست
کنند و دست ورنجن و دستاورنجن نیز آمده **داشن** بفتح شین معجمه عطا بود
فخر گرگانی گوید ❁ ترا از بهر داشن خواستارم ؛ که من خود خواسته بسیار دارم
داوَردان بفتح واو و سکون رای مهمله و دال دوم دهیست در حوالی سمرقند
دستان نام پدر رستم و بمعنی مکر و حیله نیز بود و در هر دو معنی فرماید ❁
نهادم ترا نام دستان زند ؛ که با تو پدر کرد دستان و بند ؛ و در نسخه
وفائی جادوئی نیز باشد معزی گوید ❁ اگر دستان جادو زنده گردد ؛ نیارد
کرد با تو مکر و دستان ؛ و بخاطر این ضعیف میرسد که دستان نام پدر
رستم بود چه او نیز بجادوگری مشهور است و بمعنی جادو در نسخه دیگر یافته
و دیگر سرود بود و دیگر نام موضعی است در سمرقند و دیگر جمع دست
بود سعدی گوید ❁ دستان که تو داری ای پریروی ؛ صد دلبری بکرد
دستان **دِرزان** بفتح دال و رای مهمله و سکون زای معجمه ریسمانی بود که در سوزن
کشند **دستارخوان** در تحفه بمعنی نواله و زله بود اما در شرفنامه بمعنی سفره دراز
که در مهمانیها نهاده اند از ند آمده **دار پرنیان** چوب بقم بود **دودنگان** معشوقه باشد
فرخی فرماید ❁ کسیرا چو خز دودنگان می چه باید ؛ که دل شاد دارد بهر
دو دنگانی ؛ و دودنگانی شرابی بود که با معشوق خورند شمس فخری فرماید دودنگانی

جلا

جلّه بر یادش خورند ؛ روز عشرت دوستان با دوستان ؛ و در سامی
پیاله بزرگتر از پیالهای دگر که بکسی دهند که بشادی فلان نوش کن **دو برادران**
مرغیست صیاد مانند اله اما از وی کوچکتر و او را بواسطه آن دو برادران
میگویند که چون یکی قصد صیدی کند و عاجز آید دیگری بمدد و بیاری او
آید و در نسخه حلیمی مسطور است که آن دو ستاره روشن که بر سینه دب
اصغر است که معتور نک کهین باشد دو برادران خوانند و بعربی فرقدان
نامند **داستان** بمعنی حکایت بود جلال عوافی گوید ❁ هر چند کرد قصه
عشقش بیان جلال ؛ یک داستان نگفت ز صد داستان که هست ؛ و دیگر بمعنی
شهره و مثل شده بود کمال اسمعیل گوید ❁ لقطات زبان خامه او ؛ میان
اهل معنی داستان ؛ **دیدبان** شخصیکه بر سر برج نشسته تنند و آنچه چند از دور خبر دهد
داخیدن بخای معجمه بوزن باریدن از هم جدا کردن دیده و نظر بر چیز راندن
دارافزین بفتح دال و رای مهمله و فا و زای معجمه در نسخه میرزا صفه و دکه باشد
که پیش در بندند بواسطه نشستن و در ادات الفضلا بمعنی مطلق تکیه گاه
آورده و غالبا این صحیح است **دائیدن** بکسر دال اول و فتح دوم بوزن سراییدن
یعنی گفتن و آواز کردن **دان** دانه بود **دی بدین** بفتح دال اول و کسر دوم
روز بیست و سیم از ماه بود مسعود سعد گوید ❁ دی بدین است دین مرد
خرد ؛ ان آشناسم خورد **درازخوان** دستارخوان دراز که در مهمانیها نهاد اند زنم
و دراز سفره نیز گویند **دژوان** بزای فارسی و واو بوزن الوان دریغ و حسرت بود
در نسخه میرزا و در مؤید دژالوان بامعنی آمده یعنی درنگ کردن
دمیدن لاف زدن و حمله آوردن در دویدن **دَهُوئن** بفتح دال و ضم ها از بر
خواندن بود در نسخه میرزا و مؤید و در فرهنگ بمعنی حفظ آمده که بتکرار برخوانند

وان مطلع عبدالقادر نایینی را موید ساخته ❁ هر که مدح شاه خواند از دهون ❁
از د هانش بوی مشک آید برون **دمان** یعنی تند و سخت و حمله کننده و این لفظ را
جز در صفت دریا و پیل واژدها و نهنگ و ببر استعمال نکرده اند **دکلان** چوب
مدور که سیخ چوبین از ان آرند و بآن پشم وغیره ریسند و دوکلان بافنا فم
وا و نیز گویند **دستاران** شاگردانه بود عسجدی فرماید ❁ بتی قصب اندر سر اندوش بمشتی زرد
یکبوسه بده مارا امروز بدستاران ❁ و در تحفه درستان بوزن درخشا ن
بامعنی آمده و در فرهنگ بمعنی بیعانه و مزدکانی نیز آمده **درخشان** تابان بود
خواجو گوید ❁ درخشان دو درخشان خوش شمس و قمر ❁ در فشان دو لب ان چو
شهد و شکر **درخشیدن** بمعنی تابیدن بود **دبیرستان** **دبستان** هر دو بمعنی مکتبخانه
درزن سوزن باشد **دیو جان** یعنی سخت جان **دستخون** آن دست قمار را
گویند که در ان بدست گرو بندند **دامیدن** بمیم بوزن بادیدن بر زبر
چیزی شدن و بمعنی از بن بر کندن و پاشیدن تخم و امثال آن و بردن
باد خاک انیز آمده **دوختن** معروف و دیگر ادا کردن وام بود کذا
فی الادات و بمعنی دوشیدن نیز آمده **دیمین** بفتح دال و سکون
دو یای حطی و کسر میم آن دو چوب که جلکان بآن براه رونده و درفرهنگ
بکسر دال آورده **دمندان** بوزن لوندان در فرهنگ دوزخ بود و بمعنی
آتش نیز آورده و نیز شهری از توابع کرمان که قریب بآن کوهیست که
معدن نوشادرست مثال این معنی شاعر فرماید ❁ او زکرمان سوی دمندان
شد ❁ تا نشادر برد به نیشابور **درزبازان** بکسر دال و سکون زای فارسی
و فتح بای ابوجد بمعنی عیب گیران بود کذا فی المؤید و بمعنی خشکسالان و خام
طمعان نیز آمده و بفتح دال و بای فارسی نیز آمده **دمان** بوزن فلان

بربدن

در راه نشاط خرامان رفتن **دوسیدن** بوزن بوسیدن یعنی چسپیدن سنائی گوید
❁ چند پای ترکی بوسیدنت ❁ از طمع بر هر خسی دوسیدنت **درودن**
دریدن هر دو غله رسیده را بریدن بود و دروبدن نیز گویند **دژن**
بضم دال و سکون زای فارسی تیز طبع بود **درزن** **دسکن** اول بمعنی نادم
و پشیمان و دوم سرود گوی و گوینده باشد **دنبیدن** بوزن خندیدن
از خشم جوشیدن و با خود سخن گفتن چنانکه دیگران در نیابند **دوین** دوند
و نزدیک اسم کوهیست نزدیک کازرون که مولد مولانا محمد است **درفش**
کاویان که منسوبست بکاوه و شرح آن در تواریخ مبسوط مسطورست
امیر معزی فرماید ❁ گر فریدون زاختر بود ی ز رای فرخت ❁ فال نگرفتی
فریدون از درفش کاویان ❁ واختر اختر کاویان نیز گویند و درموید
درفش کاوان بحذف یا نیز آمده **دین** روز بیست و چهارم از ماه باشد
دانه زن همان جوزن مرقوم بمعنی ساحر **دستبان** بمعنی اسباب دارا دی اسدی طوسی گوید
❁ مرا او را ز بهر زیان بخواست ❁ همه دستبان او کرد راست **دنیدن**
بفتح دال اول و دوم و کسر نون نشاط رفتن بود و کسیکه بنشاط رود گویند دنید
دنفشان یعنی لرزان **مع الواو دوغو** بضم دال و غین معجمه آنچه روغن از آن
بگیرند **دیده گاو** گلیکه آنرا گاو چشم گویند **داو** زیاد کردن حصل
قمار را گویند و در ادات الفضلا بمعنی نوبت باختن حریف در نرد بازی
و بازیهای دیگر آمده مثال انوری فرماید ❁ همه عجز ند ترا داو بهفت ❁ درششدر
ضربه بستان و بزن زانکه تمامی ند بست ❁ و دیگر بمعنی دشنام بود ❁ از
دم عنبر تر داده کاو ❁ داده بجاست لب مردم زداو ❁ و بمعنی دیوار گلین
گلین نیز آمده **دادو** بمعنی پیر غلامی باشد که از خردی باز خدمت کرده باشد

امیرخسرو گوید

دغدو بغین معجمه بوزن نام مادر زردشت و گویند از نسل فریدون بود

دوادو بفتح دالین یعنی دویدن بهر طرف از پی هم دودی رفو بضم دال و رای

دوم بمعنی عمیق و صاحب عمیق بود مطلقا دندان گاو خشکین و گره برابر زده

باشد دیو معروف و نیز جامه پشمین سخت درشت که بهنگام جنگ پوشند

و آن را دیو سار نامند و این از شرفنامه منقولست و در تحفة السعادة آورده است

که پوشنده این جامه را دیو سوار گویند دنگو آشی بود مرکب از نخود

و عدس و باقلا و امثال آن و آن را هفت دانه نیز گویند مع الهاء دانه بمعنی

ده باشد بحب شتا و نیز بمعنی پرستار انوری فرماید ✤ بعلم تشنه چندین

هزار نفس نفیس ؛ چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه و چه داه دستواره یعنی مانند

و مقدار دستی جام جم ✤ چه خوری نان دستوان او؛ نظری کن بدست

پاره او دانژه بسکون نون و فتح زای فارسی عدس و دانچه نیز گویند

دنیده بوزن ندیده یعنی بنشاط خرامیدن شاه ناصر گوید ✤ ای دنیده

همچو خون کرده رخان از خون دن ؛ خون دن خونت بخواهد خود کردن

مدن ؛ دن بعربی خم را گویند دهسه بوزن کاسه آنچه بر سر دانهای

جو و گندم روید و داس نیز گویند و گذشت کاتبی فرماید ✤

طولی مرکش زعلم چوب تست ؛ دهسه از خوشه جاروب تست درونم

برای مهمله بوزن پروانه در نسخه حلیمی سوراخی بود که بر بام و نردبانی

گذارند و از آن بر روند و فرود آیند دجه بمعنی دنباله بود انوری فرماید

✤ دجه چشم کدامست و دها و ندکدام ؛ حلقه زلف کدامست و کدامست

تتار دوسیده بوزن پوسیده یعنی چسپیده اوحدی گوید ✤ آب گندیده

خاک پوسیده ؛ در تو چون نفس و روح دوسیده دوزه بضم دال

وفتح

وفتح زای فارسی گیاهیست که مقدار فندقی باشد و خارها بران رسته بود و در

دامن آویزد ✤ بدلها اندر آویزد دو زلفش ؛ چو دوزه کاندرآویزد بدامان

دیوه کرم پیله بود کذا فی التحفه دوسنده بسین مهمله یعنی چسپنده هرچه باشد

و در ادات زمین چسپنده و لغزنده و بکسر سین نیز آمده دون بفتح دال

و رای مهمله پیمانه شراب بود کذا فی الادات امیر خسرو گوید ✤ ساقیا دون

که امروزم سر دیوانگیست ؛ دوره پرگردان که هر کم از تهی پیمانگیست ؛ و در

فرهنگ بضم دال آورده بمعنی مرطبان و این بیت سوزنی را امثال آورده

✤ آن دون گوش سر خم سبکی فروش در رده ؛ از مرحم عصیری ده دون

نوش کرده ؛ اما این بیت بمعنی اول مناسبست دانگانه متاع دنیا و اسباب آن

بود کذا فی الادات دهسکاله بسکون سین و هاس خردی بود که با آن تره

درونند و داسغاله نیز گویند و شمس فخری دستکاله با تا آورده و در

موید الفضلا بمعنی عصای سرکژ آمده درونه برای مهمله بوزن نمونه بمعنی درون

بود باضافه ها امیر خسرو گوید ✤ چون غمزده را دران تحیر ؛ از خوردن

غم درونه شد پر ؛ و بمعنی درونگ هم قوم نیز بود یعنی بچی شبیه یعقوب که

مورش در درخت و کمان حلاجان نیز گویند کسائی گوید ✤ تیر بودیم

در کمان بلجند ؛ گوز گشتیم چون درونه شدیم ؛ و در موید با بمعنی درونه

بضم دال و را و سکون واو آمده و بمعنی قوس و قوح نیز آمده دواله

دویره آن دوالیکه بآن قمار بازند دوان بمعنی وظیفه بود سوزنی گوید

✤ هر که عمل کرد بدیوان او ؛ خانه بود جامگی و دوان کیر ؛ و در فرهنگ بمعنی

ناله نیز آمده و در تحفة السعادة بمعنی مرد چالاک آمده دزد افشره همان دزد

افشار مرقوم انوری گوید ✤ او دزد دو من کذارم از شرم ؛ دزد

پر عفونت و نیز میان دو کوه را گویند خواجو گوید ✤ سیه گشته چشمش بر
آهو بره ؛ بر آورده کبکان خروش از دره ✤ درزه بفتح دال و سکون
رای مهمله و فتح زای معجمه بسته علف یا هیمه و امثال آن بود درشته
عطا و جود بود شاعر گوید ✤ بکه دارد سخا و درشته ؛ درز مانه نه زر نه درشته
دستره بسین و رای مهملتین و تای قرشت بوزن [illegible] داسی دندانه دار که علف
چینان دارند و بمعنی اره کوچک آمده که یکدسته داشته بود دمکه بضم دال و فتح کاف
فارسی بالای در جوانات که منبت دم بود و بفتح دال بمعنی گلو بود که
مکان تنفست مثال هر دو معنی سنائی گوید ✤ از دم و دمگاه شیر دم
گرفت ؛ دمکه او دمکهم محکم گرفت ؛ و بفتح بمعنی کوره آهنگر و زرگر و مثال
اینها نیز آمده و در فرهنگ بمعنی تون حمام نیز آورده و بضم دال با اضافه الف
نیز آمده که دمگاه آن بود که زیر بغل افشارند تا باعث خنده بی اختیار
گردد دالبوزه بسکون لام و ضم بای تازی و فتح زای تازی قسمی از وطواط
بود و در سامی دالبزه آورده و گفته که او را تریند نیز گویند و بعربی وضع
دربه بوزن حربه پیوند و پاره بود شمس کوتوالی گوید ✤ زلبس دربه
که زد بر خرقه خویش ؛ ز سنگینی بدی هفتاد من بیش درغاله
بفتح دال و لام و سکون را با غین راهیکه در کوه بود و در نسخه
میرزا و شهر فام بهمین معنی آمده اما در سامی مسطور است که درغاله وهو بین الجبلین
دم لابه غلطیدن سگ و دم گردانیدن زیر پای مربی خویش بود [illegible]
گوید ✤ بمدح آنچه افزودم در کمال ؛ ز هجوم که کوی همان کم شود ؛ ز دم
لابه سگ چه شادی فزود ؛ که از عفعفش موجب غم شود درخواه بمعنی گدا
بود دورسه بفتح دال و سکون رای مهمله بمعنی عضو بود و در فرهنگ در رشته با منافذ

افزره است این نه ازرم دژکام بفتح دال تند و خشم آلود دسته بوزن
بسته مردم را گستاخ گردانیدن و گستاخ بود در رودکی گوید ✤ عجب از
مر عجب که گستاخم ؛ که تو کردی با قوم دسته ؛ و دیگر بمعنی معاونت و یاری
آمده و دیگر بمعنی بر افزار نصب کنند از چوب و غیره و دیگر دسته ریاحین را
نیز نامند دخره دوشیزگی بود یعنی بکارت دمدمه بمعنی فریب و مکر بود و در
فرهنگ بمعنی دهل و نقاره نیز آورده و این بیت نزاری تمسک شده
✤ دمدمه مزن نزد کسی که خبر دارد از عشق ؛ و دیگر آنچه قلعه سازند برای
برای گرفتن آن نیز آمده که سبه نیز گویند دژه بفتح دال و زای فارسی
پر خشم بود کذا فی المؤید و در نسخه حلیمی بمعنی مهره بود که بر کیسه زنند دستینه
توقیع بود دستخط گویند ✤ گر کند کار تو قبیح تو امر دک خر ؛ بالا در کون زنت
این زر و این دستینه ؛ و در فرهنگ بمعنی دسته رباب و عود و دوگاه
و شمشیر نیز آورده خاقانی گوید ✤ دل بگیسوی چنگ در بندید ؛ دل
بدستینه رباب دهید ؛ و نیز بمعنی دست برنجن آمده که پیرایه دست
کنند جامی فرماید ✤ ز دستینه دو ساعد دیده روشن ؛ ز زر کرده
دو ماهی را طوق گردن دیوچه خوکی است که در پشمینه و ابریشم افتد و زیان
دهد کمال اسمعیل فرماید ✤ گر فرشته است چو پروانه باتش بازد ؛
هر که امروز نه چون مورچه در موئینه است ؛ و در نسخه میرزا بمعنی ارضه باشد
و بمعنی چوبک اندام را بآن خارند و زلو که خون زاید را بمکد
نیز آمده و در صیدنه ابو ریحان مسطور است که دیوچه نام گیاهی است که آنرا
زروک نیز گویند بفتح زای معجمه و ضم رای مهمله دره بفتح دال و رای مهمله شکم
و شکنبه بود کسائی گوید ✤ در هم شده است از نعمت ؛ چون زنخدان خصم

دوفزن

[illegible]

تا بوزن شکسته آورده و باین بیت رضی الدین قزوینی تمسک جسته ❊ هر آنکو کند جرم
مجرم درستی کند فضل حق از دم ندامت شکسته ٭ بمعنی دندان گذشت دُرِسْته
بضم دال و کسر رای مهمله در تحفة السعادة بمعنی کاه خرد که از گندم و جو شکسته میماند
آورده دُژکامه بفتح دال و میم زاهد و خواجه باشد و در موید دژکام بحذف
الف نیز آمده و بکسر دال نیز آمده و در فرهنگ بمعنی خشمگین و بدخو آورده
مثالش فخر گرگانی گوید ❊ مکن دژکامگی با آن جوانمرد ٭ بپرور مهر آنرا کو بپرورد
دُسته بوزن شسته سنگ بود دُلّ بفتح دال و لام قاقم بود و بتشدید لام نیز آید
و گربه صحرا را نیز گویند و این از نسخه میرزا منقولست و نیز نام زنی محتاله باشد
دُمْسیچه بضم دال و سکون میم و کسر سین و فتح جیم فارسی در نسخه میرزا ابابیل
بود که چون بر زمین افتد نتواند پرید و دم بر زمین زند حالی گوید ❊ چو
موسیچه همه سر در هوا کش ٭ چو دمسیچه همه گون بر زمین زن ٭ و بجای جیم
فارسی نون و جیم تازی نیز آید و این تصحیف است دمامه نفیر باشد نزاری
گوید ❊ دمامه بر دمید ندا ز نکابی ٭ روان گشتند چون دریاهای ٭ و در
فرهنگ بمعنی نقاره آورده و باین رباعی سیف الملوک تمسک گشته رباعی ابشاه
فلک رتبت خورشید سریر ٭ فیلت بنقاره خانه گاه زد و گیر ٭ آورد ز سر
دمامه وز دندان چوب ٭ سنجش شده کوشها و خرطوم نفیر دمنه بکسر دال
و فتح نون روباه بود و بر مردم فتان نیز اطلاق کنند مثال ایمعنی
خاقانی گوید ❊ کاه فریب دمنه فهو کر ندلیک ٭ روز هنر غضنفر شکن بفند ٭
و در فرهنگ بفتح دال آورده و بمعنی فرجه که در تنور کنند از ان نیز آمده دوجنه
معروف و دوشیده نیز آورده و مثال ایمعنی از جهت هر قوم نیز حاضرست
و بعضی ادا کرده نیز آمده دُنبوقه بضم دال و بای فارسی و سکون نون و فتح قاف در

نخ

نسخه موی از فقار ریخته و نیز طن شتله و دستار بود دَنگداله بفتح دال و کاف فارسی
و لام و سکون نون ثالث دال مهمله در نسخه میرزا الکی بود که از نبات و دانه تا زینج بسته
بود و در سامی دنگاله آمده بوزن بنگاله و این تصحیف است دَنَه بفتح دال و نون
نعمت و شادی بود خلاق المعانی گوید ❊ حاشیه کز کند پیوند با طبع توغم ٭ طبع غم را
از نشاط او پدید آید دنه ٭ و در تحفه بمعنی دویدن بود و بمعنی تکبر و غرور نیز آمده مثال
ایمعنی شاه ناصر گوید ❊ مثل است اگر چو موشان همه بیکار نشینیم ٭ دنه شان گیرد و آیند و
سر گربه بخارند دَه دَه یعنی زر سره تمام عیار دِشنه خنجر بود و در نسخه هندو شاه
خنجر بکه عیاران بر میان بندند آورده دُبلَه بوزن ابله در نسخه حلیمی خشت که گون
نیز گویند شاعر گوید ❊ بربست اگر خار کشی و دخ و دبله ٭ بهر آنکه زور نان طلبی
ناسره کهله ٭ و بمعنی پل نیز آورده که بوریا قنطره نامند دُرزاده یعنی آن تخته که
پیش آب گذارند تا آب براه دیگر رود دیبه همان دیبای مرقوم دوله بفتح دال
و لام پیمانه شراب بود و بمعنی گردباد نیز آمده و در سامی بضم دال همین گرد
باد باشد و در موید بفتح دال بهره معنی مذکور آمده و بضم دال بمعنی آنکه خود را
دانا و زیرک داند و نباشد آمده و در فرهنگ بمعنی گردباد و پیمانه شراب
و دایره و زلف نیز آمده و بضم دال بمعنی بلندی و پشته و مکر و حیله و فریاد و ناله
و بمعنی شکم و بمعنی آنکه خود را دانا و زیرک داند و نباشد آمده دشارجه دستال
بود کذا فی الفرهنگ دُوزَنه بضم دال و فتح زای هوز و نون در نسخه میرزا سوزن
و نیش پشه و زنبور و مثال آن بود و در موید برای فارسی آمده اما در سامی
زنه بفتح زای فارسی و نون بحذف دال و واو باینمعنی آمده دوشه بوزن خوشه
ظرفیست که در آن شیر دوشند دونه بفتح دال و کاف فارسی دلیر و شجاع را
گویند دُهُنه بفتح دال و ضم نون زر و روار آتش بود خاقانی گوید ❊ موکب شاه جز آن

رفت بکاخ مشتری ؛ شش مهه داده ده ششش چرخ دوازده دری دَهَنه بفتح
دال و ها و نون نوعی از جواهر کم قیمت بود که نوعی بشم هیچ بود و در فرهنگ نگار
معدنی بود که در دواها بکار برند خصوصا در دارو های چشم و از آن داهانه نیز گویند
کمال اسمعیل گوید ه زتاب خشم تو گر پرتوی بروم رسد ؛ شود نو باده آتش دهانه‌ای
فرنگ ؛ و بمعنی لجام نیز آمده دیزه بوزن ریزه حار و اسکه رنگش سیاه بود
و بمعنی مطلق نیز آمده صاحب فرهنگ فرماید ه داستان قصه داور ستحکم ؛ دیزه
باشد سیه درفش علم ؛ و بمعنی نوعی از دیگ باشد و در فرهنگ بمعنی مطلق رنگ نیز آورده
چنانچه اسب خسرو پرویز را شبدیز گویند یعنی شب رنگ دالانه یعنی دالان دستانبویه
یعنی غلوله از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن و بتازی شمامه گویند و هر میوه
خوشبوی را که بدست گیرند برای بوییدن توان گفت دوشاخه دو معنی دارد
اول چوبیست دوشاخ که بگردن مجرمان نهند مهستی گوید ه بردند بزندان همه
سیمین تن را ؛ زنهار فتد شبو نشد مرد و زن را ؛ افسوس که در کنده بخواهم
بودن ؛ پایی که دوشاخه بود دگر در زن را ؛ دوم پیکانی که سراو دوشاخ باشد
دُژنبه بضم دال و سکون زای فارسی و بای حطی چیزی بود که بطریق مهره در میان
در میان گوشت و پوست مردم پدید آید و آنرا دشپل نیز گویند بوزن مقبل
و بعربی غده گویند دُنبغره بضم دال و سکون نون و کسر با و فتح غین و رای
معجمه استخوان دم عبب خوانند بعین و سین مهمله بوزن طیب و دم غزه نیز گویند
مولوی معنوی گوید ه جمع کرد و بروی آن جمله نره ؛ کو سری بود ست و ایشان
دم غزه ؛ و در فرهنگ معارج نیز بمعنی است ده دله یعنی بیوفا و هر جائی که
هر دم بدیگری دل دهد سیم او و مادر ه شرح این بگذارم و گیرم کلهٔ از
جفای آن نگار ده دله دَبیس بسین مهمله بوزن کبیسه یعنی شخصیکه درنهیده بوزن

براینده

براینده صدای جرس باشد شاعر گوید ه براینده هر سو درای شتر
زبان تنگ تهی مغز آکرده پر دستینه آنچه از آهن سازند و در روز حرب
بر سر دست کنند و بعربی قفاز نامند بقاف و فا بوزن زناز و در
نسخه نیازی بمعنی یاره نیز آمده دنه گرفته در سامی بمعنی ناسپاس کننده
نعمت خدای آمده و بمعنی خوشحال و شادمان و بمعنی تنگ دارنده
و دون نیز آمده و در نسخه حلیمی مغرور و متکبر نیز آمده دِرَخت شُنبه
مرغیست که درخت را سوراخ کند و بزبان گیلانی اورا دارکوب
نامند دخمه صندوق مرده بود و سردابه که اموات را در آن
نهند نیز آمده و در موید بمعنی آنچه شتر از دهان بیرون آورد نیز
آورده و بعربی شقشقه خوانند دَمیده بوزن نامیده یعنی بر
زبر جری شده و از بن برکنده و فشانده شدن تخم و امثال آن
و باد و خاک ابر هوا برده دیبای تخته در تخته یعنی دیبائیکه تار و
پودش سیمیک خام نباشد و بعربی مطبوخ نامند کذا فی السامی
دیو بخوردیده کسیرا گویند که جن داشته باشد دم گرفته یعنی کوشکه
در حین دباغت متعفن شده باشد و نیز بمعنی نفس گرفته بود
دوک ریس اندوکی که ریسمان خیمه و جز آن بآن تابند دَسَه
بفتح دال و سین ریسمانیکه در نورد بماند چون جولاهه جامه
را از آن برد و نورد چوبیست که جامه را بآن بپیچند و در نسخه
حلیمی بمعنی گروهه ریسمان بود دشپنگ بشینین بوزن فریفته
در فرهنگ بمعنی زشت بود کذا فی تحفة السعاده دَلَمه شیری که پنیر مایه
بران زنند تا بسته شود و پنیر تر نیز گویند دیده گاه جای نشستن

دستوانه ل

دیدبان مطلق جلالی گوید ؛ خروشی برآمد از آن دیده گاه ؛ که وزد ابیابید گرآن
سپاه ؛ بحذف الف نیز آمده دهان دره گشودن دهان بود بسبب کثرت ملال
وخمار دهره بوزن بهره حربه باشد که مردم گیلان در زمان سابق داشته اند
که بساطور ماند و دسته بر آن نشانند و اما در سامی سطور است که دهره
شمشیریست کوچک که هر دو طرف آن تیز و سرش باریک بود مثل سنان نیزه
دوشیزه یعنی باکره کمال اسمعیل گوید ؛ دوشیزگان خاطر من بین که کرده اند
بر رخ گرفته اند ز نو شرمسار دست دریوزه دریوزه مردو گدائی را گویند
دودله بضم دال اول وضم دوم ولام چوبیست بمقدار نیم شبر و سر دو سر آنرا
باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبی دراز بمقدار یک گز بر آن زنند
تا آن از زمین برخیزد و بعد از آن همان چوب دراز با آن زنند تا براه
برود و شخص دیگر در آن طرف ایستاده بردارد و باز اندازد و اگر بر چوبی که بر
زمین نصب کرده باشند در عرض باز برابر ده باشد و الا باخته و آنرا
درین زمان در اکثر محال چوب کوچک را پل گویند و بعربی قله نامند و هندوان
را جفته خوانند و بعربی معقلاه گویند دندان گوساله معروف و در فرهنگ یعنی تیری
آمده که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند امیر خسرو می بر
اینجا فرماید ؛ سوارانش گز کین چو لیرا فکنند ؛ بدندان گوساله شیر افکنند
دشمه بوزن چشمه نام بهادریست ایرانی دمه بفتح دال ومیم آلتیست
دمیدن آهنگران و امثال آن باشد هم او فرماید ؛ نقد را سکه در
عیار آورد ؛ دمه و کوره را بکار آورد ؛ و نیز برف و سرما بود نظامی گفته
؛ گرگ از دمه کی هراس دارد ؛ با خود دمه پلاس دارد ؛ دنبره بفتح دال
و رای مهمله و سکون نون طنبور بود دوده بضم دال اول و فتح دوم اول

خاندان

خاندان و دوده چراغ را نیز گویند در شرفنامه بمعنی پسر مهتر نیز آورده بمعنی اول
انوری گوید ؛ از نژاد دو دخلف بر وزن که رسید ؛ که عکس تیغ تو آتش زد
در آن دوده دده دد را گویند نظامی گوید ؛ که یارب که پرورد خواهد
ترا ؛ که این دده خورد خواهد ترا دستورده بوزن پرورده چوبیکه خبازان
نان بآن راست کنند دسمه بوزن وسمه نوعی از غله بود ددوده بفتح دال این دایره بوده
دیده چشم و دیده بان یعنی اخیر دانش پژوه یعنی طالب علم و اهل دانش بود
خواجو گوید ؛ شه مملکت گیر دانش پژوه ؛ منوچهر چهر فریدون شکوه دد
دواله بضم دال اول و سکون دوم و فتح لام و دوداله و دودله کلها
بفتح همان دودلم قوم دولانه بضم دال میوه ایست یوسفی طبیب گوید ؛ دولانه
سرخ بستانی نیکست بمعده و جگر هم ؛ وان بوستانی و جنگلی سرد و می باشد
بوستانی بهتر است محوتش و سرخ رنگ میباشد مع البا داد فرمای نام یکی از نامهای
احدیتست جل جلاله و عم نواله و بر ملوک عادل نیز اطلاق کنند دنی بفتح دال و کسر
نون یعنی نشاط خرامی ؛ ایشه مشغول بنا کردنی ؛ گرد جهان بیهده تا کی دنی دامی
بوزن نامی همان دامیار بود که مرقوم شد یعنی صیاد دانشی همان دانش که مرقوم
داربوی بسکون رای مهمله و ضم بای موحده عودی باشد که میسوزند رودکی گوید ؛
تا صبر را نباشد شیرینی شکر ؛ تا پدر را نباشد بوئی چو داربوی دستی ظرفیکه
یکدسته باشد دمه دان یعنی آنکه در سوراخ تنور گذارند و آن سوراخ را دمه
گویند خلاق المعانی در هجو شخصی که ریش پر و بسیار داشته فرماید قطعه از ریش چنان
نمی پسندند ؛ صاحب طبعان این زمانی ؛ زیرا که بهیچ کار ناید ؛
الا ز برای دمه دانی دبوکی بفتح دال وضم بای موحده و کسر کاف نام
همان شیر که مرقوم و اکثر العرب ملوکیه خوانند دری زبان فارسیست

وعهد هند و شاه که بواسطه آن این زبان را دری گویند که در زمان بهمن بن اسفندیار
چون مردم از اطراف عالم بدرگاه او می آمدند و زبان یکدیگر را نمیدانستند
پادشاه فرمود تا زبان فارسی وضع کردند و آن را دری نام نهادند یعنی زبانی
که بر درگاه پادشاه بآن تکلم کنند و حکم کرد تا در جمیع ممالک بآن سخن گویند
نمایند و جهانیان را این وضع خوش آمد و بمرور ایام منقح و پاکیزه گشت و دیگر
منسوب بدره کوه را گویند همچو کبک دری **دیبه خسروی** نام یکی از گنجهای
هشتگانه خسرو پرویز بود **دگرگونی** دگر آنکه نامش اگر بشنوی: بجوانی
و راد بیه خسروی **درای** جرس را گویند و بمعنی پتک آهنگران نیز آمده نظامی
ازان بر وی آهنگران پشت پای: بپوشند هنگام زخم درای
و نیز بمعنی امر بدر آمدن بود دانوری فرماید اثر دین اثیر دین خدای:
مرحبا مرحبا درای درای **دواری** بوزن بهاری در فرهنگ دستی مسکوک
بود از طلا که هر یک ازان مقدار پنج شیانی بود منوچهری فرماید
چون تو که خدمت گر کهتر کنی و مهتر: از بهر ده شیانی و ز بهر یک دواری
شیانی نیز نام درست **دشتکی** بفتح دال و شین معجمه و سکون نون
و کسر کاف فارسی روزگار را گویند **دغوی** بفتح دال و ضم غین معجمه
نام دختری بود که کیو و طوس در شکارگاه آن دختری یافتند و نزد
کاوس بردند و او از بنات ملوک بود و کاوس او را در حباله
خویش در آورد و سیاوش از او ست **دخان نمای** اظهار غضب کننده
و خشم آلود **دوالی** نام حاکم بخارا که اسکندر نوشابه دختر پادشاه
بردع را باو بزنی داد و او پادشاه بردع شد نظامی گوید
دوالی بنام آن سوار دلیر: برارد از تن تند شیر **دربی** بوزن چربی
عمان
در رنه که مرقوم شد یعنی بپوند و پارچه **دیهی** بوزن رحیقی قماشیست نفیس و
دستوری رخصت دادن بود نظامی گوید هر سخنی کز ادبش دوریست:
دست در امثال که دستوریست **دی** بفتح دال نام ماه دهم از سال
شمسی و آن ماه اول زمستانست امیر خسرو بجان میداد راحت بدن
دی خور برف اندر تموز و شعله در دی: و بکسر دال معروف که بعربی
امس خوانند **داری** هر چیزه از دیوار را گویند جامی فرماید بی دیوار
ایمان بود کارش: ولی شد چادر از چار یارش **درفشی**
یعنی مشهور ساختن و خود را علم کردن شهنامه بگفتار گرشیوز بد نهان
درفشی مکن خویش را در جهان **دوستگانی** شرابی بود که با معشوق خورند
و بعضی گفته اند پیاله ایست که کسی نوبت خود را بدیگری دهد شاعر و ما
بنشین بنشاط و کامرانی: با دوست بنوش دوستگانی **داوری**
در تحفه بمعنی جنگ آمده و این بیت نظامی موید مقولست جهاندار دارا در آن داوری:
طلب کرد از ایرانیان یاوری: اما ازین بیت حافظ که لاله ساغرگیر و نرگس
مست و بر ما نام فسق: داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم: این مفهوم میشود
که داوری تظلم و شکایت و قضیه که بر حاکم عرض باید کرد آمده **دزخی** بفتح دال
در شرفنامه گرفته روی و خشمگین باشد **دست ابنوی** از جنس میوه خوشبوی گلخه
که بدست گیرند و بوئیدن را خاقانی فرماید در دست قضای تمهر: دست ابنوشت
خلد انور **دوازده داری** در [illegible] ف نامه بمعنی نایب و فروار آتش داری آمده کذا
فی الادات **دهر نکوهی** یعنی شکایت دنیا کردن و بد او گفتن موید الدین فرماید
در دهر نکوهی چه بود سود تر ا: تسلیم و رضاست کار بهبود تر ا **ادیم کادری** یعنی یاجبا
دگلی بضم دال و سکون کاف و کسر جیم فارسی آنچه زنان بروی لباس بندند مانند بقیه

و آن اگر وهم نیز گویند دوزی بضم دال و زای معجمه و مهمله نیز گفته اند در نسخه میرزا نوعی از
مزامیر بود که آنرا نای نیز گویند دُوبی بوزن توی دغا باز و حیلت گر آمده ایضا منه
ده دهی و ده پنجی اول زر سره تمام عیار و دوم ناسره را مانند هفت پیکر
رمست اینکه در سخن سنجی ده دهی زر دهم نه ده پنجی دیناری در نسخه میرزا
نوعی از حریر باشد دُستی بضم دال و کسر سین دختر کسری که در حباله بهرام گور
بود هم او گوید دخت کسری زنسل کیکاوس دُستی نام و نغز چون طاوس
طاوس دَرْبای بفتح دال و بای موحده بمعنی دریا بود سیف اسفرنگ فرماید
آنکه چون مردمک دیده بود پیوسته فتح را در صف کین جز تیغ جهانسوز دربای
و در و انبار بمعنی است باب الذال المعجمه مع السین ذی فنوس نام
مردی بود در لشکر که خدمت فیقراطشاه کردی عنصری گوید جهاندیده
نام او ذی فنوس که کردی بر او او بلبل فنوس ذَوش بشین معجمه سخت طبع
و تندخوی ذَرع بفتح ذال معجمه کوشه کشت و زرع برای هوز تازی کشت را
گویند رودکی گوید ذرع و زرع از بهار شد چو بهشت زرع کشت و
ذرع گوشه کشت وای از نسخه حسین و فا ثبت ذُورق طعامیکه از آرد برنج
باب الراء المهمله رَوا جایز بود و دیگر حصول یافته را گویند همچو
کامروا بمعنی اول خاقانی گوید دم بد در شب آخر زمان سپیده حشر
بجفتن تو اصحاب کهف ثبت روا وبمعنی دوم هم او فرماید این دم
طلب که راحت از این دم شود پدید اینجا طلب که حاجت از اینجا شود روا
رویا یعنی روییده هم او فرماید لباس از درختان رویا چه گیری تا بین
بیخ شاخ و درخت رویا رُستنا بضم را شمشیر را گویند و در ادات
بمعنی فولاد و قیمتی آمده و روییدنی نیز آمده رَاوَرا بفتح را و همزه و سکون

داد

و او خارپشت بود و ژوژه نیز گویند شاعر گوید قطعه رفتم نزد خلف ابوالفضل
ساوجی برطمع آنکه یابم از وجه زر دو چیم روز دگر چو شعر تقاضای من
شنید سر در کشید همچو راور از ترس و بیم و در فرهنگ بفتح واو آورده
و با بیت عمادالدین یوسف تمک حجته کر سایه عمود تو افتد
بفرق کوه سر درکشد بسینه عدویت چو راور ا رُخش بضم را رخشنده
بود رستار راست بود امیر خسرو فرماید سوی رستا کرده فغفور ر
خاست امیر ختن کرده چپ راست مع الباء رکاب پیاله ایست دراز و
بپهلو خاقانی فرماید دو اسبه در و در رکابی در آورها گر ز و جرم صبح
بکران نماید رُباب نام سازیست از ساز ها کذا فی الادات رشته تب
آن رشته خام که بجهت رفع تب افسون بران خوانند و گره چندی زنند امیر خسرو
فرماید پیچیده بود هم جو زنجیر چون رشته تب همه گره گیر مع التاء بضم
را برهنه را گویند شمس فخری گوید تیغ سر تا بسر گهر زان شد که بکین حسود
او شد رُت رِیت بوزن زیت یعنی رید تاج بها فرماید با قناعت
همیشه باید زیست بر بروت طمع بباید ریت رَشت بفتح را و سکون شین
چیزی را گویند که از هم فرو ریزد و در نسخه میرزا بمعنی خاک و گرد نیز آمده و در نسخه عهد
هندوشاه بمعنی اول آمده اما بخاطر ضعیف میرسد که بمعنی اخیر انسب باشد و در نسخه
حلیمی بمعنی دیواری آمده که مشرف بر افتادن باشد رَست بفتح یعنی خلاص شده
بود و دیگر رسته بود همیشه تا که باشد سرو سوسن بستان برکشیده سر یکی
رست رُست بضم را یعنی روییده بر آمد و در نسخه میرزا بمعنی دلیر و قسمی از
خاک نیز آمده و بمعنی مطلق خاک نیز آمده فردوسی فرماید ز ما کس نماند بر این
بوم و رست زنیکی نباید ترا دست شست و بمعنی محکم نیز بنظر رسیده

رخت پوشیدنی و اسباب خانه و بنه و در نسخهٔ میرزا بمعنی طعام یکمرده نیز آمده مع الجیم
روخ بفتح را و واو اول معای گوسپند و بگوشت و ادویه و برنج پر کنند و آنرا
جرغند و جگراکند و زونج نیز خوانند و بتازی عصیب خوانند ریواج ریواس
بود مع الخا راخ غم و اندوه باشد فردوسی فرماید ٭ دو گوشش بکنج و سوراخ
کرد : دل مرز توران پر از راخ کرد رُخ بضم معروف و نیز مرغ عظیم که در هند
باشد و دیگر رخ شطرنج و عنان اسب را نیز گویند اما بمعنی رخ شطرنج عرب
و در فرهنگ بمعنی تاجی که ملوک بر سر گیرند و دیهیم نیز گویند هم آمده
و بمعنی سوی و جانب و بمعنی لوخ نیز آمده یعنی آنچه از آن حصیر بافند
و بفتح را بمعنی شکاف آورده سوزنی گوید ٭ تو شاد بادی و آزاد
بادی از غم دهر : عدوت مانده زباد عنا و غم رخ رخ : و بمعنی غصه و اندوه
نیز آمده ریخ فضله صاحب سهال را گویند مع الدال راود دانا و بخرد بود
رِند منکر بود و لاابالی و بیقید را از اینجهت رند گویند که منکر اهل قید اند راهبد
راهزن و راهدار را گویند مثال اول شیخ نظامی گوید ٭ سگ هم گرگ
راهبند نیست : بلکه قصاب گوسپند نیست رَند بفتح را آنچه از چوب در
وقت رنده کردن ریزد خاقانی گوید ٭ رندی که ز رنده آتش بر آید : بر
عارض حور زلف شاید : و نیز بمعنی امر بر رندیدن آمده انوری گوید ٭
روزگارت جگر نخواهد داد : خصم کور و روز و شب جگر می رند : و بمعنی فاعل
نیز آمده یعنی تراشنده ره نورد رونده که تندی و سرعت براه رود
یعنی کوتکه از تندی راه را در هم می نوردد و می پیچد شهنامه ٭ چرنده
کرکس اندر نبرد : چمانندهٔ چرمهٔ ره نورد راه آورد یعنی تحفه که اسفار و
بعد از آمده از سفر جهت دوستان و یاران خود و سوغات نیز گویند

رزد

رزد بسیار خوار را گویند راود بوزن آمد زمین پر فراز و نشیب که علف
بسیار در آن رسته بود رادو سخی و جوانمرد را گویند رند د یعنی تراشند
رنگ برارد یعنی خجل کند رشنواد بفتح را و سکون شین و فتح نون نام مرد است
از سپهبدان بهمن در شرفنامه و ادات روح چکاد اصلع را گویند یعنی
کسیکه میان سر او موی نداشته باشد و آنچه از آدم سر میگویند بمعنی مجری فاید
شعر عجب مدار که فرق سپهر بیموست : که شد ز سیلی تا دبشاه روح چکاد :
زواد بفتح را بوزن کنار رود که سبزه رسته بود و آب تیره باشد و نیز
زمین پشته و نشیب و فراز بود رود چند معنی دارد اول فرزند دوم نهر آب
دیگر سازی از سازها که مطربان نوازند و نیز تار رود ساز ها را گویند
مثال اینمعنی خاقانی گوید ٭ تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم : رود رباب ست
رود اهل ریا رهبذ صحرا یکه جنگ یازده رخ در میان ایرانیان و تو
رانیان واقع شد شهنامه ٭ چو گودرز نزدیک بیدار رسید : بجای سپهبد را
فرود آوردید رپود و رپچ هر دو بیای فارسی در نسخهٔ میرزا گیاهی است
که چرنده رغبت کند رَد بفتح را دانا و بخرد باشد رکید بفتح را و کسر کاف
یعنی بخود آرانده آهسته آهسته سخن گفت ٭ بگفتا من تیغ از میان بر کشید :
ز خون سیاوش فراوان رکید : و بزای فارسی نیز آمده مع الرا رشکار بود
رودار زوار هر دو بوزن سردار اول برای مهمله و ثانی بزای معجمه منکار رند بان
و زندانیان را گویند رامشگر خنیاگر و مطرب بود روزبازار رونق بازار و گرمی
بازار بود انوری فرماید ٭ روز جشن و طرب بستان : روز بازار گل و ریحانست رام
اردشیر نام شهریست بنا کرده اردشیر رامَر بفتح میم نام شهری که ابرق را مری
با آن منسوبست کذا فی المؤید و بکسر میم نیز آمده راه گذر یعنی مرکب فراخ رو و رهوار

نز گویند **ایبار** یعنی شبان بود نزاری گوید ؛ رسیدم در میان مرغزاری
دران دیدم رمی بی راهباری ؛ **رمبار** بحذف الف نیز آمده **روزگار** در فرهنگ
بدو معنی آمده اول زمانه باشد دوم فرصت و نصرت بود **رودبار** نام شهریست
بزرگ و در نسخه قاموس بمعنی لب آب و جوی بزرگ نیز آمده **ریچار** بکسر را با جیم
فارسی آنچه از شیر با جغ پزند بهر نحو که خواهند و در نسخه میرزا بمعنی چو شابی که چیزی
از میوه دران جوشانند آمده نظامی گوید ؛ معصومی سرای و ریچار نغز ؛ ز بادام
پسته بر آورده مغز ؛ معصومی بفتح میم و ضم صاد مهمله اول آن کبک که بریان کنند
و در سرکه اندازند که ابد النسا می و در نسخه دیگر کبک و مرغ و امثال آن بود
که شکم آنرا از بقول پر کنند و ریچال بلام نیز آمده **رنگ آرد** آنکه هر دم بشیوه و رنگی
نماید و مردم را فریب دهد **رستخیز رستاخیز** نامهای قیامت لیکن دویم مثال لغت اول
مولوی فرماید ؛ من حلالت میکنم خونم بریز ؛ تا نه چند دیده ام آن رستخیز ؛ مثال لغت
دوم هم او گوید ؛ هین چه آورد ید دستاویز را ؛ ارمغان روز رستاخیز را ؛
رارا بیرد را گویند و دیگر کلیکی باشد که تازی جبان گویند و ملکی می رانیز
نامند **راوز** بکسر واو علف شتر که شتر خار نیز گویند و بیخ آنرا از نی کنند **ربنج**
دز شهریست در ما ورا النهر که تخت گاه ارجاسپ اسفندیار بود فتح کرد **رباز**
بعد از بای حطی هم جامه بود کذا فی المؤید **ریز** یعنی بریز و در نسخه میرزا بمعنی بعث
و هوا و مراد بود اما در تحفه ریز برای فارسی آورده و ریز بمعنی رحمت نیز
آمده و در مؤید ریزی بریز را بمعنی رحمی کن و جرعه بریز آورده **رز** درخت
انگور بود و شراب را بمعنی دختر رز گویند و بمعنی باغ نیز آمده **ریونیز** نام پسر
کاوس که در جنگ پشن در دست برادران پیران کشته گشت نهناد ؛ به پیش پسر کشته
شد ریونیز ؛ که کاوس را بد چو جان عزیز **رخز** بکسر را و خا چوب بن حس
کنند

کنند **رشیز** بفتح را و سکون شین و یای حطی و کسر میم گرمک چوب خور که بوبا ارضه
گویند **رامور** بضم میم ناخدا بود اذری گوید ؛ تن چو کشتی است اندرین دریا ؛ رهبرش
باد بان فضل و عطا ؛ هست رامور مرشد کامل ؛ که برد مرترا سوی ساحل **روا**
بوزن چو از همان روا ربوا از مهله که گذشت یعنی خدمتگار بندیان **مع السین**
قبه غله خرمن کرده شده **رنی** بکسر را از بن شته و بود **مع السین** **ریاس** بضم را
گلو بند بود دشمن فخری فرماید ؛ از موی و نخ دشمن شد را ملک آرد ؛ هنگام
خفه کردن او بجنبش رسن ؛ و در مؤید بفتح گلو بند زنان باشد و نیز بمعنی
حریص در خوردن و اکول آمده بضم را ابوشکور گوید ؛ رسی بود
گویند سالارشان ؛ همه ساله جنبش بجز کسان ؛ و در یکی از نسخ بفتح را
بمعنی مفسد آمده و بمعنی سنسن که بارس مشهور است و بمعنی سایر
فلزات کشته و بمعنی رسن و کمند نیز آمده **روس** بضم را روباه
را گویند و نیز نام قلعه ایست شمالیست **فناس** **روناس** گیاهیست که جامه
را بان رنگ کنند و در وین نیز گویند و رغناس نیز نامند **ریس** بکسر را
حلیم حریصه بود **مع الشین رخش** بفتح را خدمت بیدارد اول رخش
رستم دوم عکس بود عنصری فرماید ؛ ز خون دشمن او شد بموج
جوش ؛ فکند تیغ بیابش رخش درعمان ؛ و در تحفه و در مؤید بمعنی قوس
قزح نیز آمده و در فرهنگ بمعنی وخنج و میمون آورده و گفته که رخش
بضم را پرتو و شعاع و عکس بود و نیز نامی از نامهای آفتاب اما بمعانی
مخصوص آن نسخه است و جای دیگر بنظر رسیده **رامش** بکسر هم طرب
و عیش را گویند نظامی فرماید ؛ زمین بوسه سر بن کهای خداوند ؛
رر اسس سوی دانش گوش بگجید **رادمنش** یعنی کریم طبع و سخی و جوانمرد

قبل الجین

رکن الدین فرماید ○ را دمنش بیرجان بدهند ؛ در همه آفاق پسندیده
رُوش بضم را تندخو و بدطبع بود و ذوش بذال معجمه نیز بایمعنی آمده
و گذشت و نیز مخفف روشن چنانچه گویند چشم روشن رَوِش بفتح را
و کسر واو طریق و عادت و بمعنی رفتار نیز آورده مثال معنی اول
سعدی فرماید ○ تو نیکو روش باش تا بد سگال ؛ بنقص تو گفتن نیابد
مجال ؛ مثال دوم فردوسی گوید ○ سراخجر گو ساخت اندر روش ؛ برآن
چرخ روان را روش ؛ و در فرهنگ بمعنی راهروی که در میان باغ
بسازند آورده رَاش در نسخه میرزا خرمن غله پاک کرده بود
که آنرا جاش نیز گویند رَش بفتح را باز و مسافت دو دست
چون از هم بگشایند و آنرا ارش نیز گویند و روز هیجدهم از ماه را
نیز نامند عنصری گوید ○ درآمد در آنخانه چون بهشت ؛ بروز رش
از ماه اردیبهشت ؛ و در فرهنگ بمعنی قسمی از جامه ابریشمین که تمامه
بود و بمعنی خرمای نیز آمده کذا فی الشرفنامه و در تحفه بمعنی زمین
پر فراز و نشیب آمده رَنگرَوِش در نسخه میرزا بمعنی ابریشم فروش و ابریشم
تاب آمده رنگروش نیز بایمعنیست رُندِش بفتح را و کسر دال براده
چوب و غیره بود که در وقت تراشیدن ریزد مع الغین راغ بکسر را
بمعنی کینه بود فردوسی فرماید ○ جهان و بزه کردم بیرنده تیغ ؛ چرا
دارد از من بدل شاه ریغ راغ دامن کوه و مرغزار بود خلاق المعانی
گوید ○ تا بران مرکب تو پی سپرد ؛ همه تن روی گشته لاله راغ ؛
زُغ بضم را بادی که از گلو سر زند و آنرا آروغ و اروغ نیز
و رچک نیز گویند مع الفاء رَف بسیار سه بود که بر بازش نیز نامند مع ا
لکاف

لکاف التازی رَکوک کر باس باشد رَنگ بفتحتین رمه بود دراک بمعنی صاف
و پالوده و راوق معرب اوست ظهیر فرماید ○ بگذشت ماه روزه
بخیر و مبارکی ؛ برکن قدح ز باده گلرنگ راوکی رَستاک بسین مهمله و تای
قرشت بوزن افلاک شاخیکه از بن درخت بر آید و تازه بر وید و بیش
معجم نیز آمده کذا فی التحفه راک قوچ بود یعنی گوسفند جنگی که آنرا قچ نیز گویند
شاعر گوید ○ بتافت بازوی حکمت به پنجه قوت ؛ زموی گردن شیر ژیان
قلاده تاک ؛ و در موید بمعنی کاسه و رشته سوزن نیز آمده رِچِک بفتح را
و ضم جیم فارسی آروغ بود رَمزگ بفتح را و سکون میم و زای فارسی گناه کردن
و لغزش و از جای فرو افکندن بود و در نسخه میرزا اربک بدال مهمله غلام
بچه مقبول ترک را گویند اللهم ارزقنی رَک بفتح را باخود از خشم سخن گفتن
بود گویند برای فارسی نیز آمده رُوبک بکسر ؟ یا در نسخه میرزا بمعنی ای بگفت بود
و روبک نیز گویند و بعربی دیحک گویند کذا فی الشرفنامه مع الکاف الفارسی رَنگ

۹ واو و سکون

چند معنی دارد اول بز کوهی را گویند دوم شتری که برای نتاج نگهدارند
سیوم مکر و حیلت بود چهارم کسیکه از کسی طمع داشته باشد گویند رنگی
برنداری پنجم احول را نامند ششم لون بود و در نسخه میرزا بمعنی فایده
و خوشحالی نیز آمده جامی فرماید ○ چه رنگ آخر ترا از موسفیدی ؛ که ندهد
موسفیدی روسفیدی ؛ و بمعنی شرمندگی و خجالت و خشم اندک حکالت
آلوده و حصه و نصیب بود بمعنی شرمندگی رضی نیشابوری گوید ○ در تمنای مست از آن
رنگست ؛ کز تو بوی جگر می آید ؛ و بمعنی حصه و نصیب سنائی گوید ○ چون
زرت باشد از تو جوید رنگ ؛ چون شدی مفلس از تو گیرد ننگ ؛
و در ادات الفضلا بمعنی گاو دشتی و سیرت نیز آمده و بمعنی خشم با خجالت

عسجدی فرماید ۞ چو آمد که زادن زن فراز ؛ بلکشگینه کرمش آمد نیاز ؛ من او
در ان خانه تنها و بس ؛ مرا گفت کای شوی فریاد رس ؛ اگر شوربای بچک آوری ؛
من مرده را باز رنگ آوری ؛ و در فرهنگ بمعنی خرقهٔ درویشان نیز آورده
رو ینک بیای حطی رو ناس بود و رود مک نیز گویند رُنگ بفتح و جد
بود و بکسر را تخم سپش باشد شاعر گوید ۞ بخرج کند جشم دهنش محشر
رنگ سپش پیرهنش ؛ و در نسخهٔ میرزا آنچه از قروح و جروح تراود نیز
آمده و در فرهنگ بمعنی رست ایستاده و شخص بزرگ ریش نیز آمده
و بضم را بمعنی عقوب آمده و تمسک با بنعبارت حیوة الحیوان که الترنک
بضم را با الفارسیه اسم للعقوب مع اللام رنگال بغین معجمه بوزن قیفال
قدح بود رنجال بفتح را و سکون نون با جیم تازی بمعنی طعام باشد
کذا فی المؤید مع المیم رَم بفتح را گوشت برون و اندرون دماغ را گویند
و دیگر نفرت بود درکن الدین گوید ۞ زمین رم سلکند آهوی سپستش نی
دانم چسان آرم بدستش ؛ و نیز بمعنی رمه آمده خواه گوسفند و خواه اسب
و بر آدمی نیز اطلاق کنند و نیز نام دشتی باشد و بضم را موی زهار بود
رَمارَم متعاقب و پیوسته رام بچند معنی است یکی ضد توسن و دیگر
روز بیست و یکم از ماه فارسیان مثال هر دو معنی مسعود سعد گوید ۞ رام روز
بخت و دولت رام ؛ ای دلارام خیز و درده جام ؛ و نیز نام عاشق رامین و رامتین
نیز گویند و رام در فرس بمعنی خوش بود و او چون بغایت عیاش و خوش طبع و شاد
کام بود او را رام گفته اند و نیز نام پادشاه هندیست و بضم جیم و زا و میم مردو
بمعنی کوس باشد مثال معنی اول شاعر فرماید ۞ شغبهای و بانگ رویین خم از رزم
افتاد در تن بهم رستم رستم بود کذا فی المحقق ره انجام در تحفه بمعنی اسباب سفر آمده

بود کار

چون مرکب و غیره و در مؤید بمعین بمعنی مرکب باشد و بس نظامی فرماید ۞ تنوری
چنین گرم در بند نان ؛ ره انجام را کرد نیز کن عنان ؛ و وجه تسمیه او آنکه
که انجام بمعنی بنهایت رساننده و باخر آورنده نیز آمده و چون مرکب
راه را بنهایت میرسانند لهذا ره انجام گویند رُستاک بتشدید سین مهمله
در شرفنامه اسم آهنگریست که بند پر اسکندر آینه را ساخت و نیز نام نقاشی
که در خدمت بهرام گور می بود مثال معنی اول نظامی گوید ۞ چو پرداخت
رستام آهنگرش ؛ بصیقل فروزنده شد پیکرش ریم چرکیکه از جراحت
رود رُژم معروف و بفتح را بمعنی رنگ سیکنیم چه رزیدن رنگ کردنست
رودم معروف و دیگر روی مس هرگاه اضافه بنفس خود کنند مع النون
رابین شلوار بود و از العربی رانان گویند رخبین بکسر را و سکون خا
و کسر بای موحده و یای حطی چیزیست که از کشک ترش یا دوغ سازند
و میرزا ابراهیم بمعنی دوغ سخت که پنیر شده باشد آورده اما در سامی
گوید که رخبین چیزیست سیاه بسیار ترش که بقرا قروت میماند و از آن آش
شیرواز دکیرند و ریخبین نیز گویند و بعربی کبج خوانند بضم کاف و سکون
با و آخرش حای حطی روان بمعنی جان باشد و بمعنی جاری نیز آمده
مثال هر دو معنی ظهیر گوید ۞ وقتیکه کم شود ز سر سرکشان خرد ؛ روزی
که بگسلد ز تن پردلان روان ؛ زان آب منجمد که سنانست نام آن ؛ از
تف حمله در رگ جانها شود روان ؛ و در تحفة العالم بمعنی جان بضم را
آمده و در فرهنگ بمعنی نفس ناطقه آورده و تمسک بقول شیخ الرئیس شده
که در رساله معراجیه روان را بمعنی نفس ناطقه و جان را بمعنی روح جوهری آورده رامیتن
بوزن ماریدن نام قصبه ایست از ولایت بخارا که مولد خواجه علی رامیتنی بود

که بعز بز ان مشهور ست و این رباعی از وست اربابی خواهی که بحق رسی بیارام
ای تن ؛ وندر طلب دوست بیارام ای تن ؛ خواهی مدد از روح عزیزان یابی ؛
پای از سر خود ساز و بیار ابیتن رسیتن یعنی ریدن جام جم ؛ ریستن
گیردت ز خوردن زشت ؛ بدرت باید آمدن ز بهشت رشن بوزن
جشن نام روز هیجدهم از ماه فارسیان باشد مسعود سعد گوید ؛ روز
رشن است ای نگار دلربای ؛ شاد بنشین و بجام می گرای ؛ و در بعضی از نسخ بجای فا
نون آمده چنانکه گذشت رنگان بفتح را موی زهار بود روزبان
کسیرا گویند که بر درگاه ملوک نشینند و شمس فخری نیز بمعنی کسیکه بر درگاه
پادشاه نشیند آورده و گفته ؛ زحل بربام او از پاسبانان ؛ فلک بر
درگهش از روزبانان ؛ و حسین وفائی بمعنی جلاد نیز آورده راه نشین یعنی گدا
و بیخانمان و راهگذار و غریب خواجه حافظ فرماید ؛ ساکنان حرم ستر
عفاف ملکوت ؛ با من راه نشین باده مستانه زدند رایگان یعنی مفت
بود مولانا جامی فرماید ؛ نه پنداری که جان را رایگان داد ؛ فروغ
روی جانان دید و جان داد ؛ و در فرهنگ مسطورست که بمعنی چیزیست که در
راه جویند و در اصل راهگان بود را از ابهمن بدل کرده اند و بیا نویسند
رخیدن بخای معجمه بوزن دریدن نغنودن از حمل بار گران باشد رکین
بکسر را و فتح کاف تارم شده و صاحب اسهار ا نامند رودکی گوید ؛ یکی آلوده
باشد که شهری را بیالاید ؛ چو از گاوان یکی باشد که گاو برا کند رخین رکنیان
بفتح را و سکون نون و کسر کاف شنقرنگ را گویند زفان بفتح را و فا شایع
بود در نسخه وفائی و برای شد ذ بر یابت بمعنی رون بوزن خون یعنی آن لب :
رون بفتحتین آرامش بود درویین بضم را و کسر یا هر چه از روی باشد و نیز
نام

نام بر بیران که بر دست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید ؛ باد فهرش
تا دو زین گشت بر روز مصاف ؛ در تن رودین خون خشک همچون رویت مرده
معنی از بیت میتوان فهمید راست روشن نام وزیر بهرام که او را با سلطنه ظلم بسیار
که کرده بود گشت راشیجان نواخت ولحنی از جمله سی لحن باربد نظامی فرماید
در تعریف باربد ؛ چو کردی راستی جان ارواند ؛ ز راهش جان فدا
کردی زمانه رامتین نام شخصی چنگیست و در نسخه میرزا بمعنی درخت انگور آمده
و معنی انگور دگذشت ربون بوزن زبون زری که بدهند و متاعی را بخرند
مشروط بآنکه اگر بد باشد باز پس آرند و زر خود بگیرند در اصل اربون
و این معنی از سامی نوشته شد و میرزا ابراهیم بمعنی پیمانه آورده یعنی زری که پیش از
کار بمزدوران دهند و رمون بمیم نیز نامند راهزن معروف و نیز سرود گوی
و مطرب را گویند مثال هر دو معنی خلا سلمان گوید ؛ کی بدولت عدلش نمیکند
جرعود ؛ ز دست راهزنان ناله در مقام عراق رشن گزیدن و گزندگی
باشد در موید اما حرکت معلوم نشد و در فرهنگ بمعنی جشن آورده و در
تحفة السعادة بمعنی بوزن سمن آورده رهیدن یعنی خلاص شدن و نجات یافتن
رنگ آوردن یعنی خجل شدن و خشم با خجالت آوردن رنگین کمان قوس قزح بود
خاقانی فرماید ؛ رنگین کمان خجل سحاب از سر طرف رنگین کمان کرده بکف ؛ باران چو
تیری بر هدف دست تو انار یخته رکیدن بکاف تازی بوزن دریدن خود بخود
از خشم سخن گفتن رکان بوزن زمان یعنی خود با خود سخن گویان از خشم
و این هر دو لغت برای فارسی نیز آمده رنبیدن بوزن خندیدن در نسخه میرزا
خرامیدن باشد و نیز ترشیدن را گویند موید الدین گوید ؛ کام جان
من که خندیدنش ؛ گردد شیرین آنگه رنبیدنش رهیدن بوزن بچیدن یعنی

افتادن باشد مطلقا کذا فی اشرفنامه و در نسخه حلیمی خاک از جای بجای رنجیدن
آمده رنجیده شده نیز باین معنی آورده و در ترجمه مصادر بمعنی دلوران شدن
آورده و رنجانیدن بمعنی ویران کردن آورده رشکین بفتح را و کسر کاف
فارسی بمعنی غیور و صاحب رشک بود رویین بضم را و فتح با رویناس بود
و رودن نیز گویند رهون بمعنی راه چنانکه نظامی فرماید بکوی گشت خسرو رهنمونش
که بنمایانند هرکس پیشوایش روزخون یعنی تاختی که در روز بر سر دشمن برند ریمن
بکسر را مکار و حیله گر بود و بمعنی کینه ور نیز بود درخشان بمعنی تابان و روشن
رازبان کسی را گویند که سخن ارباب حاجت بعرض سلاطین رساند و وصی فرماید بگفتند
با رازبان راز خویش نمودند انجام و آغاز خویش آستین بمعنی حقیقی و وقعی
ریم آهن چرکی که از آهن در حین که از در کوره بیاید و در وقت کوفتن از آهن
میریزد خاقانی فرماید عدم ما روت وبطبع زن ریم آهنکرم آهن افعی نهاکم و ریم
آهنکرم مع الواو رهو بفتح را و ضم ها کوهی است که آدم صفی علیه السلام بران کوه فرود آمد
رکو کرباس باشد انوری فرماید بد خواه ترا حادثه چون به ملازم این رکو
نیابد به ازین هیچ رکوئی رهو جانوریست از جنس سوسمار که بتازی ابن عرس
نامند و در فرهنگ گوید که او را موش خرما نیز گویند رو معروف و دیگر
بمعنی سبب بود و بهر دو معنی شاعر گوید بهم نمط رو بطرب اشنائی بمن
غریب بیکس زچه رو بنمائی و نیز بمعنی ریا باشد رود بکسر را مکر و حیلت بود دریش
کا و بمعنی احمق و ابله بود انوری فرماید چرخ داند که رنجه کند ز آن ته جو ان
رنگی دگر نخواهست ریونجو بکسر را و سکون یا و نون و ضم جیم و درو بفتح واو
بحذف یا گریست که چوب خورد و بعربی ارضه نامند رابو بضم بای موحده گلی است
مع الهاء یکاشنه خاریست بود ریوخه بفتح را و ضم بای موحده بمعنی رسیدن بغایت

لذت

لذت جماع رادماده بضم واو و فتح دال انکه دید که معنیش گذشت و بکسر واو
نیز آید کذا فی المؤید و در تحفه السعادة بسکون واو آمده ربوسه بیای تازی
و سین مهمله بوزن شکوفه سرپوش باشد چون چادر و غیره و بشین معجمه
نیز آمده و در فرهنگ بفتح بمعنی شکوفه و مقنعه نیز آورده رفیده بوزن کفیده
آنچه نان بران نهند و در تنور بندند کذا فی المؤید نزاری فرماید تنور
هوس بکند گرم حاسد سرد بار کم کرده همچون رفیده روهنده بوزن کوشنده
گشت بالیده بود رنبه بوزن دنبه نان رمکان که مرقوم شد رنده بفتح
را گیاه باشد در اکثر نسخ شمس فخری گوید شود در روضه رضوان طبعش
بمعنی سدره و طوبی چرنده و دیگر افزاریست درودگران را و بمعنی بزرگ
نیز آمده همیشه بود دولت را خورنده چه آزاد و بنده چه چرنده و چه رنده
و باین معنی برای معجمه نیز آمده و در فرهنگ بمعنی قمی از چرم سیاه رنگ بود رودکاه
اهل در یوزه را گویند شاعر گوید در آنکوی ببرزه خواهد بود که دستش
ز هر کام کوتاه بود ربهیده بوزن پیچیده همان معنی که در ربهیدن گذشت رزیده
بوزن وزیده یعنی رنگ کرده آمده روغنینه نانیست که در روغن پزند و روغنی
نانیست که خمیرش را با روغن بسرشند رجل بفتح را و لام و سکون جیم
سماروغ بود و آن گیاهی باشد که از جای نمناک روید رخکیره بمعنی رست
او رنجی که چهار تو بافته باشند همچو ریسمانی و آن را انجیده نیز گویند
رومه بضم را و فتح میم موی تنک روی روس انکرده عنب الثعلب باشد
چه روس روباه است و انگرده و تصحیح این هر دو لغت نیز گذشت و نیز
مرغ و گوسفندی که با آب گرم پر و موی از وی جدا کرده بریان کنند و آنرا
بعربی سمیط گویند راه طریق و دیگر مقام و پرده از موسیقی و بمعنی کرت و نوبت

نیز آمده و بمعنی رسم و قاعده نیز بود رَزده رسته که تازیش صف خوانند
رُسته بضم را دو معنی دارد اول دکانها و خانها که در یکصف باشند
و بمعنی مطلق صف نیز آمده دوم خلاص شده انوری گوید ✿ تا رَسته
ز جهل و برده سر روز نو باده احمقی برُسته ربچال ریچال بود رخنه
راهیکه در دیوار واقع شود و در تحفه بمعنی کاغذ بود و این بسیار
غریبست و در فرهنگ بانیمعنی بضم را آمده رُنجه چند موی زیر لب
که در یکجا انبوه باشد و بعربی عنفقه گویند رخنه بوزن رعنه شعله
آتش بود و الخشته بلام نیز گویند و می آید راقوته بضم قاف و فتح تا بود
رَزده بفتح را و سکون زا و فتح دال بمعنی مانده و کوفته و آزرده باشد
کذا فی اشرفنامه رَزمه بفتح را و میم در نسخه میرزا اتنک و بوقچه قماش
بود اما در سامی بکسر را آورده و گفته که عربیست رَبشید بوزن
بچیده ریشه دستار بود در نسخه وفائی و در تحفه بمعنی رنگ بهشته
و نیز نام یکی از پادشاهان هند بود و بعضی بمعنی رخشنده آورده اند
اما بخاطر مصنف میرسد که بمعنی دوم انسب باشد و در نسخه حلیمی بمعنی پرنیان
منقش باشد که بران چشمها نقش کرده باشند و این بیت عنصری موید قول
خود آورده ✿ گفت بر پرنیان رشیده جلل عطار شد پرشیده رهیم
بوزن شبیه پادشاه باشد رَشته بفتح را بمعنی رنگ کرده رَزه بفتح را
و زای فارسی طناب بود و در نسخه میرزا ابرای تازی آمده بمعنی طنابی
که دو سر آنرا برجای بسته باشند و بران رخوت آویزند اما
در سامی رزه را بمعنی سار آورده که بعربی شریط نامند و در فرهنگ
رزه بزای تازی زبر آنرا بانیمعنی آورده و بمعنی غب الغلغ آمده رافه بفتح فا

بنانی

بنانی بود که بپیر ماند و آنرا بریان کرده خورند شاعر گوید ✿ ز عدل و
رافتش امکان آن نیست ؛ که بادی بگذرد بر برگ رافه رستینه همان
رستن مرقوم یعنی حقیقی و واقعی راه وارت یعنی ارمغانی که از راه آرند نیز
گویند رهسته بوزن خاسته آنکه همه کارها بدست راست کند ربشه
معروف و در نسخه حلیمی علتی باشد که عرق مدنی نیز گویند ربه بوزن
هیمه چرک کنج چشم و میان مژگان افشانه رَهیده یعنی خلاص شده
و نجات یافته رَفوشه بفتح را و ضم فا و فتح شین پی بردن باشد و بمعنی
گناه نیز آمده در نسخه میرزا اریسته بوزن زلیسته بمعنی ریده باشد رکوه
بکسر را و ضم کاف پاره از جامه که آنرا کونیز گویند و دراداة بمعنی
جامه کهنه باشد و سوده و ریزیده و چادر یک تخته نیز بود رَمه بفتح
را و میم گله گاو و گوسفند باشد و در شهنامه بمعنی لشکر آمده در ابیار محل
ازانجمله یکی اینست ✿ گر این خواسته زو بپذیرم همه ؛ زمین گردد
آزرده شاه رمه ؛ و در شرفنامه بمعنی پروین گویند رومیه نام شهر یکه
اسکندر بنا نمود بنمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم که میان وی و قسطنطنیه
یکماهه راه است سعدی گوید ✿ بروم اندرون بد شنه نامجوی ؛ که در روم
بود آرام اوی رِشته معروف و نیز مرضی مشهور و نام آشی نیز بود
رَنجه آزرده باشد ریونجه بکسر را و سکون یا و نون و فتح واو
و جیم تازی همان ریوجو که گذشت مع الیاء روسپی زن فاحشه را
گویند رهگوی یعنی خنیاگر و نغمه سرا سوزنی گوید ✿ حریف گاید و مهمان
مطرب و رهگوی ؛ برون ماه صیام و درون ماه صیام رای پادشاه
هند را گویند عنصری گوید ✿ همی نگون شود از پاس و از مهابت تو ؛ بترک

۲ ز با آمده که

۲ وحلوا

خانه خان وبهندرایت‌های روی معروف و دیگر بمعنی مس بقلعی آمیخته را
گویند و دیگر بمعنی رونده و امر برو یابیدن نیز آمده و دیگر بمعنی زیبا باشد
و در فرهنگ بمعنی امید نیز آورده و باین بیت عطار تمسک شده که ❊ چون
وصالت بیجکس را روی نیست ❊ روی در دیوار هجران خوشترست ❊
و در فرهنگ و تحفة السعادة بمعنی سبب نیز آورده عطار گوید ❊ موی سفید را
نه از آن روسیه کنم ❊ تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه ❊ چون جامها بوقت
مصیبت سیه کنند ❊ من موی خویش بمصیبت پیری کنم سیاه ❊ روهنی بضم را و کسر ها
و نون فولاد جوهردار را گویند فردوسی فرماید ❊ سه مغفر زدی بر چون
مه از روشنی ❊ زره ده پرند آور روهنی ❊ در اکثر نسخ چنین آمده و در فرهنگ
مسطور است که هرچه از زر و هینا که بمعنی فولاد جوهردار است سازند روهنی
گویند رَشتی بفتح را و سکون شین و کسر تای قرشت و رِشتی بکسر نون
هر دو بمعنی خاکروب بود دو لغت اول بمعنی رنگ کردی مولانا محمد عصار
فرماید ❊ برشتی هفت رنگ اکنون برانی ❊ که سازی مدخلی در ارغوانی ❊
رُکنی بضم را زر خالص منسوب بهم دیگر کیمیاگرانیه روباه ترکی همان ریکاشه
باشد که گذشت رُستی بضم را و سکون سین و کسر تای قرشت نان باشد
و بمعنی محکمی نیز آمده ❊ منت از با درستی میدهی ❊ خبر را تعلیم سستی میدهی
ریگ ماهی کرمیست که در ریگستان باشد و در ریگ چنان رود که ماهی
در آب و بعربی سقنقور نامند رامشی یعنی مطرب روسی منسوب بولایت
روس و نیز نام پهلوان تورانی و دیگر نام جامه ایست در شرفنامه رودکانی
بمعنی روده باشد سعدی فرماید ❊ شکم دم اندر کشیدش ز شاخ ❊ بود
تنگدل رودکانی فراخ رَسمی بفتح را خدمتکار مقرب چون شرابدار و آبدار

وجامه دار

وجامه دار خاقانی فرماید ❊ دو خازن فکر و الفاظ شرع و حارس شرع و قیصرش
دوزمی نفس و آرایش دو رسمی چرخ و کیهانش روشن‌خوی در شرفنامه کسی باشد
که بیک خوی نباشد و هر لحظه با هر که نشیند خوی او گیرد راه‌بوی عود لود در تحفه
و داربوی نیز بهمین معنی است در اکثر نسخ و گذشت رَهی بمعنی بنده و چاکر امیر خسرو
فرماید ❊ بت محمل‌نشین زانره که رفتست ❊ رهی خواهد بیابان را بدزدد
راهوی نوای بود انوری فرماید ❊ غزلهای خود همی خواندم ❊ در نهاوند و راهوی گاه و
عراق ❊ و رهاوی و رهوی نیز نامند باب الزاء مع الالف زیبا یعنی
زیبنده و خوب زلیبیا همان خلقچی که اسم حلوایست و بعربی زلابیه خوانند
زمردگیا بنگ را گویند زُبّا بضم زا و تشدید بای تازی دختر پادشاه
حیره که تا قاتل پدر خود در انگشت موی زهار نشد خاقانی فرماید ❊
در صفا وصف زبیده خوانده ام ❊ در کفایت رای زبا دیده ام ❊ کافرم
گر چون تو در اسلام و کفر ❊ هیچ بانو خوانده ام یا دیده ام زَفُونیا بفتح زا
وضم فا و کسر نون نام درختیست و در تحفة السعادة زقونیا بالقاف آمده
و گفته که درخت زقوم است و از و چیزی مانند شیر پدید آید مع الباء
زکاب مرکب باشد و مداد نیز گویند زناب آن موضع از چشمه که آب
از آن جوشد خواجو فرماید ❊ مهر حکمت را بیانی او سواد ❊ بنیل ظلمت
را سواد او زناب زهراب آبیکه بعضی از فواکه و نباتات را با آن
خیسانند تا تلخی و شوری که داشته باشد ببرد زیب نیکویی و آرایش بود
مع التاء زردشت در نسخه وفائی مسطور است که این لفظ بروایتی اسم
ابراهیم پیغمبر است علیه السلام بزبان سریانی و بروایتی که شمس فخری تقریر میکند
اینست که زردشت و زرد هشت و زرادشت هر سه یکیست هر سه اما

ملت ابراهیمند و گفته ؛ چگونه میتوان در ملک او کرد ؛ حدیث مذهب ادبرت
برزین ؛ و مثال زردهشت افزون فرماید ؛ چون ندارم آنچه با قارون فرو شد بزر
زمین ؛ در دلم اینک گور اقبله کردی زردهشت ؛ و ملا محمد کشمیری فرماید که
او شخصی بود از نسل منوچهر و دعوی پیغمبری کرد و شاگرد فیثاغورث بود و زردشت
چون علم بیاموخت آنرا زند نام کرد و چون از پادشاهی گشتاسب سی سال
بگذشت از کوه بزیر آمد در امه سفید پوشیده ورداء آتش پرستی
در گردن افکنده نزد گشتاسب رفت و دعوی پیغمبری کرد و گشتاسب علما را
حاضر کرده از وی معجزه طلب نمودند زردشت فرمود تا مس گداخته بر سر وی
ریختند زیرا که وی دارو ساخته بود و بر خود مالیده که دفع ضرر آتش
بکند و گشتاسپ بوی بگرویده و او پیشوای مغانست و در اصل مذهب گبری
از و پیدا شده و او میگوید که فاعلیت یکی یزدان که فاعل خیرست و دیگری
شیطان که فاعل شرست و بعضی از اتباع او بر آنند که آن دو اله نور و ظلمت
تا اینجا سخن ملا محمد کشمیری بود اما میرزا ابراهیم گوید که زردشت آذربایجانی بود
ابراهیم نام اصلی او اخر الامر ببلخ رفت و گشتاسپ ابدین خود دعوت
فرمود و او بگرویده زیرا که او آتش بدست بگرفت و نسوخت و گویند
که شاگردی یکی از پیغمبران کرده بود و کتب بسی بلغة فرس بود و با وجود
جاماسپ که از کبار حکمای فرس بود اکثر آن لغات را اشنیده است و در زمان
نوشیروان آن کتاب منسوخ شد و ازاله آن کرده مردم را از دین او
منع کردند و بالکلیه رفع شد و مستور بقیة آن هست و آنرا ازرتشت و زرتشت
نیز نامند و در یکی از نسخ آمده که صاحب ترتیب السعاده در یکی از مصنفات
خود بیان کرده که اصل او از آذربایجان بود و علم نجوم میدانست مدتی از آنجا

سفر اختیار کرد و با حکمای روم و مصر صحبت داشت و از ایشان نیرنگات و طلسمات
آموخت و در زمان گشتاسپ دعوی پیغمبری کرد و کتابی ساخت و ابستاق
نام نهاد و هیچکس آنرا نمی فهمید مدعا آن بود که سخن خدا است و نفهمد الا رسول خدا
و بعد از آن آنرا تفسیر کرد و مسما بپازند و سید الفضلا امیر غیاث الدین منصور
میفرماید که معتمد صاحب عمده آنست که در سال سیم از حکومت گشتاسپ
زردشت که بزعم مجوس پیغمبرست ظاهر شد و او خادم یکی از ملاحده است
و اهل فلسطین بسبب کذب و خیانت راندند و او مبروص شده با آذربایجان
رفت و دین مجوس نهاد و پس ببلخ رفت و گشتاسپ را دعوت فرمود
و کتابی بند و استا را که بزعم ایشان بوحی بزردشت نازل شده در
پوست دوازده هزار گاو که بطلا منقش بود در قلعه اصطخر مدفون ساختند و غالب
ظن صاحب عمده خطاست و زردشت از انبیا یا از حکمات و نسبت کذب
و خیانت باو غلطست و سایر تواریخ سیما تاریخ الحکما مصدق آنست و در فرهنگ
مسطورست که زردشت و زردهشت نیز گویند زُفت بفتح درشت و فربه بود
و در سامی بمعنی سفت و هنگفت آمده و در نسخه میرزا بمعنی اول که گذشت
و مژه تیز نیز آمده زُفت بضم زا بخیل و ممسک را گویند عنصری گوید ؛ تلخ چون بیم و
صعب چون غم جفت ؛ تیره چون گور و تنگ چون دل زفت ؛ و بمعنی گرفته
روی نیز آمده و چیزی که در خوردن گلوگیر د و گلو در هم کشیده شود مانند
مازو و هلیله خام و غیرها و زمخت نیز گویند و بعربی عفص خوانند و بمعنی
ابرخیه و گویند ؛ هلیله گو بر فتی چون دل زفت ؛ شود خرمای ترچون با گل
جفت ؛ و در فرهنگ بمعنی داروی چسبنده که از درخت صنوبر حاصل
شود نیز آمده و بکسر را نیز آمده و بعربی بمعنی قیر باشد زَبت در نسخه

بمعنی دم ونفس باشد **زادخوست** بمعنی سالخورده بود و در سامی بمعنی شخصی باشد که چیزی
کم خورد و از کم خوردن ضعیف ونحیف شده باشد **زخت** گره بسته و سخت درشت بود
و دیگر بمعنی آنچه بدطعم بود **زرنت** بکسر را معروف و بفتح را در تحفه بمعنی دیدن باشد
و در فرهنگ بجای دیدن دویدن آورده **مع الجیم** **زج** بضم زا تیر پرتاب را
گویند که کوتاه‌تر از تیرهای دیگرست و قاقروت انرا گویند **زاغج** بکسر غین در
تحفه بمعنی زاغ باشد و شاهدش این دو بیت که قایلش معلوم نیست آورده بیات
ای دل سرگشته دیدم چو لاب : ز دست چرخ جفاجوی بیرنگ زاغج : دلا بنال
که رفتند بلبلان چمن : وطن گرفته بگلزار علکه و زاغج **زرنج** بکسر را و ضم میم
و سکون نون مرغیست از جنس عقاب برنگ سرخ دارد و انرا بعربی زمج
کذا فی السامی اما در ادات گوید مرغکیست سیاه از غلیواز اندکی
بزرگتر که او را دوبرادران نیز گویند **زاج** زن نوزای بود که او را
زجه نیز گویند و در سامی آمده که هی المراة التی وضعت حملها و تمی البعق
ابوالمؤید فرماید دلبر چو بچه ترسد زبیکار شیر : زن زاج خواهش مخور بش
دلبر **زویج** بفتح را و کسر واو و سکون یا در تحفه رودهائی باشد که با پیه
در هم نوردند و مبار نیز گویند وشمس فخری زویج بوزن شکنج آورده
و قافیه کرده با اوبج و نبج **زرغنج** بفتح زا و سکون را و ضم غین معجمه و نون
گیاهیست بغایت بدبو که از چین دسته دسته آرند و حلیه جینی نیز گویند
وطبعش بار در رطبت و دفع یبوست بورنگ کند سوزنی ای تو چنبی شنگ و
حسودت زرغنج : تا بور تو پر دستان خرنج : باد از رخ حاسدت رنجیده
خنگ : سر بر طبقی نهاده بیست چو ترنج کذا فی الفرهنگ **زنج** دو معنی دارد
اول صمغ درخت دوم کره هیکه بیرون آید اسدی گوید ز بالا دو چیز ازد ل

بردن ناخنه همچو زنج از درخت : و این از رساله وفائی منقولست و در زیج
صیدنه ابیریحان مسطورست بکسر را و سکون نون بمعنی شب بهانی باشد بیعنی اک
سپید **ورنج** بفتح را و سکون میم بمعنی صمغ بود و گفته که انرا الکوچ نیز گویند و در
فرهنگ بمعنی نوحه و مویه نیز آمده **زنگنج** بضم زا و فتح کاف کاسه سفالین باشد **زناج**
روده که بران بباشد و اندرون انرا بگوشت دنبه و ادویه پر کنند و برعوان
زرد کرده بروغن بریان کنند **مع الجیم الفارسی** **زیج** بکسر زا و بجیم تازی تر
آمده یعنی بیخ و لاغ و راه نفس و آنکتاب که از ان تقویم استخراج کنند کذا فی
الادات مثال معنی اول سوزنی گوید بیتی دو سه ثنای تو خواهم بنظم کرد او انکه
فرو روم بره زیج و نحره : و در مؤید بمعنی زن موث نیز آمده و بمعنی رشته بنا که
با آن طرح عمارت کنند و از اصمعی منقولست که شنیده ام که این لفظ عربیست یا فارسی
زمج بکسر زا و سکون میم همان زمج مرقوم کذا فی الادات **مع الخا** **زخ**
بفتح زا و بعضی برای فارسی گفته اند کوشتپاره که بر بدن مردم روید
که بعربی ثولول گویند و دیگر بمعنی بانگ زار و حزین و در فرهنگ بمعنی فرو بردن
و سوختن در مغاک و بمعنی علتی که آدم و اسپ را باشد و دیگر مخفف زخم
زرنخ زنخ بود و در نسخه میرزا بمعنی بی نفع و بیهوده نیز آمده مثال هر دو
معنی عطار گوید خون زنخ بند تو بر بند روز و اپسین : چو زنخ چه بود
در آنزم مال و ملک و کار و بار : و در فرهنگ بمعنی سخن بیمعنی و بیرنج آورده
و این بیت امیر خسرو را که در ذم مغولان گفته آورده از زنخ شان کرده
محاسن کنار : اهل زنخ را المحاسن چه کار : اما از بیت نزاری مشهور
و معروف ظاهر میگردد که الجمع المحاسن والجمع الکرم : شد در میان
ملق لعبد و استان زنخ **مع الدال** **زند** کتابیست از ابراهیم زردشت و پازند

نرگنا بیت از و انوری فرماید ✿ حرف وصوت ار قضا بگرداند؛ چند از نندو
مرحبا یا زند؛ و بمعنی بزرگ نیز آمده و آتش زنه نیز آمده زرپوند نام مبارزی
مازندرانی زگند همان زکنج مرقوم یعنی کاسه سفالین سوزنی گوید ✿ مرغ
بهزل نبردم بر از انک؛ نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند زادمرد یعنی
آزاده و جوانمرد زیرافکند نام یکی از دوازده مقام که آنرا کوچک نیز گویند
و آنرا زیر افکن نیز گویند زه بند نوعی از گردن بند بود زرهمند بضم زا و سکون واو
و نون و فتح ها درخت و کشت بالیده بود یعنی افزوده زرشتیاد غبت وخبث
بود زامیاد روز بیست و هشتم از هر ماه را گویند و در فرهنگ نام ملکی نیز
باشد که بمی قطعت حوران بهشت ماموریست و زمیاد نیز آورده زباد
عرقیت که از گربه زباد حاصل شود و آن از جمله طیبات زاد سن باشد بعدا
سن و پیر را زاد بر آمده گویند و دیگر مخفف آزاد بود و بمعنی فرزند
نیز آمده و بمعنی در وجود آمد و زائید نیز باشد سنائی گوید ✿ چون تو
شدی پر بلندی مجوی؛ کانکه ز تو زاد بلند آن شود؛ روز نه بینی چو باخر
رسید؛ سایه هر چیز دو چندان شود زیاد نام یکی از بازیهای نرد و بمعنی
زندگانی کند نیز آمده زیزاد بوزن بهزاد یعنی نسل فرزند زنگانه رود نام
رودی و نیز نام سازی بود از زنگیان اقبالنامه ✿ چو زنگی در آمد
بزنگانه رود؛ ز شهر و ز زنگی بر آمد سرود ✿ زمح الزارنستر یعنی زانو نیز
شمس فخری فرماید ✿ بنشنا آفتاب بپهلوی نور قدر؛ چرخش بدید و گفت
که ای خیره زانیستر زنگر بکسر زا و سکون یا و ضم کاف آن باشد که دانه را
پرباد کنند تا شخص بران دست زند و آن باد بیرون آید و در نسخه حلیمی
بیای موحده آمده و یا را متحرک آورده و این بیت لطفی را شاهد آورده

نظم

نظم کر لاف خصم دهان کرده پر از باد؛ از دست حوادث زبکر قسمتا و
باد؛ و بتشدید کاف نیز آورده اما در ادات بکسر زا و سکون یای
حطی و فتح کاف فارسی آورده زریر گیاهی بود که برگ سبز دارد و بدان
جامه و سایر چیزها رنگ زرد کنند و آنرا اسپرک نیز گویند و در سامی بمعنی
یرقان آورده و در فرهنگ بمعنی ماده صفرا نیز آورده و نیز نام برادر
گشتاسپ باشد زغار دو معنی دارد اول زمین نمناک بود دوم چیزی
رنگ بجا آورده و در تحفه زغار و زغر سرد و طعام بود و بمعنی سختی و محنت
نیز آورده زنبر بفتح زا و سکون نون و بای موحده بوزن چنبر کلمه یا
تخته که بر سر آن دو دسته از چوب تعبیه کنند و بدان خاک و یا گل کشند
و در شرفنامه بمعنی منقل نیز آمده و زنبیل نیز نامند زاج سور بسکون جیم
و ضم سین مهمله مهمانی و سوری که در حین زادن زن کنند زیرا
که زن نو زای را زاج خوانند زور بوزن و معنی زبر که بالاست
و بعربی فوق گویند زین افزار بمعنی سلیح بود کذا فی المؤید و در
فرهنگ بمعنی لجیم آورده و باین بیت فرخی متمسک شده ✿ از بن گرانه
کمان برگرفته اندر شد؛ میان آب روان سلیح و زین افزار زبغر بوزن دو
معنی زیکر مرقوم زبانبر بسکون نون و ضم بای دوم جواب شکست و عطار
را نیز گویند کذا فی الادات زغبر بوزن اسپر تخم کتان بود زودآر
بوزن چاپار کسی را گویند که خدمت محبوسان کند بخورش یا شغل دیگر
و دیگر زن پیر را نیز گویند زندآور یعنی حلال ضد حرام زادور بوزن بادر
زهره باشد که آن را بیدخت نیز گویند و بمعنی رنده نیز آمده و بمعنی اب سیاه
نیز آورده و بمعنی عضو که باشد این معانی از نسخه میرزا منقولست اما شمس فخری بمعنی

زهره و یار را آورده و گفته ❊ آنکه نبود خلاف فرمانش: انجم و آفتاب را زاور

واین بیت رودکی موید قول اوست ❊ جگر تشنگان نشد بیجانشان: که بیجا رگان نشد و

بیزاوران: و در نسخه وفائی بمعنی سپاه نیز آمده و بمعنی خادم نیز آمده زغفار

بغین معجمه و نون بوزن زنگار ریو و ناس بود زار یعنی مکان مثل گلزار

ولاله زار و دیگر بمعنی ضعیف و نحیف باشد مثال معنی اول انوری فرماید ❊

رمح این چون شهاب آتش سوز: تیغ آن چون مجره گوهر زار: مثال معنی

دوم هم او گوید ❊ تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی: بودم بزیر چنگ نوایب نالهای

زار: و بمعنی گریستن بشدت و بسوز نیز آمده و در نسخه حلیمی بمعنی نالان

آمده و در نسخه میرزا ضعفی باشد گریه و ناله را و نیز جائیکه رستنیهای

بسیار روید زندان سکندر شهر یزد را گویند زرشت افشار مقدار طلا که

خسرو پرویز داشت که مثل موم نرم بود و از آن هرچه خواستی ساختی زغر

بوزن سفر دهان را گویند و در سامی آن استخوان بود که دندان از آن

روید زگور بفتح زا و ضم کاف بخیل و دزد را مانند سنائی فرماید ❊ اگر از کرم

نه زاهد خسیم: و کرمی نخوشتم نه تایب گورم زج بلور زاک بود که بعربی

زاج نامند و در موید زجیکو رخوانند بوزن کردی دور زنهار عهد و امان

بود و از برای تاکید نیز گویند زنهارخوار در نسخه میرزا بمعنی پیمان شکن

بود نظامی فرماید ❊ ولیکن بود جهت زنهاری: نگردند از وفا

زنهارخواری: و مثال هر دو لغت را بهم سنائی فرماید ❊

همه زنهارخوار دین تو اند: دین ز زنهارشان مده زنهار: و در

فرهنگ بمعنی پرهیزکار و بمعنی شکایت نیز آمده مثال هر دو معنی سعدی فرماید

❊ زنهار از کسی که از غم یار: پیش بیگانه زنهار کند زنجیر معروف

ودرنسخ

و در نسخه میرزا بمعنی تخته شیار کرده که زمین غله کاشته را با آن هموار کنند نیز آمده

اما در ادات بجای جیم خا آورده زرر دو معنی دارد اول پیر بود و پدر رستم

را هم نام موی سفید از مادر زاییده بود لهذا زال زر گفتند و طلا را نیز گویند زیرکسار

یعنی خداوند فهم و ادراک رودکی فرماید ❊ بجود او نرسد دست هیچ

زیرکسار: بفضل او نرسد فهم هیچ دانشمند مع الزاء زیز بکسر زا و سکون یا

برف ریزه که از هوا بارد و آنرا اسفیدخو انند زره دوز جنسی از پیکان

باشد مع الشین زرتشی بفتح زا بمعنی چه باشد زاوش بوزن خموش و زوشی

بوزن خشی نام ستاره مشتری است در رساله وفائی آذر بوزن کافر

نیز آمده و شمس فخری زاوش بوزن چاوش را بمعنی عطارد آورده و گفته

❊ بدر که تو توسل همی کند بهرام: بمدحت تو تفاخر همیکند زاوش زگش

بفتح زا و ضم کاف زمخت باشد زغرپاش بفتح زا و سکون غین معجمه

و بای حطی و کسر میم خردها بود که از پوستین بیندازند شاعر گوید

❊ کسی که قاقم و سنجاب خسروان بوزند: چه قیمت آورد آنجایگاه زغرپاش:

در تحفه زغراش باین معنی آمده زهش بکسر تین زمانه بود شمس فخری فرماید

❊ شاخسار عدل را عون تو باد: جویبار بذل را کلک تو زهش: زایش

بکسر یا بمعنی زاییدن و افزودن بود زله خورش زنیکه اندک

طعام خورد و کم خوراک بود و بعربی قتین گویند زوش بوزن گوش همان

روش مرقوم در رای مهمله یعنی تندخو و بدطبع و بمعنی نیرومند نیز آمده

مع الغین زیغ نوعی از بساط که از دوخ بافند و بمعنی فرغت نیز آمده

مثال اینمعنی اسدی فرماید ❊ ز دردخوان در دل زاغ زیغ: هموار

از لشکر ماغ میغ زروغ برای مهمله بوزن و معنی همان اروغ که مرقوم شد

زوباغ بہای تازی نام چیزی کہ بہای مخنی نهاد زماروغ بوزن کہ بعد ازین می آمد
زاغ مرغیست سیاه کہ منقار سرخ دارد و نیز گوشہ کمان را گویند حکیم سلمان
اخیر گوید ✿ دو زاغ کمان با عقاب بست پر نهادند بهر بر سر کین گر ندانم
چه گفتند در گوش شاه؛ مع الفا زندواف بفتح زا ابلیس بود و او از زندخوان
و زندباف و زندلاف و هزار آوا و هزار دستان نیز نامند عنصری فرماید
✿ فوانیده شان خوبی از چهره لاف سرانیده شان از گلو زندواف
زراف زراف بفتح زرافه بود سعدی گوید ✿ چه خوش گفت شاگرد
منسوج باف چو عنقا برآرد و پیل و زراف مع الکاف التازی زالوک بضم لام
مهره گر وهره بود زبدک بوزن و معنی همان ربدک که در باب را گذشت
زاک زاج بود زنگ بعد از زا نا شیری که در وقت زائیدن دوشند
و آن را اغوز و فله نیز گویند و بعربی لبا گویند کذا فی اسامی اما اشعار
بحرکتش نکرده زلوک بفتح زا و ضم لام کرمی که در آب بود و در گلو چسبد
و خون مکد و زلو نیز گویند زمجک بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم یکی از
مرغانست زغاک بغین معجم بوزن مغاک شاخ درخت انگور را گویند
کذا فی المؤید زنبورک جمعی از پیکان سر تیز که زنبورک نیز گویند امیر خسرو گوید
زتیراندازی زنبورک از هر شبک سینها چون خوان زنبور و در
فرهنگ بمعنی توپ کوچک نیز آمده زردک مصغر زرد و نیز گزر را نامند
و در تحفة السلام بمعنی جامه خود رنگ که درویشان پوشند نیز آورده مع الکاف
الفارسی زرغنک یعنی زمین گلناک زیگ بکسر زا همان زیج بمعنی ریسمان کتابیست
که از آن تقویم استخراج کنند و در فرهنگ بمعنی ریسمانها که نقشبندان
نقش جامها را بدان بندند نیز آورده و گفته چنانچه از ریسمان نهاد دستور بت

یعنی نهادند بهر سر کین گر ندانم

جام

جامه بافان را و آن کتاب نیز دستوریست برای استخراج تقویم و دانستن
اوضاع فلکیات بدان مناسبت زیگ گویند و نام مرغی نیز باشد از گنجشک
کوچکتر خاکستری رنگ و زیر پر دو بال او سرخ و دیگر نام طایفه از زنگیان
که در کوه گیلو می باشند زرنگ بفتح زا و را درختیست که هیمه سوزند
و گویند که اگر آتش آن ضبط کنند تا یک شبانه روز میماند چون در نهایت صلابت
و در یکی از نسخ بمعنی نام شهری از سیستان بود و نیز چیزی نو و تازه مثال معنی
دوم ابوالمؤید گوید ✿ عید شد دیگر آمد لاله دار شک بهر گشتن جامها
بوشد زرنگ و در ادات بمعنی خردل نیز آمده و بضم زا و فتح را بمعنی گلو
ایشان بود زغنک واق بود و شمس فخری بمعنی بخشم زدن آورده زمخک
بفتح زا و ضم میم و سکون خای معجمه بغایت بخیل بود و در نسخه حلیمی بمعنی ناکس
آمده و دیگر بمعنی همان زمخت زنگ چند معنی دارد اول زنگی که بر [illegible]
وغیره بندند دوم بمعنی زنگبار آمده سیم بمعنی شعاع مهر و ماه بود چهارم
درای مدور که شاطران و قلندران بندند پنجم بمعنی کف زدن باشد ششم
در شرفنامه بمعنی تیز و سوزنده زرخشک یعنی زر خالص که مغشوش بچیزی نباشد
یوسف زلیخا ✿ نهاد از لعل سیراب و زر خشک فروزان ماه را بر خرمن
مشک زرشک معروف و نیز نام گلیست در هند مع اللام زنبیل خاکی که زر نیز
نیز خوانند خاقانی فرماید ✿ در اعتبار چشم بزرگی چه می بایست سبح
پنجه دست تو زنبیل است سبح چیزی زریست مانند پنجه و ستون و امثال
آن زغنول بسکون غین و ضم نون آلتیست آهنین سرکژ که بآن زمین
کنند زاویل بکسر واو کلیسا که بتازی بنا گویند زبغال همان ریغال که در باب
را گذشت زازیل مرغیست سیاه پای کوتاه که چون بر زمین نشیند نتواند

رخسارست و لغز شتوک بمانند زابل در نسخه میرزا قومی وولایتی که اکنون زابل نیز گویند بود و گوشه از گوشهای موسیقی باشد مثال ایضا میرخسرو گوید
سره زره جنگ بهمن مقال زخش روانکرد بزابل چوزال و بکنایه
معنی دوم ازین بیت ظاهر میشود وزاول نیز گویند زنگل درای بود که
بعربی جرس نامند زازل زای دوم نیز معجم طبق پرسوراخ که بدان چرمها
راصاف کنند و ترش پالا نیز گویند کذا فی الفرهنگ زال بیر وفرتوت
باشد و پدر رستم چون باموی سفید از مادر زایید زال نامیدند زنده
پیل یعنی پیل بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ نیز آمده زکال انگشت بود زنبیل
در نسخه وفائی بمعنی آواز گلو آمده مع المیم زم بفتح زا باد سخت باشد در نسخه
وفائی و در ادات آنکس باشد که گوشت اندرون دهان او وقت سخن نماید
و در نسخه میرزا نام شهری نیز باشد و نام شاری نیز آمده و بعضی گفته اند
نام شهریست و رود مرقوم چون بر کنار آن گذرد رود زم گویند و بمعنی
زمستان نیز آمده هذا ایام زمستان گویند زادشم جد افراسیاب بود
زنده رزم نام پهلوانی تورانی زوزنم بفتح زا و واو و سکون رای مهمله
و کسر نون آن پاره هیست که بر جامه دوزند از پس پشت زمزم معروف
و نیز بمعنی آهسته ترنم کردن بود مثال ایضا فردوسی فرماید برارید بر کردگار
جهان زمزم کنم آفرین مهان بمعنی اول تازیست و در فرهنگ بمعنی کلماتی
که مغان در حین ستایش پروردگار و آتش و وقت بدن شستن بر زبان
رانند و نیز کتابیست از تصانیف زردشت زرابم نام رودیست عظیم
مع النون زرغن برای مهمله بوزن فلاخن زمین ریگناک و سخت بود و در فرهنگ
بمعنی فراق نیز آورده زرمان برای مهمله و میم بوزن درمان پیر و فرتوت باشد

ودرمو

ودر موید زربان بیای موحده آمده زهدان بفتح زا بچه دان بود که بعربی رحم نامند
زلیفن بلام و فا بوزن کشیدن تهدید کردن باشد و سوزنی بمعنی انتقام
و کینه آورده زون بضم زا بهره و نصیب باشد زیان نقصان و زندگانی
کننده را گویند بهر دو معنی شاعر گوید بدست ولی بخش و تیغ عدوکش این
راز یابی هم اثر از یابی کذا فی التحفه اما ازین بیت معنی زندگانی دهنده ظاهر
میشود و حال آنکه زیان بمعنی زندگانی کننده و زیبنده بود و بمعنی زندگانی داده
نیز آمده که امر باشد زندوات عندلیب باشد که زندخوان نیز گویند زامهران
بفتح میم و سکون ها بارای مهمله نام دارویی که در نوشدارو کنند زیغنون شهریست
که عذرا از اینجا بخواستند گشت زمکان بمیم و کاف بوزن و معنی همان
رمکان مرقوم زال دراین نام پیرزنیکه خانه در درون عمارت نوشیروان داشت
زاقدان بقاف یعنی بچه دان و زهدان نیز گویند زنمودن بوزن نمودن نقش و نگار
کردن در نسخه میرزا کذا فی المؤید زنبان بزای تازی و فارسی ناخواه بود
زکان بفتح زا آنکه از خود رمیده باشد و خود بخود سخن گوید و بضم زا نیز خوانده اند
زبون معروف در نسخه میرزا بمعنی رغب و خریدار نیز آمده و بعربی زبون
شتر را گویند که در وقت دوشیدن دوشنده را لگد زند زبرجن آنکه عالم را پشت
پا زده باشد یعنی عالم و مافیها در نظرش در نیاید زندخوان بلبل باشد و در شرفنامه گوید
کراوراواف و مرغ چمن و مرغ شبخوان نیز گویند زوزن نام پادشاه نیز و نامی
باشد در نسخه میرزا ازهیدن بها بوزن رهیدن بمعنی بود در شرفنامه زیبان در نسخه
میرزا بمعنی زیبا باشد بزیادت نون زیرافکن یعنی آنچه زیر افکنند از فرش و دو رنگ
ونهالی مطلقا سعد هروی فرماید سوسن آزادست سبزه بالاپوش سنبل را
لاله زیرافکن دو دیگر همان زیرافکند مرقوم زوبدن بفتح را و ضم نون و کسر بای

زرفین زوفرین

اول ناله کردن سگ را گویند زرویج بیای حطی بوزن کرمان یعنی زرد و در اصل
زرگون بود یعنی زر رنگ همچو آذرگون که آذریون نیز نامند زغن غلیواژ باشد
یعنی گوشت ربا و موشگیر نیز ش گویند سعدی فرماید چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین تر کسی زوبین حربه که در قدیم با آن جنگ و شکار میکرده اند
زفان زبان بود زوفرین بفا و رای مهمله بوزن روغنین آن آهنی که بر چهار
چوبه در کنند و بآن در بندند و قفل در آن زنند و عوام اکثر آن را زرفین خوانند
بکسر ازنخ زدن در نسخه میرزا لاف زدن بود خلاق المعانی فرماید انجمن
بخشش صله نبود از نخجند و زنخ زدن باشد و بمعنی بیهوده حرف زدن باشد
و از فحوای آن معنی هم مستنبط میشود مع الواو زو بفتح زا دریا باشد و نیز نام
پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهی کرد و در مؤید ولایتی باشد که زوزن نیز
گویند و گذشت و بضم زا مخفف زود بود چنانچه مولوی فرماید دامن او
گیر زود و بی گمان تا رهی از آفت آخر زمان زواد قحبه خانه بود کذا فی التحفه
و در فرهنگ بزای فارسی و حذف رای مهمله آمده زادخو بسکون دال و ضم
خای معجمه پیر و فرتوت بود زرد و زلو هر دو اسم کرمی که در گلو بند شود و بر
او رام نهند تا بمکد و زالو نیز گویند ابن یمین فرماید آمد بگوش خون عدوش و
بسر زرفت کوئی که موی او و جوز رو خوش بر کشید زردخو بفتح زا و خاکیاست زرد
که در باغها روید و گلها کند زرد و خوشبو زاد راز بود که بعربی بنا گویند و در فرهنگ
بمعنی شکاف نیز آورده و این بیت اثیر را آورده اند اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر
خواب باز بهم در کمر کوه قافها قندزاو زنو بنون همان زود که گذشت کذا فی المؤید
اما اشعار بکثرت شنیده زنبو بفتح زا و سکون با چرک گوش بود زیلو
قالی و فرش بود منصور شیرازی گوید تنها تویی که ز فرشخانه جاهت بساط عرش

جواز

زنجرو زنجرود

جواز است کمتر زیلو در نسخه میرزا بمعنی شطرنجی آمده اما بفتح زا زنجرو بفتح زا
و جیم و ضم رای مهمله و سکون نون در نسخه میرزا عنزروت بود و در مؤید صمغی است
که زر بدان حل کنند زمو سقفی که از چوب و درمنه و گل ساخته و اکثر العربیه دغنی
نامند و در مؤید بمعنی گل تر و خشک آمده و در فرهنگ بمعنی بفتح زا آورده
و گفته که از لغات اضداد است زادسرو یعنی سرو آزاد مع الهاء زاده گریه باشد
شاعر گوید انکه از بیم تیغ او هر شب خصم راهست گریه و زاری زانه بفتح
زا گیاهی بود مانند سیر کوهی و در نسخه وفائی برای مهمله نیز آمده اما در تحفه
بمعنی خار پشت نیز آمده زانه بوزن دانه جانور خرد پرنده که در کنارها
و امثال آن باشد و بانگهای طولانی کند و زله نیز گویند زول زده صمغی است
که اکثر آن کتیرا نیز نامند زین کوده بضم کاف و فتح دال قربوس زین بود
و اکثر ازین کوه و زین کوه نیز نامند یعنی بلندی پیش زین زنوبه بفتح زا و بای حطی
و ضم نون ناله سگ را گویند و مویه کردن کند و بعربی هریر خوانند زنجره بوزن
پنجره جانوری است که مثل کوچک ملخ باشد و آواز طولانی کند و بعربی او را صرار اللیل
خوانند زیرگاه بکاف فارسی کرسی را مانند فردوسی فرماید جهاندار کیخسرو
از تختگاه نشستا بر زیرگاه سیاه زنباره یعنی کسی که در مجامعت زن
بغایت حریص باشد و زن بسیار داشته باشد زنبق بوزن و معنی زنبق
بود که معرب اوست زاولانه بند آهنین که بر پای ستور نهند یکی از شعرا
فرماید کسی کز طوق امرش سر بپیچد شود حبل الوریدش زاولانه و در رساله
وفائی بمعنی موی مجعد آمده زرساده در نسخه وفائی خرده زر بود که هموار
کردن ریخته باشد و زرگران آن را اسهاله نیز گویند زغاره بفتح زا با غین معجمه
نان جاورس باشد و در تحفه بمعنی غارت نیز آمده که گلگونه بود زنده معروف

و نیز بمعنی عظیم و بزرگ باشد از هر چه بود چون زنده پیل و زنده رود
زیمل بفتح زا و میم و لام در فرهنگ بمعنی چهار چوب که بهم وصل کنند
مانند کجاوه و بر پشت چارپا نهند و پر میوه و سبزی و غیرها کنند ناصر
خسرو فرماید * زیمله بر تو نهادست الخسیس چون کنی کز خر نگشتی زیمله *
و بر حاشیه دیوان ناصر خسرو که بخط قدیم بود زیمله بمعنی بار نوشته بود و بیت
مرقوم باینمعنی بیشتر مناسبت دارد زواده بوزن سیاه طعامیکه از جهة
زندانیان سازند و در نسخه وفائی مهره کمان گروهه نیز آورده و در تحفه
زواله نیز باینمعنی آمده زواله بفتح زا و لام خمیر یکه از جهة نان آتش گیرند
و گرد و مدور کنند و مهره کمان گروهه که آنرا غالوک نیز گویند رشید عور(?)
گوید * الطبع تو فضلها را زواله داده بهنر دولت فی اله زبانه میلی که در
میانه ترازو بود و شعله را نیز نامند و زوانه نیز باینمعنی است مثال(?)
سوزنی گوید * زبانه گشت زبان در دهان ز سوز دلم بلی همیشه حکایت کند
زبان از دل زاهنج بوزن سکنجه ریاضت و رنجی بود زراه بوزن پناه دریا را
گویند و دریای خزر را زراه الفوده نامند چه الفوده بضم نام آن دریا ست
چنانچه گویند دریای عمان زال کوفه در نسخه میرزا آن زنی بود که اول آب از
تنور او جوشید زبان بره گیاهیست تا بغش که آنرا خرگوشک و خرغول
نیز نامند زبوده بفتح زا و دال مهمله و ضم با در موید کند نا باشد زخاره
بجای معجمه و رای مهمله بوزن کناره در نسخه میرزا شاخ درخت بود زخمه
مضراب را زار(?) گویند خاقانی فرماید * زخمه مطربان صلای صبوح در
زبانهای مرمر انداز زرده بفتح زا و دال مهمله اسبی در رنگ زرد خلاقی المعالی(?)
* ای امل تو چو گرد سوار زرده فلک ز عاجتش بتواند خرد ایا کردن *

و در نسخ

و در نسخه میرزا بمعنی کوی نیز آمده که معدن زر و نقره در آنست و بمعنی میان بیضه
نیز آمده و بمعنی از اخلاط چهارگانه که بعربی صفرا گویند نیز آمده زفیدن بفاء و زن
دریده یعنی با آب شده کذا فی تحفة السعاده زاده یعنی فرزند شاعر گوید
* زاده اگر تو ده خاکستر ست چشم و چراغ پدر و مادر ست * و بمعنی بنده نیز
باشد زُوزَه بضم زای اول و فتح ثانی آواز نوحه گر بود زُکَه بوزن علّه جانوری
که در مکان نمناک روید و در حمامها بود و شب آواز کند و سیاه رنگ بود و او را
خرخرسه(?) نیز گویند و در تحفه گوید زله خرد باشد و آن جانوریست که در غله زار
در هوای گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند کذا فی الفرهنگ زمُوده بوزن
فرموده نقش و نگار بود زَه بفتح زا فرزند و نطفه و زادن و بمعنی جوشیدن
آب چشمه نیز آمده و بکسر زا بمعنی چله کمان و کلمه تحسین و آفرین باشد و دیگر
نخ گریبان بود دالوری فرماید * الخداوندی که هر گز طاعت کردن نشنید
از زه جنبش فلک در گردنش افکند فخ * و فخ تله باشد زهره مهره مهره که
بدان زهر را دفع کنند زبوخه همان ربوخه که در باب را گذشت زجه
بفتحتین زنیکه زائیده باشد تا چهل روز و او را زجه گویند و زاج نیز
باینمعنی است زمه بفتح زا و میم سنگیست شبیه بزاج کذا فی شرح النامی
زراجه بفتح زا نام زنگی که در جنگ زنگیان هفتاد مبارز را و بیرا گشت
آخر سکندر او را بیک ضربت گرز هلاک کرد نظامی فرماید * شمک سیاهی از زراجه
بنام زنگ که زنگ بگذارد کام زلوجه همان زلیو مرقوم زنجه بوزن پنجه
بمعنی مویه و نوحه بود شاعر گوید * بمرگ دیگران تا چند زنجه * نه مرگ آرد
ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ بمعنی درد در دن و زحیر نیز آورده و بجیم فارسی
بمعنی زن فاحشه بود در فرهنگ بخاطر فقیر میرسد که مقصود زن باشد چون

طاقچه و باغچه که مصغر طاق و باغست زژه بفتح زای فارسی و تازی ریسمانی
که بوسطه رخت و تجشن بندند و اثر ارزه نیز گویند برای مهمله و زای فارسی
زغموته بفتح زا و تای قرشت و بجای تا نون نیز آمده و بضم غین معجمه ریسمانیکه
بر دوک رسیده باشند و آنرا اجغو ستیه و کیسته نیز گویند زکاره و زکاشه اول
بسین مهمله و ثانی بشین معجمه خار پشتی که خارهای خود را همچو تیر اندازد و اورا تشی
و روباه ترکی و سیخول و زکاشه نیز گویند و آنرا العرب دلدل گویند زنبوره بضم با
و زا و فتح رای مهمله جنسی از پیکان تیر تیز بود و نام سازی نیز باشد در فرهنگ
که مخصوص اهل هندست و آنرا انگری نیز گویند و بمعنی نوعی از توپ کوچک نیز بود
زنازه یعنی تحسین از ابی الحسن فرودی فرماید • شادی یکی انجمن برشگفت
شهنشاه ایران زنازه گرفت زنگله و زنگوله جلاجل بود که آنرا زنگ و زنگل
نیز گویند و نام مبارز تورانی که در جنگ یازده رخ فروهل ایرانی اورا
کشت و نیز پرده ایست از پردهای موسیقی زنگه بفتح زا و کاف
فارسی نام ولایتی باشد در شهر فنا و نیز نام مبارز یکه پدرش شاوران
نام داشت مع الیا زاهری بوی خوش بود دعمان گوید • تا پدید آیدت ای سال
خط غالیه بوی غالیه خیره شد و زاهری عنبرخوار ز زبان حاجل در نسخه میرزا
نام گیاهیست زمی زمین بود نظامی فرماید • از زمی این سبته گل برآتش
قالب بگخت زمین گو مباش زندگا انگه عمل بکتاب زند کند زر ده دهی یعنی زر تمام عیار
مثال سر دو معنی خاقانی فرماید • آن می و جام بین بهم گویی دست شعبده اکرده
زر سیم ده دهی سر ززتیش سری زرنی برای مهمله و نون زرنیخ بود زی زندگانی
کننده و نیز امر از زندگانی باشد گویند دیرزی یعنی بزی و دیگر بمعنی نزدیک سوی
و جانب نیز آمده زی فلان یعنی نزدیک سوی فلان هم گوید • نو آور د سعد کرد دن روی

روی زنی دره که خداوند آورد زر جعفری زر بیت خالص منسوب بجعفر که کیمیاگر بوده
اما انچه در تواریخ مسطورست آنست که قبل از جعفر زر مغشوش سکه میکردند چون
او وزیر شد حکم کرد تا طلا را خالص کنند و سکه سازند لهذا آن زر منسوب
باو باشد خواجو فرماید • زر رخش بر محک جعفر آمد زر زر جعفری خالص آمد زنده ریح
جامه سخت و سطبر بود زدای یعنی زداینده و بزدای که هم فاعل و امر بود
زعفری یعنی زعفرانی باب الزاء الفارسی مع الباء زکاب بفاو کاف تازی
بوزن مهتاب چرکیکه در کنج چشم خشک شود و آنرا ابخ نیز گویند مع الدال زغند بانگی
بلند بود که ددان کنند کذا فی التحفه و در نسخه وفائی برای هوز بانگ
مخصوص یوز بود رودکی گوید • کردرو به یوزواری یک زغند چوشتن
دار انیاب برون فکند زرد بوزن زرد بسیار خوردن باشد در نسخه
میرزا زند بوزن قند یعنی خرقه کهنه و ازین بیت بهاء الدین بغدادی که
• هم خانه ما نر خر کرده زیر زیر هم جامه ما مغاخر کرده زند زند پاره معنی
مستنبط میشود و در فرهنگ نیز بمعنی پاره آمده مع الراء زکفر بفتح زا و کاف
و سکون فا سنگبار را گویند زغار بغین معجمه بانگ و نعره بود و در نسخه وفائی
بمعنی سخن آمده زواغار بوزن هوادار نام بت پرستی بود شاعر گوید
• زمین اهتمام او در اسلام عجب بود در ایمان زواغار زاغر بفتح معنی
معجمه حوصله مرغان بود که کرار نیز گویند بوزن بخار عنصری فرماید • خورند آنچه
بماند ز خر ملوک جهان تو از پلیدی و مردار پر کنی زاغر زدوار بوزن و معنی
جدوار که معرب آنست و ماه پروین نیز گویند و معول ماه و فنین نیز مانند
زکور بفتح زا و ضم کاف همان زکور که در زای معجمه گذشت مع الزاء الفارسی
زاژ گیاهی باشد و بمعنی سخن یاوه و هذیان نیز آورده و در تحفه آمده که گیاهیست

که هر چند اشتر خورد نتواند فرو برد از غایت بمزگی و باستعاره سخن بیهوده
را گویند و هیزم را برای آن ژاژ گفته اند که آتش نباشد و قتی از هیزم
نیز باشد که آتش با آن افروزند و فروزینه و در فتنه نیز گویند خلاق فرماید
ژاژ خوشه چینی کشت نیاز هست بدوت . خمیده پشت و شکم خوار و
ژاژخای چو داس . اما شمس فخری گوید گیاهیست که خار بسیار دارد
و در شرح سامی مسطور است که ژاژ خشش با کلة البعیر و آنرا اغلیص
خوانند بوزن حریص مع السین ژکس بفتح زا و کاف معاذ هد باشد
مع العین ژغژغ بفتح هر دو زا آوازی باشد که از بسیاری قهر و غضب
از دندانها بسبب بهم فشردن بر آید مولوی مثنوی فرماید ژغژغ
دندان او دل می شکست . جان شیران سیه میشد ز دست . و دیگر
یعنی صدای دندان در وقت چیزی خوردن با سرما و یعنی صدای
گردکان و بادام و پسته و مثل ذلک که برهم در کیسه و جوال و اشال
آن باشد مع الفاء ژرف بفتح یعنی عمیق بود از چاه و رود و غیره
و تیز نظر کردن در امور بدقت باشد مع الکاف التازی ژرگ بفتح زا اهر بود
برکیدن که یعنی خود بخود سخن گفتن باشد و آنرا دیدن میگفته اند
و حالا در شیراز کندیدن میگویند و بضم زا آورده و با حک قافیه
کرده ژفک بفتح زا و سکون فا چرک تر و خشک بود که در کنج چشم
بدید آید طیان فرماید . چشم و تر کان ژفک کندیده . عنکبوتی
بکوه غلطیده ژورک پرنده ایست سرخ سر مانند گنجشک کذا
فی المؤید ژیک قطره باران بود و ژنک بنون نیز بایمعنی است
و در یکی از نسخ ژیک را بمعنی خارپشت آورده اما حرکت معلوم نشد
ژاژومک

[margin: شمس فخری]

ژاژومک بضم زای فارسی دوم و فتح میم لوبیا بود و آنرا العربی
لبا گویند مع اللام ژول یعنی پریشانی بود کذا فی الفرهنگ و دیگر
یعنی چین و شکنج و ناهمواری بود مع النون ژکان بکاف تازی
بوزن مغان آنرا گویند که از غایت خشم خود بخود سخن گوید ژولیدن
بوزن جوشیدن یعنی درهم شدن موی پریشان کذا فی الادات
و در فرهنگ یعنی مطلق درهم شدن بود ژاژیدن یعنی بیهوده و هرزه
گفتن بود کذا فی تحفة السعادة ژون بضم زا بت بود که بعربی صنم نامند
کذا فی الادات ژنکدان در اجال حسینی یعنی زنگله آمده و آنرا
زنگ و زنگوله نیز نامند ژیان خشمناک و تند بود خاقانی فرماید
صد شیر نر ژیان به بینم . در یک بن ناخن از کودکیش . و در فرهنگ
مسطور است که اینلفظ را بر جمیع بهایم و طیور و سباع اطلاق کنند
مع الهاء ژاله شبنم و یعنی تگرگ که خیک دمیده که شناوران با آن شنا کنند نیز آمده
ژکاره بوزن کناره لجوج و ستیزه کار بود ژیوه بوزن و معنی جیوه بود
و آنرا زیبق نیز گویند ژولیده بوزن کوشیده یعنی درهم رفته ژوله
بضم زا و فتح لام در نسخه حلیمی مرغی بود که آنرا چکاوک نیز نامند ژفیده بغاورت
خمیده یعنی تر شده روحی گوید . از آن دم که دیدم رخت را ندیده . شده
جمله عالم ز ارسم ژفیده . از سر اشک چشم بود و گذشت ژنده خرقه کهنه و نیز عظیم
و بزرگ را گویند ژنده پیل یعنی پیل بزرگ فردوسی فرماید . بدل جبرئیل و بتن
ژنده پیل . بکف ابر بهمن بدل رود نیل . و باین معنی در فرهنگ بکسر زا آورده
و بفتح را بمعنی پاره آمده و مثالش این بیت سوزنی را آورده . ز نظم سحر گویا بلی
انگشت زنده من ژنگ بکاف فارسی بوزن تنگ آفتی باشد که بغله رسد چنانچه خوشه

[margin: و جلاجل]

[margin: ... بالاش ... (illegible)]

زنگله بفتح زا را سد دانه خالی کند زیره بوزن و معنی زیره که بعربی کمون گویند زنگه بفتح زا
و لام و سکون نون و ضم کاف سم شکافته آهو و گاو و مثال آن زنه بفتح زا
و نون نیش جانوران گزنده بود مع الیاء زی بفتح زا بمعنی اگر و جوی باشد شاعر
گوید ❊ آب از چشم دشمنش دایم ❊ می تراود بسان آب از زی باب السین
مع الالف سا خراج بود شمس فخری فرماید قطعه ملاذ و داور اسلام شیخ
ابو اسحق ❊ که شاه هند و ستد سوی جنابش سا ❊ و بمعنی تابنده نیز آمده
و با بمعنی مخفف آسا خواهد بود و بمعنی تابنده و بسا نیز آمده و سارا خالص بود
یوسف زلیخا ❊ چه حاصل زانکه دارای کیمیا را ❊ مس خود را کند زر سارا
سرگردا بفتح کاف فارسی مرغیست که سر گنجشک نیز خوانند و بعربا دوار نامند
سبز پا بفتح سین و سکون با و زای تازی ضد سفید پا یعنی نامبارک قدم
امیر خسرو گوید ❊ نه در دست طبیب از آن خاست ❊ که گاهی سرخ رو که سبز پا است
ستا بکسر سین ستایش بود و بمعنی ستایش کننده نیز آمده و نیز امر از ستایش
بود فردوسی گوید ❊ زبان از ستائی سگالی ستا ❊ که یک سنگ تا از صد زیب پارسا
و بمعنی سه تو نیز آمده و بمعنی بازی بیم زر دانی نیز آمده که ستاره هم گویند و بمعنی سه تار
نیز آمده یعنی سازیکه سه تار داشته باشد و در فرهنگ بمعنی سه پیاله شراب
بود که حکما بهار نوشند و اثر اثلاثه غساله گویند نزاری گوید ❊ مجانه
دعائی کرد خواهم ❊ حکیمانه سه تائی خورد خواهم سروا بوزن پروا حدیث
و افسانه و بمعنی حدیث دروغ نیز آمده شمس فخری بمعنی اول گوید قطعه
علو پایه قدرش از آن بلندتر است ❊ که فکر همچو منی اندر آن کند سروا سلا
بوزن غلا نام نواگریست کذا فی الادات سکبا سرکه بود سرکا بکسر
سین و سکون کاف تازی آشیکه از گندم بلغور و گوشت و سرکه پزند
خاقانی

خاقانی فرماید ❊ کز برای شوربائی بر در دونان روی ❊ دولت سکبا دهنده
از جهره آنکه شوربا ❊ و سکو انیز گویند سداهرا بفتح سین و دال و را
مهمله و سکون ها در تحفه نام مرغیست که در کوهها می باشد سپیرا بفتح سین
و کسر میم و سکون یای حطی شاخیکه حجام در حین حجامت بمکد و بضم سین
و فتح میم نام مهین بانوی تهمینه شیرین سوفرا بضم سین و فتح فا نام وزیر
کیقباد بن فیروز بن نوشیروان بود و در بعضی از نسخ سوخرا بنظر رسیده
که بجای فا خا باشد سکاروا بکسر سین و سکون رای مهمله با کاف فارسی
قرصیکه بر روی آتش اندازند و کماج نیز نامند و سکار نیز خوانند بحذف واو
سربها بمعنی دیت بود سرفوغا دو معنی دارد اول کسی که باعث فتنه شود
و سرفتنه نیز گویند دوم طلیعه لشکر سپیدپا یعنی مبارک قدم و در شرفنامه
بمعنی طعام آمده اما بخاطر چنین میرسد که با تیغی بای دوم تازی باید سکوبا
نام مردی که دیری ساخته بود در دیرش معروفست خاقانی فرماید ❊ جم فرمائی
که از ظلم یهودی ❊ گریزم تا در دیر سکوبا سینا پدر شیخ الرئیس و بو علی
کوه طور سینا را نامند و در موید گوید که سینا بفتح سین بها شد اما بکسر مشتملست
و در ادات لقب عیسی بود اما در شرفنامه پدر ابو علیست ستنا بوزن
ثنا در شرفنامه چوبی بود که از آن مسواک کنند سیبا سیاه بود ستا بفتح
و ضم سین همان استاکه در باب الف گذشت که تغیر زند و پازند است مع
الباء سیاب حباب بود و انرا سوار آب و سواره کی نیز گویند امیر خسرو
فرماید ❊ به که در آب افگنند بتاب ❊ بشکند آب جو سوار که آب سوب
بوزن خوب بزبان حوف ابرا گویند سرکب نام مطربیست که در زمان خسرو
مشهور بوده فرخی فرماید ❊ دایم از مطربان خویش بزم ❊ غزل شاعران خویش طلب

شاعرات چو رودکی و شهید: مطربانت چو سرکش و سرکب: سرکش نیز
مطربیست و سر قوم خواهد شد سیاب معروف و دیگر در موید بمعنی خیره آمده
بمعنی اول در صفت انبوهی سپاه عطار فرماید ؎ اگر سیماب باریدی چو باران:
ستادی بر فراز نیزه داران سیب بمعنی سرگشتگی در شغل و کار سرخاب
در نسخه میرزا آمده ایستاآبی و کوه معروف در تبریز و گلگونه که زنان بر روی
مالند و در موید نام پرنده ایست تیز رو که تمام شب از جفت جدا بود
و یکی بر دیگری بر اه چند اما آواز دهد و سمت آواز بقصد ملاقات
روند اما ملاقی نشوند و بیقرار باشند در تمام شب و میگویند که چون از
جفت جدا شوند جفت دیگر نکنند و اگر یکی جفت خود را در آتش بیند او
نیز در آتش رود و او را خرچال و مالورک نیز نامند و نام یکی از ملوک نسل
بهرام گور نیز بود و در تحفة السلام نام پهلوانی بود که او را تیز کفشدی و درو
نام پهلوانی بود از سپاه پرویز فردوسی فرماید ؎ یکی پارسی بود بس نامدار:
که سرخاب خواندی ورا شهریار: و نیز نام مرغیست در نواحی کابل سرآب
جریان آب بران زمین که سرخست سرخی کسب کرده سرخاب گویند سرگرب
بلند یکه بر قلاع شه ف و نیز سرزنش را گویند و در موید بمعنی جلفت و
بجنگ و خصومت آمده و در لسان الشعرا بمعنی جایی در سر فن مذکورست
سیجاب نام ولایتیکه کاموس کشانی ضابط آن بود که بیاری فراسیاب
آمده رستم او را کشت سقلاب بفتح نام ولایت ترکان سعدی فرماید
؎ اگر قارهی باشدش زاد و بوم: بصنعاش نفرست و سقلاب و روم:
سُنب بضم سین و سکون نون سم ستور و سوراخ کننده و بمعنی خانه
زیر زمین نیز آمده که سم نیز گویند سمع الثعلب در نسخه وفائی بضم سین آمده
بمعنی کم

بمعنی محکم و کفته کمال بکسر سین مستعملست فردوسی فرماید ؎ نگه کرد رستم بدان
سرفراز: بدان چنگ سُفت و رکاب دراز: و سِفت بکسر سین کتف بود
و در اکثر نسخ چنین آمده اما در فرهنگ بضم سین بامعنی سوراخ کوچک عموماً
و سوراخ سوزن خصوصاً نیز آورده سخت معروف و دیگر بمعنی وزن
کردن شبه نیز آورده نظامی فرماید ؎ سریر و سرا پرده و تاج و تخت:
نه چندان گران بر تو اهند سخت: و در فرهنگ بامعنی همان بفتح آورده
و بمعنی بخیل و رذل نیز آورده و بمعنی بسیار نیز آورده شاعر گوید ؎ سخم عجب
آید که چگونه بردش خواب: انرا که بخانه در نیقطره شراب: سموت
بفتح سین وضم میم فراک بود کذا فی الموید سوبت و سوسی در نسخه میرزا
مرد و بمعنی غفلت بود سیه دست بخیل و شوم بود سرشت مایه طبع بود
و آفرینش خلقت و بمعنی سرشتن و خمیر کردن نیز آمده سربست بمعنی پوشیده
و سخت پنهان و مشکلکه حل نتوان کرد و بمعنی سر راست سپنت بفتح سین
و بای فارسی سعد را گویند یعنی بوی ناک و در موید بوزن آمده و در نسخه
میرزا بکسر سین و با بونچه باشد که علف دواب و بفتح سین پلید و بدبو
بود سپیددست بمعنی سخی باشد خاقانی فرماید ؎ دهر سپید دست سیه کاسه ایست
لیک: مشکل بگوش زبانی این ترش میزبان سپست بوزن زیست یعنی بر
ساخت اسباب زاید و زین بود خاقانی فرماید ؎ بامدادان که
یکسوان چرخ: ساخت بر پشت اشقر اندازد: و دیگر فعل ماضی از ساختن بود
سقرلاط جامه ایست ثمین که در فرهنگ با فند انرا سقلاط نیز گویند سطقسات
بضم سین و طا و سین دوم عناصر اربعه را گویند و اسطقسات نیز نامند سومنات
بتکده که بگجرات بود و سلطان محمود آنرا خراب کرد انوری فرماید ؎ دست
الضاف

تو بر بد مهتر ای روزگار دست محمود بت بر شکنیهای سومنات سبلت
بکسر سین و بای تازی و سکون لام موی پشم بود که از چرم خام سازند و کمان
گران و جز ایشان از محترفه بکار برند سومنات راه آورد بود که بعربی غنایم
گویند شاعر گوید ۰ هر که بر بحر ضمیرش بگذرد ۰ گوهر معنی بسوغات آورد ۰
سجلات بجاو لام یا سین باشد در فرهنگ فخر قواس سرخ بت نام بتی که بر
کوهی از کوههای بامیان که الکه ایست میان بلخ و غزنه کنده بودند و آن بت
شل بنداشت خاقانی فرماید ۰ در کف از جام خنک بت بنگر ۰ بر رخ از
باده سرخ بت بنگار ۰ و سرخ بد نیز آمده و در فرهنگ مسطور است که خنگ بت
و سرخ بت از عجایب و غرایب روزگارند از کوه بگنجیده اند و اندرون آنها
مجوف و بغایت عظیمند چنانچه طول قامت هر یک پنجاه گز بود و از کف پای شان
زد با نهاد کرده چنانچه در همه اعضای شان میتوان گردید حتی در جوف انگشتان
شان سپوخت بپای فارسی بوزن فروخت یعنی فرو برد و در اندرون کرد
عبد المجید فرماید ۰ نوش گیتی را مخواه از بهر آنک ۰ از پی هر نوش نیشی در سپوخت ۰
سنگ پشت کشف بود و اورا لاک پشت نیز نامند مع الجیم التازی سارنج و سالنج
اول برای مهمله و دوم بلام هر دو بوزن نارنج مرغکی بود خرد سیاه که با آذر
بایجان سوداب نامند شاعر گوید ۰ تو کودک خرد و هر چیان سارنجم ۰ جانم بری و
می ندانی رنجم ۰ سپنج از اینکه عاریت بود و مهمان سرا نیز گویند و در تحفه
یعنی خانه و شبستان و پالیزبان و منزلگاه عاریتی باشد سج بفتح رخساره
باشد و بضم سرشت سابیزج بکسر بای تازی و فتح زای هوز مردم گیاه بود که آنرا
سترنگ و سابیرک گویند و هر دو در مقام خود خواهد آمد سنج بوزن گنج یعنی
کشنده و وزن کننده و امر بانمعنی نیز آمده مثال هر دو معنی مراجی را فرماید ۰

شوم

شوم از گنج معنی چون گهر سنج ۰ تو میزان خرد بگیر و گهر سنج سرغج بفتح
سین و کسر غین کاسه چوبین باشد درویش سقا گوید ۰ بگیر جام می از دست
ساقی ابسقا ۰ مخور ربای عرب شیر اشتر از سرغج ۰ سنج بوزن گنج سرنج را
گویند و بمعنی جلاجل دایره و دف نیز آمده سنج بضم سین و سکون نون
نغب بود و در نسخه وفائی بفتح سین آمده سبج بفتح سین و سکون بای
حطی مویز بود سنخ بفتح سین و تای قرشت و سکون نون در تحفه
یعنی ذخیره باشد ساج مرغیست کنجد خوار کذا فی الفرهنگ و درختی
بزرگ در نسخه میرزا و بعربی بمعنی چوبیست که از هند آرند و بمعنی طیلسان آمده
سارج سارک بود و آن پرنده ایست خردتر از فاخته و سیاه است و آواز
خوش دارد و او را سارک و سار و سارج نیز نامند سنج بمعنی تنگی
نفس باشد در نسخه میرزا و بکسر سین نیز آمده سکنج بفتح سین و ضم کاف
و سکون نون کنده را گویند سعدی فرماید ۰ تشنه را دل نخواهد آب
زلال ۰ گوزن بکند بشنه از دهان سکنج ۰ و در فرهنگ بضم سین و بفتحتین بمعنی
سرفه و تراش و گزندگی آمده و باینمعانی بکسر نون و بضم کاف نیز آمده سکج
بفتح سین و کسر کاف مویز باشد و باین بیت شهاب الدین تمسک نموده
۰ در جوانی پیر گشتم از جفای ناکسان ۰ همچو انگوری که اندر غوره گی گردد سکج
سنگخوارج مرغیست که آنرا اسفرود نیز نامند و بعربی قطا خوانند سغج
بفتح سین و سکون غا خربزه نارسیده بود یعنی کالک سکاربج بضم سین
آن آهن سیخ را گویند که گوشت یا نان بآن از تنور بیرون آورند
مع الجیم الفارسی سراغچ بضم سین و سراغوج دامی باشد که بدان زینت کنند
و در فرهنگ مانند کیسه دراز چیزی باشد که بر سر آن کلاهی وضع کنند و زنان

برسر نهند و کیسو را دران اندازند شاعر گوید ❊ کفتی مگر عروس بدید آمد از حبش
از عنبرش سراغج و از مشک پیرهن سَبَخ بفتح سین و سکون فا سبکی باشد
وآن نوعی از شراب باشد که مثلث نامند و آنرا انقدر جوشانند که از سه یکی بماند
سیج بکسر سین و سکون یا ساز و ترتیب بود مع الخاء سَتیخ بفتح سین دیگر
تا چیزی راست مانند نیزه و تیر و ستون فردوسی فرماید ❊ چو آورد
نوک سنان ستیخ سراپرده بر کند هفتاد و پنج سَبالِخ بفتح سین و کسر لام
و بعد از سین بای حطی خار و خسکی باشد که از آهن سازند و در رهای قلعها
ریزند فردوسی فرماید ❊ چو با جیش مامون برآویختند سبالخ بمیدان فرو ریختند
سَرشاخ برای مهمله و شین معجمه چوبی بود که بام خانه را بآن پوشند و سرش برون
کنند منصور شیرازی گوید ❊ ببام چرخ وقار تو با اگر بنهند همی شکسته شود
بام چرخ را سرشاخ سِتاخ بکسر سین شاخی بود که از شاخ دیگر بجهد ستوخ
بعد از واو نون بوزن فرخ نام شهریست در شرفنامه بجای نون با نیز
آمده سَنج بوزن نخ چرکیکه بر بدن نشیند کذا فی التحفه سُوخ بوزن شوخ
پیاز بود فی الشامله سُخ بضم سین بمعنی خوب بود و خوش کذا فی المؤید مع الدال
ساوند بعد از سین الف کاف قرشت و واو بوزن دماوند در نسخه میرزا صفه بلند
باشد و در نسخه وفائی صفه بلند باشد که سقف آنرا بیک ستون برافراشته
باشند و در تحفه صفه بالاخانه که پیش آن گشاده بود مانند ایوان
سَپَرد بوزن یزد نام جانوری که مرقوم شد یعنی سپید خار سِپَند
بکسر سین نام ولایت مشهور و نیز حرا قرا ده بود و در ادات
نام ایست بر حد خراسان سیلابکند رخنها باشد که سیل در کوه و دشت
کرده باشد سازمند در شرفنامه بمعنی ساخته و آراسته و با نظام بود سپرد

بضم سین

بضم سین و بای فارسی در شرفنامه بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تحمل و فروتنی
و راه سلوک بود کذا فی الادات و بمعنی تسلیم کردن نیز آمده و پایمال کردن نیز
باشد و بمعنی رفتن نیز باشد شاعر گوید ❊ بدنبال نیکنامی سپرد و وزان
توشه راه عقبی سپرد سیاوخش گرد دیگر کاف سیاوخش آباد شهری آبادان سیاوخش
سوسپند سین دوم نیز مهمله و بای فارسی بوزن گوسپند علف تر بود
کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ بمعنی گیاهیست که چون آنرا بشکنند ازان شیره مانند شیر سفید
بیرون آید سمند اسب زرد بود سُغد بضم سین و سکون غین معجمه نام ولایت
جاجرم از ماوراء النهر قریب بشهر سمرقند سالخورد بضم خا یعنی پیر و معمر سمرقند و سمرکند
معروف سِرَند بکسر سین و رای مهمله و سکون نون در شرح سامی مسطور است
که هو اعقال والرحل رجلة برحل رحل اماه یعنی سرند آنست که کشتی گیران پای
خود را بپای دیگری بند کنند و حریف را بیندازند و آنرا بعربی شغر نیز خوانند
و هم در شرح سامی مسطور است که بمعنی ریسمانی نیز آمده که یکسر آنرا حلقه کنند و یکسر دیگر
شخصی بگیرد و در کمین بنشیند تا آدمی یا جانوری پای در ان نهد آن شخص بسوی
خود او را بگیرد و در مؤید بمعنی رسنی آمده که در بازیها آویزند و بمعنی گیاهی
که در آب روید و آنرا جامه غوک نیز گویند هم آمده و سرید بوزن برید مثل
اوست و در تحفه سرید بمعنی عشقه باشد یعنی آنچه خود را بر درخت بپیچد و آنرا
نخچگاند و در سامی با بمعنی بکسر سین و فتح با آمده و گفته هو نبات یتعلق
بالشجر اذا اخضر علیه ساد ساده بود شمس فخری فرماید قعم برای کسوت خدام
درگهش خورشید ❊ ز چرخ کاه منقش طراز دوکه ساد ❊ و در فرهنگ بمعنی خوک نر
نیز بود سکرد بوزن ستبرد یعنی جست و خیز کند ستیهد یعنی ستیزه کند و آواز
کنند نیز آمده مثال هر دو لغت را دقیقی فرماید ❊ بدشت نبرد آن هنر بر دلیر سکرد

وکرد سپهبد چو شیر: سهبد بحذف یا نیز آمده سپوزد بوزن فروزد
یعنی فرو برد و در اندرون کند و بمعنی ناچیز کند و کار ما را واپس اندازد
نیز آمده و بمعنی برآورد نیز آمده هم او گوید در صفت ابر * چون دهد باد
شهوتی جاش: برسپوزد سر از کریباش: پس برین تقدیر سپوزد
از لغات اضداد است سپندارمذ همان اسپندارمذ مرقوم یعنی آخر سال
فارسیان و در فرهنگ بمعنی ملکی بود که موکل باشد بر زمین و اشجار و تدبیر
مصالح ماه سپندارمذ و روز سپندارمذ بدو متعلق است نیز آمده و بمعنی زمین
نیز آمده و این بیت زرادشت بهرام که در صفت قیامت و ظهور گنجها گفته
مثال آورده * سپندارمذ بر گشاید دهان: برون افکند گنجهای نهان:
سپاد بمعنی بسیار بود سپکاد بیا و کاف تازی بوزن بربیاد سرکوه
و میان سر را گویند و بکسر سین و بیای فارسی نیز آمده سابود بوزن نابود
بمعنی همان سرند که گذشت و نیز ماله ماه باشد کذا فی الاداة
سنجید بوزن رمیده ماهی بخت باشد سرواد شعر بود و سرود و نیز
مانند سندباد بفتح نام کتابی باشد و در تحفة السعادة سندآباد نیز آمده و در
فرهنگ مسطور است که سندباد نام کتابیست در نصایح که ناظم آن ازرقیست
چنانچه گفته * هر که بیند شهریارا بندهای سندباد: نیک داند کاندران
دشوار باشد شاعر ساد برای محله بوزن داد یعنی کهنه کذا فی تحفة السعادة
سرلاد دیوار باشد در فرهنگ اما بخاطر میرسد که چون لاد بمعنی چینه آمده
سرلاد ضد بنلاد بود یعنی چینه بالایین سپهبد سپهسالار بود اما در معجم
البلدان مسطور است که سپهبد نامیست مخصوص ملوک طبرستان چنانچه قیصر
و خان مخصوص ملوک روم و ترکست سرکجاد یعنی بالای پیشانی سنگواره

همان

همان سنگواره است سرد گویند که و سماع بود رودکی گوید * سر برآور که درین
پرده سرای: نرسد بانگ سرود از همه جای سود بفتح سین و واو ظرفیکه
از چوبهای باریک و نرم بافند و سبد نیز نامند سپید معروف و نام قلعه
نیز باشد و نام کوی ورودی نیز باشد و در تحفة السعادة بمعنی شاخ نیز آمده که بشکل
نای بود سگنجد بوزن برنجد یعنی ترشد و بگزد و بمعنی سرفه کند و آواز
بگلو کند نیز آمده سیاه کار بضم سین کفش باشد که در خراسان از ریسمان سیاه
بافند و مطلق کفش را نیز گفته اند و دیگر شرابی بود که از برنج سازند سرکر بمعنی
کفگیر است سنائی گوید * ای سنائی کسی بجد و بجهد: سر کر برآهنجه اتی کنند
و آنکس که شراب سازد نیز گویند و در فرهنگ سرکر بمعنی جوشنی که بر اعضا و ...
و بمعنی نوعی از ماهی طولانی که خرطوم دارد و بمعنی سرخ و بمعنی بادران و بمعنی نوعی
از رقص نیز آمده ساغر بفتح غین پیاله و آنچه شراب و در فرهنگ نام قصبه از
دکن نیز باشد و این بیت بدیع سمرقندی را مثال آورده * شکر خدا که بیت
جوار باب حرص و آز: گاهی جوار بندر و گه فکر ساغرم سار مرکبست سیاه
سحکو بود و در شیراز کاونک خوانند و گویند مرغ ملخ نوعی از آنست سلمان
ساوجی گوید * فغان ز درد دل سار و ناله سحرش: که هست درد دل سار ملک
ساری: و او را ساری نیز نامند و در نسخه میرزا بمعنی مکان نیز آمده چنانچه گویند
کوهسار و نمکسار و مانند بمعنی نیز آمده مثل دیوسار و سگسار مثالش خاقانی
فرماید در تعریف شمشیر * آن روح دوزخ بار بین حور زبانی سار بین: نهنگ
او بار بین آهنگ اعدا داشته: و در فرهنگ مسطور است که سار بمعنی سر باشد
نگونسار یعنی نگون سر و سگسار یعنی سگ سر چه آن مخلوقیست که سر او مانند
سر سگ بود و بمعنی شتر نیز آورده و گفته هذا اسارتنا نامند و بمعنی رنج و محنت

مع الراسه

نیز آمده و بمعنی نی میان تهی سُپار بضم سین با بای فارسی گاو آهن که زمین بدان
شیار کنند امیر خسرو گوید ﴿ ای آدمی بصورت و بدل استری ** چو گاو زن
تو یوغ منت و سپار من ** و دیگر بمعنی معصر آمده یعنی کوی یا محلی که در آن انگور
افشارند شمس فخری فرماید ﴿ پرست لاله ساغر ز باده صهبا ** ندیده رنج فراهم
نخورده زخم سپار ** و وفائی بمعنی آورده که انگور با آن از جای بجای برند
و سپار بیای فارسی را بمعنی الآلات خانه و بیای تازی بمعنی اینها نکه بیشتر مذکور
شد سُتبر بفتح سین و کسر با در نسخه وفائی از جهل یکی بود اما در تحفه و نسخه میرزا
و نسخه اسدی ستبر [illegible] آمده فردوسی فرماید ﴿ خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآورد گرد دلیر سُغر بضم سین و غین معجمه خارپشتی که خارهای
بدنش چون تیر اندازد و بر هر که زند هلاک کند در نسخه قنام گوید که او را
تشی و جوجه و روباه ترکی و سیخول نیز گویند ستار بکسر مخفف ستاره
بود دو یکی فرماید ﴿ ستار و صنوبر همچو اندام او را ** بر رخسار و بالای زیباد
در خور سوبهار نام بتخانه ایست که در حوالی غزنین بود اسدی گوید ﴿ بجایم
به بتخانه سوبهار ** یکی خانه دیدار خوشی چون بهار سناه بوزن چنار محلی
از بحر که آب آنجا تنک و تهش گل بود و بیم آن بود که کشتی آنجا بنشود
شاعر گوید ﴿ تو آن کریمی کاندر کرم نیز دکفت ** محیط و قلزم و عمان بود دگلینه
سنار سکور بوزن طنبور سبلی بود که فقاعیان فقاع در آن چینند شاعر گوید
﴿ فقاع [illegible] در بیابان ** برای تشنگان بستست سکور ** و بمعنی [illegible] هرک
نیز آمده کذا فی الادات سوفار معروف و دیگر سوراخ سوزن را مانند سوزنی که
﴿ هر سوز بیم شعرم اندر بر آتش ** مانند بیکی سوزن سوفار شکسته سیفور جامه
ابریشمین را گویند سپا بوزن دیا رکشنیه بود و آن مانیست که از جو و باقلا

و عدس پزند سنگخوار نام مرغیست که بتازی ورا قطا نامند امیر خسرو گوید ﴿ مرغ که
ز سنگ بگریزد ** سنگخوار از آن بجای دانه خورد ** سنگخور نیز نامند بحذف همزه
سنائی فرماید ﴿ هر که در دنیا بساز مسجدی از بهر حق ** باشد المسجد بسان سنگخور
حق تعالی خانه بخشد مر او را در بهشت ** هست بر گفتارم ناطق شده نص خبر
سَیَنجر بوزن سمندر انبار با بود دوزخی فرماید ﴿ سینجر جویباران زرین
چکان ** روان ابر بارنخ از آسمان سریر قوس قزح بود و سندیس و سنو
نیز گویند و بعربی تخت گویند و اسم ولایتی نیز بود و در نسخه حلیمی بمعنی اول بکسر سین آمده
سایه دار کبر را گویند که حق داشته باشد امیر خسرو فرماید ﴿ شده از
دست چون شوربخت کاران ** بمانده بیخبر چون سایه داران سازور یعنی
ساخته شده اقبال نامه ﴿ چو بر میمنه سازور گشت کار ** همی بهره شد چو
رویین حصار سهراز در نسخه میرزا بمعنی کره آتش بود سکار بوزن بهار
زغال بود و نیز طعام را گویند و در مؤید بمعنی انگشت و فوخته آمده سُکنگر
محنت کش و سخت جان شده خاقانی فرماید ﴿ استخوان همچو سکنگر غم را **
زانکه غم مهمان سگجگرست سماکار یعنی سبوکش میخانه سُکر بمان سغر
مرقوم یعنی خارپشتی که خار خود را همچو تیر بر مردم زند و بعربی آنرا دلدل گویند
سَتمر بفتح سین و تشدید میم مفتوح [illegible] آثار بود شهپر معروف و نیز
بمعنی رونده و پایمال کنند و بمعنی امر بر رفتن و پایمال کردن نیز آمده سمندر معروف
در نسخه میرزا موشیست که در آتش زندگانی کند و چون از آنجا بیرون
آید بمیرد و ملوک از پوست او رومال کنند و چون چرکین شود در آتش
اندازند تا پاک شود و بعضی گویند مرغیست و در نسخه وفائی مرقومست که مرغیست
که در آتش زندگانی کند و چون از آنجا برآرند فی الحال بمیرد و در تحفه گوید کرباسه است

مانند
یعنی سوسمار جانوریست که در آتش بود و بی در آتش بود و از موی او جامه کنند
و ملوک از پوستش چتر کنند تا گرمی باز دارد و از حرف صاحب تحفه این ظاهر میشود
که او پیوسته در آتش نباشد بلکه گاهی در آتش بود سوسنبر نیز بهمین است
و سامند نیز نامند و در فرهنگ مسطور است که سمندور نام شهریست از هند که
عود از آنجا آرند و باین بیت فخر گرگانی تمسک شده ۝ ز خرخیز و سمندور و
ز کافور ۞ نیارد بوی مشک و عود و کافور ۞ کافور نیز ولایتیست سنجار نام
قلعه ایست که سلطان سنجر در آن متولد شده سبکسار یعنی بیقرار و شتابزده
بادوقار
و بی تمکین و بیقرار انوری فرماید ۝ الا تا خاک را از کوهسار آید گرانسنگی ۞ الا تا باد را
از عنصرش زاید سبکساری سپهر یعنی آسمان بود سعدی فرماید ۝ چو دولت
نبخشد سپهر بلند ۞ نیاید بمردانگی در کمند ۞ و در تحفه السعادة بمعنی لشکر نیز آمده
سپهر بوزن مهر ماده گاو بود فردوسی فرماید ۝ چو بر شاه تازی بگسترد مهر ۞
بیاورد فرمه یکی تاج سپهر ۞ و از این بیت چنان معلوم میشود که سپهر مطلق گاو
بود اما در نسخه میرزا بمعنی گاو ماده بود سپستبر گیاهیست مانند بوده که دفع زهر
عقرب کند سپورگار آنکه کار مار را واپس اندازد و تاخیر کند ابو شکور گوید ۝
هر که باشد سپورگار بهر ۞ نوشش در کام او بود چون زهر ستوار بضم سین
و تای قرشت همان استوار مرقوم که بمعنی محکم و ابنوه باور داشته بود مثال
اول ابومعین فرماید ۝ همیشه تا ستوار است گنبد گردون ۞ بجای تخت تو باد از حرمی
ستوار سامُر بضم سین دوم آنی که قلم کنند سامر بفتح سین دوم مرغ
کوچک که او را ساری و سار گویند کذا فی الفرهنگ سالار پیشرو قافله
و مهتر قوم و در زفانگویا بمعنی کهنه نیز آمده سایه پرد معروف و نیز رستنی که ناخورش
کنند سپید بر بفتح بای دوم پشه بود که بعربی بق گویند سپید خانه نام دارو ئیست که منبت
ان

آن کوهها و مرغزارهاست و بعربی شوکة البیضا نامند سفتگر بوزن فقلکر
آنکه مروارید و امثال آن بسنبد و سوراخ کند سنج بوزن خنج معروف و نیز
نام پرنده ایست که بدان شکار کنند کذا فی المؤید سگسار یعنی مانند سگ
بر حریص و طالب دنیا نیز اطلاق کنند و دیگر ولایتیست سالبر بفتح بای
موحده درختیکه یکسال بر دهد و سالی نه ستخر بکسر سین یعنی تالاب
و آبگیر بود و نیز قلعه ایست در فارس و چون در آن قلعه آبگیری عظیم واقع است
باین اسم مسمی شده و آنرا اصطخر نیز نامند باضافه همزه سَتَر بفتح سین مخفف
استر بود و پور بهای جامی گوید ۝ نه عالم نه جاهل نه زاهد نه رند ۞ نه انسی
نه جنی نه ماده نه نر ۞ چو خر لاشی و در حماقت چو گاو ۞ زبون همچو اشتر
حرون همچون ستر سابقه سالار یعنی پیشرو لشکر و مهین گاوان مخزن اسرار
۝ سابقه سالار وجود و عدم ۞ مرسله پیوند گلوی قدم سپیدار معروف
سَلیح شور بفتح سین و کسر لام در نسخه میرزا بمعنی مستعد قتال و سلیح بسته بود
سنقر بضم سین و قاف در نسخه میرزا اشنقار بود که از جمله طیور جوارحست
و ملوک با آن شکار کنند سکندر نام پادشاه معروف و دیگر بمعنی بر در
آمدن مرکب و غیره در رفتن و نیز نام یکی از اقسام بازیهاست و آن چنان
بود که سر و دو دست بر زمین و سر دو پا بر هوا کرده براه روند و آنرا
پشتک نیز گویند کذا فی اسامی و در فرهنگ بمعنی سرنگون آمده و باین
بیت اذری تمسک جسته ۝ از نهیب خم تیر قوس ذوالقرنین او ۞ در چه مغرب
رود سرنشیب سکندر آفتاب سپندارمد بفتح سین و بای فارسی مدت
ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان یکماه شمرند و اسپندارمد
گویند و در فرهنگ بمعنی شمع نیز آمده و مثالش در بیت سپند ورمی آید اما

ورنا

بمعنی مخصوص آن نسخه است سرعشر آن نقشیست که بر سر ده آیه از قرآن
مجید نویسند سیاره نهنگ بود فی زفانگویا و ستاره نیز بمعنی است
در تحفة السعادة سکنکور بفتح سین وکاف فارسی اول وضم دوم وسکون نون
بستان بود در شرفنامه و مؤید و صحاح ابرنجان معنی عنب الثعلب آمده
سوسمار جانوریست مثل راسو لیکن از راسو بلندتر بود و چون اکثر از زمانهای زرد
زبه نشوند و اکثرا سوسن نیز گویند و بعربی ضب خوانند سبزه بهار معروف
و نیز نام نوائی ولحنی از نواهای موسیقی منوچهری گوید ❁ بر سبزه بهار شبی و
مطربست ❁ بر سبزه بهار زند سبزه بهار سور جشن و عروسی و امثال آن بود
و بمعنی رنگ سرخ نیز آمده همچو گل ولاله و امثال آن که سرخ بود سوری
مانند سرمخار را از مقوله استعارات است یعنی توقف مکن شهنامه ❁ بدستان
بگو آنچه دیدی زکار ❁ دگر آنکه در آمدن سرمخار سوگوار یعنی ماتم زده و مصیبت
رسیده خاقانی فرماید ❁ از روی آنکه در پس تابوتش افکنند ❁ پیوسته دشمن
تو زند سوگوار دست مع الالف ساز چند معنی دارد اول نی و چنگ
وعود و مثل آن دوم ساختگی کار و رونق مهم سیم سازگاری
وتحمل بود و امر بساز کاری نیز آمده چهارم سلیح بود سپوز اسم فاعل
از اندرون کردنست و فرو بردن و بمعنی امر بفرو بردن نیز آمده
آمده که معنی اول سوزنی فرماید ❁ منم کلوک خرقشار و خنک خنک سپوز ❁ مثال
حرامزاده و قلاش و رند و عالم سوز ❁ مثال دوم ابو العباس گوید ❁
تخم محنت بپاش در گل شان ❁ خنجر کین سپوز در دل شان ❁
و بمعنی فرو بردن و در اندرون کردن نیز آمده که معنی مصدری بود
مثال معنی اول مولوی فرماید ❁ در ذکر گردی کدورا آن بخور ❁ تا

ردو

رود نیم دگر وقت سپوز سیکیز بوزن فالیز بند بود در تحفة السلام
و در فرهنگ برای مهمله نیز آمده ستیز بوزن ستیز جهنده و جست و
خیز کننده و بمعنی امر بجستن نیز آمده ستیز جدل بود و تعصب
و ناسازکاری و بمعنی ستیزنده و امر بستیزیدن نیز آمده سامیز
بکسر میم در فرهنگ بمعنی سنگ کارد و تیغ و امثال آن بود سپندز بفتح سین
و بای فارسی و سکون نون و ضم دال نخاخ خیمه بود که با در سینه نیز گویند شاعر
فرماید خطاب با آفتاب ❁ ای سپند و زخیمه گردون ❁ وی سپندار
خانه اسرار سقرباز زنیکه چرمینه بندد و با زنی دیگر مجامعت کند کذا
فی المؤید سنگ انداز برقدان بود که شیراز بان کلوخ انداز گویند و دیگر
آنچه بر باره قلعه سازند و از آن سنگ و خاک بزیر اندازند نیز آمده
مهر و مشتری ❁ زسنگ انداز آن سنگی که جستی ❁ پس از قرنی سر کیوان
شکستی ❁ و در نسخه میرزا اختیار دایم الظفر آمده سازنوروز یعنی ساختگی
و اسباب عید و نیز نام یکی از سی لحن نظامی فرماید ❁ چو در پرده کشیدی
ساز نوروز ❁ بنوروزی نشستی دولت افروز شونیز بضم سین وکسر نون
سیاه دانه بود که برروی نان کنند سجاق گوید ❁ بغیر نان تنک و تخم شونیز
چیست دگر ❁ آنکه بر شتر از غالیه داغی دارد سبز در سبز نام نوائی و لحنی
از جمله سی لحن باربد نظامی گوید در تعریفها و ❁ چو بانگ سبز در سبز رسیدی ❁
زباغ سبزه لاله بر دمیدی سرز بفتح سین و سکون رای مهمله ماله بنا را
مانند کذا فی المؤید و بفتح را نیز آمده سرانداز منجنیقی بود که بر بالای معجر
اندازند و نام مقامی از مقامات موسیقی و در مؤید بمعنی چالاک
و بی باک نیز آمده و بمعنی سرافکن نیز آمده و در فرهنگ بمعنی کسی که از رکی

حرف

که از ردی ناز و نخوت بهر خرامد و سر بهر جانب افشاند آمده امیر خسرو فرماید
ه جو سلطان سرانداز باشد زمی ؛ قد از سرکشی بجز تاج کی سرو ناز
سروی که شاخ آن بهر طرف مایل باشد بخلاف آزاد که شاخ او راست
رفته باشد و سرو سهی سه و بت دو شاخ که هیچ یک خم نداشته باشد
سپیز بکسر سین و سکون یا تیز بود ضد کند مع ابن حسام شکر بود دو خالی
بمعنی سر آورده و منگ بابن ابر خسته و شده ه از ان پس که بد
کرد بکد اشتم ؛ برو بر سیاسه بنکاشتم سبوس بیای تازی بوزن سالوس
اسپغول باشد سوس بضم سین سوسمار بود و او را زنان بوا اسطه
فربهی خورند و در موید بمعنی اصل و طبیعت و گیاه خشک مثل بیت آمده
و در شرفنامه نام درختی نیز باشد و بمعنی کرمی که در ابو شمینه افتد خاقانی
فرماید ه سوس را با پلاس کیتی نیست ؛ کیس او با پلاس سوسن شب
سرکش نام مرغیست خوش آواز سکیس و سکیس هر دو بفتح سین و کسر
کاف قوس قزح باشد سرپاس برای مهمله و بای فارسی بوزن الماس
بمعنی پاسبان بود و بمعنی گرز نیز باشد فردوسی فرماید ه دل سرکشان پر ز
بود ه همه گوش بر بانگ پاسبان بود ؛ و سرپاس نیز بمعنی معجم نیز آمده
سیتیس آنکه اسپ را نگهدارد و تیمار کند سلمان گوید ه ای سیتیس
مرکبانت سایس پنجم رواق ؛ وی غلام آستانت خسرو زرین فجن ه
ساویس بکسر واو و سکون یا پنبه محلوج بود که در جامه نهند و در موید بمعنی
پنبه آگنده که در جنگ پوشند و در ادات آنچه پنبه در ان نهند نیز آمده
و در فرهنگ بمعنی چیزی که اتما به نیز آمده سبوس بکسر سین و فتح با نخاله بود
سندروس بضم اول صمغیست که روغن کمان از ان گیرند و بمعنی سرخ نیز آمده
نظم

نظم بکرامیشی زبیر ای فسوس ؛ که که سندروست و که آبنوس ؛
سقلیس نام شهری آباد دان کرده ذوالقرنین سوبیس غفلت بود
و سوبیت با ضافه تا نیز آمده و گذشت سایس در تحفه بمعنی لطف بوده
و در فرهنگ بمعنی پاکیزه و لطیف باشد و نیز کرمی از مقوله کیک که چون
مردم بمکد و چون بکیرند دست را بد بو کند سپس بکسر سین و بای
فارسی بمعنی پس بود دقایقی گوید ه بعد ازین دست ما و دامن دوست
زین سپس روی ما و درکه یار سپیوس بفتح سین و سکون یای حطی
و ضم بای فارسی در نسخه میرزا بزر قطونا بود و از اسپغوش و اسپغول
نیز نامند مع ایبن سروش در نسخه وفائی نام جبرئیل باشد خصوصاً و نام
ملک عموماً و در شرفنامه فرشته بود که پیغام آورد فردوسی فرماید
ه بفرمان یزدان خجسته سروش ؛ مرا روی بنمود در خواب دوش ؛
و ازین بیت مطلق فرشته مفهوم میشود و نیز روز هفدهم از ماه بود
سرکش معروف و نیز نام مطربیست مشهور سراکوش همان سرا غوج مرقوم
و سراکوش نیز نامند سرایش نغمه پردازی و گویندگی امیر خسرو فرماید ه
سرایند ه مرغی ازین بوستان ؛ سرایش چنین کرد با دوستان سنخش
بفتح سین و سکون خا چیزی کهنه بود مثل پوستین و جامه سرجوش شوربائی
که در اول جوش از دیگ گیرند نظامی فرماید ه ز هر طعمه که طعم جوشی دارد ؛
سفته گوش یعنی فرمانبردار و فرمان پذیر اقبالنامه ه دوکس ایمنند از نو
هنگام جوش ؛ یکی نوم کردن یکی سفته گوش سرمش زرد آلوی که خشک
شده باشد ستیهش بفتح سین و کسر تا لجاجت و ستیزندگی شاعر فرماید
ه از ستیهش اگر تو ابهر ست ؛ شکر کش جه در مذاق جان بهر ست سکالش

بفتح سین وکاف فارسی وکسر لام اندیشه مند ومتفکر بود در نسخه میرزا
اما بمعنی اندیشه از کلام اکابر مستنبط میشود چنانچه رودکی فرماید خطاب
بشخص مج نام که راوی شعر او بود ای مج کنون تو شعر من از بر کن و
بخوان : از من دل و سگالش و از تو تن و زبان سُونِش بضم سین
وکسر نون ریزه آهن و جز آن که در وقت سوهان کردن ریزد سیاه
گوش جانوریست درنده که سلاطین و اکابر با آن شکار کنند کذا
فی المؤید سایِش بکسر یای حطی سائیدن بود سِرِش بکسر سین وفتح را
مقنعه که سه گز باشد چه رش گز را گویند ستایش مدح بود سیاه
پوش چاوش بود که از پیش ملوک دور باش گوید و سیاه پوش
از آن گویند که اشجاعت در قدیم سیاه می پوشیده اند که در نظرها
مهیب نمایند اسدی گوید نبرد یک شیر وی شد دادخواه
که او بد سیه پوش درگاه شاه سرگیجش یعنی گردیدن سر و آن چنان
بود که مردم را اختیار دست ندهد که چون مردم از جای برخیزند سر
ایشان گردد و آنرا دوار گویند سیاوُش بکسر سین وفتح واو و غیر
از مرغان بود و بضم واو معروف سیبویش بیای تازی نزد قطوانا بود
مع الطاسوره معروف و سقلات بتای قرشت نیز آمده و بحذف را
هم آمده که سقلاط بود مع الغین سپریغ بکسر سین و سکون بای فارسی
وکسر را خوشه انگور بی دانه بود شاعر گوید هستم همچو تاک
پشت دوتا : از بی چند خوشه سپریغ : و در تحفه خوشه انگوری بود که هنوز
دانهاش درست نشده بود و این بیت موید قول خود آورده دریغ
روز جوانی هزار بار دریغ : که شادمانی من بود در است چون سپریغ : و در

ادات بضم سین وفتح یا آورده ستاغ در نسخه وفائی عقیم بود و بمعنی کره
زین ناکرده نیز آورده اما شمس فخری بمعنی اسپ زین ناکرده آورده و در نسخه
میرزا بمعنی کره اسپ شیرخواره و مطلق اسپ و شتر بسیار شیر نیز آورده
اما در سامی اسپ نا زاینده باشد و بر منقول اعتماد بیشترست ستیغ بتای
قرشت بوزن دریغ بمعنی چیزی راست مثل نیزه و ستون و امثال آن
آمده در جمیع نسخ چنانچه شمس فخری گوید همچو سرو از زمرد آزاد : سرفراز و
کشاده دست و ستیغ : و منوچهری نیز گوید تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرود آرد همی احجار صد من : اما ازین بیت معنی سر کوه و قله مستنبط میشود و بعضی
از مولفان نیاورده اند سماروغ در نسخه وفائی گیاهی باشد که از جاهای نمناک
روید و آنرا شیرازیان هکل خوانند و در صحرا نیز روید و صحرائیان بستوانی
خورند و در تحفه آمده که آنرا اتباز کلاه و بفرس اکارش رجله و خایه دیس
خوانند چه دیس مانند بود یعنی خایه مانند در شرفنامه گوید که شیره آن جلای
بصر دهد و آنرا مارروغ نیز خوانند و عوام خرمار خوانند سیغ بوزن تیغ
نغز و خوب بود عنصری فرماید برفکن برقع از آن خسار سیغ : تا
برآید آفتاب از زیر میغ سَبِغ بفتح پوشش خانه را نامند در شرفنامه
و در نسخه میرزا چنین آمده اما آنچه بصحت پیوسته است که سیغ بمعنی یکنوع عمارت
دراز بود که بعربی ازج خوانند ساغ در فرهنگ عربیت شبیه بسیار بولی
فرماید از تو شد شاهین چو بازو و ساربا : وز تو آمد تنگ و فخ و ساربا :
سباغ بکسر سین و بای تازی ماخورش بود و مورش جساغست مع الغین . الفا
سرف بضم سین و سکون رای مهمله سعال بود که سرفه نیز گویند و در
شرفنامه بمعنی درد گلو آمده که از سرفه بهم رسد سلجق و سلجوق پدر کلان ملوک

سلجوقی بود سنجق علم بود ظهیر فرماید ۹ تا کرده زبان سنجق سوی هوا :
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده : و در نسخه میرزا سنجوق نیز بالمعنی است و در هر دو
لغت را بمعنی کمربند نیز آورده و در اداة سنجق بضم جیم و فتح سین آمده
بمعنی کمربند و بس سغراق بفتح سین و سکون غین معجمه کوزه لوله دار بود خواه چینی
و خواه سفالین و کاسه را نیز گویند و این لفظ ترکیست شاعر گوید ۹ رونق گرفت
مجلس ساقی شراب درده : سغراق آتش افشان یاقوت ناب درده : مع الف سناک
بتای قرشت بوزن مغاک شاخ تازه و نازک که از بن درخت بجهد و در شرفنامه
بمعنی شاخ سر فرزند و آنرا انجور زند ترش مزه بود آورده و گفته که آنرا اخوردستان
و سناک نیز گویند اما از اشعار استادان مطلق شاخ معلوم میشود ازرقی گوید ۹
بار دیگر برستاک گلبن بی برگ و بار : افرزی بر ارداری مروارید بار سایه خرگ
بفتح خا و زای معجمتین نباتیست سرمک برای مهمله و میم بوزن نرمک نوعی از شوره گیاه است
سندلک بفتح سین و لام و سکون نون کفش را گویند و سندل نیز بالمعنی است
عنصری فرماید ۹ گرفتم بجای رسیدی بمال : که زرین کنی سندل و سندلک
سارخک بفتح رای و سکون خای معجمه پشه بود در نسخه میرزا از شیخ عطار گوید ۹
یم سارخکی که در نمرود شد : مغز آن سرگشته دل پر دود شد : سارشک نیز
گویند که بجای خا شین معجمه باشد سجگ بفتح سین و ضم جیم کاف فواق باشد
و دیگر شیر باشد که بدوغ ریزند و بضم سین و فتح جیم هم بالمعنی است در نسخه میرزا
و شرفنامه چنین آمده و در فرهنگ شیر و دوغ بهم آمیخته باشد که شبت را ریزه کرده
در آن ریزند و بعربی شیراز گویند سپاروک بیای تازی و رای مهمله بوزن سماروغ
کبوتر بود و آنرا کوتر نیز گویند شاعر گوید ۹ سماروک ارچه اوج چرخ گیرد
کی گردد رها از مخلب باز سپناک سپیناک هردو بیای فارسی و تای قرشت

اول بوزن امساک و دوم بوزن پر براد سفیداج بود سپرک بوزن ترک سرخ
و سفید بود و سرکه را نیز گویند و بضم مرضی است که آنرا حصبه گویند بعربی و بترکی
سرخجه سرمامک بازی بود که چشم یکی از اطفال ابندند و دیگران پنهان شوند
و بعد از آن چشم او را بگشایند تا دیگران را پیدا کند خاقانی در تحفة العراقین گوید ۹
چون طفل دگر بر دن نسازم : سرمامک آرزو نبازم سرنگ بفتح سین و رای
مهمله و تای قرشت و سرونک بفتح سین و ضم را و تا شورش و آشوب و غوغا
را نامند سرگوب مثله سک بکسر سین سرکه باشد ابو القاسم گوید ۹ چو با
انگبین سک بود حدث شت : کثرت خیل صفرا بست سبزک مصغر سبز و نیز
نام مرغکیست که او را عکه و کاسکینه نیز نامند سوزاک نام مرضیست که بعربی
حرقة البول نامند یوسفی طبیب گوید ۹ آنرا اگر رسد ز رنج سوزاک الم :
چند المی از سبب این مردم : باید که خورد بزره خرفه و قند : هر روز ز قرص
کاکنج یکدو درم سیخک مصغر سیخ و نیز قسمی از کباب که گوشت را ریزه کرده
بسیخهای کوچک چوبین و آهنین کشند و بر روی تابه در زیر سنگ گرم
و غیره بریان کنند ۹ وصف سیخک چه نویسم که ز بوی خوش او : من شدم
مست و کباب نشسته هشیار سکنگ هر دو بضم سین ناهموار رفتن مرکب
بوضع همواره سیف گوید ۹ مرکب رهوار جم یعنی براق باد را : داشت
رفتار شبدیز تو سکسک میکند سابزک بکسر بای موحده و فتح زای
تازی مردم گیاه بود که آنرا استرنگ و سابزخ نیز گویند سلک بکسر
سین و فتح لام ناودان بود و در شرفنامه سبلک آورده که مصغر
سلک بود سکک مصغر سک و نیز گیاهی که باران خرد و خارهای بسیار
دارد و در خانه آویزد سمارک بعد از سین میم بوزن و معنی همان سپاروک

که گذشت یعنی کبوتر سنگرک بفتح سین و سکون نون و ضم کاف و سنکوک
بوزن مفلوک سرد و باد و ریه حرک بود سونانک بضم سین و سکون نون
نانی نفس زدن بود که از منی بیرون آید و در نسخه میرزا اسپیک بکسر سین و سکون
بای فارسی آواز بلند و باریک مرغان که بعربی صفیر نامند باشد و در
تحفه السعادة یعنی زدن سر انگشت ابهام بر سر وسطی و حالت سرود نیز آمده
سایه پرک گیاهیست که چون گوسفند و شتر از ان بخورند خواب برایشان مستولی
شود نیز آمده سرباک براء مهمله و بای موحده بوزن افلاک در فرهنگ
بمعنی ضابط و باسیاست آمده و باین بیت ابوالفرج تمسک شده ۰
دین حق را نه چون تو یک سرور ؛ ملک شه را نه چون تو یک سرباک سوگک
بضم سین اول و فتح ثانی تیهو باشد و آن مرغیست بهیئات کبک اما از وخرد تر است
و اورا شاشک و شوشک و موشک نیز گویند سولک بضم سین و فتح کاف
و سولک نیز آمده که بجای کاف لام باشد و او را اسکنگ نیز گویند بوزن تنبک
سوکوهک نام گیاهیست سپیک بکسر سین اول و فتح دوم کرم گندم خوار بود و او را
سپوسه نیز گویند و نیز نام غله ایست که آن را اشکنک نیز گویند سپیدناک نام
نباتیست که میوه آن بلون سرخ باشد و بخوشه انگور مشابهت دارد
و پوست را بآن دباغت کنند و آنرا خسرودار و نیز گویند و بعربی
کرمة البیضا نامند سمک بفتح سین و ضم میم سهپری و رعنائی بود کذا فی الادات
سارک بفتح را مرغیست و بغایت خوش آوازست و در جثه مثل هدهد بود و بعضی
هزار دستان او را میدانند شمس فخری فرماید ؛ چو مرد فاضل با سیم و زر
گرسنه شود ؛ چه بانگ لکلک پیشش چه نغمه ساری ؛ و او را سار نیز گویند
سپیک وزن نیک همان سوک که گذشت یعنی زردی کشت زار سپیک بکسر
سین

زردی کشت بود

سین و فتح لام همان سپیک مرقوم یعنی کرم گندم خوار سه درک خطی بود که بوسط
قمار بازی کشند و سه پرک نیز نامند سپرک همان اسپرک مرقوم شاه طاهر
فرماید ۰ باغ انداخته تاج از سر بستان افروز ؛ گشته با عارض گلبرگ مجارش
سپرک ؛ و در فرهنگ بکسر سین معنی مذکور آمده و بفتح با معنی جوشنی که بر روی
کودکان بهم رسد آمده سک کنگ کاف اول فارسی و دوم تازی مردم گیاه
بود که استرنگ نیز خوانند وجه تسمیه استرنگ گذشت سلمک بفتح سین و سکون
لام و فتح میم نام پرده از پردهای موسیقی هندوشاه گوید ۰ گشتدی از پی
نشنیط دها ؛ سروش از اصفهانک تا بسلمک سنگوارک همان سنگوار
مرقوم و سنگوارک نیز نامند شوک در نسخه میرزا به معنی آمده اول ماتم بود
دوم گوشه را گویند سیم خوشه جو و گندم بود و ازین بیت چنان معلوم
میشود که سوک دانه خوشه جو بود اما در تحفه همین معنی مثبت آمده مع الکاف
سپرنگ بکسر سین و فتح را چند معنی دارد اول آب چشم دوم قطره
باران سیم درختیست که گلهای سفید دارد و بسرخی نیز و آنرا آزاد درخت
نیز گویند شمس فخری بهر سه معنی گوید قطعه پادشاها ز شرم دست تو ابر ؛ رخ
سیاه آمد سپهر زان ابر ؛ نیستش جز بسوی بحر گذر ؛ زان همی باردش
زدیده سپرنگ ؛ زانکه گر ره بدیش سوی گذر ؛ لعل رستی بجای گل سپرنگ
یعنی گل اندر خت مرقوم را که سفید بسرخی مایل است سپرنگ گویند
و در نسخه میرزا بمعنی خرده آتش که بجهد و درخت زرنگ آمده و این دو
معنی در هیچ نسخه نیامده ستزک بفتح سین و ضم تا لجوج و ستیزه
کار بود و بمعنی خشمناک و درشت و بی آزرم نیز آمده سنائی فرماید ۰
زان نگنجید در جهان سترک که جهان خرد بود و مرد بزرگ سپرنگ بوزن

برنگ سیمرغ بود خالی گوید ❊ جز خیالی ندیدم از رخ تو ؛ جز سخن نا شنیدم
از سیر نگ سپیدبرگ نام گیاهیست که بتازی بقله یمانیه خوانند ساخته
رنگ یعنی موافق سنگ معروف و دیگر وقار و اعتبار را مانند
و دیگر بمعنی وزن و گرانی آمده سراهنگ و سرهنگ هر دو بمعنی پیشرو لشکر بود
مثال هر دو لغت خاقانی فرماید قطعه حریف خاص او ادنی محمد کز پی جاش
سراهنگان گویند سرهنگان درگاهش ؛ و در تحفه و نسخه وفائی سر
جنگ نیز بمعنی سرهنگست و سراهنگ در فرهنگ نازکننده بود که سازها
کشند انیر اخسیکتی گوید ❊ عدوت گر نبود گو مباش کان بدرگ ؛
بر نشیبست برین ارغنون سه آهنگی ؛ و دیگر بمعنی عس نیز آورده و بمعنی
سر نوازی و خوانندگی نیز آورده ستر نگ بتای قرشت و رای مهمله بوزن
بدرنگ مردم گیاه بود مع اللام سفال دو معنی دارد یکی معروف
و دیگر پوست پسته و فندق و بادام و امثال آن بود سَل بفتح
کشتی را گویند که بعربی سفینه شاعر گوید ❊ زهی بزم عیش ترا زهره
مطرب ؛ زهی بحر جاه ترا آسمان سَل ؛ و در تحفه السعادة بمعنی زاغ بود
سُول بوزن پول یعنی رنگ خاکستری بسیاهی مایل هر اسب و جز آن را
سنائی گوید ❊ آن یکی همچو آن دگر خر سول ؛ وان دگر خر و آن چهارم
غول سال معروف و در تحفه السعادة نام درختیست در هند که کشتی
از آن سازند سپیل بکسر سین و یای فارسی و سکون یا در تحفه
آواز بلند و باریک مرغان که بتازی صفیر گویند و در فرهنگ بفتح سین
آورده سکال بفتح سین در فرهنگ نوع از انگور باشد سِگال
بکسر سین با کاف فارسی اندیشه بود و بمعنی گوینده نیز آمده ملا اسدی

گوید

سارنگ نای بزرگ بمعنی هوا

گوید از زبان قلم ❊ مرا برابر احسان او بود دو زبان ؛ یکی مدیح سگال و
یکی سپاس گذار سندل بوزن صندل کفش بود شاعر گوید ❊ چرخ بر
سندلی مهر نهد ؛ چون کند سنه برون ز پا سندل سیچول بکسر سین و جیم
فارسی مجان سغر که گذشت سوفال سوفار تیر بود شاعر گوید ❊ چو غرق
گشت ز سهم تو خانهای کمان ؛ بغیر زه نگرفت ایچ در دهان سوفال سُوسَل
بضم سین در تحفه شپش باشد ساده دل یعنی خفیف العقل سُوَل بوزن
نکل زیر پای شتر را گویند و بعربی فرسن گویند و بسکون رای مهمله و سین سرگل
برای مهمله و کاف فارسی بوزن خردل چیزیست مانند گوی که اطفال از ریسمان
سازند برای بازی کردن کذا فی المؤید سراندیل بوزن و معنی سراندیب
که شهریست بزرگ بر لب دریا که مرقد حضرت ابو البشر علیه السلام آنجاست
مع المیم سوتام بضم سین و تای قرشت چیزی اندک و قلیل بود وفائی
گوید که سوتام بزبان اهل طوس اندک و کوچک بود سیام بوزن پیام کوهیست
بجانب ماوراء النهر در حوالی نخشب که مقنع بعلم سحر و سیمیا از چاه ماهی از جانبی که در آن
کوه بود رودکی گوید ❊ نه ماه صیامی نه ماه فلک ؛ که هست غلامست و
آن پیشکار ؛ و آن ماه را ماه نخشب و ماه کاشغر نیز گویند ستیم بفتح سین
و کسر تای قرشت جراحتیکه سر او بهم آمده و خون در آن ریم شده
بود و آنرا استیم بزیاده همزه نیز گویند و وفائی بمعنی خونی آورده که
در جراحت ریم شود و در نسخه ابو حفص سغدی نیز بانمعنی آمده رودکی گفته
❊ کفت فرد اشتر ارم بیش تو ؛ خود بیاهنجم ستیم از ریش تو ؛ و در نسخه
میرزا بمعنی جراحتی بود که از سرما آماس کند سُم بضم سین معروف
و نیز بمعنی خانه بود که در بیابانها و دشتها جهة مسافران و غربا سازند

وبمعنی سنبده و سوراخ کننده نیز آمده سیرم بکسر سین وضم رای مهمله
یعنی دوال سپید که چشمه انرا اکنده باشند امیر خسرو فرماید ٭ سیرم
از پشت جدی بخشدم؛ نیز در زان دوال شه بندم سپرم بکسر سین و بای
فارسی و رای مهمله در تحفه بمعنی همیشه جوان آورده اما در ترجمه صیدنه ابو ریحان
بیرونی مسطور است که ریحانرا ابیاری سپرم گویند و شاه اسپرم انرا ریحان
نامند که برگ آن بغایت خوشبو بود ستام لگام محلی بزر و نقره باشد
در نسخه وفایی و در تحفه بمعنی ساخت اسب بود مطلقا انوری فرماید ٭ در و
مروارید طوق اشک اطفال منست؛ لعل و یاقوت ستامش خون ایتام
شماست؛ و انرا استام نیز گویند سام پدر زال و دیگر ورم بود و هو
قطب الدین علامه در شرح قانون آورده که البرسام هو لفظ مرکب من کلمتین
البر هو الراس والسام وهو الورم و بمعنی مرگ و نام پسر نوح غریب و در فرهنگ
بمعنی آتش زرد و سام اندر سیکفته اند و الف در درج افتاده سامند مخفف
شده سمند میگویند سرانجام یعنی عاقبت کار و جز فردوسی فرماید ٭
سرانجام گوهر بکار آورد؛ همان میوه تلخ بار آورد؛ و بمعنی سامان کار نیز آمده
سپیده دم سحرگاه بود و بضم دال ددم رونده است که سرخ مرزش گویند در نسخه
میرزا اسپرم بوزن شرم نباتست که برگ خشن دارد و انرا با دوغ زنند و هو
و بعربی سنبق نامند سنگم بکاف فارسی بوزن انجم در شرفنامه جانوریست
اما در سامی جانوری باشد مانند جعل که در گرمابها باشد سیم در نسخه میرزا
یعنی ماهی وال باشد که او را اسیم نیز گویند شین معجمه سپرغم بکسر سین و فتح
بای فارسی و غین معجمه گلها را گویند اما بر ریحان بیشتر اطلاق کنند رضی الدین
سنجری گوید ٭ چو نیم بروی تو از زلف پرخم؛ ز گلزار فردوس چینیم سپرغم سیم
بکر

بکسر سین و لام تخته رنگین که کودکان بران چیزی نویسند و بعربی لوح
نامند سهم ترس و بیم بود سر در گلیم یکی از اقسام بازیهاست و آن چنان
بود که یکی سر در کنار دیگری نهد و دیگران جامها را بدل کنند و هر کدام در
گوشه رفته سر در جامها پنهان کنند بعد از آنکه سر در کنار نهاده باشد برخیزد و هر یک
را بگوید که کیست و قرار چنان باشد که هر کدام را که نام درست بگوید
او را بجای خود برده سر او را در کنار گیرد و اگر خلاف گوید و راست نگوید
آنشخص را بر دوش گیرد و بجاییکه مقرر شده باشد برد سبم بفتح سین و بای حطی
چوبیکه بزرگان بدو طرف جغ بندند و انرا ابریسمان بدو طرف گاو بندند
و جغ انچوبی بود که بر گردن او نهند و انرا جو نیز نامند مع الیمون سامان سامان
شخصیکه آل سامانیه منسوبند باو و دیگر انداز و نشان کار باشد استاد
کسائی مروزی فرماید قطعه بعهد دولت سامانیان و بلعمیان؛ چنین نبود جهان
با نهاد و سامان بود؛ و دیگر بمعنی نظام و ترتیب و آرایش باشد و از بیت مرقوم
اینمعنی نیز مستنبط میشود و در تحفه بمعنی آرام و نشانه کار و نشانه کالا بود
مثال بمعنی اخیر نظامی فرماید ٭ بیابان بر بسته بر شکل غلامان؛ سمند بدره بدره
سامان بامان؛ و در فرهنگ بمعنی شهر و قصبه نیز آورده و این بیت مرقوم
را شاهد آورده و اینمعنی ابلغ است اما او در مقول متفردات و بمعنی و قدرت
و قدرت نیز آورده و این بیت رضی نیشابوری را شاهد آورده ٭ مرا ابر زمان
در دبر در دو آنکه؛ نه روی فغان و نه سامان آگهی سیرمان بوزن قرمان یاقوت
سرخ بود و حریر منقش انرا گویند ستودان بتای قرشت و دال مهمله گورستان گبران
بود مجد الدین همگر گوید ٭ شدم بدخمه کاوس و یا قیم غاری؛ ز سنگ خاره
دران یافته ستودانی سمیدن بوزن دمیدن در تحفه بمعنی بو شدن بود سی لحن

آنرو دیگر باربد نیز در خسرو نواختی وازان سی مقام خوش آهنگی وبهر مقامی
نامی بود اگرچه اسامی ایشان در نسخه در مقام خود هر یک ذکر شده اما اولی
بود که یکجا نیز نوشته شود وانها اینست ۱ آرایش خورشید ۲ آیین
جمشید ۳ اورنگی ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیسی ۶ حقه کاوس ۷ راح روح
۸ رامشجان ۹ سبز در سبز ۱۰ سروستان ۱۱ سرو سهی ۱۲ شادروان
مروارید ۱۳ شبدیز خسرو ۱۴ شب فرخ ۱۵ قفل رومی ۱۶ گنج بادآورد
۱۷ گنج گاو ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج ۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه برکوهان
۲۲ مشکدانه ۲۳ مروای نیک ۲۴ مشکمالی ۲۵ مهرگانی ۲۶ ناقوسی
۲۷ [illegible] ۲۸ نوبهاری ۲۹ نوشین باده ۳۰ نیمروز نخچیرگان
کذا فی المؤید اما شیخ نظامی در خسرو شیرین ذکر اینها فرموده ازین الحان
سی گانه سه نام که آیین جمشید وراح روح ونوبهاری بود در آن
نیست اما چهار نام دیگر که ساز نوروز وکیک دری وغنچه فرخ روز
ونخجیروی باشد در آن هست وچون از برای لحنی فرموده بنا برین
می باید که سی ویک لحن بود وحال آنکه مشهور سی لحنست والعلم عند الله بحقایق
الامور سپیدن بوزن بچیدن یعنی مهیا ساختن وترتیب دادن سعید هروی
فرماید پی سپیدن کار ممالک ز کلکش کار صد دستور آید سپند چین
بقایای میوه انگور که در درخت ماند شاعر گوید حسود شاه را در باغ
امید نماندست از ثمر غیر از سپند چین سپودن بیای تازی وسین مهمله
ودال مهمله مشغول بود که بعربی بزر قطونا مانند کذا فی الادات
سان فسان بود بعربی یعنی سنگیکه بآن کارد وقلمتراش تیز کنند دقیقی گوید
خورشید تیغ ترا آب میدهد مریخ نوک نیزه ترا سان کند همی ونیز

بمعنی

۲ بوزن پیمودن ۱

بمعنی رسم وعادت بود وسوسمار را نیز سان گویند ودیگر بمعنی مانند بود ودر فرهنگ
بمعنی پاره پاره آمده اذری فرماید کرد تدبیر بس شه کشور کرد پیدا مواشی
لاغر گشت مجموع را چو او یکسان کرد انگاه جمله را سان سان ونیز قصبه ایست
از توابع بلخ نزدیک بجاربیک که او نیز قصبه ایست ساریان شهریست در غرجه شاعر
گوید بی خبر ونامور بیش ازین گذشتند زی ساری وساریان سبان
وستن هر دو بفتح بود در تحفه وگفته که آنرا برسیان گویند سرون سرین هر دو
بضم سین وواو اول بضم نیز آید معروف جامی فرماید سردش کوهی اما
بسم ساده چو کوهی که کمر زیر او فتاده وسرون بمعنی سرودی نیز آمده که شاخ باشد
سرپایان بوزن بدنامان دستار باشد شمس فخری فرماید مر آنکه نیم که دهلم بروی
خود برباد برای درهم ودینار وطوق وسرپایان وبمعنی کلاهی از زر
که در روز جنگ بسر کنند نیز آمده ودر نسخه حلیمی یعنی آنچه در زیر خود وضع کنند برای
نرمی نیز آمده ستخوان بضم سین وتای قرشت استخوان بود منوچهری گوید
در تعریف انگور زندر شکمش هست یکی جان دمه تا دل وان هر سه دل او را
زتاره ستخوانست سانگین بکسر کاف فارسی ساغر وپیاله را نامند بستان
بمسجد در آمد سرایان ومست می اندر سر وسانگینی بدست سخون بفتح سین
وضم خا سخن باشد ستردن بفتح سین وضم تا وراء مهمله ستردن بود سنگپستان بفتح سین
وسکون نون وکاف فارسی وکسر بای فارسی پستان بود در ادات ودر شرفنامه نیز چنین آمده
وبحذف نون اول نیز آمده که سگپستان باشد وغالبا این صحیح است امیر خسرو
فرماید شکار شیر گنجشک آمد بسر دخون ز سگپستان خورد شیر ساسان پسر
بهمن بن اسفندیار که از بیم همای دخت که خواهر او بود وزن دختر پدر او
سر در عالم نهاد وساسانیان از نسل اویند کذا فی المؤید ودر احوال حسینی دادات

ساسان یعنی گدا هم آمده سالیان یعنی سالها باشد [illegible] گوید ۞ برو تازه
شد کینهٔ سالیان ۞ نگردد دلش شاد از سر چه کرد اوشان ۞ نوشان یعنی خراب گشته شد
بود و سالیان در نسخهٔ میرزا یعنی سال واحد هم آید و نام شهری از شروان نیز
سالیون تخم کرفس بود سردستان نام جائیکه سرو بسیار باشد و نام نوائی و لحنی از
جملهٔ سی لحن باربد نیز بود نظامی گوید در تعریف باربد بهر دو معنی ۞ چو برد ستان
سروستان گذشتی ۞ بها سالی بسروستان نگشتی سگرگن قسمی از تیر است
و کوچک بود و اکثر ابعری کتاب گویند بوزن جلاب و ثنای مثلثه نیز آمده
ستمان همان آسمان مرقوم و در روز بیست و هفتم از ماه باشد سراکون بضم کاف
یعنی نگون بود سُختن بضم سین یعنی وزن کردن و سنجیدن و در تحفه
السعادة یعنی نرم گفتن نیز آمده سقلاطون سقلاطین سقرلاط کذا فی الادات
و در قاموس مسطور است که سقلاطون نام شهریست در روم که سقلات منسوب
بآن اما از ابیات استادان یعنی لونی از الوان ظاهر میشود و بخاطر میرسد
که یعنی کبود باشد و در اصل سقلاطکون بود کاف را انداخته سقلاطون شده
و در قدیم رنگ منحصر در کبود بود سکنجیدن بفتح سین و کاف و کسر جیم و ضم
کاف نیز آمده بر تشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز کلی کردن بود
سکیزیدن بوزن ستیزیدن برجستن بود سه خوان جماعتیکه قایلند بثالث
ثلثه خاقانی گوید ۞ بیک لفظ آن سه خوان از چه تنگ ۞ بصحرای یقین آرم
جانا سمن گلیست سفید و خوشبو و بعضی بسرخی نیز مایل بود و گل سه برگ
بود سولان بضم سین یعنی نردبان بود ناصر خسرو گوید ۞ ای برادر شناس
محسوسات ۞ نردبانیست اندرین سولان ۞ تو بپایهٔ آش یکان یکان بر شو ۞
پس بپا سای ابر برسولان سادن در فرهنگ یعنی سر بود مولوی معنوی فرماید
گوید

گوید ۞ گوید آن رنجور کای یاران من ۞ چیست این شمشیر بر یاران من سکاهن آنکه گنگران
از سرکه و آهن ترتیب دهند سیاه کردن چرم را اشکنکان نام شهری از توران بود
و فالی گوید که الحال آن شهر را ارام هر فرمایند و عوام رامز میگویند سَوَهَن در شرفنامه
سوهان سُوین بوزن کین کذا فی المؤید و در فرهنگ یعنی ظروف بود سوزبان
برای معجمه بوزن گوفیان سرمایه بود و غمخوار را نیز گویند کذا فی الادات
و یعنی راز و ما فی الضمیر نیز بود کمال اسمعیل فرماید ۞ عاقبت بی تحاشی سر پوش
از طبقهای سوزبان بر داشت سیلان نام ولایتیست که دار چینی اعلا
از ان آرند و بکسر حبشی ازو شاید [illegible] سال یعنی دل امیر خسرو فرماید ۞ سفر در
ملک دل کن چند سرگردان شوی آخر ۞ که هوا سجده دارم آدم پای سیلان را
سرایان گوینده و نغمه پرداز بود سازیدن بوزن نازیدن یعنی ساختن و درست
کردن و درخور آمدن سپوختن بپای فارسی بوزن فروختن یعنی چیزی را در
چیزی بزور و بعنف فرو بردن سجیدن بجیم تازی بوزن کشیدن سرمای سخت
شدن باشد سپهبدان جمع سپهبد که گذشت و در فرهنگ نام یکی از نواهای
موسیقی باشد سرگزین بضم کاف فارسی آن باشد که کسان حاکم از گله گاو
و گوسفند و اسپ انتخاب کنند ذوالفقار شروانی ۞ اندران میدان که دشمن
را برآید چون گله ۞ تیغ او از گله بدخواه باشد سرگزین سُغتن سوراخ
کردن و در تحفه یعنی تراویدن نیز آمده سغفتین بوزن پروین نام ولایتیست
سادین بوزن کابین سبدیست که پنبه در ان کنند سُرودَن زنگیکه عقیم باشد
خاقانی فرماید ۞ دلم آبستن خرسندی آمد ۞ اگر شد مادر روزی سرودن را
سخانیدن بجیم تازی و نون بوزن رمانیدن یعنی سرکردن باشد سجانیدن بکسر
همزه مثله سرشکوان و سرشکون هر دو بکسر شین و کاف فارسی اول و دوم بفتح

وا وپرده عروس بود که آنرا کله نیز خوانند وخواجه آمد سرغین برای
بوزن پروین بکسر سین نیز آمده نامی ترکی بود که شهرنا نیز مانند شهنامه
برآمد خروشیدن کره نای؛ دم نای هندی وسرغین درای؛
سنک شکن نام غله بود ودر فرهنگ نوعی از خرما نیز باشد وسنک اشکنک نیز
کویند سون یعنی سوی که بتازی جهه وجانب خوانند جلالی فرماید؛ شمارا
همان به که بیرون شوید؛ سر خویش کیرید ویکسون شوید سپیدپستان آن
زنیکه فرزند او نزید وبعضی برانند که بیر زنیکه طفلرا شیر دهد نزید سپیدن بوزن و
معنی سنبیدن بود شاکر بخاری کوید؛ بانکس که جانش ز دانش تهیست؛
سپیدنش مایه البلهیست ستادن بفتح سین استاندن وکرفتن سغبن
بفا و با بوزن رفتن نام ولایتی است سنکبر از ترکستان که منسوبست برو با
سلیون بلام وسین دوم نیز مهمله بوزن فریدون نام برادر فلقراط
شاه بود ستان جنت بازافتاده وستاننده را کویند وامر ستاندن
نیز آمده وبمعنی جا وانبوهی چیز نیز آید چون کلستان وهندستان ودیکر مخفف
استان بود سندان یعنی آن آلت مشهور که آهنکران برای کار کنند
ودر فرهنگ بمعنی آنچه از آهن بر درکوبند تا حلقه بران زنند نیز آورده
ساو آهن آنچه از آهن ریزد چون سوهان بران زنند وسوش نیز کویند سپندان
بوزن لوندان بمعنی خردل بود امیر معزی فرماید؛ چنان شد سوخته در تف
خان سنکوفه در صف؛ که خفتانش همه خون کشت وسندانش سپندانا؛
ودر فرهنگ نیز بهمین معنی باشد سپردن بفتح سین وبای فارسی در نسخه میرزا
پایمال کردن باشد ودر اداة بضم با وسین تسلیم کردن ودر کوشه
نشستن وبفتح راه رفتن باشد سکنکبین سکنجبین باشد وآن مرکبست از سرکه
وانکبین

وانکبین سرکنکبین نیز کویند سرایدن کفتن باشد وبرنغمه پردازی آدمی ومرغان نیز
اطلاق کنند شاعر کوید؛ سرایدن بلبل اندر چمن؛ برد زنک غم از دل
مرد وزن سکیزان برای معجمه بوزن کنیزان یعنی جست وخیزکنان سوزنی کوید؛
وان دکر کنده کان دران مجلس؛ بر سکیزان چو خر دراکنده؛ وبمعنی آکنده نیز
کذشت وبمعنی کنده در کاف تازی کا مع الهامی آید سکالیکو بکسر سین وفتح کاف
فارسی چیزی که بدان خرخره را بیاد دهند وپاک کنند وچو نیز کویند سوزنی فرماید
؛ بر بوی آنکه خرخره جو میدهم بیاد؛ هر ساعتی به پنجه وساعد کنم سکو؛ وبضم کاف
صفه وتختکاه سغدو بضم سین ودال مهمله وسکون غین معجمه نوعی از طعام بود سغو
بفتح سین وضم معجمه بانک باشد کذا فی المؤید سپرکاو یعنی سپری که از چرم کاو یا
سازند هنکام کرفتن حصار ساو باج وخراج بود وتر زر خرده را کویند شمس فخری
فرماید بهر دو معنی؛ آن پادشاه عهد که شاهان چین وروم؛ بر برکشند
سوی در بند کانش ساو؛ اعظم جمال دنیی ودین آنکه بر فکند؛ ساو؛
ودر فرهنگ بمعنی بوته خاردار بود که بلندی آن یک کز بود ودر یکی از کتب
فلاحت یعنی مزروع را از علفهای زیاده پاک کردن ودیکر بمعنی ساوند
وامر ساییدن نیز آمده سمو بضم سین ومیم تره دشتی بود کذا فی التحفه
ستو بکسر سین زرروکش که تعریبش ستوقه است سو بضم سین روشنایی
بود شمس فخری فرماید؛ مه خورشید بر کردن کردان؛ همیکیرد زرای او روشنی
سو سخنو بضم سین وتا چرب روده که درون آنرا از برنج وادویه
پر کرده باشند سکالیو بکسر سین وسکون لام وضم با آنچه در آتش پخته
باشند از نان وغیره سرو معروف وآن سه قسم باشد سرو نار که شاخ آن
متمایل بهر طرف باشد وسرو آزاد که یکشاخ رسته بود وسرو سهی که دوشاخ رسته

بود و سرو سهی که دو شاخ راست رسته باشد نیز پادشاه یمن که پدر زن
فریدون بود فردوسی فرماید خردمند روشندل پاک تن بیامد بر شاه سرو یمن
سمنو بفتح معروف و آن مثل حلوا چیزیست که از گندم گشته سبز شده پزند
و در خراسان متعارفست سنه بضم سین و را شاخ از سر حیوانی که باشد
ازرقی فرماید ز نور تابش خورشید لعلفام شود سروی آهوی دشتی
چو آتشین خلخال و بفتح سین وضم را نیز آمده و در نسخه وفائی بمعنی دروغ
و کذب آمده اما او درین قول متفرد است سکاره بکسر سین وضم رای مهمله
یعنی قرصیکه بر روی انگشت افکنند و بعضی آنرا الکاج خوانند و سکارو نیز آمده
سیارو سمارو هر دو بفتح سین وضم رای مهمله در تحفه السلام کبوتر بود
سیارد بضم را معروف و نیز ریسمانیکه از لیف کنند در نهایة محکمی و ریسمان باز
را سازد و باز نامند مع الهاسفته بضم سین و فتح تا چیز یکه برسم تکلف یا بعلت
بجائی فرستند و دیگر سوراخ کرده باشد عطار فرماید رفتیم و زما زمانه
آشفته بماند وین در چنین غریب ناسفته بماند و در شرفنامه بمعنی حلقه زرین
و سیمین که در گوش کنند آمده و در مؤید مسطور است که سفته بفتح سین
آنچه بکسی بسبیل قرض دهند که در شهر دیگر دهد و بضم سین حلقه زرین و سیمین که در
گوش کنند و هر چه سوراخ کرده باشند و نیز چیزی چیزی از بیگانه بنیابت نیز یا بغیر
هم او فرماید بری از جهه سفته بیگان جست درزه او آرد و در کشید
درست و بمعنی سخن نو نیز آمده و بخاطر این ضعیف میرسد که معنی اول که از
مؤید نوشته شده محل نظر است زیرا که از اشعار استادان معنی آنچه بتکلف
و تحفه بجائی فرستند مستنبط میشود نه آنچه بر سبیل قرض بکسی دهند چنانچه انوری
فرماید ولیکن جواد بر سر گنج باشد چنین سفتها خوار و آسان نماید سنره

دیگر

وزن

بوزن جندره حرامزاده باشد و بکسر سین و سکون نون و دال نیز بنظر رسیده
شاید استاد ابو الفرج گوید ای کوه کش سندره گر کور شدی از غزل
نفی و از عمل عور شدی سر کوفته مار و سوده بر مور شدی رو کور رحلت که از
در کور شدی سکنجیده بنون و جیم تازی بوزن سنجیده یعنی تراشیده
و گزیده و آواز بگلو کرده و سرفیده و بکسر سین و کاف نیز آمده سکافه
بکاف تازی و فا و رای مهمله الکاسره زخم مغیلان بود در تحفه اماس
فرسی سکافه بحذف را بمعنی آورده سنه بفتح سین و لون نقرین و لعنت
باشد سرواده برا و دال مهملتین قافیه شعر بود سارونه بوزن وارونه
رز باشد یعنی درخت انگور شاعر گوید سر سنگ از غزه همچو در رخته
جو جوشنار رونه آویخته سکرنه بضم سین و کاف فارسی و سکون رای
معجمه و فتح نون همان سغر که مرقوم شد یعنی خارپشتی که خار خود را چون تیر اندازد
سکانه بضم سین و فتح شین خارپشت مرقوم شد سکیلو حالت سنگ که مرقوم
که بعربی فراق نامند کذا فی الادات سنجه بوزن گنجه آن سنگ که بآن
چیزی را وزن کنند چون درم و دینار و مثل ذلک و نیز نام دیوی مازندرانی
کذا فی المؤید مثال معنی آخر فردوسی فرماید ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود
که جان و دلش زین سخن رنجه بود سرغیله برای مهمله و غین معجمه همان سرغین مرقوم
که نای ترکی باشد سایه دار کسرا گویند که جن داشته باشد امیر خسرو فرماید بگه
زمین شد چو علم سایه دار ماند چو سایه زدگان بیقرار و سایه دار نیز نامند
سرنجه معروف و بمعنی قوی است و مردم از آزار و موذی نیز آمده سه نام
بوزن و معنی برنامه مرقوم یعنی آنچه بر سر نامها نویسند که بقلا محل برساند سوغنه
بفتح سین و غین انمر سوم که نویسند کاتر اغاز بان از غنیمت خود دهند کذا فی الادات

سپجغنه بفتح سین وضم جیم فارسی وفتح غین معجم ونون صعوه باشد وبعضی مرغ سیاه
را نامند ودر فرهنگ بسکون غین بمعنی باشه آورده سرواله برای مهمله بوزن
دنباله نهالیکه بر سر آن خارها باشد ودر دم خر آویزد سروستا نام لحنی وآوازی
ونیز نام درختی که بعربی صنوبر نامند سیل بوزن بیله کلهٔ گاو واسب وآهو
بود وبعربی فسیله را کله اسب میدانند وسیله را کله گاو وآهو میگویند قطعه
برده زانعام شیخ ابو اسحق: هم فسیله هزار وهم سیله سکاله بضم سین
وفتح لام فضلهٔ سگ را نامند شاعر گوید: برای ریش خصمت میکند راست
زمانه مرهم خوب از سکاله سکلکه بوزن الکله نانی بود که از جاورس سازند
سشوه بوزن کروه وسته بضم سین وتا سرو وبمعنی واماندهٔ وعاجز بود
در جنگ وتنگ آمده مثال معنی ثانی ناصر الدین بجه فرماید: سته شد
جانم از بار فراق: دلم خون شد ز درد اشتیاق ستبنه
بوزن سکینه بمعنی قوی وزشت باشد ودر نسخهٔ وفائی بمعنی دلیر
وقوی بازو بود فردوسی موید قول آورده: ز ایرانیان بد نهم کینه
خواه: دلیر وستینه بهر کینه گاه: ودر نسخهٔ میرزا بمعنی کابوس آمده
یعنی دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد امیر خسرو فرماید: جوزی ستبنه
داد نتوان: لولو بحلق نهاد نتوان سکالیده یعنی اندیشه کرده فردوسی
فرماید: سپاهی بکردار کوچ بلوج: سکالیده جنگ وبرآورده
خوج سوسنه سوس بود بزیاده تا کذا فی التحفه سیماده بکسر سین اول
وسکون یای اول وفتح دال سنگیست که صیقلان اشاید ساده بمعنی بی
ریش وبی دشت وصحرا انرا اطلاق کنند ونیز شخصی را که ابله ونادان گویند
بود ودر فرهنگ نام نباتی باشد که معرب آن ساذج است ساهوی بفتح های

حلی

حلی نام مشعری که شبیه ونظیر نداشته بوده ستونه بکسر سین وضم تا در فرهنگ
بمعنی حمله نمودن وانداز کردن شاهین وامثال آن بجانب جانور امیر خسرو فرماید
عقابی که از بی پری شد زبون: ستونه کند لیک هم بر ستون: وبمعنی
موج آب نیز آورده وبمعنی فراز نیز آورده ستیزه جنگ وخصومت باشد سوکیجه
حال سرگیجش مرقوم که بعربی دوار نامند سه رخه سه معنی دارد اول نوعی از کبوتران
که سرخی مایل باشند دوم نام سرای از اسباب سوم نام دهی از سمنان
سندله همان سندلک که گذشت وانرا اسندل نیز نامند سابنگاه مخلص شعر
بود وتخلص شپاسه لطف باشد ابو شکور گوید: ازان پس که بدکرد
بگذاشتم: بدو بر سپاسه نگاشتم: ودر نسخهٔ میرزا منت بر کسی نهادن
باشد سپوخته بفتح سین وتای فرشت وضم بای یعنی در اندرون کرده
ونشانده سخته بضم سین وسکون خا وفتح تا سنجیده ووزن کرده باشد
نظامی گوید: سخن تا کی ز تاج وتخت گویی: مگوی سخته اما سخت گویی سمه
بفتح سین ومیم انگبیر کوچک که جولاهان دارند کذا فی التحفه ودر موید بمعنی
ماله اما آرا آمده اما در شرح سامی چوبی باشد بقدر یک دست که سری
دارد پهن وکرباسی که بنور دپیچیده باشد بدان مالند ونیز بمعنی آن سبزه
باشد که در میان آب روید وموی جمع آمده مانند وانرا ازغ نیز گویند
زیرا که بزغ که غوک بود در میان آن پنهان شود وبعربی الطحلب گویند
وانکه سبزه در ان روید معرش نامند سونجه بغا وجیم بوزن سوخته
شو شده زر بود سده بوزن بده دهم روز از ماه بهمن ماه که روز
جشن مغانست وتعریف سدق باشد شاعر گوید: یکی جشن کرد آن شب و
باده خورد: سده نام آن جشن فرخنده کرد: ودر کتاب تفهیم ابوریحان بیرونی

مسطورست که آن روز را بدو وجه سده نامند یکی آنکه از آن روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب بماند دوم آنکه در آن روز عدد فرزندان نخستین که حضرت ابو البشر علیه السلام بصد رسیده بود و صد را در قدیم سین می نوشته اند و در فرهنگ نام قریه از سپاهان نیز باشد و نیز نام درختیست در دار الملک ماورا النهر از دگر بلاد بیشتر بود و تنه آن بدشواری در بغل سه چهار کس گنجد و بر کهایش بغایت انبوه باشد و در سایه آن قریب بدویست سوار می ایستد و چیزی از آن درخت بهم رسد مانند خریطه و آن درخت را اسار خلد ار و سار شکدار و افغال پشه و بتازی شجرة البق نامند **ستاوه** بتای قرشت وواو بوزن کلاوه مکر و حیلت بود **سبیجه** بیای تازی و جیم تازی بوزن منیجه کفک شراب بود و در فرهنگ بمعنی آنچه بر روی سرکه و شراب بسته شود بود فرید احول گوید ❊ آتش همه ناشسته کلابت ❊ باشد زسبیجه شرابست **سرواد** آن بار که بر بالای بار بسته کذا از ندشاعر فرماید ❊ افسونگر عشق عود بر باد نهاد ❊ سرواد خویش بر سر بار نهاد ❊ و سرباد و سربار نیز نامند و بعربی علاوه خوانند **سپیده** دم صبح باشد و نیز سفیداب که زنان بر روی مالند **سرنیکاه** بهم سین و کسر رای مهمله و نون تحت بود که ملوک بر ان نشینند کذا فی المؤید اسکندر نامه ❊ سری کو سزاوار باشد بتاج ❊ سرنیکاه اورنگ باید نه تاج ❊ و بمعنی مطلق نشستگاه نیز بود **سکینه** بکاف و یای تازی نام طعامیست و بمعنی روغن با انگشت انجیره نیز بود **سبیجیده** بوزن بپیچیده ساخته و آراسته باشد **ساماکچه** بمیم و کاف تازی و جیم

ککرنا

فارسی سینه بند زنان بود و در شرفنامه گوید که او را ساک و شماچه و سماک و سماچه و ساماک و شاماکچه و شاماخچه نیز نامند و در شرح سامی بمعنی جامه کوچک که کودکان پوشند یا بزرگان در وقت کار آمده **سامه** بوزن نامه سوگند و عهد باشد **سرده** بوزن پرده میوه پیش رس بود **سکبینه** بوزن تهمینه کیاهیست کوهی مثل سکبینج بود **سنده** بوزن کنده غایط کنده بود **سشاده** بضم سین و سکون نون و یای موحده سنگی که بدان کارد و شمشیر و غیر هما تیز کنند و نگین بر آن شند و جلا دهند و معدن آن جزایر چین باشد **ساده** ریزه زر و نام شهری معروف و نیز نام بهار زخویش کاموس کشانی که رستمش کشت **سباره** بیای تازی و رای مهمله بوزن کناره سنگی که از ان فسان سازند برای تیز کردن کارد کذا فی المؤید **سپوسه** آرد باشد و نیز نام کرمی بود که در گندم افتد و در سامی ریزه باشد که در وقت بریدن چوب با ره دم آن ریزد نیز آمده و چیزی سفید را نیز نامند که در آدمی از پوست پیدا شود و در مؤید بمعنی کرم گندم شوشه آمده **سناره** بفتح سین بوزن مناره معروف و قبه که بجهة دفع مگس و پشه نصب کنند و بمعنی رایت و علم نیز آمده مثالش اسدی فرماید ❊ چو بدخواه با لشکر آمد پدید ❊ برابر ستاره بمه در کشید ❊ و در شرفنامه بکسر سین آن رباب باشد که بران سه تار بود و بمعنی بازی بسم نرد نیز آمده که ستانیز گویند **ستیزه** بکسر سین و تا ستیهن باشد یعنی تیزه و ستیهیدن یعنی ستیزه کردن ظهیر فاریابی فرماید ❊ زمرد مالش زر و جامه خواستی و سمه ❊ بطبع و طوع بدادند بیلجاج و ستیزه ❊ و در نسخه وفائی بمعنی رنجور و ضعیف نیز آمده و در مؤید بانیمعنی بکسر سین و فتح تا آمده و بفتحتین انگور باشد **ستنه** بکسر سین و تشدید تای مفتوح هر چه شب بران گذشته باشد و آنرا شبانه

وشته نیز گویند سه پایه بوزن سرمایه در نسخهٔ میرزا بمعنی هزار پا باشد سرخاره
برای مهمله دوم وخای معجم بوزن انگاره در تحفه و فانی و تحفه بمعنی سوزن
زرین باشد بجهة زینت بر سر زنند و در نسخهٔ میرزا آنچه مانندی باشد که
زنان بدان سر خارند و این بیت خلاق المعانی مؤید اوست ٭ دختر
خاطرم را در تماشاگاه عرش: جز ز نیج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست
سَره معروف و نیز قریه ایست از قری فارس که از ان سره خیزد و نوعی بیش
سرمق است سرنجه بفتحتین بمعنی ورابست و خلاصه هر چیز و در مؤید شقه
حریر رنگین باشد ستخم بوزن دریچه صعوه بود او را تو ترک و ترند
نیز نامند کذا فی الشرفنامه و در تحفه سرنجه بجای معجم بمعنی مرغ سقا آمده سغده
بغین معجمه و دال بمعنی آماده باشد سکنه بکسر سین و فتح کاف و نون آلتی
نجار است او سکنه با فانه الفنز گویند و بعربی نیرم گویند سوخته معروف
و نیز بمعنی انجم آتش دران زنند و آتش آمده نیز گویند و بعربی حراق خوانند
و دیگر نام از هشت گنج خسرو پرویز بود و چو ماند ٭ دگر گنج کش خوانی آتش
سوخته: که آن گنج بد کشور افروخته، و در ادات بمعنی نقل نیز آب نیز
و در روم طالب علمان را سوخته خوانند سکره بضم سین و سکون کاف
و فتح رای مهمله کاسه باشد در نسخهٔ میرزا او بفتح کاف و تشدید را نیز
آمده ساکاره همان ساکار مرقوم که سگوش بخانه بود و بمعنی مطلق بیگار
نیز آمده، سمانه بوزن زمانه بلدرجین بود و آن مرغکیست کوچک و بعربی
سلوی و سمانی نیز گویند مولوی معنوی فرماید ٭ چون مست شود ز باده حق:
شهباز شود کمین سمانه؛ و نیز آسمانه که سقف باشد سالخورده همان سالخورده
ذکر ذوی الحیوة نیز اطلاق کنند و در مؤید بمعنی فوج زن نیز آمده

ودر مؤید

کرزنان

ودر فرهنگ بجای کاف لام آمده سوبه بواو و سین دوم نیز مهمله بوزن تهر
قوس بود سوسنه بضم سین اول و فتح دوم سیکسر قوم بعنی کوم کندم خوار
فردوسی گوید ٭ نباید بکار رسن این ساز جنگ: کجا سوسکنجد بجنگ پلنگ:
سکره بکسر سین و فتح رای مهمله همان سکره مرقوم بود خلاق المعانی فرماید
٭ ز کعبتین شب و روز در سکوره چرخ: چو تاج نرگس نقش مبارکش
شش نشغال سغال باشد سغبه بغین و بای موحده بمعنی فریب خورده باشد
سیوخته بیای حطی و خای معجم بوزن فروخته گیاهی نرم باشد که در آب روید
و آنرا بجای خف در زیر چخماخ نهند کذا فی الادات ستیهنده بعد از
سین تای قرشت بوزن فریبنده بمعنی ستیزه کننده باشد ابو المثل فرماید
٭ بحیله جور و به فریبنده بود: بکینه جو نیز ستیهنده بود سروش همان
سروش که گذشت یعنی جبرئیل خصوصاً و ملایک عموماً سکرگه بضم سین و کاف
و سکون رای مهمله و فتح کاف دوم شهریست که از ارزن سازند کذا
فی المؤید سنبه بنون و بای موحده زنبور سیاه باشد و در فرهنگ
بمعنی انگور بود ایضاً اما هیچ اشعار بحرکتش نکرده سکانه بوزن دیوانه
پرنده ایست خرد که بتازی صعوه نامند سنگه بوزن تنکه خارپشتی
بود که خارهای خود را بر مردم اندازد و او را مرنکو شی و بهمن و کوله
نیز گویند اسدی گوید ٭ تو این روسهی بار چون کشی: یکی سنگه خوانند و
دیگر تشی: همه مرزهای خراسان تمام: مرنکوش خوانند و بهمن بنام سوزنه
بضم سین و فتح زای فارسی و سوجه که بعوض زا جیم باشد خشک جامه را نامند
در تحفه اما در سامی آن بات باشد که از سر برند تا خشک گردان دو زند
سنغجه بفتح سین و جیم فارسی و سکون فا خربزه نارسیده بود که کال

نیز خوانند عبدالله انصاری در مقالات خود فرموده: هر سر که در آن سجودی نیست
سنجه برازان و سر دست که در وجودی نیست کنجه برازان **سپرده** بفتح سین
و بای فارسی و دال مهمله پایمال کرده و سپاکوفته باشد **سمجه** بمیم و جیم فارسی بوزن
غنچه نقبی و خانه باشد که در زیر زمین کرده باشند در بیابانها و صحاری برای
غریبان و مسافران و سمج و سم نیز گویند **ستوده** یعنی مدح کرده شده انوری
فرماید: تو آنکسی که ستوده نیست مدح و ثنا: اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود
سراسیمه یعنی متحیر و مدهوش **سارجه** بکسر را و فتح جیم همان سار مسطور
ساره بوزن پاره در شرفنامه رشوت باشد که اثر ابلکفد و پاره
نیز گویند و بمعنی چادری که یکسرش در میان بندند و سر دیگرش را بر سر اندازند
و شاره نیز نامند فردوسی فرماید: ز سر شاره هندوی برگرفت: برهنه سر و دست
و سر کرفت **سرپوشند** سرپوش بود مانند چادر و طبق و غیر آن **سرخزه** بضم
سین و سکون رای مهمله و فتح خای معجمه و زای فارسی نوعی از علت و مرضیست که اکثر
کودکان را باشد و بتازی حصبه خوانند و سرخجه و سرخو نیز گویند **سرزه** گیاهی است
خوشبو **سغونه** بضم سین و فتح غین معجمه و نون و سکون رای مهمله همان
سغر که گذشت **سکاجه** کابوس باشد **سکرنه** بوزن کاسنیزنه یعنی ستور جهنده
سکله بوزن غله در شرفنامه زنبیل باشد و سبد بکه بار در آن گذارند و در
اکابر بمعنی مطلق سبد نیز آمده **سکلچه** ژاله باشد یعنی تگرگ خاقانی فرماید:
گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست: لیک تف آفتاب فرق کند این و آن **ستانه**
آستانه بود **سنبه** بوزن دنبه آلتیست که آسیابان را بآن تیز کنند و دیگر
صنعتگران نیز بآن کار کنند **سبکاه** بجنس و سعله باشد **سراجه** یعنی خانه محقر
و کوچک **سنبزه** بفتح سین و کسر نون و زای فارسی ریباسی باشد که از بهنای

کار

کار زیادت آید و از آن جولاهان نبافند بلکه بانگشت در پیچند و بگذارند و از آن
جله نیز گویند و بعضی تانه گویند **سپره** حلقی باشد که برای قمار بازی بر زمین کشند
و سه درک نیز گویند **سماخچه** بمیم و خای معجمه و جیم فارسی همان ساماخچه مرقوم یعنی سینه‌بند
زنان و سماخچه نیز نامند بوزن سراچه **سکرفنده** بوزن شکرخنده یعنی آب بر
در آینده **سه وبه** بفتح سین اول و دوم و سکون رای مهمله قوس قزح
باشد **سکیزه** بکاف تازی و زای معجمه بوزن پشیزه جست و خیز باشد مولوی
مثنوی فرماید: بر سر عیسی در آمد تنگ بار: خر سکیزه میکند در مرغزار
سایه معروف و نیز نام دولت **سم الیاستی** بفتح سین و کسر تای حطی فرق در تحفه
یعنی آهن تا شده ابو شکور گوید: زمین چون ستی بنی و آب ود: بگردد
فراز و در آید فرود: اما شمس فخری سستی آورده و بالای وی قافیه کرده
آب در حلق بد سگالانش: عجب تا رمنبود چو سستی **سیکی** بوزن
نیکی نام شرابیست و در شرح سامی گوید که سیکی نام شرابیست که چندان جوشانیده
باشند که چهار دانگش بسوزد و دو دانگ بماند در اصل سه یکی بود
ترکیب کرده اند سیکی شده و بعربی مثلث خوانند **سای** اسم فاعل
باشد یعنی ساینده و نیز امر از سائیدن بود **سینی** خوانی باشد که از
برنج و مس و روی سازند و نیز ریم آهن را نامند کذا فی التحفه **سکپی**
بکاف فارسی و بای فارسی بوزن بدخواه از ماهی باشد بوقت قیام در تحفه
اما شمس فخری بشین معجمه آورده **سروسهی** نام یکی از اقسام ثلثه سه و دیگر
نام نوائی و لحنی از جمله سی لحن **ستیهندگی** بوزن فریبندگی ستیزه باشد شاعر گوید
چه جای آنست با او بحر خانی: ستیهندگی باشد از بیهشی **سنگی**
هر دو بضم سین آن حالت بود که از غایت ضعف بهم رسد و باندک حرکتی دل

بطیش در آید کذا فی المؤید سک لابی سک آبی باشد که بعربی قضاعه نامند در بهای جامی گوید ❁ گرچه سک لابی بدریا در شود ❁ تو مشتبش کند خواهم چون کنک ❁ ساتکینی و ساتکنی هردو قدح باشند سعدی گوید ❁ بسجد در آمد سرایان و مست می اندر سر و ساتکینی بدست و در نسخه میرزا ساتکی آمده سازوار ساز کاری باشد سکنجی بفتح سین و کاف تازی و سکون نون و کسر جیم یعنی نگری شاه ناصر فرام ❁ رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد ❁ تا چند لب لعل دلارام سکنجی ❁ و بمعنی ترا وصرفه کنی و آواز بلکو کنی نیز آمده بمعنی اجر شهرج آفاق گوید ❁ بکاه نغمه سنجی چون سکنجی ❁ کند ناهید ترک نغمه سنجی سرشوی دو معنی دارد اول حجام و سرترا شمس فخری گوید ❁ خاک بر سر شاعر الکاشکی ❁ بودمی سرشوی باینه پای باف ❁ و نیز گلی بود که بدان سر شویند سری چند معنی دارد اول سرداری دوم بمعنی سرای باشد که با ماله سری گویند و بجای دنبار امانند و در فرهنگ چیزی باشد که از آهن سازند و بر سر اسب کشند تا از زخم ایمن باشد سغری بفتح سین و سکون نین کفل اسب و غیره بود مولوی المثنوی المعنوی فرماید ❁ باکه این روی ماه ای بین ❁ اینچنین سعری بذار دگر کدن ❁ و ساغری نیز گویند سپری یعنی تمام و باخر حسین وفائی گوید ❁ براه کعبه وصل تو پی سپر گشتم ❁ ولی چه سود که این ره نمی شود سپری ❁ و در نسخه میرزا بمعنی تیر تکار آمده سادی بمعنی سار مرقوم که مر غنجکو سیاه و نیز شهری از دار المرز سرنای و سرنی نای ترکی باشد در شرفنامه که آنرا سر غین نیز نامند سنائی گوید ❁ اندرین صفهای دعوی در معنی را مجوی ❁ کاندرین سرنی نیابی نغمه اسرافیل را سکری بفتح سین و سکون کاف و رای تازی گویت که رستم از آنجا بود و ساکنان آنکوه را سکری نامند و این از نسخه میرزا منقولست اما آنچه بتحقیق ثابت است که سکزی بمعنی سیستانی است

چوسازی

چو ستارة انگشتان نامند و سجری بکسر رای معجمه شد د معرب سکزیست سردستی یعنی فی الحال و ماخضر خلاق المعانی فرماید ❁ سردستیت از آز و که می نهاد ❁ ابکار فکر بر حب اختیار دست سطبرنای یعنی سطبری و کندگی چیزی و برزگی آن و آنرا بعربی خشمه خوانند سریری نام پادشاه سریر سرافراز و شرح آن در اسکندرنامه مسطورست نظامی فرماید ❁ سریری حرباف کان تاجدار ❁ بران تحکم کرد خواهد گذار سبلی یعنی طپانچه که بر روی زنند سهی بکسر سین و ما دراد ات الفضلا بمعنی نو و جوان آمده و بمعنی راست نیز آمده شاعر گوید ❁ سهی قدی که خسرو بوستانی ❁ شب افروزی چو ماه آسمانی ❁ سپاه دری بیم ورای مهمله بوزن خاری کشتی باشد شاعر گوید ❁ زخون خصم بدشتی که در نبرد آیی ❁ اجل در آن بهاری رود قضا بشناسالی یعنی دیرینه و کهنه ستیجی بفتح سین و کسر تا و تا بمعنی ستیزه کنی باشد سنائی فرماید ❁ تو نکو کار باش تا برهی ❁ با قضا و قدر چرا ستیهی سپاری بعد از سین بای موحده بوزن سکاری آن قصبه را گویند که بر خوشه جو و گندم پیوسته باشد و چون خوشه را بدر و ند اندرون او مجوف بود و سفاری بغا نیز آمده و آنرا بعربی حبل نامند سپید بوی در نسخه وفائی نام گلی است شاعر گوید ❁ زعنبر بر دسپید بوی بوی ❁ چون بامی گلگون سپید بوی بوی ❁ ساهی سین دوم نیز مهمله در نسخه میرزا بمعنی گدا و گدائی باشد مثال یعنی گدا سنائی فرماید ❁ خاک پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر ❁ کی توان مر ساسیان را زاهل سامان داشتن سلطقی بلام و طای مهمله و قاف نوعی از پوشش قلندران بود که بارها از آن او تخته باشد سغتری بعد از سین عین مهمله و تای قرشت بوزن جعفری زنیکه چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند سوری در

نغمه و فغانی یکی از رباعیها چنین سرخ باشد اما از رباعی خلاق المعانی رنگ
سرخ ظاهر میشود دینه گل سرخ رباعی لعلت می سوری و ساغر لاله است جسمت پیاله و
شراب جانت ، آن ساغر گلگون که بمی خندانست ، اشکیست که خون دل درو
پنهانست ، و بمعنی شادی و جنسی از پیکان سرتیز نیز آمده سه انگشتی یکی از اقسام
آتش از دست سپرزکی بیا و کاف فارسی و رای مهمله بوزن بدرگی نخی و ریخ
باشد سپرزگی سای حطی و زای هوز نیز بانمعنی است در نسخه میرزا و در فرهنگ
رپیزگی بکسر سین و فتح بای فارسی و کاف فارسی و زای معجمه آورده سرابنده
خانه باشد و نیز بمعنی خواننده چون سخنسرای و دیگر از سراییدن باشد
بهر سه معنی شاعر گوید بی عشرت نشینی سرای ، گوئی آن نغمه سرا را که سرای
و دیگر نام بلاد عظیمیست در جانب شمال و مملکت تاتار که حسن خیز بود
باب الشین مع الالف شکا و شغا هر دو بفتح شین تیردان باشد
که بعربی نامند شمس فخری گوید آیا شهی که بهنگام کینه بیلک تو ، کند ز سینه و
پهلوی خصم تیر شکا شنا بکسر شین با تای قرشت گرسنه و ناهار باشد شوغا
بوزن غوغا مخلوط کرده گوسفندان در آن کنند لطیفی فرماید چو گرگ درزد
گیرد شور و غوغا بشبان اندر شبان افتد بشوغا ، و شوکا نیز نامند و در
فرهنگ شغاب نیز بانمعنی آمده شنشنا تنبوریکه شش تار داشته باشد شوا بکسر آبله
که بردست و پا پدید آید شود بواسطه کارهای سخت و شکل و ترده بسیار رود در نسخه نام
بمعنی چرکیکه از کار کردن بر اندام نشیند و بمعنی بریان تا زیست و بمعنی والان
خر دیز آمده شیربا شیربیت که آنرا آما به دهند تا بیموبات بسته شود و بعد از آن
میوههای خشک در آن ریزند و در نسخه میرزا دوراق که آنرا شیراز نیز نامند
و در فرهنگ شیر برنج باشد شیربها آنچه از نقد و جنس در حین کدخدائی جهت عروس

دهند

فرستند شهروا در فرهنگ زر و سیم رایج باشد شرف شفروه گوید
نقد ما اگرچه شهروا است ، از نقاد طبع او شدرد شهروا در
فرهنگ مسطورست که یکی از ملوک زر ناسره غیر رایج سکوک ساخت از فرط
شدت لطش در عرف ملک او موجود نبود سعدی فرماید بزرگ زاده
نادان بشهروا ماند ، که در دیار غریبش بهیچ نستانند شاد بالا کسی را
که داماد کنند شخصی را که همسن و همعمر او باشد آنرا هیند و همراه داماد بجزوی
رود و دوشمه دوش نیز گویند و بترکی ساقدوش خوانند شلیخا بلام و خای
معجمه بوزن مسیحا اسم صحابه ترسایان بود خاقانی فرماید به بیت المقدس و
اقصی و صخره ، بتقدیسات انصار و شلیخا شخا بوزن سخا خراشیدن
و خلیدن باشد در نسخه وفائی شیدا دیوانه باشد شکیبا یعنی صبر
کنند ، شا مختصر شاد بود چون شاباش که در اصل شادباش بود .
شیوا بوا و بوزن بینا فصیح را نامند استاد ابو شکور گوید بیامد
فیلسوفی سخت شیوا ، که بودی در سخن گفتن توانا مع الباشب چند معنی
دارد اول نشیب ضد فراز که آنرا اشیب نیز گویند و نیز تازیانه بود
فردوسی فرماید خداوند خانه بپوید سخت ، بیاویخت آن شاه شب
درخت ، و نیز بمعنی سرگشته و مدهوش باشد و جمع مرادف اوست
و در تحفه بسین مهمله نیز آمده و گذشت در باب سین اما در نسخه شمس فخری دو عالی
بشین آمده و معنی تازیانه را بحرکت معروف آورده و با طبیب قافیه کرده
و بدو معنی دیگر بحرکت مجهول و با شیب و شکیب قافیه کرده شکوب شوب در
نسخه میرزا بمعنی دستار باشد و در فرهنگ شبوب بیای موحده نیز
بانمعنی آمده شب غریب حلوائیکه شب اول جهت ترویح روح میت دهند شنا

بوضع داماد

کرمیت که شب مانند چراغ درخشد و شبچراغ و عروسک و کاغنه نیز نامند
و گوهر را نیز در بعد لغت ... گویند مثال هر دو معنی را شاعر گوید ٭
کرم شبتاب از کجا و گوهر رخشان کجا ٭ هر دو شبتابند لیکن این کجا و آن کجا ٭
شاداب سیراب و تازه باشد ٭ تا چمن از بهار شاداب ٭ باد شاداب نخل امید تو ٭
شبانوب مرغیست مانند فراشتک در زبان فانکو یا و در رسالهٔ مرغیست که صفیر
بسیار زند و بعربی مکاخوانند و در فرهنگ مرغیست شبیه بباشه چون بر
زمین نشیند قوت برخاستن ندارد و پریدن نتواند و چون نزدیک او
روند دور تر که بنشیند و هر چند پیشتر روند پیشتر رود و او را بیغوش نکار
کنند مع الباء الفارسی شپ هر دو بفتح شین یعنی مضطرب و لیکن مولوی فرماید
٭ مرا گویی مرو چه شپ که حرمت را زیان دارد ٭ ز حرمت عار میدارم از آن بر عار
میکردم ٭ و نیز بمعنی آواز انداختن تیر باشد قودی و مانده ٭ ز بس شپ شپ تیر و
چرگان ٭ زمین گشت لرزان تر از آسمان شپاساب شپاشاب هر دو بفتح
شین صدای خوردن پیکان تیر بود که پیاپی اندازند بر جائی شپ بوزن
اسپ بمعنی جهنده باشد و شپ نیز گویند مع الفا شفت آهنی باشد
که بدان ماهی گیرند و دیگر انگشت بزرگ که بدان تیر گیرند و دیگر نشتر فصاد
باشد و در نسخهٔ وفائی بمعنی خم زلف دلبران آمده و بمعنی زنار نیز آمده
و در شرفنامه بمعنی مضراب زنها باشد و ابریشم و چنگ و آنچه بدان ماند
نیز آمده و بمعنی عدد معین که بتازی ستین خوانند و بکسر شین بمعنی نشست باشد
امیر خسرو گوید ٭ گرچه بهر بزرگیش کشید ٭ شست و فرو ز آمد و بنشست
دو وید شکفت بکسر شین و کاف و سکون یا و فا بمعنی صبر کردن باشد
کذا فی المؤید شوات بوزن قضاة سرخاب بود الفاظ شبت بپای تازی

و شین

و شین بوزن کنشت کسی که قبیح و کریه اللقا باشد و طبع از و متنفر بود شکت
معروف و دیگر بمعنی آشفته و تند باشد و بمعنی شکار کرد و خورد نیز آمده ماین
دو معنی انوری گوید ٭ شکن اگر جان کشم پیش سگ خدمتی ٭ شیر شکاری کجا
آهوی لاغر شکست شنغ بکسر شین و سکون فا کج و ناهموار بود و در آذربیجان
بفتح شین استعمال میکنند و بضم شین بمعنی بخیل آمده و در فرهنگ بفتح شین بمعنی
کم بها و بمعنی کج و ناهموار و بمعنی فربه و کنده و نیز نام قریه ایست در دشت
که ظروف کاشی در آنجا بار خوب سازند و بکسر بمعنی تراویدن ریم و خون از
جراحت باشد شکفت بکسر کاف تازی بمعنی عجب باشد و بفتح و ضم کاف
نیز آمده شبث بکسر شین و سکون با دال آن خرد بود دو اثر اشتو ... نیز نامند
نیز نامند و بفتح شین نیز آمده بمعنی بلندی و سقف عمارت و آنرا آستانه نیز
گویند شنبلیت بفتح شین و سکون نون و فتح با و کسر لام تحتیت معروف
محلل و مفتح بود و آنرا اشملید و شنبلید نیز گویند و بتازی حلبه نامند
شونت بضم شین و کسر نون و سکون سین مهمله فسون و علاج باشد در
نسخهٔ میرزا اما در مؤید بوزن سوخت آمده و بجای نون با آورده و در فرهنگ
بپای تازی و تای ... بوزن خوبت آمده شوبت بعد از شین واو بوزن
بربت پراکندگی باشد شنغت بکسر شین و ضم نون یعنی شنید شاعر گوید
٭ هر که راز خویش در یک گوش گفت ٭ در جهان از صد زبان خواهد شنفت شت
در فرهنگ مخفف شستن باشد مع الجیم شکنج شکنج و تاب باشد و مار
سرخ را نیز نامند ازرقی گوید ٭ هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار ٭
شکنج واقعی رویید بجای رمح و خدنگ ٭ و در ادات نوعی از علتهای
دمیدگی که خیارک نیز گویند بود شغاهنج بان آهن پر سوراخ که آهن و سیم

شنف

را دران کشند تا باریک و هموار شود و آنرا حدیده نیز نامند شمس فخری گوید ۞
تنها که بس قوی باشد حسودت؛ بشفش هیچ ندهد بس براهنج شخج بوزن
کنج سرین مردم و حیوانات باشد شاه ناصر گوید ۞ اندیشه از بنده
که بنده ات شب و روز؛ پیش تو بپایست و تو نشسته بشخجی؛ و شمس فخری
غنج را مرادف این کرده و گفته ۞ بفرمانش حیوان و انس و پری؛
همه داغ دارند بر شخج و غنج؛ و بمعنی زمین سخت بر کوه نیز آمده
ششنج بوزن فرسنج کردکانی بود که اندرون او را خالی کنند و از مهره
پر کنند بواسطه قمار بازی کنند کذا فی شرح السامی و در موید شنخاخ
باین معنی آمده مع الحا شخخ بوزن یخ زمین سخت را گویند و سوزنی بمعنی سرکوه
آورده و گفته ۞ ز آسمان بزمین غم بجاست تو رسد؛ چو سنگ و سیل که آید
به پستی از سر شخ؛ و در فرهنگ بمعنی سر جبر محکم آورده و گفته که مخفف شاخ
نیز باشد و در ادات بمعنی چرک اندام و جامه نیز آورده و غالبا که باین معنی
بضم شین باید شکوخ بضم شین و کاف لغزیدن و افتادن باشد
شوخ بیشرم و فضول باشد مثال هر دو لغت کمالی بخاری گوید ۞ هر که
او از ره دربست و شوخ؛ افتد اندر خاک خواری از شکوخ؛ و نیز
چرک را گویند که بر بدن و جامه نشیند و در نسخه میرزا المعنی درخت
که چون بکناخش ببرند شاخ بسیار برآرد و در موید بمعنی آبوت
که بردست و پا از کثرت کار کردن سخت شده باشد نیز آمده شلغم
بفتح شین و سکون میم و فتح میم شلغم باشد کذا فی التحفه و بفتح میم
و سکون لام نیز آمده شاخ معروف و نیز پیاله دراز باشد
و یاان و جا که انرا گویند مصور شیر اختیار زی باشند و معنی گفته ۞

فتاده

فتاده در سرش از باده شبینه خمار؛ بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ؛
زده بسنبل پر تاب شانه در خم او؛ چو شانه سینه صاحب دلان شده صد شاخ؛
و در موید بمعنی باده که با گلاب آمیخته باشند نیز آمده شب فرخ نام نوائی
و لحنی است از جمله سی لحن باربد نظامی در تعریف باربد فرماید ۞ چو دستان
در شب فرخ کشیدی؛ از ان فرخنده تر شب کس ندیدی شاماخ نام غله است
که دانهای خرد دارد کذا فی الموید امیر خسرو فرماید ۞ سینه گنجشک ز شاماخ تو؛
پر شده از آب و علف جو بجو مع الدال شابورد بکسر با و فتح واو و سکون را هاله
ماه باشد شند بوزن قند منقار مرغان را نامند کذا فی الادات شاعر گوید
۞ کلک مرغزند خوان باغ شانست؛ که در مدح شاه باشد زند؛ نکتهای
سپید از وز آید؛ گرچه دایم سیاه دارد شند شادورد و شاهورد هر دو بمعنی
شابورد مرقوم باشد و شادورد بمعنی فرش برآمده از گلیم و غیره مثال اول
لطیفی فرماید ۞ دل گشته از علامت خطت امیدوار؛ چون بزرگ که میشود
از شاهورد شاد؛ مثال معنی ثانی شاهنامه ۞ جهاندار بر شاه وردی
بزرگ؛ نشسته همه پیکرش میش و گرگ شاکمند بسکون کاف و نون و فتح میم
بندی بود که از بنیم بر سازند لبیبی فرماید ۞ بدستش زخام گوزنان کمند؛
بر ور فکنده یکی شاکمند شاوزد بفتح واو و سکون زای هوز خارپشت
جانور د نیز گویند و بعربی یغام خوانند بوزن طعام شاند بسکون نون
یعنی نشانید امیر خسرو فرماید ۞ شست صراحی بدو زانوی جمشیش؛ دختر رز
شاند بزانوی خویش شهد عسل باشد جامی فرماید ۞ بشیرینی مکن همچون
مگس جهد؛ که آخر بند بر پایت نهد شهد؛ و نیز نام کوهی بود و نام رودی نیز
آمده شکند بوزن کمند جانوریست خزنده شبلند بوزن وکیلند یعنی فشارند

وبعضی صیغه زنند مرغان وشیفتگی ودیوانگی کنند نیز آمده شمند بوزن کمند
یعنی بیهوش شوند وناله وفغان کنند وبعضی رمنده ومتنفر شوند ونوشتند
نیز آمده شمخند بمیم وغین وسکون نون بوزن فرزند زن ناخوش بوی بود
اما الحظر گوید ؏ زن سر ودراز وزشت وشمخند ۰ کند یکدم چو کاهی کوه الوند
واورا بعربی لخنا گویند بوزن فرد، شمد بوزن نمد نان سفید ونیکو باشد
شکوه یعنی ترسد ویس ورامین ؏ نه بشکوه زبیکار ورزنگ ۰ نه
بغرید بدینار وبگوهر ۰ وبعضی اظهار بزرگی کند وکوش سخن کسی اندازد
وزیبا شود وافتد ولغزد بمعنی اول وآخر شکوفد نیز گویند شبیب بوزن
نجیب یعنی برهم زده شود ودراز دسلمان گوید ؏ امید وصال چون مرا بفریبد
مسکین دل من چو بیدلان در شبید شنبد بوزن ومعنی شنبه بود شود
بوزن سود یعنی شد ورفت شخائید بجای معجمه ویای حطی بوزن ربائید یعنی
ریش کرد بیکی گوید ؏ چو بشنید شاه آن پیام شگفت ۰ زکینه لب خود بشخائید و
گفت شاهرود نام رودی مشهور ونام سازی که نوازند وشهری نیز گویند مثال
معنی اول نظامی گوید ؏ بمان شهر رود وآب خوشگوارش ۰ بنای خسرو وجای
نگارش ۰ ودر فرهنگ تاری باشد که بر سازها بندند ونیز نام قصبه ایست
در مابین بسطام ودامغان شخود بجای معجمه بوزن حسود یعنی مجروح کرده کنند
شخیده بکسر شین وکسر خا در نسخه میرزا یعنی از جای فرود افتاده باشد اما
در ادات شخید بوزن بخشید باین معنی آمده ودر این اصحت شخند یعنی فرود افتد
ولغزد شادروان مروارید نوای ولحنی بود از جمله سی لحن نظامی فرماید ؏ چو شادروان
مروارید گفتی ۰ لبش گفتی که مروارید سفتی شجید بفتح شین وجیم سرمای سخت
باشد وچون کسی را سرما زند گویند شجید وشجاید وشجیده شد شجاند بوزن
راه

برآمد یعنی سرما خورد وسرد شود شغاد بوزن بلاد نام برادر رستم باشد
واورا شکاد نیز گویند شکوخید بکسر خای معجمه یعنی لغزید وافتاد شاعر گوید ؏
هوا رسر کش کرد هر سو نگاه ۰ شکوخید وافتاد بر خاک راه شکرد بکسر شین
وفتح کاف ورای مهمله یعنی شکار کند وشکند مثال معنی اول انوری گوید ؏ چو باز
اوشکرد صید او چه کبک چه کرگ ۰ چو اسپ او گذرد راه او چه بر وچه بحر شنبلید
همان شنبلیت مذکور وشنبلید هم باین معنی است ونیز نام گلیست زرد وخوشبو شکهد
بفتح شین وضم کاف همان شکوه مرقوم شکوفد بفتح شین وفا یعنی شکفد
وشکافته شود نظامی فرماید ؏ بچاره گشوده شود کار سخت ۰ بمدت
شکوفد بهار از درخت شواد بضم شین وبفتح نیز آمده مرغیست شکاری
که بتازی حباری نامند کذا فی تحفة السعاده ودر فرهنگ سطور است که مرغیست
آبی سرخ فام که شوال وشواب وسرخاب نیز گویند وبعضی گویند که مرغیست
که هر دم برنگی نماید وانرا ابو قلمون گویند شمید شمیده هر دو بمعنی بیهوش
باشد شاعر گوید ؏ با کرم ولطف وبخرد چه باشد لئیم ۰ با خرد وعقل او همی
چه باشد شمید ۰ وبعضی بیهوش شد ومتغیر وبیم زده گشت نیز باشد
اسدی گوید ؏ سمندش چو آن زشت پتیاره دید ۰ شمید وسر اسپید و
اندر رمید ۰ وفائی گوید که این لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول
شمید وشمیده بمعنی بیهوش باشد دوم شمید وشمال هر دو بمعنی دم بدم
از تشنگی باشد یعنی کسی که از تشنگی اورا نفس بنفس افتد همچو غریق وغرنگ
که دم بدم از گریستن باشد ودر تحفه شمید وشمانید آمده بمعنی گریه وتوحه کرد
نیز آمده شنید بکسر شین ونون یعنی بوئید واستشمام کرد وبمعنی استماع
نمودن نیز آمده مثال هر دو معنی حلاله قطّ فرماید ؏ بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید

از یار آشنا سخن آشنا شنید شمشاد درختیست معروف و در تحفه آمده که هر چه خوش
باشد شانه بوزن مانه یعنی شانه کند انوری فرماید جهان بآب و فر روی
عهد مسعود شد فلک بدست ظفر جعد ملک می شانه شنید بوزن بید چشمه آفتاب
بود و بمعنی روشن نیز آمده در ادات شخاید بیای معجمه بوزن فزاید یعنی ریش
کند مع الواشناگاه و شاهگاه کار بد مرد باشد که مردم را ابتر و رو فرمایند کسالی
نکنی طاعت و انکه که کنی سست ضعیف راست گوئی که مار بخت و شاه کار کنی
شاوغر بسکون واو و فتح غین معجمه ولایتیست در ماوراء النهر که از پیش آن بیابانست
ریگستان که مقام کفارست و مردم شاوغر اکثر چولاهه باشند و در تحفه بمعنی
روئین نیز آمده شنجار قلیاب باشد که صابون گران بکار برند و فانی بمعنی
نوشادر آورده که زنان بعد از بستن حنا ناخنها را بآن سیاه کنند
بکسر کاف شکار کننده و شکننده شمس فخری فرماید در پناه لوای داور
دهر شاه بنده نواز خصم شکر شمشیر تیغ و در تحفة السعادة بمعنی روشنی نیز
آمده شوشمیر بضم شین اول و سکون دوم و کسر میم همین باشد شهدار بدال مهمله
بوزن شهوار بمعنی شکسته بند آمده ایضا منه شاخسار در فرهنگ بمعنی انبوهی درختان
که شاخهای بسیار بر آن شده آمده و غالبا که معنی دوم انسب باشد کمال اسمعیل
شد برگ همچو جنگل باز رست شاخ آن کم میشدند مرغان بر شاخسار باهی
افسر اکلیل الملک باشد شهرزور نام شهریست نزدیک بابل نظامی فرماید
چو آمد ز بابل سوی شهرزور سلامت شد از پیکر شاه دور شبگیر یعنی
صبح و سحر روان شد در شب پیش از سحر مثال هم این یمین فرماید الای خوش
خبر باد سحر خیز نزد او لطف یکشبگیر بگذر شنگوبه بنون و کاف فارسی بوزن
و معنی زنجبیل بود و آنرا شنکلیل نیز گویند شنام بنون بوزن عیار شناور

شین و تیغ

باشد

باشد و بمعنی شناگر نیز آمده و در نسخه میرزا بمعنی ولایت خراب بود که کس در آن
توطن نکند و ملا محمد کشمیری گوید که شنار شاخ نوعی شد که از درخت سر زند
و بمعنی شوم و نحس نیز بود و بمعنی ننگ و عار آمده مثال بمعنی را انوری فرماید
زانکه با شکری بود شوم و شنار میرود تا شکر خود در قعر نار
شبهر بوزن عهر منقار چرخ که مرغیست شکاری کذا فی الادات شغر
بغین معجمه بوزن سفر آن پوست که بر اندام و دست و پای مردم از کثرت
کار سطبر و سخت و سیاه گردد و شغه نیز گویند و در فرهنگ بسکون غین آورده
شیار بیای حطی بوزن عیار شکافتن زمین بگاو آهن باشد و در تحفه
بمعنی زمینی بود که بگاو آهن شکافته باشند از بهر تخم افشاندن شیپور
بوزن طنبور نای رویین باشد که در حربگاه نوازند کذا فی الادات
اسدی فرماید ز کوس و نفیر و خروش درای ز شیپور و از ناله
کره نای و شبور نیز آمده شامار بمیم بوزن ناچار نام جای و کوهی از
کرمانست شار در تحفه نام پادشاه جشه باشد اما در نسخه میرزا بمعنی بنای
بلند و شهر باشد و شهرستان شارستان گویند نیز نام پادشاه غور
و غرجستان آمده و بمعنی راه فراخ نیز آمده چنانچه استاد قوامی گنجوی گوید
بس مار است حانه خان تنگ با فتح تو شارع شار و از این بیت
معنی پادشاه غور نیز مفهوم میشود شنشار بجا و نون و شین دوم نیز معجمه
بوزن پرستار نام مرغیست تیره گون که میان سرش سفید باشد شاد
خوار شادمان باشد و بمعنی شراب خوار نیز آمده و در شرفنامه بمعنی کسی
که بی اغیار شراب خورد مثال معنی اول استاد ابو الفرج گوید شاد خوار از تو
سلاطین و ترا دیده مطاع نوشخوار از تو رعایا و ترا کرده شعار بمعنی دوم نیز اندک

مناسبتی دارد و شادخور نیز گویند و در فرهنگ یعنی زنان فاحشه آورده
شلیر بفتح سین و کسر لام و سکون یای حطی میوه ایست شبیه بشفتالو و بعضی تمام
سرخ و بعضی تمام سفید و زرد بود و اثر آن شفتر نیک مانند شبدر بکسر شین
و دال ابجد نام نامی خدای عز و جل با جل جلاله و عم نواله عنصری گوید ✤ تو آن آنکه اور فکم که
از داد شن بنی آدم ؛ بیارامید در عالم جو موسن در حق شبدر شاپور
پادشاهی از آل اشک بن یافث که ذکر یاد در عهد او شهید شد و نیز
نام کیسه و بسطه بود در میان خسرو و شیرین و او را شاور بوزن کازر
و بوزن کافور نیز گویند شادبهر یعنی خوشدل و فرخناک سعدی فرماید
✤ پدر را همیگفت کای شادبهر ؛ خرت را سر یا بدادان بشهر شهوار جز یکه
لایق و سزاوار شاه باشد و او را شاهوار نیز مانند و بر مروارید بشیر
اطلاق کنند شنابور بنون و بای تازی بوزن فنا دور مرغ شیره باشد
شمر بفتح شین و میم حوض خرد باشد و اثر آن آبگیر و آبگیر و آبدان
وزی نیز گویند و بعضی جوی خرد نیز آمده شمشاد بکسر شین اول همان
مرقوم بهر دو معنی شمس فخری فرماید ✤ زبن باغ بیکبار در حیرکرفت ؛
ز زلف یار مگر بود با صبا بلکات ؛ جو زلف دلبر من مشکبوی شد ریحان ؛ جو قد
مهوش من سرفراز شد شمشار ؛ و در فرهنگ یعنی شاخهای نازک باشد
که از درخت شمشاد برآید در کمال نزاکت و طراوت و از غایت نرمی
میل بجانب زمین کند لهذا اثر آن ابزلف تشبیه کرده اند شبکار بوزن بیای حطی
بیدار همان شاکام مرقوم شاربور مورچهای خرد و ریزه شارمار یعنی
مار بسیار بزرگ شترخار درختیست خرد که خار بسیار دارد و شتر
برغبت خورد و خارشتر نیز گویند انیر اخسیکتی گوید ✤ گر گلبن نفس خورد با

خلافت

خلافت
بر جای گل تازه شترخار برآرد شمر بضم شین و فتح میم امر شمردن و حساب
کردن باشد و بمعنی شمارنده نیز آمده شهنامه ✤ ستاره شمر گفت کای شهریار
نماند بکیتی کسی شهریار شنگور بوزن انگور بادریسه دوک باشد یعنی آن چوب
که در میان سوراخ دارد و بر ستون خیمه کنند و بمعنی بادریسه دوک نیز آمده
شهریور مدت ماندن آفتاب در سنبله که فارسیان یکماه شمرند و نیز روز چهارم
از ماه را نامند و شهریر نیز گویند بحذف واو شذکار بفتح شین و سکون ذال
معجمه زمینی که شیار کرده باشند و تخم افشانده و شنکار نیز گویند کذا فی التحفه
شذیار بذال معجمه و یای حطی بوزن پروار در تحفه زمینی بود که کاورانده
باشند که تخم بکارند شنور مشغله و آشوب و غوغا باشد و دیگر معنی آمیزنده
و برهم زننده و بمعنی امر با معنی آمده شهریار پادشاهی که بزرگتر از سایر
ملوک بود شهر آشیر بوزن ریزا آبنوس باشد شهنامه ✤ ز دیبا و خز
چارصد تخت نیز ؛ همه تختها کرده از چوب شیز ؛ و در نسخه وفائی بمعنی کمان که از آن
تیر اندازند نیز آمده شوئیز معروف و بمعنی مزارع و برزگر و زمین شیار
کرده نیز آمده شومیز بمیم مثل اوست از روی وزن و معنی غیر معنی اخیر کذا
فی کنز اللغة المؤید و در ادات شومیز بضم شین و کسر میم زمین شیار کرده
باشد و بفتح شین مزارع بود و شونیز سیاه دانه باشد اما در شرح سامی
و ترجمه مصادر شومیز یعنی شیار آمده و زمین شومیز کرده یعنی شیار کرده
و شمیز بحذف واو نیز آمده و شومز باسقاط یا نیز آمده و در فرهنگ تحفه السلام
و شوریز برای مهمله نیز با معنی باشد در تحفه السلام نام داروئی باشد شب افروز
کرم شبتاب باشد و بمعنی روشن کننده شب بود و بحذف میم نیز آمده
چنانچه سعدی فرماید مرد معنی از نی چه میتوان خفید ✤ نکی گفتش ای کرمک

شب فروز چه بود که برون نیاید بروز شترغاز بیخ گیاهیست که با سرکه خورند
شنجلیز بجیم و لام بوزن برخیز سرمای سخت باشد شبدیز نام اسپ خسرو پرویز که خسرو را
نشانی شیخ نظامی گوید ✽ چو پرویز آن سخن بشنید شد تیز ✽ بجست از جا و شد بر پشت شبدیز
و نیز نام نوا و لحنی باشد یعنی هم او فرماید ✽ هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز ✽ شدندی
جمله آفاق شبخیز و اسم محلی نیز باشد شکرریز در نسخه میرزا بمعنی کلام فصیح و بذله گوی
باشد و در شرفنامه نثار باشد که بر عروس و داماد کنند نیز آمده و در یکی از نسخ
بمعنی آنچه از برای عروس فرستند نیز آمده و ازین بیت بمعنی عروسی و سور ظاهر میشود
✽ هر که او اندر شکرریز کسان شادی نکرد ✽ دانکه روز مرگ ایشان هم نباشد سوگوار
و در فرهنگ بمعنی سخنان شیرین و شعر و گویندگی مطربان و ازخوش نیز آمده
شباویز آن مرغ که شب خود را بیک پای آویزد و حق حق گوید و او را حق
گوی گویند نظامی فرماید ✽ جرس جنبانی مرغان شبخیز ✽ جرس بسته بر مرغان
شب آویز شنخلیز بلام بوزن برخیز همان شنبلیت مرقوم مع الیاء شاش
بکسر میم جزیره باشد در یونان شدکیس بدال مهمله و کاف تازی بوزن
تلبیس قوس قزح باشد در تحفه و بسین مهمله نیز آمده و گذشت شاند
کرباس یعنی آنچه که بر سر آن سوزنها بند کنند و جولاهه اثر ابر پهنای
کرباس نهد پیش خود تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود و بعضی آنرا
سیب خوانند مع الشین شاش نام شهریست در ماوراء النهر که مولد بدر الدین
شاشیست شاباش مخفف شاد باش که کلمه تحسینست حکیم سوزنی فرماید ✽
کریم دهر هزار احسنت ✽ و زر بخشی هزار شاباش شوش بفتح شین
و کسر واو شاخهای درخت انگور که بعربی قضبان نامند شب پوش برقع
باشد سنائی گوید ✽ چه بهتر آن نهادن زلف بر روش ✽ نمودن روز را روز را

و در مؤید بمعنی شادی نیز آمده
و در وسیله بمعنی شادی

از

از طرف شب پوش ✽ و در نسخه میرزا بمعنی جامه خواب و تخفیفه که بر سر نهند شخش
بفتح شین و سکون خا فروخرید باشد و در نسخه میرزا و خالی نام مرغیست و در ادات
بمعنی ازجای فروخریدگی و پوستین و جامه کهنه نیز آمده بامعنی ابو العباس گوید ✽
به بچه و مکی شخش پوستین بدماه ✽ بهر بچ کودک بمعنی گلیم پوشیده ✽ و بسین مهمله نیز
بامعنی آمده شاهرش بسکون ها و فتح رای مهمله بمعنی پنج ارش باشد شغش بوزن
کفش آن نی که ندافان پنبه را بدان کرد آهند و نیز شاخ درخت را مانند و در ادات
بضم شین بامعنی آمده شماسانش مبارز تورانی که بر دست قارن کاوه آهنگر کشته
شد شوش شهریست در خوزستان شنیش بفتح شین و کسر نون شغش مذکور
بمعنی نحت و بفتح نون نیز آمده شنکیش بوزن جنبش هوائی که از ده خ کنند یعنی
گیاهی که از آن حصیر بافند شخیش شخش هر دو بفتح شین اول بوزن کشیش و دوم
بوزن روش مرغ کوچک خوش آواز بود شکرش بکاف و کسر رای مهمله بوزن
نرگس بدنامی شد کذا فی التحفه مع الغین شغ بضم شین سبوی کاو خالی کرده باشد
که بدان شراب خورند و شمس فخری بمعنی شاخ آورده بدون آنکه خالی کنند و از آن
شراب خورند و در فرهنگ بمعنی سس آورده بمعنی شاخ درختان و شاخ کاو و دیگر جوانات
شنوغ بوزن دوغ آبله دست و پا که از کار کردن یا از تردد بهم رسیده باشد
و در نسخه شمس فخری شغ نیز بامعنی است و گفته ✽ بپهلو بکر برخار البغلطم ✽
چو روی خصم شد بهلوم شنوغ ✽ و بمعنی ریم که بر دست و پا و جامه نشیند و بمعنی
سرم و سماک نیز آمده کذا فی الادات شملغ بفتح شین و سکون میم و لام
همان شملخ مرقوم و بوزن احمق نیز آمده مع الفاء شکاف ابریشم کلاوه کرده باشد
ابو المؤید فرماید ✽ شکوفه همچو شکافت و میغ دیبا باف ✽ مه و خورست
همانا بباغ در صراف ✽ و دیگر بمعنی رخنه و رخنه کننده و امر برخنه کردن نیز آمده

شکرف نیکو باشد و دیگر بمعنی حشمت و قوی و ستبر بود و بزرگ و محتشم را نیز گویند
و در نسخه وفائی بمعنی خوشاینده آمده شندف بفتح شین و سکون نون و فتح دال
دهل باشد کمالی فرماید ✽ بوق خایه چون نجلجل در فکند؛ کوبش درزبر ران شندف
زند شلف بفتح شین و سکون لام زن فاحشه و بدکار بود سوزنی گوید ✽ ریش
تو در کشاکش آن گنده پیر شلف؛ سبلت بدست جلب آن کس فروش شنگ شنگرف
شنجرف بود و در نسخه میرزا بمعنی کرم گندم خوار آمده کذا فی الادات شنف
بفتح شین شب بود و الضا منه شفنف بفتح شین اول و دوم و سکون فا همان
شغنش مرقوم که شاخ درخت باشد شکوف همان شکافه مرقوم بمعنی رخنه
کنند و شکافنده مع القاف نشخ راء مهمله و نون اطلاق گوشت سرخ
زاید بود که بر پلک چشم بر آید در نسخه میرزا مع الکاف التازی شارک بفتح راء
مهمله مرغکی باشد کوچک و خوش آواز و سیاه پیسی گوید ✽ الا تا
در آیند طوطی و شارک؛ الا تا سرایند قمری و ساری؛ و در تحفه گوید
که او را هزار دستان نیز گویند شلک بکسر شین و سکون لام گلی باشد
سیاه و چسپنده که پای مردم دران بند شود رودکی گوید ✽ چو پیش
آرند گردارت بمحشر؛ فرومانی چو خر در جای شلکا شفرک بکسر شین
و سکون فا و فتح رای قرشت و باصفهانی خاکشی نیز خوانند و بعربی خمخم
بکسر خای معجمه شب چک بکسر با و فتح جیم تازی یعنی شب برات که نیمه شعبان
باشد زیرا که چک برات بود شکنک بفتح شین و کاف همان
دونج که گذشت یعنی خاری که بر دامن آویزد شانگک و شوشک هر دو بفتح شین
دوم بمعنی چهار تار باشد مثال لغت دوم طیان فرماید ✽ گهی رباب
زنی گاه بربط و که چنگ؛ گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا؛ و عنقا

ملازم

سازی است از فحوای این بیت اما در بعضی از نسخ عنقا نام موسیقی باشد
و در نسخه میرزا شاشنگ بمعنی تیهو بود و در ادات شوشنگ نیز تیهو
باشد شکاشک و شنگ هر دو بفتح شین آواز پای باشد در وقت
رفتن کذا فی المؤید شوگک بضم شین و فتح کاف با در ببه دوک
بود و شولک بلام نیز آمده و آنرا شکرک نیز گویند شیزرک بکسر شین و رای
مهمله و سکون زای معجمه و فتح دال مهمله آلوی کوهی باشد که بعربی زعرور
نامند شبنک معروف و نیز نام مرغیست که آنرا تیهو نیز گویند کذا فی الادات
مثال معنی اول مولانای رومی گوید ✽ گرگ اغلب آنگهی گیرا بود؛ کز رمه شیشک
تنها رود شلتوک برنجی که هنوز از پوست بیرون نیامده باشد لود
شنبک بنون و بای تازی بوزن مردک و بجای با تا نیز آمده و در نسخه میرزا
بازی باشد که بیکبار بر جهند و لگد بر سینه هم زنند و در تحفه السعادت شنبک
بکسر شین و سکون با و فتح تا آمده شبک بکسر شین و سکون با دوک
باشد و بمعنی کرده دوک نیز آمده شبکوک بشین معجمه و کاف بوزن مغلوک از تو
که شب بر بلندی برآمده همسایگان و نزدیکان ادعا کند با واز بلند و هیچ
خانها بدر رونق رود سعدی گوید ✽ زهی چو فرد شان گندم نمای؛ جهان
گرد و شبکوک و خرمن گدای شناک همان شناک که گذشت بسین مهمله یعنی
شاخ نو که از بن درخت سر زند منصور شیرازی فرماید ✽ سر درخت امل گشته
بود تر شده؛ بآب جود تو از بیخ تا به کردشناک شیزک بکسر شین و سکون
را در نسخه میرزا بمعنی مرض حصبه باشد و بمعنی خرفه که دار و دران بند نیز آمده
و در نسخ قدیمه بهمین معنی دارو آمده و بس شغک بفتح شین و را تا دال و
جلف باشد و در نسخه میرزا بجای فا غین معجمه نیز آمده شکانک بفتح و کسر شین

تنزوک بدر

وفتح نون حوصله مرغان باشد که او را اغر نیز گویند و گذشت شلگک بکسر شین
وسکون لام وفتح کاف در نسخه میرزا باودان باشد کذا فی تحفة السعادة و در
فرهنگ بمعنی سوراخیکه در دیوار کنند که مر آبهای کثیف و آب باران باشد
نیز آمده شوالک بوزن دوالک مرغیست که بتازی ابو براقش نامند شولک
بلام بوزن کوچک اسب تیزرو بود سمای دمایون ۞ در آور در شولک
تیز پای را چو دریای آتش در آبیز زجای شاک سینه بند زنان بود و آنرا شاخچه
و شاماک نیز نامند و بمعنی جامه کوچک که دکان پوشند یا مردان در وقت
آمده و در ادات بمعنی یزه نیز آمده سوزنی فرماید ۞ حو کرک گرسنه افتد
میان رمه را چه میش و بره چه داند اش راحه تخته چه شاک ۞ و بمعنی تخته گذشت
در بای مع الها شنجک بضم شین و سکون جیم فارسی چرخندک سینه و آنرا
زغنک و سجک بسین مهمله نیز گویند کذا فی اشرفنامه اما در ادات بضم جیم
فارسی آورده و در موید بمعنی آواز دم اسب و امثال آن باشد در
وقت رفتار شنگرک بفتح شین و سکون را و ضم کاف باد ریسه دوک
باشد که آنرا اشکرک و شولک و شنگوک نیز نامند که بجای لام واو
شاماک بیم بوزن خاشاک همان شاک مرقوم که سینه بند زنانست اما در
سامی آمده که شاماک جامه کوچک بود که دکان پوشند یا در وقت کار
مردان در بر کنند شبان فرذک بفتح شین و فا و کسر را مهمله شب پره باشد
و در نسخه میرزا و در شرفنامه شبان فریک آمده و گفته کرمیست و در
شرح سامی شبان فریب مرقوم باشد شبچراغک کرمکی باشد که بشب مانند
چراغ تابان باشد و آنرا شبتاب و عروسک و کاغنه نیز نامند شرفاک
برای مهمله و فا بوزن افلاک آوازی پای باشد شمس فخری فرماید ۞ تا که هنگام

آوازیه

انور

اندر راه ۞ هیچ دمور و مار را شرفاک ۞ و بمعنی مطلق بانگ آهسته نیز آمده مع الکاف الفارسی
شبالنگ بفتح و با و لام در نسخه وفائی بخیر باشد شترنگ همای قرشت بوزن
فرسنگ همان شترنگ گذشت که مردم گیاه باشد و بمعنی شطرنج نیز آمده شهلنگ
بوزن فرسنگ سن تاب را گویند و در فرهنگ سطور است که اورا شانک نیز
گویند شبرنگ چند معنی دارد اول اسب سیاه دوم کلیته خود در که سیاه
و زرد باشد و دیگر اسب خرویز و در فرهنگ بمعنی جوهر کم ارز سیاه بود که شبه
وشبوه نیز گویند شنفرنگ بکسر شین و سکون فا و فتح نون نوعی از شفتالو باشد
که آنرا آلالک نیز گویند و بعضی از آنها سرخ و نیمی سفید باشد و بعضی از سرخ
یا تمام سفید عسجدی گوید ۞ با سماع چنگ باش از جا شنگه تا ازان ما د گر فلک
بروین پدید آید چو سیمین شنفرنگ ۞ و آنرا شلیر نیز نامند شرنگ بفتح
شین بوزن درنگ زهر باشد انوری فرماید ۞ زهر ستم فلک خلانکست د
شهد و شیره جهان شرنگست ۞ و بعضی گویند خربزه تلخ باشد که آنرا
تلخک و کبست نیز گویند کذا فی اشرفنامه و در نسخه میرزا خرزهره باشد که
بغایت تلخ باشد شاهنگ بوزن پالهنگ کردو کمان باشد یعنی مهره انوری فرماید
۞ در کوی هنر مباش کان کوی ۞ اقطاع قدیم شاهنگست شباهنگ
در نسخه میرزا مرغ سحرخوان و ستاره سحری و مرغ سحر یعنی بلبل باشد مثالش امیر
خسرو گوید ۞ دوش زیاد رخت آه جگر سوز من ۞ شد بهوا بر بسوخت مرغ
شباهنگ را ۞ و در شرفنامه بمعنی شعری و شبانگاه آمده فردوسی بمعنی شعری فرماید
۞ شباهنگ چون برزد از کوه دود ۞ بر آهنگ شب مرغ دستان نمود ۞
شغشاهنگ همان شغشاهنج مرقوم و در ادات الفضلا بمعنی ندف و کمان او
که در وقت پنبه زدن برزه کمان بر زنند و بمعنی شاخ از نیز آمده شکربرگ

تا و رای مهمله

و نشه

در نسخه میرزا ابر کالهای دراز و پهن بود از شکل قلم و بتازی بهر خوانند شلنگ
بفتح شین و لام برجستن پیکان و شاطران بجهة ورزش مشق رهروی باشد
شب کنجشک پرنده ایست در زمین که اورا ورکاک نیز گویند امیر خسرو گوید ◦
شکار شب کنجشک آمد بچنگ ؛ ببرد چون ز شکستان خورد شیر شکاوند زراهم
بود شالنگ بوزن بارنگ گلیمی که در زیر فروش و بحیر جاد و زند شنگ
چند معنی دارد اول شاهد را نامند که مطبوع و شیرین حرکات باشد
دوم دزد و راهزن بود سیم در تحفه بمعنی چهار آمده که در بالیز گذارند از
برای تخم و در نسخه وفائی بمعنی خرطوم فیل نیز آمده و در نسخه میرزا بمعنی درخت سرو
و راهزن و شوخ و خوب نیز آمده و در ادات بمعنی سرود نگاره نیز
آمده بمعنی شوخ مولانا کاتبی فرماید ◦ شنگ دمبدم دهد دل که اشجوت مست ؛
کباب کرد بتنگی دل هزاران شنگ ؛ و در فرهنگ بکسر شین بچهار معنی
آمده اول نوعی از غله که از باقلا کوچکتر و از ملک کلانتر و دانهای آن در غلاف
طولانی تکون شود و آنرا غلاف شنگ گویند دوم قسمی از خیار دراز
و کج که در شیراز کلون گویند سیم کباب که با سرکه خورند و در اصفهان الالو شنگ
گویند چهارم نام درخت از مضافات سمرقند و بضم شین درخت خوش نما
و راست که تنه اش سفید باشد که کمان از آن سازند و باین قطعه که از کلام
خواجه نصرت متمسک شده قطعه خمش بودن نکو فضیلت لیکن ؛ نه چندانی که گویندت
که گنگی ؛ بیان بهتر که در بزم افاضل ؛ ز دانشهای خود چیزی بجنگی که تا معلوم
گردد عاقلانرا ؛ که تو شاخ گلی یا چوب شنگی شرفنگ برای مهلو فا
بوزن فرسنگ بانگ پای مردم و غیره و شرفاک بحذف نون نیز بانمعنی است
شنالنگ بتای قرشت بوزن شباهنگ کعب پا باشد که آنرا بژول نیز گویند

شمس فخری

شمس فخری گوید قطعه ای پادشاهی که قدر و همت تو ؛ بود در پای گردون ناشنالنگ ؛
و نیز بجول که بدان قمار بازند و در فرهنگ مسطور است حرمار الجاز نیز گویند مع
شکال شغال باشد و بکسر شین ریسمانی که بر دست و پای ستوران توسن
بندند خواجه قیل المعانی گوید ◦ شکال پای ستوران شده بزلفی کزان ؛
بجاز دشمنان نگشوده ؛ و بحذف میم نیز آمده چنانچه عصمت بخاری گوید ◦ از
تار عنکبوت شکل کرد بس بپای ؛ کش قوت گسستن از ریسمان نبود ؛ و در
فرهنگ بمعنی مکر و حیله نیز آمده شنگل بفتح شین و سکون نون و ضم کاف
فارسی دزد و راهزن باشد و در موید بفتح کاف جنسی است از غله که آنرا
شنگک نیز نامند شبیل ببای فارسی بوزن جمیل بمعنی صفیر بود که در پرانیدن
کبوتر زنند و نیز بمعنی فشارش آمده شخال بفتح شین با خای معجم خراش و ریش
باشد شخل بوزن بخل شخیل بوزن بخیل بمعنی صفیر و بانگ و فریاد بود شخول
بوزن قبول هم بمعنی صفیر و بانگ و فریاد بود مولوی المعنوی فرماید ◦ تو
دعا را سخت گیر و میشخول ؛ عاقبت برهاندت از دست غول ؛ شل بکسر شین
یکی از اسلحه هند که بهندش شبله خوانند کمال اسمعیل فرماید ◦ سوسن زبان
کشوده نرگس سپر فکنده ؛ در چشم غنچه پیکان مانند آخته شل ؛ شتردل بمعنی
نامرد
بددل باشد شکول بفتح شین و ضم کاف تازی جلدی بود شمل بفتح شین
و میم بافزار چربین باشد کذا فی الفرهنگ شنگول بکسر شین و سکون
نون و ضم کاف فارسی شبل بفتح شین و بای فارسی بچه شیر باشد خواجه حافظ
فرماید ◦ شبل الاسد بقصد دلم حمله بر دوش شاخل بفتح خای معجم نوعی از غله باشد
و در موید شاخل بضم خای معجم و شاخول نیز بانمعنی آمده شلیل بوزن و معنی شلیر مرقوم
مع المیم شم بفتح شین امر بود برمیدن و نفرت کردن و نوحه و افغان کردن

و بمعنی خراشیدن و ریش

جنی ر

و بیهوش شدن مشیم نهبت شمال اینجنی شاعر گوید ٭ تو آهوی تتاری و گنار تست
حرم ؛ آرام گیر با من و از من چنین مشم ؛ و در فرهنگ بمعنی ناخن نیز آورده
شانش این رباعی عجد بیا آورده ٭ چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر ؛ از بیم
بیفکند ز کفها شم شیر ؛ باشد که بمردی و تهور شلش ؛ در معرکه تیغ گرار دلم شیر
و ازین رباعی وجه تسمیه شمشیر نیز ظاهر شد و دیگر گنبد شوم باشد نیز از قاسم جای
٭ ای مدعیان چونست جائی ؛ الا در دوست بس کجا شیم شم بضم شین بالا فراهی
باشد از چرم گاو یا شتر دباغت کرده که ریسمانها بر ان کشند و بر پا بندند
و آنرا چارق نیز نامند شجام بجیم تازی بوزن طعام سرهای نخ که در جامه ا
بجگانند شاعر گوید ٭ در نیاهش مضرتی نرسد ؛ شاخهای برهنه را از شجام شیم
ماهی کوچک که بر پشت نقطهای سفید دارد و بعضی گفته اند نام رودیست که این ماهی
بان منسوبست انوری فرماید ٭ سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند ؛ بشیره داغ شود
بر مسام ماهی شیم ؛ و ازین بیت معنی اول استنباط میشود شاه نام در نسخه
میرزا نوعی از مرغ ابر باشد شتلم بضم شین و تا و لام ظلم و تعدی که آنرا استلم
نیز گویند شاعر گوید ٭ ای گشته برای تو موافق انجم ؛ کردی چه بجود شهره نزد
مردم ؛ از گردش این زمانه بر شتلم ؛ مانت نشود ز دفتر هستی گم شلم بکسر شین
و سکون لام صمغ باشد که آنرا اکوح بفتح کاف و واو گویند شاسپرم بسکون
سین مهمله و فتح بای فارسی و را یکی از انواع ریحان که در اسپرغم تعریف
او گذشت و آنرا شاهسپرم نیز گویند شاه اسپرم نام یکی از انواع ریحانست که
منبت آن در بلاد عرب باشد و آنرا خوش اسپرم نیز گویند شرم معروف و بمعنی
ابر نیز آمده که ذکر نیز گویند شیهم بوزن بیغم یعنی برهم زده و لرزان شوم
و بمعنی آمیخته شوم نیز آمده و شیوم نیز گویند مع النون شارستان بلدرا گویند

دهنها

و شهرها و بعضی گفته اند قبه بزرگ که بر اطرافش سابتین باشد کذا فی المؤید و بمعنی
قلعه و حصار نیز آورده شبوان بکسر شین یعنی چوپان که شبان نیز گویند
شبلانیدن بعد از شین بای موحده و لام و نون بوزن و معنی چسبانیدن باشد
شکیبانیدن یعنی صبر کردن شکیفتن بوزن و لغتش مثله شگرن بوزن رکن
در مؤید کرمی باشد که محصول مردم خورد و هیچ اشعار بجز گنتش نکرده شادروان
سایه گاه ایوانها و فرش بود که در بارگاه بگسترانند امیر معزی فرماید ٭ چو زخواهی
که شود صورت او نقش بساط ؛ چون نهی پای درین صدر و درین شادروان ؛
و دیگر بمعنی زیر کنگره عمارت عالی آمده و در نسخه میرزا بمعنی سایبان و سردرخانه
نیز آمده بمعنی سایبان امیر خسرو گوید ٭ زرحمت باز کن گنجینه جود ؛ در و نعم
خوان شادروان مقصود شادوان بحذف را نیز آمده و شادربان نیز گویند
و در نسخه حلیمی شادران نیز آمده شایگان چند معنی دارد اول کار بیمزد که بیکار
نیز گویند استاد شهید گوید ٭ مغزهای درویش را شایگان ؛ دوم جیهات
و بسیار باشد ابو الفرج فرماید ٭ زهی کرامات شایگان که بهر دل بتو اقبال
مقتدای جهان ؛ گنج شایگان یعنی گنجی که مال بسیار در ان باشد و در اصل شاهگان
بوده یعنی گرانمایه و پر قیمت که لایق و سزاوار ملوک و پادشاهان باشد سیم
قافیه شایگان و آن چنان باشد که دلبران و مردمان را با جان و نان و رمان
و شلغلک قافیه کنند یا آهنین و سیمین را با زمین و جبین و قدما در قصیده و غزل
و مانند آن
پیش از یکجا نمی آوردند مگر گاهی که ناچار شده اند اما در اکثر عذر بیجو استه اند
درین زمانه این خط نمیکنند شلون بفتح شین و ضم لام نام جانوریست
کذا فی الادات شخادن بخای معجمه و دال مهمله یعنی بناخن کنده و مجروح
کننده شمن بوزن چمن بت پرست بود امیر معزی گوید ٭ مگر فلک

صنم خویش کرد بخت ترا ۞ که پیش او بعبادت خمیده گشت شمن ۞ شبون شبخون
معروفست شُرّان بضم شین و تشدید رای مهمله یعنی روان و ریزنده و بپارسی
و بعربی ثجّاج گویند شُرّان یعنی گریان و نوحه کنان و بمعنی تعرب کننده و ترسنده
و رمنده و بیهوش شدن نیز آمده شِپوخن بکسر شین و ضم بای فارسی
و هنگ و معنی دارد اول آسیب دن از زدی و بمعنی افشاندن نیز آورده و بامعنی
شبخن نیز آورده شَخَن بخای معجمه بوزن خشن بمعنی خراشیدن باشد شاعر گوید
۞ تا بوی یاسمن گیرد دل مردم قرار ۞ تا ز زخم خاربن یابد دل مردم شخن ۞ نسترن
باد شمامت با د همچون خاربن ۞ خاربن بر دوستانت باد همچون نسترن ۞ شَبان
بفتح شین و بای حطی جزا و مکافات بود ابو شکور گوید ۞ بر و تا زن شد گسسته
سالیان ۞ نکردندش از هرچه کرد او شبان ۞ شاشیدن معروف و در نسخه میرزا بمعنی
ترشدن با آب نیز آمده و در موید بمعنی کمیز کردن و ترشدن باشد شان انگه
زنبور عسل سازد و شهد تعبیه کند و آنرا شانه و لانه و کواره نیز گویند و بمعنی جام
سفید که از هند آرند نیز آمده و بمعنی نیر جمع نایب نیز آمده و بمعنی کار عجیب
شاهیدن بکسر ها و فتح دال بزرگی و بار سالاری کردن باشد در نسخه میرزا شبستان
حرم و خلوت خاص سلاطین و ملوک و نیز بمعنی جایگه که شبها در آن عبادت کنند آمده
شَبیدن بفتح شین و کسر بای فارسی و لام و دال مهمله سفید شدن و دیوانگی
کردن باشد در نسخه میرزا ادرادات بمعنی فریاد کردن باشد و بمعنی صفیر زدن یعنی
آواز کردن مرغ نیز آمده شیوان بکسر شین یعنی آمیخته و بمعنی برهم زده
و لرزان نیز آمده باین دو معنی حکیم فردوسی فرماید ۞ چو از خنجر روز برگشت
شب ۞ بپیرفت شیوان دل و خشک لب ۞ شیبان نیز بامعنی است شخیدن
بخای معجم بوزن کشیدن از جای فرود افتادن و لغزیدن باشد شستن شستان(?)

بضم شین

بضم شین اول و کسر با یعنی زنیکه پستانش نرم و افتاده باشد شابُرن
ببای تازی بوزن مادران نام ولایتیست بعضی گفته اند نام شهریست
و شاوران نیز گویند شایان لایق و زیبا و درخور بود شخاییدن بخای معجم
و یای حطی بوزن فرماییدن بمعنی ریش کردن و خلیدن باشد و شخالیدن
نیز آمده که بعوض یای اول لام باشد شخودن بخا و دال بوزن ربودن
و شخولیدن در نسخه میرزا ابراهیم بمعنی ناخن کندن و در موید شخولیدن بمعنی صفیر
زدن و مرده آمده و شخلیده نیز بامعنی است شخیدن نیز بامعنی است
شبرغان در قدیم بلخ را میگفته اند اسدی فرماید ۞ سوی شبرغان شد
بشادی و کام ۞ که خوانی ورا بلخ نام تمام ۞ شخشیدن بوزن بخشیدن از
جای فرو خزیدن و لغزیدن باشد و بسین مهمله نیز آمده بمعنی ترا و بدن(?)
شَکَن بوزن سمن نام ولایتیست و در موید بفتح شین و سکون کاف
آمده شَشَن بفتح شین نام پوست گیاهی بود که از آن رشی و کتب نیز باشند و این از
شرفنامه منقولست ادرادات نام گیاهی باشد که بشکافند و در آب اندازند
تا پوست آن باسانی برآید و از پوست آن ریسمان سازند شِفَتَن بکسر شین
و سکون فا و فتح تای قرشت تراویدن جراحت و چکیدن بود شِفتن بکسر
شین و سکون تای قرشت نیز شکرفیدن بفتح شین و کاف تازی و دال
مهمله و کسر فا بسر درآمدن ستور باشد و در نسخه میرزا و ساجی بسین مهمله
نیز آمده شکفتن بفتح شین و کسر کاف و ها و سکون فا تعجب کردن باشد شِکَن بکسر
شین و فتح کاف چین باشد که بر جامه و غیره افتد کمال اسمعیل گوید ۞ درست
گشت همانا شکستگی منش ۞ که نیک ازان شکسته زلف پر شکن ۞ و بمعنی شکستگی
و شکننده و شکستن نیز آمده و در نسخه میرزا بمعنی لحن و سرود گوی نیز آمده

شرمیدن بوزن بخشیدن(?)

و فتح دال

مثال آن یعنی اسدی فرماید ☙ ز شادی همی در کف رود زن ٭ شکافیده گشت
از شکن شگرخیدن بفتح شین و دال مهمله و ضم کاف و کسر خا بسر در آمدن اسب ولغزیدن
و عیب زده شدن باشد شگون بضم شین تفأل کردن از آواز و پر مرغان
و وحوش و امثال آن و نوعی از شغالان بود مثال اول را خاقانی فرماید ☙ و گل
تو آفتاب انم که فال زد ٭ گشن ز کوکب طالع شگون مباد ٭ و باین معنی بحذف
واو نیز آمده چنانچه مولوی فرماید ☙ در میان جان و دل پیدا شود ٭ صورت
نو نو از ان عشق گن ٭ ماه و زهره چهره بین از حسنشان ٭ مشتری از روی
شان گیرد شگن شگوهیدن اظهار بزرگی کردن و کوشش بسخن کسی انداختن و زیبا
شدن و تر شدن و همان شگوخیدن مذکور شیبانیدن بیای تازی بر وزن
بوزن ریزانیدن یعنی آب و امثال آن از راه آب و غیره ستیختن و برهم زدن و لرزا
رانیز نامند و شیوانیدن نیز آمده شماسیان بتشدید میم جاییکه ان شماس
و عدل ترسایان ساکن شدند و این از العربی شماسه نامند نظامی فرماید ☙
سیاهی ده حال عباسیان ٭ شیده بر چشم شماسیان شمیدن بوزن دمیدن یعنی ترسیدن
و بیهوش شدن و رمیدن و بمعنی افغان و نوحه کردن و متفرق شدن نیز آمده
شنیدن معروف و در نسخه میرزا بمعنی هجوم نمودن نیز باشد و در تحفه بمعنی
بوییدن نیز آمده شولیدن بلام متحیر و در مانده گشتن باشد شیلان غاب بود
و بعضی خیلان نیز گویند و بمعنی سماط پادشاهان نیز آمده شرنون بضم شین و بای فارسی
و سکون رای مهمله قطران باشد شکوفیدن بفتح شین و ضم کاف و کسر فا و دال
یعنی گشودن و گشوده شدن و رخنه کردن و شدن بود شوریدن بوزن بودن
یعنی شدن باشد شغلیدن بضم سین و سکون فا و لام یعنی سفر زدن شوخیدن
یعنی چرکین شدن شوخگن و شوخگس هر دو بمعنی چرکین باشد چه شوخ چرک باشد نظامی فرماید
نظم

نظم ز بس خورشید که صابون تست ٭ شوخگن از جام پر خون تست ٭ مثال دوم طیان
☙ موی ژولیده بر دار ٭ شوخگن جامه بر دار د شیر اوژن یعنی شیر افکن شکردن
بکسر شین و فتح کاف و دال مهمله یعنی شکار کردن و شکستن شکریدن مثله شخندان
بکاف فارسی بوزن دندان ولایتیست شمیزیدن بضم شین و کسر میم و زای معجمه و دال
مهمله شیار کردن بجهت زراعت باشد شهلان نام کوهیست و گویند نام دهیست
و بعضی گفته اند اسم مقامیست نزدیک همدان (?) شیاریدن زمین را گاو آهن
زدن و شکافتن بود شدیاریدن جفت گاو راندن بجهة زمین شکافتن شکیبیدن
یعنی صبر کردن شاهین بهر دو معنی معروف مع الواو شاشو بضم شین دوم
گیاهیست که تخمش دوا شود شاهبارو شرابست و این نام را جمشید بر و
قرار داد و شرح آن در تواریخ مسطورست شوشو بضم شین در فرهنگ
بمعنی آزردن باشد شبغاو بفتح شین همان شوغا مرقوم شبکو بوزن
شب بو مهتر پاسبانان بود منصور شیرازی گوید ☙ بر آستان تو پیر
زحل بود دربان ٭ بحضرت تو در کاستان شبکو شیشو بکسر شین اول
و های موحد و ضم دوم تیهو باشد شترگاو زرافه باشد شیو ضد بالا
که شیب و نشیب نیز نامند و ودهی (?) فرماید ☙ جو رفتم بفرمان کیهان خدیو ٭
سوی کوه البرز از آن صعب شیو مع الهاء شدگونه بسکون دال و ضم کاف فارسی
و فتح نون جبه پنبه آگنده و بمعنی تکیه گاه نیز آمده فرخی فرماید ☙ بر شادگونه
تکیه زده شاه شادکام ٭ دولت رهی و بخت مطیع و فلک غلام ٭ و در اداة الفضلا
بمعنی نهالی آمده و نیز زن مطربه بود شاعر گوید ☙ بر طارم جلال کیوان
بنشسته حارث ٭ در بزم دلفروزت ناهید شادگونه شاره بوزن باره
دستار بزرگ مقابل چادری که از هند آرند شاعر گوید ☙ انگه بر و ق

مشتری بنهاد؛ حکمش از خاک پای خود شان؛ و در نسخه میرزا بمعنی جامه فانوس و لباس
اهل هند باشد و در ادات بمعنی جامه سرخ که گرد شمع بپیچند تا باد نکشد آمده شخائیده
بوزن سراسید یعنی ریش کرده شجائیده بجیم تازی بوزن شتابنده یعنی سر دشده
و سرمازده شنبره بمعنی افسرده بود مطلقا که بعربی عصلت نامند و نیز بیت چنگر
و مثله و در فرهنگ بمعنی بوی که بنگ داخل آن کنند نیز آمده و مثالش این بیت مولوی
معنوی آورده ❊ ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره؛ کز و معزول آمد خمر د
بنگ و بوزه و شیره؛ و بمعنی خوانی چهار گوشه نیز آورده و گفته که باین معنی ترکیت
شادنه بفتح دال و نون دوائیست که از هند آرند و بمعنی داروی چشم که از هند آرند
نیز آمده و در سامویه بمعنی اخیر شادنه آمده که بجای نون با باشد شبانگاه در نسخه
وفائی جایگاه باشد و در نسخه میرزا جائیست که شب گوسفندان آنجا باشند آمده
شبازه بفتح شین و زای معجمه و سکون بای اول شب پره باشد و بعضی بجای بای
دوم یای حطی باشد اسدی گوید ❊ دل خیره در رای فرهنگ یاب؛ نه بیند چو
شب پور در آفتاب شیرزره یعنی شیر برهنه دندان خشمناک شبونده بوزن
ریزنده یعنی آمیخته عطار گوید ❊ بزاری سیر دل افزنده میداشت؛ رگی با جان مرا
شبونده میداشت؛ و بمعنی بر هم زده و لرزان نیز آمده شبیده نیز گویند شکرنج
بفتح شین و کاف و کسر را جنسی از به که بغایت شیرین باشد شغانه بوزن چغانه
چیزیکه از کار باز ترد دبر دست و پا پیدا شود عسجدی گوید ❊ همی دوم بجهان اندرون
از پی روزی؛ دو پا شغانه و مانده با دل بریان؛ و شوغه نیز گویند شغانه بغا از
زمانه مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد شاعر گوید ❊ بود عنقای مغرب
نزد قهرت؛ چنان عاجز که بر شاهین چغانه شکانه مضراب رنابود و زخمه نیز
گویند و بسین مهمله نیز آمده و گذشت و در تحفه بمعنی خانه کهوان نیز آمده اسدی گوید

بیت

بیت به سان چکاوک شکانه شکاف؛ سرایان بکل ساری و زند و اف؛
شکره بکسر شین و فتح کاف و در امرغان شکاری را نامند ❊ از غلامان آلت
شکره؛ کرده کار شکار گاه سره شگه بفتحتین و شکوه حشمت باشد و شکوه
بمعنی ترس و هیبت نیز آمده مثال اینمعنی مولوی فرماید ❊ گفت کز ره میشخولند
انبگروه؛ ز اتفاق با کشان دارم شکوه؛ میشخولند یعنی صغیر میزنند شکل
بوزن غله و شول بواو سرگین دان و لته حیض و بمعنی فرج زنان نیز باشد در
تحفه بمعنی تخت جامه نیز آمده یعنی یکشوب شیوه یعنی نیک کردن طور و عمل
خویشتن و حسن و زیبائی بمعنی اول جامی فرماید ❊ گفت ای مادر چو نیم میوه را
کی توانم کار بست این شیوه را؛ اشانه معروف و نیز خانه زنبور که شان
و لانه نیز گویند مثال بمعنی دوم خاقانی گوید ❊ آنکه چون نحل این نبار اخو مهندس
بود شاه؛ آب چون آینه شانه انگبین است از صفا شاهنده بها بوزن تابنده
نیکو کار و صالح باشد شاهیده بوزن تابیده نیز باین معنی است شهنشاه آنکه
بعد او دیگران پادشاه شوند شبغانه بیای تازی و غین و رای مهمله آنگاه
جائیکه شب گوسفندان در ان کنند و شبانگاه نیز گویند و گذشت شکوهیده
یعنی اظهار بزرگی کرده و گوش بسخن کسی انداخته و زیبا شده و ترسیده و بمعنی
اسپ بر درآمده نیز آمده شتره بکسر شین و فتح تای مثنات دمرجه برن ا
شب گذشته باشد و بمعنی انگور نیز آمده کذا فی المؤید شخکاسه بخای معجمه و سین
مهمله بوزن همکاسه تکرک باشد که اثر از آن نیز گویند شادچه بوزن باریچه و بچه
لحاف باشد شاغول طره دستار بود کذا فی الفرهنگ ابن یمین گوید رباعی
ای بخته جوان بیا و در ساغر بیچ؛ دست خرد پیر بساغر در پیچ؛ شاغول دستار
تو انجا نخزندا؛ دستار نگهدار و بر و بر سر هیچ شبچره چریدن حیوانات باشد

در شب ونقل ومیوه که در شب خورند نیز آمده • شخیده بخای معجمه بوزن رسیده
یعنی افتاده ولغزیده وشخشیده نیز بامعنی است شغف هر دو بفتح شین وسکون
فا شاخ درخت وشوشه زر نشال یعنی اول سعد سلمان فرماید • کنند روم
همرنگ برگ زریخران • چو شغشه زرم اندر بلا به بیجانند • واین بیت شال یعنی
دوم نیز شود کاهی که مصرع دوم را از نجوانیم وبمعنی انجوبی که ندف برخنبه زنند نیز
آمده ودر یکی از نسخ بمعنی اول شکاونه بکسر شین وفتح واو ونون کاونده
باشد ودر موید بکسر شین و واو وفتح نون کاونده باشد ونقاب را
که نقب در زمین برد نیز گویند وبامعنی کفن دزد دراکو شکاونه گویند شغابه
بغای معجمه وبای تازی بوزن تیاتابه نهری وجوئی که از دریا جدا شود وبعربی
خلیج نامند شغادبه بضم با وفتح سین الکلیل الملک بود شغرون برای مهمله
وزای معجمه بوزن درلوزن در فرهنگ گدای حریص باشد که تردد بسیار کند
درگدائی شوغاه بفتح شین با غین معجمه بوزن غوغا • مجوکه اسب کوسفندان در آن
کنند وآنرا اشکاه وشوکاه نیز نامند شکاه بوزن نکاه تیردان باشد که آنرا
شغا وشکا نیز گویند سوزنی گوید • همچون کمان کند سر کلک وی از شکوه • تیر
عدوی مملکت شاه ازشکاه • شماله بمیم ولام بوزن نواله شمع باشد ونیز فتیله
از برنج راگویند شمغنده بمیم وغین معجمه بوزن شرمنده شعف از آدمی وغیره
گویند کذا فی التحفه ودرسامی بمعنی زن بدبو باشد شنبه بکسر شین وفتح میم مشدد چه
جربی پنیر وشیر وماست وی در شرفنامه نیز چربی شیر وماست باشد اما در سامی
بفتح شین ومیم مخفف وشنوه بفتح شین و واو سر دو شیری باشد که در پستان
بود وآن از پستان ظاهر شود بیش از آنکه بدوشند شنکله بوزن انکله
ریشه دامن جامه وغیره وبمعنی دانه انگور ودرخرما نیز آمده • ودر فرهنگ بمعنی خوشه آمده

شترکربه

شترکربه یعنی مخالف ونامتجانس انوری فرماید • در خبر زمانه شترگربه بهابسیت
گردون نه یک طبیعت وگیتی نه یکنهفت شنوسه بکسر شین اول وفتح دوم وضم
نون عطسه باشد رودکی گوید • مرا امروز توبه سود دارد • چنان چون
درد دندان را شنوسه شوخ درنسخه میرزا بمعنی خجل وخاک آمده ودر موید
بمعنی خجل بفتح شین آمده وبضم شین خاک آمده کذا فی تحفة السعادة شوشه بوزن
خوشه درنسخه میرزا بمعنی ریزه هر چیز وشسته ریک وخاشاک وعلامتی که
برسر قبر شهید از پاکنند آمده خواجو کرمانی • دمدلاله از شوشه خاک
من کیا روید از گوشه خاک من • ودر ادات بمعنی سبیکه زر نیز آمده •
شهله بوزن بهله گوشت بغایت چرب باشد شیلانه عناب بود
که آنرا شیلان وجیلان وشیلانه نیز گویند شید نام پسر افراسیاب
ودیگر نام حکیمی که بجهة بهرام گور رصف عمارت کرد وشهرا مل بجا نزه گرفت
هفت پیکر • شهر امل شیده داد تمام • تا شود شاد شیده از بهرام
شیروانه وشیرنیه هر دو برای مهمله ونون اول بوزن فیروزه دوم بوزن دیرینه
مرضیست مخصوص دواب شیشله بکسر شین اول وفتح دوم وسکون یای
سست ومیقوه وکهنه باشد بیای فارسی نیز آمده بجای یای حطی شکلمه یعنی بر
خوار واکول بود ودر تحفة السعادة بمعنی چاکر بچو احب نیز باشد که همین از خوان صاحب
بهره گیرد وبس شبخانه یعنی جائی که شب باشند ودر فرهنگ بمعنی حرمسرای ملوک
آمده شخولیده بفتح شین ودال مهمله وضم خای معجمه وکسر لام یعنی پژمرده وبمعنی سفر
زده نیز آمده وشخشه نیز بامعنی است شنشه بفتح شین یعنی شش روز
بعد از رمضان که روزه میدارند شلیده بیای فارسی ولام بوزن فرجیده یعنی افشارنده
وبمعنی صغیر زننده وشیفتگی ودیوانگی نیز آمده • شاروبه پسر پدر وپیرکه پدر را کشت

شخلیده • د

وا ورا شیرویه نیز گفته اند شاماخچه بمیم و خای معجمه و جیم بوزن نازاچه و شاماکچه
بکاف نیز هر دو همان بمعنی ساماکچه مرقوم بسین مهمله شاه معروف و راه فراخ
و مهره مهین شطرنج و نام جانوریست درنده و در مؤید بمعنی داماد و راه گشاده
که بسیار راهها از ان گشاده شود نیز آمده و جامه که از هند آرند و در فرهنگ
مسطورست که شاه بمعنی اصل و خداوندست و چون نسبت بخلایق اصل خداوند ملوک
شاه خوانند و بمعنی کشت کردن شاه شطرنج نیز باشد شاهه نام شهر پدر سوداوه
زن کیکاوس بزمین هاماوران شبانه بوزن زمانه هر چه شب بر آن گذشته
باشد و آنرا اسبه نیز گویند و در فرهنگ نیز بمعنی استاماخ و فقیر میرسد
که شبانه منسوب بشب باشد یعنی شبی چون مغانه که منسوب بمغ باشد و در نسخه
میرزا شُبانه بضم شین بمعنی شبان باشد یعنی چوپان و بخاطر میرسد که با بمعنی نیز
بفتح باشد نظامی گوید ◦ من وداده خزر خانه خویش ◦ خوانده او را سگ
شبانه خویش شپشه همان سپوشه که در غله افتد یعنی کرمی شکوفه معروف و بمعنی
قی نیز آمده شکوفنده یعنی شکافنده و رخنه کننده شکیبنده بوزن فریبنده بمعنی
صبر کننده شنبلید بنون و بای تازی بوزن پرورید همان شنبلیت مرقوم که بتازی
حلبه خوانند شنطره بوزن ورطه یعنی باد سوافی و بعضی باد بیرا گویند که مزیل طوفان
باشد شکربوره در شرفنامه شکربوره قندی باشد که در تنور میپزند و بمعنی قندیا
شکر بیز همانند نظامی فرماید ◦ شکربوره با نوک دندان براز ◦ شکر خواب را
کرده دندان دراز شکوخنده و شکوفنده هر دو بمعنی اسب بسر در آینده باشد
که بسیار سکندری خورد و لغزنده و شکوخیده بمعنی هیبت دارنده نیز آمده شیرزه
آلتی باشد که شیر را بهم زنند و آنرا چمچ حق بغین و قاف معجمتین نیز خوانند
شنگ بوزن شنگ بمعنی نره که بتازی ایر و ذکر نامند و جامه ملون تنان و خاذوک

مرقوم

دران

دران سرگین و پلیدی و خاک کنند نیز آمده شاهراه راه عام و او را شاهراه نیز نامند
شنا ه شتا اول بنون و دوم بتای قرشت شنا کردن شنشه بفتح شین و لون
آوا نو اسپ و آنرا اشنیهه نیز گویند و تشدید نون نیز آمده منجیک فرماید ◦ برانکی
به پیش درون زند شنشه ◦ زهم شد او شیر بشکند چنگال ◦ و در تحفه شنبه بوزن پنبه بمعنی اوبرده
و گفته که او را اشیرار نیز گویند شنگینه بفتح شین و نون دوم و سکون نون اول
و یای حطی و کسر کاف فارسی چوبی بود که خربندان زنند کذا فی التحفه شله بوزن
بلفرج زنان شد شمیده بوزن رمیده و دیگر بیهوش از تشنگی باشد کذا فی التحفه
و در نسخه میرزا بمعنی مطلق بیهوشی باشد و این بیت انوری موید قول اوست ◦ خرد
جز در دماغ او شمیده ◦ سخن جز در دماغ او مقرر ◦ و بمعنی نفس زنان از تشنگی یا از سستی
نیز آمده و بمعنی ترسیده و شنفوشده و نوحه و فغان کرده نیز آمده شنروه بوزن صرفه
نوعی از خواهندگی که شهری نیز گویند شیبزه همان سبیزه که در باب سین گذشت
شنشفریه داویست در نرد که آنرا اشنتفریه نیز گویند شکوهنده بوزن فروشنده
اظهار بزرگی کننده و گوش بخن کی اندازنده و زیبا شده و ترسنده و همان خنده
که گذشت شنگول همان شنکول مرقوم شنگله بفتح و کاف تازی و لام آنچه از
جامه برنجی یا شاخ درختی بند شود و پاره شود و در نسخه مسطور است که هر خربزه
را چون ببرند آنرا نیز شکل گویند و بعربی قوارة البطیخ نامند شبفته متحیر و مدهوش
بود شُم بضم شین کلمه ایست که در نفرت گویند نزاری گوید ◦ هم که نان پاره
نمی ارزم ◦ شم برین شاعری که میورزم ◦ و بفتح شین همان شاه مرقوم معروف
شکنه بکسر شین و فتح کاف و نون کرشمه و غنج باشد کذا فی المؤید شکرنیه
نوعیست از حلوا که بتازیش طفیا مند شوربه بفتح شین و واو و یای
حطی دوم و کسر نون و زای معجمه نام محدثیست شهنکانه بفتح شین وها و نون

و سکون نون زاله باشد کذا فی المؤید شخوده بجای معجمه زاین ربوده یعنی بناخن کنده
خاقانی فرماید ❊ دلبرا اند بر سر کویش : زلف بربیده رخ شخوده مفوز شالباشاکی
مان شاماک که کذشت یعنی سینه بند زنان شنوی بضم شین و کسر واو و بتایت
که بعربی شبت خوانند شاهبوی عنبر باشد شرنجی نوعی از قماش بغایت نازک و لطیف
باشد در فرهنگ قسمی از پیاله نیز بود شبلوی خیری باشد و در نسخه میرزا کلی بود
که شب بوی دهد و از آکا و چشم نیز نامند و بعربی عرار و عین البقر خوانند
شکبوی بکاف و بای تازی بوزن بدخواه آواز پای که آهسته روند در شب
و غیره کذا فی التحفه و شمس فخری بجای کاف لام آورده ابوشکور گوید ❊
تو اگر نیز دیگران خفته بود : که در خواب شکبوی مردم شنود شیفتگی یعنی بیهوشی
و بمعنی دیوانگی نیز آمده شمی بوزن و معنی زمی و بمعنی افغان کنی و متنفر
و بیهوش شنوی نیز آمده و بمعنی دوم شاه ناصر خسرو فرماید ❊ و اکنون
که خوانده اند تو لبیک گفته : در کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی شهرآرای همان
آذین که مرقوم شد عطار گوید ❊ ز بهر شاه شهرآرای سازند : جهان را
خلد جان افزای سازند و بمعنی شهرآرا هین و امر شهرآراستن ابن یمین فرماید
❊ قطرهای خوی بین بر روی شهرآرای او : گر ندیدی رشته پروین ثریا آفتاب
شستی بفتح شین و کسر تای قرشت طشت روین باشد که سیمی نیز نامند و شمس
فخری همچون آورده شکوهندگی اظهار بزرگی و نیز سخن شنوی و زیبائی و ترس
و بیم باشد نظامی گوید ❊ ور و کرد باید پژوهندگی : که از ما ندارد شکوهندگی
و شکر فندکی شیانی بیای حطی و نون بوزن مغانی درم ده هفت که در
قدیم بخراسان خرج و معامله میکردند و در فرهنگ شیانی آمده بحذف
یا شترپای گیاهیست که برگش بپای شتر ماند شراحی برا و حای حطی بوزن

صراحی

صراحی قسمی از کباب باشد ششتری در نسخه میرزا از زر خالص باشد و در تحفه السلام
مسطور است که در زمان یکی از اهل اسلام یعنی زرین که شش پر داشت
از غنیمت کفار بدست لشکر افتاد آنرا شکستند و جمله را مسکوک ساختند
لهذا از زر ازش ششتری نام کردند شغالی قسمی از انگور باشد و در فرهنگ
بحذف معنی آمده اول شوربا و آش باشد و شوی مال کسی باشد که شوی
بر جامه بنافته مالد بمعنی اول مولوی معنوی فرماید ❊ مهمان دیگر آمد دیگی
دگر بکف کن : کاین دیگ بس نباشد یک کاسه شوی ما را : و دیگر
بمعنی شوهر باشد و دیگر شوئیده و امر شستن نیز باشد شکرریزی
گریه شادی و گفتار نرم باشد شبی بفتح شین و کسر بای تازی آن جامه
باشد که شب پوشند شوی بکسر شین و واو والان خرد باشد که
آنرا آکونید و هر دو گذشت شیروی نام مبارز ایرانی و لهان شیرویه
مرقوم مثال معنی اخیر مظفر هروی گوید ❊ طرح پرویز راست دلبر
شیرین لقاست : یا شبه در کهرباست یا دل شیروی باغ شاهی
معروف و نیز نام حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند و بمعنی داماد
نیز آمده و شهی هم گویند شیخ نجدی شیطان باشد علیه اللعنة و العذاب
جمال الدین عبد الرزاق گوید ❊ نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف :
نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون شال شلتوک بود و بعد
شستکانی در فرهنگ بمعنی بنای عمارت و اساس باشد مثال
این بیت ابوالفرج را آورده ❊ ز خاک درگه او ساز شستکانی عمر
که قلب کعبه شستکانی محراب شخل بفتح شین و سکون خای
معجمه خار گیاه باشد در شرفنامه و در مؤید مخفی نماند از صاد و طا

شوی
شوی
شیرویه

و همچنین چون اکثر مولفان آورده بودند ما نیز نوشتیم باب الصاد مع الالف
صدا آواز یکه در کوه و گنبد و امثال اینها افتد در شرفنامه و موید الفضلا را
بفرس آورده اند مع الباء صُلاب بضم صاد و لام مشدد و مخفف اصطرلاب
باشد مع الهاء صبونه بفتح صاد و ضم با و رای مهمله محنت و بلیه باشد صابونه بضم
بای تازی و فتح تای قرشت زن پیر بود و این هر دو لغت از تحفه منقولست
و لغت دوم بسین مهمله نیز آمده باب الطاء المهمله مع الالف طغرا القابی
که بر سر فرمانهای سلاطین نویسند خاقانی فرماید دارد بدست همت طغرای بی نیازی
که هر دو کون تو داری خود این طغرا مع الباء طُنب بضم طا و سکون لام جامعتر
از مردم لیلی و مجنون نو باوه باغ اولین صلب لشکرکش عهد آخرین طنب
طاق و ترنب در نسخه میرزا بمعنی کر و فر باشد و طمطراق و طاق و طرم مرادف
اینست و در نسخه دیگر ترنبش بطای حطی آمده نظامی فرماید اندر پی
این عروس خواهی با طاق و طرنب پادشاهی مع التاء طامات سخن از جیب و راست
یعنی قول پراکنده سعدی فرماید بطامات مجلس بیاراستم ز دادار
توبه ایش خواستم و نیز بمعنی تجم باشد در زبان یعنی ندانسته باشد مع الجیم
طمغاج نام ولایتیست مع الدال طلخند بلام و خای معجمه بوزن فرزند
نام رای هند که از دشمنش شکست خورده و از غایت اندوه و فرط تعب
بر تخت کین نشسته بود جان بداد و مادر آن در فراقش بیقرار شد
و نصر دهر که یکی از جمله حکمای هند بود وضع شطرنج کرد که در مجلس او
می باختند تا او بآن مشغول شود و اندوه فرزند از خاطرش
محو گردد وحیدی فرماید همبستر دم مادر بجای ز لکاه پر از خون از
درد طلخند شاه مع الراء طبر بفتح طا و با نام ولایتیست از طبرستان

دیبطری

و دیبطری که دیبه مولد گویند منسوب بآن طوق سار قوس قزح باشد طشتکر
نام مطربی بوده خاقانی فرماید آنراه که طشتکر ادا کرد انقول که کاسگر
نوا کرد و کاسه انهم تصحیف که قول کاسه گری با و منسوبست مع الراء طراز
در نسخه وفائی جند معتبر دار اول نام شهریست در حدود چین که خوبان
انجا مشهورند و چنین مسموع شد که ولایات بی خشاش انرا نامند و آنهم
منسوب بخوبرویان دوم کارگاه دیبابافی باشد لطفی فرماید در تعریف آفتاب
بسا آمدن کشاد از کنج درهای گنج رازی زدیباکش هر کوئی طرازی سیم
معجم است بزبان بعضی از ولایات اهل خراسان چهارم کارخانه شکر باشد
در خوزستان پنجم پیراستن چیزها و ساختن و آراستن باشد و پیرایند
و آرایند را نیز گویند و بمعنی نقش و نگار و زینت نیز آمده هم او فرماید
ره سلامت اگر میروی مجرد شو که جز غنا نفزاید بلباس اهل طراز
و بمعنی علم جامه و سجاف نیز آمده مولانا جامی فرماید یکی کفتا ما ما سحر سازی
ز سحرش بسته بر دامان طرازی منوچهری نیز بمعنی دیبا فرماید در تعریف قلم
بر کشد تار طراز عنبرین از کام خویش چون برآرد عنکبوت از کام خود تار
طراز و بمعنی طرز و نمط هم او فرماید قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز نشیدستی طرازی زین طراز و در تاریخ امامی مسطورست که طراز
بعربی جائی را گویند که جامهای فاخر و گرانمایه در انجا بافند و نیز علم جامه بود
و در کنز اللغه بمعنی گروهی از آدمیان عربی باشد و باقی غیر عربی و در قاموس
مسطورست که الطراز بالکسر علم الثوب معرب و بلوز تطریزا علمه فتطرز و الموضع
الذی ینسج فیه الثیاب الجیده و النمط و ثوب ینسج بالسلطان و محله بالمرو و باصفهان
و بلد قرب اسبیجاب و الطرز و ان غلاف المران معرب و طرلکفرح

سین

بعدکن وحس حلقه بعد اساره در الملبس باق ولا یلبس الا فاخر مع الطا
طاقدیس یعنی طاق مانند و تخت خسرو پرویز را طاقدیس میگفتند نظامی
فرماید ❊ بگرداگرد تخت طاقدیسش ✤ زبان پادشاهان خاک بیسش ✤ ها
در نسخه حلیمی بمعنی صفه سلیمان و ایوان سامان و سرپیش کار رسانیده طرسیقوس
بضم طا و قاف زاهد انی و حکیمیکه منسوب بایشان بود و طرسیقوس نیز آمده
مع الشین طرطانوش نام جزیره که عذرا انجا افتاد و خلاص شد طرطانوش
دبیر سکندر که سیاه زنگ اورا کشتند و خون ویرا آشامیدند مع الفاء طوف
بضم طا و سکون واو رسن پرو کنده باشد کذا فی المحضر مع القاف طمطراق
همان طاق و طرب مرقوم شاعر گوید ❊ اینهمه طمطراق کن فیکون ✤ همه بت
نیست پیش اهل جنون ✤ و این بیت نیز گوید ❊ خود کسی کاین سعادتش باشد
مست شاهی و طمطراقش نیست مع الکاف طبنک بوزن و معنی تنبک کور
مع الکاف الفارسی طورک بفتح طا و ضم واو و سکون زای مهمله نام سپهسالار ترک
بود مع اللام طغرل بفتح طا و را مرغ شکاری باشد اسدی فرماید ❊ دل تیهو از
چنگ طغرل بدراغ ✤ ربا بنده باز از دل مرغ باغ ✤ و بکسر را نام
پادشاهیست سعدی فرماید ❊ شنیدم که طغرل شبی در خزان ✤ گذر کرد بر
هندوی پاسبان ✤ و میرزا ابراهیم گفته که بتلفظ ترکیست اما از ترکان
تحقیق پیوست که نیست مع المیم طارم در نسخه میرزا خانه چوبین باشد چون خرگاه
و سراپرده و گنبد و محجری که از چوب زنند و بر اطراف باغ نهند تا مانع دخول شود
سعدی گوید ❊ چه میخواهی از طارم افراشتن ✤ همینم بس از بهر بگذاشتن ✤ و این
بیت نظامی موید معنی خرگاه و محجرست ❊ کف بر سر گسیله سخت کند ✤ چون
در طارمش درو لخت کند طاق و طرم همان طاق و طرب قوم مع النون
طرخون

طرخون بید سرخ باشد و بید طبری نیز نامند و در نسخه وفائی مذکورست که
چوبیست سرخ که ترکان سه عدد دانرا در حلقه آهنین تعبیه کنند و بهم پیوندند
و جانوران و مرغان را بان شکار نمایند و بمعنی بید نظامی فرماید ❊ طرخون
ماهی فلکست قرین ✤ طرخون را نیز همنشین دید ✤ و فردوسی بمعنی مطلق سرخ
چندجا آورده از انجمله گوید ❊ هوا چیره گشت از فروغ درفش ✤ طرخون
شبگون و زرد و بنفش طیسفون بفتح طا و سکون یای حطی و سین مهمله و ضم
فا نام شهریست از ایران زمین که نشستنگاه ملوک ایران طمغاج خان
نام پادشاه سمرقند بود در تحفه و در اداه اسم پادشاه ختن و بعضی باشد
مع الواو طیطو بفتح طای اول و ضم دوم و سکون یای سوختن نام مرغ آبیست
مرغی آبیست
مع الهاء طنجه بوزن کنجه نام شهریست قریب بکوه قاف طره بوزن طره
جهل باشد خاقانی فرماید ❊ دید کز جای برنخاستش ✤ طره بنشست و دگران
برخاست ✤
و بمعنی خجلت و آزردگی نیز مستنبط میشود و بعربی بکسر طا فال بد و بفتح چشم بد باشد
باب العین المهمله مع الالف عنقا سیمرغ بود و دیگر بمعنی نوائی
از نواهای موسیقی و بمعنی ساز نیز آمده و بمعنی صحبت چه خاقانی فرماید ❊
ز دستان قمری دران نک عنقا ✤ ز آواز بلبل دران رحم مرمر عللا بانگ
و تشنیع باشد مولوی فرماید ❊ بچه از جو سوی ما که تماشات درین سوی
سر آمد علینا چه علالا درین کو عاشقبا نام طعامیست ترش مزه عبا بوزن
بینا وقار کاچین باشد در رحم عذرا نام معشوقه وامق و یکی از اصطلاحات
نرادست و آن چنان باشد که هرگه یازده ضرب متواتر از حریف برد گویند عذرا
برد از حریف یکبیر البسته آنچه گرو کرده بستاند و چون دوم بار یازده
ضرب از حریف متواتر برد گویند وامق برد یکبیر اید و از حریف دوم بستاند

ودر شرفنامه بمعنی آشکار او برج سنبله نیز آمده و بفتح عین بعربه بگرود
مع الباء عتاب بضم عین و تشدید تای قرشت نام شخصیست که مخترع خارست
که یکی از جامهای قیمتی است و آنرا اخار ای عتابی گویند مع الحاء عیدیج یعنی
آنروزی که مایده بر مسیح نازل شد مع الدال عجب رود در نسخه میرزا آواز
مزامیر را گویند و مزمار عردات و مزامیر جمع آن مع الراء عمار بهم بوزن بهار
نام واضع عماریست و نیز عماری را مانند کرده و ماید هم جامه و گوهر
شاهوار هم تازی اسپان بر زین عمار مع السین عروس نام گنجی از کاوس
که بطوس نوذر داده بود و کیخسرو آنرا ابکودرز سپرد که بگیو و رستم زال برساند
وخسرو پرویز را نیز گنجی بود که آنرا عروس میگفتند و فردوسی فرماید در تعریف
گنجهای هشتگانه کیخسرو نخستین ز گنج باد گنج عروس ز چین و ز بر جاس و
از روم و روس مع الکاف الفارسی عروسک منجنیق باشد نظامی گوید عروسک زبانی
جو دیوان شموس جمل گشته را اتقلعه چون عروس و نیز نام پرنده ایست که شب
بیدار شود و بانگ کند و در موید بمعنی کرمی که شب چون چراغ فروزد نیز آمده
غژک بزای فارسی در نسخه میرزا سازیست که مطربان نوازند اما در موید
طنبور باشد اما حرکت معلوم نشد عکعک کلاغ پیسه باشد و عقعق معرب است
و در موید عکک نیز بمعنی آورده مع الکاف العجمی زغنگ بانگ خر باشد اما در موید
و کلام استادان بمعنی خر نر باشد عدنگ بدال مهمله بوزن خدنگ مردم
ابله و نادان و مطبوع را مانند کذا فی التحفه مع الواو عو بفتح عین آواز
و بانگ بلند بود مع الهاء غفه بضم غین و فتح فای مشدد دو پستینی باشد
که از پوست بز و موی نرم سازند غنجه بوزن غنچه گرد کردن و سرشتن
باشد مع الیاء عسلی آنچه جهودان بر جامه دوزند جهت امتیاز سعدی فرماید

ان ر

ان ملاوت که تو داری چه عجب کرد ستت عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور
این از نسخه میرزا منقولست اما آنچه بصحت اقربست آنست که عسل جامه ایست مخصوص
گبران و جهودان قوم باشد یعنی بیشتر مناسبت دارد و الله اعلم بالصواب باب الغین
مع الالف غوغا یعنی آتش غوغا و بعربی جهرمیه خوانند غوغا مشغله
باشد سعدی فرماید آن فتنه که روی خوب دارد هر جا که نشست خاست
غوغا و در فرهنگ بمعنی انجمن و جمعیت آورده مع الباء غاب دو معنی دارد
اول حدیث بیهوده و لاطایل رودکی گوید تا کی بری عذاب و کنی ریش را
خضاب تا کی فضول داری و گویی حدیث غاب دوم باز مانده از خوردنی
باشد و بعربی آنرا سئور نامند سئور المؤمن شفا غرب بضم غین و سکون رای
فارسی دانه انگور بود غوک چوب همان دود لم مرقوم که در دال مع الهاء گذشت
مع التاء غت بضم ابله و نادان باشد شمس فخری فرماید هست با فضل شیخ
ابو اسحق تیر گردون بجمله دانش غت غوشت بوزن گوشت برهنه مادر
زاد بود در اکثر نسخ چنین آمده اما ابو حفص سغدی غوش بحذف تا را بمعنی
آورده غلت غلطیدن باشد غرشت بضم غین و تشدید رای مهمله آواز
با مهابت حیوانات باشد در شرفنامه بمعنی آواز هیچ دخوصا مع الجیم
الفارسی غلچ بضم غین و سکون لام و فتح فا زنبور سرخ بود شاعر گوید
چون زلف تو شمی کجی بتا همچو غلغچ نیش برجانم مزن اما شمس فخری بفتح لام
و سکون فا آورده و گفته زیم شه نیارد شد غلغجی چالیزی زبان برهیچ
سنجی غنج بوزن گنج جوال باشد و در سامی مسطور است که جوالیست مانند خورجین
دارند آنرا بعربی خرج خوانند و شمس فخری بمعنی سینه مردم و حیوانات آورده
غلچ بکسر غین و سکون لام گرهی باشد که آسان نتوان گشودن هم او گوید

۞ تا ناتوانی کدام عمر تر انجوم ؛ با وام ابد بیقا غلیج کرده اند ؛ و بفتح لام نیز
آمده و بفتح غین و سکون لام بمعنی آنچه در رباتان بندند از قفل و زنجیر
وغیره بود با بمعنی شمس فخری فرماید ۞ چنان ایمن شد از عدل تو آفاق ؛
که بر کنند از درها همه غلیج غرفج بفتح غین و فا و سکون رای مهمله
درمنه که آتش زود دران درگیرد و دوائر اگر فج نیز گویند غفج
بفتح غین و سکون فا شمشیر آبدار را گویند شاعر گوید ۞ ابو اسحق
بهر دشمن خویش ؛ همی تا بر کشیدست اینگون غفج ؛ و در تحفه بمعنی اکبر
نیز آمده غربفج بفتح غین و کسر رای مهمله و بای موحده و سکون فا همان
جیحله که گذشت و در نسخه میرزا و ادات بمعنی خلات تیره آمده
که پای زان بد سوار شی بر آید غلیواج مرغ گوشت ربا باشد که اورا
خاد و زغن و غلیواج نیز نامند مع الدال غرد بفتح غین وم و سکون
رای مهمله از زن بحجه بجرایش یا بکوشت غلعلج دغدغه بود یعنی زیر
بغل بخارند تا اینکس بخنده افتد در خراسان کلوجه نامند و در
ادات غلیج آمده غفج بفتح غین و سکون فا شد اثر انامند مع الدال
غرد بوزن زرد خانه تابستانی بود ابو شکور گوید ۞ بیا جای کا
خان غرد ؛ بدان اندرون شادی و می خورد غند بضم غین بوزن
تند آمده عنصری گوید ۞ نقیبان ز دیدن بماندند گنده ؛ که ایشان
همیشه نباشند غند غرید بوزن درید دختر بکر چون بشوهر دهند ؛
ظاهر شود که دختر نیست بمعنی فخری فرماید ۞ دختر افکار خم در مدح
همت عذر است پیش بهر غرید ؛ تا به بیند یک نظر رخسار شان ؛ روح
قدسی جان بیر کند آورید ؛ و در ادات غرید بیای موحده آورده
بوزن

بوزن فرقد غرنبید یعنی از گلو بانگ کند غرشید بوزن خراشید یعنی بانگ
و فریاد بر آورد غژبد برای فارسی بوزن خزبد چیزی باشد که چون
بر هم گذارند بوم شیند بواسطه خشیت و بمعنی خزید و در یکدیگر گشت
نیز آمده کسائی گوید ۞ زاغ بیابان خزید چون به بیابان بغژید ؛
باد بگل بر بزید گل اندغژید غوشاد بشین معجمه بوزن نوشاد جای گاوان
و گوسفندان و صاحب ادات بمعنی جایگاه گاوان و دلوان آورده
و گفته که درخت بلند را نیز نامند غالد بوزن نالد یعنی غلطاند شخصی
کسی را بر سبیل عیش همچو عاشق معشوق را لطیفی گوید ۞ همچو آهو که
جفت را غالد ؛ هر تر ا روز و شب همی غالم غنود یعنی بخواب شد
مع الالف بار بوزن زنگار گلگونه بود غر بضم غین دبه سنائی و بار
از نشان درد گو نه هم غر ؛ همه بر برشان پای اشتر ؛ بز یعنی کوه دغر
و غر بمعنی آن گیاهی نیز باشد که بر گردن و بمره بر آید که قطع آن خطر باشد و تر
باد در دهان جمع کردن را شد بجهت آنکه کسی دست زنند و صدا از آن بر آید
و اثر از تنبلی نامند و این از نسخه میرزا منقولست و در تحفه غر و غرغر
هر دو خایه دبه باشد غر بفتح قحبه بود و بد دل را غر دل نامند شمس فخری
۞ بلای هست اندر بان غر زن ؛ خداوند ابکردان این بلا را غاتغر
بسکون تا و فتح فا شهریست که در ان سرو بسیار باشد عنصری گوید
۞ سرا و باغ نوار استه سر و بلند ؛ چه سرو غاتغری و چه سرو کاشغری ؛
غنغنه بنای قرشت بر زن جعفر گول و احمق بود غور نام ولایت
غلیغلیکر هر دو بکسر غین و لام و بفتح غین دوم و کاف فارسی گلکار بود
غبار گرد باشد که بعربی هبا نامند مع الزا غاز چید معینار داول نوعی از

بگل

مرغان باشد و در فرهنگ یعنی پنبه نیز آمده سوزنی گوید ❊ زبهر بافتن تار و پود
مدحت تو؛ زنند غاز سخن شاعران ز غوز من. و یعنی نماز نیز آورده غاز غاز
یعنی از هم شکافته و باز رفته تاج بهار فرماید ❊ روی نشوئی نکنی یکبار؛ کافری
ای کون زشت غاز غاز غز بضم صنفی اند از ترکان غارتگر که در زمان سلطان
سنجر قوت گرفتند و خراسان آخر کردند مع الالف الفارسی غاز یعنی مردم دهان فراخ
غلیواژ همان غلیواج مرقوم غژغژ بوزن و معنی همان غژ غژ مرقوم غیز امر باشد
بغژیدن که بمعنی تلو براه رفتن کودک باشد غژ نیز بامعنی است مع السین غرس
بوزن ترس خشم و تندی بود غورمکس با رای موقوف نوعی از مگس باشد مع ا
لشین غماش کسیکه بغایت کسیرا دوست دارد و عشق او پنهان باشد رودکی گوید
❊ خوش بستی از باش ولی برغاش؛ رو با غاش اندر و مخراش ها و در ادات
یعنی شور و غوغای سخت آمده و در فرهنگ یعنی خوشه غوره و خیاری
که برای تخم نگهدارند و شمس فخری بفتح واو آورده و با ترکش و کش قافیه کرده
و گفته قطعه مریخ را حمل سان کردند حمله قربان؛ هر که که بندد کانت بر بستن اند
ترکش؛ یا بر جستنت از حون و فسرغ بند؛ از پیکره و مهر از سپهر غاوش
غُرواش بضم غین یعنی که جولاهگان آب بر کار زنند و بفتح غین نیز آمده
غوش چوبی باشد سخت که از آن تیر و زخمه رباب و امثال آن زنند شاعر گوید ❊ اندازد
ابروانت همه روزه تیر غوش؛ و آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش؛ و یعنی
اسب جنیبت نیز باشد که کتل گویند نزاری گوید ❊ شکار را افکندن خیمش نیز بس
بود که بر دنبال ابرو میکشد غوش غرمانوش برای مهمله و میم و نون بوزن
دریا جوش طرخون بود غنجموش بنون و جیم و میم بوزن اسکلبوس غوک بود
غراش و غرش هر دو بفتح غین خشم و خراشیده و خشم آلود بود و در ادات

زنبور مانند خر

غراس و غرس هر دو بسین مهمله اول بکسر غین و دوم بفتح غین خشم و خراشیده بود
غیش بوزن کیش غم و اندوه بسیار باشد مع الفا غف بفتح موی مجعد باشد
مع القاف غیدق بفتح غین و دال نام موضعیست نزدیک دشت قبچاق که
تیرهای بغایت تنک و صخت باشد و اگر بر سنگ زنند نشکند و آنرا تیر
غیداقی گویند مع الکاف غاوک غایک اول بضم لام و دوم بضم با مهره کمان
گروهه باشد خسروی فرماید ❊ کمان گروهه زرین شده بچرخ هلال؛
نثار کان همه غاوکهای سیم اندود غثاک بوزن مغاک گنده
و ناخوش باشد غوشاک بوزن پوشاک سرگین ستور که از آن آتش کنند
و غوشای نیز گویند و در فرهنگ بمعنی خوشه بود غمازک بفتح غین و زای
معجمه و تشدید میم حوتکی که بر پشت ماهی بندند و آن در آب فرو نمیرود اما
چون ماهی بقلاب آویزد غمازک فرو میرود معلوم میشود که غمازک
بقلاب آویخته غساک بسین مهمله بوزن مغاک فرغند باشد که بر درخت
پیچد و بخشکاند و بتازی عشقه خوانند غسک بفتح غین و سین مهمله کرکبت
که هر دم را بگزد و خون بمکد غدرک بدال و رای مهملتین نوعی از سلاح
بود که اهل هند کدر خوانند غبان فلک آفتاب باشد که آنرا صاحب التاج
نامند غوبک بضم غین و سکون واو و کسر بای تازی و فتح نون و غژنک
بضم غین و سکون زای معجمه و فتح نون گیاهی باشد بدل اشنان که از آن
جامه شویند و آنرا اغوشه نیز گویند غوک جغز باشد که وزغ نیز گویند سنائی
گوید ❊ اندرین بحر بیکرانه چو غوک؛ دست و پایی بزن چه دانی بوک غنجک
بکسر غین و فتح جیم قاز کاچه باشد و غزک نیز آمده مع النون غاشنک بفتح شین
و سکون واو و نون چوبی بود که گاو را بآن رانند و در فرهنگ مسطور است

جو و الکور و نشال آقتر

که معنی ترکیبی این لغت کاو تندگست چه غاو کاو است و تنگ تیز و تند
غرمانشنگ بفتح عین بوزن حربار نک نانی بود که بر روغن جوشانیده
باشند غدنگ بدال مهمله بوزن فرنگ اندام و ابله باشد شاعر
گوید ✿ می لغان شمار اغرنگ باشد بنهد : گرفته خلق جهان نشان
بنجره همچو غدنگ غرزنگ بفتح غین و زای فارسی و کسر رای مهمله گل کنده
ته آب بود غرنگ بوزن درنگ آوازی نرم که بوقت گریه از حلق
برآید ظهیر فرماید ✿ نیز دختر وری زیر پرادم بانگ : چنانکه در
خم کردن قند غزلی و غرنگ غنگ بوزن تنگ تیر عصار خانه باشد
و در فرهنگ یعنی خر نیز آمده غاورنگ بفتح غین و رای مهمله اول و ثانی
و نون تحت بزرگ باشد کذا فی المؤید مع اللام غال دو معنی دارد اول
غلطیدن بود دوم غار باشد یعنی شکاف در کوه عماره گوید ✿ کسی که
در دل او جا کرد خصمی تو : بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال : و بمعنی آشیانه
زنبور نیز آمده غنجال بوزن چنگال میوه نارسیده بود غول جای
گوسفند و غار در دشت و نیز دیوی که بهر شکل و صورت که خواهد برآید
و در نسخه وفائی حرامزاده نیز باشد رودکی فرماید ✿ ایستاده دیدم
آنجا دزد غول : روی زشت و چشمها همچون دو غول : غول مصراع ثانی
بمعنی اول باشد و دیگر غول یعنی گوش نیز آمده که عرب اذن گوید مع المیم غرم بضم
غین و سکون رای مهمله میش کوهی بود عنصری گوید ✿ تو شیرروی و شیران
بکردار غرم : برد مار ماهی دلم راز گرم : و گرم بمعنی غم و اندوه باشد و بفتح
بمعنی خشم و کینه آمده و در نسخه حلیمی مسطور است که باین معنی بفتح را آمده غژم
بضم غین و سکون رای فارسی دانه انگور باشد که شیره و تلخی اندرون آن
می باشد

می باشد و هم بمعنی خشم و کینه آمده و باین معنی برای فارسی نیز آمده شاعر گوید ✿
هیچ دانی که چیست زاده تاک : مایه بی سرمنی و مایه غژم مع النون غژن سنگ
عصاری باشد یعنی سنگ گران بجهت آنکه تاب روغن رودکی گوید ✿ هر کلی
پژمرده میکرد ز دهر : مرکبان را دیمه در زیر غژن غیزیدن بزای فارسی
بوزن ریزیدن بزانو و دست براه رفتن کودک خرد و بعضی بسرین رفتن را
نامند غژیدن بوزن کشیدن نیز باین معنی است و بمعنی در یکدیگر نشستن بسبب
جنبیت و خزیدن نیز باین معنی است و در نسخه حلیمی یعنی طبق طبق بر هم گذاشتن
تیر باشد غرن بفتح غین و رای مهمله بانگ نوحه و گریستن بود شاعر گوید
✿ اگر نه تربیت اصطناع شاه بدی : ملوک دهر شدندی نشسته جفت غرن : و در
نسخه حلیمی بمعنی گریه در گلو پیچیده باشد غلکین بفتح غین و یا و کاف و سکون
لام دری بود که از چوب یا نی ساخته باشند و در روستاها بر در
باغها آویزند و در پس آن نگاه کنند غلیزن بلام و زای معجمه بوزن خزیدن
حماة باشد یعنی گل سیاه ته حوض یا جوی اسدی فرماید ✿ نهالی بزیر برش
غلیزن شدی : ز بر جادرش آب روشن شدی : و میرزا ابراهیم غلیون
باین معنی آورده و در مؤید غریزان که بجای لام رای مهمله باشد غولین بلام
بوزن زوبین سبوی دهان گشاده باشد غرمان بوزن درمان
یعنی خشمگین و غضبناک بود ادیب صابر گوید ✿ دشمن خویش را بری
فرمان : بر دوست را کنی غرمان غالیدن بوزن مالیدن یعنی
غلطیدن مولوی المثنوی المعنوی گوید ✿ روز و شب در نعمتش غالیدنت :
پس ز کفران بر نعمتش نالیدنت غنودن بوزن ربودن و غنویدن نیز
درویدن هر دو بمعنی خوابیدن باشد غریوان یعنی فریاد کنان

و بانگ کنان غاریقون یکی از اجزاء مسهل باشد غرشیدن بوزن ترسیدن و غراشیدن
بوزن خراشیدن یعنی خشم آلود شدن باشد غربیزن بوزن و معنی پرویزن
و آنرا پرویزن و غربیزان و غربیزن نیز گویند و بتازی منخل و غربال
باشد غریدن بوزن بریدن آواز بلند برداشتن بود خسرو شیرین ❁
چو باد تند باشد در دویدن ❁ چو رعد تند باشد در غریدن ❁ و غربویدن
نیز گویند غریزن بوزن کنیزان همان غربیزن مرقوم غژبیدن آواز در
گلو پیچیدن باشد غضبان بعربی بمعنی خشمگین باشد اما فارسیان بر سنگی که
بمنجنیق اندازند اطلاق کنند غارتیدن غلتیدن معروفان غاژ کردن
بزای فارسی یعنی دانه پنبه از بیرون آوردن و پشم را مهیای رشتن کردن
مع الواو غاوشو بسکون واو و ضم شین خیاری بزرگ که برای تخم گذارند
انوری گوید ❁ بنده است و دشمنت که اندیشه محال ❁ باشد که آتشی بجهاند ز غاوشو ❁
غرو بوزن سرو نی میان تهی فردوسی فرماید ❁ یکی مرد شد چون یک آزاده
سرو ❁ برش کوه سیم و میانش چو غرو ❁ غژغاو بفتح غین و زای فارسی
در نسخه میرزا ابراهیم بمعنی پرشان کاکل و پرچم که از آن گاو نیز گویند بود و در
تحفه همین پرچم و بمعنی نیزه تیز باشد در غژغاو نام گاو بحری نیز بود که از قطاس
دم اوست غریو بانگ سرود و مشغله باشد غنو بفتح غین و نون
بخواب رفتن سنائی فرماید ❁ از روان شرع را متابع شو ❁ پس برو
بکام دل بغنو ❁ و بمعنی خوابیدن نیز آمده غنو در فرهنگ بمعنی کاو باشد
و بمعنی گوی که در زنند نیز آمده و غیو بوزن دیو یعنی بانگ و فریاد سنائی
گوید ❁ صدف صور و غیو تو که جنگ ❁ مرده و بمرده چون تنگ با ارتنگ ❁
و غنو نیز گویند مع الالف غباره بباء موحده و رای مهمله بوزن ستاره در نسخه

یعنی

میرزا

میرزا چوبی بود که گاو بدان رانند غناده بوزن گشاده سازیست که
مطربان نوازند و در زفانگویا یکی از اقسام بازیهاست غراره
براء مهمله بوزن مناره نوعی از پوشش سلاحی بود که در جنگ و آلات
غنقره بتای قرشت و قاف مجره جاهل و ابله باشد شاعر گوید ❁
ندیدم چو تو من بکوه و دره ❁ یکی هیچ نادان پس غنقره ❁ غرشیده بوزن ترشیده
و غراشیده بوزن تراشیده بمعنی خشم آلود باشد لبیبی گوید ❁ چو غرشیده
کشتی زکین شیر ❁ گرفتی از او دیو راه گریز ❁ غرجه براء مهمله بوزن سرزه
مخنث و نادان بود و در تحفه همین بمعنی زبون باشد سنائی فرماید ❁
در گذر زین سرای غرجه فریب ❁ برگذر زین رباط مردم خوار ❁ کلبه کانرو نخواهی
ماند ❁ سال عمرت چه ده چه صد چه هزار ❁ و نیز نام ولایتیست در حوالی
خراسان چنانچه گویند غور و غرجه غرنده بضم غین و رای مهمله شیر و گرگ
خشم آلود باشد که از غایت خشم کند و بر خود پیچد و بر سباع دیگر نیز اطلاق کنند
ابوالمؤید گوید ❁ ببزم اندرون ابر خشنده بود ❁ برزم اندرون شیر
غرنده بود ❁ غنبینه بوزن کمینه جای زنبور نحل گویند غنبینه خانه زنبور
و آنرا بعربی خشرم گویند بخاء و شین معجمتین بوزن درهم غرمنده بوزن شرمنده
همان غراشیده مرقوم جلالی گوید ❁ شه از کینه زانگونه غرمنده شد ❁
که شیر از نهیبش سر افکنده شد ❁ غله بفتح غین و لام مخفف در فرهنگ بمعنی
اضطراب بود و مثال این بیت را آورده ❁ روی دین حق ظهیر آل
سلجوق آنکه شد ❁ شیر در بیشه از بیم و حسامش در غله ❁ و بضم غین و لام
مشدد کون کوچک و غله دان کون سرایی که حرم بگیرند و سوراخی
در آن کنند و زر در آن اندازند مثال کون کوچک قاضی حمیدی آمده ❁

آواز

گیتی دهد بعله شدت مر اشراب کردون دهد بغره محنت مر الطعام غربیده
بانگ و خروش کرده در گلو باشد غرواشه برای مهمله و بناء الیف جولاهه باشد
و در فرهنگ بفتح غین آورده و غالبا که بضم اصحّ است غرنبه بضم غین و سکون رای
مهمله و فتح با بانگ و خروش باشد و غرونبه مثله غلبه بوزن کلبه عقعق باشد
که اهل شیراز فالنجه نامند یعنی کلاغ پیسه غلغلیچ همان غلغلیج مرقوم لیلی ولاه
❧ چو غلغلیچ بود مرد را ملامت نیست که بر سکیز دهول مردرو سیوزم نشنش
غمنده بمیم بوزن زننده غمناک باشد شاعر گوید ❧ جهان بخشا توان آن شاهی
که باشد با زبان شادی جان غمنده غنبه بوزن دنبه تشنیع و بانگ باشد
غوروراشه همان غرواشه مرقوم غداره بدال و رای مهمله بوزن کناره
سر تیر بزرگ باشد در نسخه میرزا اغرات بکسر غین آن ریسمانها باشد که بجو
جوال باشد بهم راست کنند و کاه و غیره بدان کشند کذا فی المؤید اما
در نسخه میرزا بمعنی جوال باشد غنده بضم غین و سکون نون و فتح دال عنکبوت
بود و در فرهنگ نوعی از عنکبوت زهردار باشد که چون مردم را بگزد هلاک
کند و آنرا رتیلا نیز نامند غنوده بوزن ربوده و غنویده بوزن درویده
مرده و بمعنی خوابیده باشد غوزج بزای فارسی بوزن کوزج جوزقه باشد که
پنبه از آن بیرون آرند و اهل اصفهان کلوزج نامند غوشه بوزن کوشه
در مؤید و نسخه میرزا اغوشنه آمده بضم غین و سکون شین و فتح نون و این اصحّ است
و در فرهنگ غرشنه بوزن کرشنه غیبه در نسخه وفائی تیردان باشد و در نسخه
میرزا مسطور است که غیبه دواری بود که بر سپر باشد و آن چوبی چند است
که ابریشم و غیره بران بافند و بپیچند اما از کلام استادان بمعنی پارهای
پولاد یا آهن که بر جوشن نصب کنند آمده غیشه گیاهی باشد که کاه کشان

سم

آنرا جوال کنند و دخ نیز گویند و در مؤید بمعنی جگل نیز آمده غنجاره بوزن انگاره
سرخاب باشد که زنان بر روی خود مالند غرمیده همان غرمنده مرقوم غنانه
شهریست که خاک آن زردار د چنانکه از خاک و به خانها زر بیرون آید غنجفه
بضم غین و فتح فای شده و پوستین بره که بغایت نرم و خاص باشد غنجه بضم
غین و سکون نون و فتح جیم تازی معروف و نیز کرد کردن و فشردن باشد و این
دو لغت از نسخه وفائی منقول است و بعین مهمله نیز آمده و گذشت غشوده بغا و دال
مهمله بوزن غنوده در تحفه بمعنی مفتخر باشد غلیده بلام بوزن کشیده گیاهی بود
که از آن جوال کاهکشان کنند غناج بوزن تاراج گلگونه باشد یوسف زلیخا
زلیخا ❧ ز غنج رنگ گل را تازگی داد لطافت را بلند آوازگی داد
و نیز چوبی باشد که در میان چوب دیگر نهند در حین شکافتن آن و در فرهنگ
بمعنی میخ دم و میخ پرتیز باشد و آنرا اغاره نیز گویند چون دم غاره و پر
غاج و با بمعنی بدون ترکیب بیامده و سوای اینها و محل نیز بیامده و بمعنی
صدا و ندا نیز آورده و باین بیت آذری متمسک شده ❧ ای بسا کفکلوی آواز
کان چو طنبور گشت پر غناج مع الیاء غوشاهی دو معنی دارد اول سرگین گاو بود
که در صحرا خشک شده باشد دوم خوشه جو و گندم غنیداقی بتربیت سخت
که از سنگ کندن نشود و منسوبست بغیداق که اسم مکانیست غاری در فرهنگ
چرب روده باشد و دیگر بمعنی ریسمان بار نیز آورده غریجی برای
مهمله و جیم فارسی بوزن غریبی در نسخه میرزا اسیرما باشد و در ادات غریجی آمده
با ضافه نون غامی بکسر میم در تحفه بمعنی ناتوان ضعیف باشد غارجی بکسر زای
وجیم تازی صبوحی باشد و آنکس را که صبوحی خورد نیز گویند غنچه کبک دری نام
یکی از سی لحن باربد است نظامی فرماید ❧ چو کردی غنچه کبک دری تیز ببردی غنج

کبکان دلاویز **باب الفا مع الالف** **فراخا و فراختا** سرد و بمعنی فراخی
بود مثال اول سعدی فرماید * فارغ نشسته بفراخای کام دل : بار نجی تنگنای
لحد یاد نا ورد : مثال دوم هم او گوید * سودی نمند هر فراختای بر و دوش :
گر آدمی عقل و هنر باید و هوش : گاو از من و تو فراختر دارد چشم : پیل از من و تو
بزرگتر دارد گوش : و شمس فخری فرخا بمعنی آورده گفته * بود دو چشمه سوزن
بچشم اعداست : ز بس بلا و محن عالمی بدین فرخا : و نیز بمعنی سختی و المی باشد
که بکسی رسد **فریبا** بوزن شکیبا یعنی فریفته و عشوه خورده مجد الدین همگر
گوید * هم حور بهشت نا شکیبا ازتست : هم جادوی و هم پری فریبا ازتست :
خوبان جهان بجامه زیبا گردند : آن حور توئی که جامه زیبا ازتست **فافا** چیزی
نیکو و بدیع باشد کذا فی التحفه **فاوا** در نسخه میرزا بمعنی شرمنده باشد
کذا فی الادات عمعق گوید * بسکه بخشد کف تو در و گهر بحر شرمنده شد و
فاوا **فرهشا** برای مهمله و شین بوزن مبادا التحالت را گویند که قبل از تب
آدمی را واقع شود و اثر العربی تمطی نامند و برخی از اکهیره خوانند گویند
فلانکس بیکهیز دکذا فی شرح اسامی امادرادات بمعنی برف و بکسر فا بمعنی دم
باشد **فرا** بالا باشد سعدی گوید * بگفتا فرا تر مجالم نماند : بماندم که نیروی
بالم نماند : و بمعنی پیش نیز آمده و در ادات بمعنی کنج و میان نیز آمده
و بمعنی هر روز دیک نیز باشد **مع البا فرسب** بفتح فا و را و سکون سین
مهمله درختی باشد که بام خانه را بآن پوشند و در نسخه میرزا بمعنی جامه
که برای زینت بر سر خانها کشند نیز آمده **فرب** بفتح فا و رای مهمله
نام رودیست کذا فی التحفه ناصر خسرو گوید * ایمنی و بیم دنیا هر یکدیگرند :
رود آموت بیم و ایمنی رود فرب **فریب** عشوه باشد سنائی گوید *
در دنیا باد

درفریب آبادگیتی چند باید داشت : چشمها چون چشم نرگس دست چون دست چنار :
فوب بوزن خوب در تحفه بادی بود که از دفع چشم بد از دهان بیرون کنند
فاریاب نام موضعی است که مولد ابو الفرست و نیز زمینی را گویند
که بآب نهر و قنات مزروع شود بر خلاف دیم **مع التا فرت** بفتح فا
و رای مهمله تار جامه باشد و در نسخه میرزا تار ضد پود آمده
و بضم فا گیاهی باشد که در دشکم را سود دارد **فرتت**
یعنی کم هوش **فرمرست** بفتح فا و میم و ضم رای مهمله دوم و سکون
رای اول و سین مهمله نخجیرا نامند که چیزی کم خورد و از ینجهت ضعیف
و لاغر شده باشد و اثر العربی قضیع نامند بوزن شفیع **فرخت**
برای مهمله و خای معجمه بوزن و معنی پرپخت مرقوم یعنی در کرد **فرهست**
برا و سین مهملتین بوزن بدست بمعنی جادو باشد **فرت** بضم فا و را
بمعنی بسیار بود در نسخه میرزا او فهرس معرب آنست و در تاج الاسامی
مسطور است که الفهرس کتاب الذی یجمع فیه الکتب وقال ابو منصور
و هو معرب نظامی فرماید * فهرست جمال هفت پرکار : از
هفت خلیفه جا ملکی خوار **فرو دهشت** بآخر رسانیدن و ختم کردن
فرتوت پیر و خرف باشد امیر خسرو گوید * بحدیث لب دو قرنی
کهنسال : چو گردون در جهانسوزی شده زال **فرخت** همان افراخت
مذکور و فراخت نیز گویند مثال دوم سعدی فرماید * ز قدر و مکانی که دستور
داشت : مکانش بیفزود و قدرش فراخت **مع الجیم الناری فنج** بضم فا و سکون نون
کبیرا گویند که خایه او دبه باشد و بمعنی زشت نیز آمده **فرنج** بضم فا و رای
مهمله و سکون نون پیرامن دهان باشد از بیرون سو مثال هر دو لغت شاعر گوید

۱ از برای

انچنان سولعند در هیچا بند کاش چون دشمن فنج جسته بر وزکرم در آب
همه در خون نهند لنج و فرنج و دیگر گرانی باشد که مردم را در خواب فرو گیرد
و فرانانج مثل او باشد بهر دو معنی فنج در فرهنگ بفتح فا آورده بمعنی دبه و بضم
فا بمعنی ولایتی از زنگبار باشد فرهنج عقل و ادب باشد فلج بفتح فا و سکون
لام قفل و غلق در باشد فرخنج برای مهمله و خای معجم نصیب و حصه باشد سعدی
فرماید مرا از تو فرخنج جز درد نیست هوس در جهان سوخته مرد نیست
و در فرهنگ بمعنی سود و نفع آورده و همین بیت استشهاد نموده بمعنی جاه و طرب
و بمعنی باطل نیز آورده فج بضم فا بمعنی فرو هشته لب باشد کذا فی المؤید
فرنانج بفتح فا و سکون رای مهمله و نون در تحفه نام بمعنی فرنج مرقوم یعنی
برسام فرمان و گرانی که مردم را در خواب فرو گیرد و در لسان الشعرا فرنانج
شاخ بزرگ باشد که پیوند شاخ دیگر باشد و در مؤید شاخی باشد که ببرند
تا شاخ دیگر خوب بر دهد اما در سامی شاخ تاک باشد که در زمین کنند و از
موضع دیگر سر آن بیرون آید و بعربی عکیس نامند فرنج بفتح فا و رای مهمله
و سکون یای حطی نباتیست که آنرا اکثر ترکی خوانند و ویرح و ورح نیز گویند
مع الجیم الفارسی فرنج برای مهمله و خا در نسخه میرزا اکفل است بود و رشوه آمده
فرغانج برای مهمله و غین معجم و نون بوزن فرمانج ماده گاو کوچک و به باشد
کذا فی الادات و در نسخه میرزا مسطور است که این لفظ ترکیست مع الخا فلخ
بفتح فا و لام ابتدای کار را گویند شمس فخری فرماید بضبط ملک گرفت تهیای
نهضت کن که کارهای ترا پس مبارکست فلخ فرکامخ بفتح فا و سکون رای
مهمله و ضم میم در نسخه میرزا آن سیر باشد که در طعام زنند فرخ بمعنی مبارک
و خجسته و در مؤید بمعنی زیبا رخ نیز آورده و گفته که در اصل فررخ بوده

ابجیر

و بمعنی زیبا باشد و بخاطر میرسد که چون فر بمعنی زیبا جای نیامده اینوجه تسمیه
خوب نباشد مع الدال فرتد بفتح فا و تا و سکون رای مهمله بمعنی جزیره از هم
دریدن باشد خسروی گوید خود فتاد یدو باز خود بفرزد خود برآورد و
باز ویران کرد و در تحفه فرتید نیز باین معنی آمده و بمعنی دریدن نیز باشد
فدرند بوزن فرزند چوبی که در پس در بجهت استحکام گذارند فرزد بضم فا و رای
مهمله و سکون زای معجم سبزه که بر روی آب پیدا شود و در جمیع فصول باشد
و بعربی طحلب نامند فرغند برای فارسی و غین معجمه بوزن فرزند متعفن و بدبو
و پلید و چرکین باشد شاعر گوید ملک دارایی ز دشمن ناید بوی عنبر نیاید از فرغند
فرگند بکاف فارسی نیز باین معنی است فرد بوزن سرد بمعنی تنگاری باشد
و بمعنی ... فردن نیز بود فرکند بوزن فرزند راهگذار سیل که کنده شده باشد
و جای آب مانده و در تحفه بمعنی رهگذار آب آمده خواه برزمین و غیره و تنگنای
بیت شده نه در وی آدمی را راه رفتن نه در وی جویها را جای فرکند
فراوند بوزن دماوند چوب پس در باشد که فدرند و تراوند نیز نامند فرهمند
بفتح ها و میم و سکون را و نون بوزن خردمند و بمعنی فرمند برای مهمله بوزن فرزند
عشقه بود فغند بغین معجم بوزن کمند بر جستن باشد شاعر گوید هم آهو
فغند است و هم یوز تک هم آهسته خوب است و هم تیزگام فلغند بلام و غین معجم
بوزن فرزند خاریست که بر سر دیوار باغ نهند و آنرا پرچین نیز نامند و در نسخه
میرزا بمعنی محل خطرناک آمده از دریا که آنرا فم الاسد گویند نیز آمده فند
بوزن قند همان ترفند که گذشت یعنی سخن بیهوده و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله
و در مؤید بکسر فا نام شاعریست فرزند بکسر فا و رای مهمله و سکون زای
جوهر شمشیر باشد مع السین فرسد برا و دال مهملتین بوزن ترسد یعنی فرساید فرود

یعنی زیر باشد ضد بالا انوری فرماید ❊ وصف آن دیگران همی نکنم ❊ که فرود ند
در برابر خورشید ❊ و در نسخه میرزا بمعنی فریفته و نام برادر کیخسرو که از دختر
پیران ویسه بوده آمده باین معنی و معنی اول خاقانی فرماید ❊ گر بیت دیده
کیخسرو از تخت کیانی ❊ فرود شد که روان از تن فرود برآمد ❊ و در فرهنگ
بفتح فا نام برادر کیخسرو و بکسر فا بمعنی نشیب و فرمنده و بمعنی چوب بر بن چهار
چوبه در اورده و بضم فا بمعنی رشته و بریان آمده فلاد بلام بوزن فساد
بیهوده باشد شمس فخری فرماید ❊ بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد ❊
بجز دعای تو باشد سخن همه هدیان فلخمید بخای معجم بوزن پرورید یعنی پنبه را
حلاجی کرد و خمید نیز گویند فریدید بوزن ریزید یعنی برنجت شد و فسوس
و استهزا کرد فرخید جدا علارا مانند فنود بنون زدود یعنی فریفته
و غره شد و بمعنی آرام گرفت نیز آمده و دیگر شخصی را گویند که در گفتار یا در
رفتار توقف کند و سخن را سبک نتواند گفت فلید بوزن کلید
چیزی را در جای سپوختن و فرو بردن باشد بعنف تا ریش شود فارد بکسر را
مهمله نام بازی از بازیهای نرد بود و بمعنی تنها و کاو کوهی عربست فازد بوزن
ناز دیعنی خمیازه کشد فتالید یعنی فتالند و ریخت و از هم گسست و پراکنده
کرد و بمعنی برید و شکست نیز آمده و در فرهنگ فتارید برای مهمله نیز آمده
فرتود بوزن و معنی فرتوت باشد کذا فی الفرهنگ فیید بدو یای
حطی معنی بد دل باشد فلخید بلام و خای معجم بوزن نخشید یعنی پنبه زده
باشد و شمس فخری بمعنی پنبه زده اورده و گفته ❊ قضا در پنبه زار عمر خصمش ❊ بیاره
کرد کاری غیر فلخید فخمید بخا و میم بوزن فهمید یعنی پنبه دانه از پنبه جدا کرد و بهر دو
آورد شاعر فرماید ❊ جوان بودم و پنبه فخمیدمی ❊ چو فخمیده شد دانه برچیدمی ❊

فرهنجد

فرهنجد بوزن برسنجد یعنی ادب کند شمس فخری فرماید ❊ چو کاوس خصمش
برای ادب ❊ نفرهنجد اورا مگر غاو شنگ ❊ معنی غاو شنگ سابقا مذکور شد
فلخود بلام و خای معجمه بوزن فرمود در تحفه کسی باشد که دانه از پنبه جدا کند
و در نسخه وفائی بمعنی فخمید آمده و شمس فخری بمعنی پنبه دانه آورده و گفته خصمش
بغنود ست بدین زخرف بی خور سند شود کاو بکنجاله فلخود واین بیت بمعنی
اول نیز مناسبتی دارد مع الرا فرسنگسار سنگچینی باشد که برای نشان راه بر سر
راهها کنند و در تحفه میلی بود که برای نشان فرسنگ ساخته باشند و اورا
دوازده هزار گام نیز گویند لبیبی گوید ❊ نه بینی در جهان چهر یاری ❊ نه فرسنگی و
نه فرسنگساری فر شکوه و قدر و شکوه بود فرغار برای مهمله و غین
معجمه بوزن پروار بمعنی آغشته باشد فرید الدین فرماید ❊ بوقت نیاز جوشن
نرمی ❊ اگر بقلزم و عمان کنی دلت فرغار فرغر برای مهمله و غین معجمه بوزن
سر در جوی آب باشد اما در تحفه جائی بود که آب در ان گذشته باشد و اندک
اندک در کو نامانت ازرقی گوید ❊ اگر آب تیغ تو در رفتن آید ❊ در ان همت
دریا بود همچو فرغر فرویر بوزن کدیور آنکه راه رسم دارد و در دین
کذا فی المؤید فرواز بوزن خروار بالا خانه تابستانی بود و خانه که
بر بالای خانه سازند و دریچها گذارند که بادگیر باشد فیاوار بیای حطی
بوزن هوادار و فیار بوزن بهار سرد و شغل و کار بود فکار بکسر کاف
فارسی
همان افکار رمز قوم شاعر گوید ❊ از تبسم لب شکر شکنش ❊ میشد خسته در اشارت
رخ بنکوش همگشت فکار خرخار نام شهریست در ترکستان و نیز نام
بتخانه نوبهارست و در نسخه میرزا بمعنی آراسته هر چیز آمده فرفر مردو بفتح فا چیزی را
بشتاب خواندن و نوشتن باشد انوری گفته ❊ بردهشت کلک کاغذ و فرفر

فرو نوشت : بر فوزیقصبین مطبوع آبد ار : و در نسخه میرزا بمعنی با خوفن بود
فَرَپر بعد از فا رای مهمله بوزن خدیر لسان الثور باشد و آن درخت کم برگ
آن مداوی کنند و بعربی کو ساله را فریر نامند فُنُور بوزن غرور در نسخه
میرزا حدای باشد فِر بکسر فا بحرب و افسوس و استهزا باشد فُوَر بوزن
سرور ریسمان فد و ندکه چوب پس در بود فُرفُور بوزن محرور تیهو باشد
شاعر گوید ❁ رببت در هوای دولت تو : بیار دکرد شاهین قصد فرفور :
و و فائی بقاف آورده و در نسخه محمد هند و شاه نیز بقاف آمده ابو شکور
گوید ❁ من بچه فرقورم و او باز سفیدست : با باز کجا بازید و تیهو
فرقور : اما در تحفه السعادة بمعنی چنا ولی جز این فرنغیار بمعنی مکر و حیله کر بود فرو ختار
بمعنی فرو شد و بعربی بایع گویند و فرخار بحذف واو نیز آمده فَرفُور برای
مهمله و خای معجمه بوزن فغفور در تحفه بمعنی بچه تیهو باشد و در ادات گذر آب
باشد فُور پادشاه قنوج باشد که سکندر او را کشت و پور بیای فارسی
نیز آمده و در موید بمعنی رنگ سرخی که سرخش نیک سرخ نباشد آمده کذا
فی الفرهنگ فامُر بضم میم نام شهریست در حوالی فرخار که در حوالی آن
بیابانی واقعست که آهوی مشک در آن نافه اندازد فَغفُور بغین و شین
معجمتین بوزن سقفور اسم شهریست در چین که جای بتان و بتگرانست فار
همان افیار مرقوم فراز افراز باشد مع الزا افراز چند معنی دارد اول بمعنی
باز باشد گویند از وی فراز یعنی از وی باز دوم بمعنی فرا رفتن و در آمدن
بود سیم ملک شیب باشد چهارم بمعنی پوشیدن در باشد پنجم بمعنی باز
کردن و گشودن و باز کرده و گشوده نیز آمده و در فرهنگ بمعنی جمع و بمعنی
بالا نیز آمده خلاق المعانی فرماید ❁ کرد این که درت و صد هزار چشم : تا خوفراز

زمین

دیم او کام شیری فراویز سجاف لحد فیروز ظفر یافته باشد فغیاز بوزن
پرواز تا کرد انه بود و آنرا ابغیار نیز نامند و در نسخه وفائی بمعنی مزدکانی نیز
آمده و در موید فغیار برای مهمله باینمعنی آمده فرخ روز نام یکی از سی لحن باربد بود
نظامی فرماید ❁ چو بارش پرده فرخ روز گشتی : زمانه فرخ و فیروز گشتی :
فَلَرز بفتح فا و لام و سکون رای مهمله خوردنی بود که در دستمال وغیره بند
و در ماوراء النهر فلارزنک نامند فوز بوزن یوز بمعنی غلبه سرما باشد و در تحفه
بمعنی پیرامن دهان باشد از آدمی و چهار پا و دد و دام نیز باشد
و بمعنی آروغ نیز بود فریز بوزن ستیز گیاهیست خوشبو و کبابی
که از قدید کنند و در فرهنگ بمعنی گوشت قدید آمده و دیگر بمعنی فراویز
جامه باشد و بمعنی ستردن موی نیز آمده سر فریز کرد یعنی سترد
و بمعنی قسمی از صموغ منتن نیز آمده فگز بفتح فا و کاف یعنی دیگدان
باشد دقیقی گوید ❁ زبسکه آتش فتنه بدل بر افروزیا سیاه
روی و غلیظی چو فگز آتشدان فرابرز نام مردی از رای زنان
که دارا او را بجنگ سکندر رخصت نداد فرواز در شرفنامه همان
فروار باشد اما در سامی چوب کوچکی باشد که در پوشش سقف
بر چوب بزرگ نصب کنند فناروز نام محلیست[۲] که شراب خوب
از آنجا آرند کذا فی التحفه فرفوز همان فرفور که در باب را
گذشت یعنی تیهو فرویز فرویز بوزن پرویز همان فراویز
که گذشت فِرز بکسر فا و سکون رای مهمله سبزه باشد مع الزا
الفارسی فلژ خیانت باشد و آنرا افاژ نیز گویند بزیادت
فُژ بضم فا یال اسب و دکه بعربی عرف نامند فژژ بفتح فا و زای

۲ در سمرقند

فارسی گیاهی باشد که درد شکم سودا دارد شمس فخری فرماید مخالفان
شهنشه اگر خورند عسل ؛ شود ز غصه و غم درد اقشان چو فرزنا ؛ شاه ناصر
نیز گوید که فسود از اول که درد شکم را ؛ فرزنا باید از حبس و از
روم و الان ؛ و معنی والان در حرف واو می آید و صاحب تحفه
گفته که فرزنا گیاه ترکی نیز نامند و در ادات فرژ بفتح فا و سکون
رای مهمله آمده فرژ بوزن و معنی همان فرخ که اگر باشد مع السین
فسوس بمعنی سخره و دریغ باشد بهر دو معنی ابو شکور گوید دیو
بگرفته مر ترا به افسوس ؛ تو خوری برزیان مال فسوس ؛ و نام دار الملک
دقیانوس نیز باشد فناس برای مهمله بوزن الماس غافل و خواب
آلوده باشد و مردم خواب آلود را سبب غفلت فناس نامند
شاه ناصر گوید تو پاک باش و زناپاک هیچ باک مدار ؛ وگر جهان
همه فناس شد مشو فناس مع فردوس و فرزدق هردو نام حکیمیکه
جلیس و انیس سکندر بود فریس برای مهمله بوزن و معنی فریر مرقوم
و بمعنی اول باشد در نسخه حلیمی فیلقوس نام پادشاه روم و بزبان
رومی امیر لشکر را فیلقوس نامند و در موید مسطور است که در اصل
فیلق اوس بود چه فیلق لشکر و اوس امیر باشد بزبان رومی
فرندیوس نام شهریست فلاطوس نام استاد عذرا بود عنصری
گوید عنصری بر گشت و آمد ز راه ؛ بر جهند و اتش بخواه مع الشین
فش بفتح مانند باشد و وش و دیس نیز بهمین معنی است و در نسخه میرزا
بمعنی مانند و بوربه و غیره باشد و بمعنی سر دستار که یکوجب یا کم فرو
گذارند نیز باشد مثال بمعنی اول جامی گوید میکشی خرقه پشمینه بدوش ؛
میکنی

میکنی گوشه فش بن گوش ؛ و بضم یال اسپ و دنباله هر چیز که بتازیش ذنب خوانند
فرغیش بوزن درویش در نسخه وفائی موئیها باشد که از دم پوستین نمایان باشد
و بزمین کشد از کهنگی امیر معزی گوید نکنم یاد ز تاراج و نیندیشم از آنک ؛ مرکبم
بود خر لنگ و لباسم فرغیش ؛ از این معنی کهنه ظاهر میشود فرخش بوزن و معنی
فرنج مرقوم فرویش بوزن درویش کاهلی و عطلت باشد در امور امیرخسرو فرماید
کار لب تنهی نهی بگشتن هم نمی ارزیم ؛ چرا در مات آخر چنین فرویش می آیند ؛
و در فرهنگ بمعنی درشتی و خشونت باشد و دیگر معنی بر زبان آورده و گفته که وش
نیز نامند و فرنیش بمعنی گوشت بریان باشد فرخاش بوزن و معنی پرخاش که آنرا
آورد نیز گویند فریش بفتح فا و کسر را بجم پریشان و ترت و مرت را گویند فیلگوش
کلیت و پیلگوش نیز نامند فراپوش بهای فارسی بوزن فراموش بیهوش را
گویند کذا فی المؤید فردرگیش بفتح فا و کسر رای مهمله اول یعنی راست دین
مع الغین فغ بضم فا دوست و معشوقه باشد و بزبان ماوراء النهر بت را
فغ و بتخانه را فغستان نامند عنصری بهر دو معنی فرماید گفتم فغان کنم ز نوای بت
هزار بار ؛ گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان فراغ با دو سر در را گویند
و بمعنی فراغت عربیت شاعر گوید یکدم فراغ نیست ظفر را ز درگهش از بیم آنکه
بر سر او بگذرد فراغ فرغ بفتح فا و سکون رای مهمله جوجه باشد در تحفه
فروغ بضم معروف و بکسر رای مهمله در فرهنگ بمعنی شب نوروز باشد مع الکاف
فراک دوالی باشد که از زین آویزند تا آنکه چیزی ببندند خلاق المعانی فرماید
فراک تست عروه وثقی که جبرئیل ؛ در وی زند ز روی شرف دست اعتصام ؛
فرشتوک پرستوک باشد که خطاف معرب آنست و فراشتک نیز گویند فراک
برای هوز بوزن مغاک پلید و پلشت باشد طیان فرماید ز دکلوخی بر بهاک آن

فراک شد هباک او بکر وار مغاک معنی هباک در نامی مع الکاف می آید **فغاک** بغین معجم بوزن مغاک نادان و حرام زاده باشد منصور شیرازی گوید ☙ بذیل حشمت و جاهت نمیرسد هرگز قبای جاه ترا دست کید خصم فغاک **فیلک** تیر بدخشانی که پیکان او دو شاخ باشد و تیر چرخ را نیز گویند **فدورنگ** بفتح فا و سکون دال مهمله و کاف مهمله و نون سنگی که بر بالای حصار نهند مدافعه را و کیفر نیز نامند **فرنک** بکسر فا و فتح نون چوبکه اطفال بر زمین گردانند و فرفره نیز گویند **فرپوک** در فرهنگ بمعنی خربزه باشد که بعربی البطیخ خوانند **فنک** بفتحتین در فرهنگ جانوریست که از پوستاو پوستین کنند **فخاک و فرخال** هر دو برای مهمله و خای معجم بوزن افلاک موی فروهشته باشد یعنی بیرغوله باشد و در سامی و خال بلام آمده و بس **فرخواک** بوزن افلاک گوشتابه را نامند **فرغوک** برای مهمله و غین معجم بوزن مفلوک نا چیز باشد در کارها **فرنوک** برای مهمله بوزن بربوک چوبیست که اطفال بران ریسمان پیچند و گرد انند نیز گویند و بمعنی گی نیز آمده مثال انمعنی عطار فرماید ☙ سرا پایت یکی گرد دچو فرنوک چو مردان پیش گیری چرخ وچرک **فورک** برای مهمله نام دختر پادشاه هند که بهرام گور در حباله خود در آورده بود **فرنجک و فرنجک** هر دو بفتح فا و را و جیم دوم باضافه دال کابوس بود یعنی آنچه مردم را در خواب فرو گیرد و در فرهنگ بمعنی بلغور باشد مع الکاف الفارسی **فدرنگ** بدال و رای مهملتین بوزن فرسنگ چوبیست که در پس در افکنند خسروی گوید ☙ تا نیارم بدر کون درخت فدرنگ ؛ بای کار رفتن از پایکه دعوی خویش ؛ و در تحفه چوبکار زاران باشد که بآن رخت ابا آب دهند تا آب از آن بچکد **فرهنگ** ادب و حکمت باشد و کسیرا که علم و حکمت مهارلی باشد گویند فرهنگیست ظهیر فرماید ☙ من از خجالت حسرت فنا دما در کنج ؛ که کس نشان ندهد نام

دانش و فرهنگ **فلرزنگ** بفتح فا و لام و زای هوز و سکون رای مهمله و نون همان فلرز که گذشت **فرنگ** بکسر فا و ضم رای مهمله و سکون شین یکدانه انگور باشد مع اللام **فتال** بتای قرشت بوزن کمال یعنی از هم گسستن باشد و در نسخه بکسر فا بریدن و شکافتن و پریشان کردن و باز شکستن چیزی و باز گسستن و بفتح فا درخت نو نشانده باشد و بخاطر فقیر میرسد که فتال اسم فاعل باشد از تفعالی مرقوم و در فرهنگ فتار برای مهمله نیز آمده **فیال** بیای حطی بوزن کمال زمینی باشد که اول بکارند **فن** بضم فا نیلوفر باشد در نسخه میرزا و در اداة هیج نیلوفر و چوب درخت آبی بود **فرخال** همان فرخواک مرقوم و در سامی مسطورست که فرخال ای الشعر الذی لا جعوده فیه یعنی موئیکه پیچیدگی در ان نباشد مع المیم **فام** گونه و رنگ و رنک باشد و بمعنی قرض نیز آمده که وام هم گویند بهر دو معنی حکیم سوزنی گوید ☙ شعر خود را چو کودک سعدی جای بر چرخ نیلفام کنم ؛ سخن از کس بعاریت نبرم ؛ که هم از طبع خویش فام کنم **فخم** بفتح فا و کسر خا همان بلفخم یعنی چادری که نثار چینان بر سر چوب کنند تا بدان نثار از هوا بگیرند **فزام** برای مهمله و زای معجم بوزن اندام بمعنی سزاوار باشد **فرم** بوزن درم دلتنگی و فرو ماندگی از غم باشد و در نسخه محمد هندو شاه برای فارسی آمده **فاجام** بوزن بادام همان فخای مرقوم که بقیه خرما که بر درخت باشد کذا فی نسخه الحلیمی **فلجم** بلام و جیم بوزن شلغم بمعنی قفل و غلق در باشد کذا فی التحفه **فلخم و فلخمه** هر دو بفتح فا و خای معجم افزار جلاهگان باشد که بر کمان زنند و در تحفه همین فلخم آمده پس بانمعنی و بمعنی گورخانه گبران گبران نیز آمده **فرجام** یعنی آخر کارها و انجام نیز گویند سعدی گوید ☙

هیجدانی که چیست دخل حرام؛ یا کدامست فرج نافرجام مع النون فراز بد و
رای مهمله بوزن فلاطون در نسخه و فائی چیزی باشد که بازپس برد فرزان
بوزن ارزان حکمت باشد و فرزانه یعنی حکیم و دانشمند فارنیدن برای
فارسی بوزن نازیدن یعنی خمیازه کشیدن فرویدن بفتح واو و دال
مهمله و ها همان پرهین که گذشت یعنی خرقه که بعربی فرخ و بقله الحمقا نامند
فرسطون بفتح فا و را و سکون سین مهمله و ضم طای مهمله قپان باشد که
بآن بار سنجند فرکن برای مهمله و کاف فارسی بوزن کردن جوی
نو باشد که بکنند و آب دران روان کنند شمس فخری فرماید ❋ کسی که روشنی چشم
او نه از رخ تست؛ همیشه باد دو چشمش بسان دو فرکن؛ و در نسخه وفائی فرخن
بغین معجمه آمده و در موید فراکن بوزن فلاخن آمده فریدون همان فرارون
مر قوم فغستان بضم فا و فتح غین بتخانه را نامند و بعضی حرم سلاطین که آنرا
مشکوی نیز گویند آمده و ره سرو ماید ❋ وتنش بسوی شبستان خویش شوی
خواهران و فغستان خویش؛ و فرهی یعنی منکوحه و محبوبه پادشاه نیز آورده
و گفته ❋ فغستان هوا آمد بمشکوی شاه؛ یکی تاج بر سر ز مشک سیاه؛ و از بیت
سابق نیز اینمعنی مستنبط میشود فرولیدن بضم فا و زای فارسی و کسر لام یعنی
تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ و کار و غیر هما و بعضی دور کردن نیز آمده
فریفتن یعنی عشوه دادن و مغرور ساختن و بازی دادن بود و فرفتن مختصر
آنست فرهختن بخای معجمه بوزن برجستن یعنی ادب کردن معروفی فرماید
بفرهیختنش بستم کمر تنگ؛ تو دل از وکن زن بیشتر سنگ فسون مکر و حیله
و سحر باشد فوکان بکاف فارسی بوزن خوکان در نسخه وفائی فقاع باشد
شاعر گوید ❋ جو نام تو شنود جان چنان جهد ز تنش؛ حسود را که کسی بکند سر فوکان

فزودن

فرخیدن برا و دال مهملتین و خای معجمه بوزن فهمیدن یعنی پیراستن باشد فاوسن
بضم تا و کسر سین سپند سوختن بود در نسخه میرزا و در موید فابرسین برای
مهمله آمده و در ادات فاسرشین آمده که بجای تای قرشت سین مهمله باشد
فاتولیدن بتای قرشت و لام یعنی فشاندن و ریختن و از هم جدا کردن باشد
و بمعنی گسستن و جدا کردن نیز آمده و فتاریدن برای مهمله نیز آمده فرخیدن برای
مهمله و خای معجمه بوزن فتالیدن یعنی برتن موی برخاستن و از هم جدا شدن
باشد کذا فی الموید فروشاندن یعنی دور کردن باشد ایضاً منه فاردن بکسر فا
و سکون رای مهمله و فتح دال افزودن باشد و خلانیدن را نیز نامند فلخمیدن
بوزن برکشیدن پنبه زدن باشد و فرخمیدن نیز آمده که بدل لام رای
مهمله باشد فرزدن بفتح فا و تای قرشت و دال یعنی دریدن بود فرغاریدن
بدو رای مهمله و غین معجمه بوزن سرخاریدن چیزی را چوب تر کردن بود با آب
وغیره فسایده بدو یای حطی بوزن رسانیدن یعنی رام کردن و رام کردن
و افسونگری کردن بود فروردیان پنج روز آخر ایام ماه که آفتاب در عقرب باشد
و آن روز مغانست و بعربی فوردجان گویند فریدن بوزن ریزیدن
یعنی ریشخند و افسوس و استهزا کردن باشد کذا فی الموید فرشیدن
بوزن خراشیدن یعنی لرزیدن و بهم آمدن پوست در مقدمه تب بود
فرکمن بفتح فا و رای مهمله و سکون میم و کسر کاف فارسی دلتنگ و فروماند
شدن بود فغان همان افغان که گذشت و بعضی گویند سنگی بود که
از آن فشان چرخ سازند بواسطه تیز کردن کار داوری فرماید ❋ بادم
دو مغفرست که از خنجر الماس؛ تا داده یکی بوسه سراپای فسانرا؛ و آنرا
سان نیز گویند و در نسخه میرزا بمعنی حکایت نیز آمده که آنرا افسانه و فسانه نیز گویند

فرشیدن برای مهمله وشین معجمه بوزن خراشیدن گیاهیست که عرب آنرا صدف الارض گویند و آن گندنای کوهیست فنجیدن بوزن رنجیدن یعنی خود را کشیدن قبل از تنبل اسقاط ماندگی و خمار فروتن یعنی متواضع انوری گوید خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست فلخودن و فلخیدن هر دو بلام و خای معجمتین و دال مهمله اول بوزن فرمودن و دوم بوزن فهمیدن یعنی پنبه جدا کردن باشد فنودن بوزن غنودن فریفته شدن و بمعنی توقف کردن و استادن در گفتار و رفتار نیز آمده فوران بوزن موران قنوج را گویند و فور اینیان یعنی قنوجیان و پوران بهای فارسی نیز آمده فوژان بزای فارسی بانگی عظیم باشد فوردین ماه اول از سال فارسیان که مدت ماندن در برج حمل باشد و آنرا فوردجان نیز گویند و نیز روز نوزدهم ماه را نامند فرودین بوزن انگبین همان فوردین که گذشت معزی فرماید هميشه تا که جهان اسپهر کهن جوان تازه بهنگام فرودین دارد و بادی که دران هنگام وزد آنرا باد فرودین نامند فژاکن بفتح فا بزای فارسی و کسر کاف فارسی و فراکین با ضافه یا یعنی پلید و پلشت باشد و بحذف الف نیز آمده و فرکس یعنی چولی بود که گذشت فلاخن و فلماخن آنچه از آن سنگ اندازند و آنرا اقلاسنگ و قلماسنگ نیز گویند فخن بوزن چمن میان باغ را گویند فیمون بوزن میمون نامیست که بدروغ بر عذر البسته بودند فروهلیدن گذاشتن و افگندن بود مع الواو فرخو بوزن بدخو پیراستن تاک بود و در تحفه یعنی پاک کردن کشت و باغ آمده فرشتو همان فرشتوک که مرقوم فنو بفتح فا

وفلاخان

اون

و نون فریفته و غره را نامند شمس فخری گوید مملکت را بتیغ کردی پاک از حسود و مخالفان بفنو فراخ رو یعنی بیرون رونده از حد خود و مسرف فلیو بوزن غرلیو در فرهنگ بمعنی بیهوده و هرزه آورده اما بخاطر میرسد که فلیو بمعنی نادان و ابله بود بواسطه مناسبت بیت مذکور مع الهاء فانه بوزن خانه چوبیست که درودگران درمیان چوب بگذارند در حین شکافتن آن و بمعنی چوب پس در نیز آمده و بمعنی چوبیکه کفشگران در پس قالب نهند بواسطه اندام کفش نیز آمده فخمیده بخای معجمه و میم بوزن فهمیده یعنی پنبه باشد که دانه ازان بیرون آورده باشند و در نسخه وفائی فخنده بوزن جهنده بامعنی آمده فره بکسر فا و را یعنی زیاده باشد شاعر گوید گرز انکه چند ایمن دهرها ل فره بگشایم ازین کار فرو بسته گره ترکی بجرم که سرکه بنند گوید ایکاک تو از خون خریدار تو به و در تحفه و در معیار جمالی بمعنی زیادتی و افزونی در نرد و شطرنج و مثال آن آمده فرخسته بوزن برجسته بمعنی برزمین کشیده باشد و در تحفه بشین معجمه آمده فرخشه بفتح فا و شین و خای معجمتین و سکون رای مهمله بمعنی قطایف باشد و در شرفنامه آورده که نانست که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه خوانند و قطایف جمع اوست و فرخسته در فرهنگ باضافه تا نیز آمده فردشه برای مهمله و شین معجمه بوزن نموده همان افروشه مرقوم فروده بضم فا و را رشته و بریان باشد فرودهنده بضم فا و را و کسر ها در فرهنگ یعنی فروشه باشد فسانه یعنی حکایت و بمعنی مشهور نیز آمده فوزه بوزن و معنی بوزه فدن بوزن بدن چیزیست مانند بوریا و مثال آن که بالای سقف اندازند

وگل بران اندایند کذا فی المؤید فُسرده بضم فا و سین مهمله یعنی افسرده باشد
و بمعنی شکاری نیز آید فِسریه بکسر فا و فتح سین و رای مهملتین لرزه باشد
کذا فی المؤید فاغیه بکسر غین و فتح یای حطی گل حنا و حنای گل کرده باشد
فاغره بفتح غین و رای مهمله نوعی از عطریاتست و در ادات مسطورست
که نوعی از عطریات باشد و آن دانه ایست بمقدار نخود در دهن شکافته و سخت
فرخجسته مبارک و میمون باشد شاعر گوید ای فرخجسته قلعه وار آسته
سرای با عیش دلفروز و بهشتیت جانفزای فرسته و فرشاده رسول را
مانند فرسوده کهنه و بپای کوفته باشد جامی فرماید ز رنج راحتشان فرسودگی
نه مبارز را رنج و یار اسودگی نه فرغنده بزای فارسی و غین معجمه بوزن شرمنده
گنده و ناخوش و پلید و چرکین باشد و فرکنده بکاف نیز بهمین معنیست فرهخته
بفتح فا و ها و تای قرشت و سکون را و خای معجمه ادب کرده باشد شمس فخری
ظالمان را در جهان کم کرده‌ای دشمنان را در بلا فرهخته‌ای فرهیخته نیز بهمین معنیست
فروخته یعنی بیع کرده و بمعنی فروزان و درخشان نیز باشد و بمعنی دوم فروغنده
نیز گویند فرهیده بفتح فا و ضم رای مهمله و کسر ها و دال مهمله یعنی مرد خردمند و دانا
و عاقل و در فرهنگ مرد باشکوه و هیبت آورده و دیگر بمعنی آشکارا آمده
و باین بیت عنصری تمسک شده هر که فرهنگ ساز و فرهیده است نیز نیکوی
از او نکوهیده است فَرِیه بوزن قریه یعنی لعنت باشد شاعر گوید بهره تو
آفرین باشد ز سعد مشتری تا خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود فرخنده
یعنی مبارک و میمون فلخمیده بوزن برکشیده یعنی پنبه حلاجی کرده فلخیده
نیز گویند فریفته یعنی عشوه خورده و مغرور شده و بمعنی عشوه داده و مغرور ساخته
نیز آمده فرایسته بزای معجمه و سین مهمله بوزن شایسته یعنی زیاده باشد فرفره بوزن

فرغره

غرغره همان فرور که گذشت یعنی چوب پس در و در مؤید فرزره نیز بهمین معنیست
که زای اول تا زای معجمه باشد فرفینه برای مهمله و فا بوزن پشمینه خرفه باشد
که بعربی فرفخ خوانند فرفر بوزن صرصر همان خرفه باشد که فرفخ معرب اوست
فسانیده بوزن برانیده یعنی افسون خوانده و رام کرده نظامی فرماید
بجادوگری زیرک هوشمند فسون و فسانیده را کرد بند فژه بکسر فا و زای
فارسی پلید و پلشت باشد فسیله بوزن وسیله گله اسپان مانند فغواج بضم فا
و غین معجمه و واو و فتح رای مهمله کسی را گویند که از خجالت و دلتنگی وا ماند و حرف نزند
چو فغ بت و واج مانند ت و خاموشیست شاعر گوید ای کرده جهانی
بجفا فغواج تا روی تو دیده ام شدم فغواج فکانه بچه که در شکم مادر بمیرد
پیش از آنکه بزاید فُلُد بضم فا و فتح لام شیر اول که در وضع حمل از حیوانی دوشند
و آن را اغوز نیز نامند و در تحفه بمعنی پنیر تازه نیز بود و مؤید آن معنی منوچهری فرماید
نوا این مطربان داریم و بربطهای گوینده [illegible] ساقیان داریم و شهدهای
چون فله فلاده بلام بوزن فتاده یعنی بیهوده و سقط باشد ابوشکور گوید
یک فلاده همی نخواهم گفت خود سخن بیفلاده بود مرا فلخوده بلام و خای
معجمه بوزن فرموده همان فلخمیده که گذشت و بکثرت استعمال بر غیر پنبه نیز
اطلاق کنند شاعر گوید موی زیر بغلش گشت دراز در قفا موی پاک فلخوده کذا
فی التحفه اما ازین بیت معنی برکنده مستنبط میشود فِه بکسر در نسخه میرزا حوالی باب
کرکشتی بان رانند اما در سامی آن آهنها شد که شتربانان رانند چوبی همچون
دسته فرو برند و دو طرف آن آهن را بآن بندند و دو کس هر یک سر از سپار را
بدست گیرند و بازمین هموار کنند و بعربی مجرفه نامند بکسر میم و سکون جیم و فتح را
و فا فلیسته همان پلسته که گذشت فرزه جرمی مدور بریده که بچگان در آن رشته بندند

وکرد انند ومادر بزور انیز گویند و آن چوبی بود و رسن باریک که اطفال بر
زمین کرد انند نیز باشد **ففوانه** نیز گویند **فنجه** برای مهمله بوزن شکنجه
ولایتیست بر کنار دریا که آنرا افرنجه نیز گویند **فتالیده** بوزن فشارده
یعنی فشانده و پراکنده و پریشان کرده و بمعنی شکافته و از هم گسسته و دریده
نیز آمده بمعنی اول منوچهری فرماید ❁ آن شنر رکوی طاوس بگردم خوشها
لولوی خرد فتالیده بمنقار بود ❁ و در فرهنگ فتا ریده نیز آمده که بجای
لام رای مهمله باشد **فخفخ** بخای معجم بوزن مسخ در فرهنگ بمعنی سبوس
آرد باشد که بعربی نخاله گویند و بر حاشیه دیوان ناصر خسرو بنظر رسیده
که فخفره گیاهیست که نان کلاغ نیز گویند **فرناه** بکسر فا و را اسمانی شاه
که گذشت کذا فی الفرهنگ **فلاته** بلام و تای قرشت بوزن فتاده
حلوای شیر باشد که در شیراز میده نامند و بوزن گشاده نیز آمده
فیدافه بفتح نام زنی بود در ولایت بردع و او را فیدافه و شابه
نیز گویند **فاژه** بفتح زای فارسی همان فاژ مرقوم و در موید بمعنی بیان
نیز آمده **فروزینه** آنچه بدان آتش افروزند از درمنه و غیره حاجی بیر
❁ شرر را که جست از آهن و سنگ ❁ بفروزینه مشکلست درنگ **فلخمه**
بلام و خای معجم بوزن منطق و فخلمه بتقدیم خا بر لام محلوج ندف باشد
فروشه برای مهمله و شین معجمه گندم بمکو فته باشد که آنرا بلغور
نیز گویند **فرغانه** نام ولایتیست در میان سمرقند و چین و در نسخه
نیازی شهری باشد که اندکان نیز گویند و در موید بمعنی شعبه از نهاو
نیز باشد **فرده** برا و دال مهملتین بوزن پرده بمعنی آغشته و بهم سرشته
باشد **فژولیده** بضم فا و زای فارسی و لام و دال یعنی تقاضا کنند ❁
دوا کنند

و برانگیزنند بجنگ و کارزار و غیر همانیز آمده **فنوده** بنون بوزن نموده
یعنی فریفته و غره شده **فهه** بکسر ها در نسخه حلیمی همان فه مرقوم بمعنی اول
باشد **فلیوه** بوزن کریوه همان فلیو مرقوم **فهانه** همان فانه مرقوم
بهر سه معنی **فریه** برا و دال مهملتین بوزن دریه خود رای وخود مغرور
باشد **فرکنده** بوزن برکنده بمعنی فرسوده باشد **فواره** بدو رای مهمله بوزن
هموار در نسخه میرزا ابراهیم کبر باشد و در موید بمعنی گنجینه و خانه تابستانی بود
که بر بالای بام باشد **فلخیده** بلام و خای معجم بوزن بخشیده یعنی پنبه زده
و دانه از آن بیرون کرده بود **فرزانه** حکیم و فیلسوف باشد **فرزه** بوزن
مرزه سبزه باشد نظامی فرماید ❁ از خانه چو رفت با سر کوی ❁ چون فرزه نشست
بر لب جوی **مع الیا فری** بوزن پری یعنی آفرین باشد و بمعنی خوش نیز باشد
و در نسخه وفائی بمعنی پسندیده و نیکو باشد **فرابی** فربه بود **فرسای** محو کننده و کهنه
کننده و پای کوبنده و امر بفرسودن نیز آمده **فریوری** بدو رای مهمله بوزن
کدیوری یعنی راستی در دین و راستی اعتقاد **فسی** بفتح همان فسی مرقوم
یعنی خوان و امر بافسون خواندن و رام کردن نیز آمده **فدائی** کسی که
دانسته مرتکب امری شود که سلب حیات او لازم باشد برغبت نه باکراه بفرمان
پادشاهی **فریی** بفتح فا و کسر رای مهمله مشدد دو فاو افزونی و شکوه
باشد **فرغوی** همان فرقوی بقاف و آن مرغی باشد مانند باز کوچک
که بآن صید کنند **فرخجی** بفتح فا و رای مهمله و سکون خا و کسر جیم زشتی است
باب القاف مع الالف قسطا بکسر قاف و سکون سین و طای مهملتین
پسر لوقا است و ایشان دو حکیم اند از یونان **قرا** بکسر قاف و رای مهمله منجنیق باشد
قلما بلام و میم بوزن ترسا فلاخن باشد **قبا** نام تهریست **قندیل ترسا** قندیل

که دایم در کلیسیا آویخته مع الجیم التازی قنج بوزن رنج یعنی فراهم فشردن شد در تحفه

قُنج بضم قاف بیهوده باشد و خردم بریده را نیز گویند ایضاً منه مع الجیم الفارسی

قُنچ بضم گوسفند جنگی که قوچ و راک نیز گویند مع الدال قزاکند بزای تازی و کاف

بوزن دماوند جامه باشد نغز و پنبه آگنده که در روز حرب پوشند و خفتان

نیز گویند و صاحب شرفنامه گوید که جامه در آن ابریشم آگنند و آنرا کژاغند و کژآگند

و کژاغند نیز گویند یعنی اول سعدی گوید ﴿ در قزاکند مرد باید بود ﴾ بر مخنث

سلاح جنگ چه سود قاورد بوزن نادر د حلوای متعارف قزغند

بضم قاف و غین معجم و سکون زای معجمه و نون بار درخت پسته باشد که در آن

مغز نباشد و بآن پوست دباغت کنند و صحیح آنست که درخت پسته یکسال پسته آرد

و یکسال قزغند و آنرا ابزغند نیز نامند مع الراء قباوار همان قباوار که گذشت

قزدار بزای معجمه و دال مهمله بوزن پروار نام شهریست در حدود هند

کمر قندهار نام شهریست در حدود هند قندهار نام شهریست منسوب بخوبان و بعضی

گفته اند از ترکستانست و در مسالک و ممالک از هند نوشته اند قار دو

معنی دارد اول ابر کی برف را گویند و نبشتن آن بخبرهای سپید کنند و بعربی قیر را

نامند و نبشتن آن بخبرهای سیاه کنند قرقار برای مهمله و قاف هم بوزن خروار

در نسخه میرزا کبوتر بغدادی باشد کذا فی المؤید قمار نام شهریست در هند که از آنجا

عود نیز نامند و متاع آنجا بار عود و طاوس و عنبر بود کذا فی عجایب البلدان

قیصور شهریست شرقی قریب بحر محیط نظامی فرماید ﴿ بقیصور سر کرد

این راه را ﴾ و زانجا بچین ست راهی فرا ﴿ مع الزاء قلُوز بضم قاف و دال

و لاتیست و نیز پوستینی که سلاطین پوشند و از آن کلاه بر سر نهند کذا فی الادات

خاقانی گوید ﴿ ای چشم تو فتنه فلک را قلوز ﴾ ابرو و رو تو کلاه خوبی قندز بحر آن

تو نیز شرح را ساز دیز ﴾ با غارت و تعفا الله از غارت غز قلُوز بفتح قاف و سکون لام و ضم

واو یعنی سوارانی باشند که بیرون لشکر مانده باشند محافظت لشکر را یعنی

راهبر و نیز فوجی از لشکر که پیشاپیش لشکر روند و مثالش گذشت و قلاوز بوزن

تجاوز و قلاووز بوزن پاموز نیز آمده و سرج برای مهمله آمده و در یکی از نسخ بمعنی سوارانی

باشند که بیرون لشکر مانده باشند محافظت لشکر را قایم انداز یعنی شطرنجی قایم باز

سعد سلمان گوید ﴿ ملک را قایم الحق تو ﴾ قایم انداز پادشاهی تو ﴾ و در مؤید بمعنی

حاجز نیز باشد مع الشین قلُوش بضم لام نام نوائی و لحنی باشد ققنس بفتح قاف

اول و سکون دوم و ضم نون مرغیست مشهور در هند بغایت عجیب که هزار سال

بزید و تولد او عطار در منطق الطیر آورده و این بیت از آن داستان بجهت

مثال نوشته ﴿ هست ققنس طرفه مرغی در جهان ﴾ موضع آن مرغ در هندوستان

و ققنوس و قوقنوس و قوقس نیز گویند قیاس بیای تازی آفتاب باشد قاس بضم قاف

ابر و بو دکذا فی الادات مع الشین قلاش یعنی مجرد و لوند او را نظام ﴿

هیچ قلاشیم در معقول ﴾ با حریفی کو رباب خوش زند ﴾ وی نام و ننگ آنرا گویند

قلماش بسم بوزن قلاش در مؤید و نسخه میرزا یعنی بیهوده و سرنج باشد اما اشعار نگارش

اول امیر خسرو فرماید ﴿ خورشید بدید چشم خفاش ﴾ پیش از من و تا بسخن قلماش ﴾ تا کی سخن گزاف و قلماش

مع الغین قدغ قدحی باشد که از شاخ گاو سازند و بدان سیکی خورند

مع الفاء قرقف بفتح هر دو قاف و بضم نیز آمده کتاب ترسایان باشد و آن سه

باشد خاقانی گوید ﴿ سه اقنوم و سه قرقف را بر ایشان ﴾ بگویم مختصر شرحی توان ﴾

مع القاف قُتق بفتح قاف و کرهای زشت ترشی باشد که بر اشجار ریزند مع ا

لکاف قرخواک بوزن و معنی همان فرخواک هر قوم که گوشتاره بود قلنبک بفتح قاف

و لام و باو سکون نون جنسیست از عود که بغایت خوشبو باشد مع الکاف العربی قلتماق

بوزن شتالنگ فلاخن باشد قراکنک برای بچه و کافادل نیز فارسی
بوزن قلاسنگ ارزه باشد در شرفنامه و در ادات الفضلا مع اللام قابل
بضم بای فارسی مخارجه عمارت باشد در نسخهٔ میرزا و در شرح سامی
بیای تازی آورده یعنی آنچه برکنار بام وضع کنند تا باران بران سیلان
نکند قاویل بکسر واو مردیکه در طرف شمال باشد در شرفنامه ٭ که بهر
شمالیت اقلیمشان ٭ که قاویل خوانی ز تعظیمشان قبل بوزن پیل بام
بیا یا نبست مع المیم قرزم بوزن و معنی قلزم باشد قدم بضم قاف
و دال در تحفه عاقبت کار را باشد مع النون قرون الاطراف معوج باشد قلتبان
در نسخه بد و معنی آمده اول سنگی که از الطرقی ستونی برتراشند و بر بالای آنها
غلط نند تا آب بچکد دوم بمعنی دیوث باشد انوری بمعنی آخر گوید
٭ آخر زن بمزد را نرسد ٭ که مرا نام قلتبان گویند ٭ که اگر در
سرای او بمثل ٭ تره کارند قلتبان روید قاآن پادشاه چین
هر که باشد قفقطن نام شاعری مشهور و نیز نام مدینه که شعیب
پیغمبر بنا کرده آخر حضرت سلیمان دیو را که قفقطن نام القلعو بود
فرستاد دیو القلعو را برکند و نزد حضرت سلیمان برد و نیز نام
داروئی که بر سر گرگین مالند عربیست قرکن همان فرکن مرقوم
که در باب فا گذشت یعنی جوی نو قسطنطن شهریست برکنار دریا و دارالملک
روم است و نیز کتابیست که ابو القاسم حکیم در احکام آذر برسی تصنیف
کرده کذا فی الشرفنامه مع الواو قراسو نام رودخانه ایست در حوالی
خوارزم کذا فی الادات قوقو بضم قافین تکمه کلاه باشد سوزنی گوید
٭ از حشمت سلطانی او تاج فریدونست ٭ جاوش و راقبه قوقوی کلاه است ٭

مع الها

مع الهاء قاه قاه با آواز بلند خندیدن باشد خلاق المعانی فرماید ٭ زند
خنده بر روی خواهندگان ٭ دهان زر از جود او قاه قاه قوسه قوس
قزح باشد قراده برای فارسی کیاوه باشد که تازیش محمل خوانند قوقه
بضم قاف اول و فتح دوم همان قوقوی مذکور که تکمه کلاه باشد قیدافه
نام زنی که حاکم بردع بود و او شاه بنز گویند رکن الدین فرماید ٭
قیدافه را اگر آینه بودی ضمیر تو ٭ کی آمدی نیاز بنقش سکندرش قزه
بکسر قاف و زای فارسی چیزی پلید و پلشت باشد کذا فی التحفه مع الیاء قدرتی
بدال و رای مهملتین زریکه در قدرف زنند و این قدرف شهریست
که بعربی قطریف قطابی مثل سنبسه که در میان روغن پزند قلیه سعدی
بضم سین و سکون عین معجمه قلیه باشد که از گوشت و تخم مرغ پزند قفل رومی
معروف و نیز نام نوائی و لحنی باشد از جمله سی لحن نظامی فرماید ٭ چو قفل
رومی آوردی در آهنگ ٭ گشادی قفل گنج از روم و از زنگ قرقوبی بعد از
قاف رای مهمله بوزن مجبوبی جامه ایست که در عراق عرب بافند کذا فی المؤید
قباجای بجیم فارسی قبای کوچک که قباچه نیز گویند الضامنه قای متابعت
باب الکاف التازی مع الالف کانا بوزن دانا ابله و نادان
باشد کزکا و غزغا بعج کاف همان غزغا و مرقوم کوکا بضم کاف
اول در فرهنگ از زند نقل کرده این لغه را بمعنی [illegible]
نامیست از نامهای ماه کبیبتا ببای تازی و تای قرشت بوزن هویدا
حلوای قبیط باشد و در تحفه ناطف بود که او را حلوی نیز گویند و قبیطا
معرب اوست و در نسخهٔ میرزا نانی باشد که از شکر و کنجد پزند و کبیتیا نیز
گویند باضافه یای دوم امیر خسرو گوید در صفت هلال ٭ کناره ایست

سپید از کبیتای نبات ؛ فراز هیطبق زر نگار سیم اگین **کارکیا** کاف دوم
تازی یعنی کاردار و کار فرما نظامی فرماید ◦ ور نه سر کارکیائی نداشت ؛
وز غم کار تو رهائی نداشت **کوش** یعنی کوشنده فردوسی فرماید ◦ بهر کار
کوشا بباید شدن ؛ بدانش نیوشا بباید شدن **کوروا** بفتح کاف و واو
اول وسکون رای مهمله طعامیست که کوز ذران کنند و بعربی کریه خوانند **کرنبا**
بضم کاف و کسر رای مهمله و سکون نون و بای موحده نوعی از ساز درود
باشد کذا فی الادات و در موید بجای بای موحده یای حطی آمده **کدوبا**
یعنی آتش کده و **کفا** بفا بوزن رضا سختی و محنت باشد شمس فخری گوید ◦
جهان ز عدل تو گشت انچنانکه ممکن نیست ؛ که بر دلی بود از رنج روزگار کفا ؛
و در فرهنگ بمعنی افزدن کلو نیز آمده **کمرا** بمیم و رای مهمله بوزن عمدا
جای چهار پایان که شب دران کنند و دیگر طاق خانه را مانند و در فرهنگ
بمعنی زنار نیز آمده و باین بیت مطران متمسک شده ◦ چون تو کمر چنگ
ببندی ملک وم ؛ کمرای سر در بسته کمر تو **کما** بوزن قبا رافت باشد
یعنی لب باسه که بر بازش نیز گویند و بضم کاف نیز آمده و در فرهنگ بمعنی بنا
در غایت تعفن و انرا الکل کنده نیز گویند و بفتح کاف آتشینی باشد که از رفیده
و منع کنند تا وقت نان بر تنور بستن دست و ساعد نسوزد و رفیده
آنچه از کما سازند و نان بران گذارند و بر تنور بندند **کندا** بنون و دال
مهمله بوزن دنیا فیلسوف و دانا را گویند عنصری فرماید ◦ سپلان ترا
رفتن باد ست و تن کوه ؛ دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا ؛ و در تحفه
اسم نقاشی نیز باشد **کیارا** بیای حطی و رای مهمله بوزن توانا باسم
باشد که درباب تا گذشت **کیانا** بیای حطی و نون بوزن توانا طبایع باشد

وعنا

وعناصر را نیز گویند **کیمیا** معروف و نیز مکر و حیله باعقل آمیخته باشد شاعر گوید
◦ با خصم اگر بازی تا بر کنی سرش ؛ آن نیز هم ز بر دلی و کیمیا بود ؛ بمعنی دو
سوزنی گوید ◦ آنانکه در مخالفت پادشاه دین ؛ بودند دست برده
بمکر و بکیمیا ؛ بی کیمیای مکر بفرمای بخت ؛ زیشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا ؛
کیمخا بکسر جامه ایست که بالوان مختلف بافته باشند **کزبا** برای تازی
و بای موحده نوعی از ریاس باشد شاعر گوید ◦ اگر ز ابر کفت رشحه بدی در
ابر ؛ شدی زبرجد و فیروزه پیکر کزبا **کبدا** ببای موحده لهیم باشد یعنی آنچه
سینه و روینه و غیرهار ا بان چسپانند دقیقی فرماید ◦ از انکه مدح تو گویم
درست گویم و راست ؛ مرا بکار نباید سریشم و کبدا ؛ **کجا** یعنی جا و کدام
جا که وجه و مثال جا خلاق المعانی فرماید ◦ بحر بجدت تو نبنده انتما نکند ؛ بهر
کجا که پژوهش رود ز اصل و نژاد ؛ مثال کی شاعر گوید ◦ گر ز سوی وصل تو باد
آمدی ؛ دل کجا از غم بفریاد آمدی ؛ مثال که فردوسی فرماید ◦ برادر چنان
برادر بود ؛ کجا مر ترا بر سر افسر بود ؛ بمعنی چه هم او گوید و در فرهنگ بمعنی هر جا
نیز آورده و مثال این بیت از فیروز آورده ◦ کجا زحمت عالمش یاد خواهی کرد ؛
بچشم عقل نماند هستان اندر جا **کرارا** بهاو رای مهمله بوزن توانا
چوب زیرین در باشد و در موید گوارا بواو آمده و در ادات گراوا
آمده که بجای رای دوم دال مهمله باشد و در فرهنگ کرارا بدو را آمده
بضم کاف و نیز بمعنی زمینی که برای سبزی کاشتن مهیا کرده باشند نیز آورده
کرپا برای و بای فارسی بوزن فردا در نسخه میرزا گیاهی باشد که
آنرا اسفند و نیز گویند و بجای با یای حطی نیز آمده و بنظر رسیده **کونه پا**
خرگوش بود امیر خسرو فرماید ◦ کرده سر سوسکان غریده ساز ؛

سوی کوتاه پای دست از کاکا یعنی برادر کلان و نیز غلامیکه در خانه بزرگ شده
باشد کغا بوزن شغا یعنی زمین باشد و در موید یعنی مرز آمده کسبد بسین
و دال مهملتین بوزن مسیحا داروئیست که بهندوستانش کهیلا گویند و کسیلا نیز آمده
و در نسخه حلیمی نیز چنین آمده و گفته داروئیست که سلیخه خوانند کرا بکسر کاف
مخفف مر کرا باشد و پری گوید ✿ بر از گنج دانش بکیستی کجاست؛ کرا گنج دانش
بود پادشاست کل بلام بوزن صلا غوک باشد و او را چغز نیز گویند
کیا بیای حطی مرزبان باشد و نیز طبایع اربعه را مانند بهر چنین شمس فخری گوید
✿ شکوه بخت کیان وارث ممالک جم؛ که تاج و تخت کیان را شهنشهست و کیا؛
جهان پناه خدیوی که مثل او ناید؛ ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا؛ و در فرهنگ
زفانگویا نوعی از علک رومی بود دمع الباکرنب بفتح کاف و را و سکون نون
نام داروئیست و او کشنده سگ باشد لهذا قاتل الکلب خوانند کب بوزن
لب اندرون رخ را گویند یعنی گرد بر گرد دهان و در نسخه وفائی معنی دهان باشد
شمس فخری معنی اول گوید ✿ کند دعای شه کامران ابو اسحق؛ دل خلایق در سینه و
زبان در کب؛ و در فرهنگ بضم با آمده و آخر کاف فارسی و این تصحیف
اقربست کنب بوزن حطب گیاهی بود که کاغذ از آن زند انوری فرماید ✿ دختر
رز که تو بر طارم تاکش ندیدی؛ مدتی شد که بر آهنگ سرش در کنبست؛ و بکسرها
نیز گویند و بعربی چرک دست را گویند که از کار کردن بار زحمت دیگر بهم رسد
کنب گویند و در فرهنگ بضم کاف و سکون نون تهرهم را گویند چنانکه مولوی
مثنوی گوید ✿ تو بدان خدای بنگر که صد هستقا دکنبد؛ ز چه نیست روی
ز چه رافضت و کنبی؛ و نوعی از خیار نیز باشد کوداب کوشاب اول بدال
مهمله و دوم بشین معجمه دو شاب را مانند کوشاب بضم کاف و بعد از واو

بشین

شین معجمه و سکون سین مهمله بمعنی خواب باشد شاعر گوید ✿ شنیدم که خسرو
بکوشاب دید؛ چنان کاتشی شد ز دورش پدید؛ و بمعنی جوانی که هنوز خطش
ندمیده باشد و در سامی بمعنی احتلام باشد و بمعنی کابوس بقولی دیگر آمده اما
در ادات بکاف و فا در دو جای و بمعنی آنکه خطش ندمیده باشد نیز آمده و در
لسان الشعرا کوشناب باضافه نا نیز آمده بمعنی احتلام کلب بفتح کاف و لام
در نسخه میرزا منقار مرغان باشد و در تحفه گرد بر گرد دهان کهتاب بوزن
مهتاب کاه دود باشد انوری فرماید ✿ بر ستوران اقربا مهام؛ کاه کهتاب
با دو جو کشاب کوراب بضم کاف سراب باشد عنصری گوید ✿ بهر آب
از روی سوی کوراب؛ کم کنی آب کوهه یعنی موج آب و اثر الجزر و نره
آب نیز گویند کتیب بوزن فریب بند و غل کوب بوزن چوب آلتی باشد
که بیلبانان دارند و دیگر بمعنی کوفت و آسیا باشد و بمعنی کوبنده و بکوب نیز
آمده بمعنی اول خواجو گوید ✿ بکه کوب سرکش در آورد پای؛ بر آورد چون
با دمر کب ز جای کرب برا و سین مهملتین بوزن فرسب گرفتن را گویند و گرسف
نیز آمده کاچوب بضم جیم فارسی آن چوبها و آنکها باشد که جولاهان جامه بافته
فراز کرده را بانها بافند و بعربی منج گویند بوزن کنج مع التاکات شهریست در
ماوراء النهر انوری فرماید ✿ آخر اینکار خراسان داد بر دهت نجات؛ از بلای نیز تو
فاکت گر کاج و کات؛ و در فرهنگ قمی از تریخ نیز باشد در ولایت شوشتر
چون بکارند تا هفتاد سال بر آید کورشت بضم کاف و کسر رای مهمله و سکون سین
دو ولد مرقوم باشد کوت بوزن توت سرین مردم باشد و بفتح کاف نیز آمده
کورت بوزن یورت کون کردن ریگ باشد کاشت بمعنی زراعت کرده
و بمعنی برگردانیده نیز آمده مثال معنی اول دومی ✿ غنایم ابو بسجید و برکاشت

ماه وزو بنا بی

بکونها

اسپ با پا مدبکرد دارا آذرگشسپ **کاست** یعنی کم شد و کم کرد سعدی گوید ٭ نامم افزود
ابرویم کاست ٭ بینوائی به از مذلت خواست **کبت** بفتح کاف و سکون با مگس عسل
باشد رودکی گوید ٭ همچنان کبتی که دارد انگبین ٭ چون بماند در میان من بدریغ
کبیت بفتح کاف و یا و سکون سین مهمله حنظل باشد و در تحفه گیاهیست بغایت تلخ و بعضی
بمعنی زهر گفته اند **کشفت** بفتح فا و شین معجمه و سکون فا یعنی پژمرده و پریشان شاعر
گوید ٭ بدل تا غایتی باشد که با او طره تمثیل نتواند کشفت ٭ کذا فی معیار الجمالی
اما در اکثر نسخ بضم کاف و شین آمده **کفت** بوزن تفت یعنی از هم باز شکافت
و بر کانید و بمعنی ترکید نیز آمده دقیقی فرماید ٭ چو زد تیغ بر فرق آن نامدار
سرش کفت از آن زخم همچون انار ٭ و کفیت نیز گویند **کفت** بکسر کاف سر دوش
بود و سفت نیز آمده و بعربی کتف خوانند عنصری گوید ٭ فکندش بکرز خم گردن ز کفت
هوا افکنده شد دست عذرا گرفت **کاسه پشت** کشف را گویند و او را باخه و سنگ پشت
نیز نامند **کدفت** بفتح کاف و ضم دال و سکون فا و کلفت کاسه سر باشد و در
مثالش این بیت نیز آورده ٭ بجان دوست که گر صد هزار سال برآید ٭ همی نگشت که
سودا برون رود ز کدفتم **کلات** بوزن صلات دیهی باشد یا قلعه که بر بلندی
ساخته باشند دقیقی فرماید ٭ تیغ تو از کلات بر آورد نیز بر ٭ تیغ تو از
فرات بر آرد نهنگ را ٭ و در نسخه حلیمی دیهی باشد که باز دارد داشته باشد و در سنن قدیم
نام شهریست از ترکستان که فرود بن سیاوش با مادرش که جریره نام داشت
آنجا بود **کلفت** بضم کاف و لام و سکون فا منقار مرغان باشد در تحفه
کست بهم نوعی از جواهر کم ارز باشد **کوت** دو معنی دارد اول آلتی باشد
که از پهلو زدن بهم رسد و اثر آکوس و آسیب نیز نامند شاعر گوید ٭ شاکر
نعمت بنودم با فتم تا زمانه زد مرا ناگاه کوست ٭ و دیگر طبل که در حرب

و نوبتگاه

نوبتگاه زنند فردوسی فرماید ٭ دلیران بترسند زآوای کوست ٭ که دو پاره چوبست و یک
پوست **کوی یافت** طعلرا گویند که بر سر راه انداخته باشند **کودت** بضم کاف و سکون
در نسخه بدست باشد که بعربی شبر نامند **کرفت** بکسر کاف و رای مهمله و سکون فا آنکه
خود را از نجاست نگاه ندارد و پاک نکند ابغانسه **کرغت** در نسخه بدست همان برغست که
گذشت **کت** بفتح کاف کاریز باشد و نیز تختی که ملوک هند بران نشینند بمعنی اخیر
کنشت بضم کاف و کسر نون معبد یهود باشد خلاصه حافظ فرماید ٭ همه کس طالب یارند
چه هشیار و چه مست ٭ همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت ٭ و در فرهنگ بمعنی آتشکده آورده
کافت همان کفت مرقوم باشد یعنی ترکانید و شکافت ابو المثل فرماید
٭ سپاهی چو دارد سر از تشنه دریغ ٭ همی کافت باید سرش را بتیغ **مع الجیم الفارسی**
کیج بوزن هیچ در نسخه وفائی بدو معنی آمده اول خردم ریچ شنید با دوم خیار بادرنگ
نیز و مانش آماس کرده باشد اما در نسخه میرزا بفتح کاف و سکون یای حطی
بانیمعنی آمده **کلج** بکسر کاف و سکون لام سبدیکه حمامیان سرگین در آن کرده بدره
کشند شمس فخری فرماید ٭ حمامیان قهر پلیدی حادثات ٭ از بهر پشت خصم تو در
کلج کرده اند **کنکاج** بوزن امواج مشورت باشد خواجو فرماید ٭ حکم قضا
در جهان نفاذ نیابد ٭ تا نکند با نفاذ امر تو کنکاج **کرفج** بفتح کاف و را و سکون فا
گیاهیست که آتش با آن افروزند و بتازی ابو بریع نامند بواسطه سرعت التهاب آن
که آتش زود در گیرد و مشتعل گردد و غرفج نیز گویند **کاج** دو معنی دارد اول
احول باشد دوم بمعنی کاشکی بود که عرب یالیت گوید شمس فخری فرماید بمعنی اخیر
٭ پادشاه ملک بخشی همچو او ٭ کاج بودی در همه آفاق کاج ٭ و در فرهنگ
بمعنی سیلی نیز آورده و دیگر بمعنی آبگینه بنابرین کاجی گویند و جیم را بدل بشین کرده
کاشی گویند **کوچ** بضم کاف و کسر تا آلوست کوهی و از جهه ستان بکوه انتهاء

وبعربی زعرور خوانند کوج بفتح کاف وواو وجیم باشد کویخ بوزن شلیخ شوشتر
بود و در نسخه میرزا بمعنی جهل وخرمای جهل آمده کویخ بفتح کاف وکسر واو نیز بمعنی
شوشتر باشد کنفیج بفتح کاف وقاقمی از ماهی باشد در فرهنگ واین بیت سوزنی را
مؤید قول خود آورده ❁ تا شود معده حمد اشتری جوز کل کرده شقنقور و کفیج
کلیج نانی معروف وکلیچه خیمه را نیز نامند بآن شابهة ابن یمین فرماید ❁ بجلیچه در این
خیمه زنیشت فلک: قرص خورشید کاجش بود و صبح عمود کریج بفتح کاف وسکون
راء گوی گریبان باشد در نسخه میرزا اما در سامی بکسر کاف و راء آن باشد که از گریبان بر هی
بیرون کنند و بعربی قواره نامند و بر منقول اعتماد بیشترست و بمعنی این پارچه
تنگ که از جوز بگیرند نیز آورده و در شرح نیشابوری بسکون را آورده وگفته ❁
جو جو کان بجو دار جشن از او: رشک گوی لذت میر باید کریج بضم کاف وضم او
نیز آمده و بکسر را نالاری که خرمن در آن نهند تا از باران تباه نشود و خانه
کوچک باشد که حفظ خرمن بجهة خود سازند و کریجه نیز گویند و بمعنی مطلق کوچک آمده
حکیم سنائی گوید ❁ با جهان فراخ پر نزهت: چکنی این کریج پر وحشت: و در
فرهنگ بمعنی پر ریختن مرغان نیز آورده کج خندر است و جنسی از ابریشم
فرومایه بود و بهر دو معنی کژ نیز باشد و بمعنی آهن سر کژ که فقاعیان یخ بدان
کشند نیز آمده و بضم کاف اشق باشد که عوام اشنه گویند و بمعنی مهره سفید
کم قیمت که عوام مورش گویند نیز آمده کلوج بفتح کاف وضم لام آن نانی
نا پخته در تنور افتد و خرد شود کنج بضم کاف وسکون نون مطلق
گوشه باشد و نیز شخصی بود که دوتا باشد وچیزی مانند کومان بر پشتش برآمده بود
و آنرا بتازی احدب خوانند و در تحفه نقبی باشد که در زیر زمین کنده باشند
همچو خانه نیز آمده کنج بوزن رنج در نسخه میرزا بمعنی بیرون کشیده باشد
در

و در فرهنگ بمعنی گوشت پارچ که بمنتهای کام او بچسبد باشد که ملازه نیز نامند آمده
و مثالش این بیت نزاری آورده ❁ بمثل دایه کنج کام کردش: بدر فرزام
هرمز نام کردش کولنج بوزن و معنی قولنج که معروفست و آتشک باشد انرا
نیز گویند کین ایرج نام نواییست از جمله سی لحن باربد نظامی فرماید ❁ چو کردی
کین ایرج را نوا ساز: جهان را کین ایرج نو شدی باز مع الجیم الفارسی کاج
دو معنی دارد اول سیلی باشد که بر قفا زنند دوم درخت صنوبر را
نامند بهر دو معنی شمس فخری فرماید قطعه ز انتقام شیخ ابو اسحق رفت: از جهان
ظلم و تعدی خورده کاج: از تف تخت ولی اعدای او: شاخ شاخ آمد بسان
بار کاج: و در شرفنامه بمعنی سر نیز آمده که او را تارک و چکاد نیز گویند کهیج
بفتح کاف در فرهنگ طوطستان باشد و بمرور ایام حیم را انداخته کهی
گویند فردوسی فرماید ❁ بمانم که آرام گیرند هیچ: سواران ما با سپاه کهیج
کاهیج انگشت کهین باشد در نسخه وفائی اما شمس فخری انگشت کوچک آورده
وگفته ❁ چون باستحقاق شاهی ممالک زان اوست: خاتم ملک سلیمان
دارد اندر کار هیچ: و اسدی بمعنی مطلق انگشت کهین آورده کیج بوزن
هیج پراکنده وخیسته از جامه و معنی از زغانکو یاست کوج بکوج رفتن
بتواتر و در موید بمعنی مرکب دزدان باشد کلخج بفتح کاف ولام وسکون
خا چرک باشد که بر اندام نشیند کجج بفتح کاف وسکون خای معجمه گیاهی باشد
که بآن جاروب سازند و آتش از آن روشن کنند ❁ روان شدن از منزل
و جعفر را نیز گویند نظامی گوید: چو مرغ از پی کوج برکش نوا: مشو سست راح
اندرین سنراح: و بمعنی دوم شمس فخری فرماید ❁ ور ما از نظر همت او افتد ز
شوم و ویرانه نشین گردد مانند کوج: و سان کاج مرقوم که اول باشد
و در

راهزن د

بمعنی پیاده وود در نسخ نیز آمده و در نسخه حلیمی بمعنی جغد و حرامی و دزد آمده و پس
بمعنی اول مجد همگر فرماید ❁ شاه ما ز انتظار زبانی که داده ٭ چشمان راه بین ما کوت
کشت کوچ کُچ بضم کاف فلوس ماهی باشد کذا فی الفرهنگ کوچ بلوچ در شرفنامه
در شرفنامه نام طایفه ایست مابین اصفهان و کرمان کیج کیج هردو بوزن هیچ بمعنی خرد
و اندک باشد اما در نسخه وفائی بجای تا نون باشد که کنج کنج بود کلج بفتح کاف
وسکون لام بمعنی پیچ و خم زلف باشد شاعر گوید ❁ بموی چون زلف جو زنجیر ٭
فتاده صد هزاران کلج بر کلج ٭ و بمعنی معجب و خود ستا نیز آمده کذا فی التحفه و در
فرهنگ بضم کاف بمعنی پشت پشمینه که از تبت آرند و مثالش این بیت مختاری را آورده
❁ پیش تو چگونه آرم اندر ٭ کلج از تبت و لباده از دیر کفج بفتح کاف و سکون فا
کف دهان باشد که آنرا اخیو نیز نامند شاعر گوید ❁ فروشسته لفج و برآورده کفج ٭
بکردار اشتر فروهشته کفج ٭ و در فرهنگ بمعنی مطلق کف که بر روی چیزها باشد
آورده کالوج بضم لام کبوتر باشد و همان کاهیج مرقوم کندش پیج بضم کاف
وسکون نون و کسر دال آنچه حلاجان پنبه زده بران پیچند برای ریسیدن کا
بیج لفافه که زره دوزان از قماش سازند کلوج بفتح کاف و سکون با بمعنی اندام
باشد و بمعنی معجب نیز آمده و در مؤید کلج بانیمعنی آمده و در فرهنگ کلج بضم کاف
بمعنی کلیچه بزرگ آورده و این بیت را مثال نموده ❁ گر کلیچه بر سفره عام دارد ٭
کلج از هوا از کواکب کلیچه ٭ و بکسر کاف بمعنی اسپی که هردو پای او کج باشد و مثال
این بیت مجد برا آورده ❁ پیش رخش تو بر خنگ فلک ٭ لنگ و سکسک بود بسان
کلج کلوج بوزن خروج بمعنی بدل کرده باشد الضافه مع الخا کلخ صورتی باشد زشت
که نگارند برای ترسانیدن اطفال و نیز نام شهریست و بمعنی اول بضم کاف نیز آمده
کشنج بفتح کاف و نشنج مجموع ریسمانی که خوشهای انگور کشمش را بآن گذارند تا خشک

شود

شود نزاری گوید ❁ دختر رز برهنه آونکان ٭ راست چون کشمش از
فراز کشنج کاخ منظر باشد و در نسخه میرزا بمعنی کوشک و خانه بیرون
باشد جامی فرماید ❁ دلا تا کی درین کاخ مجازی ٭ کنی مانند طفلان خاکبازی ٭
اما بمعنی خانه بیرون غریبست و در فرهنگ بمعنی باران و نیز قصبه ایست
از مضافات تون کدوخ بفتح کاف و ضم دال مهمله حمام را گویند کنج
بفتح کاف و سکون با چرک باشد که بر بدن و دست و پا نشیند کالوخ
بضم لام نوعی از زر شهرها گویند کنخ بفتح کاف و نای قرشت کشک باشد
شمس فخری گوید ❁ جو شیر و روغن منحیست با احسان ٭ نه سخت روی و ترش
بود همچو برف و کنخ کیرخ بوزن کیر در حلیست که قرآن بران نهند کولخ
بضم کاف و فتح لام آتشدان حمام باشد کروخ بضم کاف و رای مهمله
نام دهیست رودکی گوید ❁ بیشم آمد آن نگارین بامدادان از کروخ ٭
بادو لبان از باده لعل و بادو چشم از سحر شوخ ٭ کخ کخ در تحفه بمعنی حرارت
و گرمی باشد اما حرکتش معلوم نشد و در فرهنگ بکسر هردو کاف آورده
بمعنی صدای خنده و بهمین بیت متمسک شده و بضم هردو کاف بمعنی آواز سرفیدن
آورده و باین بیت وحدی تمسک نموده ❁ حرص بزار خورد بناچارش ٭ زود
در کخ کخ او فتد کارش ٭ و بفتح هردو کاف کلمه باشد که در وقت نفرت گویند
کوخ بضم کاف در ادات خانه بردن باشد و بمعنی چرک کنج و خم نیز آمده
و در فرهنگ بمعنی خانه باشد که از نی و چوب و علف سازند کورمیخ
آن میخ چوبین بزرگ سر که در طویله اسپان بکار برند و کرمیخ نیز نامند
کذا فی المؤید مع الدال کبد بفتح کاف و سکون با الجیم باشد که زرگران
و صفاران چیزها را بدان بهم بیوندند اما شمس فخری بمعنی ابریشم آورده و گفته

ایا پادشاهی که بر بام تو؛ توان برگرفت از سرایت بدو؛ حوطه ما رسد و ملحق کنند؛ و بعد از لزاق قمر چرخ گبد گند بوزن بند معروف و نیز دهیست در ماوراء النهر بطرق کاشغر که با دام بسیار خوب باز انجا آرند و در یکی از کتب معتبر بنظر رسیده که یکی از دیهای خجند است و آنرا گند با دام خوانند گمند طنابیست که مبارزان قدیم میداشته اند و از ابریشم و چرم خام می تابیده اند سعدی گوید لعبت بتر بران پرخاش ساز؛ کمند از دنبالی دمان کرده باز؛
گزاکند معان قزاکند مرقوم خواجه سلمان گوید در جهان منسوخ شد رسم گزاکند و کزین؛ بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در کمان و آنرا کجی کند و کزاغند نیز گویند گشتمند بمعنی هزروغ آمده مطلقا فردوسی فرماید
بشهری کجا برگذشتی سپاه؛ نیاز اردی گشتمند یا براه گرمند برای مهمله و میم بوزن فرزند شتاب کار باشد و در تحفه بمعنی شتاب و تعجیل و کرد مند باضافه دال نیز آمده کندومند بفتح کاف و میم ار قبیل تو تهند بمعنی خراب شده و ویران کرند بوزن و معنی کرنگ که در کاف مع الکاف می آید بهمه معنیها کلند بضم کاف و فتح لام افزاریست از فولاد که سنگ تراشان و نقابان سنگ بآن کنند کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ بفتح کاف آورده و بمعنی جزر کننده و ناتراشیده نیز آورده و مثالش این بیت مولوی را آورده چو مهمان یار درآید در دل بکشا؛ که آن مار کلندست و شما همچو کلندید؛ و بمعنی جزر کننده و ناتراشیده نیز آورده و بای بیت مولوی تک نمود بلید انرا بیاموزد با آب پاک افزودن؛ کلندیرا بیاموزد کلندانرا فریبیدن؛ و دیگر بمعنی قلاده سگ که بتازی ساجور گویند نیز آورده کنگند بفتح کاف و نون اول بیلی باشد که سر آن خفته و خمیده باشد
دراز کن

و برزگران دارند شاعر گوید باغ بخت همیشه شاد است؛ بی عنائی نثار و رنج کنند گرد بضم جماعتی صحرا نشینان که در زمان ضحاک پیدا شده اند و نیز زمینی زراعت کرده از هرچه باشد از غله و تره که کنارهای آنرا بلند کرده باشند ناصر خسرو فرماید کرد مت پیدا که چون خوالست قول الحکیم؛ کاین جهانرا کرد ماننده بکرد کند نا؛ اما بمعنی اول عربیست گرد بفتح کاف فعل ماست و دیگر شاخی که از درخت بریده باشند بوقت پیراستن کیانند برای معجمه و یای حطی بوزن بیارند در تحفه پادشاه باشد گند بضم کاف ضد تند بندی چوبین که بر پای محبوسان نهند و خرت را نیز گویند و دیگر خصیه باشد کفید یعنی از هم باز شکافته شد و ترکید رودکی گوید کفید شد دل از غم جوان کفته نار؛ کفیده شود سنگ تیمار خوار گهبد بوزن فهد دهقان باشد و بمعنی خزینه دار نیز آمده که زر و جواهر بدو سپارند شمس فخری این اخیرا آورده و گفته تو آن پادشاهی که در ملک تو؛ عطارد دبیرست و برجیس کهبد؛ و در نسخه میرزا بمعنی کوه نشین از زهاد و قسیس و عباد آمده مثالش خسرو شیرین لبی و صد نمک خنجر و صد ناز؛ بر سیم کهبد ان برداشت آواز؛ و در موید بمعنی شخصی که زر را گزین کند و بعربی ناقد گویند نیز آمده و در نسخه حلیمی بمعنی بیمار آمده گرود برای مهمله بوزن کبود چاهی عمیق کم آب که آب از آن بدشواری برآید بود گبد ببای موحده بوزن نمد گوشت آورد و فربه باشد کذا فی الموید و الادات کالید بوزن نالید یعنی در هم شد عطار فرماید ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید؛ بنالید و بکالید و بجوشید؛ و بمعنی گریخت نیز آمده ابو العباس گوید زار زودی جامع چون نالید؛ تیر نر از نهیب او کالید کلوخ امرود قمر از امرود را گویند جای داند

٭ کر بران سیب نه دستش بودی؛ کردی ز سنگ کلوخ امرودی کنبورید
بنون و بای موحده و رای مهمله بوزن معمور بد یعنی فریب و حیله و مکر کرد کاغد
بعربی معروف و بفرس بمعنی بانگ زند و فریاد کند باشد مسعود سعد گوید در صفت
تجنیس بهر دو معنی ٭ آن زاغ نگر که بر هوای کاغد؛ یک نیمه ازان مداد و نیمی کاغد؛ کر بر دو ام
امر فرنخواهی بخشید کرداد براو دال مهملتین بوزن فرماد و بنیاد دیوار باشد کاسه رود
رودی معروف فردوسی فرماید ٭ بسی گذشت از سر کاسه رود؛ جهان از پیخ و برف
بر کاسه بود کافد یعنی شکافد شاعر گوید؛ مرا نکو از هر بسیار لافد؛ سر خود را
تیغ طعنه کافد کناد بنون و بای عجم بوزن نهاد جامه کهنه باشد و برای مهمله نیز آمده
کالبد بسکون لام و فتح بای تازی و بضم نیز آمده تن و بدن باشد سعدی فرماید
٭ آدمی را عقل باید در بدن؛ ورنه جان در کالبد دارد حمار کبود رنگ معروف
و نیز نام کوهیست کنابد نام آن مقام که آنجا کوهیست که گودرز در روز جنگ یازده رخ
آنجا فرود آمد کفد بوزن دهد یعنی از هم باز شکافد و بترقد ابوشکور گوید ٭
بر در وحش از دیدن برز او؛ کفد مغزش از هیبت گرز او کوه سه کوهیست که از آن
آتشی درخشد که هرگز فرو ننشیند کرپه براو بای تازی بوزن محو د یعنی کلوخها
باشد کذا فی التحفه کشف رود نام رودیست سام اژدهارا در حوالی او کشت
فردوسی فرماید ٭ کشف رود پر خون و زرداب شد؛ جهان جای آرامش و خواب شد
کفاند بغا بوزن دماند یعنی شق زند و بترکاند کالد بوزن نالد یعنی گریزد و درهم
شود و معنی اول مسعود سعد فرماید ٭ مطرب اشد اینهم بر آغالد؛ وز میانه بسبک
برون کالد؛ مثال دوم بو علی حاجی گوید ٭ خواجه چند سود خود را چون زنان کالد
از غم همچو موی زنگیان مع الراکر بفتح کاف توان و قوت باشد یعنی مراد و مراد سوزنی گوید
٭ مرا از دولت سلطان سلطانان زیادت شد؛ شکوه و حشمت و مال و نعیم و ناز و کام و کر؛

کامدوکر

کامدوکر در نسخه میرزا ابعنی مراد و تولا و پشت و پناهست بکر بوزن ابر پهلوی
خفتان را نامند فردوسی فرماید ٭ یکی کبر پوشید زال دلیر؛ بجنگ اندر آمد بکردار
شیر کبسته بوزن استه خار سیاه بود کبک انجیر بفتح کاف و سکون بای موحده و نون
و بای حطی و کسر جیم فلاخن باشد و دیگر مرغیست بلند پرواز و تیزپر و گویند در جست
کذا فی المؤید کبتر بوزن ابتر کبوتر باشد و کفتر نیز نامند کبودر بفتح کاف
و دال مهمله و ضم با کرمی باشد در آب که ماهی آنرا خورد شمس فخری گوید در مدحت
آبی و بوتمارست و گفته ٭ و همچون همای در اوج سعادت؛ حسود تو در آب
غم چون کبودر؛ و در شرح فناه و نسخه میرزا کرمیست که در آب باشد و ماهی آنرا خورد
کدیور بفتح کاف و کسر دال مهمله یعنی برزگر باشد رودکی گوید ٭ مایده سازد
از بره بر صفت توانگران؛ برزگر برکند بگاو از قبل کدیوری؛ و نیز یعنی کدخدای
خانه و روزگار نیز آمده باین مرتو معنی شمس فخری گوید ٭ اگر گوش داری عدلش نبودی
دگر در کدیور نبودی کدیور کار در فرهنگ دو معنی دارد اول معروف دوم حرب
و جنگ آورده و این بیت فخر امثال نموده ٭ ای از کار آمده و روی نهاده بکار
تیغ تیز تو همی سیر نگردد از کار؛ و کارزار نیز گویند کالار یعنی آب کنده عمیق باشد
و در فرهنگ یعنی تنگ تنگ نیز آمده کردر بفتح کاف و سکون دال مهمله زمین شیار کرده
و درو کو باشد عنصری گوید ٭ در شام کرد لشکرش از لشکری همی؛ چنی علم علم تو بهر دشت
کردری کردکار دو معنی دارد اول نام حضرت احدیت جل جلاله و عم نواله کرده کار مرد مجرب
و جلد باشد دقیقی گوید ٭ جادو نباشد از تو سوارتر؛ عفریت کرده کارتر
تو از کرده کارتر کرکر و کر و کر بیر دو بفتح کاف نام نامی حضرت احدیت
جل شانه و عظم برهانه مثال اول دقیقی فرماید ٭ چو بیچاره گشتند و فریاد جستند؛
بر ایشان ببخشود دادار کرکر؛ و در نسخه وفائی کرکر یعنی کامکار آمده اما در ادات

هر دو کاف فارسی آمده وگفته بمعنی صانع القناعت **گشنگیر** بفتح کاف اول ودوم
وسکون شین معجمه ونون وکسر جیم در نسخه وفائی چیزی باشد که بکشیدن آن
زمان کشیدن کمان حاصل شود وآنرا در شیراز منجل نامند سوزنی فرماید
❖ من کمانرا وخداوند کمانرا بکشم ٭ گر خداوند کمان زال وکمان گشنگیر
تا اینجا سخن حسین وفائی بود اما در نسخه میرزا گشنگیر بضم کاف وکوشکنجیر سنگی
باشد که بمنجنیق بر بالای قلعه زنند ومعنی آن ضایع کنند ه کوشکست انوری فرماید
❖ نه منجنیق رسد بر سرش نه گشنگیر ٭ نه تیر چرخ ونه سامان شدن بو هی ٭
کفشیر بفتح کاف وسکون فا وکسر شین ارزیز باشد که شکستهای مس وبرنج
وامثال آنرا بآن لحیم کنند سعود سعد فرماید ❖ خرد شکستیم کنون شاید
که کنی این شکسته را کفشیر ٭ اما شمس فخری گوید که آلات سینه وروینه باشد
که بلحیم بند کنند وگفته ❖ سبوی مطبخ تو از طلاست یکباره ٭ جو دیگ
عدو بیست سر بر کفشیر ٭ واین سوزنی موید این معنیست ❖ تو شیر شیشه نظمی و
من چو شیر علم ٭ میان تهی ومزور مزلق وکفشیر **گزور** بفتح کاف وضم زای فارسی
در فرهنگ بیخ گیاهی باشد که زر نباد نیز گویند شاه ناصر خسرو گوید ❖ بر کهن
کردن همه نو ها ٭ ای برادر موکلست دهور ٭ علتش مختلطست ٭ شکرش را
برادرست گزور ٭ همانست که سودا خاندارد وبآن کف مس وروغن وشلغم
کیرند وباضافه ما نیز بنظر رسیده **کنجار** بنون وجیم تازی بوزن دینار کیسه باشد
وآنرا شیراز یان صره گویند یعنی ثفل آن مغزی که از ان آرد گرفته باشند
کمبیر بمیم وبای فارسی بوزن ندبیر سرو فر توت را نامند صاحب کلش واید
❖ شود طفل وجوان وکهل وکمبیر ٭ بدانند علم وعقل ورای وتدبیر **گشنار**
بوزن گفتار جانور بسل کرده که بعربی مذبوح نامند ناصر خسرو گوید ❖ بدین

وقتی

کفگیر

خویش حو خود کرده ٭ باید خورد نت زکشتار خویش **کشور** بمعنی یکقسم از اقسام
هفتگانه ربع مسکون که بعربی اقلیم نامند خاقانی فرماید ❖ گویی اندر کشور ما
بر بنجیر دو دغا ٭ یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی برکنانست **کوتان نوز** یعنی پر دین
کنور بنون ودال مهمله بوزن ابتر وکنور بوزن تنور ظرفیکه از کل سازند وگندم
ونان دران کنند وکندوله نیز نامند وبآذربایجان کندو خوانند ودر اصفهان
تاپو نامند **کُنور** بضم کاف بوزن غرور رعد باشد شاعر گوید ❖ بلرزید
بازار وکوی از کنور ٭ تو گفتی که برق آتشی بر زد ه ر **کهنبار** بفتح کاف وها
وسکون نون وبای موحده خانه باشد ودر تحفه بمعنی بارگاه اسدی فرماید
❖ بفر وند ون ورخش نهنگ ٭ بگاه کهنبار وهوشنگ شنگ ٭ اما
کتاب تفهیم ابیرحان بیرونی مسطورست در معنی کهنبار بهمین عبارت
که روزگار را سال ماه کرده است زیرا دشت وگفته که خدای عز وجل
سه باری که آفریده است چون آسمان وزمین وآب وگیاه وجانوران
ومردم تا عالم بسالی آفرین شده وبا دل هر یک ازین ماه پنج روز
وشبها مان کهنبار پس برین تقدیر اینمعنی آن مصراع مذکور را چنین
باید خواند که بگاه وکهنبار دهو شنگ شنگ که بهوشنگ نیز قم خورده
کندبیدستر بوزن ومعنی جندبیدستر باشد که معرب آنست **کاشغر** بسکون
شین معجمه شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان عنصری فرماید ❖
ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری ٭ شکنج تو علم پرنیان شوشتری ٭
وسرو خوبان بسیار باشد همچو غاتقری که سابقا گذشت هم او
فرماید ❖ سرای باغ تو از آهسته سرو بلند ٭ چه سرو غاتقری وچه سرو
کاشغری **گوزر** بضم کاف وفتح زای معجمه خوشه جو وگندم که هنوز خرد

نشده باشد بعد از پاک کردن غله و آنرا انبار دیگر بکوبند و آنرا اکفه نیز خوانند
بفتح کاف و فا و بعربی فصاله و قصامه گویند بضم قاف و صاد مهمله اول
بفتح لام دوم بفتح میم **کوار** بواو بوزن حمار نوعی از سبد که باغبانان
انگور دران کنند و الحال آنرا کواره نامند شمس فخری فرماید
انچنان بادی که کمتر جاکرت ؛ زر بدامن بخشد و لعل از کوار ؛ و در
نسخه وفائی بمعنی ابری که در شبهای تابستان باشد نیز آمده **کودر** بضم
کاف و فتح دال زنبر کوه کندر را مانند **کلندر** بوزن سکندر و در فرهنگ
بمعنی چوبی کنده که بر پای مجرمان نهند آورده نوربهای حافی فرماید
بر کردن مخالف و بر پای شمنت ؛ بشکست کند دو شاخی محنت کلندری ؛
و گاه بر چوب پس در اطلاق کنند و بر مردم ناتراشیده نیز اطلاق
کنند **کیار** بوزن بخار یعنی کاهل باشد و نام گیاهی نیز بود **کیاجور**
بیای حطی بوزن بلادور یعنی دانا و فاضل بود **کندآور** بضم کاف و سکون
نون و فتح واو دلیر و شجاع باشد سعدی فرماید بمعنی اول ؛ نه شیشه
کنداوران کند بود ؛ که کنداوری زاختر تند بود ؛ و در نسخه وفائی
بکاف فارسی آمده **کیغر** بغا بوزن حیدر اول جزا و مکافات
بود دبیدی که آنرا اشیال و بادافراه نیز گویند دوم طغار ماست را
گویند که دیوارش بلند باشد که ناودانی داشته باشد و آنرا کاوش
نیز نامند بهر دو معنی شمس فخری فرماید **قطعه** هر که در ملک او بداندیشد ؛ برد
از حد تیغ او کیفر ؛ در جهان با دشمنش ار بجهد ؛ چون شود بار شیر در
کیفر ؛ سوم سنگی باشد که بر سر دیوار حصار نهند و بدان جنگ کنند
و بعربی مترس نامند بکسر میم و فتح تای قرشت و سکون رای مهمله چهارم

بنیمانرا

بنیمانرا گویند ابوشکور گوید ؛ ماررا هرچند بهتر پروری ؛ چون یکی خشم آورد
کیفر بری ؛ سفله طبع ماردارد بیخلاف ؛ جهد کن تا روی سفله ننگری ؛ و بمعنی
رنج نیز آمده و بقطعه دوم این بیت مناسبت و در نسخه وفائی سطور است
که بزبان بعضی از اهل ولایات شهر باشد **کشخر** بضم کاف و سکون
شین و فتح خا اقلیم را گویند و آن یک قسم از اقسام هفتگانه ربع مسکون
باشد **کاخر** بفتح خای معجم در نسخه میرزا ابراهیم بود **کازغر** بسکون زای
فارسی و فتح غین معجم شهریست در ترکستان که بنور ماه مقنع روشن
شدی و آنرا کاشغر نیز نامند **کاسه گر** نام مطربیکه قول کاسه گری باو
منسوب **کامکار** یعنی صاحب مراد و بمراد رسیده و پادشاه ذی
اقبال و در نسخه میرزا بمعنی یکی از طیور یا سباع که نعت صید باشد نیز
آمده **کنخ شیر** بفتح کاف و نا و سکون خا باضافه شیر ماستینه که با ضافه
شیر پزند و خورند و این از نسخه میرزا منقولست و در موید الجغرافی باشد
که دران شیر و نمک و روغن کنند و خورند **کر** بضم کاف برنج و نیز
نام رودی معروف در حدود شروان خاقانی فرماید ؛ باد
صبا اگر باب نقش قدافلح افکند ؛ چون تو فلاح فتح را ابر شط مغلیان
بری ؛ مغلیان نیز رودیست **کنار** بضم کاف و نون میوه ایست سرخ رنگ
شبیه بعناب اما ازان بزرگتر بود و بتازی سدر نامند ناصر خسرو گوید ؛
مفسد آنرا باده کرد و روسپیزان شد عنب ؛ مفلس آن طوسرخ روزان
شد کنار کذا فی الفرهنگ **کنبور** بوزن طنبور یعنی مکر و حیله و فریب **کراگر**
بضم کاف اول و فتح دوم کلاغ باشد و بفتح کاف اول نیز آمده **کردار** بکسر فعل
باشد مطلقا سنائی فرماید ؛ غول باشد نه عالم آنکه ازو ؛ بشنوی گفت و نشنوی کردار

وبعضی طرز و روش نیز آمده مانیمعنی نظامی گوید • یکی نام نغز بیکر نوشت
بخوبی بکردار باغ بهشت کارزار یعنی جنگ و پرخاش سعدی فرماید •
همی تا برآید بتدبیر کار • مدارای دشمن از کارزار کرکر هردو
بکسر کاف فهمی از باقلا باشد و در نسخهٔ میرزا بکاف فارسی آمده کرکبار
بفتح کاف اول و سکون ثانی و یکی از پهلوانان توران که بهمن او را
گرفت و او بهمن را براه رویین دز برد آخر او را بهمن کشت
کرشار بوزن بخار چینه دان مرغان باشد کشمور بشین معجمه
بوزن فغفور نام مقامیست که در حوالی آن دشتی که آنرا امور گویند
کذا فی المؤید کلاور بوزن لکاور غوک بود و کلار نیز گویند کنگار
بوزن زنگار مار پوست افکنده باشد و بضم کاف نیز آمده و در هر دو بکاف فارسی آمده کوتر بفتح تای قرشت و ضم کاف کبوتر باشد
خاقانی فرماید • وانگاه چو عنکبوت و کوتر ها دربان و رقیب شان
بهر در کوشیار بوزن هوشیار نام حکیم مشهور سعدی وناظم •
بر کوشیار آمد از راه دور سری پر ارادت دلی پر غرور کوناخز
یعنی سخت درشت و مرز نال و نادان و بی تمیز سعدی فرماید •
که بهتر بمال کند جور بر حکیم • کون خرش شمار اگر گاو عنبرست کوکنار
غلاف خشخاش بود و بر غصان آن نیز اطلاق کنند گراز بدو رای
مهمله بوزن بخار همان گراز ای مرقوم بد و معنی اخیر کیکیر کاف
دوم نیز تازی و دو یای حطی بوزن زنجیر تره تیزک باشد کلاهور نام
پهلوانیست تورانی کشمر و کشمیر و کاشمر هر سه نام شهریست منسوب
بخوبرویان شال لغز اول انوری فرماید • کنار دجله زخوبان همین خلخ

میان

میان زچهره خوبان ماه رخ کشمر • و در تواریخ مسطورست که کشمر و کاشمر
هر دو نام دیهی بوده از رستاق بشتاز اعمال نیشابور که در ان سروی
بود از مغروسات گشتاسب که مثل آن در همه عالم نبود و نخواهد بود در
خوبی و طول و راستی اتفاقا در مجلس متوکل عباسی ذکر آن کردند او را
بغایت میل و اراده دیدن آن شد و چون بخراسان آمدن ممکن نبود
بعبدالله طاهر نامه نوشت که سرو را قطع نموده ببغداد فرستد اهل
آن ناحیه را خبر شد بپای آن سرو جمع شدند و فریاد و زاری برآوردند
و مصیبتی عظیم ایشان را روی نمود پس لاعلاج آنرا ببریدند و بر نمد بپیچیدند
و بر شتران حمل کرده ببغداد روان نمودند و پیش از رسیدن سرو
ببغداد غلامان متوکل را کشته بودند و در تاریخ جهان نما مسطورست که آنرا
زردشت نشانده بود و چهل ارش قطر آن بود و هزار و چهار صد و پنجاه سال
عمر آن بود و در سایه آن زیاده از ده هزار گاو و گوسفند آرام میگرفتند
و مرغان بیشمار مختلف الاشکال بران آشیان گرفته بودند متوکل در
حین عمارت جعفریه من رای بطاهر نوشت که آنرا قطع کرده بر گردونها
ببغداد فرستد مجوسان پنجاه هزار دینار دادند مهلتان قبول نکردند چون آن
سرو را بینداختند به بناها و کاریزهای آن شهر خلل عظیم رسید و مرغان که بران
آشیان داشتند فریاد و زاری بر داشتند و نوحه میکردند چنانچه هیچکس را تاب
شنیدن آن نبود و قریب پانصد هزار درم خرج نقل آن ببغداد شد و زعم مجوس
آنست که زردشت شاخی از بهشت آورده بر در کشمر غرس کرد و آن سرو شد و دقیقی
فرماید • یکی شاخ سرو آورید از بهشت • به پیش در شهر کشمر بکشت گبر بفتح
کاف و با نباتی بود که ترشی از ان سازند و بعربی اصف خوانند کاذر بضم ذال

کندوی غله باشد و آنرا کندور نیز گویند کنده گر بفتح کاف اول و دال
و سکون نا کننده چوب نقش یعنی آنکه بر چوب نقش کند اوحدی فرماید
نقشبندان کن بکنده گری ؛ پرورت کرده عمر خود سپری کوذر بضم
کاف و فتح دال معجم در سامی پوست کف ساله باشد کتنبر بتای قرشت و نون
و بای موحده بوزن سمندر کاهل و بسیارخوار باشد کذا فی التحفه کاجار
بوزن ناچار یعنی الآلات و ادوات هر چه باشد کویر بواو بوزن
دلیر بمعنی زمین شوره و سنلاب باشد و در تحفه بمعنی شیر ژیان بود مثال
اول اسدی گوید بیابان از زوّدان دو شیر ؛ همه خار و خاک
شیخ و کویر گُشَنَد بشین و دال مهملتین بوزن خجند یعنی کاهل دغمری
گوید سزد مرد را گر تکبر کند ؛ که نه نیکوی با گشند ر کند گندر بدال
معجم بوزن لغزمرد احمق باشد کنگر بوزن لنگر گیاهیست خاردار که در
ماست کنند و در تحفه بمعنی خصومت و تعصب آمده مثال اول اسحاق گوید
آه اگر ارد نه با بریان نبودی مرهمش ؛ این تحملها که دل از خار کنگر میکند ؛
کنگر بضم کاف اول و کاف فارسی چند معنی دارد اول تیرهای بالای
بارو باشد و دیگر دیوار ها که بعربی شرفه نامند مولانا جامی فرماید
کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست ؛ رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست ؛
دوم چغندر را نامند این هم گویند سیم وسط کار را نگه میدار ؛ نه ضعیف و نه
تهور کن ؛ نه جو طاوس مجلس آرای باش ؛ نه بویران وطن جو کنگر کن ؛
سیم نوعی از گدایان مبرم که چون چیزی بدیشان ندهند بکارد اعضای
خود را مجروح کنند تا مردم نفرت و خجلت کرده چیز بدیشان دهند
مولانا حافظ فرماید کاش خاطر بر امر د کنگر بودی ؛ تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی

ودر فرهنگ

ودر فرهنگ بمعنی شاخ درخت نورسته آمده و بکسر کاف مرد و نام سازی
که اهل هند نوازند و کنگری نیز گویند کنیز بضم کاف و کسر نای قرشت سراب
یعنی زمین شوره کذا فی التحفه و بخاطر میرسد که بجای تای قرشت بای موحده باید
کالنجر نام قلعه ایست که نیل بسیار از انجا آرند عبدالواسع گوید
کی صهیل اسپ او در خاک ترکستان ؛ کی باشد سیل تیغ او در حد کالنجر کاوکلد
خرنج باشد که بعربی خرنج نامند کذا فی التحفه کیب بفتح کاف و با و سکون
نا نام ولایتیست در هند کانار بوزن آغاز بن خوشه رطب باشد
رودکی فرماید من بدان آمدم بخدمت تو ؛ که برآید رطب ز کانارم ؛
و آنرا اکنار و کنتر هم گویند کبغیز کفچه باشد و نیز جانوریست سیاه بقدر
خبزدوکی که در آب میباشد و سرش بسر کفچه ماند و بعربی دعموص گویند
و در نسخه حلیمی مسطور است که قسمی از ماهیست و او را سک ماهی نیز گویند اما اول
سابق اصح است و در فرهنگ نیز بمعنی سابق است و آن جانوریست که وزغ
میشود کمیز بضم کاف و کسر میم بول باشد مجیر گوید عدوی تاکست
از بیم چون کمیز شتر ؛ کند گریز سوی پس چو روی بنمایی ؛ و بکاف فارسی
نیز آمده کهندز بضم کاف و سکون نون و کسر دال کهندز باشد یعنی قلعه کهنه
و کوشک کهنه را نیز گویند و در موید نام شهری باشد آبادان کرده فریدون
در توران زمین که آنرا ابکند نیز گویند کَرَیژ بفتح کاف و کسر رای مهمله کنج خانه
و قفسه که باز و سایر طیور و جوارح را دهند تا پر برارد و این از نسخه
میرزا منقولست و در فرهنگ و در تحفه السالم بمعنی پر ریختن طیور جوارح و بمعنی
خانه و کوشک کوچک باشد کشاورز برزیگر باشد فردوسی فرماید کشاورز و
آهنگر و پای باف ؛ چو بیکار باشند سرشان لکاف ؛ و بمعنی کشتکار نیز آمده

کفیز بوزن موئیز پیمانه باشد که بدان چیزی پیمایند و بعربی قفیز نامند کنز بفتح
کاف و نون همان کاناز که گذشت کنیتوز بکسر کاف و سکون یا و نون و ضم تا کینه کش
باشد سوزنی فرماید ❁ تا بود در سینه مهر رسته مهر خدمت: چرخ کین توز بنده گی چند
بنجم کس مرا کاریز بمعنی راه آب روان باشد در زمین کبلیز بکسر کاف و نون نمدلود کفلیز
بفا و لام بوزن برخیز نوعی از آلات حلوائیان که سوراخ بسیار در ان باشد و شکر را
دران صاف کنند و انرا اردن و پالونه و پالاون و کفگیر نیز گویند مولوی مثنوی فرماید
❁ اندر خورشه سوار شد بدبز: اندر خور دیگ و کاسه کفلیز بود کلوخ انداز
آن شرابی بود که در آخر شعبان خورند و انرا برقندان و سنگ انداز نیز نامند
کذا فی تحفة السعادة و در فرهنگ بمعنی عشرت و سیر و گشتی که در آخر شعبان کنند کلیز
بفتح کاف زنبور باشد و زنبور دانرا الکلیزدان نامند یوسفی طبیب فرماید ❁
انرا اگر زد کلیز اگر سر برجهی باید که زروی دستار نهد بهی سپیوش و سکنجبین دهی و
پس از ان برموضع زخم در دی که بجی گیگیز همان کبکیز که گذشت و آن تره ایست
که آنرا برگ پهن باشد و تره تیزک نیز نامند و بتازی جرجیر خوانند کاز
چند معنی دارد اول ماخن برای زر باشد دوم درخت صنوبر که ستون کنند
ازرقی فرماید ❁ یکی جای درو دهد پهن و دراز: بیاو بز جای در بیابان کاز
سیم جاپیر که در بیابانها کنده باشند و شبها گوسفند در ان کنند و کاروانیان
در ان روند فرخی فرماید ❁ شهریاری که خلاف تو کند زود فتد: از نشیمن
بشارستان و زنگار بکاز: کذا فی التحفة و در نسخه میرزا بمعنی صومعه باشد
که بر سر کوهی ساخته باشند و بس و در نسخه حلیمی بمعنی غار بکاف فارسی آمده
گرگز بضم هر دو کاف بمعنی ملاف و دبیل باشد و آنرا گوزنیز گویند کلوز
بفتح لام غوزه پنبه که شکفته باشد و جوزغه نیز گویند کیز یعنی داده و در

ا کاف و ضم

فرهنگ

فرهنگ بمعنی دختر باکره آورده و باین بیت فردوسی متمسک شده ❁ کنیزک بدو گفت
کز راه داد: منم دختر مهرک نوش زاد کروز بفتح کاف و ضم را شادی و طرب باشد
رودکی گوید ❁ با کروز و خرمی آهو بدشت: میخرامد چون کسی کو مست گشت
کوز بوزن پوز خمیده پشت از پیری باشد در تحفه و سعدی نیز او را آورده
و گفته ❁ موی تلبیس سیه کرده گیر: راست نخواهد شدن این پشت کوز کویه
بوزن مویه کنجی نه باشد کذا فی المؤید کاز بجیم تازی بوزن جواز آلتیست
آهنین چون تیشه و تبر و جز آن الفاظ مع الزاء الفارسی کژ نیز راست
و نرجیبی از ابریشم است مولوی فرماید ❁ کر تو باشی راست ور باشی تو کژ: پیشتر میغژ
بدو و اپس مغژ: و بمعنی خواجه سلمان گوید ❁ از جهان منسوخ شد رسم لژ اگند و
کژین: بعد ازین خیال کژ نگرد در کمان لوکانج لوچ و احول باشد معروفی فرماید
❁ یکپای لنگ و یکدست شل: یک چشم کور و یکچشم کاژ: و در نسخه وفائی هم
و مراد باشد کواژ و کوژ ملعبه باشد کلموژ بضم کاف و میم و سکون لام کرباس
را گویند یعنی سوسمار و او را مار پلاس نیز نامند گرژ بضم کاف در نسخه میرزا
بیخ درخت باشد گگژ بفتح کاف اول و کسر دوم بیخ درخت تره تیزک باشد که بعربی
جرجیر و اهقان نامند گوژ بکسر کاف و واو همان لوبیج مرقوم که بعربی
زعرور نامند کوژیر بوزن سوزیر کیلیست که بآن چیزی پیمایند و بعربی قفیز نامند
مع السین کاس خوک نر باشد کالوس بضم لام ابله و نادان باشد شاعر گوید
❁ بزرگی ار طلبد خصم شاه واند عقل: که سروری و بزرگی نیاید از
کالوس: و در نسخه میرزا بمعنی مهتک و مسخره باشد و بعضی ابیکه سر
بینی سفید باشد نیز آمده کریس برای مهمله بوزن خسیس در فرهنگ
بمعنی فریب و چاپلوسی باشد کرس بضم کاف و سکون رای مهمله چرک

بمعنی اول

باشد که بر جامه و تن نشیند شاه ناصر فرماید ❁ هر تباب از حسد و
گفته پر مکر و فریب ❁ بر کش از کردنت این جامه پر کرس و کریب ❁
کس بفتح یعنی یار و غلام و معین و نیز بمعنی شخص باشد و دیگر انسان
اهل را گویند با بمعانی انوری فرماید ❁ تو کس خواجه و هر که چو تو ❁
کس دیگر کسی نشد دست خست ❁ من کس کس نیم بنفس خودم ❁ لاجرم هر که چون
منست کست ❁ نیست ما و او بعیب و هنر ❁ کز همین هر دو بیش نیست
بست کسیس بوزن خبیس چیزیست که بآن جوهر پولاد پدید آرند
کذا فی الادات و نوعی شراب اهل حبشه را کسیس خوانند کذا فی ا
لسامی کماس بمیم بوزن هراس کاسه چوبین از چوب یا از سفال که در
زیر بغل گیرند و در نسخه وفائی بمعنی کشکول گدایان آمده کوس دو
معنی دارد اول طبل عظیم که در حربگاه زنند دوم آنست
که دو کس سخت دوش بر دوش هم زنند فردوسی فرماید ❁ زنا که
بروی اندر افتاد طوس ❁ تو گفتی زپیل دمان خورد کوس ❁ و بمعنی
نوعی از بازی نیز باشد که نرد فی الجمله شباهتی دارد و در فرهنگ
بمعنی صف آورده و با این بیت نظامی متمسک شده ❁ دو لشکر
بهم بر کشیدند کوس ❁ چو شطرنجی از عاج و از آبنوس ❁ و نیز نام
قصبه باشد که بکوسان مشهور است با نیمعنی فردوسی فرماید ❁ کجا نام
آن کوس خوانی همی ❁ جز این نام نیزش ندانی همی کلوس بفتح کاف
و ضم لام در فرهنگ اسبی باشد که چشم و روی او سفید بود و او بد
بدیمن بود شاعر گوید ❁ کلوس و کجدم و چپ شوم پشت آدم گیر ❁
یسار و عقرب و چل هم سفید و کام سیاه ❁ و چل بمعنی دست و پای

چپ

چپ سفید آورده کرس بضم و فتح کاف پیچ موی باشد و کورش
بفتحتین نیز آمده و در موید بضم کاف و سکون را موی مجعد باشد و در
ادات با کاف فارسی موی پیچیده و ریم تن باشد و بکاف مفتوح نیز
گویند و در فرهنگ بضم کاف و فتح رای مهمله بمعنی موی مجعد و چرک باشد
کرذین بفتح کاف و ضم رای مهمله و کسر نون خریزه باشد که وامق انجا
بود کمبوس بفتح کاف و ضم بای موحده کج و نارست باشد کیوس بفتح کاف
و ضم یای دو نقطه جزیره باشد که عذرا را انجا بغرو حشد و منقلوس
خرید ماه مقنع کش بفتح چند معنی دارد اول شهریست در ماوراء النهر و نخشب
که بنور ماه روشن شدی دوم بمعنی بغل و تهیگاه باشد سیم بمعنی خوش
باشد گویند کش رفتار و باین معنی بکاف فارسی نیز آمده و در ادات
ریشی باشد که بر دست و پای شتر بهم رسد و از ان مانند زرد آب
چیزی پیدا شود و از خوف آن شتران صحیح را داغ کنند که سرایت نکند
و بمعنی ستاره زحل و شادی و امر بکشیدن و کشنده نیز آمده کشیش
پیشوای نصاری کرش بکسر کاف و سکون رای مهمله آواز دباغ
خفته باشد و گذشت کرش بفتح کاف و را در فرهنگ بمعنی وقت
کردن از فریب و غمز باشد و بضم کاف و را ریسمانی باشد که از موی
بافند کربش بفتح کاف و با جانوریست چون مار کوتاه ولیکن دست و پا دارد
و در روی انهامی باشد و هر کرا بگزد دندان در زخم او رها کند
و بتازی اثر اسام ابرص گویند و کرفس بفتح نیز آمده و بسین مهمله نیز
آمده کندروس بنون و دال مهمله بوزن سندروس زیر نشسته باشد
کیش جزیره ایست از جزایر فارس و در تاریخ وصاف مسطور است که

وجه تسمیه آنست که از اماکن مرتفع چون نظر میکنند زمین آن بر هیأت
کشتی واقع شده سعدی گوید ❊ یکی مرد درویش در خاک کیش ؛ چه خوش
با همسر زشت خویش ؛ و نیز تیر دانرا گویند و مذهب و ملت را نیز
نیز خوانند حلاوه خاقانی فرماید ❊ چو هندو بر سر ایمان خویش میلرزم ؛ که دل
بدست کافر و دست کافر کیش کنایش بزای معجمه بر وزن ستایش
در نسخه میرزا بمعنی در خور و لایق باشد اما در ادات بکاف فارسی
آمده و بمعنی چوب دستی که خر بآن رانند نیز آمده گراهش برای مهمله
بوزن خراش صفت باشد رودکی فرماید ❊ تو در میان دلی و دل
میان زلف تو در ؛ گراهش خود مخور و زلف را بشانه مزن گواهش
بواو صفت باشد و بضم کاف نیز آمده کذا فی المؤید گندش بنون
و دال مهمله بوزن جنبش پنبه زده که بجهة ریسیدن پیچیده باشند
نداف ان وا آغنده و باغنده نیز گویند گوبش بفتح کاف و کسر
واو ظرف چرخ باشد کذا فی المؤید کومش بضم کاف و کسر میم قناه
یعنی چاه باشد کنکاشش همان کنکاج مرقوم باشد کاشش همان
کاج مرقوم که کلمه ترحم و تمنیت سعدی گوید ❊ کاشش آنانکه عیب من
گفتند ؛ رویت ای دلستان بدیدندی گنیش بضم کاف و کسر نون
یعنی فعل و کردار گرباش بفتح کاف و سکون رای مهمله و بعد از
را بای موحده و کسر یای حطی همان گریش مرقوم و بسین مهمله
نیز آمده گلگیش بفتح کاف اول و کسر دوم همان گلگیر که گذشت
کاویش بکسر واو همان کاوش مذکور گوشش کوشش و امر بکوشش
مولوی گوید ❊ اول ای دل دفع حرص و گوش کن ؛ بعد از ان در حرص

کندم

کندم گوش کن کین سیاوش نام نوائی و لحنی است از جمله سی لحن باربد نظامی در تعریف او
فرماید ❊ چو بر دستان زدی کین سیاوش ؛ پر از خون سیاوشان شدی گوش
گراوش بکسر کاف و ضم همزه و بعد از همزه رای مهمله چرخ روغنگر باشد کالجوش بسکون
لام و نیست از ماحضر که درویشان نان ریزه سازند و در دیگ اندازند و کشک
و روغن در میان آن ریزند تا اندک جوش بر آرد و بعد از ان فرود آورده خورند
و کالیوش نیز گویند مع الغین گناغ تار ابریشم باشد و نیز تار عنکبوت را
گویند شاعر اول عمر گوید ❊ عدو زهیبت شمشیر گوهر افشانش ؛ ز زندگی شده
در گور همچو کرم گناغ ؛ و بمعنی کرم ابریشم نیز آمده و در اشعار اکابر بمعنی کناز
و سوی نیز آمده کلکرغ بفتح کاف نوعی از مرغان که بر سر او موئی نشد و در فرهنگ
کرکی باشد که سرش بموی لود امیر خسرو گوید ❊ بیضه کلکرغ بر زبر ماهی ؛ از نسب
تو دیجه زای کیغ بکسر کاف چرکیست که از گوشه چشم آید و در سرمه کیغ بنون
نیز آمده گریغ بضم کاف و کسر رای مهمله یعنی گریختن در نسخه وفائی بکاف فارسی
آمده کاغ آواز جنبانیدن قو و بهر بود در طاس و بعضی مطلق آواز و قوباد
نیز آمده کزغ بضم کاف و سکون زای معجمه گیاهی باشد که بدان سبوهای زعفران
بند ندو او را اشنه نیز گویند و بعربی اشق نامند گیوغ بفتح کاف و ضم یای حطی
در شر فتام گل لی کا ه باشد کاغ کاغ بانگ و شغل کلاغ باشد گروغ بفتح کاف
و ضم زای تازی مهره کردن باشد شاعر فرماید ❊ زخمی گروغ ورا زخم کرد ؛
چنین حرب سازند مردان مرد کیاغ بوزن و معنی گیاه باشد مع الفا کاف
بمعنی شکاف باشد شمس فخری فرماید قطعه شیخ ابو اسحق کز تیغش فتنه ؛ روز هیجا در حصار
قاف کاف ؛ و نیز بمعنی شکافتن باشد و امر بشکافتن نیز آمده کزرف بزای
فارسی و رای مهمله بوزن معروف در فرهنگ گیاهیست که بغایت تلخ و بد بو باشد

گُزُف بضم کاف و سکون زای معجم قیر باشد و بعضی گفته‌اند سیم سیاه است و این اصحّ است و در اداة بکاف فارسی آمده و در شرفنامه گزف
و کشف هر دو بمعنی قیر و سیم سوخته آمده و فای بمعنی سوادی که زرگران
بکار برند آورده گوف جغد باشد که بعربی بوم گویند و نشانه جولاهگان
را نیز گویند کف بفتح سیاهی باشد که شاطران بر ابروی عروسان
مالند اسدی گوید ❊ همان اژدها کان ز کوه گشف ❊ برون آمد و
کرد گیتی چو کف ❊ و بمعنی امر بکفیدن و شکافتن نیز آمده یعنی بشکاف
کشف سنگپشت باشد و دیگر گوزن پیر باشد که آنرا ارقدان نیز
خوانند و نام رودی نیز باشد و گذشت و نام کوهی نیز باشد مع الکاف
التازی کاک مَه معیدار داول مردرا گویند شاعر گوید ❊ از
جفاهای آن بت چالاک ❊ سوخت بر من دل زن و کاک ❊ دوم مردمک
چشم را گویند سیم نان خشک را نامند و نوعی از نان روغنین را نیز کاک گویند
و آنرا بعربی کعک نامند کُشتُوک بوزن مفلوک یعنی کشف باشد کُنگُرک
بوزن شب پرک عله باشد که بتازی عقعق خوانند گک بفتح کاف
قسمی از نان باشد که کاک نیز نامند و بضم کاف بمعنی مرغ خانگی که مست شود
و از تخم کردن باز ایستد باشد کِرِنگ بکسر کاف مصغر کرم و نیز اشنان
بود که بآن رخوت شویند کابوک بضم با جای مرغان خانگی باشد و زنبیل
که در میان خانه آویزند تا فاخته و کبوتر در آن بچه کنند و باستعارت
آشیان مرغان را کابوک گویند انوری راست ❊ تو پرورده کابوک
آسمان بودی ❊ از آن قرار نکردی در آشیانه پست ❊ و در نسخه وفائی
نیز باین معنی است کرکرانک بفتح کاف اول و نون و سکون رای اول

استخو...

استخوانیست که بتازی غضروف خوانند کُنجک بفتح کاف اول و سکون رای اول
و نون اسحو انگور را نامند و آنرا بعربی حصله خوانند بضم خای معجم و سکون صاد
مهمله و فتح لام گیاک بیای تازی بوزن مغاک رسنی باشد که از لیف خرما سازند
و کبال بلام نیز آمده کاجک بفتح جیم فارسی تارک باشد یعنی میان سر کذا فی المؤید
کابوک بمیم و یای حطی بوزن سماروک همان رفیدن که گذشت یعنی آنچه نان
بران نهند و در تنور بندند کذا فی الاداة کولاک بوزن رو باک
موج بزرگ و کلاکه نیز نامند کینیک پوشش شپش متعارف کرگ بفتح کاف
و رای مهمله باصطلاح نجاران آسمانه را گویند یعنی سقف خانه گراک برای
مهمله بوزن تراک مرغیست سفید کبود دم دراز که بر لب آبها نشینند
و دم جنبانند و دم سیجک نیز گویند و شمس فخری گوید که او را بزبان
اصفهانی عالیشه لب جو و بعربی صعوه خوانند کُسُک بفتح کاف و سین
مهمله مرغیست که او را عقعق خوانند کُجُوک بضم کاف و جیم مرض کهنکو
باشد کرکرک بفتح هر دو کاف در فرهنگ همان کراک مرقوم
کلیک بفتح کاف و کسر لام و سکون با احول باشد و کیک بوزن
نیک مردمک چشم باشد کلیک بمعنی جغد نیز باشد و بمعنی انگشت کوچک
نیز آورده و کلیک را در مؤید بمعنی مردم نیز آورده کازوک پرنده‌ایست
دراز گردن که او را جکجک و جوبینه نیز نامند کاوک بوزن و معنی
کابوک که آشیان مرغان باشد کبتیک بضم کاف و فتح بای موحده و تای
قرشت و سکون یای حطی سنبه که بدان آسیا تیز کنند کجک بجیم
فارسی بوزن نمک چانوریست که نیش دارد و او را شکرز نیز نامند
گجک بضم کاف در تحفة السعادة کیک باشد که بتازی برغوث گویند کردک

وغلبه نیز

بکسر کاف و سکون رای مهمله و فتح دال لغز باشد که از یکدیگر پرسند
و انرا احسان نیز نامند کرک بضم کاف و فتح رای مهمله سرسبوی باشد
و کل مراد فانیست و بفتح کاف همان کراک مرقوم که مرغ خردیست انوری
گوید ❊ تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت عقاب : تا نباشد همچو شاهین
خاصه در قدرت کرک ❊ و نام یکی از مضافات نیز باشد کرشنگ برای
مهمله و شین معجمه بوزن فرنگ مرد جنگیرا نامند و چون مرغ را نیز نامند
مطلقا و بکسر کاف و را و سکون شین نیز آمده کشک بضم کاف و سکون
شین معجمه و فتح های دشت جعل باشد کمچیزک همان کمچیز مرقوم بهر دو
معنی و بمعنی سوسمار نیز باشد در نسخه میرزا و در ادات جرمیست
که دست و پا و دم سرخ دارد کلنک بکسر کاف و سکون لام و فتح
نون در نسخه میرزا اخرفم باشد که بعربی بقلة الحمقا خوانند و در موید
کلنک بکسر کاف اول و نون و فتح دوم و در ادات کنلک بتقدیم
کاف بر نون آمده کناک بنون بوزن مغاک درد شکم و پیچش آن
باشد کنجک بضم کاف و سکون نون و فتح جیم تازی چیزی بدیع و نو
که دیدنش سرور آرد و بعربی طرفه خوانند کندک بضم کاف و فتح دال
و سکون نون ریزه نان باشد کوزاوک بضم کاف و نون رای فارسی بره ❊
کلید ابر انامند کزلک بکسر کاف و لام کارد کوچک و قلمتراش باشد
حامی ومانند ❊ حرف بسته بدل طفل خرد : کزلک نسیان نتواند تراشد
و بمعنی نوک تیغ در دستنبخ نیز آمده کنک بفتح کاف و نون گیاهیست که ریسمان
ازان کنند و دیگر بمعنی ریسمانی باشد که مغز بر شواری برایه بسکافطلو گوید ❊ بانان و
پنیر خود قناعت : تا باز رهی ز جور کرمان و بمعنی بخیل نیز آمده کوک بوزن دوک

کاهو

کاهو باشد و آن بغایت منومست و در فرهنگ بمعنی دو پاره جامه وغیره را
بهم پیوند باشد و بمعنی هم ساختن سازها و موافق کردن سازها و آوازها
بهم نیز باشد کواک یعنی میان تهی کوکل بلام بوزن کودک کدوی بود که زنان
روستا پنبه دران نهند کلک بوزن سلک قلم باشد و فانی گوید که کلک
نی باشد و قلم را بمجاز کلک نامند مولوی معنوی گوید ❊ نه هر کلکی
شکر دارد : نه هر زیری زبر دارد : نه هر چشمی نظر دارد : نه هر بحری گهر دارد :
و بمعنی چهار دندان سباع که نیش نیز نامند و بعربی ناب خوانند نظامی گوید
❊ بر دندمو کلان زر راهش : از کلک سگان بصدر شاهش : در
فرهنگ بمعنی صمغ بغایت تلخ نیز آمده و این بیت سوزنی را شاهد آورده
❊ حاسدان تو کلک و تو رطبی : از قیاس رطب نباشد کلک : و بفتح کاف بمعنی
بغل باشد کلیک بفتح کاف و کسر لام احول باشد همچو کلسک و بمعنی انگشت
کوچک نیز آمده و در فرهنگ بمعنی درد شکم نیز آمده ❊ گبک بفتح کاف و بای موحده
کفدست را نامند کلوک بفتح کاف و ضم لام جوان امرد را نامند سوزنی گوید
❊ هم کلوک خرافشار و گنک خشک سپوز : حرامزاده و قلاش و رند عالم
سوز کرگ بضم کاف و سکون رای مهمله مرغ خانگی باشد که از تخم بازستند
و مست شود گویند کرک شد جام جم ❊ ظفر است بهتر از دایه : کرک دایه
نهفتن خایه : و بمعنی پشم نرم که از بن موی بز روید نیز باشد کاغک بفتح عین
نشاط باشد کندورک بضم کاف و دال و فتح رای مهمله عنکبوت باشد که خانه کجل
بفتح کاف و جیم تازی خبره باشد یعنی خمچه و در ادات کژنگ بفتح کاف و زای فارسی
قلاب باشد و بمعنی آن آهن سر کج که پیلبانان بر سر پیل زنند و آنکه نیز نامند
و گذشت نیز آمده امیر خسرو ❊ وان کژک بر تارک پیل از شکوه : بود تیغ کوه ربا کا

وبمعنی آنچوب سرکژ که نقاره وکوس ودهل بدان زنند نیز آمده بهم اوحدی
ذنب بای کو کجا شده خاره کژ کژ دست دهل زنی شده ما
ودر فرهنگ بمعنی آن کونج کلین باشد که درون آن ابزار خرما کنند
کلبک بضم کاف وسکون لام وفتح با کریچ خرخ بان که حرم تران
بجهة محافظت غله از باران وغیره بسازند کنک بفتح کاف وتای
قرشت گوسفند کوچک باشد که بعربی آنرا نقد گویند کلکک بفتح
کاف مصغر کل یعنی بموی وبمعنی نشتر حجام نیز آمده سوزنی گوید
گرچش کل کنم کلهٔ ستکبوی تو بر من کلکک مزن کزنبندانشم از کلک
ودر نسخه میرزا بمعنی آتشدان نیز آمده وباین معنی در تحفه الحکام بکسرتین
آورده ودیگر بمعنی آنچه از چوب ونی وعلف برخیلهای بر باد ووضع کنند
برای گذشتن از آب نیز آمده ودیگر نام یکی از مضافات دامغان
نیز بود که دران گندم خوب شود ودر فرهنگ بمعنی دردسر وبمعنی
شوم ونامبارک وبمعنی خربزه نارسیده که کالک نیز گویند هم آمده
مثال یکی از مضافات دامغان منجیک گوید گندم بیار از کلک از
دامغان بیر زانواع غلها وز اجناس میوها مثال بمعنی دردسر عمید
لوبکی گوید چند شوم صداع کش کرد بشاخ خون اگر در تت عالی
رزق پذیری کلک مثال معنی خس وشوم مولوی معنوی فرماید زین می
خوری گردی ملک زان می خوری دیوی کلک زین می او بکری شوی
گردی از آن می بو الحکم ودر فرهنگ بمعنی غونه پنبه آورده وبمعنی
کاوشی نیز آورده وبضم کاف وسکون لام پشم نرمی که از
بن موی بز بر روید وآنرا بشانه برزنند وبرکشند وازان شال بافند

نیز آمده

نیز آمده کلوتک بفتح کاف وضم لام الکتک چوبین که کازران دارند وجامه
بدان کوبند وآنرا اکدین نیز گویند کیک بفتح کاف وفتح یای حطی در شرفنامه
نام میوه ایست معین کذا فی المؤید وبمعنی کربه نیز آمده که بعربی سنور نامند
کیماک بوزن چیاک نام دریا مثنوی فرماید زدریای کیماک
برنگذرم بچین وبمکران سپه گسترم کلنک بکسر کاف ولام وسکون
نون سوراخ کلیدان باشد وبعضی کاف آخر را فارسی خوانده اند مع الکاف
الفارسی کنارنگ بضم کاف وفتح را وسکون نون دوم حاکم ملک ومرزبان را
گویند فردوسی فرماید ازین مرد مرزکشتی جدا کنارنگ بودند وا
پادشا ودر فرهنگ مسطور است که کنا بمعنی زبر ولایت ورنگ بمعنی حاکم
ووالی باشد کرنگ بضم کاف وفتح را اسب آلی بود وبمعنی صف سپاه
ودایره که از لشکر شود وبمعنی مکان دایره زدن سپاه نیز آمده انوری فرماید
هم مهچه لوای تر ااسمان غلاف هم لشکر علو تر الامکان کرنگ
وبیت بی تر شعر باین معنی است ودر فرهنگ بمعنی دیگی آمده که رنگریزان بقم
وغیره دران جوشانند نیز آمده کلاسنک بلام وسین ونون بوزن کنارنگ
فلاخن باشد کوهنک بضم کاف وفتح ها وسکون نون وفتح کاف [illegible]
در نسخه میرزا کرگ کرگدن باشد والمعروف ککک بفتح کاف مطلق
کف باشد وبمعنی کف دهان کولک بوزن فولک خیز ومخنث باشد کذا
فی الفرهنگ کیک بکسر کاف امر وزشت باشد وبمعنی زبان آور وبمعنی [illegible]
کلنک بوزن ومعنی کلند مرقوم ونیز پرنده ایست دراز گردن معروف
ودر مؤید خروس بزرگ باشد کلنگ بوزن فرنگ سوراخ کلیدان باشد
وباین معنی آخرش کاف تازی نیز آمده وگذشت ودر مؤید بفتح کاف وکسر لام بمعنی اول

بمعنی برجستن باشد

آورده. کُدنگ بضم کاف و فتح دال آنچه گازران جامه بدان کوبند و در مؤید کُدنگ
نیز بانیمعنی آمده. کَلَفنَنگ بفتح کاف بفتحتین و سکون لام و فا و نون یخی باشد که در زمان و دان
بسته باشد و آویخته شود. کَلفَنگ نیز آمده. کَیانَک بیای حطی و درای مهمله
در تحفه بمعنی سفید باشد. کَردنگ براو دال مهملتین بوزن فرسنگ لوت
و ابله و بی اندام باشد و کردنگل نیز گویند بانیمعنی است. کاوشک بضم لام
و سکون واو و شین باقلا را مانند و بعربی جرجر مانند بکسر هر دو جیم و آن
معرب کرکرست. کَمَسگ بفتح کاف و میم و سکون سین مهمله چیزی که از شیر
بهم آمیخته سازند و بعربی شیراز نامند مع اللام. کال هزیمت باشد شمس فخری
فرماید: بعزم کنج عدم هستش گریزگهی، اگر ز نیروی تیغت کند هزیمت کال. و کی
کرگیخت گویند کالید و در نسخه میرزا مسطور است که نوعی از کلها را نیز گویند و در
فرهنگ بمعنی جای نیز آمده میان کال یعنی میان آن خسته و گوید: این
وصف آن قیامت که از رشک آن اوست پشت هلال را که جست از میانه کال
و بمعنی خم نیز آمده. کاچال همان کاچار که گذشت یعنی اسباب خانه عنصری فرماید
: زود بردند و از آن خود نداشتند، همه کاچالها نمود ترش. کلال بوزن
هلال بالای صراحی باشد حکاک گوید: بار زمش با کلهش رش پاک، یا زمش سنگ
کلی بر کلال. و در مؤید مسطور است که بضم را کسیر گویند که ظروف گلی سازد
کلکل بفتح هر دو کاف بمعنی سرت کوی باشد و در فرهنگ بمعنی و در روایت که بعربی او را
مقل گویند و در تحفه السعادة بمعنی کسی آورده که چیزی در دل نهد ار و ساده دل باشد
کُنجال بضم کاف و سکون نون ثقل هر مغز که روغن از آن گرفته باشند
کُوال بوزن جوال بمعنی آنکه خشن باشد شاعر گوید: بزرگان گنج و سیم و زر
کوالند تو از آزادگی مردم کوالی. و بمعنی نمود و افزایش کشت و غله نیز آمده. کَستی

بضم کاف

بضم کاف و سکون سین و فتح تای فوقانی جعل را مانند کذا فی المؤید. کیغال بیای حطی
بوزن قیفال بعضی از مردم رانند و جانش را گویند شمس فخری گوید: از احتساب نقابت
مؤدب است و امام، کسی که بود از این پیش فاسق و کیغال. کاکل کاف دوم فارسی
کلک میان تهی باشد که در آب روید. کاکول کاکل باشد و معروف است. کاوُل بضم
واو و کاول بوزن کاجول در نسخه میرزا جاوش باشد کذا فی المؤید. کُتَل بضم
کاف و فتح تا است جنیبت باشد و تل بلند بمعنی دل امیدی فرماید: آسمانش
بر درباره خورشید روان، با جنیبت کش شه بر سر تل ران کتل. بمعنی دوم
یوسف عروضی گوید: نرسیدی کمند نور نظر، از بلندی آن کمر بکتل. و کوتل بانیمعنی
واو نیز آمده نزاری گوید: نزاری که بر کوتل باربود، تلف شد ضروری که
ناچار بود. کُشاخل بضم کاف با شین معجمه نوعی از غله باشد. کوبُل بوزن فوفل شکوفه
باشد و در سامی کوبل بیای تازی بمعنی کلی که آنخوان خوانند طبود و در فرهنگ
همان شکوفه. کوتوال قلعه بان باشد و این لفظ هندیست که فارسیان استعمال
کرده اند. کول بضم کاف کتف باشد و نیز گویر گویند که آب در آن ایستد
و نام مرغی نیز باشد که جغد گویند. کُچُنول بجیم فارسی و ضم نون نام مرغیست. کَهبل
بفتح کاف و سکون ها و ضم بای تازی نادان و احمق باشد. کیل بوزن
فیل آرزومند باشد. کُوکَل بفتح کاف دو عیندار داول معروف و در فرهنگ
بر جمیع بهایم عموماً و بر گاو و بز خصوصاً نیز آورده و به معنی آورد داول
بمعنی کوژ و منحنی و دوم ده باشد که بعربی قریه خوانند سیم کوتاه و ناقص باشد
کَرَک بوزن جبل پوستینی که از پوست گوسفند سالدار دوزند
اقبال نامه: میفکن کول چون بهار آیدت، که هنگام سرما بکار آیدت
و دیگر گلیم کهنه را گویند و در سامی بمعنی اسب شندر و نیز آمده و آنرا کودن

بنادر

نیز نامند گجول بوزن قبول کون جنبانیدن باشد در رقص شاعر گوید
که از بهر سخن مردم نیاپای مال مسخری و گجول و کاجول نیز آمده
بزیاده الف نزاری گوید از انجمله پنجاه من باز کرد جوز قاس
کاجول بسیار کرد کاکل بضم کاف دوم معروف و نیز نوعی از گندم
وانرا حنطه رومی گویند و در سامی مسطور است که کاکل هو نبات البه
یقال انه من الحمص و مراد از حمص شوره گیاهیست کاروزدن بسکون
رای مهمله و ضم واو و زای فارسی شعر باشد که بر سر مردم زن و کارفرماید
و نگذارد که در کار رنقص نماید کوپال گرز باشد و در یکی از نسخ بمعنی بر و دوش
ضخیم نیز آمده باینمعنی هم او گوید جوانی و کوپال و نیرو نماند ز من
هیچ جز نام نیکو نماند و نام مبارزی نیز باشد کابل بضم باء کاول
بضم واو هر دو نام شهریست کجل بضم کاف و فتح جیم فارسی جانوریست
که مشکدار دو او را مشکو خُتَر گویند و در فرهنگ بفتح کاف باینمعنی
آورده و بمعنی کل نیز آمده و نیز بمعنی حیوانی که پای او کج باشد آمده
امیر خسرو فرماید ز رحلیل تو پای خر زار شد کجل مرخود نیجلیم تو اگر
میجلی بجل کرمایل نام یکی از دو شاهزاده که مطبخی ضحاک بودند کوه جیلی
در شهنامه نام کوهیست که حضرت نوح هم خانه در ان ساخت و اول
طوفان در ان بجوشید کذا فی المؤید مع الیم کام دهان باشد و نیز
بمعنی مراد و کام و مقصود بود کویم بضم کاف و سکون یای حطی
و کسر همزه گیاهیست که بن آن همچو نی باشد و انرا در زمینی که سنگ افکنه
باشند بجهة مرز باشد و در فرهنگ بجای یای حطی نا آمده بوزن وجم
کالُم بضم لام زنیکه شوهرش مرده باشد و یا طلاق گرفته کدرم

بدال و رای مهملتین غله مانند ارزن که در میان زراعت برنج باشد کرکم
بفتح کاف و سکون رای مهمله قوس قزح بود کَرَزم بوزن برزم سبزه باشد
که بر کنار جوی یا حوض روید بیتمس فخری گوید دایم ز سلسبیل رطوبت
آب کرزم و برای مهمله نیز آمده کذا فی الادات گنام خوابگاه وحوش
باشد شاعر گوید ز عدل شامل تو بوی آن همی آید که در کمینگه شیران
گنام سازد رنگ و وفائی بکاف فارسی نیز آورده کرُم بضم کاف
و سکون رای مهمله غم و اندوه و دلگرفتگی باشد و در نسخ میرزا اوادات
بکاف فارسی آمده بمعنی زحمت و اندوه و غم و دلگرفتگی و رنج و کمال الاسلام
و در لسان الشعرا الفیجتین آمده بمعانی مذکور و در فرهنگ بکاف فارسی آمده
بمعنی اندوه و غم سخت و بمعنی گرفتن اندک چیزی از جمله طلب بیا نیز آورده
کَم بفتح نقصان و ترک باشد گویند کم او گیر خاقانی فرماید عاشقانرا ننگ نام
چه کار کم زن عشق باش کم گیر صبح و بمعنی نادر نیز آمده و بمعنی چند عربیست
کم کم بضم کاف آواز بچه نعاب بود هم او فرماید بجای پای زنگی پیاده فرزند
با بانگ نگون باش کم کم نعاب کمان سام و کمان رستم قوس قزح باشد و کمان رستم
نیز نامند منتاش انوری فرماید انجاکه در آن دست کمان بخشش ابر از حسد برد
زه بر کمان رستم کوم بوزن بوم گیاهیست خشک که در میان شدیار یعنی در زمین شیار
کرده باشد و در تاج الاسامی کوم را بمعنی آذر آورده و در فرهنگ بفتح گیاهیست و در
مؤید کوام را نیز باینمعنی آورده کیمیم برگستوان اسب باشد وانرا کژین و کجین
گویند کلکم بفتح کاف و سکون لام در تحفه منجنیق باشد مع النون کاپن مهر بود
کران بمعنی مطلق کنار باشد کرزن بفتح کاف و زای معجم و سکون رای مهمله هم تاج
مرصع که ملوک در بالای سری او بگذارند و احیانا بر سر میگر هند اسدی فرماید

نگی گرزن از گوهر آویخته ؛ زبالای تخت مذرا آویخته ؛ و موجهری فرماید
﴿ بتی گیسو فروهشته بدامن ؛ ملابس معجر و فرش گرزن ؛ و در جمیع نسخ
آمده و در سامی بعربی آورده بمعنی پیمان سه و به جهت مذکور و دیگر ابیات
استادان بمعنی النسبت گرزمان بوزن سرزمان آسمان باشد شمس فخری فرماید
﴿ تا بود در کان عقیق بهرمان ؛ تا بود خورشید و مه بر گرزمان ؛ و بمعنی عرش
نیز آمده هم او فرماید ﴿ باد باقی سایه تعظیم او ؛ تا که باشد نام لوح و گرزمان ؛
و در ادات بکاف فارسی آورده و بمعنی اول بفتح رای مهمله و سکون زای معجم از
بیت ظاهر میشود ﴿ زحل با مرو زهره با گرزمان ؛ همه حکمی الفرمان تو را شده
کوکان بوزن جوکان و بضم کاف نیز آمده ساز کار باشد کسطون بوزن
فرسطون که گذشت یعنی قپان و زین کتاب گوید ﴿ خواهی شمارش ده و خواهی بکن فهم
خواهی شمار و ده و خواهی بکرسطون کشمان بفتح کاف و سکون شین دوات باشد
کشکین نانی باشد که از جو و باقلا و جاورس پزند شمس فخری فرماید ﴿ بدو بخش زکلچه
سامتی دارد ؛ جماعتیکه همه نانشان بود کشکین ؛ سامت بعربی پیرامن باشد کوبین
بوزن رو بین چیزی باشد مانند کفه ترازو که از نی حصیر بافته باشند و عصاران
ارزن کوفته را در آن کنند و روغن گیرند هم او گوید ﴿ کمینه بنده تو روز بخشش انعام
طلا بکیل دهد زر بر طله و کو بین کوبان در نسخه وفائی سطور است که کوبان زینت
داکه از سر برآمده اکثر الحجاز کوهان گویند کاشتن برگشتن دم راجع باشد و در آشتی
کردن کالیدن بوزن مالیدن و درهم شدن باشد و بمعنی گریختن نیز آمده بمعنی دل شکستگی
گوید ﴿ بهر دنیا تا بکی کالیدنت ؛ هر زمان جوشیدن و نالیدنت ؛ بمعنی دوم
یلی گوید ﴿ زکالیدن یلتن از رزمگاه ؛ شکست اندر آمد بجنت سپاه کرابیسر بکسر کاف
و راو بین مهملتین و [illegible] دادن و جابلوسی کردن باشد کجبین بفتح کاف [illegible] کجیم

مرقم

مرقوم و بکسر کاف آزدر دفتر باشد و در نسخه میرزا بمعنی اول کزین نیز گوید
خواجه سلمان گوید ﴿ از جهان منسوخ شد رسم گزاکند و کزین ؛ بعد از این
کس اخیال گزنکرد در کمان کوشمان یعنی کوشش کننده و جهد کننده
کوالیدن بفتح کاف و دال بمعنی اندوختن بود و جمع کردن و بمعنی بالیدن گشت
و غله نیز آمده کاویدن بوزن و معنی کاویدن باشد کبیدن بوزن طپیدن
بمعنی ربودن شاعر گوید ﴿ در خون جگر بسی طپیدم ؛ تا بوسه از لبش کبیدم ؛
کرجیدن برای مهمله و جیم تازی و دال مهمله بوزن تراشیدن بانگ کردن
ماکیان هنگام بیضه نهادن و بجای جیم خا نیز آمده کفانیدن بفا و نون
بوزن دمانیدن شکافتن بود دقیقی گوید ﴿ سران سر که دارد
خیال گریز ؛ بباید کفانیدن از تیغ تیز کیتران بتای وثت بوزن
امیران و کتران بحذف یا هر دو نام داروئیست که بر شتران گرگین
مالند و بتازی قطران گویند کلن بضم کاف و فتح لام بیخ زده و کرد
کرده بجهه رسیدن و نیز با غره را گویند و از جمیت که از زحمت دیگرهم
برسد مثل غلوله چون از زحمت بر طرف شود پور بهای جامی گوید ﴿
سخن نتیجه عقلست و گر سخن نبود ؛ بعقل و نفس چه از نغمه و کلن سد کون
بفتح کاف و واو و بیده باشد یعنی اسفیدار که بعربی غرب نامند کاربان
بوزن و معنی کاروان باشد کرباوان برای و بای فارسی و واو
بوزن بدنامان نام داروئیست که اکثر اهند فرنتر گویند کراشیدن
بوزن خراشیدن یعنی تباه شدن کار و پریشان شدن باشد
کرشیدن برای مهمله بوزن رشیدن فریب دادن باشد کریان
برای مهمله و یای حطی بمعنی قدا باشد کنبن بکسر کاف و سکون نون

وها و فتح بای موحده بن را نامند که بعربی جبة الخضرا نامند کی ارشین نام
برادر کیکاوس پسر کیقباد و کیقباد را چهار پسر بود کیکاوس و کی آرش
و کی پشین و کی ارمن و در وی فرماید ❁ کنون از بزرگان یکی برگزین
نگه کن پس پرده کی پشین ❁ کَدَن بوزن بدن نام روستایی است که در
عاشورا قریب ده هزار کس آنجا جمع شوند کَرکَن برای مهمله و کاف دوم
نیز تازی بوزن گردن غله و ریل باشد یعنی گندم و نخود و غیره که بریان
کنند و بلغتی هر دو کاف فارسی آمده و در لسان الشعرا گوکن آمده که
بجای را واو باشد کذا فی المؤید کَزَن بفتح کاف و زای معجمه بمعنی
کدن یعنی تخت کَمازون زای اول فارسی دوم تازی و میم بوزن
افلاطون نام داروئیست کلمکان بفتح کاف و میم و سکون لام در فرهنگ
جوی خورد باشد کُولان در مؤید گیاهیست که در آب روید و از ان بوریا سازند
اما اشعار بحر گشتن نکرده کوبستن بواو و سین مهمله بوزن نوجستن
یعنی غله را کوفتن کوبسندن غله و بمعنی مطلق کوفتن نیز آمده و در فرهنگ
بکاف فارسی نیز آمده کیهان بکسر جهان را گویند خاقانی گوید ❁ هم بر سر
کیهان خورد آب ❁ سنگ خشک و تر کیهان چو گنجم کِهان مخفف کهانست و بمعنی خرد
و کوچکان نیز آمده و با معنی جمع کُه باشد کزدیدن بزای معجمه و دال مهمله بوزن
برچیدن پیراستن باشد کزطرخون بفتح کاف و طا و سکون زای
معجمه و ضم خای معجمه ها قوتها را نامند کذا فی المؤید و در فرهنگ کرخون
آمده ۲ بزای تازی و تای قرشت کرتمان بوزن ترسان ظرفی بود بر سان
که از چوب یا گل سازند و نان در ان گذارند کتان بوزن
نام ولایتیست که کاموس کشانی از آنجاست و بمعنی خیمه نیز آمده کنشغن

بضم کاف

[illegible]

بضم کاف و شین معجمه و فتح تا بمعنی پژمرده و پریشان شدن و گشودن باشد
در نسخه میرزا و در فرهنگ بمعنی نابود و معدوم شدن آمده گَشن بفتح کاف
و سکون شین معجمه بمعنی بسیار و انبوه آمده و در وی فرماید ❁ اگر گشن گردد مرا
دستگاه ❁ بفر و بنام جهاندار شاه ❁ و بکسر سین نیز آمده کلاشکن در
نسخه میرزا نام حلوائیست کمزن مدبر و بید ولت را نامند نظامی گوید ❁
با دو سه کمزن مشو آرام گیر ❁ بنده مقبل شو و آرام گیر کنبوریدن بفتح کاف
و دال مهمله و سکون نون و کسر رای مهمله فریفتن باشد کنودن بنون بوزن
بهودان شاهدانه باشد و در سامی بفتح نون آمده کَندلان بفتح کاف
و سکون نون نام خیمه ایست معین و در شرفنامه گوید که این ترکیست
و در تحفة السعادة بضم کاف بمعنی خیمه آورده که پیش از سواری ملوک در بیرون
شهر نصب کنند کوهستان پیش از این بسر قندز مشکفته اند اما حالا هر کوهستان را
نامند کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ کُهستان نام شهریست از خراسان و معرب
قهستانست کیاخن بیای حطی بوزن فلاخن بمعنی آستگی کم سوار و نرمی کاری
کردن باشد کذا فی التحفه و شمس فخری بمعنی سخن چرب و شیرین آورده و گفته
❁ همه اعدای خود را دوست کردی ❁ با جهان و بمردی و کیاخن ❁
و در نسخه وفائی بکاف فارسی آورده کُزغان بزای فارسی بوزن مردان
دیگ خالی باشد امیر خسرو فرماید ❁ ولی با این همه زین خوان خالی شسته
بر دستم ❁ که حلوای رضا پخته نگردد اندرین کزغان ❁ و بزای تازی نیز نامند
و در سامی گوید که دیگ بزرگ مسین باشد کرازیدن برای مهمله و زای
تازی بوزن تراشیدن در نسخه حلیمی بمعنی پایان کردن باشد کلان
بمعنی بزرگ باشد سعدی گوید ❁ عدو را بکوچک نباید شمرد ❁ که کوه

بمعنی اول

کلان دیدم از سنگ حجر دکودبان بضم کاف و سکون دال بمعنی دوش باشد
مولوی گوید ✿ رحم آمد مر شتر را گفت هین: بر جه و بر کودبان من نشین
کیان بفتح کاف پادشاهان کیانی چون کیقباد و کیکاوس و غیرها و بکسر کاف
خیمه عرب و کرد باشد و در تحفه بمعنی ستاره و نقطه پرکار آمده کیکن
بکسر کاف و نون و سکون یای حطی بمعنی ماریکی و کید آمده کلجان بلام و جیم
تازی بوزن تا نان فربه باشد کالدن سله است که زنان فتیله و پنبه
ریسیده دران نهند کن بکسر کاف نحه باشد و آنرا اکله نیز خوانند
و بعربی غزنج نامند کاسان بسین مهمله نام دهیست در حوالی سمرقند
بر شمال اخسیکث و بحذف الف نیز آمده کاشان بشین معجمه نام شهریست حسن خزر
مسعود سعد گوید ✿ بسته بهشت کمر و پیکر وارث بت شکوی و لعبت
کاشان کوهکان دو معنی دارد اول معدن باشد دوم بمعنی کننده بود
کرجن بوزن گلخن استخوان نرمیست که بتازی غضروف نامند کشتن بضم کاف
بمعنی کوفتن باشد و در فرهنگ مسطور است که کشتی دو کس بکدیگر را میگویند
و بمروکشتی شد کنون بوزن جنون بمعنی الحال باشد سعدی ✿ کنون تا بقیت
نکردد گناه: بگفتار دشمن گزندش مخواه کپان قپان باشد که گرستون
و کرستوان نیز خوانند کدین همان کد نک است نظامی گوید ✿ نگهدار
اندرین آشفته بازار: کدین کازران از طبل عطار کربغتن بوزن و معنی
کرنجن باشد و کاف فارسی نیز آمده کنابون بفتح کاف و ضم بای موحده نام دختر
قیصر که در حباله کشتاسب بود و اسفندیار از وی بهم رسید معزی فرماید ✿ چند که
شاه سنجر نازد از طلعت تو: اسفندیار نازد از طلعت کتابون کرافان نام پسر مهتر
افراسیاب است کسیدن بکسر کاف و سکون یای حطی بمعنی از جای کشیدن و کردن آمده

کفتن

کفتن بوزن رفتن و کفیدن بوزن کشیدن بمعنی از هم باز کردن و شکافتن
باشد کلیدیدن بفتح کاف و لام و دال دوم و سکون نون و کسر دال
اول یعنی شکافتن و کافتن کوفجان بفا و جیم بوزن دوستان حصن
باشد کذا فی الشرفنامه اما در شرح سامی مسطور است که کوفجان گروهی اند
در کوه کرمان که ایشان را قفص نامند بضم قاف و سکون فا کولاویان بضم کاف
و کسر واو دوم با لام و یای حطی پهلوانان و کردان را نامند کذا فی التحفه
کیاکن بفتح کاف اول و کسر دوم فارسی با یای حطی مخالف و ناهموار باشد
کمردون بفتح کاف و میم و ضم دال قوس قزح باشد کهکان کوهکان بضم
کاف و سکون ها بمعنی کوهکن باشد کران بضم کاف و کزن بضم کاف
و فتح زای معجمه هر دو اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد کیوان
زحل باشد و بمعنی فلک زحل نیز آمده معنی دوم انوری گوید ✿ کیوان هوا فقان
ترا گر جگر خورد: شیرین چرخ را جگر جدی خسته باد کلیوان بضم کاف
و سکون یای حطی جامه باشد و بمعنی بزرگان نیز باشد کرمان نام پدر زمان
بود و در مؤید مسطور است که شهر کرمان را نیز نامند کرکبان بکسر کاف و رای
مهمله و سکون یای حطی اول همان گریبان مرقوم کالشکن بسکون شین معجمه
و فتح کاف فارسی همان کلاشکن مرقوم که گذشت مع الواو کرکو بفتح کاف
و رای مهمله و سکون نون کرو بوزن سرو دندان فرسوده کاواک شده
باشد شمس فخری فرماید ✿ بکار خصم فرو برد کین تو دندان: چنانکه کرد درون
از دمانش بکسر کرو: و در فرهنگ بکسر کاف و فتح را بدین معنی آمده و بمعنی
کشتی کوچک که سنبک نیز گویند بود شاهد این سعدی باشد ✿ جوانی
پاکباز و پاکرو بود: که با پاکیزه رویی در گرو بود: اما در منقول است

وبفتح کاف وضم را بمعنی تنیده عنکبوت بود که آنرا کری وکره نیز گویند کلیو بکسر کاف
وضم لام نباتیست سست وساق باریک دارد وآنرا اخرجه نیز گویند وبعربی
شکاعی خوانند وعربان هرگاه کسی بسیار ضعیف شده گویند کانه عود شکاعی کنشتو بفتح
کاف ونون وسکون شین وضم تا باد هست که بآن جام شویند شمس فخری گوید
❀ تو خوش نشین که اعدای تو نشستند ❀ زملکت دل بصابون وکنشتو وآنرا
بعربی مخلب گویند وکنشتوک باضافه کاف نیز آمده کاو بمعنی کاویدن باشد
مطلقا وامر بکاویدن نیز باشد وبمعنی شجاع ودلیر نیز بود کنجتو همان کنشتو که
مرقوم شد کالیو نادان وابله وشتر را نامند کاهو بضم ها معروف ودیگر
جانوری کیرا از ا نامند بمعنی دوم فردوسی فرماید ❀ بیامد بدان دشت نخجیرگاه بجای
کجا کنده بودند جاه ❀ ببر دید بسیار کاهو نخست ❀ نهادند بر تخت دیبا درست ❀
کرجغو بفتح کاف وجیم تازی وضم فا نام مرغیست کوچکتر از تیهو که گوشتش
بغایة لذیذ است واو را بعربی سلوی نامند کذا فی الفرهنگ کتو بفتح کاف
وتا مرغیست که او را استخوان خوار نیز گویند ودر ادات کیتو وضم تای قرشت
بانیمعنی آمده کنبو لیف ونیز گیاهی که از آن ریسمان بافند وانرا اکنبر نیز نامند
وگذشت کلو بضم کاف ولام صاحب محله وبازار وکلانتر باشد کیو
بفتح کاف وضم یای دو نقطه کاهو بود که آنرا اکون نیز گویند ودر فرهنگ
کیو بسکون یای اول وضم دوم آمده کماو بفتح کاف وضم میم غوک باشد
وآنرا کلا نیز گویند ودر ادات الشعرا کلا آورده بسکون واو کنشو
بنون وشین بوزن بدخو انگور خام کیهو بکسر کاف وسکون یای دو نقطه
پرنده ایست که او را دینار نامند ودر شامی گوید مرغیست کوچک وزنگهای مختلف
دارد وآشیانی در درختها سازد که پنداری از ریسمان بافته اند ودر آن

بچه کند

بچه کند کُنذُرو بضم کاف وراو وسکون نون ودال مصطکی باشد کُندُو بضم
کاف ودال وسکون نون غول بیابانی باشد وبمعنی ظرفی گلین که مانند
خمی بزرگ سازند وگندم وغیره در آن کنند وکندو نیز گویند کُنُو بضم
کاف ونون همان کنشو بمعنی اخیر وبضم نون نیز آمده کتبو بتای قرشت بوزن
زیلو همان کتو که مرغ استخوان بود کیلو بوزن زیلو جایی بود که آب باران
جمع شود وآنرا اکول نیز خوانند وپیشتر گذشت ودر لسان الشعرا بجای لام کاف
آورده کُندرو بضم کاف وسکون نون ودال وفتح را وزیر ضحاک باشد
فردوسی فرماید ❀ ورا کندرو خواندندی بنام ❀ بکندی زدی پیش بیداد گام ❀
کانبرو بکسر نون وضم رای مهمله مازریونست وآن بیخ رستنی است که در
داروها بکار برند کاغنو بسکون غین معجمه وضم نون کرمی باشد سرخ دار سیاه زهر
واو را خرزهره نیز نامند وکاغنه نیز بانیمعنی است کرباسو کربسو هر دو بفتح
کاف وضم سین وشین معجمه همان کربش مرقوم شد مثال اول آذری فرماید ❀
میکشد هم نهنگ را راسو ❀ مرگ عقرب بود ز کرباسو ❀ مثال دوم اغاجی فرماید
❀ کرگدن فعل حمله نتواهند ❀ کربسو شکل حمله مکر وهند کردو بوزن
بدخو قطعه زمینی که کنارهای آنرا بلند کرده باشند برای زراعت کاوکاو
نام بازی بود که یک کس بر سر پای نشسته ودستها بر زمین نهاده کاوکاو گوید
ودیگران از اطراف او را زنند گویند کاو کاو واو همانطور نشسته بدنبال
دود وهر کرا بگیرد در جای خود بنشاند مثالش آذری فرماید ❀ نگاه دار ز خشم دل را
زغیر صافی کن ❀ ز لهو ولعب چه بازی چو کودکان کاکاو ❀ مع الهاکاه معروف
وکاهنده باشد انوری گوید ❀ همت مال بخش وملکستان ❀ دولت
دوست کام ودشمن ❀ ونیز امر بکاستن آمده ابوالفرج فرماید ❀ ای

نهفتهای که مهر چرخ را مت روشن از وجودت کاتره بضم تا
و فتح رای مهمله سرگشته باشد هم او گوید دوشش غافلست و پا برجا دشمنش
ابلهست و کاتوره بمعنی سرگشتگی نیز آمده کاواگاه بمعنی باشد انوری فرماید
زبهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند زبهر دلی بفلک بر هزار کاواگاه و در
تحفة السعادة بمعنی منتبه نیز آمده کازه بفتح زای تازی شاخهای درخت
باشد که صیادان مقابل دام نهند و چیزی بران آویزند تا صیدان در
دام افتند و نیز سایبان را نامند اما در نسخه وفائی بمعنی سرسایه باشد
که دشتبانان از چوب و علف سازند دفع آفتاب را مطلقا سرسایه
و در ادات کاسه نیز بامید و معنی آمده و بمعنی نشستنگاه چوبین و صومعه
که بر سر کوه سازند نیز آمده اما از بن همه سعی زنی مطلق منزل و مکان مفهوم میشود
ابر بسیده شبی بکازه من تا زن بود در بروی تازه جن معروف معروف
کاله بوزن ماله کدوی شراب باشد و بمعنی فتیله که زنان بجهت برای
رسیدن نیز آمده و بمعنی خربزه نارسیده نیز آمده بایمعنی شمس فخری فرماید
آنکه جا بر اصطناعش را بود مهر و مه بجز کاله و در فرهنگ متاع
باشد که کالا نیز گویند و بمعنی زمینی که بجهت زراعت مهیا کرده باشند نیز آمده
کرنگره بوزن مخروه آواز و صدای خایک باشد کذا فی الفرهنگ کدو
بوزن کروه بمعنی خراشیدن و خراش و بمعنی کردن نیز آمده کزاشه
بزای فارسی و تای قرشت پیله ابریشم باشد کژدم در فرهنگ
نام مرضیست که بعربی درخس گویند یوسفی طبیب گوید در کژدم است
بیان کنم قاعده اگر خوان شفا را بجد عایده بکشا رگ و سهل خور و
میساز طلا از سرکه و افیون که بری فایده کالفته بفتح تا و لام بمعنی آشفته

ودیوانه

و دیوانه مزاج باشد هم او گوید همیشه دشمن درگاه جاهش زاحداث
جهان کالفته باشد کالیوه سرگشته و سراسیمه باشد شاعر گوید چون شدم
نیم مست کالیوه باطل از رو زبیش من حق بود کاوه نام آهنگری مشهور
که درفش کاویانی باو منسوبست و دیگر ناو شکست نامند و بمعنی بسیار
غریبست وفائی گوید که معنی ناو از نسخه مجمع هند و شاهست گنج بوزن
غنچه خریرا گویند که زیر دماغش اماس کرده باشد و در شرفنامه بمعنی خر
دم بریده نیز آمده و در مؤید گنجه بفتح کاف و جیم فارسی و سکون بای
فارسی بهر دو معنی آمده و در تحفة السعادة بیای حطی آمده گبه بفتح کاف
و بای فارسی مشدد و مخفف شیشه حجام باشد و بضم کاف نیز آمده گوبه
باضافه واو نیز گویند کالم همان کالم مذکور کاکویه بضم کاف دوم و فتح
یای حطی همان کاکوی مرقوم کاکوشه دیگ باشد و در فرهنگ اسم آتش
سرکه باشد کجه بفتح کاف و جیم و بای مخفف کجابه باشد کجاوه نیز
گویند و آن مخفف کجاوه است کجله بجیم تازی مرغیست که کلاژ نیز نامند
گجه بفتح کاف و جیم فارسی در فرهنگ انگشتری بی نگین باشد که بآن
بازی کنند و بمعنی رنج نیز آمده که کاجه گویند کریه بوزن سریه همان
کریس مرقوم کدونیم یعنی کدوی شراب کده بفتح کاف و دال خانه باشد
و بضم کاف چوبکی بود که بکلیدان افتد تا بی کلید در وانشود کراشیده
بوزن تراشیده تباه باشد و نیز بمعنی پریشان باشد کراه بوزن تباه
بمعنی کنار و نهایت باشد کرشه همان کریش باشد که گذشت در نسخه وفائی
کریسه نیز بایمعنی آمده کرنه بکسر کاف و رای مهمله و فتح نون ماریست که اورا
شترخوار نامند و در نسخه وفائی بکاف فارسی جانوری باشد که اورا اشترخوار

براء مهمله

نامند و در سامی یعنی کنه آورده کخ نده؛ پیاده باشد و در نسخه وفائی بهمین شکل نوشته

بود کرده بوزن صرفه دندان میان تهی و کاواک باشد و در نسخه وفائی اول

خلقی باشد که بکشند و دوم نام کدا یان باشد سیم چهار پایان در موید از

فرهنگ فخر قواس نقل کرده که کشه بکسر کاف و فتح شین خط است یعنی نوشته اما در معجم ا

لبلدان بضم کاف و فتح تای مثلثه و فتح سین مهمله یعنی خط آمده و در مثنوی اکثر است

کشته بکسر کاف و فتح تا یعنی کاشته شاش حلوه حافظ فرماید ❋ خرم سبز

فلک دیدم و داس مه نو؛ یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو؛ و نیز مبوه خشک

را نامند کریش پایه نام نباتیست که بر ساحل دریای هند میباشد و اورا

بانگشتان کریش تشبیه کرده اند و معنی کریش سا بکالدنت و اوراژ انکه نیز

گویند کرن بوزن سرزن زمینی بود که به بیل راست کرده باشند و تخته تخته

کرده و کنار هارا اورا بلند کرده باشند و انرا امرز نیز نامند کفه بفتح کاف

و فا همان کوزره مرقوم یعنی خرمن که هنوز خرد نشده باشد بعد از پاک کردن بار

دیگر بکوبند و در فرهنگ بمعنی دف نیز آورده و بابن عبدالواسع منسوب شده

❋ از نوبت دشمنت پیوسته باشد در فنا؛ در حوادث حاسدت همواره باشد

در عذاب؛ که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه؛ که بمالد گوش این دست

نوایب از رباب؛ در خاطر میرسد که معنی اول ازین شعر مستنبط میشود

اما خالی از تکلفی نیست و بتشدید نام شهری باشد گکجه بفتح و جیم تازی و سکون نون

دوم پنبه دانه بود که بعربی حب القطن نامند کیاده کمان نرم بود کیبیده بهای تازی

بوزن رمیده آرد جو و گندم بریان کرده که پت نیز گویند کین گینه همان کین

مرقوم و کشکنه بحذف یا نیز آمده کفته بوزن رفته و کفیده تفیده ترکیده باشد

کافته نیز باشد بمعنی است کلابه بلام و بای تازی بوزن قرابه ریسمانی باشد که بر چوف

بپیچند

پیچند تا جولاهه بکار برد و کلاوه نیز گویند کلاته بتای قرشت ده کوچک باشد و در نسخه

حلیمی قلعه باشد که بر بلندی ساخته باشند و در فرهنگ بمعنی اول باشد کلاژن

بفتح کاف و زای فارسی عقعق باشد که شیرازیان قالنه و کلاغ بسه و غلبه نیز نامند

و بمعنی احول نیز آمده کلته بفتح کاف و تای قرشت و سکون لام حیوانی بود کابر

شده باشد از هر جنس که باشد ابوشکور گوید ❋ بشاه و دوان کلته روباه گفت؛

که دانا زد انید استان در نهفت؛ و بمعنی دم بریده نیز آمده و بمعنی جفر و تاب

نیز آمده و در فرهنگ بمعنی کسیکه زبانش فصاحت نداشته باشد و حروف المخرج نخواند

آمده کملاسه بضم کاف و فتح سین نام مقامیست کیمنجه بمیم و جیم فارسی جانورکی

باشد که شب چون چراغ تابد و هیچ اشعار بحرکتش نکرده کورکیاده بضم کاف

و سکون رای مهمله کیاهیست که بتازیش خرنوب نامند کونه بضم کاف و فتح نون

سرزن باشد کنکنه جانورکی باشد که در چهارپایان افتد کنبوره بوزن طنبوره

مکرو دستان باشد کنبوریده یعنی مکر شده و فریفته شده کنبیره بنون و بای

تازی خربزه خام کوچک که کالک نیز گویند کیه بفتح کاف و یای حطی مصطفی

باشد کذا فی الفرهنگ کلاشخانه بفتح کاف همان کلاش مرقوم الصانه

کنجاله ثفل هر چیز که روغن از آن گرفته باشند و کنجاله بلام نیز آمده کرکده

بوزن خنده معروف و نیز مرد درشت قوی جثه را نامند و دیگر مغاکی

باشد در بیابانها که از جهت مسافران راست کرده باشند و آنرا لوم کند

نیز گویند و خندق را نیز گویند که معرب کنده باشد اسدی گوید ❋

بهر بیرامن دریکی کنده ساخت؛ ز هر جوی شهر آب در وی بتاخت کندوره بنون

و دال و رای مهملتین بوزن طنبوره سفره پوستین باشد استاد ابوشکور

گوید ❋ ستاده در آن کوی آزاده وار؛ در آن کوی افکنده کندوره خوار؛

کنغاله بفتح کاف و لام و سکون نون و غین معجمه قحبه باشد و در شرفنامه اسم
کوهی از خراسان و بمعنی بخیل نیز آمده و در نسخه حلیمی بمعنی قحبه آمده و این بیت را موید
خود آورده بیت احتساب نفاق او بر داشت : از جهان رسم کنگ کنغاله کلنده
بوزن جهنده چوبکست که بر دهل آسیا نصب کنند چون سر آسیا گردد سر آن چوب
حرکت کند و دانه بتدریج در آسیا ریزد کهله بوزن [illegible] همان کرفس مرقوم
کرسنه بسین مهمله بوزن مدرسه در فرهنگ غله تیره رنگی که طعمش میان
عدس و ماش باشد متغیر گرده بگاو دهند کرشته بکسر کاف و را و سکون
شین خس و خاشاک باشد عطار فرماید بیت زمین و آسمانها از نوشته است : تو کی
بینی که حجت بر گرشته است کهیله بفتح کاف و با و لام و سکون یای ثانی ابله
و نادان شمس فخری فرماید بیت اعظم جمال دنیا و دین شاه ملک بخش : العقل با کفایت
فضل تو کهیله : و در تحفه بضم کاف و سکون میم نیز بامعنی آمده کوان بواو و رای
مهمله بوزن کمان سبدی که میوه دران کنند و بعضی بضم کاف گفته اند و در
نسخه میرزا بمعنی خانه زنبور عسل و کاسه از گل نا پخته آمده بمعنی اول شاعر گوید بیت ای
پیرهنت گوان گل : روی تو گل سر گوان گواده بواو و دال مهمله بوزن
فتاده در شرفنامه بمعنی چوب بر در آمده گوازه بواو و زای معجمه بر وزن
چوبیکه گاو بدان زنند گواژ بواو و زای فارسی طعنه باشد و تشدید
واو نیز آمده و بمعنی مزاح و افسوس نیز آمده در لسان الشعرا بمعنی طعام
نیم پخته نیز آمده گور بفتح کاف و رای مهمله زمینی که سیل کنده باشد
و گوها دران بهم رسیده و گل دران مانده باشد و بمعنی استاد معروف آن
حدادان و زرگران و در نسخه میرزا بمعنی سیلاب نیز آمده گوزن بضم کاف
و فتح زای معجمه و را مرغی کبود باشد که در آب باشد کهه بکسر ها و فتح ها نام

نباتیست

نباتیست مانند عشقه خود را بر درخت پیچد و میوه آن بتوت شبیه باشد
و بعربی عُلّیق نامند گوته بفتح کاف نیز آمده گوژن بضم کاف و فتح زای فارسی
خوسفید رنگ را گویند و بعربی او را قمر نامند کُره بضم کاف و فتح رای
مهمله گیاهیست خوشبو کذا فی الادات کفچه معروف و بمعنی موی
پر پیچ و شکن باشد که بعربی طره نامند کذا فی المؤید و نام قمر از مارکه او را
سر کفچه مانند نیز باشد کلیدنم قفل باشد کوفتانه جولاهه را نامند گنگله
بغین معجمه و کاف دوم تازی و لام بوزن مشعله نوعیست از پا افزار که شبانان
و ناطران در پا کنند کُوَه بضم کاف و فتح واو مشدد و مخفف شیشه حجام
باشد در نسخه حلیمی و در فرهنگ بتخفیف واو بمعنی غوزه پنبه و ابریشم و امثال
باشد کاسه معروف و در فرهنگ بمعنی طبل و نقاره نیز آمده گومه بضم کاف و میم و فتح
نشیمنگاه صیاد و پالیزبان که کازه نیز خوانند باشد گونگن بوزن رونده
چیزی باشد که از گیاه بافند و گاه بدان کشند سلیمی فرماید بیت مانند نکیسه
روز باران : باران پوشد از گونده گبسه بکسر کاف و فتح سین و بار ریسمانی
که بره کی بچین باشند و آنرا دکمه نیز خوانند و در تحفه بوسه بضم بای فارسی
و فتح سین مهمله نیز بامعنی بنظر رسیده کیله بوزن پیله پیمانه باشد سعد فرماید
بیت جو در کیله جو امانت شکست : از انبار گندم فرو شوی دست کشفته
بضم کاف و شین و فتح تا پژمرده و پراگنده شده بود و بمعنی گشوده نیز
آمده و در فرهنگ بمعنی معدوم و نابود شده نیز باشد کاخه بفتح خای
معجمه بمعنی باران شد و در لسان الشعرا بمعنی یرقان نیز آمده کارتنه عنکبوت
باشد و شنبلیله را نیز نامند که آنرا بعربی حلبه نامند کاژیره بکسر زای
فارسی و فتح رای مهمله دانه باشد که بعربی احریض نامند و در نسخه میرزا واوات

مراد از ان کافینه است اما در سامی کل کافینست و این اصح است مثال معنی اول
شاعر گوید جور فلک بین که بمعنی تمام روغن کاز بره کند صبح و شام و کاجره
نیز آمده مثال معنی دوم خلاق المعانی گوید اشکم که زخون برنگ کاجره شدست
در رفتن آن دو چشم خیره شدست از دیدن بیجان بجای پدید کاین
آب زسر چشمه دل تیره شدست کاشینه مرغیست که مانند چه به تا جدارست و بهر
رنگ بسرخی آمیخته و بعربی او را شقراق نامند کاغنه بکسر غین و فتح نون
در نسخه میرزا مرغی باشد که شب پره و او را عدسک نیز گویند و در سامی
گوید که کرمیست سیاه و سرخ و زهردار باشد و کاغنو نیز نامند و در شرفنامه
بهر دو معنی آمده اما در سامی معنی اول آمده و گفته که او را کاونه نیز گویند
کاکره بوزن نابسره عاقرقرحا را نامند کالیده بوزن مالیده یعنی درهم
شده و موی اشفته و ژولیده باشد و خاک بران نشسته از ناشستن
سعدی فرماید از من بدر کی موی کالیده بدی سر که در روی مالیده
و بمعنی گریخته نیز آمده مثالش ابو یوسف هروی گوید بمجلس جام از دستش همی
بگرفته تعلیمی بمیدان رستم از تیغش همی کالید خون زرای کامه بسد را نامند
یعنی مرجان و آن از قعر دریا روید و رشتها افکند و برکشند اول
سبز باشد چون هوا و آفتاب در او تاثیر کند سرخ گردد و نیز بمعنی خواهش و کام
باشد و در نسخه میرزا ریحانیست که در بلاد خوزستان خوب زند و در موید
مسطورست که کامه طعامیست و بعربی کامخ نامند کانه برابری مانند یکسی باشد
در مرتبه و بعربی هم تا نامند و بمعنی نشستنگاه باشد در کارخانه کاینه بوزن
آینه در نسخه میرزا امر کردن باشد یعنی که چشم از من بگردان کذا فی المؤید
کُجَرُدَه بضم کاف و فتح جیم فارسی و دال و سکون یای حطی و رای مهمله و بکسر جیم

نیز آمده

نیز آمده چشوا باشد گراده بوزن براده جامه پاره پاره و کهنه باشد و در
فرهنگ بضم کاف آورده کُرُبَه بضم کاف و سکون رای مهمله و فتح باء دکان باشد
و نیز روبنده ایست که او را انجوزند مثال معنی اول سعدی گوید هم از بام داران
در کربه هست به از سود و سرمایه دادن ز دست کوه برکوه نام یکی از انواع
عنبر باشد و انرا باین نام بجهة آن خوانند که طبق طبق بر هم نشسته همچو کوه
کِرَبه بکسر کاف و سکون رای مهمله و فتح با علفی بود که از ان جاروب سازند
و نیز بمعنی درختی خرد که خار بسیار دارد آمده و انرا اشترخار نیز گویند
و بفتح کاف یعنی قطعه زمین زراعت کرده باشد کَزَنَه بفتح کاف و نون
و سکون زای معجمه نام مرغیست سیاه و سفید و سری بزرگ دارد و بکسر کاف
نیز آمده که بتازی صرد گرشمه بکسر کاف ناز باشد امیر خسرو گوید کرشمه چند
نوا نگرد آخر این جانست نمیدهد زر زهی با جهانی آرد کُه بضم و فتح مخفف
کوه و کاه باشد و بکسر کاف یعنی کوچک شاعر گوید دنیا نهاد شده از آفرینش
که و مه جمله را و بر زمیست کهینه یعنی کوچکترست کمینه بمعنی کمتر مثال هر دو لغت
شاعر گوید کهینه عرصه از جاه او فزون ز فلک کمینه جزوی از قدر او مه از
کیوان و بمعنی فرومایه و کم ارزش و جوق نیز آمده در تحفة السالکم کریچه برای
مهملة و جیم دریچه خانه کوچک باشد حدیقه دشت لقمان یکی کریچه تنگ چون
گلوگاه نای و سینه چنگ و در فرهنگ بمعنی پر ریختن جانوران آمده کَرَنَه
بفتح کاف و زای فارسی انگوشت که از بن زبان آویخته باشد و انرا ملازه
نامند و نیز چوبی را گویند که بکلیدان افکند بجهة استحکام و بمعنی انگور نیز آمده
که گذشت و کبک و کرنک نیز خوانند مثال بمعنی امیر خسرو فرماید باظلمت شب
شکل مه چون ناخن تیز سینه وان بیلی از زیر کره بر سر تکوک رآمده و بمعنی

آنچوب سرکج که دهل و نقاره بدان کوبند و بمعنی مطلق قلاب آمده کنه بوزن به
جوان پالان افکنده را نامند کشنه بفتح کاف و نون و سکون شین معجمه گیاهیست
که آنرا سماروغ گویند اما در مؤید دار وئی باشد که آنرا کنجد نامند و در زفان گویا
بمعنی آسمانی و نوعی از سماروغ باشد کلاله بضم کاف موی پیچیده باشد حافظ راست
❁ نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل ❁ چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید ❁ و در نسخه بمعنی
دسته کاکل و گل آمده و بمعنی اول بکاف فارسی نیز آمده کلنبه بضم کاف
و لام و سکون نون و فتح با غلوله حلوا و غیره باشد کلندر بضم کاف و فتح
دال و رای مهملتین و سکون نون مرد درشت اندام باشد و در فرهنگ
بفتح کاف آورده و بمعنی چوب درشت کنده که بر پای مجرمان نهند و بمعنی چوب
پس در نیز اطلاق کنند کلوته بضم کاف و لام و فتح تا حلقه دام و خرزان
دوشیزه باشد در نسخه میرزا و در مؤید و شرفنامه بمعنی حلقه دام و دام
و خرزان دوشیزه آمده کذا فی تحفة السعادة و در شرح سامی مسطور است که کلوته
از برای زنان بمنزله کلاه است و آنرا اشکه نیز گویند و در فرهنگ
کلاهی باشد گوشه دار شال این بیت را آورده ❁ صوفی شدی ز صوف سبز شد
لباس تو ❁ چون صوفیان کلوته ببر بر عقیق رنگ ❁ و او حوری برو ماه ❁ بر نهی
بیزار و کلوته ببر ❁ دل بی سیم و چشم در پی زر کلونده بلام بوزن برکنده
خیار بزرگ باشد کذا فی تحفة السعادة و در فرهنگ خیار باریک و دراز باشد
که تنک نیز گویند کله بکسر کاف و فتح لام مشدد سقف خانه باشد سعدی راست
❁ تو کی بشنوی ناله دادخواه ❁ بکیوان برت کله خوابگاه ❁ و بفتح کاف
چو فانوس جائی باشد و بالمعنی بتخفیف لام نیز آمده و بمعنی اطراف دامان کوه درخت
الکل کردن باد بر آید آمده شاعر گوید ❁ خازن بی عاقبتان شد دهان ❁

بوزنظار

بوزنظار از الکه شد توشه دان ❁ و بضم کاف و تخفیف لام موی جمعکرده و بامعنی
بکاف فارسی نیز گفته اند شال بمعنی اخیر آورده و فرماید ❁ جای جانها شکن
شب یونس ❁ دام دلها کله پر شکنت ❁ و در تحفة السعادة بمعنی زیکیر نیز آورده که
مرقوم شد و بعربی کله بکسر کاف و لام مشدد بمعنی پرده تنک و پرده که همچو
خانه بدوزند آمده و در شرح سامی مسطور است که کله بعربی چیزی تنک باشد که همچو
خیمه بزنند و عروس را در زیر آن آرایش کنند کانه مغنی باشد یعنی نقب زن
و کاریز کن شاعر گوید ❁ برون آر دهزاران بحر کلکش ❁ بدان صورت
که منبع را کانه ❁ و مسعود سعد نیز فرماید ❁ غور ایام او نیابد چرخ ❁ گر چه
اوزرای و کانه کنند ❁ در اکثر نسخ باین معنی آمده اما میرزا بمعنی جار آورده که چاه
کنان بجهة امتحان آب در زیر زمین برند شال بمعنی این بیت گوید ❁ ای بس که
دلم در طلب چشمه نوشت ❁ در بادیه فکر فرو رفته کانه ❁ و نیز بمعنی آنچوبست که بخاران
دوالی بران وضع کنند برای نقب کردن هیدن کنانه بفتح کاف و نون دوم
کهنه باشد کمال اسمعیل گوید ❁ بروزگار تو نو شد ز سر جهان کهن ❁ کنانه گر شود
آنهم بروزگار تو باد کندامویه بضم کاف و میم موئی ما در زاد باشد یعنی موئیکه
چون طفل بزاید در بدن او باشد و در سامی مسطور است که کندامویه اول ما نبت
من الریش والشعر کندواله بضم کاف و سکون نون و دال و فتح لام امرد درشت
درشت جثه که باصفهان کرتله نامند و در اکثر نسخ باین معنی آمده اما در فرهنگ
مرد بالای بلند و تهیکل باشد و باضافه واو نیز آمده باضافه میم کنده بضم کاف
چوبیست که بر پای مجرمان و محبسان نهند و نیز غول بیابانی را گویند کواسه بفتح کاف
و واو و سین مهمله کونه و سفت بدن شد کواسمه بضم کاف و کسر سین و میم اسانی
باشد و در شرفنامه کواسمه آمده بحذف یا و شین معجم نیز آمده کوالیده بضم و فتح کاف

وکرشت

غله با لبیده باشد و بمعنی اندوخته و جمعکرده نیز آمده **کوبان** بهای فارسی ورای مهمله بوزن جوبان کله وره باشد شمس فخری گوید ❁ کمترین بخشش زهمت تو ❁ صد هزاران دهست و کوپان ❁ و در فرهنگ بکاف فارسی آمده **کوپله** بضم کاف و سکون واو و فتح بای فارسی و لام موی میان سر مردم و دیگر بمعنی قفل و شکوفه و حباب نیز آمده و در لسان الشعرا بوزن کوکبه بانمعانی آمده و در شرح سامی مسطور است همین بمعنی حباب و کفته که کوپله هوا ابطاً فوق الماء کانه القوارير و در ادات الفضلا بفتح و ضم کاف بهای فارسی موی کله و بضم کاف بهای فارسی شکوفه و قفل و حباب باشد **کوبیان** چکش باشد یعنی مطرقه کوچک آهنگران **کوشه** بوزن توشه کوشیدن و بدست آورده باشد **کلاکوکله** بعد از کاف ثانی لام بوزن کوکبه هدهد آمده و در فرهنگ بضم کاف اول و فتح دوم آمده **کونته** بضم کاف و فتح نون و تای قرشت و سکون سین مهمله سرین آدمی باشد **کهن** بوزن بهن بز عاده نیز مست باشد **کنودانه** بفتح کاف و نون اول و ضم سمان کنودان مرقوم یعنی شاهدانه و بضم نون اول نیز آمده **کوچه** و **کویچه** هر دو مصغر کوی باشد یعنی در خانه و سرگذر **کولیسته** بواو و سین مهمله و **کسته** بضم کاف و فتح با غلط کوفته باید ❁ **کمچلیزه** همان کمچلیز مرقوم بود یعنی **کهسته** بضم کاف و کسر ها و سکون سین مهمله و فتح تای قرشت و **کهشته** بشین معجمه هر دو بمعنی کوزه بر آب باشد **کشله** بوزن سرداده نادان و احمق باشد در نسخه میرزا و در موید کهیله آمده بعد از ها یای موحده کذا فی الادات **ککلبه** بضم کاف اول و فتح دوم جامه مخمل و امثال آن باشد **کدواده** بدو دال مهمله بوزن درو... بنیاد دیوار باشد **کوله** بوزن لوله کوی باشد که صیادان در آن بکمین صید نشینند نزاری قهستانی گوید ❁ بنده در انتظار موکب عید ❁ گشته ساکن بکنج ناکی آید بدام مرغ مراد ❁ همچو صیاد مانده در کوله ❁ و در فرهنگ بمعنی بیعقل و احمق نیز

آمده

بیعقل و احمق در نسخه میرزا ...

آمده **کمهیزه** بفتح کاف و ها و زای معجمه کمانکش باشد که قبل از تب آدمیرا بهم رسد و بعربی آن تمطی گویند و کسیرا که اینحالت بهم رسد گویند مکمهیزه **کدنیه** همان کدین مرقوم ثنائش حکیم خاقانی فرماید ❁ بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع ❁ نکوبد آهن سرد طمع کدنیه من **کانژ** بفتح زای فارسی بمعنی جابجا **کژبه** بفتح کاف و بای موحده و سکون زای معجمه همان کنجاره باشد که در فوج **کرگه** بفتح کاف و رای مهمله آن زنکار مانندی که بر روی نان کهنه نشیند و آنرا بورک نیز نامند و آن نانرا کره کرفته نامند و بعربی متکرج نامند بضم میم و فتح تا و کاف و رای مهمله و بمعنی چرک نیز آمده **کلیچه** بضم کاف معروف سنائی گوید ❁ شیر حق زینجهان بپرهیزد ❁ سگ بود کز کلیچه بگریزد و وفائی بمعنی قرص آفتاب آورده و در فرهنگ بمعنی چراغ و بمعنی جامه سوزن آجیده نیز آورده **کمزده** بفتح کاف همان کم زن مرقوم یعنی مدبر و بید ولت بود مخزن اسرار ❁ طالع بدبود بد اختر شده ❁ کمزده کوی قلندر شدم **کرته** بضم کاف و سکون رای مهمله و فتح تا پیراهن باشد و قرطه معرب آن است و در تحفه بمعنی نیم تنه باشد خاقانی گوید ❁ کرته فستقی بدر د چرخ ❁ تا مرغ نوا کر اندازد ❁ **کروه** برای مهمله بوزن صرفه جانوریست سیاه فام و بزخم از مار بدتر باشد کذا فی التحفه **کاچله** بضم جیم و فتح لام بمعنی قربان باشد که کمان دران کنند **کوفته** مقداری گوشت که با حوایج کوبند و کندها بزرگ و کوچک کرده در آشها پزند و بمعنی آزرده و مانده شده هم آمده مثال هر دو لغت سعدی فرماید ❁ کوفته بر سفره من گو مباش ❁ کوفته را نان جوین کوفته است **کلبه** حجره باشد انوری گوید ❁ کلبه کاندرو

بروز و شب جای آرام و خورد و خواب است و در نسخه حلیمی بمعنی دکان آورده
کغانه بغا بوزن زمانه بچه که در شکم مادر بمیرد و او را افکانه نیز گویند کنگره
بضم هر دو کاف آنچه بر بالای دیوار باغ و دیگر دیوارها سازند و بعربی شرفه
خوانند کوه پایه دامن کوه و زمینی که فرود کوه بود کفگیره همان کفگیر مرقوم
کلاهه بضم کاف و فتح ها تعویذ باشد کاشانه خانه زمستانی باشد کشنه
بفتح کاف و تا احول را گویند کذا فی التحفه کزنه بفتح کاف و نون و سکون
را پارچه باشد که بر جامه کودره بضم کاف و فتح دال و رای مهملتین و کندره
بوزن جندره هر دو مرغ کوچکی باشد که در آب نشیند و در فرهنگ بکاف
فارسی مفتوح آورده و بمعنی کوساله نیز آورده و بمعنی نوعی از غله خودرو که
درمیان جو و گندم روید و جودار نیز گویند آورده کابیله بکسر بای فارسی
و فتح لام ها و نون شد طیان گوید خایگان او چو کابیله شدست روی
او چون کون پاتیله شدست کوازه بضم کاف و فتح زای معجم تخم مرغ نیم بچه
باشد و جوزق معرب اوست کتف ساره بسین و رای مهملتین الموضع از ثبت
که میتی زین بر آن باشد کذا فی المؤید کتیره بتای قرشت بوزن تیره صمغ
درخت قتادست و آن درختیست خاردار که شتر آنرا نخورد مگر سالی که باران
نبارد ایضاً منه کجزنه بفتح کاف و زای معجمه دوبر را گویند کرنده بفتح کاف
و دال مهمله و کسر رای مهمله و سکون نون لیفی که جولاهه روی کار را بآن
هموار کنند و بعربی شوکه الحیک خوانند کاسانه بسین مهمله بوزن جانانه مرغیست
که در خوزستان بسیار باشد کوالغه بضم کاف و غین معجم و سکون واو
و نون مرغابی باشد که زنان بر روی مالند و گلگونه و غنجار نیز گویند
و بکاف فارسی نیز خوانده اند کذا فی التحفه اما بنظر میرسد که بحذف الف باشد

کباده

کباده بوزن پیاده بمعنی رسوا باشد کسمبه بسین مهمله و میم و بای قرشت بوزن
پشمینه خاری که شتر آنرا خورد و شترخوار نیز گویند کسمه موی پیشانی که بوضع
زلف بر روی آویزند شاعر گوید روزی که گل از کله برون آمدست باد صبا
از جیب هوا برد دست از سبزه برابروی چمن وسمه کشید وز غالیه بر روی
چمن وسمه بگست و بمعنی نان و کلیچه نیز آمده کمان گروهه معروف و کمان مهره
و کمان فروهه نیز گویند و بعربی قوس بنادق نامند کندوله بفتح کاف و لام و ضم دال
بان کوزه و کاسه گلین باشد و بضم کاف ظرفی بزرگ مانند خم سازند و گندم و نان
در آن کنند و کندو نیز گویند شاه ابن کوید رباعی آنکس که بود بعلم و حکمت خالی
بر گفته او نقیضه آرم حالی گوید که خدا دست محال کند و لم چیست زگندم خالی کاکتان
بفتح کاف و رای مهمله حربه ایست که اهل هند دارند امیر خسرو ماند سرغمز توکردم
که جوا آهوان رهزن همه را ابنوک تیر کان زده بر جگر کتان و کتاله بلام نیز آمده
کاکله نام مبارز تورانی که از فرزندان تور بود گبوده نام جوانی افراسیاب
و قسمی از بید را نیز گویند و در نسخه حلیمی بیدی باشد که بید مشک از آن حاصل شود
کجابه کجاوه معروف و آنرا افراده و کرابه و کراده نیز گویند کرانه بوزن زمانه
یعنی کنار رود دیگر مرغیست تیزپر و در مؤید کرانه بیای حطی بمعنی آمده مثال معنی اول
شاعر گوید یکی افتاده در بسانه شور دیگری جسته بر کرانه دور کسه بفتح کاف و سین
اسانی باشد کذا فی الادات و بشین معجم نیز آمده کریشه بفتح کاف و ما و شین معجمه
و کریه بفتح کاف و یا و کرباشه بفتح شین معجمه سه معنی کرباسه مرقوم کلپتره
سخن ناخوش و ناخوب باشد کاسه بمیم و سین مهمله بوزن نهاده کاسه چوبین
و بهن که بیشتر شبانان و گدایان دارند و او را کماش و کاس و کجول نیز نامند
کوبه بضم کاف و فتح بای تازی آنچه بدان چیزی کوبند و بعربی مدق نامند

و قوس جلاهق

کاف

وبمعنی موج نیز آمده و نیز کیاهیست شیرین که آنرا خورند وبمعنی مشکی که در آن دوغ
کرده جنبانند تا روغن از آن بگیرند نیز آمده و در نسخهٔ حلیمی بمعنی طنبک نیز آمده
کبسته همان کبست مرقوم نزاری کوید • با این همه لطافت و شیرینی سخن
با ما بکام طعنه زدن چون کبسته کم • پیش و پس زین و موج آب و حمله با شد
و در فرهنگ بمعنی زین نیز آورده و باین بیت فردوسی تمسک شده • ز کوهه
باغوش بر کبرمش • بشاهی ز کشتاسب بپذیرمش • وبمعنی موج شرف شفروه فرموده
• چنان کوهه ز دبها انعام عامت • که امید را قوت آشنایست • وبمعنی
حمله نظامی فرماید • چو در معرکه برکشم تیغ تیز کنم • بکوهه کنم کوه را ریز ریز
وکهه نیز مثل اوست کوبشه بوزن همیشه طرف داغ باشد کبوه بفتح کاف
و دا و او و سکون یای حطی درشته نام سبزه باشد که برک آن مغز دارست
ومیوه آن خوشبو و بکسر کاف کفش خانکی و باینمعنی بکاف فارسی نیز آمده
کاشه بفتح شین معجمه یخ تنک باشد شاعر فرماید • کرف آب کاشه زسرمای سخت
جوزرین ورق کشت برک درخت • وبمعنی کاخ مرقوم نیز آمده کلیزه بلام
وزای معجمه بوزن پنیزه سبو باشد شاعر کوید • چوکر داد کلیزه پر از
آب جوی • با آب کلیزه فرو شست روی معالیاکی پادشاه بلند قدر انا منشد
و این نام را در بلندی وقدر از کیوان کرفته اند وبمعنی اصل نیز آمده و در یکی
از نسخ بمعنی سلطان آمده و کویند این نام را از ال بقیا دداد کاسوی بسین
مهمله وضم میم موی سبلت خوک باشد و بعربی هلب خوانند شمس فخری فرماید •
زبان در کام اعدایش چو خنجر • منه در چشم دشمن کاسوی • کسنی بفتح کاف
وکسر نون مخفف کاسنی باشد انوری کوید • ز رواج کرمت با تبنه روئی جمع
خواص شکر آرد مزاج کسنی را کفنکی بفتح کاف و تا وکسر کاف فارسی

بکفند

کفید بودن و ترکیده شدن کورکانی برای مهمله و کاف دوم فارسی سختیان
باشد کوزکانی بزای معجمه مثله کهکانی بضم کاف و کاف سوم فارسی یعنی کوهی
کوالی بوزن نهالی یعنی اندوزی و جمعکنی طیان کوید • بزرکان
کنج و سیم و زر کوالند • تو از آزادکی مردم کوالی کلاه داری یعنی
سلطنت داری و پادشاهی حافظ فرماید • نه هر که طرف کله کج نهاد و تند
نشست • کلاه داری و آیین سروری داند • وبمعنی تکبر و سرکشی نیز آمده کاراسی
مرغیکه آواز حزین نرم دارد حکیم خاقانی فرماید • قمری او فارسی
زبان کشت • کاراسی کارنامه خوان کشت کلی بضم کاف و ضم لام
مرغیست که انرا خواره نامند نعوذ بالله منه و در فرهنگ بمعنی روشنائی
اورده وبمعنی قسمی از دف که عربان نیز کویند و نام قسمی از ماهی ریزه که تتاری
رضراضی خوانند کشی بفتح کاف وکسر شین بمعنی خوشی باشد کمی کمین باشد
کندوری بنون و دال و رای مهملتین بوزن معزوری دستارخوان باشد که
پیش سفره باز کیرند کشنی بکسر کاف و نون و سکون شین معجمه خنجل ابوه
باشد کوزی بوزن توزی بکبر و شمر را مانند کاخ مشتری در نسخهٔ میرزا
برج قوس و حوت و آسمان ششم نیز باشد کرکری کاف دوم نیز تازی
و دو رای مهمله بوزن بربری استخوان نرم که عرب غضروف خوانند
وکرکرانی نیز نامند کله سایکی بفتح کاف و لام در نسخهٔ میرزا بمعنی بدبختی
باشد و بر کافران هند نیز اطلاق کنند و کله کلاغ را نیز نامند
که بر کلام مردار نشیند شاعر فرماید مثال معنی اخیر • همه زنی کله سایکی
نمود بچشم • ز بسکه بر سر شان فرو نشست غراب • بخاطر میرسد که چون
کله کلاغ را کله سایکی نامند باید که کله بکاف فارسی باشد اما در مؤید و نیز قلم هم

ونسخهٔ میرزا لکاف تازی آمده **کاوری** بضم تای قرشت و کسر زای هوز یعنی
زاهد و عابد باشد وحیدی فرماید ∴ گروهی که کاوریان خوانیش : برسم
پرستندگان در ایش **کشورخدا** یعنی پادشاه سعدی فرماید ∴ اگر کشور خدای
کامرانست : وگر درویش و حاجتمند نانست : چو آن ساعت که خواهند ای بینوا
آن مرد : نخواهند از جهان بیش از کفن برد : ورخت از اینجهان بربست
خواهی : گدائی بهترست از پادشاهی **کُستی** بضم کاف و سکون سین مهمله
کمر باشد در شرفنامه و مؤید قول خود این بیت مسعود سعد را آورده
که با هستی قافیه کرده ∴ پیل زوری که جز کند کستی : بند او سیل را ده
ستی : و شیخ عطار بشین معجمه و در اصل کشتی بوده اکنون کستی شد
و دیگر بمعنی زنار باشد **کالبوی** بسکون لام و ضم بای موحده کالیو با
بمعنی سرگشته و متحیر **کلبکی** بفتح کاف و کسر لام و کاف دوم یعنی حول کذا
فی التحفه اما بخاطر میرسد که بمعنی احول اینجا باشد **گنجینه** نام یکی از سی لحن
باربد نظامی فرماید ∴ چو گنجینه ‌ی او آواز دادی : بگنجور روانرا باز
دادی **گگری** بفتح کاف اول و سکون ثانی و کسر رای مهمله نام شهریست
در هندوستان **کپتی** بکسر کاف و های فارسی زنبور خانه باشد شاعر گوید
∴ چون کپتی پر رخ پر از چین چون گرگ گرسنه دل پر از کین **کدیوری**
دهقانی باشد خاقانی گوید ∴ مایده ساز دار زبره صفت تو اکرانت :
بزرگری کند کجا و از قبیل کدیوری **کاوری** در نسخهٔ میرزا ابراهیم است که
آنرا بابونه نیز خوانند و بتازی اقحوان(؟) مند **کوماری** نام بازی باشد
و آن چنان باشد که خاکرا توده کنند و موی در آن پنهان نمایند و بعد ازان
خاک در آن ریزند و گل کنند و بر دو را آن ننشینند و موی را طلب کنند هر که

بیابد

بیابد گرو را برده باشد و سابقری بضم با و فتح قاف مشدد و سکون
یا و فتح زا **کالونی** بضم لام و کسر نون گیاهی باشد که بعربی سعتر نامند **کرزی** بضم
کاف و کسر رای مهمله و زای معجمه طیور جوارح بورنجه را نامند و برو مخنی را
نیز گویند که قوای و فتور یافته باشد کذا فی المؤید و الادات **باب الکاف**
العجمی مع الالف کردا بوزن فردا گردانه باشد **کِردنا** بکسر کاف
و سکون را و دال سیخی که مرغ بران زنند و بریان کنند خواه از آهن
و خواه از چوب سوزنی گوید ∴ آتش نشان نیزه چون کردنای وست :
دشمن چو مرغ گردان برگرد کردنا **کرّا** بفتح کاف و تشدید رای مهمله بنده
باشد خواجو کرمانی گوید ∴ ترک فلک بنده کرّای تست : در کف مهر
آینه آرای تست : مثال معنی دوم سراج قمری گوید ∴ شیشه پر خون که
کرّا میکند : بر امید نفع دل خوش میکند : و ازین اول معنی دوم نیز بتکلف
مستنبط میشود **کواه** گواه باشد **کنجا** بوزن دنیا یعنی گنجایش مولوی
فرماید ∴ هشیار مباش زانکه هشیار : در مجلس عشق تخت رسوایست : دلتنگ
خوشم که در فراخی : هر بخره را از هست گنجاست **کوتیا** بضم کاف بمعنی
اداکننده باشد **کونیا** تخته مثلث که خطوط بران کشیده باشند و معماران
دارند و با آن راستی و کجی بنا را درست کنند **کندا** بوزن فردا
یعنی بدبو و گنده بود **کنج خضرا** نام یکی از هشت گنج خسرو پرویز حکیم فردوسی
فرماید ∴ دگر گنج کز در خوشاب بود : که بالاش یک تیر پرتاب بود : که خضرا
نهادند نامش روان : همان نامور کاردان بخردان **گزا** گزنده باشد سعدی
گوید ∴ از من بگوی حاجی مردم گزای را : کو پوستین خلق بآزار میدرد :
کوارا بضم آنچه بذائقه خوش آید و زود هضم شود **کردنا** بفتح کاف و سکون را

گزارنده

دو دال مهملتین کرد رنگ ریباب باشد کونا گونه باشد یعنی رنگ و برطرز و طور نیز
اطلاق کنند و سرخابی را که زنان بر روی مالند نیز آمده و گلگونه و غنجار
نیز گویند ابو الخطر منجم فرماید روی وی نیاز از کوداب؛ برد آفتاب از و
صد تاب کوداب بضم کاف بدال مهمله طعامیست و در شرفنامه آمده
که گوشت و نخود و مغز گردکان باشد که بپزند و در ادات طعامیست که در تنور
ریزند و در فرهنگ آش سرکه باشد کنج افراسیاب نام یکی از گنجهای خسروی
کورب بوزن جورب قسمی از کفش که از ریسمان کنند و نیز آنچه در زیر چاقشور
پوشند از پشم و شغالی و متوبش جورب است مع الباء الفارسی کپ بفتح سخن
گزاف باشد مع التاء کرفت بکسر کاف و راء و جیم و تا و ان باشد شمس فخری فرماید
تو همچو آفتابی و بدخواه شپره؛ بنود برآفتاب زخصمی او کرفت کرانسنگ
یعنی متکبر و کاهل گران پشت یعنی حمال و قوی پشت کشنبرکشت نام گیاهیست
که بر هم پیچیده چون ریسمان لفته باشند و بیچک نیز گویند گوارشت بفتح کاف
و را و دو معنی دارد اول هضم و گوارائی باشد و معجونیکه جهت گواریدن
طعام سازند و آن با نواعست مثال اول طیان گوید نان
آن مدخل ز بسکه نخشتم نبود؛ از پس خوردن گوارشتم نبود کشت
بفتح کاف و سکون شین زشت و قبیح باشد عمارت گوید دلبرا این
رخ تو چون ماهست؛ از چه رو کار کای کشت کنی کشت کردیدن
و کردیدن نیز باشد سعدی گوید بسی گشت فرهاد خوان چون جرس؛ که
ننشست بر آهنش مگس؛ و بعضی حنظل نیز آورده اما در ادات بمعنی
دویدن آمده کویت بضم کاف و یای حطی و سکون سین کوفتگی و کوفته
شده آمده و در فرهنگ بهمین وزن آورده و بکاف تازی نیز آمده کزبت

بکسر کاف

بکسر کاف و سکون زای معجمه و فتح بای حطی آنچه از رعایای کفره بگیرند و بعربی جزیه
خوانند سعدی گوید شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد؛ حلال باد خراجش که مزد
چوپانیست؛ اگر نه راعی خلقست زهر مارش باد؛ که هر چه میخورد از کزیت مسلمانیست؛
اما نظامی بوزن آورده و گفته گهش خاقان خراج چین فرستد؛ گهش قیصر
گزیت دین فرستد؛ و بعضی خراج نیز آمده فردوسی فرماید گزیتی نهادند بر گیدرم
گرایدون که دهقان نگردد دژم کنکدژ هوخت قبیله مردم پیش که در موجلنگ
نیز نامند و بعربی بیت المقدس خوانند شهنامه بجنگی رسیده همه راه جوی؛ به بیت
المقدس نهادند روی؛ که بر پهلوی چون سخن راندند؛ همی کنکدژ هوختش خواندند؛
گنگدز بهخت نیز گویند بحذف گذشت ترجمه مر و دیگر بمعنی بعد آید گویند گذشت ان
یعنی بعد از ان کنگ بهشت شهریست در حدود شرق از بلاد ترک مع الجیم
کرکانج نام خوارزم باشد انوری فرماید آخر آنجا که خراسان داد برد است
نجات؛ از بلای غیرت خاک ره کرکانج و کات کولانج بضم کاف و سکون نون
حلوائی باشد که آنرا لا بر لا نیز گویند و شیرازیانش کولاج خوانند شمس فخری فرماید
بخوان نعمتا و از چار پهلو شد؛ زبسکه خورد مربا و قلیه و کولانج؛ و در فرهنگ
نانیست که از نشاسته و سفیده تخم مرغ پزند در تابه تنک و لذت کرنج بضم کاف
و فتح رای مهمله برنج باشد که بعربی ارز نامند و در موید از فرهنگ فخر قواس
نقل کرده که کرنج گوشه از خانه را گویند و آنرا ابیغوله گویند کرکنج بفتح کاف
اول و کسر دوم و سکون رای مهمله نام شهریست شرفنامه کنگدز مرج بکسر کاف
اول و سکون نون و کاف دوم و فتح دال و زای معجمه و رای مهمله نام کنگدز هوخت
که گذشت کوشت آبنج قلاچست که با آن گوشت از دیگ بیرون آرند کیج بکسر کاف احمق
و سرگشته و احمق باشد و معجب خود ستا باشد و در ادات بجای یا نون آمده

کنج بضم کاف وسکون نون کنجایش باشد انوری گوید ✤ آسمان پنج کمال از خاک عالم
برکشید؛ تو زنخ بیزن که درهر کنج نقصانی کجاست کنلاج بضم کاف نام حلوائیست
که اعراب قطایف خوانند کنکلاج بضم کاف وسکون نون وکاف دوم آنکه در
زبانش بستگی باشد وسخن صاف بتواند گفت مع الکاف کستاخ بوزن ومعنی همان
استاخ مرقوم مع الدال کرد بضم پهلوان ودلیر باشد وبفتح کاف چند معنی دارد
اول معروف ودیگر بمعنی گردنده وامر بگردیدن نیز آمده کزند بضم کاف
وفتح زای معجمه بمعنی رنج باشد سعدی گوید ✤ مخرام بدین صفت مبادا؛ کز چشم
بدت رسد گزندی؛ وبفتح کاف نیز آمده گلوند بواو ولام بوزن فرزند
چیزی باشد از جوز وانجیر که بکسی تحفه فرستند ودر شرفنامه گلوبندیست که از
جوز وانجیر سازند ونیز نام کوهیست کزنند بزای معجمه ونون بوزن فرزند
جوال کاه باشد کوزرد بفتح کاف وواو وزای معجمه جعل باشد گوش کرد معروف
وبمعنی نگاه کردن ونگاه داشتن اقبالنامه ✤ کلاغی بتک کبک را گوش کرد؛
تک خویشتن را فراموش کرد گزرد بضم کاف وفتح زای معجمه وسکون رای
مهمله درنسخه میرزا اچارح باشد واگر بزنیز خواهند گنج بادآورد نام یکی از
گنجهای هشتگانه خسرو ونیز نام نوائی ولحنی از جمله سی لحن باربد نظامی گوید ✤
چو باد از گنج بادآورد راندی؛ زهر بادی لبش گنجی فشاندی گنج شاداورد نیز
نام یکی ازگنجهای پرویزست مثال هر دو گنج وحید فرماید ✤ دگر گنج بادآورش
خواندند؛ که درمخزن خاص شه ماندند؛ دگر آنکه بدست دور دبزرگ؛ که خوانندش
نامش گوان سترگ گزید بوزن ومعنی گزیت مرقوم که بعربی جزیت خوانند
وبوزن مزید هم گویند وبمعنی خراج مرادست ودر زفانگویا بمعنی رشوت وهدیه
نیز آمده امیرخسرو گوید ✤ گرد هن از لقمه بخواهد مزید؛ معده زدندان بستاند
کزید

گزید گزاید بوزن براید یعنی بگزد خسرو شیرین ✤ یکی کم خورد کین جان میگزاید؛
یکی پرخورد کین جان میفزاید گمانند یعنی گمان میکند گشاد یعنی باز کرد وگشاد
تیر از شست گشادن نیز باشد مثال معنی اول مولانا محمد جاجی فرماید ✤ تراد
قضا که این فلک را فراخت؛ وین مهره بوالعجب درین طاس انداخت؛ ازبهر
بودان زد وبرد؛ در اول اگر بر دگری نغز باخت؛ مثال معنی ثانی امیرخسرو فرماید
✤ گردون گشاد شست تو چون دید در وغا؛ خواند از غنون مرگ صریر
چغانه را گراید بوزن براید یعنی بپیچد شاعر گوید قطعه شهنشاها تو آنشاه گروه؛
بیاد دگر خیالت سر گراید؛ ونیز بمعنی قصد وآهنگ باشد گرایند بمعنی بپیچید
وآهنگ وقصد کرد باشد ونظامی در اسکندرنامه بمعنی قصد وآهنگ فرموده آورده
که متعدی باشد وفرموده ✤ گرایندشان دل بافسون خویش؛ امان داد
از شبیخون خویش کاوزاد یعنی نفع یافت ومیراث رسید اقبالنامه ✤
بهندوستان پیری از خرفتاد؛ پدر مرده را پدر گاوزاد گربه بید یکی از
هفده نوع بیدست وآن آنچه ایست پشم ناک چون گربه وبمعنی بیدمشک نیز آمده
گرازد بزای معجمه بوزن کشاید یعنی از روی ناز وتکبر خرامد گنبد چند
معنی دارد اول معروف دوم غنچه که ابتدای شکفتن گره باشد سیوم بمعنی حلیم خاقانی
فرماید ✤ فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون؛ اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا؛
سیوم جست وخیز باشد امیرخسرو گوید ✤ هر خدنگی که سوی گور گشاد؛ گور گنبد
خدنگ افتاد؛ ودر فرهنگ بمعنی نوعی از آذین که بطریق گنبد سازند وکوله
نیز گویند وبتازی قبه نامند گرد باد بادیست که مانند آسیا گردد وگذشت
وگذشت شاعر گوید ✤ چون گرد باد عمری در هر گلی زمینی؛ گردیدم و ندیدم
شکل تو نازنینی مع الکاف گوهر مروارید باشد وبمعنی مطلق جواهر واصل ونژاد نیز باشد

مثال هر دو معنی سعدی گوید ٭ زرش داد و گوهر بکر قدوم ٭ بپرسیدش
از گوهر زاد و بوم ٭ و در نسخه وفائی بمعنی بدل و عوض کردن شد و بمعنی بسیار
غریبست گزیر بوزن وزیر یعنی باکار و پیشکار هم او فرماید ٭ گزیری بچاه اندر
افتاده بود ٭ که از هول او شیر نر ماده بود گنجبار نام گنج ازبر و بزرگ که بهمنو نی
بزرگی یافت و گویند که آن صد آفتابه زر گران سنگ بود و مملو از جواهر
گران سنگ بود و مملو از جواهر و در خانه اسکندر بود و در موید گنج کاو نیز نام
این گنجست فردوسی فرماید ٭ دگر آنکه بد نام او گنج باد ٭ ندید و جهان دیده
روزگار گلنار گل شگوفه انار باشد گرگر بضم هر دو کاف نخی که از خشم
در زیر لب گویند و دندنه نیز گویند و بکسر هر دو کاف غله باشد سیاه از نخود
کوچکتر و بفتح هر دو کاف نام حضرت احدیت جل جلاله و عم نواله و عظم شانه
و نیز تخت شاهان را گویند و نام قصبه از ولایت آذربایجان بود گرگر بمعنی ستمگر
و بمعنی سیاه ابروه نیز آمده کلغو بضم کاف و فتح غین پشم نرمیکه از بن موی
بز روید که کلک نیز نامند و آنرا قهستانی گویند و بکسر کاف کلکارا نامند کلکر
بکسر کاف نیز باشد اثیر اخسیکی گوید ٭ زمانه هست بدولتسرای تو معمار ٭
جو آفتاب و مهش صد کلیکر و مزدور گر بفتح مرض معروف و آنرا اجرب جرب
نامند و بمعنی کننده و فاعل نیز آمده مانند برگر و کفشگر و بضم کاف ده دیست
بر حد ولایت خراسان کذا فی الادات گرنج شیر یعنی شیر برنج گلشهر نام
زن پیران ویسه گواشیر بوزن تباشیر نام ولایتیست در شرفنامه
و در فرهنگ ولایتیست که فریدون لکبها در آن پیدا شود گور به معنی آمده
اول خر دشتی دوم قبر سیوم در نسخه حلیمی بمعنی عشرت و نشاط آمده و گفته که
که اگر اینست که یاد در لفظ در می آید با نیمعنی و گوری میسازند گوار بضم کاف

یعنی هضم کننده و امر بهضم کردن نیز آمده گسار بضم کاف خوردن غم و باده و جز
غیر آن هر دو را گسار گویند خلاق المعانی فرماید ٭ غمگساری ندارم و عجب آنکه ٭
هم غم یار و غمگسار خودست ٭ و نیز بمعنی مرخوردن باده و غم آمده خاقانی فرماید
٭ خواجه پیشت مغان و می آر ٭ در بلورین رکاب می بگسار گبر بفتح کاف
و با در فرهنگ به معنی آورده اول خیمه که بیکستون برپا کنند بسحاق گوید
٭ شاه حلوا اگر کند ییلاق در صحرای خوان ٭ خرگهش کاک و میشو خیمه و منبا
گبرا ٭ دوم سنگی که از آن ظروف سازند چون دیگ کاسه و امثال آن
حکیم سنائی گوید ٭ زین بیابان ترا بسی بهتر ٭ خانه و آب سرد و دیگ
گبرا ٭ سیم شهری از ولایت بجور و بجور ولایتیست که میان هند و کابل
واقعست و مثال این بیت عنصری را آورده ٭ نه یکسوار سپاه او بلکه صد
هزار سوار ٭ برین گواه منست آنکه دید حرف گبر گهر مختصر گوهر بهر سه
معنی یعنی سیم که عوض و بدل باشد هم او گوید ٭ تا نخل گهر برآمدین
آرید و مراد ٭ گهر آن که نخل بر بار دهید گستابار بضم کاف و سکون
سین مهمله یعنی بغایت گرسنه شدن گلزار در فرهنگ بدو معنی آمده
اول معروف دوم نام نوای از لحنیات گستر بمعنی کننده و امر از گستردن
مثال معنی دوم شاعر گوید ٭ اگر خواهی که باشی جاودانی ٭ بساط عدل گستر
در زمانه ٭ و در نسخه میرزا بمعنی خار سیاه آمده اما در مؤید بمعنی اخیر
بفتح کاف تازی آمده و در ادات بضم کاف فارسی بمعنی خار سفید آورده
گوزیر در شرفنامه و نسخه میرزا بمعنی پیشکار که او را پایکار گویند و گوزاب
مذکور که سراب باشد آمده اما در تحفه بکاف تازی آمده گزیر بمعنی چاره
باشد سعدی گوید ٭ چو جنگ آوری با کسی در ستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز ٭

و گزر نیز بمعنیست **گاوزر** صراحی که بر صورت گاو از زر ساخته باشند خاقانی
چند خواهی ز آهوی یمن گاو زرین که بهجور دگلنار **کوراکور** یعنی زود زود
و نیز امیر خسرو فرماید سنان در سینها پر زور میشد درون سینه
کورا کور میشد **کورکور** نیز آمده بحذف یمن کذا فی الفرهنگ **گزار** بزای
معجم بوزن بجار نیز حجام باشد و در موید بمعنی نقش ارباب که میکند و بالای آن
رنگ آمیزی میسازند و بمعنی ادا نیز آید **گوشدار** یعنی نگهدار و محافظت کن
شاعر گوید در آندم که اسب افکنی هوشدار سلیح و سپاه و ره را گوشدار
و بمعنی نگاهدارنده و محافظت کننده نیز آمده حکیم سلمان گوید چشم در
آخر دمی با ما که بادا گوشدار ابر داز خشم بردار تا اول از خشم رقیب **گبر**
بفتح کاف و ضم با جبهٔ از پیکان باشد ها تفی گوید ز آهن شد گبر و کشته
کوشش یلی سقف آمد بهوا جوب پوش **گره بر** یعنی طرار که بغل و کیسه مردم را
برد و چیزی دزدد امیر خسرو فرماید تو ایکه زر بزن بود ترسناک تهی کیسه برا
از گره بر چه باک **گرد بر** افزاریست نجار را که بدان سوراخ در چوبهای
قوی کنند و اثر ابعربی برم گویند **مع الزاگر** بضم کاف چند معنی دارد اول
خوک نر باشد دوم پیلی باشد که دو حلقهٔ آهنین بر دو طرف آن تعبیه کنند و سوانی
بر آن بسته کشاورزان بآن زمین بآن راست کنند سیوم تبی که از حرارت
بهم رسد و پیش انجلات ز نازل در وقت ایستادن واقع شود شمس فخری
بانمعنی ز تاب آتش خشمت چنان شدست حسود که از حرارت بیجان شد است
گراز و اسدی بمعنی کون سر تنگ آورده که مسافران همراه خود دارند و تنگ
نیز نامند و این بیت ابو شکور را موید خود آورده با نعمت تمام
بدر گاهت آمدم امروز با گراز و چوبی همروم پنجم امر بجهیدن و نخیز باشد
ششم

ششم چوبی که گاو و گوسفند بدان زنند و باین مرد و معنی شمس فخری گوید
بشاد کامی در روضهای عیش و طرب هزار سال دگر هم برین نمط بگراز بسوی
روی عروس ظفر کردستی بکوب تارک اعدای مملکت بگراز هفتم اسم
فاعل باشد یعنی گرازنده و خرامنده و در شرفنامه بمعنی شجاع و دلاور نیز آمده
و صاحب تحفه بمعنی تیغی که از تا نزا باشد و کون سر تنگ که از بوا و نیز آمده
و این اندک درست بو د در بقول منفرد است و هیچیک از مولفان
برین نرفته اند اما در نسخهٔ وفائی بمعنی چوبکه کلاه بآن زنند بواو و را
مرد و آمده و گفته که اثر آخر گفتار نیز نامند **گلوز** بوزن تموز در و همک
بمعنی فندق باشد که موش خورست و در بعضی از نسخ جلغوز باشد
و بمعنی بادام کوهی نیز گفته اند **گواز** بوزن و معنی جواز مرقوم بمعنی تمان و
گربز بضم کاف و با در نسخهٔ وفائی بمعنی طرار باشد رودکی گوید گربزان
شهر بر من تاختند من ندانستم چه بیش ساختند و در تحفه بمعنی زیرک
و دانا باشد و در شرفنامه بمعنی دلبر و زیرک دل آمده و جربز معرب اوست
گودرز اسم پدر گیو و جودرز معرب اوست و نیز نام یکی از مرغان که در آب
می باشد **کرگوز** بزای معجمه و کاف دوم نیز فارسی بوزن هرموز ضابط ولایت
نامند و نیز مردی که بیاری پیران و پسته آمده به **گوشنج** هزار بار ا تا متنفذ
گلیز بفتح کاف و کسر لام یعنی آبی و لعابیکه از دهان رود **گوز** گردکان
باشد و در فرهنگ بفتح کاف آورده و او در بقول منفرد است **کاز**
یعنی عصفور را بدندان گرفتن و سر بمعنی آن آلتی باشد که بآن نقره و طلا
و امثال آن را قطع کنند سعدی فرماید اگر خرده زر زدندان گاز بیفتد
بشمعش بجویند باز و بمعنی مقراض نیز آمده و در نسخهٔ وفائی و زغانکو بمعنی

بمعنی نیش دندان نیز باشد گُرز عمود و نیز دسته بمعنی تاوان آمده مع الیاء کویس
بکسر واو ظرفیکه در ان دوغ کنند و در شرفنامه کویس را بامعنی آورده و بشین معجمه
نیز گفته کیس یعنی گیسو اسدی گوید ؛ سر کیس در پای جنبر کشان ؛ خم زلف
بر باد عنبر فشان کُرُس بضم کاف جوع باشد شاعر گوید ؛ بگشت از کرس
حالم حالم است ؛ نهنگ آمد شکم اعوام است گنج عروس نام یکی از
گنجهای خسرو پرویز باشد مخفی نماند که پرویز را هشت گنج بود چنانکه نام
هر یکی بمقام خود درین کتاب مذکور شده اما چون متفرق بود اولی چنان نمود
که یکجا نیز اسم جمله مرقوم گردد ۱ گنج عروس ۲ باد آورد ۳ دیبه خسروی
۴ گنج افراسیاب ۵ سوخته خضرا ۶ شاداورد ۷ گنجبار ؛ که گنج گاو
نیز گویند و دودی در مقطع ابرا اشارت کرده ؛ نخستین بنیاد گنج عروس
ز چین و زبر لاس و از روم و روس ؛ دگر گنج باداورش خواندند ؛ که در
مخزن خاص شه ماندند ؛ دگر آنکه نامش اگر خسروی ؛ بخوانی ورا دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب ؛ که کس را نبود آن بجنگی و آب ؛ دگر گنج کش خواندی
سوخته ؛ کزان گنج بد کشور افروخته ؛ دگر گنج گز در خوشاب بود ؛ که بالاش یک
تیر پرتاب بود ؛ که خضرا نهادند نامش روان ؛ همان نامور کاردان
بخردان ؛ دگر آنکه بد شاه در رود بزرگ ؛ که خواندند نامش کوان سترگ
دگر آنکه بد نام او گنجبار ؛ ندیده جهان دیده روزگار گُرداس برادر
پهلوتن در فرهنگ بمعنی ظالم و ستمکار باشد مع الشین گرزش بفتح کاف و رای
مهمله و زای معجمه تظلم و زاری نمودن باشد و شمس فخری بهم کاف آورده و گفته ؛
مگر سر گرانی گرزش نمانده ؛ اگر بردار دار مملکت رسم گرزش گزارش بضم کاف
و کسر رای مهمله بمعنی تعبیر خواب باشد و بمعنی ادا کردن سخن نیز آمده گوارش همان

گوارش

گوارشت مرقوم و جوارش معرب آنست گواش بفتح کاف و بعضی بضم کاف گفته اند و بجواز
کاف و اورنگ باشد یعنی لون گَشْ بفتح خوب و خوش باشد و بمعنی رفتار با ناز
و تکبر نیز آمده و بضم کاف بلغم باشد در فرهنگ بکسر کاف دال باشد و در تحفة السعادة
بضم کاف لاکیشت بود گرایش بفتح کاف و کسر یا بمعنی میل و بخشش باشد نظامی گوید
گهی دل بر فتن گرایش کند گهی خواب را سر ستایش کند کاوش بمعنی ابله
و بیعقل بود گوش معروف و نیز روز چهاردهم از ماه را گویند و آنرا جوش
نیز نامند شاعر گوید ؛ گوش روز ای نگار سنگین دل ؛ گوش بربط بگیر و
چنگ بمال گسترش آنچه از آن پهن کرد از فرش مطلقا نظامی گوید ؛ بارگاهی
بدو نمود بلند ؛ گسترشهای بارگاه پسند مع الفاء گزاف سخن بیهوده و کار عبث و دروغ
را گویند ازرقی گوید ؛ نه بجود تو دریا و نه بدست تو ستم ؛ نه بلفظ تو گزاف و
نه بطبع تو ملال ؛ و در فرهنگ بمعنی بسیار و بیحد نیز آورده و ماس حنانه را تمسک
شده ؛ تو آنکه بهر گزاف بخشیدن ؛ زر و سیم خلق همی کم شود در رسوم حساب
مع الکاف التازی گدک بفتحتین انگشتهای کوچک باشد گزمازک بفتح کاف و ضم رای
معجمه دوم درختی باشد و گز مازو نیز آمده لوزک مصغر گور و نیز سنگ گازر
بود کذا فی الادات گرمک مصغر کرم و نیز باقلا که در آب جوشانند مثال
معنی اخیر سحاق گوید ؛ اگر بمکد کرم گرمک فروشان درند ؛ این سخن
نرمک نمیگویم لهاس شتهر گردک بکسر کاف مصغر گرد و در نیز خیمه مخصوص ملوک
نظامی گوید ؛ دو گردک داشتی خسرو مهیا ؛ برآمیه بگوهر چون ثریا گلناک
بضم کاف و سکون لام و بعد از لام نون ماروی دریا باشد کذا فی الادات
کونخوک همان کونخ مرقوم یعنی هزار پا و کونخارک نیز گویند گوزک بضم کاف

بدو معنی

و فتح زای تازی کعب باشد و آنرا بژول نیز خوانند **کونک** مغز کوشش داند اکام فرود آمده نیز نامند و در فرهنگ بمعنی آن دو کوشت پاره که مانند دو بادام در درون دهن بر سر حلقوم میباشد و بتازی نامند آمده ٥

مع الکاف الفارسی **کاوزنک** گرز فریدون که بصورت گاو ساخته بودند بود **کاو مشنک** نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و آنرا دو پشنک بهای دو نقطه نیز خوانند **کالبنک** بسکون لام و نون گیاهیست که در میان غله روید و غونچه کنگره دار کند مانند غونچه لاله و در درون چند دانه باشد از خوردن آن مستی و دیوانگی آرد سوزنی گوید ❊ تا بنگ و کالبنک بود بنگی کشند ❊ دیوانه باد خصم تو از بنگ و کالبنک ❊ و سرهنگ نیز گویند **کنگ** بوزن سنگ چند معنی دارد اول بتخانه باشد در ترکستان دوم رودی بود در هندوستان سیم حصارم رودیست در ترکستان چهارم خم باشد که در بتت پدید آید شمس فخری واید ❊ اگر جلال تو از رخ متکا سازد ❊ زبار قدر تو در خط محور افتد کنگ ❊ و بمعنی کور بتت نیز آمده و در ادات نام بیت المقدس باشد و در فرهنگ بمعنی باد دیگر مسجد اقصی در بدن مرد کم آید و بدانجهت بن مو بهار زخار ند و تا مور ابر نکنند آرام نگیرند نیز آمده سوزنی گوید ❊ تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش ❊ در سبلت حسود تو فتاده باد کنگ ❊ و نام کوهی نیز آورده و باین بیت فرهنگ متمسک شده ❊ یکی تن بیلست بر کوه کنگ ❊ اگر با سلاح اندر آید بجنگ **گیرنگ** نام دهیست از اعمال باورد **کاوسنک** بفتح کاف و سین چوبی بود که کاو بدان رانند و بشین معجمه نیز آمده **گرسنگ** بفتح کاف و سین مهمله و کسر رای مهمله مغاک باشد و در نسخه میرزا بضم کاف و شین معجمه نیز آمده **کلبانک** بضم کاف آواز

بلبل

بلبل و بانگیکه قلندران بیکبار بر کشند کذا فی الادات حافظ گوید ❊ دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد ❊ که در چمن همه کلبانک عاشقانه تست **کنگ** بضم کاف معروف و دیگر لوله باشد که مجرای آب از سفال سازند نظامی ❊ حقه پر آواز ز یکدگر بود ❊ کنگ بود کو دهنش پر بود مع اللام **کول** بضم کاف احمق و نادان باشد و دیگر آبگیری باشد که آب تنک در آن ایستاده باشد و در ادات بمعنی کوف که جغد باشد نیز آمده و بمعنی آبگیر و جغد بکاف تازی باشد **کال** نوعیست از غله که جاورس نیز گویند و بمعنی سرگین گوسفند که از پشم دبر و دنبه او آویخته باشد نیز آمده و در فرهنگ بمعنی فریاد بلند نیز آمده شاعر گوید ❊ همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم ❊ هر سحر که بکوی رسم کال زنم ❊ و بمعنی نوعی از عنکبوت زهر دار نیز آمده که غنده نیز گویند **کنگل** کاف دوم نیز فارسی بوزن صندل مزاح و ظرافت باشد **کاودل** بمعنی احمق و بددل باشد **گربال** بفتح کاف غربال باشد و بکسر نام ولایتیست از فارس که برنج آن بلاد مشهورست **گردنغل** بفتح کاف و دال و کاف دوم نیز فارسی و سکون ابله و بی اندام باشد و دیوث را نیز گویند **گوکل** بوزن جگل پشمینه ایست که در و پوشند و اینطایفه او را دلق نامند کذا فی الادات نظامی فرماید ❊ مغل کول چون بهار آیدت ❊ که هنگام سرما بکار آیدت **گسیل** بضم کاف و کسر سین دفع کردن و فرستادن شد **گربال** بیای حطی بوزن غربال یعنی آن تخته هفت جوش که چون طاس پر سوراخ آن اندازند و گری گویند پر شود و در آب فرو رود و چوبی بر آن زنند تا بدانند که یک گری گذشته شاعر گوید ❊ دای جرات ناله گربال سر گری ❊ یعنی که اینسرای مقام درنگ نیست **کلکل** بفتح کافین در فرهنگ بمعنی نوعی از لیمو که مقدار نارنجی باشد و چنان ترش بود که اگر سوزن را

در وخلانند وبگذارند بعداززمانی سوزن که آخته شود وبعضی دارو
مع الیم گاودم بوقی کوچک یا تنگه بصورت دم گاو ساخته باشند ودر
وقت حرب زنند وبنفیر مشهورست ودر ادات جزیست که در وقت روزی
بر در ملوک زنند ودر روز جنگ نیز زنند وبعربی بوق نامند شاعر گوید ❊
سفیده جوز دنای روبنه خم: خروش آمد از نای گاودم گل گندم بکسر کاف
اول وسکون نون بیخ گیاهیست که بیخ شش انگندم بهم چسپیده را ماند
گاوچشم گلیست که بعربی عرارش نامند بوزن فرار گورچشم یعنی جامه بر آن
چشم گور بسیار نقش کرده باشند وآنرا بعربی مُعَرخوانند نظامی گوید
❊ قواکندی از گورچشم حریر: بپوشید وفارغ شد از تیغ وتیر گزم
بزای فارسی درخطبه اشعار بجزگیتی ذکر کرده ودر تحفة السعادة بضم کاف
نام مردیست ودر فرهنگ بفتح کاف وسکون زای فارسی درخت
گز باشد گلبام بانگی که قلندران برکشند وکوس نوازند حکیم خاقانی
فرماید ❊ نخست لصبح خیزی تا کوفت کوس دولت: گلبام کوس او را
دستان تا زجینی گرُتَم بضم کاف ورا وسکون تا سخنی که از حد قایل
متجاوز باشد ولاف وگزاف نیز نامند مع النون گردبند بفتح کاف
وبا و دال وسکون رای مهمله ونون گردن بند باشد رودکی گوید
❊ بزرگان جهان چون گردبندند: تو چون یاقوت سرخ اندر میانه
گوُاران یعنی گوارا امیرخسرو فرماید ❊ بمیر بزی بیماری خون یاران:
همین باشد سزای دوستداران: بچون عاشقان خود مکن خوی: که کس را
ناید این شربت گواران گن گین یعنی صاحب خداوند واین
لفظ را مفرد استعمال نکنند بلکه با کلمه ترکیب کنند چون غمگین وخشمگین گرازان

یعنی

یعنی خرامان وجلوه کنان وجمع گراز نیز فرماید ❊ گرازان گرازان
تراآگاه ازین: که بیژن نهاد دست بر اسپ زین گزارن بضم کاف همان
گزارش مرقوم گُرَزیون در فرهنگ دومعنی دارد اول شهریست که بر آن
طرف حاج وقعت ونیز نام رودیست که با آن شهر منسوبست گلنگبین بضم کاف
ودچون گلقند اما گلقند از گل وقند مروجست وگلنگبین از گل وعسل ابو منصور
گوید ❊ گر بر کران دجله کسی نام او برد: آب انگبین نایب شود وگل گل انگبین:
گزاریدن یعنی بتبختر وناز براه رفتن گزین بضم کاف گزیده ومنتخب
ودیگر اسم فاعل باشد چون خلوتگزین وعشرتگزین ودیگر امر بگزیدن
معنی اول خلاق المعانی گوید ❊ حوم گزین نخجهانجه مت آوردم: مرا از بهر چه
تشریف به گزین ندهند: ومثال معنی دوم جاگوید ❊ زمانی با خود آ این بیهوده‌ی
چند: خردمندی گزین نابخردی چند گرگین کاف وسوم نیز فارسی مکسور یعنی
صاحب جرب نام شاه خسرو فرماید ❊ گر بخواهی رنج گراز گرگنان پرهیز کن:
جهل گرگنست ای پسر پرهیز کن زین رشتگی: وگرگین با فتا و یا نیز آمده گون گون
یعنی گون گون ورنگ رنگ گوناگون نیز گویند سعدی گوید ❊ این پر از
لالهای رنگارنگ: وان پر از میوه‌های گوناگون گوزین یعنی درخت گردکان
کُلّان بضم کاف یعنی نانیکه بمقدار کف دست سازند ودر روغن بریان کنند
دو پوست شود ودر شیر اندازند بغایت لذیذ شود وکلان بمعنی کلاج مرقوم
شد وبمعنی فشاند کلاندن کلانیدن یعنی فشاندن وفشانیدن گردن معروف
وجمع گردنها باشد ودیگر بمعنی قوی وبا قدرت وجمع آن گردنان باشد
گولخن یعنی گلخن مولوی فرماید ❊ هر که اکنون دبزم ووطن: کی خورد او باده اندر گولخن:

کوزن گاو کوهی باشد کوارون بضم کاف و رای مهمله و بعد از کاف واو
مرضیکه پوستها در آخر واقع شود و از روت کرنیز گویند و بعربی جرب
نامند و در فرهنگ کراروں آورده کاوزن بواو و زای معجمه چیزی که از زهره
گاو بیرون آرند چنانچه حجر البتیس از زهره بز کوهی و آن حجریست که در زردی
مشابهت بزرده بیضه مرغ و چون از زهره گاو بیرون آرند محکم نباشد اندک
زمانی در دهان گیرند محکم شود و از مهره زهره گاو نیز گویند و بعربی
جاوزن نامند گراشدن بوزن سرا شدن یعنی میل کردن و آهنگ
کردن و دیگر بمعنی پیچیدن باشد گویند سر گراشد یعنی سر پیچید و صاحب
فرهنگ منظومه بمعنی حمله کننده نیز آورده و گفته * حمله بردن بود
گراشدن : کارزار است جنگ و کوشیدن گرکان بضم کاف ولایتیست
و تعریب او جرجانست گزیدن بریدن و بدندان گرفتن و رسیدن
گزردن بضم کاف و فتح زا و دال جاج کردن باشد گزریدن مثله
کوردین برا و دال مهملتین بوزن دوربین کلیم باشد گزاردن ادا
کردن و نقش باریک کردن باشد گزاریدن مثله گشن بضم کاف
و سکون شین نر باشد یعنی فحل گورخان نام پادشاه ختن و نیز
نام بهرام گور باشد کوهربدن یعنی چیزی را جبری بدل کردن گروگان
مرهون و آلت تناسل که بعربی قضیب نامند گون بوزن خون بمعنی
لون و رنگ مطلق و در نسخه میرزا بمعنی صفت نیز آورده گوسفندکشان
عید قربان باشد رودکی گوید * خجسته باد ترا عید گوسفندکشان
تا که تو بمیش درخت جنگی کاری گوهران بمعنی عناصر اربعه

باشد

باشد کلچکان بضم کاف و کسر جیم فارسی درختیست گرده ران نام پالانی باشد
گزاونگان بفتح واو و کاف دوم نیز خاری که بمعنی شتاب بود و گرازنگان
و گزاونگان نیز خوانند شاعر گوید * ماه از آن میرود گرازنگان که
کند گرد خانه تو طواف گنج فریدون نام نوائی که مطربان نوازند کرایستن
بفتح کاف و تای قرشت و کسر یای حطی یعنی میل کردن گهزن بوزن
رهزن یکی از افزار کفشگریست گوبان بیای فارسی بوزن و معنی چوپان باشد
کذا فی المؤید مع الواو گاو معروف و سر بمعنی صراحی که بصورت گاو
آمده گرگاو بضم کاف نوعی از پا افزار که شاطران و پیاده روان پوشند
انوری گوید * بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند : ز خام ثور کند پای
ماه را گرگاو گو بوزن تو مغاک باشد و نیز دلیر و مبارز دلیل را نامند
مثال معنی دوم فردوسی گوید * ورا سام یل گفت برخیز و رو : بگو آنچه
دیدی به بهرام گو گردو جوز باشد که گردکان نیز گویند گواجو بضم کاف
با جیم فارسی از ریاحین است که در ایام نوروز در خانها آویزند و بر آن
نشینند و باد بیچ نیز نامند گرمازو همان گزمازک مرقوم گنج گاو نام
نوائی و لحنی از سی لحن و نیز نام یکی از گنجهای خسرو پرویز که آن را گنجبار
نیز خوانند کذا فی المؤید و در فرهنگ نام گنجی است از جمشید و آن گاو میش
زرین بود درجها از یاقوت درون آنها برابر رو بسته و بهر زرین
که جوف میوهای مذکور پر از در خوشاب بود و بر آن گاو نام جمشید
کنده بود و نداس گنج بدست بهرام گور افتاد و او جمیع را فروخته بمستحقان و محتاجان
بخشید و از آن گنج گاوان نیز مع الهاء گاه وقت باشد و دیگر
تخت را نامند مولوی فرماید * ز گنجه چون بجانب دروازه فلک بر دیه و گنج و

بکر کاف وضم دال

ملکه افروکاه ❊ ونیز بوته باشد که بتاکان زر و سیم دران کدازند و بمعنی جای
نیز باشد چنانکه گویند چراگاه و جرنگاه و شلذک و بمعنی رود نیز باشد گلغونه
بمعنی سرخاب نام بود گذرنامه خط جواز باشد گنبده بنون و با و دال معجم
گل رسیده که هنوز نشکفته باشد و بعربی جنبده خوانند گزارش برای
مهمله و زای معجم بوزن کشایش و بمعنی بیان و تعبیر خواب هم گه معنی گاه مذکور
به پنج معنی و بمعنی اول فرماید ❊ ترا دشمن آید بگه بر نشست ❊ یکی گرزن گاو
پیکر بدست گزارش بضم کاف بمعنی شرح و تفسیر آمده و بمعنی ادا باشد و در فرهنگ
بمعنی تعبیر خواب باشد گرده بضم کاف بعربی کلیه نامند و بکسر کاف قسمی از نان غرننگ
مثال هر دو لغت شاعر گوید ❊ کرده ام خون میشود تا گرده‌ای ❊ از تنور رزق
برون میکنم و در فرهنگ بمعنی پارچه مدور که یهودان بر کتف میدوخته اند و عیار
نیز نامند گونه چند معنی دارد اول بمعنی گون باشد یعنی رنگ دوم طرز و روش
سوم بمعنی روی بود مثال معنی اول شمس فخری فرماید ❊ هزار گونه گل از شاخ جهد نموده ❊
چو لعبتان گل اندام نازک آرنگ ❊ بمعنی دوم خلاق گوید ❊ هم سست جنبم
دلبر ز خواهش از هیچگونه می‌باید ❊ و از بیت اول معنی دوم تکلف میتوان فهمید بمعنی
سیم امیر معزی فرماید در صفت شراب ❊ نهاده بر کف او که هر که از عکسش شود
دو گونه هم گل ارو بهم چون گلشن گنده بمعنی قی و سطبر و نیز غلولهای گوشت
که با حوایج کنند و در آتشها اندازند گرانمایه یعنی نفیسه که بعربی نفیس نامند
گچه بوزن بچه اگر فصیح سخن نتواند گفت گروهه بضم کاف و رای مهمله و فتح ها
غلوله باشد مطلقا و بمعنی غلوله خمیر احمد اطعمه گوید ❊ گروهه چو شد پهن دیبا ز تنور
برآمد چو خور گفتم از بیخودی ❊ کجا بودی ای خر نیک فال ❊ که رفتی مه و آفتاب آمدی ❊ بمعنی
گروه جماعت نیز آمده نظامی فرماید ❊ همه هم گروه براه آمدند ❊ بسوی کمینگاه شاه آمدند ❊

گنج سوخته

گنج سوخته نام یکی از گنجهای خسرو و نیز نام نوایی و لحنی از جمله سی لحن باربد باشد گور
نکاونه بکسر واو کفش دزد باشد گرزه بفتح کاف و رای مهمله و ضم زای معجم گیاهی است
خوشبو که آنرا اسرزبر نیز گویند گلغونن بضم کاف و غین معجم و سکون لام
و واو غلوله پنبه محلوج باشد و چون کسی سست و کاهل باشد بکنایه گویند گلغونن
شده است و گلغنده نیز نامند بحذف واو گوی انگله کاف دوم نیز فارسی
آنکه حلقه و گوی که بر گریبان پیراهن و غیره کنند گیله بوزن پیله نام
مقامیست گوزن براز تازی بوزن و معنی غوزن باشد گوینده قایل و زبان را
نیز نامند بمعنی دوم فردوسی فرماید ❊ اگر شاه فرمان دهد بنده را ❊ که بکشایم
از بند گوینده را ❊ اکیره بوزن زیره سبد خود باشد گوشانه دو معنی دارد
اول بمعنی گوشه باشد دوم کمینگاه گروهه بکسر کاف و فتح را و ها آنچه از نان
مانند بیضه بر دوک ریسند و آنرا دوکچه نیز نامند و بعربی فصیله نامند بنون و صاد
مهمله بوزن وسیله کذا فی الصحاح و بضم کاف و را نیز آمده گاوچشم نام داروئیست که بعربی
عین البقر و عین العجل نامند گلاگونه و گلگونه هر دو بضم کاف گلگونه و غنجار
باشد یعنی سرخاب که زنان بر روی مالند مثال معنی دوم مولانا جامی فرماید ❊
زنی کش خوبرویی از عفافست ❊ همین گلگونه رویش کفافست ❊ گسارده بوزن گزارده
یعنی خورده شده و این لفظ را بر خوردن شراب غم اطلاق کنند گرزن بضم
کاف و فتح زای معجم مار بزرگ که سر بزرگ دارد و بمعنی گرز نیز آمده و تاج فردوسی
❊ زناآوردن گرزن گاوچهر ❊ تو گفتی بر گاو بارد سپهر ❊ گریچه بکسر کاف
و رای و های مشدد در شرفنامه و نسخه میرزا ابراهیم خود باشد اما در مؤید
گریچه آمده و این اصح است گربه بضم کاف معروف و نام گیاهی نیز باشد
گیتی پژوه یعنی طالب گیتی و پادشاهی که در طلب ملک باشد شاعر فرماید ❊

با پادشاهان کیتی پروه کزین کار کشتند آخر ستوه **کُوکَه** بلام غلوله بزرک سنکین که برای منجنیق سازند کذا فی زفانکویا **کُلْشَه** و **کُلْشَه** نام معشوقه ورقه سوزنی کوید + مونس مجلس همیون تو هر کس که شود : تبو دلش د بود همچو کلشه ورقه **کُلَنْچَه** بوزن طپانچه در فرهنگ بمعنی فواق باشد و زنکنک وملنک نیز نامند **کُوزِینَه** حلوای کردکان باشد **کُل خَسْتَه** کل مختوم را نامند واو را بدان سبب کل مختوم کویند که در ورز مهر کرده شود از لطافت ونرمی **گزافه** سخن بیهوده وکار عبث باشد ودروغ را هم نامند سعدی کوید + باندازه باید سخن کسترید : کزافه سخن را نباید شنید : وبمعنی بسیار وبیحد نیز آمده با معنی مولوی فرماید + می ده کزافه ساقیا تا کم شود خوف ورجا کردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا **کُنْ ذِنامَه** فرمان ملوک که بتازی منشور کویند **کُنَّه** بفتح کاف وتای قرشت بمعنی بزرک باشد **کِرْ ذِنامَه** بکسر کاف سکه باشد اما آنچه بعد از تتبع بسیار ظاهر شده آنست که کاغذ مربعی از بابت عاوادعیه بر کاغذی نویسند برای بازآمدن کریخته مو بد انمعنی رضی نیشابوری کوید + کرد نامه است که شه اهل هنر را کردت : شکل بند وبرکه بردایره دینارت : وهیچیک از مولفان این معنی را نیافته اند **کُزْنامَه** بضم کاف وفتح زای تازی ومیم کتابیست که در آن علم تعبیر خواب باشد **کَمانَه** یعنی کمان که ضد یقین است وحدی فرماید + تو دل از بد در کمانه مدار : روا نیز ایجرش دمانه مدار **کاوزهره** بفتح را بددل باشد که بعربی جبان نامند وبمعنی سنکی که در درون زهره کاو باشد وبعضی کویند که در میان او باشد نیز آمده **کَدانِ** بدال ورای مهملتین بوزن شران در فرهنگ بالاخانه تابستانی باشد وبمعنی

تختها

تختها که بام خانه را با آن پوشند نیز آورده **کَلاکَرْدِنَه** براو دال مهملتین بوزن مدرسه چوبیست مدور که با آن خمیر را پهن کنند **کُرْبَنْدَه** بضم کاف وکسر رای مهمله وسکون نون در فرهنگ لیف جولاهان بود **کُرُوزَه** برای مهمله وزای بمعنی کروه مردم باشد ایضا بمعنی **کُرَهْ** در فرهنگ مخفف کروهه مرقوم بمعنی اول لطافی فرماید + چنان بران کرهه منجنیق : که شد کوه در خون چو دریا غریق **کُشْنَه** بضم کرسنه باشد بسحاق فرماید + صبا لکلشن کیپا کرت کذار افتد : بحق با چه که بوی رشتکان آری : وبشین معجمه نیز آمده **کُلاه** بفتح کاف سیاه باشد وبمعنی سوادی با آن باشد کلاه پیسترون کفت وصاحب فرهنگ متذکر فرموده که در وجه تسمیه شیخ زین الدین کلاه در کتب معتبره دو وجه بنظر رسیده اول آنکه یکی از اجداد شیخ سالم را از اصحاب حضرت یاور سید ملبس بلباس سیاه شد واولاد تاسی با و سیاه می پوشیدند تا زمان شیخ او نیز با مریدان همین لباس می پوشیدند دوم آنکه وقتی که از اعتکاف برآمدند یکی از معتقدان حضرت شیخ که در آن عصر از اولیا بود بجهت او جبه پشمینه سیاه فرستادند شیخ آنرا تبرک دانسته تا در حیات بوده لباسش آن بود بعد از آن اولاد وهم بدان اقتدا کرده سیاه می پوشیدند **کُل کُون** در فرهنگ نسرین باشد **کُل بادَه** کلیست که بوند اشته باشد **کِل کِنْدَه** کیاهیست بدبو که کما نیز کویند **کَنْکَرَه** نام شهر مشهور در فرهنگ بمعنی حردم بریده نیز آمده **کَجَنْدَه** بوزن کننده همان کوژده مرقوم **کوزغه** بوزن ومعنی جوزغه مرقوم که خون بینه باشد **کاهوان** کهوان باشد وبحذف های دوم نیز آمده **کُونْزَدَه** بضم کاف وسکون نون وفتح زای فارسی همان نجرد

که مرقوم شد کُزده نیز گویند بحذف نون کُلخُوجه بضم کاف وخای معجم وسکون
لام وفتح جیم همان غلغلیج مرقوم کُواجه بضم جیم بوخای [زن کش و بازی] همان کواخوی (مرقوم)
گُرمه بوزن سرمه یعنی میوه پیش رس وانچه از بدن برآید که بعربی ثولول
نامند کریوه پشته بلند کریوانج بکسر کاف وراء مهمله وفتح زای معجمه
رشته مروارید باشد کذا فی الفرهنگ کاواج دو معنی دارد اول کاهواج
که مذکور شد دوم در فرهنگ یعنی کله کاو باشد که کوباج نیز گویند کاله
جوال باشد کوش خجه بضم کاف وفتح خا وبای موحده جانوریست که در
گوش مردم رود دمع الیا گوری بوزن دوری یعنی نشاط وعشرت رودکی
گوید ﴿گوری کنیم وباده خوریم وبویم شاد ٭ بوسه دهیم بر دو لبان پری (وشان)﴾
گرگ آشتی صلح بنفاق وفریب وحیله باشد مخزن الاسرار ﴿با دگر با گرگ
بگرگ آشتیست ٭ ایمن ازین راه زنان داشتیست﴾ گوهرزای در فرهنگ
یعنی نیکو کار وهنرمند وعاقل وفصیح آمده کازی بفتح کاف ونون
وسکون زای معجمه گل تر وخشک باشد گُشنی بوزن قطنی رفتن جانور نر
بر ماده باشد گوهری یعنی اصلی ودیگر گوهرشناس ومعنی بدل وعوض نیز
آمده بر معنی اول انوری فرماید ﴿در زمان او هنر شکفت اگر خنرکرف ٭
گوهرست آری هنر او بادشاه گوهری﴾ کازی بکسر زای معجمه نام گلبت گیلی
نام طایفه ترکانست ونیز منسوب بگیل گُسی همان گسیل [بالا] مرقوم فردوسی
فرماید ﴿گُسی کردش وخود براه ایستاد ٭ سپاه وسپهبد ازین کار شاد﴾
گل پارسی گل بغایت سرخ باشد گل گوبی در فرهنگ سپری باشد که در اول
بهار کنند وگل زردی که پیش از گلها در رسد درحوضها ریزند مولوی معنوی فرماید ﴿
جذابکان جمال وجلال مجبولی ٭ بباغ وصل درآمد بر هم گل کوبی﴾ گُشنی بفتح کاف

دگر بینی

وکسر شین مخفف وشد ه معنی خوشی ورفتار بناز باشد در سروقامتم کوانجی
بضم کاف وسکون نون وکسر جیم پهلوان ودلیر باشد فردوسی فرماید ﴿
بدرگاه شاهست بانجی بنم ٭ که در شهر ایران کوانجی منم﴾ وکوبجی بضم کاف
وکسر واو یعنی غریب در سامی گَستی بسین مهمله بوزن پستی یعنی زشتی
گرامی یعنی عزیز ومکرم کندجی بضم کاف وفتح دال تصغیر کنده مرقوم
بمعنی دوم یعنی کندهای کوچک کبرگی بفتح ظرفیکه دران شراب کنند
کُدکُدی در فرهنگ بضم کاف نیز کلمه ایست که در وقت طلبیدن بز گویند
ابن یمین گوید ﴿زانکه دیریست تا مثل زده اند ٭ نشود بز بکدکدی فربه﴾
اما بخاطر احقر میرسد که بکسر کاف نیز باشد گِردبای بکسر کاف در نسخه میرزا
گل سرخ وچوبی باشد که بدست کودکان دهند تا بآن رفتن آموزند
اما در سامی بفتح کاف آمده بمعنی چوبیست که مانند گوی باشد ولیکن باریک
کنند واطفال ریسمانی بران بپیچند وبر زمین اندازند چنانکه اگر بار یک
بر زمین آید اگر نسان بخود کشند وآن بر زمین تا دیرگاه گردان باشد
وبعربی انجوبه ادوّامه گویند گوزتربای غلیواژ باشد وزغن وخاد
نیز گویند گرایی در تحفه بمعنی گراییدن باشد یعنی میل کردن دقیقی فرماید ﴿
نزهتش تا نهاز باید بخت بچنین جایگاه بگراید ٭﴾ در جمیع نسخ باینمعنی
آمده اما بخاطر میرسد که گرای اسم فاعل باشد یعنی میل کننده همچو
گشای که گشاینده ونمای که نماینده به گشودن ونمودن شائق
ابوالمثل فرماید ﴿روز گیتهای درون صاف باش ٭ راست گرای
ره انصاف باش ٭﴾ ودیگر امر میل کردن نیز آمده شاعر فرماید
﴿بروی دل الهامعز گشای ٭ بدرگاه ارباب انس گرای﴾ گزاری

گزین باشد گری جریب باشد انوری فرماید ⁂ آنکه امثال مرحبا غری
بسیار داد ؛ کاخهای چارپوشش باغهای چهل گری ؛ و بکسر کاف امر
بگریستن باشد مخفف گری هم او گوید ⁂ گر بخندم وان بهر الیف گوید زهر
خند ؛ ور بگریم وان بهر روزیست گوید خون گری ؛ و در فرهنگ
بفتح کاف مطلق پیمانه باشد خواه جریب خواه گز و خواه کیل و خواه پیمانه
آب که بنش را سوراخ کنند و بر روی آب گذارند چون پر شود یک گری
گویند و بکسر کاف بمعنی گرد آوردن و لهذا الفه جامه را گریبان گویند
یعنی نگاه دارنده گردن و بمعنی گره نیز آمده گوش سپری کسی را گویند که
هرچه شنود نیکو فهم کند شمس فخری فرماید ⁂ دشمن در گهت که شناسد
لحن داود را از بانگ درای ؛ رنگ خیبر شود اگر گردد ؛ مدحت را
بصدق گوش سپرای گوشاوگی نیز بمعنی گریبانی در فرهنگ نیز همین باشد
گیتی عالم و نیز گلی باشد بغایت خوشبو که از بحر بصره آرند و بسیار
خوشبو می باشد و در میان جامه نهند که هرگز بوی او نرود گربزی بضم کاف
و بای موحده زیرکی و دلبری باشد و بمعنی طرار باشد مع اللام لکا لکه
کفش باشد سنائی گوید ⁂ ای تا کف پای تو ببوسم ؛ انکار که مهر لکا لکم
لکا و لکی هر دو کفش باشد اما در بعضی از نسخ لکان چرم دباغت کرده
باشد که بر کف پا بندند چون بسفر روند و آنرا چارق نیز خوانند
و در نسخه وفائی لکا دو معنی دارد اول لگا باشد که دسته کارد وغیره
را با آن بند کنند و دیگر پوست بغایت محکم و پیراسته باشد و در
فرهنگ بضم لام و را دار و شت و آن صمغیست که بر درخت کنار منجمد شود
و چون بپزند از آن رنگ سرخی حاصل شود که چیزها را با آن رنگ کنند

باب اللام

وزود

وزود در آب شود و بخاطر آن کارد و شمشیر و امثال آنرا در دسته محکم
کنند و آنرا الاک و لک نیز گویند و در نسخه میرزا بمعنی سختیان و گل سرخ
آمده و انقطاع مناسب مقام سختیان است لُوترا بضم لام و فتح تای قرشت
با رای مهمله لغز باشد و سخنی که نتوان فهمید و در فرهنگ با نفت
که با هم گویند چنانچه دیگری نفهمد و زبان زرگری نیز گویند شاعر گوید
⁂ خرد سر غیبی کند فهم از آن ؛ چو گوید سر کلک تو لوترا له نام
حلواست لنجه در فرهنگ نقلی باشد که در حین صحبت در میان
آرند و در مؤید خوردنی و علف باشد لوش نام حکیمی است در
روم که در صنعت نقاشی نظیر نداشته و تنکلوشا کتابیست تصنیف
او لوقا نام پدر قسطا است و بعضی گویند که لوقا کتابیست که قسطا
مصنف اوست از آنجهه لوقا نامند اما قول اول اقوی است از جهت آنکه
شاه ناصر فرماید ⁂ هر کسی حرفی همی گوید تبیره رای خویش ؛ تا گمان آید
که او قسطای بن لوقاستی لبینا ببای موحده و نون در یغما نام نوای
از نواهای موسیقی باشد مع الباء لاب بیونانی آفتاب را نامند و بعضی
بزبان رومی گفته اند لب بفتح لام معروف و در تحفه کاج و شیلی باشد
مع التاء لت بفتح لام گرز را نامند و نیز بمعنی پاره باشد گویند لت کتان
وغیره و لت بمعنی پاره باشد شمس فخری بهر دو معنی فرماید قلم ز ناز بپای حشمت
اشارتی کافیست ؛ برزم خصم چه حاجت ورا امر لت ؛ بجزم خرده
جامه گنج کنج طلا ؛ به بدره دهد وقت جود با لت لت ؛ و نیز بمعنی کتک
آمده سعدی گوید ⁂ در شهوت نفس کافر ببند ؛ اگر عاشقی لت خور و سر مبند ؛
و بمعنی شکم نیز آمده شاهش سعدی گوید ⁂ نه هر بار خرما توان خورد و برد ؛

لت انبار بد عاقبت خورد و مرد **لخت** نیلفت یعنی اول و دوم لت آمده چنانچه
فرماید ❊ بلخی نکرت آن آید زرش که نابد از دو صد کوپال وازلخت ❊ و در نسخه
میرزا بمعنی ستیزه موی و کفش و پا افزار و چرم نیز آمده **لَت** بوزن مست
در نسخه میرزا بمعنی چیزی قوی باشد **لُوت** لقمه باشد در نسخه میرزا و در تحفه بمعنی
امرد آمده و در فرهنگ بمعنی اقسام طعامهای لذیذ باشد **لوت وپوت** نیز گویند
وآن از قبیل توابعات است چنانچه فرماید ❊ زهر سو بدست آورده دلوت وپوت ❊
بشادی زانده برآرد دمار **لُعبت** بها و فالعبیت که دختران سازند
وبآن بازی کنند و بکسر لام وضم تا وسکون فا نیز آمده **لَیرت** بکسر لام وسکون
یای حطی وزای مهمله کلاه آهنین که آنرا خود وخوی و ترک باپان نیز گویند و در
لسان الشعرا بمعنی غراب مرقومست که نوعی از پوشش سلاح باشد **مع الجیم لَبج** لب را
گویند وبفتح لام چیزی از جای بیرون کشیدن باشد و امر باین معنی هم باشد طیان
گوید ❊ کی کور را بکیر دردو قولنج بکاوش سینه و سرگین فرو لبج **لُجلاج** بفتح
لام نام قمار باز مشهور و لیلاج نیز گویند **لَنج** بفتح لام لب ستبر را نامند
مثل لب شتر و حوش در و به اعراض لب فروکذار د گویند لنج انداخت
و در موید بمعنی پرکاله گوشت بی استخوان نیز آمده و بجیم نیز آمده **لخج**
بفتح لام وسکون خا زاج سیاه باشد **لَج** بفتح لام لکد باشد شاعر
گوید ❊ گر کینه کشد رای وی از انجم و افلاک ❊ بر هم شکند طارم افلاک
بیک لج **لَهنج** بفتح لام و ها وسکون نون سازگار باشد در نسخه وفائی
اما در موید از فخری نقل کرده که بمعنی کار زار آمده و این صحت دارد ادات
نیز بمعنی سازگار آمده و میرزا ابراهیم سازکار خوانده باشد و نوشته

لوج

لُوج ولایتی از ایران زمین **لولانج** همان کولانج مرقوم **مع الجیم الفارسی**
لوج برهنه مادرزاد را گویند و در ادات لچ را بمعنی زج آورده و لوچ
احول نیز آمده **مع الخا لاخ** بمعنی مکان سنگلاخ و دیولاخ یعنی مکان
سنگ و دیو اما بر چیز دیگر اطلاق نکنند **لخ لوخ** هر دو بضم لام گیاهی است
که حصیر از آن بافند وآنرا دخ و دوخ نیز گویند **لَخ لَخ** هر دو بفتح لام در
فرهنگ بمعنی لاغر و ضعیف آورده **مع الدال لاند** بسکون نون جنبانیدن باشد
طیان فرماید ❊ با دفتر اشعار بر حلقه شدم دوش ❊ شعر همی خواندم ولورش
همی لاند **لَند** بفتح لام الت تناسل باشد چنانچه فرماید ❊ از بیخ قطع
نسل او ایام ❊ دشمنت را نه خصیه هشته نه لند **لُند** بضم لام امر بالند
بلندیدن که خود بخود سخن گفتن است **لوند** مردم کابل وزن دوست
را نامند اما در تحفه بمعنی روسپی آمده و در موید بمعنی بیکار و جز
نیک آمده و بمعنی مهمان طفیلی خرابا تیان نیز آمده امیر خسرو فرماید
❊ می از جام کسان در کام کردن ❊ لوندیرا حریفی نام کردن **لور**
گند بوزن زور مند شسته که آنرا سیلاب کنده باشد و آنرا سیلاب
کند نیز گویند اما در نسخه میرزا بمعنی آبست **لیرت** بیای حطی و رای مهمله
بوزن و معنی لیرت مرقوم که نوعی از پوشش سلاح باشد که غراب
نیز گویند **لَرد** بوزن زرد در فرهنگ بمعنی میدان باشد شاعر گوید ❊
تا خنجر تو گشت جگر کاو در نبرد ❊ گلگون ز خون خصم دغا شد فضای لرد ❊
لاد دیبای تنک و نرم و نیز بمعنی چینه دیوار بود که بر بالای هم گذارند
و در شیراز لسبه نامند شاعر گوید ❊ لاد را بر بنای محکم نه ❊ که نگهدار
لاد بنیاد است ❊ و معنی اول بعربی نیز آمده **لوید** بوزن سفید دیک

مبین بزرگ باشد سکندرنامه ه دهان فراخ و سینه چون لوید کز چشم بینده
کشتی سعید لاید یعنی ناله کند و مرنج گوید سعدی گوید ه هیچ در صید کرده
ضیغم را کی تواند کند که سگ لاید لابید یعنی ناله کرده و مرنج گفته مع الرا
لتنبر بفتح لام و تای فوقیت و با و سکون نون بسیار خوار و کاهل باشد
ابوشکور گوید ه بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر هر کز کجا پسند د افلاک
جز تراسر لرلر بفتح هر دو لام نام نامی حضرت احدیت جل جلاله و عم نواله
وعظم شانه عنصری گوید ه بعز آنکه سایه فرش همه رش همچو است
از لرلرش لیجار بالوزن و معنی ریجار مرقوم لیسه بفتح نام کوهیست
که نزدیک کردکوه بود بهای جامی گوید ه ای ملحدی که بر سر چون کردکوه تو
دستار شوخگین تو شد شکل لیسه سر لمتر بفتح لام و ضم تا یعنی مسخره کاهل و بی
رگ بود لُر بضم نوعی از مردم قهستان و نیز کام و دوان و بره گوسفند
وابکند زمین که آن را سیلاب کنده باشد و نیز نام شهریست که آن را لور نیز نامند
و در ادات بمعنی ابکند و ممر آب بفتح باشد لزیر بوزن و زیر یعنی بزرگ
و زیرک و هوشمند بود لنبر بوزن چنبر یعنی مردم فربه لُر چیزیست
که از آب پنیر همچو پنیر سازند و در نسخه میرزا بمعنی جغرات چکیده باشد و در ادات
نام شهریست و نوعی از اسبهای مردم بمعنی اول طاهر عصار گوید ه چرب و شیرین تری
زنگر و نیز نرم و نازکتری ز لور و پنیر و بمعنی زمین سیلاب کنده نیز آمده و لور
کند نیز آمده و در فرهنگ بمعنی مردم بیحیا نیز آمده و بمعنی کمان [illegible] که آن را
لورک گویند نیز آمده لوراور بوزن روزآور دبه بزرگ باشد لهاور
شهریست در حدود ترکستان هندستان که بهندش لهاور گویند بوزن نشابور لوهاور
نیز نامند مسعود سعد سلمان گوید ه کمر اخوشتر [illegible] از کلاب و عبیر آب غزنین و
خاک

خاک لوهاور لوهور نیز نامند بحذف الف هم او فرماید لهر نیز نامند
بحذف واو دوم لالهسار نام مرغیست خوش آواز شاعر گوید ه پر کنده
با شکم سنگخوار خروشان بهم ساری و لالهسار و بضم لام و فتح
کاف شهریست در هند شاعر گوید ه می شنیدم که میر ماضی را مطربی
بود و الی لولر لنبار بفتح لام و با همان لتبر که گذشت کذا فی المؤید لغز
بغین معجمه بوزن قمر بمعنی بیهوده باشد چو لغ بمعنی هر بیهوده باشد لنگر معروف
و دیگر مدار هر چیز هذا خانقاه را لنگر میگویند کذا فی المؤید مع الزا لیز بوزن
چیز زمین لغزنده و نرم باشد لغز بمعنی فرو خزیدن پا شد از جای خود نظامی
گوید ه بس که خود دم پای لغزی دهد خوش بهم دماغ و مغزی دهد لی دوز آنکه چهار میخ
چند بر کفش زنند کذا فی شرح الاسامی لاخز بمعنی سیل باشد مع السین لالاس جنسی از
ابریشم فرومایه باشد انوری گوید ه از چه افتد در سخن حشو از خطا بی
طبع وز چه افتد بر زبر دیبا زنا جنسی لاس لوش بضم لام فروتنی کردن
و بزبان مردم را فریفتن سعدی گوید ه دوستی نیز انی بریدن بیوس
که با غالبان چاره زرق و لوس لافیس بکسر فا نام دیوی که در نماز وسوسه کند
هم او فرماید ه تو گفتی که عفریت لافیس بود برشتی بود از ابلیس بود مع ا
لشین لوش کج دهان و بمعنی گل سیاه نیز آمده و در تحفه بمعنی پارچ نیز آمده و در
نسخه وفائی مسطور است که مجذوم را در شیر از لوش بیحو نهند لاش بزبان غزنی
غارت را گویند لوش بفتح لام در تحفه خربزه و بوله باشد و بوله بضم با خربزه الیست
که مضمحل شده باشد و نتوان خورد لبیش بفتح لام و کسر با و [illegible] دهان گیرا پ
باشد در وقت نعل بستن لواش نان تنک باشد نزاری گوید ه غذای من غم

غصه‌تا زینجا نمی ارزد دو عالم یکلواشیم لوپش بوزن و معنی لبش مرقوم
مع الغین لوغ بضم لام دو شیدن و آشامیدن باشد کویند میلوغد یعنی
می آشامد و در موید الفضلا وزن فانکو یا بمعنی آشامید و دوشیده نیز
آمده لاغ بازی باشد کمال اسمعیل کوید ه سرفراز از حال مرکب خویش
لاغی آورده ام ظریف و چه لاغ لغ بفتح در نسخه میرزا بیهوده باشد و تخم مرغ
که ضایع شده باشد و در موید بمعنی بیهوده باشد و لق بقاف نیز بامعنی است
اما در اداة لغ و لق هردو بضم لام بمعنی بیهوده و رسوایی باشد و لق بمعنی فریب
نیز آمده مع الفا لاف لیف معروفست مع الکاف التازی لک بفتح دو
باشد که دسته کارد و غیره را بآن محکم کنند و دیگر احمق و هذیان کوی
باشد و بمعنی صد هزار نیز آید حکیم عنصری فرماید ه دران نه سایر ماند نه طایر
از برهان دو لک زلشکر او شد بزیر خاک نهان لک بضم لام زنگی
باشد بغایت سرخ که بسیاهی زند و نقاشان و رنگرزان بکار برند و لاک
نیز نامند اما بامعنی عربیست و اکثر مولفان بو نیز نوشته اند و اشعار نیز بعضی
نکرده اند و در فرهنگ بمعنی کعب پا آورده و در صیدنه ابوریحان مسطورست
که لک صمغ نباتیست که بلون سرخ باشد و در سامی لک زنبی باشد
که در شکم پدید شود چنانچه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله نامند بضم
دال و فتح با و لام و سکون یای حطی و بمعنی چیزی که بذر نیز آمده و آنمعروفست
لالک چهار زرعی باشد که بر بالای دستار بندند سوزنی کوید ه بپیچیده کی
لالک میرانه ببر بر بربسته یکی کز لک رومی بکمر بر لیک بوزن نیک
پیمانه‌ایست که غله و جز آن بآن کذا فی الموید لاک همان لک مرقوم که بدان سرخ

انگ

رنگ و سرخی زنان نیز از ان کیرند و بمعنی طغار نیز آمده بسحق کوید ه مانیم
دادند در لاک فلک شد مکس ان سرخوانم ملک کنک بوزن
اشک در نسخه وفائی نبیست که چون برف زمین را سفید کند و در
نسخه وفائی بمعنی پاره پاره آمده لکاک بنون و کاف سخن ناخوش
باشد لک و پک الات و ادوات خانه از کاسه و کوزه و غیره
کذا فی التحفه و در فرهنگ بمعنی اسباب خانه مانند فرش و رخوت
که کهنه شده باشد آورده امیرخسرو فرماید ه آورد لک و پک
زبرای خر مسکین با آنکه نکبت داده ام از بهر بضاعت و بمعنی
بی نیز آمده و بضم با و لام بمعنی چیزی کنده و فاتر شده لمنگ بلام
و میم جغرات چکیده که نیر و نمک دران اندازند لنبنک بضم لام و سکون
نون بوزن طنبک نام سقائیست که بهرام کور مال بر اتمام بهو دیرا باو
داد شاش خاقانی کوید ه بهرام شکر دبیر اتمام چونکه چشم برهان
مان لنبک شفا در باکند لورک بضم لام و فتح رای مهمله کمان
ندافی باشد لوک نوعی از شتران باشد اهل سیستان عشقه را
لوک نامند و آن چیزیست که بر درخت بپیچد و خشک گرداند و انرا لبلاب
و پیچه و عشاک نیز نامند و بمعنی انکه بزانو و دست راه رود نیز آمده
مولوی فرماید ه لنک و لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او میغیژ و
او را میطلب لبوک بوزن تبوک امرد ضخیم باشد لورنک بضم لام
و فتح نون همان لور او مرقوم لالک بفتح لام دوم تاج خروس
بود در موید اما ازین بیت سنائی مطلق تاج مفهوم میشود ه
اخوار چه عقل ماکم شد ولیکن ازروی حسن سرز لالک بازنمید ایم و با

میغیژ و د

از لالکا لکلک بکسر لام و فتح کاف یعنی آلوی ترش لاشاک بوزن خاشاک
آبی را گویند که تیره و کدر باشد مع الکاف الفارسی لِنگ بکسر لام ساق
باشد فردوسی فرماید ❁ یکی مادیان نیز بگذشت خنگ ؛ برش
چون بر شیر و کوتاه لِنگ ؛ و بفتح مشهور که تازی اعرج خوانند
و در فرهنگ بمعنی قضیب نیز آورده و بضم معروف شاعر گوید ❁
احمد حافظ بود ملامی ؛ از دروغم تنگ می آید ؛ گفته لنگی به بنده
لطف کند ؛ هر زمان عذر لنگ می آرد لبولنگ بفتح لامین و ضم
باو سکون نون برف باشد در نسخه وفائی اما در نسخه حلیمی
بمعنی ترف که قراقروت باشد اما حوال این لغت بغیر از دو نسخه
مرقوم جای دیگر نیامده و شاهدی نیز نبوده که مرجح احد قولین
باشد بنابرین هر دو معنی نوشته شد لَگ بفتح بند و رنج
باشد کذا فی المؤید خاقانی گوید ❁ با نظم و نثر خاطر خاقانی ؛ طبع
کناجم از درلک باشد ؛ کناجم نام یکی از شعرای عرب است لالَنگ
بوزن بالنگ نان پاره گدائی باشد و در فرهنگ بمعنی زله آمده
مولوی معنوی گوید ❁ مرثیه سازم که مرد شاعرم ؛ تا ازینجا برگ
لالنگی برم مع اللام لال معروف و در نسخه وفائی لعل باشد و معنی سرخ
نیز آمده عنصری گوید ❁ دو لب خوبان کفیده دو برگ سوسن سرخ ؛
دو رخ خوبان شکفته دو برگ لاله لال لول بیشرم و بیحیا که لور
نیز گویند کذا فی الفرهنگ لِکَل بکسر لام و فتح کاف نامرد باشد
که بعربی کَنْتَری نامند کذا فی الادات مع المیم لام حرف معروف و نیز
مقدار سپند سوخته که بر بنا گوش بچه نهند تا زخم چشم الوزن فرماید ❁

ای کمال آفرینش را وجود تو الف ؛ و یکی از لاجورد سرمدی بر چهره لام
لکام لجام و نیز نام کوهیست در شام کذا فی عجایب البلدان لما لم
مالامال باشد شهنامه ❁ نه از لشکر ما کسی کم شدست ؛ نه این کشور از
خون لمالم شدست ؛ و این از تحفه منقولست لَجَم بوزن بجم گل
سیاه ته حوض و جوی که لجن نیز گویند لَرَم بزای فارسی نیز آمده مع
النون لیان بکسر لام بابای فارسی درخشان شد فرخی فرماید ❁ گردون
ز برق حادثه چو آتش لیان لیان ؛ کوه از غریو کوس چو کشتی توان
توان ؛ کذا فی التحفه اما در نسخه میرزا و مؤید بیای حطی آمده
بمعنی تابش و فروغ که از پس یکدیگر درخشد آمده لَجِن لَژَن بفتح
لام و کسر جیم و زای فارسی گل سیاه ته حوض باشد و شمس فخری همین
لژن را باین معنی آورده ❁ ز مدحت آنکه قلموار هست رطب اللسان ؛
زغصه باد دو نیم رفته تا بر بلژن لگن شمع و شمعدان را نیز
نامند و منقل را نیز گویند و در ادات بمعنی طبقی که دیوارش
بلندتر باشد و دست و دیگر چیزها در میان آن شویند باشد
مثال این معنی ازرقی گوید ❁ شاخ طوبیرا اغذ اگر دو بغره بس
اندرون ؛ چون برون ریزند آب دست شوبت از لگن لَخان بفتح
لام بغایت صاف و لغزان که بران دست و پا قرار نگیرد لَبَشان
بوزن لوندان یعنی حریص و بسیار خوار باشد لَشَن بفتح لام و کسر
شین بمعنی لغزان و نرم باشد در نسخه میرزا و در ادات بی نقش و نا هموار
و بسکون شین معجمه نیز آمده لاکن بفتح لام نام کوهیست کذا فی الادات
لوغیدن بوزن و معنی دوشیدن باشد لَغَجَن بفتح لام و سکون فا

طشت

وکسر جیم شخصی باشد که لب بزرگ داشته باشد لغلغان بضم و غین معجم زن
ابهان نام شهریست نزدیک شهابی فرماید ۵ پس از چندروزی که
در راه راندی جنیبت با قطاع لمغان رساند لرزیدن یعنی لغزیدن
و آنیختن لوهن بضم لام و فتح ها التیت که بدان پنبه از پنبه دانه جدا
کنند لادن نوعی از خموست و در فرهنگ که در زابلستان گیاهی
روید و بلادن آغشته باشد و بز آن گیاه را خورد و چون آنرا
بچه در ریش و سایر اعضا بآن آلوده شود بعد از آن جدا سازند
آنچه از ریش او گیرند بهتر از عضو دیگر باشد خاقانی گوید ۵ آهوی
مشک نیست چه چارج زکاو بزی که هر دو برگ عنبر و لادن در آورم
لاندن بسکون نون و فتح دال یعنی فشاندن و جنبانیدن فخری
فرماید ۵ چون زبیر بار کش از هر کسی در محنتم چون درخت باردار از
هرکسی در لندنم و لانیدن باضافه یا نیز آمده لنجیدن بوزن رنجیده
یعنی بیرون کشیدن لکهن بکاف و ها بوزن کردن در تحفه اوحدی
صوفی بود که بت پرستان از برای احترام بت دارند منوچهری فرماید
۵ الا تا مومنان دارند روزه الا تا راهبان دارند لکهن لباس
راهبان یعنی سیاه خاقانی گوید ۵ لباس راهبان پوشیده دارم
چو در راهبان بر آرم هر شب آوا لاغوش بضم غین معجم خرگوش باشد
لاییدن بوزن خاییدن سرزنش گفتن باشد ملای یعنی سرزنش مکوی و بمعنی
ناله کردن نیز آمده لشکرشکوفان یعنی دلاوران و شجاعان سعدی
که لشکرشکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
لوکیدن بسین و دال مهملتین بوزن جوشیدن فریب دادن و فروتنی
کردن

کردن لیسیدن بوزن بوسیدن بزانو و دست رفتن بچه خرد و غیره لُندیدن
بضم لام خود بخود سخن گفتن از روی خشم لخشیدن بجاء و شین معجمتین بوزن و معنی
لغزیدن بود سنائی گوید ۵ از تو لخشود نت و لخشیدن از من افتادن و
لخشیدن مع الواو لوت بضم لام در فرهنگ بمعنی نرد باز باشد و دیگر آنچوب
مدور که اطفال ریسمان بر آن پیچیده بر زمین گردانند نیز آورده مع الهاء لابه
خواهش باشد و بمعنی فریب نیز آمده و در نسخه میرزا بمعنی فروتنی و عجز و نیاز
باشد و از کلام استادان معنی فروتنی و عجز بیشتر ظاهر میشود که بمعنی
فریب خواجه حافظ فرماید ۵ بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر بیوسه
ز تو دلخسته بیاساید و در موید بمعنی اظهار اخلاص با نیاز کردن
بود و در زفان گویا بمعنی چاپلوسی و خوشی باشد لانده بوزن رانده یعنی
جنبانند لُه بضم لام یعنی شراب سنائی گوید ۵ دولت آنرا است در بی شهر
که آتش از لُه حیلت آنرا است در ینوقت که آتش از منک و منک بمعنی
قمار باشد و بعد ازین می آید لاده بمعنی بیعقل و احمق باشد اوحدی
فرماید ۵ نه که سرزن دغا و لاده بود شیر نرهست و شیر ماده بود
لامجه بمان لام مرقوم یعنی اول و دوم عمد لوبکی گوید ۵ تا بود لامجه
از عنبر و مشک حور را بر عذار بو در بوبا د شوق محبت دایم در
دلت پایدار تو بر تو لامه بفتح میم همان لامک قوم کذا فی الفرهنگ
لغونه بضم لام و غین معجمه و سکون واو آرایش باشد کذا فی الموید
لیوه بوزن کیوه فریبنده و چاپلوس باشد و بمعنی سکستن نیز آمده
الفضامنه لبینه بکسر لام و بای فارسی و سکون یا و فتح نون ماسوره
باشد الفضامنه لامه بوزن نامه دستاری که بر بالای دستار بندند

و در موید و نسخهٔ میرزا ابجر بکه از پای تا سر بپیچد و بمعنی رنج عیب **لانه**
بوزن خانه بیکار و کاهل باشد شمس فخری فرماید بیرزدار نام او غنبک آید
زانکه بس ابلهست و بس لانه دوم خانه مرغان خانگی باشد سیم خانه
زنبور را گویند سعدی گوید شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور در
سقفش لانه کرد **لتره** بتای قرشت بوزن بدره پاره پاره و کهنه
باشد و در نسخهٔ میرزا بمعنی رانده باشد **لخته** بوزن تخته بمعنی لخت
و پاره باشد **لکانه** بوزن زمانه روده که از گوشت یا جگر آگنده باشند
و بعربی عصیب نامند و شمس فخری بمعنی ابرا آورده و گفته بد نیاید میل رای
او بنا شد ملک نه فرج خواهد نه لکانه **لنبه** بوزن دنبه مردم
درشت جثه و فربه را نامند استاد عماد فرماید چرا که خواجه بخل و
زلتش چو ابر دست زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه و در فرهنگ
بمعنی گرد و مدور باشد **لنجه** بوزن غنجه به تبختر خرامیدن باشد و بفتح
لام نیز آمده **لنجه** بوزن سخن همان لنجراست قوم **لنگوته** بضم لام
در فرهنگ لنگ کوچک باشد که درویشان و فقرا بندند **لون**
بوزن عون و بزای معجمه نیز آمده زنبیل که سپیل کنده باشد **لونه**
بضم لام و فتح نون با سین مهمله جا پالو کردن باشد و بی اندازه فروتنی
کردن **لخشه** بوزن شعله آتش باشد در نسخهٔ میرزا و در فرهنگ بمعنی
اخگر آورده و لخجه نیز آمده **لفجه** بفا و جیم فارسی گوشت لب استخوان
باشد اسکندرنامه سر زنگیان اگر آرد به بند خورد چون سر لفجه
گوسفند **لقمه خلیفه** نام حلوائیست لطیف خاقانی گوید کان لقمه خلیفه که از
دست او خوری لوزینه است خرده الماس در میان **لوشه** بضم لام و فتح

بای

بای موحده نمله کوفته باشد **لاغیه** بکسر غین و فتح بای حطی در حق ا
لویشه ریسمانی باشد که برلب بدنعل و غیره بندند و بپیچند تا سرکشی
و بدنعلی نکرده رام شود **لونه** بفتح لام و نون گلگونه باشد **لانیده**
بوزن آینده یعنی ناله کننده و نیز گویند **لهبکه** بفتح لام و بای
موحده و لام دوم در تحفه نادان و ابله باشد **لوکه** بضم لام و فتح
کاف پنبه از دانه جدا کرده را گویند **لوده** بفتح لام و دال سبدی دراز
که از بید بافند و بآن انگور کشند و گوان نیز گویند **لاشه** یعنی لاغر و ضعیف
و بمعنی تن و کالبد نیز آمده سعدی گوید آن پیر لاشه را که سپردند
زیر خاک خاکش چنان بخورد که استخوان نماند اگر پیر را بگون را
بخوانیم مثال ابمعنی باشد و بکسر را امثال بمعنی اول و در موید بمعنی آخر
نیز آمده و مثالش این بیت انوری را آورده لاشه ماکی رود
اینجا که رخشها و رسد کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری **لباچه**
بفتح لام لباچه وجی باشد هم او فرماید عجب مدار که امروز مر مرا دیدست
بآن لباچه که تشریف داده دوشم **لشک** بفتح لام همان لسک است قوم
بمعنی اخیر **لفره** بفا و تا و رای مهمله بوزن قنبره در فرهنگ بمعنی سفله
و نادان و فرومایه آورده و لتره نیز بامعنی است **لاله** در موید
گلیست که خودرو باشد اما مشهور لاله داغدارست و آنرا لاله
نعمان نیز گویند و لاله هفت نوع باشد ١ لالهٔ صحرایی ٢ لالهٔ کوهی
٣ لالهٔ شقایق ٤ لالهٔ دلسوز ٥ لالهٔ دلسوخته ٦ لالهٔ ختایی ٧ لالهٔ
دورو و در نسخهٔ میرزا هفت نوع با نیطرق باشد ١ سرخ ٢ زرد
٣ سفید ٤ آل ٥ دورو ٦ ختایی ٧ شقایق النعمان **لادنه** بکسر دال

وفتح نون کیاهیست لعل سُفنَه می سرخ لعل ناسفته یعنی سرود مثال لهر د لعنت
نفط می فرماید ٭ کهی لعل سفته بر پیمانه خورد ٭ کهی گوش بر لعل ناسفته کرد ٭
لُو لَه بضم لام اول وفتح دوم تکمنت آرد جو یا گندم بریان کرده که
خمیر کرده باشند لاکچه بفتح جیم وسکون کاف ولاکشته نیز گویند
تتماج بود وآنرا لاخشته نیز نامند لُقوُمه بفتح لام ومیم وضم قاف
نام پدر ارسطاطالیس کذا فی الادات لوشانه بضم لام وفتح نون
باشین معجمه چیزی که چرب و شیرین باشد خواه لقمه وخواه سخن لوشه بشین
معجمه وراء مهمله بوزن لوشانه زمین کوشده وسیلاب کنده کذا فی المؤید
مع النا بمیم ونون بوزن نادانی چاپلوسی ولابه گری را گویند ودر مؤید
ونسخه میرزا بمعنی زرع پوشی آمده بمعنی اول سنائی گوید ٭ چه سستی دیدی
از سنت که رفتی سوی بید بیان ٭ چه تقصیر آمد از قرآن که کردی کردلامانی ٭
مثال ثانی هم او فرماید ٭ باز ازان خاله زاده بی برگ ٭ انهیم لاف لام و
لامانی لای دردی آب وغیره را نامند شاعر گوید ٭ رنجت لای می و
محتسب دبر گذشت ٭ رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ٭ ودر
ادات بمعنی جامه ایست ابریشمی رنگین که در چین بافند سیف اسفرنگی گوید
٭ پیراهنی که دوخت ماه نزلای شب ٭ آنرا ابد شکافد نه گرگ سحر درید ٭
وبمعنی لاینده نیز آمده مثال اینده ومعنی ناجیها فرماید ٭ چند باشی
چون تیره بسرخ لای ٭ همچو نی در پرده رو آهسته لای لسکوی بفتح
سین وکاف مرغکیست کوچک وخوش آواز لکای یعنی سرخ چه لکا سرخ
باشد وگذشت شاه ناصر فرماید ٭ در توحکیمی بیار حجت معقول ٭ زرد
مکن پیش هر رخان لکائی لانی یعنی جنبانی لوری بوزن دوری خوش

بالمه

بچنگ ر

باشد که بتازی جذام خوانند ونام طایفه نیز باشد که ایشانرا کاولی
نامند خلاق المعانی فرماید ٭ مانرگتا زطن هندوی تو مرا ٭ همواره
چون تبنکه لوریست خان ومان لُبنی بکسر با ونون نوعی از جامهای کوتاه
باشد که درویشان پوشند امادر رسالها جامه تنبی باشد که در حین کار پوشند
لُولی درموید بمعنی سرود گوی وگدای باشد امیر خسرو فرماید ٭ تیغ
غزا مرد نکورا بود ٭ تیغ زبان لولی کورا بود ٭ وبمعنی نازک ولطیف
وظریف نیز آمده خواجه حافظ فرماید ٭ دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز ٭
دروغ وعده وقتال وضع ورنگ آمیز لهنه جانگری نام سنگیست که در دریا
میباشد وبگاه موج ظاهر میشود وهرکه آنرا ببیند القدر بخندد که بمیرد
وآنرا سنگ خنده خوانند باب المیم مع الالف ماما بمعنی پیدا زنی
وکولی باشد انیر اخسکتی گوید ٭ ماما که یار پرده زرخسار برگرفت ٭ باما
گشت ریشور دهر را عذار وبمعنی سینه وپشن نیز آمده ازرقی گوید ٭
فروبینی دل دشمن بدان کلک شهاب آیین ٭ بدرانی صف اعدا
بدان تیغ فلک مانا ٭ ودر فرهنگ نام ملکی از نامهای جناب احدیت نیز
باشد جل جلاله وعم نواله وگفته که این از ژند منقولست مُروا بضم میم
وسکون رای مهمله فال نیک باشد وبمعنی دعای خیر نیز آمده مثال بمعنی اینکه
از بیت دوم مرغوا ظاهر میشود مَرغوا بفتح میم وضم غین وسکون رای
مهمله فال بد باشد وبمعنی دعای بد نیز آمده موی گیا گیاهیست باریک
وبهم درپیچیده وانبوه کمال اسمعیل فرماید ٭ تنگ عشق تو گرد دلم ای ترک
خطا ٭ حلقه در حلقه زانبوه چون موی گیاست ٭ ودر تحفه السعادة بمعنی سنبل باشد
مارفسا مار آموز باشد در تحفه ودر موید آنکس باشد که زهر مار را بافسون

فرود آرد انوری فرماید ❊ گر حسود تست عاجز نیست ؛ اژدها از جواب
مار افسای ؛ مَلکا بفتح میم وسکون لام نام مردی صاحب مذهب ترسایان و فقیه
و مجتهد ایشان ملوکا مثله ؛ مردم گیا مارچوبه باشد مَنِش گردا بفتح میم و کسر
شین و فتح کاف و سکون رای مهمله یعنی بر همزدگی منش و طبیعت که بعربی
غثیان خوانند مُجَدَّرا بضم میم و فتح جیم فارسی طعامیست که آنرا کوبه
و بعربی قنابری نامند و بر غستوا نیز نامند مردم گیا همان شیرنگ گذشت
و بعربی آنرا ابیروح بضم و یبروح بضم نیز خوانند انوری فرماید ❊ باد صبا
که فصل نبات نبات بود ؛ مردم گیا شدست که نه مرد و نه زنست نکیب
لفظ نهیست یعنی از راستی بکجی مرو و بیچ شهید فرماید ❊ یارب بیاوری
روی بد امثال ؛ خود رحم کن بر اهت و از راه ان نکیب نَشیب بوزن طبیب
نیز کلمهٔ نهیست یعنی برمزد و لرزان مشو اسدی گوید ❊ ز خواری بر خی
کت آید شیب ؛ که گیتی چنینست بالا و شیب ماه نخشب ماهیکه ابن مقنع از
کوه سیام بر آورده بود چون ماه فلک فرو رفتی ماه نخشب از چاه بر آمدی و چهار
شهر را روشن کردی و آنرا ماه سیام نیز نامند مثالش مولانا جامی
فرماید ❊ سه روز آنکه دران چه بود تاب ؛ چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
مَنجلاب کوی که آبهای چرکین دران جمع شود سعدی فرماید ❊ اگر بر کند
پر کنند از گلاب ؛ سگی در وی افتد کند منجلاب مار یعقوب نام مردی
که صاحب مذهب ترسایان بود کذا فی المؤید ماشوب بوزن آشوب آرد بیزرا
گویند و بمعنی شور و غوغا مکن و آشفته مشو نیز آمده اثیر گوید ❊ همچو بحر
از باد ماشوب انقلام ؛ همچو ابر از آب محروش ای ابر ؛ و بمعنی در
اصل ما یاشوب بود یا را حذف کرده ماشوب خوانده اند مکاب نهی است

از

از کاویدن کمال الدین خجندی فرماید در هجو ❊ خدا شکه کوه سهند آفرید
ترا داد بینی چو کوه سراب ؛ نه کوهکن چند کاو بینش ؛ نگهدار ادب
با بزرگان مکاب مع الکاف زکت بوزن و معنی مسجد باشد سوزنی گوید ❊
صدر عالم نظام دین کز لطف ؛ شمهٔ خلق تست مشک تبت ؛ تو مشرف تری
ز هر مردم ؛ همچو بیت الحرم ز هر مزکت مُغت یعنی رایگان مُخت بوزن دخت
امید باشد شاعر گوید ❊ هر که دارد بر جهان بگذرد مُخت ؛ دیگ
سودایش بماند نیم پخت مُشت بوزن ست شکوه و گله باشد و در فرهنگ
بمعنی غم و اندوه نیز بود و نیز بمعنی بیخ گیاهیست خوشبو کذا فی المؤید و در
ادات مشک نیز بمعنی است و آنرا مشک زمین نیز نامند مُشت چند
معنی دارد اول بمعنی همین مشت مرقوم بمعنی دوم مشت معروف که بر چیزی با
جائی زنند شیخ سعدی گوید ❊ از دست تو مشتها بر دندان خوردن ؛ خوشتر
که ز دست دیگران نان خوردن ؛ و نیز بمعنی مقدار آنچه در دست گنجد از هر چه
که باشد نیز آمده بمعنی انوری فرماید ❊ خاک از و به که گر کسی مشتش ؛ مشکی جو بر
او بنهد ؛ و دیگر بر سبیل استعارت بر گردار اندک نیز اطلاق کنند سنائی فرماید
❊ نان و مان تا ترا بجو خود نکنند ؛ مشت ابلیس ریزه طراز مَلَمخت
بفتح میم اول و لام و سکون میم دوم و خا ما افراز باشد و آنرا املخت نیز
نامند مُست از اتباع سست باشد گویند شکسته مکسته رودکی فرماید ❊
وی از ان چراغ بشانی ؛ وی از ان زلفک شکسته و مکسته مع الجیم مَج بفتح اسم
راوی شعر که شعر را بر ممدوح خواندی رودکی گوید ❊ ای مج کنون تو شعر
من از بر کن و بخوان ؛ از من دل و سگالش و از تو تن و توان مُشنج
بضم میم و فتح شین و سکون نون مگس سبز باشد که چون بر گوشت نشیند بگندم

زبان ر

وبناه ساز دکذا فی زفانکویا و در فرهنگ بکسر میم و فتح شین با معنی و بضم میم و فتح
شین نام علف است که خشک نیز نامند مَنَخ دار و بیت که بعربی زیو خوانند مَنج وزن
مرنج نهیبست در لنجیدن یعنی بیرون مکش مَرْج بفتح میم و سکون را نام شهریست
در کوهستان سمرقند مَنج مکس عسل باشد شاعر گوید ❧ هر چند حقیرم سخنم عالی
شیرینست ؛ آری عسل شیرین آمده‌ای از منج ؛ و همان مشنج مرقوم کذا فی الشرفنامه
و در فرهنگ یعنی مطلق زنبور باشد و بمعنی لاشه وزبون نیز آورده و در مرمه
با معنی سوزنی فرماید ❧ ای تو بتی مشک وحسودت زر غنج ؛ با بور تو بور
دستان خرمنج ؛ باد ارج حاسدت ترنجیده وزرد ؛ سر بر طبق نهاده خشت
جو ترنج ؛ و دیگر نام یکی از قری تو امات مَغْلاج بفتح میم و سکون غین معجمه
مغاکی که در ان جوز بازان جوز اندازند سوزنی گوید ❧ هر مراد یکه داری اندر
دل ؛ بتو آید چو جوز در مغلاج ؛ و در فرهنگ مسطور است که مغلاج نیز با معنی آمده
مَرَنج بوزن منج نام قلعه ایست در هند مع الجیم الفارسی مَلَنج بفتح میم و لام
و سکون خا ریوند باشد و انکیاهست که چرند کاز استی آرد و در فرهنگ
مَخلَج تقدیم خا بر لام آورده بوزن مخرج و یا مخل نظر است مع الخاء مَخ بضم
میم لجامیست که بر سر اسپ و استر سرکش کنند و در اداب با معنی بفتح میم آمده
و بضم میم زنبور بود مَیخ معروف و بمعنی سکه زر و پول نیز آمده و او
فرماید ❧ از ان جس کره کرد میخ درم ؛ همان میخ دینار بر سیم و کم ؛
و سعود سعد نیز گوید ❧ کر دم ز دل فکار مرا ؛ چهرهای میخ کشته فکار ؛
مَخ بفتح میم یعنی چسبیده و خرنج و نیز از چسپیدن و خزیدن مثال از دوم
امیر ناصر خسرو گوید ❧ دانش آموز جو نادان مح ؛ تو جو دانا شوی
دکران در تو مخند ؛ و سر دو معنی ازین بیت می توان فهمید مَاخ مردم دون همت

وسفله را نامند و زر و سیم قلب را باخ خوانند بهر دو معنی شمس فخری فرماید ❧
بصاع و درم بخشد زر تمام عیار ؛ نه سیم ماخ و نه بر مثال مردم ماخ ؛
بمعنی اخیر عسجدی گوید ❧ چون شد حکیم و اهل جوانمرد و دل فراخ ؛ یک پیرزن
خرید بیکمشت سیم ماخ مَلاخ نام مقامیست کذا فی المؤید مِلَخ بکسر میم
و سکون لام و فتح خا نام سنگ فلاخن باشد در نسخه میرزا مع الدال مُسْتمند
نیازمند و محتاج باشد کمال خجندی گوید ❧ گفتی مپرس تو چو ایم چه آورم
رحمی بیار بر من و بر مستمندیم مُوزد نام درختیست که برگ آن در غایت
سبز است مَنْد بوزن چند لفظیست که دلالت بر داشتن میکند چون خاجتمند
و نیازمند و دولتمند رودکی فرماید ❧ ترا بداد خدا انجهان و نیکو داد ؛
بزرگ کرد تر از انکه هست ارزی مند مارسفند نام روز بیست و پنجم از
ماه باشد انوری فرماید ❧ تا که در نطع دهر دراز است ؛ رخ بهرام و اسب
مار اسفند ؛ بهرام روز بیستم اسفند ماه باشد و گذشت مستمند بضم میم
و کسر تا و سکون یای حطی و نون و فتح میم دوم مَهَوند بها و وا و
بوزن فرزند موضعیست در هند که نمک سفید از ان آرند مُسْتَنبد بوزن
مستمند کسیرا گویند که پای بند باشد و نتواند بجای رفتن مَیزَد بیای حطی
مجلس شراب باشد که بزم نیز نامند حکیم سنائی گوید ❧ که خروشان چو در
نرد تو پای ؛ گاه نالان چو در میزد تو چنگ مُخند بمیم و خای معجمه بوزن
کمند یعنی چسپید و خزیدست گوید ❧ گر الهی بال شو دشهره عاقلان ؛
از شومی د ماث همت بد و مخند مُسْتزند آلتیست نجاران را که زنده نیز
نامند مُولَد بوزن گوید یعنی درنگ کند و بایستد مسعود سعد گوید ❧
خیره با خویشتن همی مولد ؛ چون به بیند رهی فرو مولد مَیزد بوزن ریزد

یعنی بوالکند انوری گوید ❊ در جهان هرکجا بود موشی ❊ سرنگونسار فلک
بزد ماتید چون کسی را کاری باید کرد و نکند و سخنی باید گفت و نگوید ابا
شمس فخری گوید که هرکه نرد و شطرنج بباز د گویند ماتید و گفته ❊ خرد شطرنج
دانش باخت با شاه ❊ ولی حالی نخستین دست ماتید ❊ و در نسخهٔ اسدی بمعنی
حزم آمده که چون کسی کاری باید کرد و نکند و سخنی باید گفت نگوید گویند ماتید
اورا بود مرداد مدت ماندن آفتاب در برج اسد و نیز روز هفتم از
ماه را نامند مخید بفتح میم و کسر خای معجمه بمعنی خسبید باشد و بمعنی خزید نیز
آمده موبد بفتح با دانشمند مغان باشد نظامی فرماید ❊ میان در
شیرین پیش موبد ❊ بفراشی دردن آمد بگنبد ❊ و در زفانگویا بمعنی حاکم
آفتاب پرستان باشد و وفائی بفتح میم آورده بمعنی عالم و دانا میلاد نام
دار الملک هند و بدال مهمله بعربی وقت تولد باشد مزاد نام بازی
باشد و آن چنان بود که دو کس روبهم دوتا بایستند و سرها بهم نهند
و سر ریسمانی بدست گیرند و سر دیگر از آن ریسمان شخص دیگر بدست
گیرد و گرد ایشان میگردد و نگذارد که کسی گرد ایشان گردد و قرار
چنان باشد که اینمرد که ریسمان را اورا خربنده گویند و بر سر هر کس
که پای خود را بزند اورا بیاورد و بجای خود باز دارد و این
بازیرا مزیج و خر و خربنده نیز گویند و بعربی تدبیج نامند بوزن
تصریج و بجای معجم نیز آمده میگند بکاف فارسی بوزن رنجید گفتنی پنهانی
باشد و در زیر لب سخن گفت نیز آمده مثال معنی اخیر مولوی معنوی فرماید ❊
پس همی میگند اندر زیر لب ❊ در جواب فکرتم آن بوالعجب ❊ موید بوزن
گوید یعنی نوحه کند شاعر گوید ❊ چه کم ترم بوفاداشتن من از قمری ❊ که از فراق

گمنید د
نکنید د

دق

وقت سحر موید زار مزید بوزن و معنی مکید باشد مختاری گوید ❊ مزیدم
شکر آرای لعل غالیه بوی ❊ کشیدم آن شبه کردار تاج مرزنجوش مع
مادندر زن پدر باشد رودکی گوید ❊ جهانا چه بینی تو از بچگان
که گه مادری گاه مادندری ❊ و در حاشیه مادر اندر آمده و در فرهنگ
مازندر هم بامعنیست ماسور بضم سین چیزی بهم آمیخته باشد و شین
معجمه نیز بنظر رسیده منگدار نام جانوریست که مشک دار کذا فی الادات
مناور نوعی از گوسفند کوهیست که مار میخورد دمناور بنون و واو
بوزن تکاور شهریست نزدیک ختن و کشمیر و بعضی گویند تبخانه ایست
مندور بنون و دال بوزن رنجور غمگین باشد و در تحفه بمعنی زفت
و بخیل نیز آمده و در نسخهٔ میرزا مندور و مندبور بمعنی بید و لت و غمگین بود
و مندبور در فرهنگ بمعنی تیره بخت و مفلوک آمده مت اختار شرابیرا گویند
که تازه و نو ساخته باشند و انگوری که پیش از سایر انگورها رسیده باشد
و بلغت اهل شام انرا مستطار نامند مندائو بفتح میم و سکون نون و ضم
واو اسم ولایتیست کذا فی الادات میزر بزای معجمه بوزن حیدر دستار
باشد سعدی فرماید ❊ که فرد اشود بر کهن میزران ❊ بدستار
پنجه کژدم سرگران ماخور بوزن باحور خرابات باشد کذا فی المؤید
مامار مهار باشد مسر بفتح میم و سین مهمله نیج باشد شاعر گوید
❊ گردد از سردی دم اعدت ❊ آب در تیر مه بکه مسر منغر بفتح میم و سکون
نون و ضم غین معجمه طاس و قدح شراب و جز آن باشد خواجه سلمان گوید
❊ ساقی مجلس شاهیست که با منغر زر ❊ استاده است شب و روز
برابر نرگس ❊ و بمعنی نوعی از ولریزه نیز باشد مهر شفقت و آفتاب و مانند

آفتاب در برج میزان و روز شانزدهم از ماه مهر را نیز مهر نامند و بنابر
این معنی و سه معنی دیگر مذکور مسعود سعد گوید ✿ روز مهر و ماه مهر و
جشن فرخ مهرگان ۞ مهر بفزا ای نگار مهرچهر مهربان ۞ و نام آتشکده نیز
باشد فردوسی فرماید ✿ چو آذرگشسب و چو خرداد مهر ۞ فروزان چو ناهید و
مهر ۞ و در مؤید یعنی سبکی سرخ نیز بود و در تحفة السعادة اسم قصبه نیز باشد
در هند از بلاد بیانه و نام مردی نیز که عاشق ماه نام زنی بود و در
فرهنگ نام گیاهی نیز باشد که بستر نکنانند مَبار بیای هوز بوزن بهار
روده که اندرون آن را از گوشت و دنبه پر کنند مَیامار بیای
حطی در حساب میاور و شمار باشد سوزنی گوید ✿ تو از هنر نغزی و
لطیفی و ظریفی ۞ میدان همه افعال من و هیچ میامار ۞ منگیاگر بفتح میم
و کاف فارسی دوم و سکون نون و کاف اول بیای حطی قمارباز باشد
هم او گوید ✿ دنیا قمارخانه دیو است اندر آن ۞ ما منکیاگران و اهل نقش
بین منک مستار بوزن دستار در تحفة السعادة دارو نیست بغایت
تلخ و نافع شاعر گوید ✿ اگر خواهی ز تب نهار زنهار ۞ کفی از
داروی مستار دست آر مر دو معنی دارد اول یعنی بنجاه باشد و دیگر
کلمه زایده باشد مر او را گفتم یعنی با او گفتم سعدی گوید ✿ مر او را
چو دیدم سر از خواب مست ۞ بدو گفتم ای بر و بیش تو پست مازندر ولایت
مازندران باشد فردوسی فرماید ✿ تو مازندر را بکس نشمری ۞ که گرگینه
سگ به ز مازندری مار معروف و نیز مخفف میار باشد و در فرهنگ
مخفف مادر نیز بود مسکین و مادر نام گلیست سعد و حرد و خوشبو که برگ بسیار
دارد و آن را نسرین نیز نامند ماه فار ستارها را نامهای مرقوم ماه کاشغر

و ماه فرور

و ماه فرور همان ماه نخشب مهور بها و واو بوزن افسر گیاهیست که وقتی
که ماه در نقصان نباشد آن را بگیرند و در زمین عرب بسیار باشد و بتازی
لصاق القمر خوانند موشخوار غلیواژ باشد و او را موشگیر نیز نامند ناصر
خسرو گوید ✿ نه هر چه صاحب رشند زمرغ باز بود ۞ که موشگیر و غلیواژ نیز
بر دارد موی‌گر بیرزنست که چون شخصی بمیرد صفات او را یاد کنند تا زنان
دیگر بگریه در آیند مع الزامر بفتح میم و سکون را سرحد باشد و در تحفه
یعنی سرحد ملک باشد و نشستنگاه آدمی فردوسی فرماید ✿ بسنده کنم
ز جهان مرز خویش ۞ بدانم مگر پایه و ارز خویش ۞ و در مؤید یعنی زمین
شیار کرده و کشت آمده میز بوزن چیز مهمان را گویند شمس فخری
✿ بکارم نعمت باد میزبان کرم ۞ بخوان جود تو شاهان و شهریاران
میز ۞ و بعضی بول کنند و امر ببول کردن نیز آمده شاعر گوید ✿ اگر کند
دشمن تو قصد گریز ۞ خیز و بگره بگوشش اندر میز مُرز بوزن گرز جماع
سفلی آدمی و غیره باشد سوزنی گوید ✿ ای مرز ترا در بن مرد
زانمرد بهتر رسیده دردی مَر بفتح میم میوه معروف در مصر که بجو
بادنجانی باشد و در تحفه یعنی ترکش نیز آمده مَرغُز در مؤید و نیز
بفتح میم و ضم غین نام مقامی هم باشد اما از این بیت شیخ سعدی بفتح غین
ظاهر میشود ✿ چه خوش گفت دیوانه مرغزی ۞ حدیثی که زو لب بدندان
گزی مکیاز بکسر میم و سکون کاف بیای حطی خر و مخنث و بیریش باشد
ماز نکانی بود که در دیوار و غیره افتد اسدی گوید ✿ هر آن تیر
کز وی بپروار شد ۞ ز سهمش دل کوه پر ماز شد ۞ و نیز یعنی شکنج و چین باشد
که بر هم نشیند و در تحفه گوید که مازور آن را گویند امیر خسرو گوید ✿ در بدر دنی

زکات تن دا دباید یکدرم؛ طمع را از ناخوشی چون ماز و مازریون کنی مماز بلام
وهم بوزن انبار کو به زنکر بران باشد که بدان جامه زرد کنند ماشه
بشین معجمه و رای مهمله بوزن باحز التبت آهنکرانرا کذا فی المؤید مجلس
افروز افروزنده مجلس و نیز نام نوئیست از نواهای موسیقی مغیاز بغین
معجمه و یای حطی بوزن انباز شاکرد انرا باشد مز امر بود بمزیدن که
بمعنی بمکیدنست و بمعنی بمکنده نیز آمده که اسم فاعل باشد مع الزاء الفارسی مژ
بفتح میم از اتباع کژ ضد راست باشد و بضم میم در مؤید مژه چشم بود و جز یکه
هوا را تیره کند از قسم ابر که بر روی زمین باشد مژمژ بکسر میمین و زای
اول نیز فارسی خرمکس باشد ماز در نسخه ابوحفص بمعنی عشرت و سور کردن
باشد سوزنی گوید ~ در بهشت سرای شادی و غم؛ که گاهی ماز باشد گاه ماتم؛
مع السین مرس بفتح میم و سکون را نام معنیست یعنی بت پرستی مس
بفتح میم پای بند باشد بچیزی که از آن نتواند خلاص شد در جمیع نسخ بامعنی آمده
اما در فرهنگ بمعنی بندی که بر پای مجرمان نهند آورده و بمعنی بزرگ و مهتر
نیز آورده مینوس بکسر میم و ضم نون نام پادشاهیست که بدروشنی افتاد و بخت
پریشان شد عنصری فرماید ~ که مینوس فرخ شه دادگر؛ که بد پادشاه جهان سربسر؛
جدا ماند بیچاره از تاج و تخت؛ بدروشنی افتاد و شد شوربخت؛ دگر پارهٔ
شاه و بکرف گاه؛ چو بخت بستش بر آمد تباه مخنوس بضم میم و نون و سکون
خای معجمه و کسر سین نام حکیمیست فرزانه هم او گوید ~ حکیمی بد او نام مخنوس؛
کو دانش همی دست او داد بوس؛ کذا فی التحفه تکدیطس نام پدر وامق باشد
هم او فرماید ~ که تکدیطس آنجا یکه داشتی؛ بشاهی در آن دستگه داشتی
مجغس نهیست از جغسیدن که بمعنی جسبیدنست و گذشت این هم فرماید قطوسی

در

در تعقیب قدر خویش کرد؛ هر که گر دا اهمال در تکمیل نفس؛ بارها ای
نفس نافرمان ترا؛ گفته ام کز حرص بر دنیا مجغس مکلوس نام شهریست
که قبل از لاابت قوی هیکل و توانا باشد و مشهورست شاعر گوید
~ محمود کو که او ز هندوستان گرفت؛ در پای پیل کوفت همه
منکلوس را؛ و منکله نیز نامند مع الشین منش خوی و طبع باشد سعدی گوید
~ منش بد از پارچون سر درست؛ اگر برز و بالا ندارد درست مرزنگوش
گیاهیست که گل او کبود باشد و تعریبش مرزنجوش بود و در قصیده ابو ریحان
مسطور است که در اصل مرزن جوش بوده زیرا که مرزن در بعضی از مواضع موش
را گویند و جوش گوش باشد پس معنی آن گوش و چون برگ او بگوش موش ماند
موسوم باین اسم شد مشخش بشین اول نیز معجم یعنی ملغز و خوب مشو مروش
بوزن خموش نهیست از روشن کردن چنانچه اسدی گوید ~ بجفت کیان
دین مرکز مجوش؛ بترس از خدا اینجا ترا بگوش ماه کشش همان ماه کاشغر
که گذشت مراش بکسر میم با رای مهمله فی باشد مولش بضم میم و کسر لام
درنگ کردن بود در کارها ابوشکور گوید ~ بکار اندر مولش کی چه
بد نیست؛ ولی در خیره کردن از خرد نیست منیوش یعنی منیوش شاعر گوید ~
گر تو هنر را اهل دانش و هوش؛ سخن صاحب خرد و منیوش مورش بضم میم
و کسر رای مهمله یعنی هیچ ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن
و سر دست کنند و بعربی خرز نامند ماش عسل باشد که نمک ریزند
و بر طبقی ریزند تا سخت شود و آبگینه نیز نامند مع الغین مغ گبر آتش
پرست باشد و بفتح ژرف عمیق باشد و در فرهنگ بمعنی رودخانه آمده ماغ
مرغیست که بیشتر در آب باشد و در تحفه گو اید مانند ماکیان باشد و در نسخه میرزا ام

که آنرا ابترکی قنقلداق گویند اسدی گوید ٭ بهر سو یکی ابدان چون کلاب
شناور شده ماغ بر روی آب میغ ابر باشد مُرغ بفتح میم گیاهی
را گویند که از زمین بمقدار نیم شبر بلند شود و در نهایت بلندی زرد
میشود و مرغزار مرکب ازینست و در مؤید نام شهری از هند نیز باشد
مُرغ بضم میم بمعنی طیر باشد و نیز بمعنی آفتاب آمده در نسخه میرزا و باین
بیت نظامی متمسک شده ٭ تو ره صبح را شب افروزی روز را مرغ و
مرغ دار روزی و یکی از استادان مؤید بمعنی گوید ٭ بود طعم باز
و مرغ روز نه مه بمحور است لو دشب فروز مع الفا ماماف زنی که زنان
آبستن را در وضع حمل اعانت کند یعنی ماماچه و بعربی قابله گویند مام
باف نیز بایمعنی است کذا فی الفرهنگ مع القاف منجوق ماهچه علم و چتر باشد
در نسخه میرزا و اسدی بمعنی علم گفته ٭ چو زلف بتان جعد منجوق باد
کهی بر نوشت و کهی بر کشاد میم مطوق در مؤید کنایه از ذکر باشد نظامی گوید
٭ انچه در یخچال ازین صوفیست میم مطوق الف کوفیست مع الکاف مُوک
میم پیش باشد مُشکینک بضم میم حلوایست کذا فی المؤید منجنیک بوزن
و معنی منجنیق باشد مکَ مکیدن باشد و بمعنی مکنده نیز آمده که اسم فاعل
باشد و امر بمکیدن نیز آمده و در مؤید بضم میم بمعنی زدن آمده
بوربهای جامی فرماید ٭ باد ادین حضمت بنول نگار و انگاه سفته
سینه شوش بزخم مک مزدک بضم میم بوزن اردک نام شخصی که
در زمان قباد پدر نوشروان دعوی پیغمبری کرد چون نوشروان پادشاه
شد او را با هشتاد هزار کس که تابع او بودند بکشت مَغاک گو
باشد خواه در زمین و خواه در دیوار و غیر آن مُندگ بوزن اندک

در فرهنگ

در فرهنگ بمعنی کساد و نارواباشد مِغلاک بکسر میم و سکون تهیدست و درویش
و فقیر و پریشان حال باشد این لغت اگرچه عربی است اما در لغت عرب بمعنی تهی بود
مُلک بضم میم و سکون لام دانه ایست بزرگتر از ماش و آنرا از میان جدا
باشد و آنرا بعربی جلبان نامند و آنرا بپزند و بخورند مَنجَک بفتح میم و جیم
تازی و سکون نون شعبده باشد که مشعبدان چنانچه آهن پارها در کاسه
کرده و آب دران کنند و شعبده ابها را از کاسه بیرون جهانند مکوک
بفتح میم و ضم کاف افزاریست جولاهان را که نکو و ماکو نیز گویند مولوی معنوی
٭ مانند مکوک کز اندر کف جولاهه صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی مَلَنگ
بوزن فلنگ عدس باشد میگک کاف اول فارسی بوزن زیرک ملخ باشد و در
فرهنگ میک بوزن ریگ آمده مانُورَک بضم نون و فتح رای مهمله پرنده ایست
آبی تیز پر که آنرا مرغابی نیز گویند مانوک مثله و این از نسخه میرزا منقولست
اما در ادات مانوک بمعنی مرغی که بعربی ابوالملیح خوانند آمده و مانور
نام دارو یست مروانی نیک نام لحنی و نوائیست از جمله سی لحن باربد مُری
بازبانک مُری بضم میم و کسر رای مهمله نام دارو یست بازبانک معروف باشد
باشد مِبنک بکسر میم و سکون با و فتح نون در نسخه میرزا گیاهیست
که از ان جاروب بندند و در ادات مُبنگ آمده بکسر میم و سکون
نون و فتح بای ابجد باینمعنی و در فرهنگ منک آمده بوزن درنگ
مَنغُوگ مصغر منغر که مرقوم شد مامَکی بفتح میم مصغر مام که مادر است سعدی
گوید ٭ پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز
مِلک بکسر میم سپیدی باشد که در بن ناخن افتد میرک بکسر میم و سکون
یای حطی و ضم رای مهمله مورچه باشد کذا فی المؤید مُشکینک بضم میم

محک د

وسکون شین وکسر کاف فارسی و فتح نون جانوریست مانند کبک که در
آب می‌ها شد کذا فی المؤید **مُک** بضم میم تیزی کوچک باشد که بآن خرد شتی
را نند وانرا بعربی مِطر نامند **مُشک** بضم میم مشک و نیز مان مشک که گذشت
و آنچه کی هست خوشبو شاعر گوید شعر گرچه مشک بسی بود خوشبو
فرق از آن تا بمشک بسیارست **مع الکاف العجمی مجنگ** بدو جیم تازی بوزن شراهنگ
کمری که از چرم خام سازند وانرا بعربی منطقه نامند و زنان حریص
شهوت استعمال کنند **مردهنگ** مردارسنگ که بعربی مرد اسنج نامند
و مرداسنگ نیز گویند شاعر گوید شعر دل عدوی تو مجروح نه الجنانکه
شود ملتیم بمرداسنگ **مجزک** بفتح میم و جیم و سکون را بیکار باشد
که بقهر یا بجوئی بکسی فرمایند ابوشکور گوید شعر چنین گفت مار و بهنگام
مرگ مغزهای هیچ آدمی را مجزکه **مَشَنگ** بفتح میم و شین و نون
دزد بود و نوعی از غله را نیز نامند کذا فی التحفه و در فرهنگ بضم نام
غلهایست و مُشَنگ نیز خوانند **مَدنگ** بفتح میم و دال مهمله دندانه کلید باشد
شمس فخری فرماید شعر ز دزد دوراه زن اطراف ملک کرده چنانک که هرکجا است
نه نام مشنگ و مشنگ نه کله را به بیابان نیاز شبانه نه خانه را
بود اضیع بود نیاز مدنگ و بمعنی پره قفل و چوب پس در نیز آمده **مُرده
ریگ** اثاث و اسباب که از مرده بماند و عرب آنرا میراث خوانند
انوری فرماید شعر گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین آن مرده ریگ را او
باهستگی بیار و بکاف فارسی نیز آمده و مشهور بکاف تازیست
اما در نسخه میرزا بکاف فارسیست **مَزَک** بفتح میم و سکون زای
مهمله در فرهنگ خلم باشد که از بینی گوسفند آید **مَزَنگ** بوزن و معنی

از خوراسان

محو شد

مرنج

مرنج مرقوم که نام قلعه‌ایست **مَنک** بوزن تنک قمار باشد شمس فخری فرماید
شعر که مقامری ادنای ابد کاتش نهند عقود لعل و لآلی بوجه دستی منک
و در نسخه میرزا بمعنی شکستن اندام و در دنیز آمده و در ادات
بمعنی فاژه که خمیازه باشد و در تحفه منک و منگ هر دو بمعنی لاف
و قمار آمده و در زفانگویا بضم میم غله باشد خردتر از ماش و سیاه
و در صیدنه ابوریحان مُنک بضم میم نوعیست از حبوب که چون خورده شود
عقل خورنده مختل شود و مست گردد و آنرا در معاجین بکار برند و دانه
آن بلون سرخ باشد و بمانخواه مشابهت دارد اما از آن بزرگتر
باشد و بمعنی ملکس مثل نیز آمده و مثال این بیت منصور شیرازی آورده شعر زاده
از مرفضیلت و دانش حون شکر از نی و عسل از منک و منج معرب او
مَنتاشنک سنگ فلاخن را نامند و بمعنی سنگ بزرگ که در میان
جای دست کرده باشند که آنرا ابشت کیر نیز آمده مثال هر دو لغه ملی
شطرنجی فرماید و معنی از این بیت مفهوم میگردد شعر تیغ خونتر ز طعنه
دشمن مشت بهتر بسی ز منتاسنگ **مانگ** بوزن بانگ ماه را نامند
و در زفانگویا آفتابست و ظاهر امعنی اول اصحست چنانچه شاعر گوید شعر
نتابد چش مهر روی او مانک که از شنشه آنکه حسن او بیکدانک
مَلَنگ بفتح میم و لام بمعنی بیهوش باشد و در فرهنگ بمعنی مجرد و سر و پای
برهنه آمده و بمعنی نهی از لکیدن نیز باشد مثال بمعنی کاتبی گوید شعر مثال
کاتبی از سنگلاخ وادی فقر ملنگ وار بیابان نزن بطریق ملنگ میار عذر
کمره دور و مرکبم لنگست که عذر لنگ نیاید ز رهروان ملنگ **مَاتُ
ونک** بضم تا و سکون واو و فتح نون سوسمار باشد **ماترک** بحذف واو

نیز گویند مع اللام ماکول بضم کاف تازی گلوبند باشد مثل رسن وغیره
ودر نسخه وفائی بمعنی اکول باشد یعنی پرخوار ودر نسخه میرزا مالول بلام آمده
بمعنی شکسته ومرتبه بلند ودر ادات مالول بمعنی غلام بزرگ مرتبه آمده
کذا فی الفرهنگ ودر تحفة السعادة ماکول وماکول بکاف ولام مردو بمعنی آمده
مرغول آن زلف که شاخ برشاخ رست کنند وبعد از ان بپیچند مندل
بضم میم وفتح را وکسر میم مشدد لوله که بر آسیا بنا ر ها وامثال آن وضع
کنند که چون انبار ابکشند آب روان شود منکل بفتح میم وکسر کاف کرم
دراز باشد که در آب باشد چون در گلو بگیرد خون میمکد چنانکه بزرگ
شود وهم هلاک باشد واثر از لو وزیلو نیز نامند مندل خط عزیمه خوان باشد
وبمعنی عود خام نیز آمده ودر فرهنگ از عجایب البلدان نقل کرده که مندل
نام شهریست در هند وعود در ان بسیارست اما منبت آن در مندل
نیست بلکه در جزیره ورای خط استواست واثر الهندل می آرد وهذا
با شهر منسوبست منگل بضم میم وفتح کاف فارسی دزد وراهزن باشد
مول بوزن غول درنگ وتاخیر باشد مول یعنی درنگ مکن ومول
بمعنی معشوقه زن نیز آمده مولامول یعنی تاخیر از پی تاخیر مُل بضم میم
شراب باشد ودر فرهنگ بمعنی قسمی از امرود نیز باشد مُقل بضم میم
وسکون قاف کرز باشد ونیز دارویست که در هند گگل نامند
ودر موید آورده که در بعض از کتب طب مسطور است که عطری باشد مرکب
از چهار چیز منبل بنون وبای موحده بوزن صندل بد اعتقاد باشد
گویند او را منبلم یعنی اعتقاد دیاو ندارم کذا فی الموید وبمعنی کاهل
نیز آمده مشول بیای تازی وشین معجمه بوزن معقول یعنی رنجیده وپریشان

منو

منو ومکن ودیگر نهیست از دیدن ودانستن وکارگذاری کردن مالال
یعنی پر وبرابر پیمانه باشد امیدی گوید بر کنار جویبارش کان بود
انهار خلد جام مالامال بر کف ساقیان نازنین مالال نیز گویند
مقبل بضم میم وکسر کاف سه دانه روز عاشور اکذا فی تحفة السعادة ا
شیخ احمد بفتح قاف آورده وبا طفیل قافیه کرده وگفته شکم ز
لقمه آلوده پر مکن چو مقبل که کرده مه ومهرت شود بسفره طفیل مومل
بضم میمین عیبیست در چشم کذا فی التحفه مازل بکسر زای تازی نام گوهر است
در هند مویه زال نام نوعیست ولحنی که مطربان نوازند منگل بفتح میم وسکون
شین معجمه وضم کاف فارسی دزد وراهزن باشد کذا فی الادات
مع المیم ملغم وملهم هر دو بوزن ومعنی مرهم باشد کذا فی الموید
ودر شرح سامی ملغم بمعنی پاره پنبه کهنه آورده که مرهم بران مالند
وبر جراحت نهند وبر منقول اعتماد بیشترست مام مادر باشد
انوری گوید شادالا بدر مرگ نه بینی مردم بکر جز در شکم مام بنای
دختر مشکدم نام مرغیست سیاه وخوش آواز ماه سیام همان ماه نخشب
مرقوم میم بفتح میم وبای حطی اسم مقامیست موردسپرم یکی از
اقسام ریحانست که برگ مورد مشابهه تمام دارد مع النون مان خانه بود
گویند خان ومان ودر نسخه وفائی وتحفه باین معنی آمده اما میرزا ابراهیم
بمعنی اسباب خانه آورده واین بصحت اقربست ودیگر بمعنی بگذار وباش
باشد بمعنی باش وره فرماید یکی ترک بد نام او بارمان همی فتنه
را گفت بیدار مان وبمعنی مانند خواجو گوید بر وای باد قاصد او
بهوس خاک درگاه آسمان مانش وبمعنی ما نیز آید که ضمیر متکلم مع الغیرست

وبمعنی ماننده و بقا کننده نیز آمده خاقانی فرماید ❊ کلک تو چون نام تو
اقلیم گیر عمر تو چون عقل تو جاوید ماند مرزبان صاحب طرف و سرحد باشد
بوستان ❊ دران مرزکان هر هشیار بود ؛ یکی مرزبان ستمکار بود
مرزبان نیز گویند و بعربی مهتر مغان را نامند و مرازبه جمع آنست مهرگان
اسم روز شانزدهم از مهرماه که ماه اول بود از سه ماه خزان و مهرجان
معرب آنست مرغزن بفتح میم و غین و زای معجمتین و سکون رای مهمله
گورستان بود شاعر گوید ❊ اگر بر مخالف درگاه خویشتن ؛ از کینه
مرغزار کند همچو مرغزن ؛ و در نسخه وفائی مرزغن آمده و باین بیت
رودکی متمسک شده ❊ هر کرا راه بر زغن باشد ؛ گذر او بمرزغن باید ؛
و در فرهنگ هم مرزغن آورده و مرزغان باضافه الف نیز آمده و بمعنی
دوزخ هم آورده مزددندان زری را گویند که بعد از ضیافت درویشان
بایشان دهند مژران بضم میم و زای فارسی زخیم پر کرشمه باشد و نرگس شگفته را
نیز موژان نامند و در تحفه موجان نیز بمعنیست موبان بمعنی نوحه کنان
باشد انوری فرماید ❊ مویه گشته زهره مطرب ؛ بر جهان و جهانیان
مویان میتین بکسر میم و تا و سکون هر دو یای حطی تیشه و کلنگ که سنگ
بدان کنند باشد شاعر گوید ❊ بتندی چنان او فند بر برم ؛ که میتین فرهاد
بر بیستون مهن بکسر میم و سکون یا و فتح ها جای آرام و خانمان
و زاد و بوم مردم باشد و در مؤید بمعنی سکه نیز آورده و در فرهنگ
بمعنی پسر دختر و زن و بمعنی خوشخو نیز آمده ❊ ماهان نام قریه‌ایست از قم و
شاهجان و نیز نام حاکم چین است مازن در نسخه میرزا بمعنی چوبک
پشت آدمی و غیره باشد که آنرا انشتمازن نیز نامند ماکان نام ولایتی

کاکی

۲ شاهی

اکثر سلیح مردم زوبین باشد و نام یکی از سلاطین که آنرا ماکان بن کاکی
گفتندی مثال اول خاقانی فرماید ❊ سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از
پی شهدی ؛ چو کیلی کور دین پوشت و زوبین کرده ماکانی ❊ ماه برکوهان
نام یکی از سی لحن باربد ماهیان و سالیان بمعنی ماهها و سالها مجیدن بفتح جیم
فارسی بمعنی دیدن و خرامیدن بود مخران بفتح میم و سکون خای معجمه
دیریست که معبد ترسایان باشد و بنام بانی آن خوانند خاقانی فرماید
❊ من و تاج ملکی و دیر مخران ؛ در بقراطیانم جا و ملجا مخیدن بوزن و معنی
خریدن باشد و خسیدن نیز آمده مدین نام شهریست بر ساحل دریای مغرب
مرزگون بفتح میم و سکون رای مهمله و زای معجمه و ضم کاف فارسی آنست
مردی باشد کذا فی المؤید مشکن معروف و دیگر بمعنی شکفته شو باشد انوری
فرماید ❊ مشکن اگر جان کنم بیش غمت صد متی ؛ شیر شکاری کجا آهوی لاغر
شکست ماکیان مرغ خانگی باشد مژن بوزن و معنی مجن که سپر باشد ماه پروین
جان ترد و ار مرقوم و بحذف ها نیز آمده مردگیران در فرهنگ نام جشنیست
که مغان در آخر اسفندارمذ کنند و درین پنج روز زنان بر مردان
مسلط باشند و هر آرزو که خواهند بانجاح رسانند مردغان نام شهریست
در قهستان کمال اسمعیل گوید ❊ ز مردغانی باور کنم اگر گوید ؛ که من بخانه خود
میخورم طعام حلال مغلان بضم میم و فتح لام نام رودیست بر حدود ولایت
خزان خاقانی گوید ❊ باد صبا باب اگر نقش قد افلح افکند ؛ چون قلاچ
فتح را بر شط مغلان بری ؛ و بعربی بمعنی رستگاری باشد مولیدن بضم
میم و کسر لام و سکون یا خریدن و باز گردیدن و در شرفنامه بمعنی باز گردانیدن
باشد و بمعنی دیر ماندن و درنگ کردن نیز آمده مهان جمع مه بود یعنی بزرگ

بیم

۲ پنج روز

سعدی گوید ÷ سر سرفرازان و تاج مهان ÷ بدوران عدلش بنازد جهان ÷
مهران نام رودیست حافظ فرماید ÷ تا بتبریز زنم دو جرعه حالت نم ناب و
آب مهران رود و بس موقان نام شهریست که دشت آنرا صفت کرده اند
از بس نزهت و صفا حلاوه سلمان فرماید ÷ بهار خانه او عرصه گلستانست ÷
مخوان بهار مغانش که در موقانست میدان بفتح میم آوندی یعنی ظرفیکه
شراب دران کنند هم او فرماید ÷ نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان
ختن ÷ ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن مابون بضم با حیز و مخنث
باشد این لغت را شمس فخری و اکثر مولفان بغرس آورده اند اما بعد از تحقیق ظاهر
شد که عربیست مازریون داروئیست که بجهت استسقا خوبست و مجرب شاه ناصر
÷ ور ببدرونی زکاتت داد باید یکدرم ÷ طبع را از ناخو چون مار و
مازریون کنی ÷ مار مازو باشد و گذشت مازنی نام مردیست که حصار
سنگوبه را او ساخته و ستونهاش یکبار از سنگست و هر ستونرا هزار
مرد بر نتوانستند داشت و عمارت آنرا ادوس کرده اند مردی وزنی
اسدی گوید ÷ بهندوستان نام آن مرد و تن ÷ یکی مازنی مرد و
مازنیه زن مازو مازو باشد مرمسیدن بفتح میم و دال و ضم رای مهمله عادت
کردن باشد بچیزی و رنج بردن در کاری و برای چیزی کذا فی المؤید مزیدن
بوزن و معنی مکیدن باشد مویدن بمعنی نوحه کردن بود والی اثش فرماید ÷
ز نالیدنش کوه شد بیسکون ÷ ز مویدنش شیخ دل سنگ خون مزیدن بول
کردن باشد مارفسان افسونگری که مار را بافسون بگیرد و آنرا مارفسا نیز نامند
مانیدن بکسر نون و سکون سین مهمله بصفت چیزی شدن یعنی مانند شدن ماسیدن
منشد در شرفنامه آمده که مانیدن بسان چیزی گشتن و رها کردن و گذاشتن بود

مابون

مایون بضم یای حطی نام گاویست که فریدون در عهد طفلی شیر او پرورش یافته
و آنرا برمایون نیز نامند مکران نام شهریست مدن بوزن بدن یعنی بساط
مرو منگیدن بنون و کاف فارسی بوزن رنجیدن به پنهانی سخن گفتن باشد
کذا فی المؤید و بمعنی در زیر لب سخن گفتن نیز آمده مهان یعنی مخنثان سبال
و مادر ÷ انجمن کن نماز و شرح بدان ÷ ور نه بنشین و مهرزن ریش مهان ÷
مع الواو ماهو بوزن و معنی ماهو که گذشت و آن چوب دستی باشد که شتربانان رانند
و در فرهنگ بمعنی زیب و زینت آورده و این بیت در عجایب الدنیای شیخ آذری
که در شکون گرفتن از پیش آمدن وحوش و طیور در یمین و یسار مردم گفته ÷
ور زچپ اندر آمدت آهو ÷ خوب بود اچه حاجت ماهو ÷ و نام حاکم سیستان
نیز بود مشکو بفتح میم و سکون شین و ضم کاف بتخانه و خلوتخانه خسرو و پرویز
را نیز گویند و در ادات بمعنی بتخانه و کوشک خسرو پرویز و مطلق کوشک
نیز آمده و در زفانگویا بمعنی حرم ملوک آمده و در نسخه میرزا کوشک خرد باشد
و ازین بیت مسعود که ÷ بسته پشت کمر و بیکوارش ÷ بت مشکوی و
لعبت کاشان ÷ چنان ظاهر میشود که نام شهری حسن خیز باشد و این
بیت امثال معنی اول نیز میتوان فهمید اگرچه خالی از تکلفی نیست اما این
بیت خسروانی مصرح اینست که نام بتخانه باشد معین نه مطلق که
÷ نه چون خسروانی نه چون نوشاد ÷ بت و برهمن دید مشکوی و کنگ منو
بفتح میم یعنی مخنث و حکایت مکن شمس فخری فرماید ÷ شاه در تخت سلطنت بنشست ÷
بعد ازین بهر کار خصم منو ÷ و بمعنی ناله مکن نیز باشد مینو بهشت را
گویند شاعر گوید ÷ او خرم گل نه گل که باغ ختا ÷ نه باغ ارم که باغ مینوست ÷ و در
مؤید بمعنی مینا نیز آمده مازو معروف و دیگر چوبک پشت باشد و آنرا مازه

نیز گویند و بمعنی چوبی که کشت را بآن هموار کنند و آنرا ماله نیز گویند آمده
ماشو بوزن بازو کلیم را گویند و غربال را نیز نامند اما در سامی همین بمعنی
غربال آمده شاعر گوید ؎ ز تیر جان شکارت باد دایم ؛ تن اعدای تو مانند
ماشو ؛ و در فرهنگ بمعنی ترشی پالا و قسمی از لباس پشمینه که فقرا پوشند نیز
آمده مرکو بفتح میم و سکون رای مهمله و ضم کاف گنجشک باشد و بضم میم نیز آمده
منتو بفتح میم و سکون نون و ضم تا نام طعامیست کذا فی المؤید مولو بفتح میم
وضم لام شاخ آهو باشد که جوکیان نوازند و در زفانگویا بمعنی حلقه آهنین
باشد و برخی گویند نام قوسی باشد باریک که زاهد ترسایان در درون
زنند و حلقهای آهنین بجنبانند خاقانی فرماید ؎ مرا بینند در سوراخ غاری ؛
شده مولوزن و پوشیده چوخا ؛ و ازین بیت معنی اول مستنبط میشود ماکو
یکی از افزار جولاهانست که ملکو نیز گویند میلاو شاگردانه باشد کذا فی المؤید
ابوالخطر فرماید ؎ شیر گردون رهبتش گاو دست ؛ اوستاد زمانش میلاوست ؛
میاسطو بفتح میم و سکون سین مهمله و ضم تای حطی معبد ترسایان باشد
مبش دارو بفتح میم نام نباتیست که برای نیک شدن جراحتها و زخمهای تازه چون
استعمال کنند اعلاک کذا فی الفرهنگ مهره ماری یعنی مهره مار و آن تریاق زهر مار را
خاقانی فرماید ؎ بهترین جائی بدت بدترین قومی کزد ؛ مهره جا دارد و اندر مغز
ثعبان دیت اند مع الماشوره بضم شین و فتح رای مهمله آن نی باشد که شوباف و
وجولاهان کاران بپیچند برای بافتن اما در مؤید ریسمان خام باشد
که بر دوک ریسند و آنرا ابناغ و چغوسته نیز گویند و بخاطر ضعیف میرسد
که معنی اول اصح باشد و سطر انیکه در میان جولاهان درین ایام نیز
باین معنی مشهور است و امیر خسرو در مؤید ابیغ گوید ؎ پر مغز بود خدنگ دلخواه ؛

ماکون

ماشون بود هم تهیگاه ؛ و در ادات نام بازی نیز باشد مالکانه بفتح لام لیف
جولاهان که بآن جامه را آهار دهند باشد و نیز آن افزار بنایان را گویند
که بآن اندود کنند و نیز آن تخته را گویند که برزگران زمین را بآن هموار کنند
مالکانه بکسر لام حلوائی باشد که از مغز مغز سازند و بمعنی قصب نیز بود
مرخشه بفتح میم و رای مهمله و شین معجمه و سکون خای معجمه نحس و شوم باشد سنجیک
؎ آمد نوروز و نود بیفشند ؛ بر من فرخنده باد و بر تو مرخشه مستنه
بضم میم و سکون سین و فتح تا طعمه طیور باشد انوری فرماید ؎ گیو ان
مخالفان تو اگر جگر خورد ؛ نسرین چرخ را جگر جدی مستنه باد مشخته بفتح میم
و شین معجمه و تا و سکون خای معجمه حلوائیست صافی و توبرتو که آنرا مشاش
و انگبینه نیز نامند مغنده بغین معجمه بوزن جهنده چیزیست مانند دمل که بر
بدن برآید و بغایت درد کند و شمس فخری سنگست که در میان گوشت
برآید و گفته ؎ حوادث دشمنان را ابگینه ؛ برای دید ما همچون مغنده ؛
و در مؤید مغنده بزرگ بود که بر اعضای مردم مانند نارنجی پیدا شود
و در تحفه شمس فخری گفته و در سامی کرمها شد که در میان گوشت باشد
و آنرا ادرتیه بضم دال و سکون زای فارسی و کسر با نیز گویند و در فرهنگ
مغنده آورده مهبان یعنی جمیل و روشن روی سعدی گوید ؎
ازین مهبان عابد فریبی ؛ ملایک صورتی طاوس زیبی موجبنه منقاش
باشد و موجه بحذف یا نیز آمده مارچوبه همان مارگیای مرقوم ملان بن
زبان و نهایت کلام بود و خراسانیان نیز آمده مسکوله بسین مهمله بوزن مجوبه
مشک کوچک بود و آنرا مشکیزه نیز گویند مهر گیاه گیاهیست که با هر که باشد
میان خلق محبوب باشد کذا فی المؤید و در زفانگویا گیاهیست که برگ آن

بهین معنی

مقابل آفتاب بود ماه معروف و نام روز دوازدهم از ماه نیز باشد مسعود سعد گوید ❊ ماه روز ای بدیع خوب چو ماه: باده نعل شکبوی بخواه مه بفتح میم مخفف ماه و بکسر میم بمعنی بزرگ باشد سعدی گوید ❊ جوار قومی یکی بیدانش کرد نه که را منزلت باشد نه مهر را مهینه بزرگ تر باشد عطار فرماید ❊ بکر برفت استاد مهینه: خری میبرد بار ش آبگینه منکوه بشین معجمه بوزن انبوه یعنی مترس و هیبت زده منسوبی گوید ❊ تواضع کرد بسیار و مرا گفت: زمن منکو ولی آزار بگذر منده بوزن خنده سبو و کوزهٔ گردن شکسته باشد موسیچه مرغیست سفید لون و قمری مانند خاقانی فرماید ❊ چو موسیچه همه سر در هوا کش: چو دیسیچه همه گون برزمین زن: و میچه بوزن نتیجه نیز آمده امیر خسرو دهلوی فرماید ❊ نای سیجه که نماند دمش: حلق تهی گشته ز زیر و بمش مغانه بضم میم منسوب با آتش پرستان باشد میثم بوزن تینه معلم جهودان باشد شاعر گوید ❊ دیدم بت ماه روی رعنایک را: سرمست بهوش میثنه بنشسته: ازین بیت تخصص معلم جهودان معلوم نمیشود اما در نسخهٔ وفائی بامعنی آمده مایه بمعنی مقدار باشد رضی نیشابوری گوید ❊ چه مایه رنج کشیدم ز یار تا اینکار: با آب دیده و خون جگر گرفت قرار و بمعنی قرار و مایه سر خمیر نیز آمده میلاوه بکسر میم و فتح واو و نیز گردانه باشد و در نسخهٔ وفائی و مؤید بمعنی مژدگانی نیز آمده اما چون میلاوه و شاگردانه بخاطر میرسد که بمعنی شاگردانه اصح باشد ماهه بفتح ها یکی از آلات نجاران که آنرا برمه نیز نامند و ماز بان هم خوانند و بآن چوب را سوراخ کنند و لعربی المثقب نامند مازه بزای معجمه موقوف بخبریست ماهچه آنچه از زر و نقره و غیره بر سر علم کنند و دیگران که از سر بریدند تا خشک

بران اندازند کذا فی المؤید مخنده بضم میم و کسر خای معجمه و سکون نون و فتح دال مهمله فرزند عاق بیفرمان باشد و نیز جنبنده و خزنده را گویند و در نسخهٔ وفائی بامخیده بوزن مکیده بمعنی خزنده بود و جهیده بوزن مکیده فرزند عاق باشد و بیفرمان اما صاحب تحفه مخنده بر وزن مکنده را بمعنی خزنده و جنبنده که در جاه افتد آورده و بمعنی جهنده نیز آورده و این صحیح است مردارخانه بضم میم و سکون را بین مهملتین یکی از خانهای نرد که مهره از آن بیرون نتواند آمد و آنرا ششدر نیز گویند مرزه بفتح میم و زای معجمه و سکون رای چراغدان باشد و در لسان الشعرا بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله آمده و در نسخهٔ میرزا مرزن و مرزه سرد و بمعنی چراغدان آمده و در طب حقایق الاشیا مرزن بوزن برزن موش باشد و لهذا اذان الفار را مرزنگوش نامند و بمعنی نوعی از سعتر که ورق آن دراز باشد و بستانی لودیر آمده و در فرهنگ بمعنی ماله بنایان آمده مهجه بفتح میم همان ماهچه مرقوم بمعنی اول و در فرهنگ بمعنی با در بیه خیمه نیز آمده مرغوله نغمه پیچان باشد مولانا جامی گوید ❊ کنون کز سر سرو پای صنوبر: کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر: و بمعنی طره نیز آمده مزیده بوزن و معنی مکیده همان مزاد که گذشت یعنی بازی که آنرا اخرو خربنده و خر بازی نیز میگویند مشکدانه نام نوائی و لحنی از جمله سی لحن باربد شیخ نظامی گوید ❊ چو بر گفتی نوای مشکدانه: ختن گشتی ز بوی مشک خانه: و یکی از حبوبات را نیز گویند که بغایت خوشبو باشد و آنرا سوراخ کرده در گردن کشند موشه بفتح میم و سین مهمله و بعضی بضم میم آورده اند زنبور عسل باشد مهواره بوزن گهوارهٔ ماهیانه

وکسر لام

بو دیعنی مشاهره مورجانه و مورنیا زنگی که آهن را ضایع کند مشقولیه بفتح میم و سکون شین وقاف وفتح یای حطی نام پدر زن وامق بود مشته بضم میم وفتح تا چوبیست که نداف ان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود و بعربی مدق نامند بکسر میم وفتح دال لباد بفتح لام وتشدید با نمد مال باشد ومشته بفتح میم یعنی سرشته شده وخمیر کرده شده مارزنه بکسر رای مهمله وفتح نون و مکرنه بفتح میم ورای مهمله ونون وسکون کاف هردو نام گیاهی باشد که آتش افروز دنیز خوانند ودر ماورالنهر کوم نامند وبعربی بخم ولحیته التیس نامند مقراضه نوعی از پیکانهای دوشاخ باشد میره بوزن خیره مقراضه باشد کذا فی الادات خاقانی گوید ✿ چون خاصه خدمت تو شایم ٭ زی میره ومیر چون کرایم مولنجه بضم میم وفتح جیم وسکون نون شیشه که در جو وگندم افتد کذا فی اسامی مصوره بازی هفتم نرد باشد ماشه ز نبر باشد که بتازیش کلبتان نامند وبمعنی آن آهنی که بر سر فتیله تفنگ بند کنند نیز آمده مشترنج بضم میم وفتح رای مهمله وسکون شین همان مشته زن مرقوم شد وآن آلتیست نجارانرا که بآن چوب تراشند وزننده نیز نامند ابو العباس گوید ✿ یکذرع ترا نکرد مواز نجار جهان ز مشترنج ٭ و مشته زننده نیز گویند مقدونیه بفتح میم وهای حطی وسکون قاف و واو وضم دال شهریست که دار الملک پدر اسکندر بود مشته بفتح میم وکسر شین وتا یعنی ستیزه ولجاج مکن موزه معروف ونیز نام حلواییست کذا فی المؤید والشرفنامه مکه بفتح میم یعنی به مویه گریه با نوحه ومویندهه یعنی نوحه کننده مهدیه نام شهریست

بحد و د مغرب کذا فی عجایب البلدان مهیوه بوزن غریبه ماهیابه باشد یعنی نانخورشی که از ماهی سازند مویزه نباتیست که خودرا بر درخت پیچد وبخشکانند وبعربی عشقه ولبلاب خوانند میانه ضد کنار ومیان نیز گویند وبمعنی وسط نیز آمده ونیز دری بزرگ که در میان عقد باشد وبعربی واسطة العقد نامند مثال معنی اول انوری گوید ✿ دلم گفت خاموش تا من بگویم ٭ که من حاکم عدلم اندر میانه ٭ مثال معنی دوم هم او فرماید ✿ دلم در غم خدمتی گشت واله ٭ که این بس حقیرست وآن بس میانه ٭ مثال معنی سیم فلکی فرماید ✿ شاهی که در کهش را چرخ آستانه زیبد ٭ عقد جلال او را گردون میانه زیبد ماته همان مات مرقوم یعنی اسباب خانه می پخته دوشابی بود که چندان پخته شده باشد که سطبر شود خاقانی فرماید ✿ ترش وشیرینیست قدح ومدح با اهل عصر ٭ کز عنب می پخته سازند وز حصرم توتیا مندله بفتح میم ودال ولام وسکون نون قماشیست که سائبان کنند کذا فی الادات ودر فرهنگ همان مندل مرقوم وبکسر میم نوعیست از قماش میده بفتح میم ودال معروف ونیز حلواییست که چند میوه در شکر پزند کذا فی المؤید اما در رساله مسطورست که میده آب انگور باشد که نشاسته یا آرد در ان کنند وبپزند تا سخت شود وفرانه نیز گویند مونه بوزن کونه خاصه طبیعی باشد کذا فی التحفه ماجوجه با دو جیم فارسی اول مضموم و ثانی مفتوح دارو ریز باشد که ازان دارو در گلوی اطفال ریزند مزنه بوزن کزنه کوزه آب بود ودبغی مکنده نیز آمده منگله بوزن انگله تره دشتی باشد کذا فی التحفه ودر فرهنگ بضم کاف فارسی بمعنی آمده وبفتح کاف نام شهری که فیل انجا بغایت عظیم الجثه وجنگی باشد ومنگوس نیز گویند

سکون

میزه بوزن ریزه میان زمن باشد مُغَلگاه بفتح میم و غین معجم و فتح لام جای خفت و خواب باشد از آن دو پا و چهار پا کذا فی التحفه مهانه بوزن بهانه ابوشکور گوید اگر ابروش چین بند سزد چون روی فرهیند که رخسارم براز چین گشت چون رخسار مهانه مَنَه بوزن که زنخدان انا منند بزبان ماوراالنهر مَنَة بفتح میم و تای مشدد همان ماهه که گذشت یعنی آنکه درو دگران مُژده بضم میم خبر خوش باشد مشتوره بضم میم مقدار شتی از هر چیز که باشد مُشکویه همان مشکو که گذشت بمعنی اول و در فرهنگ بضم میم نام نوائی و لحنی است از جمله سی لحن باربد کذا فی تحفة السعاده مشک نافه مشک خالص و دیگر رستنی که انتهای آن برنگ مشک باشد و بوی خوش دارد مع الیاء مای نام شهریست در هند که بوی خوش دار د و موضع جادو یانست و بمعنی میان نیز آمده شاه ناصر گوید زبر مای و حجب سپر ساز و جوشن بمیدان مردان برون مای عریان مُرداری بضم میم میراث باشد که مرده بجا گذارد نیز گویند و بمعنی سست و فرومایه که کار ها ازو نیاید کذا فی زفان گویا بمعنی اخر سوزنی گوید و بمعنی اول نیز مناسبت دارد بود در مرداری گریبانش دو درم بهر جامه و نانش میچی جبه پوشش درویشان که نیز ازمیچی نیز نامند ماری بکسر رای مهمله کشته و هلاک شده باشد عسجدی گوید اگر ماری و کژدمی بود طبعش نه بجراحش چون مار کردند ماری مارِوی بکسر راو دال مهملتین رنگ سرخ باشد دقیقی گوید خروشان و کفک افکنان و سلاحش همه ماروی گشته و خنگش اشقر مدی یعنی مده مُوری بضم میم بوزن دوری سفالیست که بجهة کاریز سازند و اثر اکنگ آنها بهره کاف فارسی شمس فخری فرماید ز فره لتاو چشمها روان گردد بسنگلاخ درون بی اباره و بموری

دودر غر

و در غر مر آب نیز بکار برند مولانا جامی فرماید رنگی روی چون در دو زخ بنی همچو موری مطبخ مالای یعنی آلوده مکن مَنبَلی بوزن صندلی یعنی بد اعتقادی و کاهلی مُشکِل بضم میم و سکون کاف و کسر لام نام نوائیست و لحنی از جمله سی لحن باربد ماخجی با خای موقوف و کسر جیم فارسی اسبیکه عربی باشد و تازی پرورده اند خوانند کذا فی اسامی و آن اسب پارسیست و بعضی گویند خنگ و در اداب بعضی باشد که از جانبی عربی و از جانبی ترکی باشد کذا فی الفرهنگ مختاری گوید یکروز صد فسیله تازی و ماخجی با ساز زر که داد بمردان کارزار ماسی بکسر سین مهمله یعنی بیباک کذا فی المؤید مجری بکسر میم و سکون جیم تازی و رای مهمله ظرفیست عطارانرا که دران دارو نهند مرکا مرکی هر دو میم مفتوح و هر دو کاف فارسی طاعون عام و مرگ عام که بتازیش طاعون نامند کذا فی المؤید موی معروف و نیز امر بموی شدن باشد مهربانی شفقت و محبت و نیز نام جامه ایست در شرفنامه مهرمانی بکسر میم اول و سکون ها و رای مهمله نام نوائیست و لحنی از جمله سی لحن باربد اما در مؤید مهرمکانی با میم آمده و بمعنی پیاله دوستگانی نیز آمده مهری اسمی از اسمای چنگست که بنوازند کذا فی اشرفنامه مَلای بفتح میم یعنی ناله مکن و سرزنش مکوی انوری گوید بحر را گفته ابر پیش کفت و فقت انی سرزنشست مرزه ملای باب النون مع الالف نوا چند معنی دارد اول مقامیست از دوازده مقام دوم سپاه و لشکر را نامند مثال امیر خسرو دهلوی فرماید چنان چون بیاید بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها سیم رونق و نیکوئی حال گویند که بی نوا اسم معروفی گوید آن رفتن و آمدن کجا شد کاری بنوا چه بنوا شد چهارم گرو باشد که بعربی رهن گویند رودکی گوید برهن و رستی برسم نوا که باشد زگفتار بر تو گوا پنجم لحن و آهنگ باشد منوچهری

نوای توای خوب ترک نوآیین؛ درآورد در کار من بینوائی؛ و در فرهنگ
و موید اسمی از اسماء مغولان باشد و در ادات مسطور است که چون کسی پای بند
کسی یا بیبی دیگر باشد گویند فلان نوای فلانست مثال ایمنی دسیم خفاف فرماید
بنوانست هیچ کار مرا؛ تا دلم نز در زلف او بنواست نغوشا بفتح نون
وضم غین نام یهودیست و در نسخه وفائی و دیگران بمعنی مذهب گبرانست نغوشا
از سکه گبر وکافر در راه دین یکیستی؛ در هند و روم وارمن منسوخ شد نغوشا؛
و در ادات از کیش بکیش دیگر رونده نیز آمده نیا پدر پدر و پدر مادر باشد
لیبی گوید زنام جهانی پر آوازه شد؛ روان نیاکان بمن تازه شد؛
زنار با یعنی آتش انار نیوشا بکسر نون وضم یای حطی فهم کننده و شنونده
و یاد گیرنده شهنامه بهر کار گوشا بباید شدن؛ بدانش نیوشا بباید شدن؛
ناشتا گرسنه که از بامداد باز چیزی نخورده باشد کذا فی الادات خاقانی
فرماید جان از درون بفاقه و تن از برون برگ؛ دیو از خورش ببهضه و
جمشید ناشتا نعلبها آنمال که فدای ولایت خود بلشکر دهند تا نهب و تاراج
نکنند نابروا یعنی بیفراغت و سراسیمه انوری فرماید بهر فرهش نقاش قضا در
شجر متواری؛ به فراش صبا در چمنت نابروا انگبا بفتح نون وسکون سین
و کاف آش عدس باشد نوشکبا در فرهنگ بمعنی مخلصه باشد نظامی فرماید
نوشکبا بست و بران در نشست؛ رهگذر زهر بهر بربست مع الباب خالص
و بیعیب باشد و دیگر دندان بزرگ شتر و فیل و جز آن عربیت نره آب
موج آب باشد و انرا اخیرات نیز گویند نشیب ضد فراز نهیب ترس و بیم
باشد ناشتاب همان ناشتای مرقوم نوشت بفتح نون و واو بمعنی فرو پیچید
اسدی فرماید چو زلف بتان جعد مبخوق باد کهی بر نوشت و کهی برگشاد

۲ وکوه آب
۲ مع التا

بعلون

نمدست تخت و مسند کوچک باشد انوری فرماید دست آفت در آن
چگونه رسد؛ که در آن نمدست دستورست ناخوست بضم خا و سکون واو
و سین مهمله بپای کوفته باشد نخست بضمتین بمعنی اول بود ناکرفت یعنی ناگهان
نشست بکسر شین و سکون سین بمعنی ناخوش بود کذا فی زفانگویا نوبت
مجال و فرصت و نقاره که در اوقات شب و روز بر در ملوک مرتبند در زمان
سکندر سه نوبت بود و در زمان سنجر پنج نوبت شد شاخت یعنی نشاند فردوسی
فرماید همی شاه را تخت فیروزه شاخت؛ همی تاج را گوهر اندر نشاخت نشات
نیز بمعنی است اسدی گوید هم از تخت شد باد سان نشاست؛ بدو رسم بدانچه
بد کرد راست نهفت پوشیده باشد و فردوسی بمعنی خلوتسرای ملوک آورده چه
آن نیز پوشیده و پنهانست و گفته کنون دختران تو جفت ویند؛ بآرام
اندر نهفت ویند نفت روغنیست معروف که بعربی نفط نامند و نیز موضعیکه در
جوف دیوار سازند و نیز نام شعبه ایست از موسیقی ناخواست بمعنی بیطلب باشد
نادهست بمعنی مفلس و بیچیز بود و در موید کسی که اندام خود ببرد و برش کند نکلنج
بکسر نون و فتح کاف تازی بناخن عضو کسی را کندن شاعر گوید انصم را
زکار زوار نکلنج؛ تن بعقده شد سست و لب تاریخ؛ و آنرا انبلک نیز نامند نخ
بفتح نون اندرون دهان را نامند نخج گیاهی بود که از آن جاروب کنند
مع الجیم الفارسی نمچ بفتح نون و سکون میم رطوبت و نم باشد نوچ بوزن
کوچ درختیست که همیشه چون صنوبر سبز باشد مجد همگر فرماید زریب
زنخ و سر بر تو؛ تا هست فی و زینت بستان ز سرو و کاج نوچ نویچ بفتح نون
و کسر واو لبلاب باشد که آنرا اسپیچه و فرغند و عشقه نیز گویند نفروج بفا و را
مهمله انگوب بود که بدان خمیر نان نرم کنند اما اشعار بکثرت نگرده مع الخا

۲ مع الجیم

بفتح نون چهار معنیدار د اول نخ ریسمان وغیره دوم نام دیو باشد سیم صنف شاه
فردوسی فرماید ✤ بجوشید لشکر چو مور و ملخ : کشیدند از کوه تا کوه نخ : چهارم
زیلوچه باشد انوری فرماید ✤ ساخت افراز اکنون که فراش سپهر : از حریر
صدر گستر دار تموز دآب نخ : اما با معنی عربیست ودر موید بمعنی را بریشم وغیره
ونوعی از جامهای گرامی نمایی وشطرنج ونهالی کوچک که بران نشینند آمده مثال جامهای
گرانمایه کمال غیاث گوید ✤ از فرق تا قدم همه در نخ ونسیج : از پای تا بسر همه در
زیب وزیورست : ودر فرهنگ بمعنی کاو آهن آمده وبضم نون بمعنی قدم
بقدم رفتن در دنبال کسی آورده **ناچخ** بفتح جیم فارسی شمس فخری گوید که سنانیست
که سر او دو شاخ باشد مثل زوبین وگفته ✤ برابر زمش تا هیدر اسب خنک جنگ :
بکین خصمش بهرام رهکف ناچخ : اما در موید گفته که ناچخ سلاحیست ودر شرفنامه
بمعنی نیزه کوچک آمده **موالدال آلقند** بفتح نون وواو پیک وخبر باشد ودیگر آب را
گویند ودر موید بمعنی آتشکده که در زمین انجا بودند نیز آمده وفردوسی فرماید ✤ بجای
کجا نام او بد نوند : بد و اندرون کاخهای بلند : ودر ادات نام کوهی نیز باشد
وبمعنی اسب وشتر تیز رو نیز آمده **نورد** چند معنیدار د اول چوبیکه شوبافان وجولاهان
جامه بافته را بران پیچند دوم درخور د پسندیده را مانند سیم نورد بر آهن
باشد یعنی دم آنکه وشکنند وبد وزند چهارم اسم فاعل از نوردیدن یعنی پیچیدن
گویندت نورد سعدی گوید ✤ من چند سیاح صحرا نورد : برفتیم قاصد بدیدار
مرد : پنجم امر از نوردیدن باشد یعنی بنورد ابوالفرج فرماید ✤ جهان گشای
بران داغ کامکاری نه : زمین نورد ودر ششم نیکنامی کار را : ششم در شرفنامه
بمعنی ناورد وجنگ آمده هفتم بمعنی پیچی که در چیزی افتد **ناورد** نبرد باشد
خاقانی فرماید ✤ ناورد محنت در این تنگنای خاک : محنت برای آدم وآدم

۲ نوند

برای خاک : ودر موید در شرفنامه بمعنی رفتار نیز آورده اند **نرد** معروف
ودیگر تنه درخت باشد وساقه او فردوسی فرماید ✤ برادر ز تیرش برآشفت
سخت : بیامد سپر کرد نرد درخت **نزد** بوزن یزد بمعنی پیش شخص یا چیزی
باشد که بعربی عند خوانند ونزدیک نیز بامعنی است **نژند** غمناک وفرو مانده
وبمعنی پژمرده نیز بود ودر فرهنگ وتحفة السعادة بمعنی نشیب وبلند نیز آمده وصاحب
ابدت میامن برکات این بیت خلاق المعانی را موید این معنی آورده ✤ تو آفتاب بلندی و
من چو سایه نژند : همی کند مان از یکدگر جدا ابر ده **نارونگد** انارستان ونهری
که انار دران بسیار باشد کذا فی المؤید **نسرد** بفتح نون وضم سین وسکون
رای مهمله شکاری باشد وبفتح نون وسکون سین وضم را نیز گویند وبضم نون
وسین وسکون را نیز آمده **نارد** بوریا کار دجانوریست که در دوات افتد
وداور اکنه نیز گویند **نهاوند** شهریست ونیز نام سرودی باشد در نسخه میرزا اما
آنچه بصحت پیوسته آنست که نهاوند نوائی وشعبه باشد **نارونند** نارون بود
کذا فی التحفه **نورد** نام اصلی کازرون باشد **نابومند** یعنی مفلس وبی برگ
همای ما یون ✤ تو کوتاه دستی ونابو دمند : مزن دست بر شاخ سرو بلند :
نبرد رزم وجنگ باشد میان دو آدم وغیره **نیازومند** بضم زای معجمه وسکون
واو ونون همان نیازمند **ناگوارد** و**ناگورد** هر دو بکاف فارسی وسکون
رای مهمله کرانه شکم ازز بونی هضم باشد **نجد** بفتح نون وجیم وسکون خا
آهن باشد ونیز سنگ سخت را نامند وشمس فخری بمعنی ریم آهن آورده وگفته
✤ گر آهنگران شکر جود تو گویند : بکوبند درون زر شود جمله نجد **ناجود** بجیم
فارسی بوزن نابود کاسه بزرگ وآوند شراب باشد کذا فی المؤید **ناوسید** بدار
واو وسین ویای حطی یعنی ضعیف ترکیب ولاغر اما حرکتش معلوم نشد **نوید** بوزن

لغونه یعنی دعای بد کردن فردوسی فرماید * ز درد دل و جان تا لبد بخت : بنفرید بسیار
برشوربخت نهاد رسم باشد کسائی گوید * خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد :
که گاه مردم ازو غمکنند و گاه شاد : و در مؤید بمعنی بنیاد و رسم بود و بمعنی و منع کرد
نیز آمده بمعنی تن است و استعمالش در جلیل آمده نهاریه بفتح نون و کسر رای
مهمله یعنی ترسیده باشد و در نسخه وفائی نهازد و نهازید هر دو بزای معجمه
بهمین معنی آمده کذا فی الادات نماد نمود باشد کذا فی التحفه نژاد اصل و نسب
بود شهنامه * ازین جنگ بیکار کام تو چیست : نژاد از که داری و کام تو
چیست نکوهه بفتح نون و ضم کاف و ها یعنی عیب کند و سرزنش کند نکوهید
یعنی سرزنش و عیب کرد نارد بفتح را یعنی نتواند و نیارد مثال معنی اول ابوالمظفر
گوید * بهرام که هست ترک خونریز : نارد که درو نگه کند تیز نغنواد بفتح نون
اول و دوم و سکون غین معجمه و خا زنبار شد نشلد بوزن و معنی شلد مرقوم
نود بوزن و معنی دود یعنی لرزد و جنبد تا جها و ماند * خود در دشت سپنجی
سود و دود : دل شیر از میبا و دود : و بمعنی ناله کند نیز آمده ناصر خسرو گوید *
توان از نود شد کز و در گذشت : ز درد دگذشته نودمی نود نوید مژده باشد
بنعمت و ضیافت و غیره و سره جهانگیریست و در مؤید و نسخه وفائی بمعنی نوان
یعنی حرکت کنان و لرزان نیز آمده و بمعنی نالان شد نیز آمده لبیبی گوید * ز درد دل
آن تب بدانسان نوید : که از ناله اش هیچکس نغنوید ناهید زهره باشد که او را بیدخت
و زاور نیز گویند و نیز نام مادر اسکندر بود نمید بوزن رمید ارمید باشد و در نسخه
وفائی بضم نون نیز آمده اما سنائی بمعنی نا امید آورده و غالبا که این صحیح است و گفته * مهرش
ادریس را بداده نوید : لطفش ابلیس را نکرده نمید نوشاد بفتح نون و لا آیت
ظهیر فرماید * مرا ازین چه که سیمین بریست در کشمیر : مرا ازین چه که شکریست در نوشاد نگزرد

بنون

ودر زفان گویا

بنون و زای معجمه و رای مهمله و کاف فارسی یعنی جای ... نبسلد ببای موحده بوزن
نکسلد یعنی بخسپد و دو سایده شود دمع الراناگوار تخمه و امتلا باشد ناشتا
گرسنه و ناشتا بود مثال هر دو لغت رضی گوید * از سخای تو ناگوار گرفت : خلق
بکسر و میم ناهار : و در مؤید بمعنی کاهش و گدازش نیز آمده و در نسخه نهار بهمین معنی
آمده و ناهار بمعنی اول آمده و بس نسر بکسر نون و فتح سین سایبان باشد
که بر سر کوی از چوب و خاشاک سازند و بمعنی مطلق سایه نیز آمده نسطور نام مردی
که صاحب مذهب ترسایان و فقیه و مجتهد دین ایشان بود نستر نسرین باشد
نارور زن نارپستان بود در ادات ناگزیر و ناگزر هر دو بمعنی ناچار باشد
نبیر بیای تازی بوزن کبیر فرزند زاده باشد نزشار یعنی حلیم و بردبار نمودار
بمعنی مرئی و پیدا باشد و نیز بمعنی مانند آمده مثال معنی اول مسیح کاشی گوید * نمودار
که از همه تا بماهیست : طلسمی بر سر گنج الهیست نشخوار بکسر نون و سکون شین
کاه و علف که از دواب باز مانند و بعربی نشوار نامند و بعضی گویند آنچه گاو و اب
از گلو بیرون آرند و بخایند و باز فرو برند نهار کاهش و گدازش تن باشد
وحید و ماند * بخت شاه و غز شما هر دو بر فزون : وان مخالفان و بداندیش در نهار
نهار بها و میم بوزن افسار فردوسی فرماید * خواهیش دانست کو دل بداد : بر
افسانه اش گشت نهار شاد : و بمعنی کاری یا چیزی عظیم نیز آمده و در نسخه میرزا
بمعنی عجیب نیز آمده و این بیت امیر خسرو موید قول اوست * در بند بر واریست
جان بگذار سیرت بنگرم : ز نیسان که بینم حال خود نهار بینم دیگرت نوار رشته
پهن که بر خیمه و از ند نیمور بوزن تیمور خرخ باشد سوزنی گوید * من این نمور
خود را وقف کردم : علی صیانکم یا ایها الناس نخجیر در تحفه شکاری بود و در مؤید
بمعنی شکار بود با همین هم او گوید * ز بار گران خوشه خم گشته بود : تک و تاک

ناهار

نخجیر گم گشته بود **نوشادر** بضم نون دارو ئیست کانی که در حوالی سمرقند مکون میشود
گویند غاریست وازان بخاری برمیخیزد و منجمد میشود و آن قرد ملا نوشادر
وقسم ادنی آنست که در گلخن حمام و در آتش خشت بهم رسد **نوبهار** معروف ودر مؤید
بمعنی خانه بزرگ آمده که برامکه در بلخ ساخته بودند و بدیها بجای آتشکده فرماید
ساختتاب قندهار بیرون صفت بیخ نوبهار بکند **نگار** آتشکده
مغان **انجار** بجیم تازی بوزن بهار رفتار بود یعنی گلگونه کذا فی التحفه
نهور بضم نون بوزن بلور لغت برکسی گرلیستن **نشخور** بکسر نون وسکون
شین وفتح خار آنچه شتر وگوسفند ومثل آنکه از گلو بیرون آرد و خاییده باز
فرو برد و بعربی جره نامند **نزار** بکسر نون لاغر باشد مسعود سعد گوید
تا بود مرغزار جاه تو بهر: امل خلق کی نزار شود **نگار** بکسر نون بمعنی
نقش وصورت معشوق باشد وبمعنی نگاریت نیز آمده چنانچه سوزنی گوید
دلم نگارپرستی گرفت بر رخ دوست: بود سزای پرستنده نگار
آتش **نوبر** یعنی نو برآمده ونیز دختری که پستان او برآمده باشد **نزغار**
بفتح نون وزای فارسی با غین معجم بانگ و نعره باشد کذا فی المؤید **نابکار**
یعنی بدکردار وآنچه بهیچ کار نشاید **نوکر** بضم نون وفتح کاف تازی چاکر
ونیز نام پادشاهیست **مع الزا النخجز** بخای معجم بوزن مویز کمین بود که بر کسی
گشایند شمس فخری فرماید سپهر بر رخ اعدای او کشیده کمان: زمانه بر رخ
بدخواه او گشاده نخجز: وبرای مهمله نیز آمده ودر نسخه وفائی بمعنی موضعی
دران درخت گشته باشند نیز آمده وگفته که انرا در شیراز نجم دان
ودانه دان نیز گویند اما او در مقول منفردست ودر مجمع نسخه بمعنی نهاده
نهجیز بوزن برخیز بجیدن وبمعنی بیخ نیز باشد شاعر گوید جهان

امیر لئی

زموج تیغ تو شکار مملکت شد راست: که شد ز زلف بتهت بهار نهجیز **نغز** خوب وپاکیزه
وبدیع باشد **نیز** کلمه که در تشریک کلمه دیگر باشد سعدی فرماید مرا نیز با شکل این
بت خوشست: که شکل خوش وقامت دلکشست: وبعربی ایضا خوانند **نز**
بفتح نون مختصر نه از باشد **نهاز** بز و کله گوسفند سوزنی فرماید زبیم و
هیبت وسهم وسیاست تو بدشت: زگرگ پنجه فرو ریزد از نهیب نهاز:
وباستعاره بر پیشوایان وسروران نیز اطلاق کنند ودر ادات بکسر نون
با همین معنی آمده وبفتح نون ترس بود **نماز** سجده باشد **ناز** یعنی استغنای
محبوب و درخت صنوبر **نیریز** نام شهری ونواحی **نوز** بضم نون هنوز باشد
شمس فخری فرماید تو باش تا که شود صبح دولتش روشن: که در جهان
ندمیده است صبح جاهش نوز **نواز** نواختن ونوازنده بود ودوام نواختن
نیز آمده **نیاز** بکسر نون حاجت واحتیاج باشد سعدی گوید بدلداری
اثر دارد صاحب نیاز: بزن کفت کای روشنائی باز: ودر نسخه وفائی
وتحفه بمعنی قحط ودوست نیز آمده **نیمروز** ولایت نیمروز بود ونیز نوائی ولحنی از
جلسی لحن باربد نظامی گوید چو گفتی نیمروز مجلس افروز: خرد بیخود شدی تا
نیمه روز **نخراز** بفتح نون وسکون خای معجم ورای مهمله در نسخه وفائی بمعنی
همان نهاز آمده یعنی بز وگوسفند وبضم نون نیز آمده **مع الرا الکاف نوژ** در نسخه
وفائی هر دو درختیست که همیشه چون صنوبر سبز باشد و بآن مشابهت تمام
دارد و برگش مشبک است وشمس فخری که درخت نوست ودر شرفنامه وادات
ناز برای تازی نام درختیست خوشبو در غایت شهرت که بتازیش صنوبر
خوانند **نیژ** بکسر نون وسکون یای حطی لبلاب بود یعنی آنچه خود در ابر درخت پیچد
وخشک گرداند وبعربی لبلاب وعشقه خوانند **مع السین نس** بضم نون گرد اگرد دهان

۲ و ناژ

۲ و نوشادر

باشد از طرف بیرون شمس فخری گوید * همچون سگ قصاب نباید شکم سیر؛
در خون زمر حرص و شره تا نهد نس نُسس بوزن بوس قوس قزح باشد
نِناس بکسر نون با تای قرشت در مؤید بمعنی خوش باشد یعنی بی تشویش و بر
فراغت نِلکس بکسر نون و کاف و سکون لام سرد یوار باشد که آنرا الکس
نیز گویند و بلکس نیز نامند هست و در باب با گذشت نِبَس بیای موحده بوزن
قفس دختر زاده باشد که نبسه نیز نامند کذا فی الفرهنگ و مثال این بیت امیر
خسرو را آورده که در مدح شاه شهید الکفنه * صفت ذات او حیث نبست؛
که رسول خدا ابر نبست مع الشین ناغوش بضم غین با غوش که در باب با گذشت
یعنی با آب سر فرو بردن و غوطه خوردن نکوهش بفتح نون و ضم کاف تازی
و کسر ها مذمت و سرزنش باشد نوش در نسخه میرزا بمعنی پازهر آمده
مولانا جامی فرماید * چو کسب علم کردی در عمل کوش؛ که علم بی عمل زهریست بی نوش؛
و شمس فخری فرماید که عسلست و دیگر بمعنی امر از نوشیدن و فاعل آن نیز آمده
نیایش بکسر نون و یای دوم تضرع و زاری کردن باشد فردوسی * به هر روزی
اندر نیایش کنیم؛ جهان آفرین را ستایش کنیم؛ و در نسخه وفائی و زفانگویا
بمعنی دعا و آفرین آورده نیوش بکسر نون و ضم یا امر از شنیدن باشد
یعنی بشنو هم او گوید * فرستاده را گفت نیکو نیوش؛ بگو آنچه بشنیدی ای
تیز هوش؛ و دیگر بمعنی فاعل آید یعنی شنونده حافظ فرماید * با دوستان
مضایقه در عمر جان و دل نیست؛ صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن نَنش بفتح نون
سایه باشد در نسخه میرزا اما در مؤید سایه کلاه بود نانش بفتح نون دوم
و کسر میم بیراهی کردن باشد کذا فی المؤید ناخوش بضم خا بمعنی داروست
که بوی خوش دارد و بعربی اظفار الطیب نامند ایضاً منه نامیوش بیای حطی نیاز است

ازان

ازان مطربان کذا فی زفانگویا اما حرکتش معلوم نشد نَمَش بفتح نون و سکون
میم در فرهنگ بمعنی مکر و حیله باشد نسرین نوش نام دختر سقلاب که در حباله
بهرام گور بود در هفت پیکر * دخت سقلاب شاه نسرین نوش؛ ترک رومی طراز
چینی پوش؛ نانکش بسکون نون دوم و کسر کاف بن باشد که بعربی حبة الخضرا
نامند مع الغین نغاغ بوزن چراغ قدحی بود که ازان شراب خورند کسائی گوید
* دل شاد دار و بند کسائی نگاهدار؛ بگیر زجد امشو از رطل و از نغاغ؛
نغنغ بفتح نونین و سکون غین معجمه و بضم نونین نیز آمده و بمعنی قفیزی که بدان
غله بپیمایند و این لغت را در حرف تا نیز آورده نوفاغ بضم نون نام شهریست
کذا فی التحفه نوغ بضم نون موضعیست نزدیک دشت قبچاق کذا فی المؤید مع الفا
نُوف بضم نون صدائیکه از کوه باز آید کسائی گوید * از تک اسب و
بانگ نعره مرد؛ کوه پر نوف شد هوا پر گرد؛ و صاحب تحفه بمعنی آواز کردن سگ
نیز آورده و گفته که سگ چون شب آواز کند گویند مینوفد نِکاف بکسر کاف آنچه
بازداران بر دست کنند و آنرا ابهله نیز نامند کذا فی زفانگویا مع الکاف ناک
لفظیست که دلالت بر داشتن میکند چون هوسناک و غمناک و بمعنی سنگ
مغشوش نیز آید شاعر فرماید * م زر از طیبان نزدیک او چه این سخنان؛ چه
سنگ خالص پیش دباغ خنگ چه ناک نغزک مصغر نغز و نیز میوه معروف در
هند که آنرا انب نیز گویند ناوک تیر باشد و در مؤید در شرح قاسم النیست چوبی
که میان آن مجوف باشد و تیر ناوک در میان آن نهاده اندازند و در نسخه محمد
هندوشاه تیر کوچک که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند نای باریک بود
گذارند و بعد از آن در کمان نهاده اندازند و بدینوجه آنرا ناوک نامند نَسک
بفتح نون و سکون سین مهمله عدس باشد و نیز جزویست از کتاب گبران و شمس فخری گوید

لفظ نکاف در کتب حروف مستعملست و در بیجا [illegible]

آورده و گفته بهر دو معنی قطعه اما نشنهی که زهیبت کسی نثار دبرد : بظلم و جور زبیج
آفرین دانه نسک : زعدل تو همه خلق اهل ملل بیاسودند : که اهل صحف و زند و اهل
سوخ و نسک : چو گلبتین سرانگشت کرفت و گیر کند : سرش بکوب بسندان چو سیم خارابند
نشک بفتح نون و سکون شین معجمه درخت ناژ بود که کاج نیز نامند نغوشا
بکسر نون کبیرا گویند که بر مذهب گبر است و یهود را نیز گویند ابو شکور گوید
سخن گوی گشتی سلیمان کرد : نغوشاک بود و مسلمان که د : و در موید مذهب
گبر است و از کیش بکیش رونده را نیز گویند نارگوک بضم کاف و سکون رای
مهمله و نارخوک بضم خای معجمه هر دو اسم افیون باشد نرسک بفتح نون و رای
مهمله و سکون سین مهمله همان نشک مرقوم که عدس باشد نایژنگ بفتح میم نای همان
بود امیر خسرو گوید با دبندی از سرو دنای نشنگ بین که چون : سر زمان
آن بادبند بر از سر کبر دهی نماک بفتح نون یعنی رواج و رونق در بهای
فردوسی فرماید چو سالت شد الخواجه از شست باک : می و جام و آرام شد
بی نماک نلک بکسر نون و سکون لام آلوی کوهی باشد ابو المؤید فرماید صنوبر
مرا سود ندارد نلکا در دسر کجا نشاند غلکا و صاحب تحفه یعنی آلوی کشته
یعنی خشک شده و آلوی ترش کوهی نیز آورده و شمس فخری یعنی آلوی خشک شده
آورده و گفته زانسان که لالی دهد آنشاه بسایل : دهقان بهر باغ بمردم
ندهد نلک : و در ادات دانه شنبلید باشد نمنگ بفتح نون و میم و سکون
نای و قرشت در نسخه وفائی الوچه بالو باشد و در تحفه یعنی نوعی از آلو بود که در کوه
از درخت روید و بتازی زعرور نامند و از آلوز نیز گویند بکسر کاف و دال
و آخرش زای فارسی و در ترجمه صیدنه ابو ریحان مسطور است که نلک العربی زعرور است
ناجزنگی نام مردی از زهاد ترسایان و خادم معبد شان باشد خاقانی گوید

من و تا جزنکی و دیر مخران : در لغت اطبائم جاولیا نوک بفتح نون در تحفه سر قلم و سر مژه
و سنان و آهنی که بر بینی موزه بجهت محکمی زنند باشد و در موید سر قلم و نیزه و سیخ و چران بود
نیلوبرگ نیلوفر باشد و او را نیلوبر نیز نامند نجگ بوزن محک نوعی از سلاح بود
کذا فی الادات و در فرهنگ بمعنی تبرزین باشد نسنگ بکسر نون و سکون سین مهمله
و فتح تای قرشت محلوج باریک پیچیده باشد در ادات نوگ بضم نون منقار مرغان
بود امیر خسرو گوید طرفه مرغم بشکل طرفه نمای : که برم در سرشت و نوک بپای : واو
نک نیز نامند نغاک بکسر نون با غین معجمه در نسخه میرزا نادان و حرامزاده باشد
نمونک و نموشک هر دو بفتح نون و ضم شین و بعضی بضم نون گفته اند مرغیست که بعربی
یتهوج نامند نستاک بکسر نون و سکون سین مهمله با تای قرشت پیچان شکم
باشد کذا فی الموید نلشک بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرض دار
بود کذا فی الموید و در زفانگویا بسین مهمله نیز آمده و نشتک بیای نیز بمعنی
و در ادات بمعنی قرض دار و قرض دار و هر دو آمده چون استشهادی نبود
هر دو را نوشتیم نموک بفتح نون و ضم میم نشانه تیر بود و تموک بتای
قرشت نیز بمعنی آمده نینک بوزن شینک همان نشک مرقوم شد
نبلک مصغر نبل و نیز شکنج مذکور مع الکاف الفارسی نیرنگ سحر و افسون و حیله
و بمعنی سحر و افسون شمس فخری فرماید ترا از حرف بدان حفظ نگهبانست : نیرنگ و
رقیه و افسون و حیله و نیرنگ نارنگ نارنج باشد نمنگ در نسخه میرزا
روغنیست که از چوغ گیرند و در سامی مسکه بود نیملنگ در نسخه وفائی تیر
دان باشد اما شمس الدین محمد کشمیری بمعنی کمان آورده و موید قول او فخری گوید
بروز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو : فلک در کردن شغل و نیملنگ تو
و شمس فخری بمعنی گوید سنگهای تیر فلک شل کند : اگر برکشد یک بین نیملنگ

و در تحفه تیردان باشد که قربان نامند و در فرهنگ نیز بامعنی آمده نرگ بفتح نون و سکون رای مهمله رده و پره باشد که بجهه شکار زنند تا شکاری بیرون رود کذا فی المؤید مع اللام نال نی باریک و نیز ریشه اندرون قلم را نامند و در نسخه میرزا و ادات بمعنی مرغکی خرد بود و نیز بمعنی امر بنالیدن بود و بمعنی نالهٔ کننده نیز بود و بمعنی ناله و فغان نیز استعمال کنند نجل بفتح نون و جیم و سکون خای معجمه شکنج باشد که اثر آن بلکنج نامند شمس فخری گوید در تعریف اسب ه از قضا نگذرد ز بس تیزی؛ اگرش کیری از سرون نجل نپال بیای حطی و بای فارسی محلیست که از ان مشک خوب آرند و بعد از مشک تبتی مشک نیپالی بهترین (اقسام) مشکهاست نشل بوزن عسل بمعنی امر بچیدن و دست بر چیزی فرو زدن و در او بخین باشد شاعر گوید ه کرت باید که بگذری ز سها؛ دست خود در رکاب شاه نشل؛ و در مؤید و نسخه میرزا بمعنی دو چیز باشد که بر یکدیگر دوزند و بار موحد نیز آمده نهال بکسر نون درخت نونشانده باشد نشبیل بوزن زنبیل شست باشد یعنی قلاب ماهی گیری شاعر گوید ه ز تیر و نیزه او دشمنان سراسانند؛ چو ماهی از شهاب و چو ماهی از نشبیل؛ و در تحفه بمعنی آلتیست قلاب مانند که بآن خرما از دست گیرند نغل بوزن کتل گوی باشد در بیابانها که شب مردم و گوسفندان در ان کنند و دیگر بمعنی عمیق باشد و در نسخه وفائی بمعنی عمیق و غور هر چیزی و در فرهنگ بفتح نون و کسر غین آورده نول بضم نون نس باشد یعنی گرداگرد دهان و در مؤید نول منقار مرغ و نایژه صراحی و مشربه و جز آن بود و بمعنی منقار مرغان جای گوید ه کرکی که در آب بنود نول کردن دراز و بر بودی؛ و بمعنی نایژه امیر خسرو فرماید ه کوزه که بنوده و نش فراخ؛ زو بجهد خرم باریک شاخ نغول بضم غین

دهنی

پوشش نیز بود بان که بر بامها سازند و دیگر بمعنی عمیق بود و بمعنی درود دراز نیز آمده مثال بمعنی مولوی گوید ه مر عمر را آمد از قیصر رسول؛ در مدینه از بیابان نغول؛ و در فرهنگ بمعنی تعمق در امور نیز آورده گویند فلان در فلان کار نغول میکند یعنی بغور آن میرسد مر او و ماند ه این اشارت گویم از نغول؛ لیک بشنو زآواز رسول نبیل بوزن طبل معدار سپند سوخته که بر بناگوش اطفال برای چشم بد مالند و لام نیز گویند نکل بفتح نون و کسر کاف همان نکل که در باب تا گذشت یعنی تو خط مع المیم نزم بوزن عزم ابر مانند که روی زمین را تیره کند و مه نیز گویند و بتر ضباب نامند اما در سامی بضم نون و سکون زای تازی آمده نغام بغاوزن نظام چیزی زشت و تیره گون و بجای فا غین معجمه نیز آمده در جمیع نسخه لغت و در فرهنگ بمعنی زشت و ناخوش و بغا بمعنی تیره رنگ آورده نیام غلاف تیغ و نیز بمعنی چوب سر جس که مار بار بدست کرد آمده مثال اول خواجو گوید ه برآرنده تیغ صبح از نیام؛ گشاینده چین زابروی شام نسرم بفتح نون و رای مهمله و سین و سکون یای حطی در نسخه میرزا و مؤید بمعنی جای باشد که آفتاب بران نیفتد نغم بفتح نون و سکون غین معجمه کاویدن و سوراخ کردن باشد و بعربی نقب کذا فی الادات و بمعنی سوراخ و راهی که در زمین برند نیز آمده نشیم آشیان مرغ و نشیمن باشد نیرم نام پدر سام بود شهنامه ه زمین باد بر سام نیرم درود؛ خداوند شمشیر و کوپال و خود؛ نریم مثل اوست شهنامه ه بد و گفت من پور سام سوار؛ ز تخم نریم از جهان یادگار مع النون ناگزران ناگزیر بود انوری گوید ه نشه ناگزران چو جان در بدن ملک؛ یا رب تو نگهدار هر این ناگزران را نرگان بفتح نون و رای مهمله بوزن ترکان یعنی گدایان نیوشیدن یعنی شنیدن ...

رومی فرماید آن نیوشیدن کم و بیش مرا عشوه جان بداندیش مرا
ننگین بوزن زنگین یعنی معیوب و زشت سنائی فرماید هست پاک و حلال و
رنگین روی نه حرام و پلید و ننگین موی نگران بوزن دگران یعنی ببیند
انوری فرماید گر جهان جمله بید گفتن خیر بر خیزند من و این گنج و بعبرت
بجهان در نگران و در تحفه السعادة یعنی متامل و متفکر نیز آمده نوشین یعنی
شیرین بود نبسان بیای موحده حطی و سین مهمله بوزن هراسان مخالف باشد
ابو شکور گوید من اکنون همی سوگند نیسان کزین مملکت رخت بیرون
برم نشزن و نشردن و نشزدن هر سه گل نسرین باشد ناویدن بواو بوزن
باریدن خم شدن و مانده شدن و بمعنی رفتن و خرامیدن نیز آمده
ناونیدن متعدی آنست ناونا وان یعنی خرامان و گذاران نژیدن بوزن
کشیدن بمعنی بیرون کشیدن بود نهیدن بکسر نون و ها و فتح دال بمعنی اندیشه
کردن و غم خوردن و نهادن کذا فی زفانگو یا نهنبن بفتح نون و ها و سکون نون
دوم و فتح بای موحده سرپوش دیگ باشد و بمعنی سرتنور نیز آمده بمعنی اول خاقانی فرماید
طوفان از تنور برآمد چه سود از آنک دم چو پیرزن به نهنبن در آورم نون
حرف معروف و بمعنی اکنون و در حال نیز آمده شمس فخری گوید ضمیر انور تو هر چه در
خیال آرد جوا امر کن فیکون آمادش گوید نون و فردوسی فرماید ولیکن
پسر چاکر آنست نون که سازی یکی چاره پر فسون و در نسخه میرزا بمعنی وقت
دگرانه شمشیر و چاه زنخ نیز آمده نشیمن جای آشیان مرغان بود و بمعنی
مطلق و مکان نیز آمده نوان در تحفه و نسخه وفائی بمعنی جنبان باشد بر خویشتن
در حین خواندن یا در فکر و تامل و شمس فخری بمعنی کسی که در حین خواندن یا در فکر و غم
وانده آورده و گفته همیشه تا زکیانست حسم اعراب حاسد تو نوان شود از بید و

دمد

سر و نوان مخالف تو ز انده و غم نوان باد اکنون جان تو زاخیم سپهر کیهان
اما آنچه بخاطر این ضعیف میرسد آنست که نوان و جنبان باین صفات خاص مرقوم
شده نباشد بلکه متحرک و جنبان باشد مطلقا بواسطه آنکه اشعار استادان مؤید
این معنی است انوری فرماید ببیل نوا هیچ همی کم نزند دم زان حال همی
کم نشود سر و نوان و در نسخه میرزا بمعنی گننده و خمیده و دو تو شده آمده
و این بیت مرقوم این معنی مستنبط میشود و دیگر بمعنی نونده آمده یعنی ناله
کننده شهنامه همه بیشه و آبهای روان بهر سوی دراج و قمری
نوان و در تحفه بمعنی اسپی که رنگ او میان زرد و بود نیز آمده و در ادات
آگاهی نیز آمده و در فرهنگ بمعنی آگاه آمده و بمعنی کهنه نیز آمده نو آیین نو پدید
آمده و نو باوه باشد و بمعنی زیبا و آراسته نیز آمده نوای نوای خوب
ترک نو آیین درآورد در کار مرا بینوائی نوژان بضم نون با زای فارسی در
نسخه وفائی روخانه بود یا بانگ و نهیب و در تحفه بمعنی نوژان باشد که در باب فا
مرقوم شد یعنی بانگ سهناک نشان بکسر نون ساخت باشد و بمعنی جمع
و نصب نیز آمده و بمعنی امر نشاندن و نشانیده آمده نیسان در نسخه وفائی
ماه هفتم از سال رومیان بود و در نسخه میرزا مدت ماندن آفتاب بود
در حمل و در سامی نام ماه دوم از سه ماه بهار باشد بزبان سریانی
نودار در نسخه وفائی بمعنی شکرداند بود و نودارانه نیز نامند نانیوشان
بفتح نون دوم و یای حطی و شین معجمه در نسخه وفائی بمعنی ناگهان آمده مسعود سعد
گوید ناگهانم دی خیال روی آمد بخشم نانیوشان دوش نوش وصل او
آمد بگوش و نانیوسان نیز آمده که بجای نون دوم و شین معجمه با و سین باشد
و این اصحت حاشیه ناعروسان قافیه کرده و گفته بهشت آرعشق نانیوسان

جان روی نمای اهیروسان؛ اما بعد از تتبع بسیار ظاهر شد که هردو
آمده نااهیوسان یعنی ناشنیده و بی خبر و نااهیوسان یعنی بی توقع
و ناگاه نورمان در نسخهٔ میرزا بمعنی مزدکانی بود هم او گوید ۞ پیش آمده
عشق نورمان خواه؛ دو جهانش بنقد داده در راه نوازمان نیز بمعنی
نورمان بود نورانان نیز آمده هم او گوید ۞ صبح آمده زرین سلب فیروز
نوراانان طلب؛ زهره شکافتاده شب فرزدین صفور ارجمند؛ (؟)
و بمعنی عطای شعر نیز آمده بامعنی نورمان نظامی فرماید ۞ طرازی نو انگیزم
اندر جهان؛ که خواهد ز هر کشوری نورمان؛ و بمعنی اول نیز میتوان فهمید
نارون درختیست معروف و راست قامت و از این است ناصر خسرو که ۞ از
شمشیر و از نوک قلم زاید هنر؛ ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون؛
چنین ظاهر میشود که درخت انار را نیز نارون میگویند و این بیت نظامی موید
این معنی است ۞ از آن نارون تا بوقت بهار؛ گهی نار خواهد گهی آب نار؛
و نیز نام بیشه ایست در ماوراء النهر نزدیک سمرقند فردوسی فرماید ۞ منوچهر
با قارن رزم زن؛ برون آمد از بیشه نارون نامشیدن بفتح نون دوم
و سکون میم و کسر شین از جهان کام نادیدن کذا فی المؤید نخچیرگان
نام نواییست و لحنی از جمله سی لحن باربد نسیدن بوزن رسیدن بمعنی
نهادن باشد و در نسخهٔ میرزا نوبان بضم نون با بای فارسی سبدی باشد
که از بید بافته باشند ایضاً منه با یای حطی نیز آمده نویان بیای حطی
و نوئین پادشاه زاده باشد و ترکان سلاطین ملوک را بدین نام خوانند
مثال نوئین بمعنی اول ابن یمین فرماید ۞ مقدم میمون نوئین جهان فرخنده باد؛
عمر او در کامرانی پاینده باد نیازبان یعنی حاجتمند انماش الوری

فرماید

فرماید ۞ ای چشم نیازبان ز جود تو؛ چون گوش مخالفان بخوشخوانی نالان
نالنده باشد و در شرفنامه نام کوهیست میان شیراز و کازرون
نغجلان بغین و جای معجمه بوزن سمن ساقان تجنب کهی که شکر بود
دارد و دشتها آرد و زنبیان و ناخواه نیز نامند و در مؤید نغن خان نیز
بامعنی است و در نسخهٔ میرزا نغن بوزن چمن با همین معنی آمده اما در سامی
نغن خواتین بامعنی آمده نوانیدن بکسر نون دوم بوزن رسانیدن و در
تحفه بمعنی نالیدن بود و جنبیدن را نیز نامند و در زفانگویا بمعنی آگاه
شدن است و بخاطر میرسد که بمعنی نالانیدن و جنبانیدن و آگاهانیدن
انسب باشد نارون بسکون را همان نارون مرقوم بمعنی اول
نوهیدن بکسر های اول بوزن کرهیدن بانگ کردن باشد نوردن
و نوشتن و نوردیدن هر سه بمعنی پیچیدن و طی کردن مثال دوم نظامی گوید
خورکده بکوه و دشت گشتن جولان زدن و جهان نوشتن
نوفیدن بضم نون و کسر فا و فتح دال مهمله بمعنی خفیدن باشد کذا فی المؤید
و بمعنی صدا کردن نیز آمده نهازیدن بها و زای معجمه بوزن رسانیدن
بمعنی نرسیدن باشد نکوهیدن بدگویی کردن باشد نشاختن نشاندن باشد
نغوشاکیدن از کیش بکیش شدن باشد ناخن پریان همان ناخنوش باشد
دوای گوید ۞ این کرم بین که از دل خفقان؛ بر دخالی بناخن پریان؛
نشگلجیدن همان نشاختن مرقوم باشد نشکنجیدن بمعنی شکنج گرفتن باشد
نویدن بوزن دویدن زاری کردن و نالیدن باشد کذا فی المؤید
و بمعنی لرزیدن و جنبیدن نیز آمده مع الهاء نیو بوزن دیو مردانه
و دلیر بود شمس فخری فرماید ۞ کریم و کامل و صافی ضمیرست؛ شجاع و

۲ نشاخیدن

صفدر وکین توز دنیوست نیرو قوت بود سعدی گوید بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند ناو یعنی چوبی پست ونیز آنچه بدان گندم از دول در آسیا
رود ما بمعنی سمائی فرماید از برای دو سیر روغن گاو ها معده چون آسیا
گلو چون ناوه ومعنی آنچوب کاواک کرده که در بعضی آب از آن بیشتر آسیا رود
نیز آمده در تحیر طفل بیزد وسط ناوه آب بیرون بناو آسیا نیو بمعنی پهلوان
بوزن نیرو ونیز بود ناژخو گل انار باشد نشو بفتح نون بمعنی وجهه مخموراده
باشد که دران درخت نباشد ونشو بمعنی بجم نیز آمده نو ضد کهنه ونیز امر از نوید
که معنی آن نالیدنست وبمعنی متحرک ولرزان وجنبان شو نیز آمده معاول بضم نون
نیز آمده نازو بضم رای مهمله رشته باشد که بر عضا بر آید نشو بوزن نیرو
یکی از اقسام آلو باشد که آنرا آلوی طبرزد نیز خوانند نیو بکسر نون وضم بای
حطی نوعی از دارچینی باشد که بعربی آنرا قرفه وراسن گویند نوو بفتح نون وضم
همزه که بصورت واو مرقومست خرمای تر باشد در شرفنامه دادت ناژو نام درخت
کاج بود که بعربی صنوبر نامند نازو بضم زای نازی نام یکی از کبوتران مثال
لغت عبد المجید فرماید جو بر ناژو سرایان گشت نازو بهوا شد کرازان
کور و آهو وکبوتر رانیز نامند چنانچه آذری فرماید چون تیر فلک را
بادر چی خوان توز ندیم نار ونهیو بوزن ومعنی نهیب کورنگتو بمعنی
معجم وتای قرشت بوزن بدخو نام مردی کذا فی زفانگویا ناربو ریحان باشد
شاعر گوید بر سر خوانی که بود ناربو زینت آن خوان دهد از رنگ وبو ناژ بضم
نون دوم در فرهنگ گری باشد که مادران در جنبانیدن گهواره فرزند گویند آذری
گوید تا خواب خفتم رود دخمم تو بر بستر جاوید در مهد سفر میزندش ما دیو ناژ
وبمعنی مخفف نانی نیز آمده اما اینمعنی محل نظرست مع الهاء ناژه با نه قبان باشد ناوه

بفتح واو

بفتح واو در نسخه وفائی شمس فخری بمعنی لاک گل کشتی آورده وگفته فلک چون گل
کشد بر بام قصرش بذیرد زان هلالش شکل ناوه ودر شرح سامی
بمعنی ظرفیکه دران خمیر کنند ونیز بمعنی آنچه بدان گندم وجز آن از دول در آسیا
رود بو قتاس کردن آمده ودر ادات بمعنی چوبک پشت نیز آمده ودر مؤید
آنچوب خالی کرده که تیر ناوک دران نهند وبیندازند ونام مقامی وجادو
کهنه نیز آمده نابژه در نسخه وفائی کلوکاه بود انوری فرماید گر نابژه
ابر نشد تاک برین چون هیچ عنان باز نپیچد سبلا نرا ودیگر بمعنی لوله
ابریق واشباه آن نیز آمده شاعر فرماید از نم کلک تو گشته مانی سیراب
آن نه کلکست مگر نابژه جود وسخاست ودر تحفه بمعنی چوب باریک مجوف
که جولاهان بران ریسمان پیچند وبرای بافتن دارند وآنرا ماشوره
نیز نامند هم آمده وصاحب تحفه بمعنی آب چکیدن آورده وتمسک باین بیت
شده که نه از خواب وازخورد بود دلش خرد نه بگسست از چشم او نابژه
اما در سامی سطورست که نابژه چوب گندم باشد که ورق بران رسته باشد
وآنرا اگر بها باشد وبعربی قصبا نامند نبرده مرد دلاور باشد نرگسه
آن گلی که از عاج یا استخوان وگوهر تراشند وبر سقف وصل سقف خاقانی گوید
بر سقف چرخ نرگسه داری هزار وصل از بند آن دو نرگس شهلا چه
خواستی نبهره بفتح نون وبا وراء مهمله وسکون ها سیم ناسره باشد
کمال اسمعیل فرماید بکیسه نبهره بود بمعیار مردمی از دوستی هر که عیاری
گرفته ام ودر فرهنگ بمعنی دون وفرومایه نیز آمده خاقانی گوید کنون
نگر که ازین عالم نبهره فریب برسم طالع جود واجیت رفتارم وبمعنی
پوشیده وپنهان نیز آورده نمونه زشت باشد ودیگر نمودار چیزی شمس فخری

بهر دو معنی فرماید ای خسروی که بزمت شد خلد را نمونه، با حسن خلق
رایت خورشید شد نمود از نهازیده بزای معجمه یعنی ترسیده نهاله بفتح نون
ولام کمینگاه صیاد باشد شاعر گوید غزال آمد بدام اش اگر نیز دش
باشد در نهاله نودارانه بفتح نون بین باد ال وراء مهملتین در نسخه وفائی
سیلاوه بود یعنی شاگردانه نستوه بفتح نون وضم تا وسکون سین و واو
در نسخه وفائی آنرا نامند که در جنگ وخصومت ومباحثه عاجز نشود و در وی
نکرده اند نوجسته در نسخه وفائی ومیرزا یعنی باغ نو احداث کرده باشد
نکوهنده بوزن فرزند یعنی عیب کننده وسرزنش کننده نوهه و نواده فرزندزاده
باشد از جانب دختر نبیره از جانب پسر و در سامی نواده یعنی فرزند آمده
چون پسر مثال نواده فردوسی گوید نهم نواده چو هفتاد و پنج، سواران جنگ و
نگهبان گنج نغوله بفتح نون ولام وضم غین زلف باشد حکیم سلمان فرماید اگر گره ز شکنج
نغوله بگشائی، چو عود عنبر از ضیمران فروریزد نبسه بفتح نون وبا
وسین مهمله پسر دختر و دختر باشد کذا فی المؤید و بسکون با نیز آمده و در تحفه
السعادة نبیره از جانب دختر و نبسه از جانب پسر باشد نیمه نصف هر چیز و نیز رقع
باشد کذا فی المؤید و نیز جامه بود که نصف تن را بپوشد نیم خانه یعنی گنبد باشد
کذا فی زفانگویا نوده بفتح نون و دال فرزند عزیز باشد دقیقی فرماید
ای سر آزادگان و تاج بزرگان، شمع جهان و چراغ نوده و دوده، امام حسن فخری
نوده را با نیمی آورده و گفته نوذر منش سکندر ثانی که در جهان، چون او
نزاد ایام نوده، و صاحب تحفه نیز نوده آورده و یعنی نواسه که فرزند
زاده باشد نوکار بفتح نون و راء مهمله و کسر کاف فارسی و بعد از کاف
واو در نسخه میرزا یعنی مرد بسیار گوی باشد و در نسخه وفائی بجای واو نانی

فائده

فائده نونده بوزن رونده در نسخه وفائی است و مردم تیزفهم باشد و در تحفه
همین یعنی تیزفهم باشد و بس و در نسخه ابوحفص سغدی یعنی فهم و ادراک آمده
و یعنی حرکت کننده و ناله و لرزنده نیز آمده نویه بوزن مویه شاخ تر و نازک
که از درخت سر زند و بعربی شرع بسه مهمله نشید بوزن و معنی جان قبله
که در باب فا مرقوم شد یعنی کلاب کذا فی الادات نوشته بفتح نون
یعنی پیچیده و طی کرده باشد شاعر گوید مقیم کلبه اندوه گشته، بساط
خرمی را در نوشته نیسه در نسخه وفائی سخت باشد بزیاده تا کسائی گوید
آس شدم زیر آسیای زمانه، نیسه گشتم ز بس جفای زمانه نیفه
جائی که ازار بند گذرا شد شاعر گوید شلوار تو گر گنج روان انعام، از پاچه
تا نیفه بود پر زر سیم خام، و انوری فرماید و آنکه چه مع الغرام گور را
کونیست زپاچه تا به نیفه، و در نسخه وفائی یعنی پوستین نیز آمده امیدی گفته
بهر مجو ناقه نیفه بدوش، در قباچه چو گل برون آی، و در تحفه همین معنی بود
آمده و بس نیوشه بفتح نون و شین وضم یای حطی گوش فرا داشتن باشد
و نیز یعنی گرفتن نرم باشد در کلوشا گوید اشک بارید و پس نیوشه بکرد
باز نغز و دگرهای دراز ناخنه پوستی که از گوشه پدید آید و بتدریج
تمام چشم را فرو گیرد و دیدن سهل نافع است رفع آن مرض نظامی فرماید
منکران فضل اگر ناخنه ناخن مباد، گر چنین سگ سیر نان باشد دریغ این
استخوان نخکله بفتح نون و کاف ولام وسکون خاء معجمه یعنی گردکان بود
که بعربی جوز نامند کذا فی نسخه الحلیمی و در یکی از نسخ یعنی گردکانی که مغز آن
بدشواری برآید آمده نغوشه بفتح نون و شین معجمه وضم غین و سین مهمله
نیز آمده در نسخه میرزا دل کسی را شکستن و کسر ادل دادن و این از

لغات اضداد است و بمعنی گوش فرا داشتن که به پند که چه سخن میگویند نیز آمده
مهذب خراسانی گوید * من درین شیوه از قضای خدا: نغوشه نساده
بر دریا نواخانه زندان و بند باشد سعدی گوید * بهوش گرت عقل و
تدبیر هست: ملکزاده را در نواخانه دست نوشته بضم نون و سکون
شین معجمه و فتح تا در نسخه میرزا ابراهیم زده و نیز بمعنی کج و خمیده بود و در
سامی بسین مهمله آمده بمعنی دیوار آجرین که برآورده باشند نژاده
بوزن قلاده گوهری که تبار نیش اصیل خوانند شاعر گوید * فیلهای نژاده
گوهر یکی که تنگ: کند بشنجی سم سنگ خاره را شد یار: و بمعنی اصل
و نسب و گوهر نیز آمده نجه بفتح نون و جیم دبای لوح سیلاب بود
شاعر گوید * خود ترا جوید همه خوبی و زیب: همچنان چون نوجه جوید نشیب
نوشین باده شراب خوشگوار و نام نوائی و لحنی بود نُوده بضم نون در نسخه
میرزا بمعنی پور و آرایش آمده نیشه بوزن تیشه همان نیو که گذشت یعنی
آلوی طبری که یکی از اقسام آلوهاست نشیم بوزن غریمه پوست خام
براسته که از آن ابریشم نیز نامند کذا فی الادات نکرده بکسر نون و فتح کاف
فارسی و دال و سکون زای فارسی و تازی نیز گفته گونی و شرح سفالین کذا فی المؤید
نیل یعنی کبود باشد فرخی فرماید * کسی که نه در خلافت جامه پوشد همانا عجب
ز بهر سوگ ما در بپوشد جامه نیله نوشه بوزن توشه قوس قزح باشد کذا
فی التحفه اما شمس فخری بسین مهمله آورده و با بوسه قافیه کرده قطعه هر کسی که کنون
با همه قدرت: ندارد بر درش امکان بوسه: گر ابا رای آن باشد که روزی: کند
تشبیه در کاهش نوسه: و در تحفة السعادة نیز بسین مهمله آمده نوسه نیز نامعنی ا
باضافه با نُزه بفتح نون و رای مهمله درشه فنا مسوح آب باشد که از اجزای آب

دانه

و آبخیز نیز نامند و نیز قصب را نامند مثال امیر معزی گوید * بشگفتم از این حدیث
میان دوران من: ماننده تیر غاتفری سخت شد نیزه: و در ادات بمعنی
دندانه کلید نیز آمده و بشند بدرا گدا را نامند و در فرهنگ بمعنی زشت و کریه
آمده گویند نره دیو و بمعنی شاخ میان درخت نیز آمده نُورده بفتح واو نون و
و دال مهمله و سکون را در مؤید بمعنی تنه درخت و تنه نیز آهن باشد و بمعنی
پیچیده نیز آمده نمکینه دوغی باشد که در آن نمک و اوزار کنند و مراد از
اوزار زیره و گشنیز و مثل ذلک باشد و آن دوغ را بعربی ملحیه نامند نکوه
بفتح نون و ضم کاف اسم فاعل از نکوهش یعنی عیب کننده و بدگوینده انوری
فرماید * ای صمیم دلت بخیل نکوه: وی صریر دلت دخیل آسای: و دخیل
بعربی صاحب سر و معتمد و خاصه کسی را گویند و بمعنی نکوهش نیز آید نظامیه نام
مدرسه ایست در بغداد که خواجه نظام الملک ساخته سعدی گوید * مرا در نظامیه
ادرار بود: شب و روز تلقین و تکرار بود نسیه ضد نقد باشد نمیده
بوزن خمیده یعنی نمدیده هم او فرماید * پی رم بر گرفت آن دل رمیده:
نسیمی برده از خاک نمیده نورنجه بفتح نون و رای مهمله و جیم و سکون نون
در فرهنگ بمعنی تالاب گاو آبخور نیز گویند آورده و باین بیت فغانی که در مرکز
ادوار فرموده تمسک نموده * چند خوری آب ز فی رنجه چند: دست و زور
پنجه چند نیوشیده یعنی شنیده و گوش کرده نرنوح بفتح نون و رای مهمله
دوم و سکون رای اول و ضم دوم ریسمانی باشد که هر دو سر آن را بر
جای بندند و یکی در میان نشیند و دیگری در پس او رفته دست بر او نهد
تا متحرک شود و باز خورد و بعربی ازجوجه خوانند. نسبه بکسر نون
بوزن نسیه هر رشته از دیوار بود چنانچه گویند این دیوار چند نسبه است یعنی

چند چیز است وانرا اورالاد نیز گویند و بعربی عَرَق نامند نوه بوزن کوه
نه باشد که بالای منست کذا فی التحفه نوفه بوزن کوفه آواز بلند بود نشکرده
بکسر نون وسکون رای مهمله وفتح کاف ودال اقرار نیست گفتگو از انورسته
هرچه نورسته باشد ورسیده و بعربی باکوره نامند نُوَبه بضم نون وفتح
با و لا تثبت نَوِین بوزن دوین یعنی لرزیدن و جنبیده و بمعنی نالیده نیز
آمده مثال بمعنی دوم ناصر گوید جهان در هجر او تنها نوین که خلق از
ناله او نغنوین نکنده بکسر نون اول و کاف وسکون نون ثانی بمعنی نخستها شده
نفریده بکسر نون و رای مهمله یعنی دعای بد کرده و دشنام داده ناله آواز
با درد و فریاد بود نَزَزه بفتح نون و زای فارسی در شرفنامه تیر سقف باشد
و در نسخه میرزا ابراهی تازی آمده نهرواله نام گجرات بود در شرفنامه و مویه
خاقانی فرماید کرد سپهت نهرواله سهم تو نهروان به بیم نوسه در نسخه میرزا
و مویه یعنی گریه در گلو و فریاد باشد اما اشعار بحر کش نکرده نیوه بوزن
کیوه ناله وخروش و نوحه باشد کذا فی الادات نیازیده برای معنی نکنده
و آهنگ نکرده باشد و دست بسوی چیزی دراز نکرده مثال بمعنی اخیر سوزنی فرماید
قدح ز اشتیاق تو بگریست خون که دستی بسویش نیازیدن
ناسکالیده یعنی نیندیشیده شاعر گوید گر نه ایمن از سپهر کهن ناسکالیده
هیچ کار مکن نکوهیده یعنی عیب کرده و قابل سرزنش سعدی گوید بزرگی
هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود نافهخته بفتح فا و ها وسکون
را و خارشت روی بی ادب باشد طیان فرماید زشت و نافهخته و ناخردی
آدمی ولی و در باطن ددی مع الیاء نای گلو باشد و نیز نائی که نوازند
و گلو که مسعود سعد در ان محبوس بود در باین دو معنی او گوید نالد دل چو نای
من

من اندر حصار نای پستی گرفت فکرت من زین بلند جای وبمعنی بوق نیز باشد که در
روز جنگ نفیر زنند و نای رومی نیز نامند نمکزی حلوایست که از عسل و آرد و روغن
پزند و قند سوده بران نثار کنند نشوی بخوابست نهادگی بمعنی جامه که کاهی پوشند
در ایام عید یا دیدن اکابر و بسایر ایام نگهدارند کذا فی شرح السامی نسودگی
بسین و دال مهملتین در فرهنگ بمعنی قسم سیم است از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار
داده بود نیساری بفتح نون وسکون یای حطی یا سین و رای مهملتین یعنی سپاهیان
نوبتی اسپ جنیبت باشد و بمعنی نوبتیان نیز آمده و در موید بمعنی خیمه که پاسبان
در ان بنوبت خویش باشند نیز آمده نُبی بضم نون وکسر با و نَبی هر دو قرآن
باشد ادیب صابر فرماید یا نه آنه تو زتب سوره حوت وحرف حرف زبور زیبا بیا به آیه آیه انجیل و
حرف نبی نیازی معشوق و دوست را نامند نظامی فرماید چون ابن سلام از آن
نیازی شد نامزد شکیبازی نقشی قسمی از پیاله بود که با آن شراب خورند حسن گوید
سماع زهره شب را در گرفته مه یکهفته نقشی بر گرفته و در نسخه میرزا
نوعی از اسطرلاب باشد و در ادات نوعی از جنک نی باشد ناری بوزن باری
بمعنی منکر و زشت باشد نسطوری بمعنی ترسا بود نرکسی جنسی از جامه و نیز طعامی است
مشهور نهامی بفتح نون وکسر میم یعنی آهنگر کذا فی المؤید نوداری در نسخه میرزا
حیله شعر و شاگردانه بود و نوداران نیز نامند و سابقا گذشت نهاری طعامی از
بود که بآن ناهار شکنند نازپری دختر پادشاه خوارزم که در حباله بهرام
گور بود نورمانی همان نورمان که هر قوم شد یعنی مزدکانی وصله شعر بمعنی اخیر
نوی یعنی تازگی و بمعنی بار ارکنی نیز آمده مثال هر دو معنی ابو المؤید گوید
زگنگی و نوی ما نوی و نشاد شوی رسد زمان که بدست جو باد شوی و نیز
بمعنی متحرک و لرزان شوی نیز آمده سنائی فرماید راه دین رو که راه دین خوردی

همچو شاخ از برهنگی بنوی نوبهاری معروف و نیز نام نوائی و لحنی از جمله سی
لحن نظامی فرماید ❊ چو برکشی سرود نوبهاری ؛ عرق کشتی گل از شرمساری ؛
نمیدی بضم نون و کسر میم و دال نومیدی فرماید ❊ ز تنشان ببرد نمیدی روان ؛
بگیرد بدانم خدای جهان ؛ باب الواو مع الالف والا یعنی بلند و قدر
و بزرگ همت و قیمتی را لباس ابریشمین نیز باشد وا در تحفه بمعنی با آمده که ابا
نیز نامند یعنی آش چنانچه گویند شوروا و زیره وا و بعربی باج نامند
سنائی فرماید ❊ گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو ؛ که آنجا باغ در باغ است و
خوان در خوان و وا وا ؛ اورا یعنی او را اوستا بفتح واو همان است که گذشت
یعنی تفسیر زند و پازند و در مؤید یعنی ستایش خدای تعالی آمده ویدا بفتح واو
کم شده را گویند شمس گوید ❊ چو نسل آدمیانت دولت باقی ؛ چو نقش اهل تمنا
دشمنت ویدا ؛ اوریا بمعنی حاجت باشد ورنا همان برنای مذکور ویرا
بوزن زیرا بمعنی یاد گیرنده و صاحب حافظه باشد ابوالعباس گوید ❊ یکی مرد
ویرا باید بخت ؛ که گوید نیوشید تار الخت ؛ وکانا بوزن همانا بمعنی
بار از خوشه خرما کذا فی المؤید مع الباء وریب بضم واو کج و منحرف باشد
مع التاء وهشت بوزن وحشت و بوزن بهشت نیز آمده چهارم روز از
فروردین که فوردجان نیز نامند و بتازی خمسه مسترقه و بجای ها خای معجم
نیز آمده ورغت بوزن و معنی همان برغت مرقوم در فصل با ویت بکسر یای
حطی بمعنی حاجت باشد وشت بفتح واو یعنی جست و خیز و رقص کرد وخشت بضم
واو و سکون رای مهمله بمعنی تهی از پوشش و برهنه باشد و در بحر السعاده
بفتح را آمده مع الجیم واذیج بکسر ذال معجم جای از تاک را گویند که انگور از آن
روید و در مؤید چیزی باشد که انگور بر آن اندازند و نیز جایی که انگور رسته

نا امیدی باشد

بود

بود ورتاج برای مهمله و تای قرشت بوزن امواج گیاهیست که بهر طرف که
آفتاب گردد آن نیز گردد و در شرفنامه گلی بود که در آب روید و برگ او
روی با آفتاب دارد و بار آن را برای خنکی خورند و نیلوفر نیز نامند شاعر فرماید
❊ گشاده دیده بهارستان چو نرگس ؛ در آب رفته گل آفتاب چون
ورتاج ؛ و در نسخه وفائی نان کلاغ باشد که در گرمسیر شیراز از آن تولد
نامند و اهالی سیستان نیز خوانند بواسطه آنکه هر طرف که آفتاب است او روی
بآنطرف دارد ورنج همان ارنج مرقوم یعنی بندگاه میان ساعد و بازو
و بکسر را نیز آمده وزنج آستانه خانه باشد وبرج بکسر واو و فتح
رای مهمله دارو است کذا فی المؤید و آن را اکثر نیز نامند و فرخ
و ورج هم خوانند ورخج بوزن و معنی همان فرخج باشد که در باب فا
مرقوم شد یعنی زشت ورج بوزن خرج و بکسر واو نیز آمده قدر و مرتبه
و بزرگی و شکوه باشد تا وی فرماید ❊ از و یافتی لاجرم ارج و فر ؛ بند
درج وبر از ان حد و مر ؛ و بکسر واو و فتح را همان که گذشت ورتج
بفتح واو و سکون رای مهمله و کسر تا پرندیست که اورا ولج نامند
کذا فی المؤید و بعربی سلوی نامند شاعر گوید ❊ گشته در چنگل
عشق تو گرفتار دلم ؛ همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر و وردنج نیز آمده
بدال مهمله وارنیج بسکون رای تازی و یای حطی و کسر نون ریسمانی باشد
که در ایام عید آویزند و بران نشینند و آن را بادپیچ نیز نامند و گذشت
وبلاج بیای حطی بوزن هیلاج در تحفه حلوائیست اما اشعار بحرکتش نکرده
ونج بوزن کنج گنجشک باشد ایضا منه مع الجیم الکاف ولج بکسر واو و لام همان
ورتیج که مرقوم شد یعنی پرنده که او را سلوی خوانند و امیر خسرو بحرکت لام آورده

دبرج

دگفته ❁ بچه بی مرغ بصد گونه طرز: از ولج و تیهو و دراج وجرز: واترا ز بان
اهل دار المرز وشم نیز نامند مع الالواخ کمانی که بیقین بپوند دکذا فی التحفه و در
فرهنگ بمعنی یقین باشد شمس فخری فرماید ❁ کمان برم که بر و ملک تا ابد باقیست
بصد دلیل بر من گمان شد واخ وخ وخ هر دو بفتح در وقت خوش آمدن از شای
چیزی گویند نزاری فرماید ❁ گندم و جو مباش کو امسال: نان جاورس خوش بود
وخ وخ: وده وه و واخ واخ نیز آمده مع الدال ورزرود بفتح واو و را
وزای معجمه و واو وضم رای دوم ماوراءالنهر باشد رودکی گوید ❁ اگر
پهلوانی ندانی زبان: ورزرود را ماوراءالنهر دان: و در نسخه وفائی ورارود
نیز بهمین معنی است وشناد بسین مهمله و نون بوزن بغداد بمعنی بسیار بود
رودکی گوید ❁ امروز با قبال توای میر خراسان: هم نعمت و هم روی نکو دارم
وشناد وید بوزن قید همان وید اگر گذشتا ما شمس فخری بکسر واو آورده
و با ناهید و نوید قافیه کرده و گفته ❁ لب ولی تو باد از خرمی خندان: تن عدوی
تو باد نوید: مراد این شده از بن دولت: امید آن شده چون
نام او عالم و ید والاد در نسخه میرزا عبارت بکسین باشد و در موید بمعنی عمارت
آمده اما در سامی جبهه دیوار باشد که نسبه نیز نامند و موبد بمعنی حکیم انوری
فرماید ❁ فلک اقدر تو والاد عالی: جهان احکم تو بنیاد محکم: در نسخه
میرزا بمعنی رد باشد یعنی حکیم و دانا واد بمعنی پسر باشد فردوسی فرماید در صفت کسی
که هفت پسر داشته و او را هفتواد گفته اند گوید ❁ دران شهر بی نان
جو پایه نهاد: یکی مرد بد نام او هفتواد: بر نیکو نه بر نامش آوازه رفت: ازیرا
که او را پسر بود هفت: و بمعنی باد نیز آمده ورستاد بفتح واو و را و سکون
سین و تای قرشت آنچه روزیدان گذرانند و بتازیش وظیفه نامند

ورشناد نیز

ورشناد نیز بهمعنی است وسد بفتح واو و سین مهمله مشدد در تحفه بسد باشد
یعنی مرجان و بسد معرب اوست وزژد بفتح واو و زای فارسی و سکون نون
وونژد بفتح واو و زای فارسی و کسر نون سرد و صمغ درختیست که بر درخت ون
باشد که بعربی حبه الخضرا خوانند وشناد بشین معجمه همان وسناد که گذشت
مع الراء وار مانند باشد سوزنی گوید ❁ جز مدح تو گر نقش کنم بر رخ کاغذ:
باد از کفم انگشت قلم وار شکسته: و نیز بمعنی بار باشد گویند شتروار و خروار
مثال اینمعنی مولانا کاتبی فرماید ❁ مراغمیست شتروار با مجنون: شتردلی کنم
غم کجا وجه من: و در فرهنگ بمعنی نوبت نیز آمده و مثالش این بیت و دلیرا
آورده ❁ وار آذر گذشت و شعله آن: شعله لاله را زمان آمد وانگر
بسکون های قرشت و فتح تای قرشت پوستین دوز بود ابوالعباس گوید
❁ نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر: بتیم و انگران آید از در تیماس
و معنی تیماس بیشه بود و گذشت کذا فی التحفه و در نسخه حلیمی وانگر آمده که بدل
تا نون باشد اما در فرهنگ بتا آورده و گفته که وات پوستین وجوکر
بفتح واو و جیم و کاف و سکون رای مهمله در نسخه وفائی مفتی بود یعنی فتوی
دهنده وخشور بوزن فغفور پیغمبر باشد مثالش استاد دقیقی فرماید ❁ یکی
حال از گذشت دی یکی از مانده فردا همی گویند پنداری که وخشور ند یا کندا
ورکار برای مهمله بوزن سرکار ریزنباتی که تنه ندارد چون خربزه و بادنجان
و امثال آن و اتر بعربی نجم مانند واتر بفتح تای قرشت یعنی دورتر گویند
پای را واتر نهد یعنی دورتر نهد ویر بوزن تیر در نسخه وفائی بمعنی یاد
و حافظ باشند و بمعنی افغان و آشوب نیز آورده مثال معنی اول لبیبی فرماید ❁
یکی تیر و یر بیت بسیار دان گزوینت احوال گیتی نهان ورزکار بوزن و معنی

برزکار مرقوم که برزیگر باشد والاذکر بسکون دال معجمه و فتح کاف فارسی
نبالی که دیوار چینه ساز د و هر چینه را والاد نامند و بعربی والاد کرد ار تامی
نامند وهر بوزن دهر ولایتی بود در شرفنامه ویدستر بوزن و معنی جندبیدستر
باشد که معرب اوست و آن حیوانیست که جندبیدستر خایه اوست وزیر زرد
چوبه باشد و بعربی دستور را نامند کذا فی الادات ور بوزن در
سبق و تخته اطفال که معلمان ایشان را بآن تعلیم دهند کذا فی المؤید و بمعنی
دارنج نیز آمده چون کینه ورود انشور سعدی گوید ⁂ چو کودک که آتش نیارد
خرد ⁝ نگهدارد ش مادر مهر ور مع الزا ورزن بفتح واو و تشدید رای مهمله جوک
زر باشد و آنرا اکر از نیز گویند وریاز براو سین مهملتین بوزن پرواز ولایتیست
و در مؤید بمعنی خداوند ساز نیز آمده و ظریف ورعنا انیز و رسا نامند
ورز ماوراء النهر باشد کذا فی المؤید و در ادات بمعنی مرز آمده و در شرفنامه
نیز چنین آمده و بمعنی ادمانی کاری و بمعنی عامل از بمعنی نیز آمده و بمعنی زراعت
نیز آمده و بر بمعنی حاصل کردن زرع و کشت نیز آید سنائی گوید ⁂ کس جز او
کم شنید در خلوت ⁝ ورز کردن مزارع ملکوت مع الراء العاری ورزنگ بفتح واو و کاف
و سکون تای قرشت دانه انگور بود کذا فی المؤید مع الشین وشه در نسخه
وفائی خوشه گندم باشد وهیس نام حکیمیکه ندیم و انیس سکندر بود کذا
فی المؤید ویس بکسر واو نام معشوقه رامین که ویسه نیز نامند و رامین را
رام نویسند همایون ⁂ اگر مرغ حرم صید بلقیس گشت ⁝ دل رام مرز نگه
ویس گشت ورس بوزن ترس چوبی بود که در پنی شتر کنند کذا فی التحفه و در
ادات بمعنی بند و رشته آمده و در نسخه میرزا بفتح واو و ورا آمده وری
بضم واو و سکون رای مهمله میوه سرو کوهیست که بعربی ابهل نامند مع الشین

وشی

وش مانند بود گویند حوروش و ماه وش و در مؤید بمعنی دنباله دستار و نام شهریست
از ترکستان شاعر فرماید در تعریف اسپ ⁂ بگامی شمرد از چگل تا خطا ⁝
بیک تک ره ویدار بخارا ابو خش ورزش بوزن لرزش ملکه و مشق باشد اوحدی گوید
⁂ با بلاهای دوست ورزش کن ⁝ خویشتن را بلند ارزش کن ونیش بفتح واو
و کسر طین بمعنی بسیار و انبوه باشد و استعمال در غیر ذوی الحیوة کنند چون
مال و عمر و باغ و بیشه شاعر گوید قطعه جمال دولت و دین آنکه گرد بارگهش ⁝
ز نصرتست تراجم ز دولتست ونیش مع الغین ورزغ بفتح واو و سکون رای مهمله
بند آب بود که در پیش سیل بندند شمس فخری فرماید قطعه ای وای اگر عوجمال الحق
والدین ⁝ در پیش چنین سیل حوادث ننهد ورغ ⁝ و بمعنی نور و فروغ باشد در نسخه
وفائی وزغ غوک باشد که بعربی ضفدع نامند وارغ بفتح و ضم رای مهمله آنچه تاک
بران بندند و در فرهنگ فخر قواس آنچه از درخت خرما برند برای هیمه نیز آمده
کذا فی المؤید وارغ بفتح واو با رای مهمله شعله آتش بود دعلی فرقدی گوید ⁂
آتش عشق چون کنم نهان ⁝ کز دلم تا کشد زبانه وراغ وروغ بوزن دروغ
آروغ باشد و آنرا ارغ و رجک و اجل نیز نامند وغوغ بفتح واو این آواز
وزغ بود کذا فی التحفه مع الفاء وف در نسخه میرزا نام بلبل باشد که آنرا زندواف
وزندخوان نیز خوانند مع القاف وثاق بفتح واو خانه باشد انوری فرماید ⁂ وثاق
سرمست آمدم بوثاق ⁝ با حریفی همه وفاق و وفاق وشاق غلام بچه باشد و در
نسخه میرزا بمعنی خدمتکار درویشان آمده وامق نام عاشق عذرا و نیز
یکی از اصطلاحات نرآداست و شرح آن در عین مع الالف برای عذرا
مرقوم شد وقوق در تحفه نام درختیست در هند که بسیار عجیبست بامداد بهار کند
و شبانگاه خزان و در نسخه میرزا اقواق بفتح کوهیست که دور آن معدن زرست

و در انجمن و جندان زر باشد که قلاده سگان را از زر کنند و در انجا بوزنه بسیار بود و بوزنگان را خدمت آموزند چون رفتن بخانه و هیزم کشیدن وغیره و دران درختیست که بار آن بصورت آدمی و دیگر حیوانات باشد و سخن گویند و چون از درخت بیفتند دیگر سخن نگویند و بمیرد دمان درخت را نیز وقواق نامند خاقانی فرماید ❁ بی نماند که ببر وح در زمین ختن ؛ سخنسرای شود چون درخت وقواق مع الکاف درکاک بفتح واو و سکون رای مهمله در نسخه فانی مرغیست بزرگ و درنج و مردم خوار درنجک بفتح واو و جیم و نون و سکون نون اول اسیر غم باشد که تبازی یکجان مانند خسروی گوید ❁ و نجک را همی نمونه کند ؛ در گلستان بزلف و کاکل ؛ و نمونه در این بیت بمعنی زشت باشد و گذشت
وَرْدُک بفتح واو و ضم دال مهمله و سکون را در نسخه میرزا بمعنی جهیز باشد و در موید و شرفنامه وردوک آمده بوزن مفلوک و در فرهنگ همین وردک آمده بمعنی خانه که از علف پوشیده باشد و بهندی جهر نامند وُرْشک وزن خشکاشک بود و اسپ نیز نامند وَنک بفتح واو و سکون نای فرشتهٔ نام مرغی باشد که بعربی سلوی خوانند وَزَگ بوزن و معنی وزغ باشد که بعربی ضفدع نامند وَرَک برای مهمله بوزن نمک خاریست که آتش آن بسیار تند باشد وَرْشک بفتح واو و سکون رای مهمله وشرک هر دو کینه دار و باشد کذا فی الموید وشمک بوزن چشمک پا افزار چرمین باشد وَنِک بمعنی نیکبخت و بعربی نیک نامند فردوسی فرماید ❁ سخن گفتن خوب کردار نیک ؛ نگردد کهن تا جهانست و نیک ؛ اما شمس فخری بمعنی وای آورده و صاحب تحفه نیز بمعنی وای و دعای بد که مندیکا آورده وَنیدانک بکسر واو و سکون یای حطی و فتح یای حطی با فه شکفی و دنبالک بفتح واو با سین مهمله خیانت و دهن دره و فاژ نیز گویند فی الموید مع الکاف الفارسی

دنگ

ونگ

وَنگ بفتح واو و نون اول و سکون نون ثانی در شرفنامه چوب خوشهٔ انگور باشد که خوشه آب از آن خورد و وفائی بمعنی سر تاک برین آورده و ازین بیت که مرهم بهتر مستنبط میشود و در تحفه بمعنی تاک آمده و بس و این بیت هم بمعنی است ❁ نبود عجب ز دولت شاه از بنام تو ؛ گردد درحق محتوم انگور از ونگ ؛ و در نسخه میرزا بمعنی ریسمانی آمده که هر دو سر آنرا بر جائی بندند و انگور بران آویزند وانرا ونگ نیز نامند کذا فی الفرهنگ وَرَنگ بوزن نهنگ در نسخه میرزا موی و ازار و آستین جامه و پوستین باشد که آنرا افراویز نیز گویند اما در ساهی باید بود که بر جامه درزند و بعربی رقعه خوانند وَنگ بوزن رنگ تهی و خالی باشد سوزنی گوید ❁ ما از شما زاده میانیم شکدست ؛ گر معیت توانگر و از طاعتیم ونک ؛ و بمعنی کذا نیز آمده منصور شیرازی فرماید ❁ نهال باغ جلال ترا است کردن برگ ؛ ز کون گنج عطای تو رست قارون ونک وهنگ بها بوزن درنگ به معنی آهن اول حلقه چوبین که بر بار بندد بود شاعر گوید ❁ چون روان کرد از و بزور وهنگ ؛ در زمان در کشید محکم تنگ ؛ دوم نخی بود که زنان بجهه فرهی خورند و عظیم نرم و لعاب باز دهد چون بزر قطونا سیوم دم آب بود که باز خورند کذا فی التحفه وَشَنگ بفتح واو و شین و سکون نون میل باشد که حلاجان پنبه دانه از پنبه جدا کنند واذرنگ بذال معجمه و فتح رای مهمله و سکون نون ترنج بود و با ذال رنگ و بادرنگ نیز گویند وشفنگ بشین معجمه و فا بوزن فرسنگ خرفه باشد که بعربی بقلة الحمقا نامند وشنگ بکسر شین معجمه و سکون نون در فرهنگ بمعنی چوبک زن بود و هندا در شیراز جمعیرا که در شبهای رمضان مردم را بیدار کنند برای سحور کردن وشنگی خوانند مع اللام ویل بوزن فیل

ظفر یافتن باشد شمس فخری فرماید ٭ او چو خورشید و خصم چون ذره است ٭
ذره بر مهر چون بیاید ویل ٭ و در ادات بفتح واو آورده و در نسخهٔ محمد شاه
بمعنی هنگام یافتن کاری بمراد نیز باشد و متمسک باین حرف رودکی شده
٭ بد اندیش دشمن چو دویل جو که تا چون ستاند از و خیر او وکال بفتح
واو و کاف فارسی آزکالی باشد که بجال و زکال نیز نامند وژول
بضم واو و زای فارسی بمعنی تقاضا و انگیز باشد و در نسخهٔ میرزا بمعنی تشویر بود
کذا فی المؤید و الادات وشکل بشین معجمه و کاف در مؤید بمعنی قوچ آورده
اما اشعار بحرکتش نکرده وال ماهی فرم دار بزرگ باشد وشکول بوزن
کشکول در نسخهٔ میرزا بمعنی جلد در کار باشد مع الهم وام هر زنگی که باشد و مانند
و اینلفظ را غیر مرکب استعمال نکنند و دین را نیز گویند مثال بمعنی
جامی گوید ٭ بجنبش باش از ایشان وام بردار ٭ مساز از وام داریشان گرانبار ٭
وَرَزم بفتح واو و را و سکون زای معجمه در فرهنگ آتش باشد سوزنی
گوید ٭ تیر پرتابی در دهن بدخواه تو باد ٭ تا بود در شستی تیر کج از باب ورزم ٭
وَشم بوزن چشم بخار که از آب گرم و دیگ طعام گرم و زمین عفن
خیزد و بمعنی بخاری که در زمستان در هوا پدید آید و نزم نیز گویند هم آمده
و در فرهنگ بضم واو در بیت شبیه به تهو و این بیت بوسلیک را شاهد
آورده ٭ در جنب علو همت چرخ ٭ ماننده وشم بر زد جرغست ٭
و گفته که قابوس که یکی از ملوک بود چون شکار وشم بسیار راغب بود دقابوس
وشمگیر ملقب گردید مع النون وران بفتح رای مهمله بندگاه دست و میان
ساعد و بازو که بعربی مرفق خوانند و در نسخهٔ حلیمی بکسر را آمده ورتان
بفتح واو و رای مهمله شد دشفیع باشد ورستان بفتح واو و را و سکون

سین مهمل

انگشت

سین مهمله آمده باشد و ورشنان بشین معجمه و نون نیز آمده ورن یعنی نگاه همان
همچو کله وان و دشتوان و بان نیز گویند و ولایتی از آذربایجان نیز باشد
وشکردیدن بفتح واو و کاف و دال و سکون شین و رای مهمله و یا و کسر دال
اول وشکریدن بوزن بر وریدن آوساختن ودشکن بفتح واو و دال مهمله
و سکون شین معجمه و واو و ضم کاف جلدی نمودن در کار کذا فی المؤید
ویدیدن بر و یای حطی بوزن رنجیدن جابجا جستن باشد وامرن بمیم
و رای مهمله بوزن کاروان نام گیاهیست که از چین آرند کذا فی
الادات وادیان بوزن و معنی بادیان که بعربی رازیانج نامند
والان بوزن تالان همان وادیان مرقوم وژولیدن بضم واو و زای
فارسی و کسر لام یعنی تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ و کار و غیرها وارن
بضم رای مهمله مخفف واروان باشد ورزکن برای مهمله و زای معجمه در مؤید کوزه
پر آب بود اما اشعار بحرکتش نکرده و در فرهنگ بفتح واو و زای معجمه و کاف
فارسی آمده وازگون یعنی بازگونه و بمعنی نحس و شوم نیز آمده وخیدن
بخای معجم بوزن نادیدن از هم جدا کردن بود کذا فی المؤید واردن بوزن
خارکن چوبیست که خمیر نان پهن کنند برای نان پختن و آنرا بعربی
تونیا نامند ورمین برای مهمله و میم بوزن انگبین نانی بود که از آرد گندم
و جو بهم آمیخته پخته باشند و آنرا بعربی علیث نامند بوزن حدیث وا
بردن نان یعنی پهن کردن نان برای پختن وشن بوزن رسن بمعنی آلوده
باشد و بسین مهمله نیز آمده وشتن بمعنی جست و خیز کردن و در رقص
و سماع آمدن امیر قاسم فرماید ٭ یارم ز در درآمد وشتن کنید وشتن ٭
اینجا نه راز وشتن گلشن کنید گلشن وردن برا و دال مهملتین بوزن

جست کردن

کرمان انچه از اندام مردم برون آید وبعربی ثولول نامند مع الواو ورکو بوزن
بدکو نام شهریست در خراسان که بر بالای سنگی واقعست واز چهار طرف
چشمهای آب وانست کذا فی المؤید مع الهاء والغونه ولغونه مردو
بمعنی گلگونه بود وانرا غنجار نیز نامند وبته بوزن ومعنی پته بود که عرب
عربی نامند ورده بوزن پرده برج کبوتران بود ویژه بکسر واو وفتح
زای فارسی خالص وبیعیب بی امیزش مسعود سعد گوید ویژه می
کهنه خور گشت هو گیتی جوان دل چو سبک شد زعشق درده رطل گران
وبمعنی خاص نیز آمده فردوسی فرماید بفرمود تا نوذر آید به پیش ابا ویژگان و
بزرگان خویش درواره براء مهملتین بوزن هموار در نسخه وفائی غرفه
باشد یعنی بالاخانه ودر نسخه حلیمی بمعنی چهار طاق آمده وانجمل تامل است
وخشینه بوزن پشمینه بمعنی سفید باشد در نسخه میرزا او زفانگو یا بمعنی مرغ
سفید اورده وربوشنه بفتح واو ونون وضم بای فارسی وکسر شین معجمه سر دوش
باشد چون چادر وغیره ودر فرهنگ بمعنی مقنعه اورده ودر دوسته
بحذف نون نیز آمده ورشگه بفتح واو وسکون اوشین معجمه ونون وکاف
عورت مرد باشد که خرن وحمدان نیز گویند ودوشکه نیز گویند ودر ادات
بوزن مدرسه آمده وبمعنی پاچه وتوش وتوان وشینه بوزن قرینه جوشن
باشد کذا فی المؤید ودر ادات بسین آمده هرزبان فرماید تیر را از وشینه
بگذاری همچو خیاط سوزن از روشنی وه بفتح واو کلمه ایست که در وقت
تحسین نامند ولانه بوزن زمانه جراحت باشد وژه بوزن زیره درخت
خربزه باشد کذا فی المؤید ودر فرهنگ بمعنی مطلق درخت سیب ق باشد ویله
بفتح واو ولام وسکون یای حطی وای ویلا کردن باشد در نسخه میرزا او در تحفه

یعنی

یعنی بانگی عظیم باشد وبه بیت مذکور اینمعنی بیشتر مناسبت دارد ورشکرده بکسر واو
وسکون شین معجمه ورای مهمله وفتح کاف کسی را گویند که در کارها تجربه
کند ودر عاقبت آن اندیشه نماید پس دران کار شروع کند وبعضی گفته اند
انکس باشد که کارها بجد کند وچست وچالاک بود ودر سامی بضم واو
وکسر کاف وفتح دال آمده وبعربی وشکرده را شبجان گویند بوزن ریحان
ودر ادات بکسر واو باحد وتوش وتوان باشد وبفتح واو چست وساخته
باشد وبسین مهمله نیز اورده ورکوه بفتح واو وسکون رای مهمله وضم کاف
نام ابرقوه باشد که قصبه ایست در حوالی همدان ومعنی آن بالای کوه باشد یزد
ومعنی انرا ابرکوه واورکوه وبرکوه نیز نامند وکله بوزن دکله گفته اند خشم
باشد وبده بوزن دیده بمعنی جای جسته باشد وایه بوزن دایه حاجت بود
وانرا اندربایست وتلنگی نسبه سردو بضم با ونیاد ووانیز نامند وردنه بفتح واو
ونون وسکون راو کسر دال مهملتین چوبکه سر دو سر او باریک ومیانش
کنده بود وبدان خمیر را پهن کنند ورقه نام عاشق گلشاه
وبعربی ورقه از لغات الاضداد است هم بمعنی کریم آمده وهم بمعنی خسیس وشکل
بفتح واو وکاف ولام وسکون شین دانه انگور بود در مؤید وشیده
بوزن رشیده بمعنی گسترده باشد الثامنه وانه بدو نون بوزن زمانه
بمعنی نان کرده باشد ورزن بوزن برزن کشت وزرعت باشد واین هر سه
لغت از تحفه منقولست ورزیک در نسخه وفائی چیزی باشد که بدست بسیار
کشیده باشند چون پوست وامثال آن ونیز کسیرا گویند که ممارست کاری
بسیار کرده باشد وشکانه بضم واو وسکون شین وکاف ونون باشد
که انرا دندانه نیز نامند یعنی چیلاقوچ وبعربی جبهه خر حرخ خوانند ولاده بلام

ودال مهمله بوزن فتاده باد ریسه باشد یعنی آنچیز مدور که بر کمر چرخ کنند منع ریسمان او بعربی فلکه نامند یعنی نوبت بود درودکی فرماید گل و کوزه بگلستان آمد وان باغ و بوستان آمد و بمعنی ها مذکور آمده وردوکه برا ودال مهملتین همان وردوک مرقوم یعنی آخر ورنجه بفتح واو و را و جیم و نون نام مردی الانی که مبارز لشکر روس بود ورنامه بوزن و معنی نامه که مرقوم شد وخیده بجای معجم بوزن مالیده یعنی از هم جدا کرده وزولیده بضم واو و زای فارسی و فتح لام یعنی تقاضا کننده و بر انگیزنده بجنگ و کار و غیرها وانشه همان باشه مرقوم که مرغیست و بعربی باشق خوانند مع الیاء وای او باشد و در نسخه وفائی بمعنی وای نیز آمده شاعر گوید نه زخم یاد میکنی نه دلم شاد میکنی همه بیداد میکنی وای ازین شوخی تو ونسنی بفتح واو و سکون سین مهمله زن باشد که یکشوهر داشته باشند هر کدام دیگری را وسنی خوانند وشی بفتح واو و کسر شین معجمه جنسی از جامههای قیمتی است منسوب بشهر وش که مذکور مرقوم شد و بتشدید شین نیز آمده ولوالی بفتح واو و سکون لام اول و کسر ثانی بلغه اهل سمرقند زناج که گذشت کذا فی المؤید وخشی بوزن نخشی نام جامه است ایضا منه وامی بکسر میم در تحفه بمعنی درمانده باشد ورکونی بفتح واو و سکون زای مهمله گوشواری دراز باشد که بگردن رسد کذا فی الاسامی ورماندگی بوزن درماندگی درد شکم و درد روده و حشا باشد وخشی مزارع باشد ونشنی در نسخه وفائی بمعنی سرخ بود دوری فرماید جهان بستد از بت پرستان هند بتیغیکه باشد چو وشنی پرند و بخاطر میرسد که همان وشنی مرقوم بود و بتشدید موزون شود و وفائی بواسطه موزونیت بیت مذکور باضافه تا تصور کرده باشد ورجی بفتح واو و را ای مهمله و کسر جیم و سکون خا

انتهی

زشتی بود باب الهاء مع الالف هما نا بمعنی پدیدار یعنی ظاهر شد فرخی فرماید همانا دست گوهر بار او جانست و راوی تن بلی اری بدو زنده است و تن از تن بجان باشد هویدا بمعنی روشن باشد هرا بفتح ها و تشدید رای مهمله ساخت اسب باشد مانند سینه بند و لجام و غیرها و نیز بمعنی آواز با هیبت سباع و دوش بود شاعر فرماید نه او آز دیو و نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد و در فرهنگ بضم ها باشد و بفتح ها مسطور است که بمعنی هلیله باشد و کلوطهای زرین و سیمین که بر ساخت زین تعبیه کنند بنا بر شباهت بهلیله هرا گویند و بعضی از شعرای متقدمین و متاخرین بمعنی ساخت نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن معنی نرسیده اند با آنکه بآن معنی نیز آمده بخاطر این بیضاعت میرسد که آن معنی خالی از تاملی نیست هزار آوا بمعنی بلبل بود هلا بفتح ها نداست از برای تنبیه شهاب هلا تیغ و کوپالها بر کشید سپرهای چینی بسر در کشید هلاهلا بفتح ها در فرهنگ بمعنی سهل و آسان باشد و بجهة مثال این بیت خلاق المعانی را آورده زیان مالی و جاهی توان تحمل کردن ولی شماتت اعدا هلا هلا نبود هیلا بوزن پیدا باشه را نامند کذا فی التحفه همارا بمعنی هموار و همیشه بود ایضا منه ها یعنی بنگ خاقانی فرماید کعبه چکنی با حجر الاسود و زمزم ها عارض و زلف و خط ترکان ختایی هجا بفتح ها و سکون میم و جیم در مؤید و ادات بمعنی ملامت آمده مع التاء هملخت بمیم و لام و خای معجمه بوزن بدبخت جرم زیر کفش و موزه را نامند کذا فی التحفه الاحباب و در فرهنگ بمعنی پا افزار چرمین باشد کسائی گوید شاه را نیاز اندران سفر مسکال که مرد کوفته گردد در آن ره اندر سخت اگر خلاف کنی عقل او هم بروی ها بدرد ار بشل آهنین بود هملخت هرهفت بمعنی آرایش بود انوری فرماید دوش

از درم در آمد سرمست و بیقرار ٭ همچون مه دو هفته و سر هفت کرده یار ٭
اما میرزا ابراهیم بمعنی زیب و آرایش هفتگانه آورده یعنی حنا و وسمه
و گلگونه و سفیداب و زرک و غالیه و سرمه و هفت در هفت
نیز باین معنی آمده خاقانی گوید ٭ ششم با نوی بیر کرده سر هفت ٭ عالم زنو
دین هفت در هفت هنگفت بفتح ها و سکون نون و فا و ضم کاف
سفت و سطبر باشد و بر جام بیشتر اطلاق کنند سعدی گوید ٭ کمان کشید و
نزد بر هدف که نتوان دوخت ٭ مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت ٭ و در
نسخه میرزا الحاق نون ما آورده و گفته که هنگفت باشد مع الهم هیج بفتح ها
راست کردن علم و نیزه باشد و اگر چیزی بر زمین افکنده و راست بایستد
گویند هیج کرده است هنج بوزن گنج بمعنی کشیده بود کذا فی التحفه
و امر بکشیدن نیز آمده شاعر گوید ٭ چنانچه مرغ هوا پرد بال بر هنجد ٭ تو
بر خلایق بر پر مردمی بر هنج هیلاج در نسخه میرزا اسطورت که منجمان
هیلاج دلیل عمر را دانند و این کلمه هندیست انوری فرماید ٭ ترا
عمر عطیه ایست چنانکه هیلاج ش ٭ کند کبیسه لش عطای کبری را مع الهم الفارسی
هیج بمعنی قلیل و اندک استعمال کنند هم او فرماید ٭ باد اجر غم را
قراش جاه تو ٭ تا هیچ در فتیله خورشید روغنست ٭ و در فرهنگ بمعنی
معدوم آورده مع الها هیدخ بفتح ها و دال و سکون یای حطی آب
تند جنگلی را گویند شمس فخری فرماید ٭ کدام نهر ز دکر ابماند تاب ٭
دران زمانه شود دشته شوار بر هیدخ ٭ و در نسخه میرزا هیدج بجیم
تازی نیز باین معنی آمده هزار میخ خرقه را نامند خاقانی فرماید ٭ برکش
میخ غم ز دل بیش که صبح برکند ٭ این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری مع الدال

مهمله

هماهند بخصم ما مند فردوسی فرماید ٭ ز کار آزمون کزین مهان ٭ همانند تو نیست
اندر جهان هورمزد بضم ها و میم یکی از نامهای مشتریست و او را زاوش
و اورمزد و هرمز نیز نامند هور مزد مثل اوست و در نسخه میرزا هرمزد
بمعنی روز پنجشنبه نیز آمده و باین بیت فردوسی متمسک شده ٭ بیاشم درین بارگه
چند روز ٭ ششم روز هرمزد گیتی فروز هیرمند نام رودیست بر حد
ولایت نیمروز کذا فی المؤید همخوند بمیم و خای معجمه بوزن افرد
بمعنی ضد باشد کذا فی التحفه هند بوزن قند یعنی هستند فردوسی
فرماید ٭ گشاده برایشان شود راز من ٭ بهر نیک و بد هند انباز من
هیند باضافه یا نیز آمده مولوی معنوی فرماید ٭ گفت یارب تراخاصان
هنید ٭ که مبارک طلعت و فرخ پیند هشومند یعنی صاحب هوش فردوسی فرماید
٭ ز تخمی گر گشتی درین روزگار ٭ نزادادم ای نا هشومند یار هرند
بکسر ها و فتح را نام رودیست در نواحی جرجان که منبعش از کوههای ری
بود و از جانب چشمها با آن لاحق گردد و رودی عظیم شود و نام رودی
از نواحی صفاهان نیز باشد هزدکند بفتح ها و زای معجمه و سکون دال
مهمله و نون وضم کاف جند بید ستر باشد هماورد همتا در جنگ باشد شهنامه
٭ همان دم که انبا فکنی هوش دار ٭ سلیح و هماورد را گوش دار ٭
هیربد بکسر ها و فتح یا و سکون را و با قاضی گبران باشد شاه نامه گوید
اگر هیربد بد بود بد مکن ٭ که گر بد کنی خود توئی هیربد ٭ و در نسخه میرزا
حاکم آتشکده باشد و ازین ابیات همین معنی میتوان فهمید هربد نیز گویند بحذف
یا فردوسی فرماید ٭ همان روز پاک یک شنبدی ٭ ز هیربد پرستیدن
ایزدی هلد بکسر ها و فتح لام یعنی بگذار مولوی در مثنوی فرماید ٭ علت آمد

تابد نه ابکشد؛ تا عناصر همه کرد او را هلد هنکارد بفتح ها و سکون نون
و رای مهمله در مؤید بمعنی تندی باشد و هنکار مثل اوست هید بوزن قید
چیزی باشد که برزگران خرمن با آن باد دهند تا کاه از دانه جدا شود
هَید بفتح ها و یای موحده نیز بهمین معنی آمده هوید بوزن دوید کلیمی باشد که کنده
که گرد آکرد کومان شتر دارند کذا فی الاسامی شاعر فرماید تو هنوز
از بهر رعنائی ز بهر لاشه؛ کاه در بند هویدی کاه در بند قتب هنجد
بوزن رنجد یعنی بیرون کشد هندبید در تحفه کاسنی باشد که بعربی هندبا نامند
همزاد آن جنین را گویند که با کسی دیگر در یکزمان متولد شود و با انکس هم ایام همراه
باشد و دیگر رفیقیکه در توشه با کسی شریک بود مع الزا هار رشته مروارید
باشد و در نسخه وفائی بمعنی متحیر و درمانده نیز آمده و در نسخه میرزا بمعنی جهان
آمده و بمعنی فضله آدمی و سایر حیوانات نیز آمده حکیم سوزنی فرماید تو
همان یاری که بودی لیک پیش آورده؛ بگزرنیت زن و گر تیز نبود مار زن
بضم ها و سکون واو و رای حطی و فتح میم و کسر شین نام
اهواز باشد که الکاییست مشتمل بر چند محل و از خوزستان نیز نامند هشیوار
بضم ها و کسر شین معجمه و سکون یای حطی یعنی عاقل و خردمند باشد وحدی فرماید
هشیوار و ارتجمه گیو کان؛ که از در دو یعنی نگردد ترکان هر بفتح ها و
تشدید را دال کلمه ایست که افاده عموم کند چون هرجا و هرکس دوم دانه باشد
که در میان گندم روید و خوردن آن مضر بود و بخاطر میرسد که باعتبار بضم ها
باید هزیر برای فارسی بوزن فقیر در نسخه وفائی چابکی باشد و بمعنی پسندیده و نیکو
نیز آمده دقیقی فرماید هنگر بکاف فارسی بوزن فرجاله را نامند هستر
بفتح ها و سین مهمله بوزن بیرخ باشد هزمار برای فارسی بوزن فارند آن

زیاده

زیاده که اسب را اپد بد آید و تا آنرا شکند فراغ علف خوردن نتواند هنگامه گیر
یعنی بازیگر و معرکه گیر سعدی گوید بگیر د خردمند روشن ضمیر؛ زبان بند
دشمن ز هنگامه گیر هنجار در تحفه راه غیر جاده باشد و در نسخه وفائی چنان
باشد که راه را بگذارند و در برابر آن براه روند گویند بر هنجار راه
میرو و کذا فی الاداة ما نظامی مطلق جاده آورده و گفته ز هنجار
دیگر در آمد بروم؛ فرو ماند گنج اندران مرز و بوم هودر بدال مهمله
زشت رو باشد کذا فی المؤید هموار یعنی راست و مساوی و بمعنی
همیشه نیز آمده مثال اینمعنی سعدی گوید بارها گفتم از چه میمالی؛ و ز
چه فریاد میکنی هموار؛ گفت خاموش چون کنم سعدی؛ کاین همه خوب بنخورم
از یار؛ کاتبی نیز گوید در اسفل و اعلای کهن گلشن عالم؛ لا له
ز گل خلق تو هموار شکفته؛ و باینمعنی با ضافه ها نیز آمده هاماور نام
ولایت شام و هاماوران نیز گویند هور آفتاب بود در اکثر نسخ فردوسی
هوا ز اختر برزند تیغ هور؛ ز کان شد سرپر از دبلور؛ هم او فرماید
ز هوهان فزون بود در ستم ز در؛ هنر عیب گردد چو برگشت هور هیربد
تیر آتش بود کذا فی المؤید هیکر بفتح ها و سکون یای حطی و کسر کاف
فارسی آب سیاه بود که بر رخی زنند هندوبار یعنی هندوستان خلاق المعانی
بجانم تو که در باش تا کم کاهست؛ بجان مهات که بر برد بهندوبار مع الزا
هرمز نام هرمز دهر قوم یعنی مشتری و نیز نام پسر نوشیروان و دیگر نام
عاشق گل مثال معنی اول سراج الدین راجی فرماید تفحصا ز ایراد خلق مرهو نیست
مدار سعادات و نکبت بر هرمز و کیوان؛ معنی دوم سعدی گوید شنیدم
که در وقت نزع روان؛ بهرمز چنین گفت نوشیروان؛ معنی سیوم نزاری گوید

صفت در

بلبل هر فر طلب وصل گل ؛ کرد بی اجتهاد در د بی نقط رنگرز بفتح ها و کسر کاف فارسی و سکون رای مهمله یعنی هرگز هیز بوزن و معنی خیز باشد هندوز بفتح ها و لام و سکون نون و واو گیاهی باشد که در داروها بکار برند و در دهند برای حمله نیز آمده هوز نام مقابیست و در فرهنگ یعنی آواز تند و تیز که از طاس و امثال آن برآید نیز آمده هرگز یعنی همیشه و لایزال و بمعنی هیچوقت و هیچ زمان نیز آمده هنوز یعنی تا اکنون هنیز نیز بمعنی است کذا فی المؤید فردوسی فرماید در یوسف زلیخا ✿ خبر دار دارای با مین هنیز ؛ که بر روی نهفته نماندست چیز هنبار بوزن و معنی انباز لود هماویز یعنی آنکه با دیگری در آویخته باشد در جنگ و ستیز نزاری گوید ✿ بهر فر نعوذ برز دگر برخیز ؛ بیا گاه بدید است هماویز ؛ و بسکون میم نیز آمده هم او فرماید ✿ زمانی نیک هم آویز بودند ؛ زیکدیگر بکین خونریز بودند مع الالف و الرا هاژ متحیر و حقیر بود شمس فخری فرماید ✿ فلک گرچه بیش از قیاسست و وهم ؛ بر همت او حقیر است و هاژ ؛ و در تحفه بمعنی متحیر در سخن و فرو مانده و خاموش آمده مع السین هراس ترس و بیم باشد و در تحفه هاس نیز بمعنی آن هرماس بضم ها و کسر رای مهمله اهرمن باشد هرمس بضم ها و سکون رای مهمله یکی از جمله اسامی ترکیست و در نسخه دیگر نام ادریس پیغمبر است علیه السلام و در شرفنامه نام حکیمیست که انیس و جلیس سکندر بود و یونانیان او را پسر او گویند اما صاحب تحفه گوید که هرمس نام مردیست که بربط را ساخت و باین دو بیت عنصری متمسک شده ✿ بدو گفت هرمس چرای درم ؛ نه همچون منی دولت مانده نعم ؛ که این آلت هم که شناخته ؛ بگرد دهم هیچ پرداخته ؛ بخاطر این ضعیف میرسد که این دو بیت که صاحب تحفه گفته بر شعر نیست مع الشین هراش بوزن خراش قی باشد

بلالوش

بلالوش بوزن و معنی خلالوش مرقوم شاه ناصر گوید ✿ بلالوش جویان دین بهشتند ؛ تو بیهوش را در خلالوش کن هوش بمعنی آمده اول هلاک باشد فردوسی فرماید ✿ ورا هوش در زابلستان بود ؛ بدست تهم پور دستان بود ؛ و مولوی معنوی فرماید ✿ سرمکش اندر گلیم و رو مپوش ؛ کاین جهان جمعیت سرگردان تو هوش ؛ دوم بمعنی جان بود ✿ سیم خرد و عقل بود انوری فرماید ✿ شاعران ابله او چون شتر اند ردهند ؛ هوش گوید گوش را این ساغری کن ساغری هشتویش بفتح و تای قرشت و سکون شین معجمه و یای حطی و کسر واو پنجم روز از ایام فوردیان که خمسه مسترقه باشد هش بکسر ها و سکون لام مرغیست مردار خوار کذا فی التحفه هنش بوزن نغش چوبک کار و آهن بدان کنند مع الفا هف بفتح کارگاه جولاهی باشد و فخر قواس بمعنی چوبک در بافتن بر جامه زنند آورده مع الکاف هباک بوزن مغاک فرق سر بود فردوسی فرماید ✿ یکی گرز زد ترک را بر هباک ؛ کز آب اندر آمد سما ندم بخاک هزاک بزای معجمه کسی باشد که بزبان فرنفته شود و در رساله ابوحفص سغدی بمعنی زبون آورده و این بیت دقیقی را موید قول خود آورده ✿ بباید داشت دایم خویش را آرام ؛ نباید بود مردم را هزاکا هلناک بلام و نون بوزن افلاک بمعنی برف باشد در نسخه وفائی و در نسخه حلیمی بمعنی ژرف آورده که قراقروت باشد این لغت بولنگ مرقوم بغیر از دو نسخه مذکور جای بنظر راقم نرسیده که ترجیح دهد یکی از معین را بنابرین هر دو معنی نوشته شد و در فرهنگ هلناک آمده بنای قرشت بمعنی برف همک بسین مهمله بوزن نمک و بسکون سین مهمله نیز آمده بمعنی همان هبد که گذشت یعنی چیزی که بدان غله را برافشانند تا کاه از دانه جدا شود هنگ بفتح کاف و کسرها فواق بود

وهلک بعضی از ها لام نیز آمده و در فرهنگ بضم ها آمده امیر خسرو گوید ؎ زآب سنان
بسینه دشمن فرونشان: چون ز امتلای خود دل او را هلک بود هولک
بضم ها و فتح لام جرخی که از چوب و خاشاک بر بندند و بر آب نهند و باو بازی
کنند و در فرهنگ بمعنی گرد و بازی باشد هیرک برای مهمله بوزن زیرک
بزغاله بود هبنگ بفتح ها و بای موحده در تحفه بمعنی دست باشد هولک بفتح ها
ولام و سکون واو ابله باشد و هلاکت را نیز گویند و بمعنی مو بز نیز آمده کذا فی التحفه
هنجمک بکسر ها و سکون نون و فتح جیم و میم همان برغست باشد که در باب
گذشت و آن نباتیست بغایت خوشبو و بعربی قنابری و غلول نامند هوکیک
مرغ شب آویز بود و او را مرغ حق گو نیز نامند مع الکاف الفارسی هشنگ بضم شین
بوزن فرنگ مرد دلیر رویین باشد در نسخه وفائی هنگ بوزن شنگ
بمعنی مرد بسیار زور و قوت آمده کسائی گوید ؎ ای زدوده تیغ تو
زآیینه فرهنگ زنگ: بر خرد و بر هنگ و فخر عالم از فرهنگ هنگ:
و بمعنی آهنگ کردن نیز آمده و در تحفه بشش معنی آمده اول نگه داشتن
و تیمار بردن و این بیت منوچهری مؤید نخست ؎ ای ارس مهربان ای مهرکان
خرم گذار: فر و فرمان فرید و نیز الوکن فرهنگ هنگ: دوم بمعنی هوش
آمده سیم دانائی چهارم دم آنکه باز خورند ششم سنگ بود و بمعنی
وقار و تمکین و شمس فخری بمعنی هوش آورده و در نسخه میرزا بمعنی زیرکی
و هشیاری و توب و غار قوم و سپاه آمده و در مؤید مسطورست و در زفانگویا
بمعنی زکام باشد بمعنی زیرکی و هشیاری و جهی فرماید ؎ بد و گفت شیده که این
پنجت هنگ که ما زنده ایم و تو در رزای جنگ: و دیگر نام غاری که افراسیاب
در آن گریخته بود و هوم عابد او را گرفته بود او تا ؎ همی بود جوندی بهنگ اندرون:

زاده

زکرده پشیمان و دل پر ز خون هفتورنگ ما زریون بود هفتورنگ نبات النعش
باشد فرخی فرماید ؎ تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر: همچنین تا که
پدیدار بود هفتورنگ هفت رنگ گلیست در هند که هفت رنگ دارد
و در ادات گوید جزیست منقش هژک بضم ها و سکون رای مهمله بمعنی بیعقل و مبهوت
باشد مع اللام هال قرار و آرام بود دقیقی گوید ؎ گمان بر که مرا نیست جای
هال بود: بجز تو دوست دگر خون من حلال بود هال و هال مرد و بمعنی
شریک و انباز باشند و بمعنی همتا و مانند نیز آمده شال اول اخروی گوید
؎ این آتش و این باد و دگر خاک و دگر آب: هر چار موافق نه بیکجای نه با هال
شال دوم ازرقی فرماید ؎ بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش: برون
روند خروشان شمال سوی شمال هیکل بهار خانه باشد یعنی بتخانه و در تاج
الاسامی مسطورست که الهیکل خانه ترسایان و هر بنائیکه بلند باشد و بشبه به العرس
الطویل و یقال الهیکل الضخم من کل حیوان هرقل بکسر ها و قاف نام دیریست
خاقانی فرماید ؎ سر دگر راهبان در بر هرقل کند: تسبیح این ابیات غرا
و بمعنی یکی از ملوک روم عربیست هرزول بکسر ها و سکون رای مهمله وضم واو
دانه ایست مانند ماش که در میان باقلا باشد و آنرا ملک نیز نامند هل
بکسر ها بمعنی بگذار باشد شاعر گوید ؎ اگر افتد ترا صحبت بجاهل: تو عاقل
باش و صحبت بجا هل: و بمعنی قافله نیز آمده که هیل نیز نامند و بضم ها نیز آمده
و در فرهنگ بمعنی آغوش آورده و با این مولوی نکته جسته ؎ العشق خندان
همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل: خورشید را در کش بهل ای شهسوار لا فتی:
مع المیم هیم بفتح های حطی بمعنی هستم سوزنی گوید ؎ هیم به پله نیکی ز ریگ سپندان
کم: به پله بدی اندر هزار سندانم هوم بوزن بوم یکی از خویشان فریدون

که در دیر ایمبو د واد اسباب او گرفت هروتوم بفتح ها وضم رای مهمله
وتای قرشت وسکون واو بن اسپغول بود یعنی بزرقطونا کذا فی الادات
ودر تحفة السعادة هرتوم نیز بانجست هروم برای مهمله بوزن سموم نام شهریست
که الحال بردع خوانند لطائف ماند ؎ هروش لقب بود از آغاز کار کنون
بردعش خوانند آموزکار هنگام یعنی وقت وبمعنی انجمن ومجمع بازیگران وقصه
خوانان نیز آمده که بعربی معرکه خوانند وبهر دو معنی هنگامه نیز گویند مثال معنی اول
هم او گوید ؎ بهنگام سختی مشو ناامید کز ابر سیه برف بارد سفید مع النون هان
کلمه تنبیه تهدید آمیز است سنائی فرماید ؎ هان وهان تا ترا چو خود نکنند
مشت ابلیس ریزه طرار هزمان بفتح ها وسکون زای تازی یعنی هرزمان
باشد همگنان یعنی همه همیدون در نسخه وفائی یعنی همچنین باشد ودر شرفنامه
بمعنی هم اکنون آمده یعنی اول لامعی گوید ؎ زروم امسال با اقبال وفرو بخت
آمد: همیدون سال دیگر با سرور ارقند مار آید هین یعنی شتاب باشد وبیل [illegible]
هین مانند بهر دو معنی شمس فخری فرماید ؎ بدرگه تو سعادت شتاب می آید: بدید
دولت وگفتش مکن توقف هین: ز زندگی چه تمتع برد عدو چون داد: اساس عمر
نهاد دست برگذر که هین: ودر تحفه بمعنی گفتن نیز آمده اما او در منقول منفردست
هیاهین شتاب زدگی بود انوری فرماید ؎ رخنه کرد نظم حال امرا: در جهان
دار وگیر و هیاهین هازیدن بزای معجمه بوزن بازیدن یعنی نگریستن وگریستن
بود کذا فی المؤید همیان کیسه باشد واز آن امیان وهمیان نیز خوانند سعدی
گوید ؎ همیان از سیم وزر پرداختن: به که سنگ منجنیق انداختن هیبون
بیای تازی بوزن ومعنی افیون که گذشت واز آن ابیون نیز گویند هایون
یعنی مبارک هین بکسر ها یعنی هست هم داستان یعنی همزبان وهم کلام هنجیده

وزن

بوزن رنجیده بمعنی بیرون کشیده بود همبان بوزن ومعنی انبان بود
هازویدن بضم زای فارسی وکسر یای حطی اول حیران شدن وفرو ماندن باشد
هشت دهان کی هست واضح است که از آن اخیر وگویند هشتن بوزن رشتن یعنی
فرو گذاشتن سوزنی گوید ؎ ای خصلت تو هشتن آخر چه خصالت این:
وی فعل تو برگشتن آخر چه فعالست این: ودر زفان گویا بمعنی آویختن نیز آمده هشبدن
مثله هرّین بفتح ها وتشدید وکسر رای مهمله مشدد بمعنی همان هرا باشد
که مرقوم شد یعنی آواز بلبل کذا فی التحفه ودر فرهنگ بضم ها وکسر رای مخفف
آمده هوخیدن بوزن دوختن یعنی بیرون کشیدن وآمدن وپیدا شدن
باشد کذا فی المؤید هون بواو بوزن رسن بسکون واو نیز آمده زمین
شیار کرده وکلوخ باشد در شرفنامه وادات ومؤید بمعنی زمین کشت وکلوخ
آمده هامون زمین هموار ودشت باشد ودر تحفه بمعنی صحرا وزمین نشیب آمده
چون دامن کوه ودر تحفة السعادة بمعنی زمین سخت که باران قبول نکند وصحرای
بیدرخت آمده هامُن بضم میم با بمعنی است هاماوران نام ولایتیست هماوران
نیز نامند هوشازیدن بضم ها وکسر زای معجمه با شین قرشت تشنه شدن دوآب
باشد کذا فی المؤید هدیه دندان آن نقدی که فقرا بعد از طعام دهند
واز آن دندان مزد نیز نامند ایضاً منه هزاران جمع هزار وهزار بدو معنیست
یکی معروف ودوم بلبل بهره مغیر بدرالدین فرماید ؎ گلستان جوانی چو از
سر گرفت: هزاران هزاران فغان در گرفت: ودیگر بازی چهارم
نرد هیدن بوزن دویدن یعنی فرو گذاشتن هبلیدن مثله هیون
شتر جمازه باشد کذا فی التحفه ودر نسخه وفائی یعنی شتر بزرگ آمده هوخیدن
بخای معجمه بوزن دوشیدن همان هوختن مرقوم کذا فی المؤید مع الواو

هزد بزای معجمه در نسخه وفائی مرد دلیر بود هشو بشین معجمه هوش و خرد باشد وحس
را هم گویند اما اشعار بحرکت ش کرده هستو بسین مهمله بوزن بدخو سقر و معروف باشد
و آنرا هستو نیز گویند اسدی فرماید ۞ بهیشن هستو شوی از نخست : اگر
خویشتن را شناسی درست هیو بلام و بای حطی بوزن بدخو سبد باشد
کذا فی المؤید و بوزن غریو نیز آمده هو بفتح ها در نسخه میرزا چرکی باشد
که از جراحت رود اما در سامی آن بود که آب در جراحت افتد چنانکه گویند این
جراحت آهو برده است یعنی آب در درونش افتاده است هازو مانند
ماز که مرقوم شد یعنی درمانده و متحیر هرید نام شهری باشد در نسخه میرزا
مع الها هده بضم ها و فتح دال و هوده هر دو بمعنی حمق باشد و بیهده یعنی
ناحق و باطل شاعر گوید ۞ مهر خواهی ز من و بهده ی : بده خواهی ز من و بیهده ی :
هرآینه یعنی ناچار و لابد کسائی گوید ۞ باد رفتن ار تو نیز خواهی زد :
باز گردد بتو هرآینه بد هروانه براء مهمله و واو بوزن افسانه بیمارستان
باشد یعنی دار الشفا شمس فخری فرماید ۞ هست دیوانه حکم کن شاها : تا برندش
بسوی هروانه : اما صاحب تحفه هروانه را بمعنی آورده و باین بیت فرهنگی
متمسک شده ۞ بفرمود کین را بهروانه که : برند و کنندش همانجا ته :
و در نسخه حلیمی بمعنی شکنجه و دار الشفا هر دو آمده هزینه بوزن خزینه
خرج کردن و در سامی چرخ زنان و غیره باشد و هم فرماید ۞ هزینه
باندازه گنج کن : دل از بیش گنج بر رنج کن : و در نسخه میرزا بمعنی هرروز
آمده که بعربی ورد نامند هُرْبَره بهای موحده و رای مهمله مرغیست که
که گذشت و گوشت آن در غایت لذت باشد و بتازی حباری خوانند
هیاسه بیای حطی بوزن فرسه دوالیست که بدان تنگ زین بندند حکیم خاقانی

فرماید

فرماید ۞ بس ساخته زان دوال خود رنگ : بر اسپ فلک هیاسه تنگ :
هوزن بضم ها و زای فارسی مرغیست هیمه بوزن نیمه هیزم و نیز گوشتابه
بود کذا فی الادات هزار خانه آنچه با شکنبه بود که هزار توی نیز خوانند
همار بفتح ها و رای مهمله مخفف هموار مرقوم یعنی همیشه شاعر گوید ۞
مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند : غلام بخت جوانت همار عالم پیر :
هاینه بوزن آینه در نسخه میرزا بمعنی هرآینه باشد یعنی بیشک هامراه یعنی همراه
کذا فی التحفه شهنامه ۞ سگ و گرگ بد نامراه : بدندش همه ساله بوی بهراه
هراسه بفتح ها و سین مهمله داهول باشد که بر کنار زرعت نهند که بتازی مخذار نامند
بوزن هموار هزار چشم مرضیست مهلک که بعربی سرطان نامند هوبه بضم ها و فتح بای
سعف باشد که بعربی کتف نامند و بمعنی حمایت نیز آمده کذا فی المؤید و در فرهنگ
هوبر باشد و معنی آمده و گذشت هفت ده بفتح دال اراسته و زر و زیور کرده باشد
کذا فی المؤید هوشار ده بضم ها و فتح زای معجمه و دال مهمله و شین معجمه یعنی اسپان
و شتران بغایت تشنه و بفتح ها و سکون رای مهمله نیز آمده هفت ونه یعنی از آتش
امیر خسرو فرماید ۞ هفت و نهش کرده جو ماه تمام : جلوه دهم در نظر خاص و عام :
بوزن حکه مار ملک مرقوم هنگامه یعنی مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان که بعربی معرکه
خوانند شاعر گوید ۞ تنها نه همین معرکه من بتو گرمست : هنگامه صد سوخته خرمن بتو گرمست :
هوسپید بوزن هراسیده کسیرا گویند که خون در آن کم شده باشد و گندم شده
هشته بوزن رشته یعنی گذاشته مولوی المعنوی ۞ همچو عوسله موسی هشته بود : طفلکان
حلق اسیر بود هرکاره در مؤید دیگ آهنی که در آن حلوا کنند آورده و در نسخه میرزا
آلتیست حلوا نیاز او در مؤید هرچه در آن آتش پزند و هم فرماید ۞ بیاید زن از خانه با
شوی گفت : که هرکاره و آتش آور نهفت : و در سامی دیگی باشد که بعربی طنجر نامند هره بوزن

خره در بانند فردوسی فرماید کرت باید شکسته سر ز زمین بیکی بهره بردو
گره نشین و دیگر گیاهیست که در میان جو و گندم پیدا شود و از خوردن
او مستی و دیوانگی آورد و هر یک نیز نامند هکچه بجیم فارسی بوزن افچه صدائی
باشد که بی اختیار از سینه برآید و هکک نیز خوانند هسره بسین مهمله و نای و
منبره الجوالی بود که بر پشت الاغ اندازند و بآن خشت و آجر و غیره کشند
و آنرا انبر نیز نامند همرفشه بفتح ها و رای مهمله و سکون فا اسپیرا گویند
که داخل در نخال شده باشد و همه دندانهاش برآمده و هم رسیده نیز خوانند
که بجای فا واو باشد و او را فارح خوانند مع الیاهی کلمه ایست که در مقام
تهدید خوانند انوری گوید گفتم این اردل باید گفت گفت دانی چه میکنی هی هی
ها یا هوی شور و غوغای اهل طرب باشد در میزبانیها و عروسیها ها یا های
شور و غوغای ارباب ماتم بود دمثال هر دو را انوری آورده فلک مجلس
انس تو پر از ها یا هوی هیری بوزن و معنی خیری که گذشت و آنرا شب لوی
نیز نامند چه در شب بوی او بیشتر بود هزار لوی چیزیست توبرتو
که باشکنبه گوسفند و غیره باشد و بعربی رمانه گویند بضم رای مهمله و میم مشدد
و فتح نون هزار میخی خرقه درویشان و مرقع را نیز گویند هیبی بفتح
ها و کسر یای حطی یعنی هستی شاعر فرماید خانمان ساز اگر هستی بردم
در چو مرغی بکن نشیمن خویش هلیوی بفتح ها و کسر لام همان هولک
مرقوم و آن چرخیست که با آن بازی کنند هیلوی بوزن زیلوی
نام بازیست کذا فی الادات هوازی بواو و زای معجم بوزن نمازی
یعنی ناگاه و بیخبر باشد وحشی فرماید بهمان هوازی شاد کردم ز بند
رنج و غم آزاد کردم اما در نسخه میرزا بمعنی بارگاه آمده و این محل
تامل است

تامل است و در فرهنگ بای مهمله بمعنی آمده هول بفتح ها کره اسپی باشد
که هنوز زین نکرده باشند هکوی بضم کاف و فتح ها سراب بود و بمعنی
تردد هم آمده کذا فی المؤید و در ادات بوزن مردی آورده بمعنی سرگشته
و متردد هما معروف و نیز دختر قیصر که در حباله بهرام گور بود و جنسی از علم
که بر آن صورتهای نگارند هامی بکسر میم بمعنی سرگردان باشد کذا فی التحفه
هکری بفتح ها و سکون کاف و کسر رای مهمله آن کشت که از آب باران آب
میخورد کذا فی الادات هرگزی یعنی ابدی بی زوالی باب الیاء مع الالف
یغما غارت و نیز شهری از ترکستان منسوب بخوبرویان باشد یلدا شبی را
گویند که درازترین شبها باشد در تمام سال و آن شب اول زمستانست که یازدهم
جدی باشد و در نسخه میرزا مسطور است که شب آخر قوس است و آن شب نحس
بود یارا بمعنی قدرت و توانائی باشد جامی گوید زلیخا گفت دل دادی را
چه یارا که نماید چنین شکل دلارا مع الباء یوب بضم با در نسخه میرزا بساط
و فرش گرانمایه باشد و اینلغت در باب با نیز آمده یب بفتح با
نیز باشد کذا فی التحفه مع التاء یوت بضم یا مرگ عام ستوران باشد
چنانکه مرگ عام انسانرا وبا گویند کذا فی المؤید مع الجیم یفنج بفتح و تا
و سکون فا و نون ماری بود که در باغها باشد و گزند رساند شمس فخری راست
دعا و مدح او را در خود ستا که افعی با تو باشد کم ز یفنج و بجای ها
غین معجمه نیز آمده استاد ابوالحسن گوید مار یغنج اگر تو دی بگزید نوبت
مار افعیست امروز یاسج بفتح سین مهمله باشد و در مؤید بجیم فارسی
آمده شاعر گوید بدست بندگانت در کمان شد ابر بی نی که از وی یاسج
تعلیق می بارید چون باران و یاسج نیز خوانند باضافه یا چنانکه منوچهری گوید

عجب دلتنگ و غمخوارم ز حد بگذشت بیمارم؛ تو گویی در جگر دارم دو صد یاسیج کرکانی
و جمیع استادان بمعنی تیر گفته‌اند و سیف اسفرنگ بمعنی کمان آورده و گفته
یاسیج آه دل آلوده خود را هر شب؛ راست کرده بسر تیر سحر بربندم یخ یخ
بفتح یا این در شرفنامه کلمه‌ایست که در حین خسپانیدن شتر گویند کذا فی المؤید
امامیرزا ابراهیم بجای دو جیم دو خا آورده یفج یفج بیا و سکون فا
لعاب دهان باشد کذا فی المؤید برخفج بوزن و معنی برخفج مرقوم یعنی کابوس
ایضا منه مع اللام یولاخ بضم یا جای خراب بود کذا فی التحفه مع الدال یاکند همان
یاکند که در باب با مرقوم شد یعنی یاقوت ایضا منه یاوید دو معنی دارد
اول بمعنی تابند دوم بمعنی پادشاه بود یک نورد یعنی یکطرفی و بیک پیچ
یارمند یاور و یاوری ده باشد اوحدی فرماید وگرنش بخت یارمند
بود؛ نام بردار و ارجمند بود یارد بفتح رای مهمله یعنی تواند یمرود
بمیم و رای مهمله بوزن نمرود نام جای و مرد نازک و شاخ نازک
و در فرهنگ بمعنی مردم گیاه بود یازد بفتح زای معجمه یعنی دراز کند شهاب
بخجرکان دست یازد کسی؛ که فرهنگ بهرش نباشد بسی؛ و بمعنی
قصد کند و آهنگ کند نیز باشد مع الفا یازف بفتح فا بازیگر باشد و بکسر فا
نیز آمده یکمره برای مهمله و میم بوزن پسره (?) در انتظار بود کذا فی المؤید
یکسر یعنی از سر چیزی تا سر دیگرش و بمعنی ناگهان و تنها نیز آمده یاور
دو معنی دارد اول بمعنی یاری ده و معاون باشد سعدی گوید گر از سعد زنگی
مثل ماند یاد؛ فلک یاور سعد بو بکر باد؛ دوم در فرهنگ بمعنی دسته هاون
نیز آمده مع الزا یاز در نسخه وفائی آمده که در چیزی که ببالد گویند یازید
و شمس فخری فرماید که یاز و یازیدن دست بسوی چیزی دراز کردن بود و گفته

نظم

نظم بجز وار سپهر در پای منه؛ بجز بسوی رخشان ساده دست میاز؛
حالکه گویند دیر یاز و دور یاز حالکه ورد و فرماید با پلوان شاهی نشت دیر
یاز؛ بخواب اندرون بود دیار نواز؛ و در شرفنامه بمعنی قصد کننده و از ام
بقصد کردن نیز آمده مثال معنی اخیر هم او فرماید کنون از گذشته مکن یاد هیچ
سوی آشتی یاز با کیقباد یوز معروف و دیگر بمعنی طلب کننده و جوینده آمده
و دری فرماید زبهر طلب به یکی کینه توز؛ فرستاد باشکر رزم یوز؛ و از
بتحیین (?) نیز آمده یغماناز دختر خاقان که در حباله بهرام گور بود دهقان گوید
دخت خاقان بنام یغماناز؛ فتنه چین و لعبتان طراز یکنداز
یکی از اقسام تیر است چون سکزن و بیلک مع الشین یازش بکسر زای معجمه
قصد و آهنگ باشد و بمعنی درازی نیز آمده یکدش بوزن و معنی الدش
مرقوم در الف مع الشین مع الغین یوغ بضم یا چوبیست که بر گردن گاو بندند
برای شیار کردن ابو شکور گوید ورا ایدون که هیچ نگویم دروغ؛
دروغ اندر آرد سر من بیوغ؛ مع الفا یتاق بتای قرشت بوزن سماق
پاس و پاسداشتن بود سعدی فرماید تو مست شراب ناز و مارا
بیداری کشت در یتاق یرمق بفتح یا و میم و سکون رای مهمله درم
باشد کذا فی الادات ثنائی فرماید یا حکیم زمانه احمق شد؛ دل او
مشتباز یرمق شد یرنداق براو دال مهملتین و نون رودکانی باشد
و نیز دوالی بود سفید و نرم و چرمه کنده که بدان آلات زین را بندند
یلاق بلام بوزن ایلاق نام پادشاهیست خاقانی فرماید تراست ملک
جهان و توئی سزای ثنا؛ چگونه گویم مدح ینال خان و یلاق مع الکاف
یزاک قاف اول باشد و در نسخه وفائی بمعنی نوبت و پاس نیز آمده یتک

بوزن اشنک چهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کنند و شمس فخری
بمعنی دندان بزرگ فیل و مار و شیر و گرگ آورده یَیلگ بفتح یا و لام کلاهی است
ملوک اسوزنی گوید تا من بنور ماه تو شب را برم بروز زان پیش
کز شمور بسر برکشی یلک یَمَک بوزن نمک شهری و ولایتی حسن خجز
هم او گوید منعکس زغم بردل مجروح نمک وز مزلعلی سرکش ای
قبله یمک یُوزُک بضم یا و زای معجم در نسخه میرزا صغیر بوزک تیر سک بچه
کوچک که بسوراخها رود و کبک را جسته بیرون آرد یُوِیک بوزن
دوک آنچه نان بران نهند و در تنور بندند کذا فی المؤید و در فرهنگ
بمعنی مس آهنین که بر زبر تنور نهند و بریان ازان آویزند و ملام یادگی
نیز باشد و مثالش در بیت یلاق گذشت مع الکاف الفارسی یَنگ بوزن جنگ
در نسخه وفائی جانوریست که در میان گیاه باشد و برنگ زرد بود
و در نسخه میرزا بمعنی شکل و مانند و طور نیز آمده مع اللام یَل بفتح یا مبارز
و شجاع باشد و در تحفه بمعنی رها کرده و مطلق العنان نیز آمده و وفائی
بمعنی جنز نو برآورده یال باز و وبن گردن باشد و بمعنی موی گردن
اسب نیز باشد و در شرفنامه و معیار جمالی بمعنی مست نیز آمده یَبال
بفتح یا همان بهاک بود که در مع الکاف گذشت یعنی تاجی از زر یا جز آن
که در روز عشرت بر سر نهند کذا فی التحفه مع المیم یَشم معروف و بعربی
آنرا یشب خوانند یَغام بعد از یا غین معجمه غول بیابانی باشد کذا فی
المؤید الفضلا یام آن اسب را گویند که در راههای دور در هر منزلی
نگهدارند تا قاصد یکه بسرعت رود بران سوار شود ابن یمین گوید
من که چون عیسی ندارم بی خری رفتن براه هر زمانم دیگری گیرد چو اسب یام الاغ
مع النون

[illegible]

مع النون یزدان نام حضرت احدیت جل جلاله و عم نواله انوری گوید
آنچه یزدان بدهد چرخ و فلک هم بدهند کار آنکس تبه دارد که بود یزدانی
یرمغان بوزن و معنی ارمغان مرقوم بود یازان یعنی آهنگ کنان
و قصد کنان یکان بفتح یا و کاف یعنی یگانه سوزنی گوید ور ا
نکویم از ارباب دولت یکی که او بجاه زار باب دولت یکان یگران در نسخه
وفائی اسپیست که رنگ او میان زرد و کبود بود در شرفنامه اسپی باشد بشکل
اشقر اما یال و دم او سفید بود اگر چنین نباشد بور باشد و شمس فخری بمعنی ال
آورده یکون بفتح یا و ضم کاف در نسخه وفائی جامه بود از حریر یکیان بمعنی
برابر باشد یکسون بوزن اکسون بمعنی یکسان باشد مثالش در دو لغت شمس فخری
گوید بلفظ یکسون پیوسته تا بود دیگران سمان تا که جمیت بداز
مایون مخالف تو که کمتر ز خیز ما بونست ز دست برد فنا باد باز هم
یکسون یارستن یعنی توانستن معروفی فرماید ز تو یارستن این
کار درست نه اندک درست بل بسیار درست یربان برای
جمله و یای حطی شهر سمرقند را گویند کذا فی المؤید اما حرکتش معلوم
نشد یُمگان بمیم و بکاف فارسی بوزن بهتان نام قصبه ایست از بدخشان
بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسروست چنانکه خود گوید و انکه
میگویید ز حکمت گر حکیمستی چرا در ده یمگان نشسته مفلس و تنهاستی
یلکن بلام و کاف بوزن الکن همان ملکن که در باب کاف گذشت یعنی
منجنیق یُون بضم یا نمد زین باشد یاختن بوزن ساختن قصد کردن
و بیرون کشیدن تیغ و غیره بود و بمعنی زدن و انداختن و آشکارا
و رسیدن نیز آمده یاوندان بوزن باد نجان با معنی باشد کذا فی التحفه یازیدن

آهنگ کردن و بلند شدن و دست بخیری دراز کردن باز دن نیز خوانند

مع الواو **بیرو** بیم و رای مهمله بوزن بدخو مردم کیاه باشد و آنرا استرنک

و سابیزج نیز خوانند و کیاه سک کن و بیروح و بیروح بالضم معرب اوست

یَغلاو یُغلو بضم یا در فرهنگ ظرفی باشد که دنبه در ان کداز ند بجیم او

آشهامع الهایاره دست ورنجن باشد یعنی آنچه از زر و نقره سازند

و بر سر دست کنند و بمعنی زهره و یارائی نیز آید مهتی کوید ﴿ جز

زهره کر ازهره که بوسد پایش؛ جز یاره کرا یارا که بوسد دستش؛

یاوه و یافه هر دو بمعنی کم شده و هدیان و هرزه و بیهوده باشد

بمعنی اول امیر خسرو کوید ﴿ کفت بانشه که غم بد ولت شاه؛ یافتم هرچه یاوه

کشتازراه؛ بمعنی دوم ابو شکور کوید ﴿ بناید که خسرو بود یافه کوی؛

بدشمن دهد یافه کوی آبروی **یکدانه** یعنی کردن بند مروارید که بعربی

عقد کویند و بمعنی دُر یتیم نیز آمده سعدی فرماید ﴿ توان دُر مکنون

یکدانه؛ که پیرایه سلطنت خانه؛ و بمعنی خاقانی مثال آنمعنی میتواند بود **یوزه**

بمان بوزک مرقوم هم او فرماید ﴿ طعن نادان نصیحت دانا است؛ زدن

یوزه عبرت یوزه است؛ و نیز نام کدای که در کدائی بغایت مشهور بود

شاعر کوید ﴿ از بی آب و نان هر روز؛ طوف چون یوزه بهر دریوزه؛

بخاطر میرسد که معنی کدائی مطلق از ین بیت میتوان فهمید **یاخته**

بوزن ساخته ماضی یاختن مرقوم **یازه** بفتح زای معجمه لرزه باشد کذا

فی المؤید **یکبارگی** یعنی یکبار و بمعنی بر باد و نفاق نیز آمده ملا جامی کوید

﴿ یکرهش دیدیم و عقل و دین و دل بر باد رفت؛ وای جان ما

اکر بینیم بار دیکرش **یخچه** بفتح یا و جیم فارسی و سکون خای معجمه تکرک باشد

مرادف

[margin: یاوه ... ﴿ ... بمعنی ... در ...]

بدرالدین کوید ﴿ در غنچه تو لاله در بستر تو لولو؛ در غنچه تو نسرین در یخچه تو

آذر **یَشَمه** بوزن چشمه پوست خام که ترکان آنرا اورزین مامیند و در

شرفنامه بمعنی چرم خام آمده **یگانه** دو معنی دارد اول بمعنی و مانند را کویند

دوم بمعنی موافق بود **دیگانه** یعنی یکسان باشد کذا فی التحفه **یاسه** بفتح

سین رسم و عادت باشد شاعر کوید ﴿ برخست دام منصب ساختند شرعی را

تقدم کرده بر اخبار قرآن یاسه خانرا **یانه** تاون باشد شاعر کوید

﴿ همچو یاور شده سر کرز تت؛ تاجو یانه کند سر دشمن؛ معنی یاور مرقوم

شد و بمعنی بزرک که روغن از آن کیرند نیز آمده **یَلَم** بوزن تلم لرز

باشد **یلمه** قبا باشد و تعریضش بملمقت شاه ناصر کوید ﴿ از آده کرم

نیالاید از لئیم؛ جون آستین یلمه بفشانی از لئام **یازنده** بوزن سازنده

یعنی قصد کننده ابن یمین فرماید ﴿ هر سعادت کز وجود سعد اکبر فایض است

سوی ذاتش وجو جان سوی خرد یازنده باد **یافته** معروف و در شرفنامه

بمعنی حجت و قبض و وصول آمده **یُونَه** بضم یا و فتح نون در نسخه وفائی آرزومند

باشد وحی فرماید ﴿ جون مرا یونه درکاه تو خیزد چه کنم؛ زهی آموز

رهی را و ازین غم برهان؛ کذا فی التحفه **ویو یه** و یویه نیز بامعنی است

و در شرفنامه شمس فخری یو به بدو بای موحده آورده و کذشت **یوسه**

بوزن بوسه اتبع در ودکران باشد **یاله** بفتح لام شاخ کاو باشد

کذا فی التحفه مع الیا **یکباری** بفتح یا و و بای موحده و سکون کاف و کسر سین یعنی

یکبارکی بود **یخنی** آنچه بدارند از مال و اسباب بوقت حاجت بکار برند

و تبازیش ذخیره خوانند و مثل است که هرچه بخوردی یخنی است یعنی بجاست

نظامی فرماید ﴿ مخور غم بعیدی که ناکردهٔ؛ که یخنی بود هرچه ناخوردهٔ؛ و نیز

جنسی از گوشت نیم پخته کذا فی المؤید **یارکی** بفتح رای مهمله و کسر کاف فارسی
توانائی باشد الضامنه سوزنی گوید ای آنکه تو را جانب بیچارگیم
از فوت وصلت خواستن بود بیارگیم گیرم ندهی جامگی و بارگیم آخر ندهی
سیم علام بارگیم لطائفی گوید خواجه کان دید جای جبر نکود بارگی
یارگی نداشت چه سود **یاختن** بوزن ساختن بمعنی بیرون میکشید
تیغ را و غیره را باشد و بمعنی قصد میکرد دو می انداخت نیز آمده و بمعنی
مخاطب هم میتوان گفت **یا تامی** یعنی پاسبان خسروانی گوید بجواب
تازشه با ترک نوشاد زهندوی تیتالی کند یاد **یاری** آشنائی
و دوستی و نیز دو برادر که هر دو زن داشته باشند زنان هر کدام
دیگری را یاری نامند **یزدای** بفتح یا و سکون زای معجمه و کسر دال دوم
قیمه و تخم مرغ که باهم پزند **باب الالف** **آب شناسان** یعنی قاعده
و قانون دانان و آب شناس کسی را گویند که بیالای کشتی براید
و از صلاح و فساد دریا خبر دهد رضی نیشابوری گوید بنزد آب
شناس آنکست طعمه موج گر آب علم تو دارد طمع گذر شناه
و بتکلف معنی اول نیز از این بیت میتوان فهمید **آب تلخ خوردن** کنایه از تنگ بود
آب پیاله جام خوردن کنایه از مخل بالطبع بودن باشد **آب آتش زده** کنایه از
شراب و اشک عاشق مهجور بود **آب جگر ندارد** **آه در جگر ندارد** هر دو
کنایه از مفلسیست مثال اول ابن یمین گوید در جگر گرچه مرا آتش فقر آب نماند
لیک بحریست کف راد تو بر آب نوال **آب در چیزی کردن** کنایه از دغل کردن باشد
از بیکار شدن یعنی بیهوده شدن مولوی فرماید ساغری چند بنوش
از کف ساقی وصال چون زبر کار رشدی درجه و در رقص درآی **از دست**

رفتن

رفتن و از دست شدن هر دو بیک معنی است مثال اول مولانا محمد عصار
گوید زراه شوق تنان گشتند سرمست بجام اولین رفتند از دست
مثال ثانی شریف غیاث گوید چون نامه ات سپید بدیدم شدم ز دست
در هجو دی مگر به آتش نوشته اند **انگشت نیل** کنایه از فقر باشد کذا فی المؤید
سعدی فرماید یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل
و در فرهنگ بمعنی برگ دادن باشد **آستین برزدن** یعنی مستعد کار شدن ظهیر فرماید
چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد عنایت برچمن خود آستین برزد **ابرو
زدن** یعنی رضا دادن و اشاره کند شاعر گوید طبع بخشیدن صد گنج
گهر ابرو زند و گره بر ابرو نزند **اسب و فرزین نهادن** یعنی بطرح اسب و فرزین
شطرنج باختن و بازی را ابر دیج سعدی راست گدائی که بر شیر نر زین
نهد ابو زید را اسب و فرزین دهد **آتش بزبانه** کنایه از شراب و لعل
و یاقوت و عقیق و امثال آن بود مثال اول خاقانی فرماید بسفالی
ز خانه خمار آتش بزبانه بستانم **انگشت زدن** آن باشد که سر انگشتان را
چنان بر هم زنند از خوشحالی که صدائی از آن ظاهر شود جامی گوید
سیب و امرود بهم شسته ده قند را از خرمی انگشت زده **انگشتک زدن** نیز
گویند **انگشت نما** کنایه از چیزی طرفه و مشهور که بیکدیگر نمایند مثال شاعر
گوید بر عارض لاله رنگ آن سرو روان آن خیط نشان آبله گشته
عیان در شهر بخوبی شده انگشتنما زان اشارت برخش گشته نشان
و اشارت کردن بانگشت را نیز خوانند خلاق المعانی فرماید زآمد
شد اند و زلف عنبر بویت آزرده بهشت و دکل خود رویت زانگشت نمای
عاشقان در کویت ترسم که نشان بماند اندر رویت **انگشت نهاده** کنایه

از اعراض باشد انوری فرماید زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت
آثار بد بیضات در موسی کار **آهوی سیمین** یعنی ساقی خاقانی گوید چند خواهی
ز آهوی سیمین کاو زرین که میخورد گلنار **از فلان فقاع میگشاید** یعنی او بوی مینازد
و تفاخر میکند **آستین تیز کردن** یعنی دست از کوتاه کردن انوری فرماید
تیز کرد دست جوادت ز آستین چون دامن تو دید گریبان روزگار
آب خضر معروف و نیز کنایه از علم لدنی باشد کذا فی المؤید **آب زیر**
کاه هست یعنی رونق و حس نوشت و در فرهنگ آب زیر کاه کسی باشد
که بظاهر نیک نماید و در باطن خیانت باشد **آب مریم** یعنی جاه و صلاح حضرت
مریم و در مؤید یعنی شیره انگور نیز آمده **آخور سنگین** یعنی آن آخور که در آن
کاه نباشد و مقامی بیحاصل یعنی اول خاقانی فرماید اسب ترا بر آخور سنگین
روزگار برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا **آتش بهار** یعنی رونق بهار کذا فی المؤید
و در فرهنگ یعنی رونق مطلق آمده و نیز گل سرخ و لاله و امثال آن باشد **آب**
در هاون کوفتن کنایه از کار بیهوده کردن باشد **آب روشن** کنایه از رونق و رواج
باشد خاقانی گوید پیش بزرگان ما آب کسی روشنست کآب رخ پس میخورد در صفت
آسیا **آب سیاه** کنایه از شراب بود شاعر گوید آب سیه خورده جهان تشنه
مست کش چو بگیرند بیفتد ز دست وانماده که از آن چشم نابینا
میشود و نیز آمده **آتش بسته** کنایه از زبان باشد **آب گشاده** یعنی شیره آب
آتش آب پرور کنایه از شمشیر باشد خاقانی فرماید کوه البرز را کند آب
آتش آب پرور تیغش **آب نخورد** یعنی درنگ و توقف نکرد **آب بیکران**
کنایه از کواکب باشد خاقانی فرماید صبحت که انگشت اختران آتش
زده آب بیکرانرا **بال البا بیضه در آب** یعنی بچه نشده **رخ در اندازد** یعنی حجاب

ملاقات

ملاقات کند و در آید **بر شست شمردن** کنایه از بسیاری بود چه در حساب عقود
انامل احاد و عشرات بدست راست و مآت و الوف بدست چپ
مخصوص است خاقانی فرماید عاشق بکشی بتیغ غمزه چندانکه بدست چپ
شماری **بدندان لب دن** کنایه از رضا ستودن باشد اثیر اخسیکتی گوید لب و
دندان ترا سجده برم چون پروین گر جهان ایمه تابان بدندان منی
برسر آمدن کنایه از غلبه و افزونی بود خلاق المعانی گوید بر سر آمد
زتهی مغزی خصمت چه عجب زآب چون کشت تهی آید تبکان بر سر **باد بروت**
کنایه از غرور و تکبر باشد نظامی فرماید شمعکه نه از تو نور گیرد از
باد بروت خود بمیرد **برنشستن** کنایه از سوار شدن باشد سعدی و لام
شبی برنشست از فلک برگذشت بتمکین و جاه از ملک درگذشت **برنج**
نوشتن کنایه از فعل بیهوده و بی اثر کردن باشد نظامی گوید جهان سربسر
هر کس از یخ سرشت بجز سرنوشت ما که بر یخ نوشت **بادتران** کنایه از
خوش آمدگوی و نیز کسیرا گویند که او پیش لی افعال باشد **باد بهمن** کنایه از
شعر باشد سنائی فرماید باد بهمن شعر و خاک رنگست زر نور عشق
این و آن چون آب و آتش بیقرار **باز در زدن** کنایه از فایده خوب کردن
باشد **بازی گوش** کنایه از شاهد شوخ و شنگ بود **بانگ در جوال شدن** کنایه از
همی نهدان شدن باشد و با سرزنش گویان معارض شدن باشد انوری
گوید طمع کو که بدر ایشان فروشد که بخل امروز بانگ در جوالست
بالین پرست یعنی تنبل و کاهل **بانگشت گرفتن** کنایه از شمردن و حساب کردن باشد
خلاق المعانی فرماید چون گل تازه بانگشت خطا مانش مگیر ای مجمر آسایش
فرو گستر دامان بر سر **بر یخ زدن** کنایه از فراموش کردن باشد **بغداد خراب**

کنایه از شکم خالی و گرسنه بودن سعدی فرماید ۞ بغداد خراب از خراسان
معمور کنم به آتش بغل انگشت زدن کنایه از شماتت کردن باشد مولوی فرماید
۞ تو مخوانم جفت کمتر زن بغل: جفت انصافم نیم جفت دغل پشت پای زدن کنایه
از رد کردن و ترک دادن بود شاعر گوید ۞ دست ما پای زدیم و در
نگرفت: پشت پای زدیم و وارستیم پشت دادن یعنی منهزم و پشت دادن
نیز با همین معنی است سعدی فرماید ۞ سواری که در جنگ بنمود پشت: نه
خود را که نام آوران را بکشت پیوسته گری یعنی پیوند و موافقت کردن
مثال معنی اول انوری فرماید ۞ برده رضوان بهشت از پی پیوسته گری: از تو
هر فضله که انداخته بستان پیرای بریخ زدن یعنی نابدید کردن و معدوم
گردانیدن و هیچ انگاشتن بود برشاخ آهو یعنی وعده دروغ و معدوم
را موجود نمودن کذا فی المؤید پشت دست خائیدن کنایه از تاسف و تحسر بود
پشت پای خاریدن کنایه از خوش آمدن و شاد شدن باشد مثال هر دو لغت را
انوری گوید ۞ آنکه او پشت دست میخاید: همه را پشت پای میخارد بزهره یعنی
بدل که بعربی جبان نامند شاعر گوید ۞ سر انداز در عاشقی صادق است:
که بد زهره بر خویشتن عاشق است پای برآگندن با کاف فارسی کنایه از جلب منفعتی بود
شاعر گوید ۞ مرا در کوبت اشمع نکوئی: فلک پای برآگندست گوئی پنبه کردن
خاموش کردن و عاجز گردانیدن و متفرق کردن و دفع کردن یعنی دوم
و سوم امیر خسرو گوید ۞ پنبه کنم لشکر تاتار از جان: گر تو بنشان پنبه شود
استخوان پنبه شدن بهرت بریدن و نرم شدن و گریختن پای پیچیدن کنایه از
رفتن و گریختن باشد سعدی فرماید ۞ الا تا نه پیچی سر از عدل و رای: که مردم
ز دستت نه پیچند پای بال دیگری پریدن یعنی بحمایت دیگری در آمدن سر جای

کنایه

کنایه از قبل و دبر باشد شاعر گوید ۞ غنچه گر بیش آن دهن خندد: به بر جای
خویشتن خندد بچه خورشید کنایه از جواهر فروش بدلگام معروف و نیز
کنایه از کسی که سر با طاعت در نیارد سعدی گوید ۞ نازک اندام ناخوش میکرد:
بدلگامی و سرکشی میکرد پنبه کن یعنی منکر شو و بگریز کذا فی الادات پنبه
نهادن کنایه از فریب دادن باشد پولاد سنجان یعنی مبارزان ولاوران اسب پیل
افکندن یعنی مات شدن گویند پیل افکند فلان یعنی مات کرد پای خالی
کردن کنایه از سفر کردن باشد ۞ فرشاه چو دید آن خشمناکی: برجست
پای خود را گرد خاکی بچراغ رسیدن کنایه بخدمت بزرگی رسیدن باشد
نظامی فرماید ۞ روزی از آنجا که فراغی رسید: باد سلیمان بچراغی
رسید: و در فرهنگ کنایه از دولتی باشد بخیه بروی کار کنایه از رسوا
شدن و آشکارا شدن راز بود شاعر گوید ۞ بر همین شد از روی
من شهر مسار: که شغت بود بخیه بر روی کار باب آنکه زنگ دارد یعنی کار از سست
وضعیف میشود بر آب بگوی یعنی حالی بگوی و زود جواب بده
پهلو کردن احتراز کردن باشد پوستین کردن یعنی عیب کردن باب الت
تا زوی فولاد سنجان یعنی نیزه مبارزان کذا فی المؤید تر دامن
یعنی آلوده معصیت مجیر بیلقانی گوید ۞ تر دامنی که ننگ وجود است گوهرش:
دریا نشسته خشک لب از دامن ترش ترک جوش کنایه از چیز خام که ترکان
کنند و خورند امیر خسرو فرماید ۞ ترک جوشی کرده ام من ناتمام: از حکیم
غزنوی بشنو تمام ترکتاز کردن یعنی تاخت کردن تشت از بام افتادن کنایه
از رسوا شدن باشد تشت و خایه کنایه از زمین و آسمان بود شاعر گوید ۞
تشتشان سپهر و زمین خایه در آن: گر علم تشت و خایه ندانسته بدان :

ترفروش کنایه از ریائی و ساخته باشد تنگ چشم ممسک را گویند تنگ شکر
معروف و نیز کنایه از دهان معشوق بود خلاق المعانی فرماید ❁ تنگ شکر تو
ای بت حور نژاد سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد تنگ و چشم داشتن کنایه از
زیادتی یک پله تراز و بود نردبت کنایه از چستی و چابکی بود تر شدن کنایه از
اعراض شدن بسبب ... از ظرافت و هزل آن بود تنگدست مفلس و بینوا را
گویند تنگ روی کنایه از کسیست که باندک مبالغه چیزها را قبول کند باب الجیم
جگر گربه خورد گویند فلان را جگر گربه خورده است یعنی چیزی پاکیزه گم کرده است
کذا فی المؤید نظامی فرماید ❁ گفت کم آن شیر سگ از شیر مرد مرد در آن غم
جگر گربه خورد چهار میخ کند یعنی عمل لواط کند چشمه ماهی کنایه از رفتن آفتاب
به برج حوت بود چشم گرم کردن کنایه از خوابیدن اندک باشد جوز بر گنبد انداختن
کنایه از کار بیحاصل کردن بود چهار هفته بار ای موقوف کذا فی المؤید
جان پریان کنایه از شراب باشد چار گوشه کنایه از تخت باشد و گاهی
بر تابوت نیز اطلاق کنند نظامی فرماید ❁ بر گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه جامه خورشید کنایه از زمین و برگ درختان باشد
هم او فرماید ❁ ابر بباغ آمده بازی کنان جامه خورشید نمازی کنان
و غباری که آفتاب را بپوشد نیز گویند چار تکبیر زدم یعنی ترک کردم و این
کنایه از نماز وداع که بعد از آن مرده را خاک کنند باشد علامه حافظ فرماید ❁
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
چار پهلو یعنی سیر باشد شاعر گوید ❁ بخوان نعمت او از چار پهلو شد
ز بسکه خورد مربا و قلیه و کولانج چپ دادن کنایه از ترک دادن باشد نظامی فرماید
❁ بسیار زنکه کرد چپ و راست دلم چپ داد سبا تیرا و تراخواست دلم چپ شدن
کنایه

کنایه از منحرف شدن بود چرب پهلو کسی که از و فایده یابند چشم آب دادن کنایه
از تماشا کردن باشد چشم دریدن کنایه از بیحیا باشد حافظ گوید ❁ شوخی نرگس
نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد چنگ زنگی کنایه از چنگ
ساخته باشد مع الحا خنگ ریش یعنی نفاق شاه ناصر گوید ❁ از زره
خنگ ریش با همه کس روز و شب در خصومت و جدلی و بمعنی بهانه نیز آمده
و بمعنی جراحت خشک نیز آمده خاقانی گوید ❁ نه دشمنت بحوادث زمرگ پاک
شود نه خنگ ریش اجل به شود به نیم اکند خرقه ساختن کنایه از بازی کردن
باشد خنگ شنبان بفتح جیم کسی را گویند که حرکات بی‌نفع کند خاتون جهان و
خاتون یغما کنایه از آفتاب باشد مثال اول عمید لویکی فرماید ❁ فرمود
بخاتون جهان از شب و از روز دو خادم چالاک لقب رومی و هندی مثال
دوم نظامی گوید ❁ چو خاتون یغما بخلخال زر ز خرگاه خلوت بر آورد سر
خاک رنگین کنایه از زر باشد مثالش گذشت خانه فروش مار که در بیابان باشد
خم زدن کنایه از گریختن باشد انوری فرماید ❁ وقت هزیمت چو خصم خم زد و
از بیم جان کمره و بیره برید که سرو که در شکست خس پوش کنایه از
نفاق بود خس در دهان گرفتن یعنی عاجز شده و زنهار خواهند کذا فی المؤید
باب الدال دستبرد یعنی مالش و افزونی در حرب و غیره حافظ فرماید ❁ مرا می
دگر باره از دست برد بهمن باز نمود می دستبرد دنبه نهاد یعنی فریب
داد خاقانی فرماید ❁ اجلم دنبه نهاد از بره چرخ و هنوز همچو آهو بره
مشغول چرا ایم همه در خط شد یعنی متغیر و آزرده شد نظامی فرماید ❁ زد بیا
غلام و اشتر و گنج دهر از آن قلم در خط شد از رنج دغل درای یعنی عیب
گوی دم از بندان گرفتن یعنی بسرعت گریختن سعدی ❁ بچه بگیر از خود مپسند از تبر

چو افتادم بدندان بگیر دست پیش کسی کردن یعنی پیش مخلوق دست بستن در بار کمان رفتن
کنایه از کمان کشیدن باشد سلمان فرماید ❊ چو در بار چاچی کمان رفت شاه
تو گفتی که در برج قوس است ماه ❊ در پای چیزی رفتن کنایه از اهمال ورزیدن در مهمات باشد
سعدی فرماید ❊ مپندار در پای کار کسی ❊ چو دانی که در پایش افتی بسی ❊
در جوال شدن کنایه از فریب خوردن بود دستار بندان کنایه از علما و مشایخ
و قضاة که بعربی ارباب عمایم خوانند لود سعدی گوید ❊ چو قاضی بفکرت
نویسد سجل ❊ نگردد ز دستار بندان خجل دست آموز کنایه از مرغ که
پرواز دهند و باز آید دم در پای آمیختن کنایه از گریختن باضطرار باشد
دانه کردن کنایه از پراکنده و پریشان کردن نظامی فرماید ❊ چون
گهر عقد فلک دانه کرد ❊ زلف شب از گرد علم شانه کرد دم کشیدن کنایه
از اجتناب کردن و اعراض نمودن باشد دست افشاندن کنایه از رقص کردن
باشد و کنایه از ترک دادن نیز باشد دست بر گوش زدن کنایه از رهستی
خویشتن باشد دندان کنایه از طمع باشد نزاری گوید ❊ بدان دو
رشته لؤلؤ میان حقه لعل ❊ چه گویمی که مرا بر لبت چه دندانست دختر آفتاب
کنایه از شراب باشد و دختر رز نیز شراب بود حافظ فرماید ❊ دوستان
دختر رز توبه ز مستوری کرد ❊ شد بر محتسب و کار بدستوری کرد ❊
و کنایه از انگور نیز باشد انوری فرماید ❊ دختر رز که تو بر طارم
تاکش دیدی ❊ مدتی شد که بر آونگ سرش در کنبت در خون شدن کنایه
از قصد کسی کردن باشد مختاری گوید ❊ مردمان از رشک در خون
من مسکین شوند ❊ چون بحال عشق او یاد من مسکین کنند درون دار
کنایه از منافق بود امیر خسرو فرماید ❊ معتبر عالم و جاهل شده ❊ گرچه

درون

درون دار و سیه دل شده ❊ دست داد بدو معنی آمده اول کنایه از بیعت و عهد
کردن باشد شاعر گوید ❊ دستم بدست آن بت بدمست داده است ❊ خوش
دولتیست اینکه مرا دست داده است دندان بزهر خاییدن کنایه از خبث که با
کمال عداوت گفته شود دندان شکستن کنایه از خشم کردن و کینه ورزیدن
بود انوری فرماید ❊ دارد از غصه آسمان دندان ❊ بر گلوی نفس همت تو ❊
دست یافت یعنی غالب آمد و بمراد رسید هم او گوید ❊ مرگ ز پاس تو
بود آنکه بدست ستم ❊ در شد و چون دست یافت پای برادر شکست ❊
دست نشان یعنی مطیع و مامور و فرمانبر دل دل کنان یعنی اضطراب کنان
و تردد و در مو یعنی آه زنان آمده خاقانی فرماید ❊ بغداد جانها
روی او طراز کلها موی او ❊ دل دل کنان در کوی او چون خود فرا آوان دیده اند ❊
دندان بخون بردن کنایه از گزیدن باشد سعدی گوید ❊ چو بندی که دندان
بخون در برد ❊ ز حلقوم بیدادگر خون خورد دندان سپید یعنی خندان
نظامی فرماید ❊ سیاهان از آن کار دندان سپید ❊ ز خنده لب و میان با امید ❊
ده مرده گوی یعنی بسیار گوی بود سعدی گوید ❊ حذر کن ز نادان
ده مرده گوی ❊ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی دور گیران بفتح یعنی پادشاهان
و باده نوشان دست مردی با تای موقوف شفاعت و اعانت باشد و بمعنی
یاری و مددکار و بتای مکسور کنایه از قوت و قدرت باشد دندان نمودن
کنایه از خندیدن باشد و عاجز شدن و بمعنی تهدید کردن و ترسانیدن
نیز آمده بمعنی اول خاقانی فرماید ❊ لعاب شکر خام بندد هوا را ❊ چو
صبح از شکر خنده دندان نماید ❊ مثال بمعنی سیم خاقانی فرماید ❊ چون
تو داد بدشمنان دندان ❊ تنگ شد بر عدو جهان چو دهان دندان کنان بفتح

کاف رسوا کنان و خوار کنان و نیز زاری کنان بود و بیغ کاف کنایه
از قطع طمع کنندگان باشد و صاحب فرهنگ بمعنی بیقراری و زاری و رسوائی
نیز آورده اما محل تأملست درلوز بیر بر آرد یعنی در شادی غم پیش آورده
انوری فرماید که بود با تو پوست در و فا چو پیاز: که روزگار بلوزینه
در نهاد ش سیر دو چشم چار شد یعنی با همدیگر ملاقات و دیدار میسر شد دستاچه
ساز یعنی هدیه بده خاقانی فرماید ازسیم صراحی و هیئت زر: دستاچه
ساز دلبر ازرا وبمعنی استمالت زود بدست بدار نیز آمده دست شست
یعنی نا امید شد مع الجداران کشادن کنایه از مرکب فرود آمدن باشد خاقانی فرماید
سر نعلهای سم اسپت دهم آنکه: گاهی بکمین دل امیران بکشائی: و در
فرهنگ بمعنی سوار شدن نیز آورده و گفته که از لغات اضداد است
وبمعنی برهنه شدن و عیب ظاهر کردن نیز آمده کذا فی المؤید رخت بربستن
کنایه از سفر کردن و مردن باشد شاعر گوید رخت بربستیم و دل بر داشتیم
صحبت دیرینه را یکبار بگذاشتیم روزکار بر یعنی اوقات صرف مکن سعدی
با فرومایه روزکار مبر: کز نی بوریا شکر نخوری روشناس کنایه
از معروف و مشهور بود دمع الدم زاده مریخ یعنی آهن زلف بستن کنایه
از نمودن حسن خود است عاشق و دل او را بکمند زلف بستن زاغ کوه پا استادن
یعنی دنیا زاغ دو دام افکن یعنی شب کذا فی المؤید زاهد کوه یعنی آفتاب زانو
نهادن یعنی عاجز شدن در مصاف و در ساخته و در مانع شدن و سستی
و کم فهمی خود معترف شدن زدست برگیرم یعنی رفع کنم مثال ظهیر فاریابی
بحشم گفتی زود تر زدست برگیرم: چه کویمت که بدست ترست دیوانی زاده
شش روز کنایه از کل مخلوقات خاقانی گوید زاده نه چرخ در چرخ بکدم

تمم:

میبنهم: زاده شش و زر را بر خوان یک شب میخورم زبان دادن کنایه از
عهد و شرط کردن باشد و چنین فرماید زبان داد دستاله نا ریختن:
نه هنوز نیام مرا تیغ تیز: و نیز کنایه از غضب دادن در تکلم باشد زنجیری
کنایه از دیوانه باشد بال بسیم خاریدن یعنی نومید شدن و نیز کنایه
از عاجز شدن در جواب خصم و نیز فروتن شدن و نیز رانخ کردن
و تملق کردن مردیگر را بمعنی اول و دوم سعدی فرماید خاری که بود
بپای معشوق: تیغش بزنی که سر بخارد: و بمعنی تعلل کردن و اهمال نمودن
و در فرهنگ نگاه داشتن و مکر و حیله و بهانه نیز آمدن سرکه ده ساله
یعنی کهنه دیرینه سپید کار یعنی صالح و نیکو کار سیه گلیم بدبخت مثال
سردولعت را حکیم خاقانی گوید در مذمت کتاب شفا و نجات اندر
شفعات عارضه سر سپید کار: و ندر نجات مهلکه سر سیه گلیم سیه کار
یعنی فاسق و بدکار سعدی فرماید سیه کاری از زردبانی فتاد:
شنیدم که هم در نفس جان بداد سایه بر افکندن کنایه از متوجه شدن
بر امری باشد نظامی فرماید هم تو ملک طرح در انداختی: سایه بر
این کار بر انداختی سپر افکندن کنایه از عاجز شدن و فروتنی کردن باشد
سپید شدن کنایه از ظاهر شدن و آشکار گشتن باشد ابن یمین فرماید
سپید شد همه کس را که حال ابن یمین: ز دست جور تو مانند خال تست
سیاه سیاه نامه کنایه از کسیست که عاصی و بدکار بود دقیقی فرماید
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم: چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود:
سفیداره ضد اینست سرای سفت کنایه از آخرت باشد سر حفت کنایه
از سر کوشی کردن بود مثالش انوری فرماید سر حفت کند افعی فرمان آن دجو

خصت لم

دیده پر باز کند گو کس ترکش طراز اشک برقندیل یعنی تاریک و مکدر انوری
فرماید * نیست نظم نغز کس که مرا * سنگهاز دزمانه برقندیل سرسبز کنایه
از کامکار و خرم و خرسند باشد سعدی گوید * برومند دار این درخت امید *
سرش سبز و رویش برحمت سفید * و در فرهنگ یعنی حیات خرامده سرسری
کنایه از بی تاملی و اندیشه باشد سرگران کنایه از غضبناک و خشمگین باشد
سست مهار کنایه از رام و مطیع باشد سنائی فرماید * خواجگان
بوده اند بیش از ما * در سخن سخت مهر و سست مهار * این خسیسان عهدها
باری * راح خوارند و سراح انبار سفته گوش کنایه از غلام باشد
نظامی گوید * روز و شب بالکان راه تواند * سفته گوشان بارگاه
تواند سنگ در موزه کنایه از ترک سفر کرده و مضطرب و بیقرار باشد
در نسخه میرزا اسائی گوید * کلهٔ انکه نهی که در قدرت * سنگ در موزه
کبک در شلوار سیاهی ده * یعنی تیز کننده و ساز باشد سایه پرستی یعنی فسق
و فجور بود سر در دکردن کنایه از عتاب کردن باشد سر بر آب افکندن کنایه از
ترک ننگ و عار باشد سر انداختن کنایه از عاجز شدن باشد سعدی گوید *
نه هر جای مرکب توان تاختن * که جا جا سپر باید انداختن سنگدل کنایه از
سخت دل باشد نظامی گوید * گوسفندان کشت زار رمند * با همه سنگدلی
نگار منند * و یعنی بددل و بدمراد نیز آورده سپید کاسه کنایه از
جوانمرد باشد سر از شیشه تهی چوب کردن کنایه از فریب دادن باشد حسن گوید
* بخواه جام که سرچوب کرد خصم ترا * ز شیشه تهی ای ابگینه رنگ حریف
سر اندرزدن کنایه از پنهان شدن و یعنی سر در گریبان بردن نیز باشد
انوری گوید * او چو خبری بیکی گوشه نشسته * من کانه اندر زدن و بیرون زدن همچون

روباه سرسفره کنایه از معقودست یوسفی طبیب گوید * هر که کرسفره
کس گرد دشتی * گو تا ان نشتر باید و مقل ازرق * سر روز یموم زرد
مرهم کردن * صحت پس ازان طلب نمودن از حق سمع اینس شتر گیر یعنی
نیم مست شیشه گردنان یعنی احمقان بود خاقانی فرماید * این شیشه
گردنان که ازین خیمه کبود * پیام چون قرابه بگردن طنابشان شاخ
در شاخ کنایه از گوناگون باشد نظامی فرماید * بدین امیدهای شاخ
در شاخ * کرمهای تو مارا کرد گستاخ * شاخ بشاخ نیز گویند و در فرهنگ
شاخ بشاخ یعنی گریه بسیار بود شاخچه بندی کنایه از تهمت زدن باشد
شب خوش کنایه از وداع باشد شفتالو معروف و نیز کنایه از بوسه
باشد سعدی فرماید * گرخوبتر از روی تو باغی بودی * یا بر همه روزن
راه آن بنمودی * چندان کرمت نیست که خشنود کنی * درویشی از ان باغ
بشفتالودی شکم خوار کنایه از بسیار خوار باشد و شکم خوار نیز گویند
شب در میان دهد یعنی معامله موعد کند ظهیر فرماید * دانی که خال در رخ
سیمین او چراست * کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد باب الصاد
صفو کن یعنی خالی کن باب العین عیسی دهقان یعنی می خاقانی فرماید
* خیکش نشش پستان زنی رومی دلی زرکین تنی * مریم صفت آبستنی
عیسی دهقان بین درو باب الغین غوره فشردن کنایه از گریه
ساختن و اشک فرمودن و شماتت کردن و غالب شدن باشد
انوری فرماید * آب انگور بو که سعی کند * تا غم غوره در نیفشارد *
فرس نهاده تست یعنی مغلوب تست نظامی گوید * گردون که فرس نهاده
تست * با سعت فرس پیاده تست فریاد خواه کنایه از دادخواه مظلوم

باشد سعدی فرماید ❁ نه باران همی آید از آسمان: نه بر میرود دود
فریاد خوان باب القاف قاقم آرد یعنی روز شود قندز آرد
یعنی شب بود قطره درزد یعنی آفتاب قلیه خوار یعنی قواده قران خوان
یعنی معزول العمل قایم برنجت یعنی جنگ کرد و عاجز شد کذا فی المؤید
خاقانی فرماید ❁ پس بقایم رنجت با عدلش جهان: کو چو قایم در جهان کم
باد باب الکاف کلاه انداز دیا شتیاق تمام طلب کند کعبه جهانگرد
کنایه از آفتابست کنده چهار شد یعنی دنیا کیک در شلوار کنایه از مضطرب بود
و بیقرار انوری فرماید ❁ چرخ را با تیر فش سنگ فتد در موزه: کوه را
باشخطش کیک فتد در شلوار کرد آلوده ساز د یعنی اسباب دنیا دهد
کردن برافراشت یعنی متکبر و در فرهنگ یعنی ناموافق و دون نواز برآمده
گردران معروف و سر رفاهیت و عیش باشد مثال هر دو معنی شاعر گوید
❁ چون دولتی نمود مرا محنتی فزود: لی گرد نی شکفت نبود دست گرد زران:
گرفته زدن یعنی لاف زدن و طعنه زدن باشد یعنی اول نظامی گوید ❁
گرفته مزن در حریف افکنی: گرفته شوی گر گرفته زنی: یعنی دوم سنائی
فرماید ❁ هست فلک را بطبع خاصه بر اهل هنر: رسم گرفته زدن خوی فراغا ساختن:
کار آب کنایه از شراب خوردن باشد گره بباد مزن یعنی مال دنیا را ذخیره
مکن و در فرهنگ کنایه از اعتماد بر عمر مکن باشد خواجه حافظ فرماید ❁
گره بباد مزن گرچه بر مراد رود: که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت:
گنبد گل کنایه از آسمان باشد حکیم خاقانی فرماید ❁ فریب گنبد نیلوفری
که کنون: اجل چو گنبد گل برشکافد ست عمدا کلاه بر سر نهادن یعنی چیزی را
اعتبار کردن و عظیم وانمودن انوری فرماید ❁ قطره آبی از و بر روی آب:

کلهی

کو کلاهی بر سرش بنهاد جانی از حباب کلاه نهادن یعنی تواضع و فروتنی کردن
هم او گوید ❁ کله با همت بنهاده کیوان: کمر بر خدمت بربسته جوزا کبه بردن
یعنی تواضع و فروتنی کردن هم او گوید ❁ و ر سجودی کند برد و ر زند: کبه بر
خدای عز و جل کاوتازی کنایه از سخنان تهدید آمیز گفتن و استیلا برای ساختن
خصم کاسه زنبق کنایه از کوزه پشت باشد خاقانی فرماید ❁ نالان بار ازین زن دل
هم کنجه سر هم کاسه تن: چو بمن تن فرزتن رسن بس تنک میدان بین ز رو کاسه گردان
یعنی گدا کلاه پاره بباد داد کنایه از حکایات گذشته گفتن و بگذشته فخر کردن باشد
کاوزور کنایه از کسیست که بهوز رش زور داشته باشد سعدی گوید ❁ دلاور
که نبیجه کاوزور: ز هوش بشیران در افتاده شور کاوش تیده یعنی خام
و مغرور نیست گل کردن کنایه از ظاهر شدن راز بود گرگ بند کردن کنایه
از زبون کردن باشد نظامی فرماید ❁ ازین گربه کون خاک تا چند چند: ببرنی
توان کردنش گرگ بند گرگ دو کنایه از دویدن بسرعت بود جامی گوید ❁
کهنه گرگا و دی برابر داشت: گرد دریا و گرگ دو برداشت گربه در انبان مکر و حیله
باشد گره انجان یعنی کاهل گرد پای حوض میگشت یعنی جای تهم میکرد و میخواهد که آن
کار را کند مثالش خسرو شیرین ❁ بشتران حوض با یه هیچ نگذشت: همه شب
گرد پای حوض میگشت گربه در زندان کنایه از بخیل باشد یعنی از غایه بخل گربه در زندان
میکند گربه از بغل افکندن کنایه از مکر و حیله کردن باشد فلکی شروانی گوید ❁
غز و لیش را از ل گربه فکنده از بغل: عمر عدوش را اجل گربه فکنده در کله:
گردن نهادن کنایه از فرمان بردن و اطاعت کردن باشد خواجه حافظ فرماید ❁ گر
تیغ بارد در کوی آن ماه: گردن نهادیم الحکم لله کلاه بر انداختن کنایه از نشاط
کردن باشد خاقانی فرماید ❁ دل بسودات سر بر اندازد: سر ز عشقت

کله براندازد کلوخ بر لب مالیدن کنایه از اخفای امری باشد جامی فرماید ∴ بعش تر
بود از خون خوردن شب: کلوخ خشک را مالید بر لب کش مکش کنایه از ام
وبهی کردن باشد نظامی فرماید ∴ کش مکش گرد او زندگیست: بیش خداوندی
او بندگیست کش کش کنایه از امر بیاپی و ناخوشی که از غمهای بسیار سر زند
وبعضی گشتنهای متعاقب نیز آمده ظهیر فرماید ∴ وین آدمی که زین ارکان نش
مینهند: پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست: وازین بیت جمیع امتحانی
مستنبط میگردد باب اللام لعاب کو زبان یعنی روشنایی صبح و برق
آفتاب لب سپید کردن تبسم کردن باشد شاعر گوید ∴ زان تا لبی سپید
کند بر سیه زبان: دردا که چون زبان قلم گشت د فرزم لگام خاییدن کنایه از سرکشی
کردن باشد لگام دادن کنایه از حمله کردن و متوجه امری شدن نظامی فرماید
∴ همه ملک ایران مرا شد تمام: بهندوستان داد خواهم لگام لگام زدن کنایه از
شتاب کردن و بسرعت رفتن سواران باشد امیر خسرو فرماید ∴ برجیب
از رکاب بر قش چو برق نور: زنیان لگام ریزشه آمد شهر در باب المیم
موم و گل یعنی درماندگی و دشواری در واقعه انوری فرماید ∴ تا دیم
مثل او مثل موم و گل بود: اکنون مثل او مثل موی و خمیرست مار بدست
دیگری گرفتن یعنی کار دشوار بکسی فرمودن مرد ابیج کنایه از سلاحیت بر هیچ
باشد چگون و بمعنی مردم کش و مردم انداز نیز آمده مرغ دل یعنی عقل کذا
فی شرح المخزن منقار گل یعنی زبان مهره گل یعنی زمین و قالب سوده دل کنایه
از سخن باشد و بمعنی فرزند نیز آمده میخ قدم بسکون خا آنکه پای شکسته یکجای نشسته
باشد و بجای نتواند رفتن کذا فی موید الفضلا منگ فروشان یعنی خوش خوبان
مار زیسه کنایه از نه فلک باشد مثالش خواجوی کرمانی گوید ∴ روزگ

بالا

این دار ششدر بگوی: بیاد ستاز این مار نه سر بشوی مغز در سر کردن
کنایه از سکوت و خاموشی باشد مغز تر کردن یعنی سخن سراییدن مثال
هر دو لغت را شیخ نظامی گوید ∴ بکف کسان مغز در سر کنم:
بگفتار شه مغز را تر کنم منبر کودکان یعنی قالب فاسقان
و نامقیدان مار منجوری در موید الفضلا بمعنی غم و اندوه و ملال
آمده و این بیت خواجه سلمان ساوجی را باستشهاد آورده
∴ لعل روان ز جام زر نوش و غم جهان مخور: زین فلک زمردی
مهره چه مار منجوری باب النون نافه مشک یافت یعنی آوازه
بلند یافت و مشهور آفاق شد نان کور بخیل باشد نغز آباد
بفتحتین ششش باشد مثالش شیخ نظامی فرماید ∴ در نغز آباد
دم نیم وز: صدر نشین گشته شه نیم روز ناتراشیده کنایه از
ناهموار و کلوخ باشد شیخ سعدی فرماید ∴ بیک ناتراشیده
در مجلسی: برنجد دل هوشمندان بسی: اگر برکه پر کنند از گلاب:
سگی در وی افتد کند منجلاب ناخن بدندان کنایه از حیران و متاسف
باشد مثال معنی اول نزاری قهستانی گوید ∴ بدرویشان نخست داد
چندان: که خلقی ماند از آن ناخن بدندان ناخن در دل زدن کنایه از
تصرف در مزاج کردن باشد ناخن زدن کنایه از جنگ انداختن
میان دو کس باشد قاضی نور الدین صفهانی فرماید ∴ تو چون
سوار شوی ماه نو زند نیچه: که در میان دو خورشید گرم ساز دجنگ:
نادب کنایه از جنس باشد نان در انبان کنایه از سفری بود انوری فرماید
∴ منهیان ربع مسکون از برای عدل تو: فتنه را انجا که نان در انبان



دیده اند نرم شانه کنایه از عجز و محنت باشد پوربهای جامی فرماید
نرم شانه سخت دیده سست رگ؛ بیوه پرور کم خرد بسیار خوار؛
نرم کردن کنایه از مطیع و منقاد باشد نظامی فرماید شعر متوان
روم؛ بهر ملک نرم کردن چو موم نافه بوی یعنی آنکه بوی او همچو نافه
مشک باشد و نیز عبارت از گنده دهان باشد چه نافه بوی کریه دارد
مثالش نظامی فرماید جهانجوی چون دید کان نافه بوی؛ چو نافه کند خوش
را نافه بوی؛ و نیز نمام و سخن چین را گویند که سخن را پراکنده سازد
نحی درنورد یعنی بی نام و نشان کذا فی اصطلاحات الشعرا و نیز یعنی از آن راخ
تهی باشد؛ تمت الاستعارات برای عقده کشای
ارباب الالباب مخفی نماند که فقیر حقیر کثیر التقصیر المحتاج الی رحمة السبحانی
سروری الکاشانی که مدتی عمر شریف صرف تالیف این نسخه کرده بزبانی از
دل شکسته تر بعرض ارباب ادراک میرساند که اکثر نسخها که نام ایشان در
دیباچه اینکتاب مرقوم شده ازین بابت که کاتبان بیمروت ابتدا
بلغه کرده دیباچه و اسم مولف را ساقط ساخته بودند و از غایت
نادانی و ناانصافی و تکاهل و تکاسل که جبلی و طبیعی ایشان بوده توحید
و نعت و منقبت که نهایتش با مدح پادشاه زمان چهل بیت یا پنجاه
بیت باشد انداخته و هیچیک از ایشان را خاطر رسیده که شخصی مدتی
مدید و عهدی بعید زحمت و مشقت کشیده که رقم اثری از و بر صفحه روزگار
و جریده لیل و نهار بماند و شاید روزی بنظر صاحبدلی برسد و از دعای خیر
فیضی بروح آن بیچاره برساند و بعد از تتبع بسیار نام آن نسخ و مولفان
بر فقیر هویدا و ظاهر شد و رقم آن در دیباچه اسامی نسخ دیگر ثابت

و دایر بنا بر تمهید این مقدمات مامول و مطموع از لطف عمیم و کرم جسیم
جمعی که کتابت این نسخه کنند آنست که تغیر و تهاون در نوشتن دیباچه
این نسخه نکنند که در ننوشتن آن نه همین بر فقیر ستم میکنند بلکه بر خود نیز
جور کرده اند چه خود را محروم ساخته اند از کتاب توحید و نعت و منقبت
و از مرتبه انصاف و شفقت و مرحمت چنانچه عارف اسرار حقیقی و مجازی
مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی فرماید

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

الحمد لله اولا و آخرا
و ظاهرا و باطنا




کتابخانه خصوصی



